پرل باک

آخرین ملکهٔ چین

ترجمهٔ مهدی شهشهانی

آخرین ملکهٔ چین

اثر پرل باک

ترجمهٔ مهدی شهشهانی

نشر سرنا : تهران ــ خیابان جمهوری ــ کوچه درختی .
آخرین ملکه چین
* نویسنده : پرل . س. باک
* مترجم : مهدی شهشهانی
* واژه‌چینی : گروه مشیری
* لیتوگرافی : شبکه
* چاپ : مهارت
* تیراژ : دو هزار جلد
* چاپ اول : زمستان ۶۲
حق چاپ محفوظ

فهرست

پیشگفتار ۵

یهونالا ۷

تسوهسی ۱۲۷

ملکه مادر ۳۴۲

ملکه ۵۶۰

بودای پیر ۶۵۴

پیشگفتار

تسوهسی آخرین ملکه‌ای بود که بر چین حکمروائی کرد. او زنی فوق‌العاده باهوش، با استعداد و ثروتمند بود و شخصیت پیچیده‌ای داشت. در مخالفت و یکدندگی شهره بود، بطوری که توصیف همه‌جانبه و قطعی شخصیت او بسیار مشکل است.

دورانی که او زندگی می‌کرد، نقطه عطفی از تاریخ چین محسوب می‌شد و کشور به درگیری و منازعه با خارجیان از طریق قوای نظامی پرداخته بود. در این زمان انجام یک سلسله اصلاحات و رفورم‌های اجتماعی اجتناب ناپذیر بود. تسوهسی افکار محافظه‌کارانه و نیز عدم وابستگی خود را کماکان حفظ کرد. دشمنانش از او می‌ترسیدند و از وی نفرت داشتند. آنها دوستان او را سرزنش می‌کردند و از احترام به تسوهسی برحذر می‌داشتند.

نویسندگان غربی که درباره او نوشته‌اند، با یک درجه انحراف مختصر، کلا" او را با برداشت‌های نامناسبی توصیف کرده‌اند. اگرچه تعدادی نیز بسیار غرض آلود و کینه‌جویانه با وی برخورد داشته‌اند. من درین کتاب سعی کرده‌ام تصویر تا حدامکان درستی از تسوهسی بدست بدهم. درین راه من منابع تاریخ موجود را جمع‌آوری نمودم و

نیز با بسیاری از مردمان چین صحبت کردم و بسیاری از شنیده‌های دوران کودکیم را در چین مورد ارزیابی و تعمق قرار دادم. او برای چین ملکه بزرگی بود. اگرچه دارای صفات و خصوصیات خوب و بدی بود ولی در حقیقت این صفات را در مقیاس و شاخص اساطیری و افسانه‌ای در خود جمع داشت.

او با هر گونه نوآوری تا آنجا که می‌توانست مخالفت می‌کرد چون بنیادهای قدیمی را از هر چیز نو و جدیدی بهتر می‌دانست معذلک زمانی که مشاهده می‌کرد تغییرات اجتناب‌ناپذیر است نسبت به آن روی موافق نشان می‌داد.

ملتش او را دوست داشتند، البته انقلابیون و افراد عجول از او خوششان نمی‌آمد چون معتقد بودند روند پیشرفت خیلی کند و آهسته است.

آنها از او نفرت داشتند و ملکه نیز با همان شکل نفرت خود را به آنها نشان می‌داد. دهقانان و طبقات ضعیف مستقر در شهرهای کوچک به او احترام می‌گذاردند.

ده سال بعد از مرگ او من در داخل چین به سیروسیاحت مشغول بودم و می‌دیدم چگونه هنوز در دهات مردم معتقدند او زنده است و وقتی می‌شنیدند که مرده است دچار وحشت و ترس می‌شدند. آنها فریاد می‌زدند "حالا چه کسی ما را مورد توجه قرار خواهد داد؟" این کتاب گویای یک سند متفاوت و یک قضاوت قطعی در مورد یک حاکم خودکامه است.

پرل باک

۱

یهونالا

در ماه آوریل، چهارمین ماه سال ۱۸۵۲ خورشیدی که مقارن با ماه سوم سال قمری می‌باشد و در حالی که ۲۰۰۸ سال از زمان سلطنت منچوها بر چین که سلسله امپراطوری بزرگی بود، می‌گذرد در شهر پکن قرار داریم.

هوای بهاری هنوز به مشام می‌رسد. بادهای شمالی که شن‌ریزه‌های زرد بیابانهای گبی را بطرف جنوب می‌آورد در حال وزیدن است و هوا را مثل زمستان سرد کرده است. شنهای نرم همه‌جا توی خیابانها مثل گردوغبار پراکنده است. لای در و پنجره‌ها را پر کرده و در وقت باز کردن و بستن صدای خردشدنشان شنیده می‌شود.

این شن‌های نرم در اثر باد در گوشه‌ای جمع می‌شوند. روی میزها و یا لای درزهای لباسها و خلاصه هر جائی نفوذ کرده و پخش می‌شدند. روی گونه کودکان بخصوص وقتی گریه می‌کردند. ریزه‌های نرم شن شیارهائی بوجود می‌آورد که گوئی آنها بجای آنکه کودک باشند پیر مردی پرچین و چروک بنظر می‌رسند. در خانه مهاجر بیرقدار منچو بنام مویانگا نیز هجوم شن‌های نرم بیداد می‌کرد و

بخصوص چون او در و پنجره‌ها را محکم نمی‌بست طبیعتا" این شن‌ها بیشتر خودنمائی می‌کرد. اغلب درهای خانه روی چهارچوب‌هایشان در نوسان بودند.

در صبح این روز "ارکیده" که بزرگترین فرزند برادر متوفای مویانگا بود خیلی زود، در اثر سر و صدای تند باد و برهم خوردن در و پنجره‌های چوبی از خواب بیدار شد و روی تختخواب چینی بزرگش که آنرا با خواهر کوچکترش قسمت کرده بود برخاست‌ه‌نشست و وقتی دید شن نرم مثل برف رنگارنگی در تمام زوایای لباسش و نیز روی ملحفه تختخواب گسترده شده، چهره‌اش در هم رفت. خیلی آرام خود را از روی تخت بیرون کشید تا خواهرش از خواب بیدار نشود. با پای لخت در اتاق راه افتاد ولی شن‌های کف اتاق،پایش را آزار میداد.همین دیروز بود که او بدقت خانه را تمیز کرده بود و حال باید دوباره کار نظافت را تمام و کمال از سر گیرد.

ارکیده دختر زیبائی بود. قد و قامت بلندی داشت و بدنش لاغر اندام و متناسب بود و از سن و سالش بیشتر بنظر می‌آمد.

ظواهر اندامش او را محکم و قوی نشان می‌داد ولی چنان نبود که هیئت خشنی به او بدهد در صورت وی وجود دماغ کوچک و سربالا و دهان خوش ترکیبی که زیاد هم کوچک نبود و چشمان زیبا و سیاه‌رنگ نشانه زیبائی و ظرافت وی بود. زیبائی خیره کننده‌اش در چشمانش که کشیده و درشت و بطور خارق‌العاده‌ای شفاف بودند تجلی داشت. سفیدی و سیاهی چشمانش خیلی تمیز و ظریف از هم جدا شده‌بودند. شاید اگر چشمان او دارای یک زیبائی ساده و معمولی بود اینقدر احتیاج به توصیفش احساس نمی‌شد، ولی این زیبائی با نوع طبیعت آن و هوش سرشاری که از آن می‌بارید توام و تمام وجودش را از بشاشت و سرزندگی هوشمندانه‌ای پر کرده بود. با اینکه ارکیده هنوز خیلی جوان بود، ولی قدرت و نیرو از تمام وجودش می‌بارید.

نیرویش در نرمی و انعطاف حرکات و در وقار آرام و سنجیدهٔ راه

رفتنش نشان داده می‌شد.

در زیر نور صبحگاهی که بر شنهای خاکستری رنگ می‌تابید بسرعت برخاست و بی سروصدا لباسش را پوشید. پردهٔ کتانی آبی رنگی را که جلوی در آویخته بود بکنار زد و وارد اتاق بزرگ چسبیده به آشپزخانهٔ کوچکشان گشت. دیگ آهنی بزرگی روی اجاق بود و بخار از آن برمی‌خاست.

او به لوما که خانم خدمتکارشان بود سلام کرد و با صدائی آهسته و شمرده گفت:

" تو امروز خیلی زود سر کارت آمده‌ای".

لحن و آهنگ صدایش از طنازی قابل ملاحظهٔ او حکایت می‌کرد. حالت اقتدارگونه و نافذ کلامش تاثیر گفتارش را در شنونده بطور قطعی مسجل می‌کرد.

خدمتکار که پشت اجاق ایستاده و سروصدای فعالیتهایش بگوش می‌رسید، پاسخ داد:

"ارباب جوانم! من نتوانستم بخوابم، اگر تو از پیش ما بروی آنوقت من چکار کنم؟"

ارکیده تبسم کرده گفت: "تو مثل اینکه هنوز خبرنداری، ملکهٔ بیوه با وجودیکه دختر عمویم ساکوتا خیلی از من زیباتر می‌باشد، مرا انتخاب خواهد کرد". لوما پشت اجاق چمباتمه زده و دسته دسته علفهای خشک را توی اجاق می‌چپاند تا شعله‌های آتش را همچنان تیز و تند نگهداشته و نیز از مواد آتش زای محدودش استفاده بیشتری بنماید. لومای پیر در حالیکه باو چشمک می‌زد با صدائی مطمئن ولی حزن انگیز گفت:

"تو انتخاب می‌شوی".

بنظر می‌رسید که لوما باید زن بسیار بدبختی باشد. این چینی گوژپشت، قد کوتاه، لباس نخی وصله‌دار و مندرسی بر تن داشت و رنگ و رویش بشدت پریده و بیرنگ بود.

پیر زن با پاهای کم‌توان و منحنی خویش کارها را سروصورت می‌داد. چین و چروک‌های بیشماری در چهره‌اش بچشم میخورد که در لای شیارهای آنها ذرات شن نفوذ کرده و خطوط مزبور را ویژگی و عمق بیشتری داده بود. ذرات شن در لای موهای خاکستری رنگ سرش و در لای ابروانش و در حاشیه لب فوقانیش جای گرفته بودند. او با آه و ناله گفت:

ـ" این خانه بدون وجود تو نمیتواند اعتباری داشته باشد. خواهر دومت حتی نمی‌تواند حاشیه باریکی را بدوزد چون تو همهٔ کارها را برایش جمع و جور کرده‌ای و آن دو تا جوان، برادرانت، هر ماه یک جفت کفش را پاره می‌کنند. ولی چطور شده است که تو خویشاوندت "یونگ لو" را برگزیده‌ای؟ آیا تو از کودکی با او همینطور بوده‌ای که حالا این‌چنین دوستش داری؟

ارکیده با صدای خوش آهنگش پاسخ داد: " آری. این را همه می‌دانند که ما همدیگر را دوست داریم".

او یک طشت را از روی میز و یک ملاقه آهنی را از روی سینی کنار اجاق برداشته و شروع به خالی نمودن آب داغ داخل دیگ کرد. سپس یک حوله کوچک خاکستری رنگ را از حاشیه دیوار برداشت و آن را در داخل آب فرو برد. آنگاه این حوله را که بخار آب گرم از آن متصاعد بود محکم فشار داد و آب آن را گرفت و آن را به صورت، گردن، مفاصل و آرنج و دستهایش مالید. صورت بیضی شکل براقش از اثر گرمای ملایم و نمناک حوله قرمز شد. سپس به کنار آینه‌ای که مقابل میز آویزان بود، رفته و خود را در آن مشاهده کرد. به چشمان سیاه و پر نشاط و فوق العاده زنده خویش دقیق شد.

ارکیده در مورد چشمان خویش هیجان و غرور سرشاری داشت، ولی مراقب بود که آنـرا بروز ندهد و بدقت از اینکه کسی اثر این احساس او را بفهمد احتراز داشت.

وقتی زنان همسایه درباره زیبائی ابروان و چشمان او صحبت

می‌کردند ، چنان نشان می‌داد که این سخنان را نشنیده است . پیرزن به او گفت :

ـ"آه من همواره گفته‌ام که تو آینده درخشانی داری . این آینده با شکوه را انسان می‌تواند در چشمان تو بیابد . ما باید به‌ندای امپراطور که فرزند آسمانهاست گوش کنیم و مطیع آن باشیم و اگر تو روزی ملکه کشور شوی : کبوتر کوچولو ! به ما هم فکر خواهی کرد و ما را یاری خواهی نمود" .

ارکیده آهسته خندید و گفت : "درآن صورت من فقط یکی از صدها "سوگلی" خواهم بود" .

زن پیر توضیح داد :" تو به آنچه آسمان در طالعت نوشته است خواهی رسید" .

دختر حوله را کاملا" فشار داده خشک کرد و به قلاب آویزان نمود . سپس طشت را بلند کرده از آنجا بیرون برد و آب داخل آنرا با احتیاط در چاهک حیاط ریخت .

ـ"موهایت را شانه کن : ارباب جوانم . یونگ لو بزودی می‌آید . او بمن گفته است ممکن است ترا امروز به یک ضیافت طلائی ببرد ."

ارکیده پاسخی نداد ولی مثل همیشه چون کبکی خرامان به اتاق خوابش رفت . خواهرش هنوز خوابیده بود .

ارکیده اندامی فوق‌العاده رعنا و کشیده داشت . به آرامی موهای سیاه بلندش را از هم باز کرد و آنها را با یک شانه چوبی چینی شانه کرد و سپس با یک روغن معجون از دارچین فوق‌العاده خوشبوئی عطرآگین ساخت . گیسوانش را بافت و دو رشته از آنرا روی گوشهایش آویخته و به هر رشته از آن یک گل کوچک دارای گلبرگهای مرواریدگونه که برگچه‌های باریک سبزرنگی آنرا احاطه کرده بود ، آویخت .

هنوز کار آرایش او به پایان نرسیده بود که صدای پای خویشاوندش یونگ‌لو را در اتاق مجاور و سپس صدای مردانه‌اش را که سراغ او را می‌گرفت ، شنید .

برای اولین بار در دوران زندگیش میخواست پیش او برود. ارکیده یک دختر منچو بود و قوانین و آداب و سنن چین کهن، ملاقات دختر و پسر را بعد از رسیدن به سنین ۷ سالگی ممنوع می‌کرد در نتیجه آنها باید از ملاقات با همدیگر در انظار خودداری نمایند.

آنها در دوران کودکی با هم همبازی بوده‌اند و بعدا" هم چون نسبت خویشاوندی داشته و دختر عمو و پسر عمو، بودند مناسبات و رفت‌وآمد دوستانه خانوادگی داشتند.

یونگ لو در گارد مخصوص حکومتی که وظیفه‌اش محافظت و مراقبت از دروازه‌های شهر ممنوع بود، خدمت می‌کرد و به همین جهت هم نمی‌توانست اغلب به خانه مویانگا سری بزند.

ولی بهرحال او اعیاد و جشن‌ها و مراسم روزهای تولد را از دست نمی‌داد. او دو ماه پیش در جشن بزرگ چین بنام "بیداری بهار" به ارکیده پیشنهاد ازدواج کرده بود. ارکیده این پیشنهاد را در آن روز نه رد کرده و نه با آن موافقت نموده بود فقط با تبسمی شیطنت‌آلود و افسون کننده به او گفته بود:

ـ"تو این را نباید بمن بگوئی بلکه باید با عمویم در اینمورد صحبت کنی".

یونگ لو با معذرت‌خواهی گفت:ـ"ما دختر عمو و پسر عمو هستیم. غریبه که نیستیم."

دختر پاسخ داد:ـ"نسبت خویشاوندی ما ازنوع درجه‌سوم است".

بدین ترتیب ارکیده در آن روز صریحا" به پیشنهادش پاسخ مثبت یا منفی نداد. ولی اکنون احساس می‌کرد که ماجرای آن روز همواره در یادش زنده مانده است.

بهرحال ارکیده پرده اتاق را بکناری زد و توانست چشم‌انداز اتاق مجاور را ببیند. در آن اتاق یونگ لو با ابهت مردانه‌ای روی پاهائی استوار و محکم ایستاده بود.

برعکس دفعات قبل که ارکیده او را میدید این بار وی کلاهی از

پوست روباه قرمز بر سر و بارانی بلندی در بر داشت. او در این هیئت و سر و وضع مثل یک خارجی و غریبه جلوه می‌کرد. وی جعبه کوچکی که دور آن را یک روبان ابریشم زرد رنگ بسته بود نیز در دست داشت.

ارکیده و یونگ‌لو طبیعی است که فورا" متوجه یکدیگر شدند و مثل همیشه شروع به بحث و مذاکره و تبادل افکار با هم نمودند. یونگ‌لو گفت:

ـ"تو میدانی که یک ضیافت شاهانه در پیش است".

دختر پاسخ داد: ـ"آدم باید خیلی احمق باشد که از آن استقبال نکند".

آنها در مذاکرات و صحبتهایشان هرگز از نحوه و شیوه تشریفاتی سخن و یا روش صحبت تمام رسمی مودبانه پیروی نمی‌کردند و این طبیعی است، چون آنها همدیگر را خیلی خوب می‌شناختند.

یونگ‌لو مدتی بدقت در چهره ارکیده دقیق شد و بدون اینکه رویش را بطرف دیگری برگرداند از او پرسید:

ـ"آیا عمو مویانگا هنوز از خواب بیدار نشده است؟"

دختر هم به چهره او نگریست و جواب داد: ـ"تو که میدانی او هرگز قبل از ظهر از خواب برنمی‌خیزد".

یونگ‌لو پاسخ داد: ـ"ولی امروز حتما" باید زودتر بیدارش کنید چون او قیم تست و تا اجازه رسمی به امضای خودش ندهد نمی‌توانم با تو به ضیافت بروم".

دختر سرش را برگرداند و فریاد زد: ـ"لوما، عمویم را از خواب بیدار کن! یونگ‌لو اینجاست و باید قبل از مراجعت به کاخ موافقت او را بگیرد".

زن پیر نالید و گفت: ـ"چشم، حتما".

ارکیده دستهایش را دراز کرد و گفت: ـ"این بسته چیست؟ بگذار آنرا ببینم."

یونگ‌لو سرش را تکان داده گفت: ــ"مال مویانگاست".

ارکیده دستهایش را پائین برد و از یونگ‌لو پرسید: ــ"ولی من همه چیز را می‌دانم. من امروز باید برای مدت ۹ روز با دختر عمویم ساکوتا به قصر بیایم".

زیر ابروان پرپشت، چشمان سیاهش تیره و تاریک بنظر آمدند. یونگ‌لو پرسید:

ــ"تو از کجا این را میدانی؟"

دختر که دیگر به او نگاه نمی‌کرد و چشمان کشیده‌اش زیر مژگان سیاه و بلندش نیمه بسته بنظر می‌رسید، گفت:

ــ"دیگر تمام مردم چین همه چیز را می‌دانند. دیروز من توی خیابان، عابران نمایشگری را دیدم که آوازی به این مضمون میخواندند: «همخوابهٔ امپراطور.»

این تصنیف قدیمی را آنها مجدداً به سر زبانها انداخته‌اند در روز بیستم از ماه ششم بود که من اطلاع یافتم باید دختران جوان منچو جلوی ملکه و پسر آسمانها ظاهر شوند. چند نفر از ما امسال باید چنین کنیم؟"

او گفت: ــ"۶۰ تا"

ارکیده مژگان بلند و سیاهش را که رویهم گذارده بود از هم گشود و گفت:

ــ"آیا من هم یکی از آن ۶۰ نفر هستم؟"

یونگ لو اظهار نظر کرد: ــ"من هیچ شکی ندارم که تو در میان آنها اولین خواهی بود".

صدای عمیق و آرام این مرد با قدرت پیامبرگونه‌ای در قلب ارکیده نفوذ کرد.

ــ"هرجا که من باشم تو هم خواهی بود. من اعتبارم دراین است. مگر تو خویشاوند من نیستی؟"

دختر باو خیره شده و در یک لحظه همه چیز را بجز او فراموش

کرده بود .

یونگ‌لو خیلی جدی خطاب به او چنین گفت:ــ"من تصمیم گرفته‌ام از قیم تو تقاضا کنم اجازه دهد ترا بهمسری خویش انتخاب نمایم . اکنون من بدرستی نمی‌دانم عکس‌العمل او چیست" .

دختر پرسید :ــ" آیا عمویم می‌تواند با دعوت شاهانه مخالفت کند ؟"

آنگاه دختر رویش را از او برگردانده و با نرمی و چابکی و ملاحت بسیار کنار میز چوبی منبت‌کاری شده طویلی که گل سرخ‌های قشنگی در داخل چوب آن تراشیده بودند و در کنار دیوار جانبی داخل اتاق قرار داشت ، رفت و به آن خیره شد .

در بین دو چراغ فانوس دیواری که نور زرد رنگ فوق‌العاده‌ای منعکس می‌کردند تابلوئی از کوه مقدس وو ــ تائی (۱) نصب شده بود و در زیر آن در یک گلدان بزرگ گلهای ارکیده زرد خودنمائی می‌کردند . ارکیده با اشاره به گلهای ارکیده داخل گلدان ، نجواکنان گفت :

ــ" آنها امروز صبح باز شده‌اند. چه رنگ شاهانه‌ای ولی این یک علامت و نشانه‌ای از سرنوشت می‌باشد" .

چشمان سیاه دختر به سوی او برگشت در حالی که از شدت هیجان برق میزدند افزود :

ــ" اگر من برگزیده شوم آیا تو وظیفه نداری به امپراتور خدمت کنی ؟"

مجددا" دختر نگاهش را از او برگرداند و با صدائی ظریف، مخصوص خودش پاسخ داد :

ــ" اگر من انتخاب نشوم ، تو مرا بطور قطع بعنوان همسر خواهی داشت . "

1 - Wu-T'ai

لوما داخل شد و در حالیکه از چهره یکی به سیمای دیگری می‌نگریست، گفت:

ـ"عمویت الآن بیدار شد، ارباب جوانم! او میخواهد صبحانه را در بسترش صرف نماید. در ضمن صرف صبحانه خویشاوندت را به حضور خواهد پذیرفت".

لوما از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. در آشپزخانه با سر و صدا کار می‌کرد. اکنون خانه، زندگی را شروع کرده‌بود. دوجوان هنوزبا هم به بحث و جدل مشغول بودند. ارکیده از اتاق خواب صدای ناله مانند خواهرش را شنید که او را صدا می‌زد.

ـ" ارکیده! حالم زیاد خوب نیست. سرم درد میکند."

یونگ‌لو نام او را به زبان راند و چند بار تکرار کرد:

ـ" ارکیده، این نام اینک دیگر برای تو کودکانه است".

دختر پاهایش را بهم مالیده و گفت:ـ" من همواره به این اسم نامیده شده‌ام، چرا تو چنین نکنی ـ تو کارت را انجام بده، منهم کار خودم را می‌کنم".

و با گفتن این جمله روی از وی گردانده و پرده را کشید بطوریکه خودش را از او جدا نمود. دختر در حین این مشاجرات تصمیم خودش را اتخاذ کرده بود.

او به قصر امپراطور خواهد رفت و انتخاب را ارج می‌گذارد. باید او انتخاب شود. او به بی‌تصمیمی و بلاتکلیفی خویش پایان داده بود و از این وضع که مدتها با آن دست به گریبان بود خود را خلاص نموده بود. آیا او باید همسر یونگ‌لو بشود؟ ـ مادر کودکان او شود؟ و بچه‌های بسیار برای او بدنیا آورد؟ یا اینکه باید سوگلی امپراطور بشود؟ یونگ‌لو او را دوست دارد و او نیز یونگ‌لو را شاید هم او بیشتر. پس چه باید بکند؟

ارکیده در روز بیست‌ویکم از ماه ششم در داخل قصر زمستانی شهر امپراطور چشم گشود و از خواب بیدار شد او تمام افکاری را که در

شب گذشته با آن دست به گریبان بود، در طول شب همچنان با خود داشته بود. او اینک در داخل چهار دیواری شهر امپراطور بسر می‌برد.

شب‌ها به این شکل می‌گذشت تا آن که آن روز مهم و بزرگ فرا رسید. آن روزی که مدتها قبل، از وقتی که کودکی بیش نبود و خواهر بزرگتر ساکوتا، خانه‌شان را برای همیشه ترک کرده و بعنوان سوگلی امپراطور به قصر وی منتقل شده بود آن را به یاد داشت. خواهر ساکوتا قبل از آنکه از درجه سوگلی بودن به درجه ملکه بودن ترقی کند در داخل قصر شاهی مرده بود. و هیچیک از وابستگان فامیلی دیگر نتوانسته بودند او را ببینند، ولی ارکیده دلش میخواهد زنده بماند و .... مادرش دیروز به او گفته بود:

ـ"خودت را از دیگران کنار بکش. در میان دختران جوان فقط یکی از آنها بحساب می‌آئی. ساکوتا یک دختر کوچک زیبا و ملیح است و چون خواهر کوچکتر پرنس فقید می‌باشد مطمئنا" بر تو رجحان و پیشی خواهد گرفت. ولی چون تو برای تصاحب این مقام شایسته‌تر هستی می‌توانی بر او سبقت بگیری".

مادرش زنی جدی و سرسخت بود و بجای آنکه کلمات محبت‌آمیزی در موقع خداحافظی به وی بگوید این نصیحت را گوشزد نمود. ارکیده این اندرزها را با تمام وجود گوش داد. سایر دختران در موقع شب بشدت می‌گریستند. آیا می‌ترسیدند که توسط امپراطور برگزیده شوند؟ ولی چشمان او حتی قطره‌ای اشک نیز بخود ندید.

مادرش با صراحت به او گفته بود اگر انتخاب شود، شاید هرگز خانه‌اش و خانواده‌اش را دیگر نتواند ببیند. براستی هم اگر او انتخاب می‌شد نمی‌توانست قبل از ۲۱ سالگی بدیدار خانواده‌اش برود و اکنون هفده‌ساله است و در نتیجه باید چهار سال را در عزلت و دوری از خانواده بسر برد. یعنی واقعا" باید این تنهائی را بپذیرد؟ اگر او یونگ‌لو را می‌پذیرفت شاید گاهی می‌توانست خانواده

را ببیند ولی او بهرحال به امپراطور فکر می‌کرد.

آخرین شبی که او در خانه‌اش بسر برد از شدت هیجان نتوانسته بود بخوابد. ساکوتا هم بیدار مانده بود.

در آن سکوت شبانه ارکیده صدای پائی شنید و متوجه شد کسی دارد پیش او می‌آید. او در تاریکی اثر دست لطیف دختر عمویش را روی چهره خویش حس کرد و گفت: "ساکوتا!"

ـ" ارکیده! من می‌ترسم بگذار پیش تو بمانم."

ارکیده خواهر کوچکترش را که روی تخت خوابیده بود جابجا کرد و جائی برای دختر عمویش باز نمود. ساکوتا زیر لحاف خزید. دستها و پاهایش یخ کرده بودند. آشکارا می‌لرزید.

ساکوتا در حالیکه زیر لحاف چمباتمه زده و به شدت خود را به ارکیده چسبانده بود تا گرم شود، آهسته پرسید:

ـ"تو اصلا" نمی‌ترسی؟"

ـ"نه، مگر چه چیزی اتفاق افتاده؟ تو که قبلا" خواهر بزرگترت را امپراطور برگزیده است. تو چرا باید وحشت داشته باشی؟"

ساکوتا آهسته گفت:ـ" او در داخل قصر مرده است. او در آنجا احساس خوشبختی نمی‌کرد. دچار بیماری دوری از وطن و خویشاوندان بود. شاید مقدر است که من هم به همین وضع دچار شده و بمیرم."

ارکیده دستهای خود را بدور بدن لاغر و کشیده ساکوتا حلقه کرد و گفت: "نگران نباش من آنجا پیش تو می‌مانم".

ساکوتا پرسید:ـ"ولی اگر ما هر دو توی یک رده و درجه قرار نگرفتیم چی؟"

و همینطور هم شد. آنها از هم جدا شدند.

وقتی که این دختران از جلوی مادر پسر آسمانها می‌گذشتند هر دو برگزیده شدند. رویهم رفته ۲۸ نفر انتخاب گشتند. منتهی ساکوتا که خواهر بزرگترش قبلا" پرنسس قصر بوده ولی اینک مرده

است بعنوان "فئی" یعنی در رتبه اول انتخاب شد ولی ارکیده برای ردهٔ "کوئی‌ین" که رتبه‌سوم به حساب می‌آمد برگزیده شد.

ملکهٔ بیوه که زنی بسیار با تجربه بود وقتی که با ارکیده مواجه شد بدقت او را ورانداز کرده و با خود گفت:ــ" او دختر نیرومند و با اراده‌ای است. با وجودیکه من او را بعنوان رتبه دوم یعنی مرحله (پین) انتخاب کرده بودم ولی چون در آنجا امکان داشت ارتباط و تماس او با دختر عمویش برقرار باشد ناچار او را برای رتبه سوم برگزیدم. بودن وی در این رتبه باعث می‌شود که پسرم، امپراطور، به او توجهی ننماید و در نتیجه خواسته من تامین می‌شود. دختر عموی وی خواهر عروس سابقم می‌باشد که اینک به سرچشمه خویش بازگشته و زنده نیست."

ارکیده خیلی باشخصیت رفتار می‌کرد. او بخوبی متوجه منظور قطعی ملکه بیوه شده بود ولی هیچگونه عکس العمل مخالفی نشان نداد. اکنون او در رتبه سوم طبقه بندی شده است ولی همچنان کلمات اندرزگونه مادرش را در موقع خداحافظی آویزه گوش دارد.

صدای مستخدمه‌ای که وظیفه داشت دختر خانم‌های جوان را برای نمایش آماده کند. در داخل سالن خواب طنین انداخت:

ــ"دختر خانم‌های جوان من، وقت برخاستن است. بلند شوید و خود را آرایش کنید. خودتان را خوشگل نمائید. امروز روز خوشبختی است."

همه به جنب و جوش افتادند. فقط ارکیده از جایش تکان نخورد. او نمی‌خواست مثل دیگران عمل کند. او میخواست آنچه خود صلاح می‌داند عمل کند، لذا سر جای خود باقی ماند. او اصلا" به هیجان نیامد و از جایش برنخاست بلکه خود را زیر لحاف ابریشمین پنهان نمود و یواشکی به حرکات دختران جوان که در زیر دستهای پیرایشگران از هیجان بخود می‌لرزیدند، خیره شده بود.

هوای صبحگاهی مطبوع و تا حدی خنک بود. تابستان در این

منطقه شمالی هنوز کاملا" شروع نشده بود. از روی سطح طشت‌های بزرگ چوبی که پر از آب داغ بودند بخار آب بهوا متصاعد می‌شد. همان ندیمه اولی دستور داد:

ـ"همه باید حمام کنید".

او زنی فربه بود و با اینکه به اطاعت عادت داشت ولی اینک خیلی جدی و سرسخت رفتار می‌کرد، روی یک مبل راحتی از چوب خیزران نشسته بود و فرمان میداد.

دخترها برهنه شدند و بداخل این لگن‌های بزرگ رفتند. پیرایشگران بدن آنها را با یکنوع صابون معطری ماساژ دادند و با اسفنج نرمی به شستشوی آنها پرداختند. درین اثنا آن ندیمه همچنان مراقب اوضاع بود و یکی یکی آنها را با دقت نگاه می‌کرد. ناگهان فریاد زد:

ـ" از میان ۶۰ دختر ۲۸ تا انتخاب شدند. من اینجا ۲۷ تا بیشتر نمی‌بینم. یکنفر غایب است."

سپس فهرستی را برداشت و شروع به حاضر غایب کرد. او با صدای بلند نام هرکدام از دختران را می‌خواند و منتظر پاسخ می‌شد و سپس ردیف بعدی را می‌خواند. چند بار یکی از اسامی را با صدای بلند فریاد کرد ولی پاسخی نشنید:

ـ"یهونالا!"

این نام فامیلی ارکیده بود. دیروز قبل از آنکه خانه خودشان را ترک کند، عمو و قیم وی مویانگا وی را به اتاق خود طلبیده و نصایح پدرانه‌ای خطاب به او ایراد نمود. ارکیده جلوی او مودب ایستاده و به نصایح وی گوش می‌داد. مویانگا روی مبل راحتی نشسته و لباسی‌از ساتن آبی آسمانی پوشیده بود. ارکیده همواره بخوبی وجود او را تحمل می‌کرد و با او با مماشات رفتار می‌نمود. مویانگا زیاد خوش قلب و نیکوکار نبود و کسی را از ته قلب دوست نداشت و در نتیجه ارکیده هم زیاد به وی اظهار علاقه نمی‌کرد و دوستش نداشت. مویانگا قادر

نبود دوست داشته باشد یا نفرت بورزد. او خیلی تنبل بود.

مویانگا با صدای گرفته و بی‌حالت خود خطاب به وی گفته بود:

ــ" از امروز که به شهر امپراطور قدم خواهی گذاشت دیگر نباید نام کودکی خودت ــ ارکیده ــ را بکار ببری. از امروز نام تو یهونالا می‌باشد."

مجددا" خانم ندیمه مزبور فریاد کشید:ــ" یهونالا!"

ولی ارکیده پاسخی نداد، چشمهایش را برهم گذاشت و چنان نشان داد که گوئی خواب است. ندیمه میخواست مطمئن شود، لذا فریاد زد:

ــ" آیا یهونالا فرار کرده است؟"

یکی از پیرایشگران جواب داد:ــ "نخیر خانم، اوخوابیده است".

ندیمه عصبانی شد و فریاد زد:ــ"چی! هنوز توی رختخواب است؟ چطور هنوز خوابیده است؟"

پیرایشگران بطرف رختخواب رفتند و لحاف را عقب زده و یکصدا گفتند:

ــ" او خوابیده است."

ندیمه فریاد زد:ــ"مثل اینکه این دختر قلبی از سنگ دارد! بیدارش کنید! لحاف را از رویش بکشید! رودربایستی ندارد، روی پا بلندش کنید!".

پیرایشگران اطاعت کردند. یهونالا چنان نشان داد که بیدار شده است. چشمانش را باز کرد و در حالتی خواب آلوده پرسید:

ــ"چه شده؟ چرا با من چنین می‌کنید؟"

و سپس خمیازه‌ای کشید و مثل آدمهای خواب آلوده با صدای ظریفش گفت:

ــ" آه... آه! حال چگونه باید این اشتباه را جبران کنم!"

ندیمه با خشم فریاد زد:ــ"چطور قابل جبران است! میدانی

عدم اطاعت از دستورات ملکه یعنی چه؟ در عرض دو ساعت باید همگی در سالن بزرگ باشید. هر کدام باید خود را بهتر نشان دهید. در عرض دو ساعت. می‌فهمید یعنی چه؟ در عرض دو ساعت لباس پوشیده و استحمام کرده و معطر و برازنده با موهای رنگ و روغن زده، باید آماده شده باشید. تازه در این فاصله باید صبحانه‌تان را هم صرف کنید".

یهونالا خمیازه‌ای کشید و گفت:ـ"چقدر خواب عالی و راحتی داشتم! تشک‌های اینجا خیلی نرم هستند. اصلا با مال خانه قابل مقایسه نیستند".

ندیمه پیر غرغرکنان گفت:ـ"مسلم است تشکهای قصر فرزند آسمانها لطیف است. پس میخواستی مثل تشک خانه‌تان سفت باشد".

یهونالا گفت: "خیلی نرم‌تر از آن بود که فکر می‌کردم."

سپس با پاهای عریان خود شروع به راه رفتن کرد. خیلی محکم گام برمیداشت.

همه دختران از تبار منچو بوده و هیچکدام چینی نبودند.

ندیمه خطاب به یهونالا با خشم فریاد زد:

ـ"عجله کن، زود باش! کمی تندتر، یهونالا. بقیه دخترها همه حاضرند. لباسهایشان را هم پوشیدند."

ـ"چشم، خانم محترم".

ولی او اصلا" عجله‌ای نشان نمی‌داد. بی‌حرکت جلوی یکی از پیرایشگران ایستاد تا او لباسهایش را درآورد و خیال نداشت خودش نیز کاری را بعهده بگیرد تا کمبود وقت را جبران نماید. سپس داخل لگن چوبی بزرگ شد. او برای استحمام نیز اصلا کمکی نمی‌کرد و خود را نمی‌شست. پیرایشگری که صابون معطر را به بدن او می‌مالید آهسته در گوشش گفت:

ـ"دختر! تو نمی‌خواهی بمن کمک کنی تا زودتر استحمامت پایان یابد؟"

یهونالا چشمان درخشان سیاه درشتش را باز کرد و بدون آنکه تغییری در رفتارش بدهد پرسید :ــ"چه باید بکنم ؟"

او نمی‌خواست کسی متوجه شود که آنها در خانه‌شان فقط یک مستخدمه داشته‌اند که وی نیز در حقیقت آشپزشان بوده است. ارکیده نه تنها در خانه شخصا" استحمام می‌کرد بلکه برادرش و نیز خواهر کوچکترش را نیز خود به حمام می‌برد. او لباسهای آنها را نیز خود می‌شست و اغلب بچه‌های کوچک را در پشت کمر خود با یک پارچه‌ای محکم می‌بست و به مادرش در کارهای خانه کمک می‌کرد. حتی گاهی در حالی که بچه‌ها را پشت کمر خود به این شکل بسته بود بیرون می‌رفت و سبزی و سایر مایحتاج را می‌خرید.

بهترین سرگرمی ارکیده آن بود که در این مواقع توی خیابان به یک گروه از هنرپیشگان چینی بربخورد و به تماشای نمایشاتشان بپردازد.

عمو مویانگای خوب برای بچه‌های خودش امکانات بسیار خوبی فراهم کرده بود و حتی معلم سرخانه برایشان آورده بود، در حالیکه برای خانواده برادر متوفایش اصلا" چنین امکاناتی فراهم نکرده بود. فقط مبلغ مختصری به مادرش می‌داد که بزحمت کفاف غذا و لباسشان را می‌کرد و اصلا" امکان داشتن وسائل لوکس و تفریحات سطح بالا را به آنها نمی‌داد.

بهرحال پیرایشگر وی از این پاسخ یهونالا متعجب شد و دیگر حرفی نزد. دیگر وقتی نمانده بود، ندیمه پیر مرتبا" برای تعجیل فریاد می‌کشید.

ــ"بهتر است چیزی بخورید، وقت اندکی مانده و هنوز ما برنامه آرایش موهایتان را در پیش داریم. فقط یک ساعت وقت مانده که کافی نیست و باید بسرعت نزد سلمانی مخصوص جهت آرایش و پیرایش موهایتان برویم."

خدمه آشپزخانه بسرعت میزهای صبحانه را چیدند ولی دختران

جوان هیچ نمی‌توانستند بخورند. قلب‌هایشان بشدت به طپش افتاده بود بعضی از شدت هیجان می‌گریستند.

ندیمه از حرکات دختران خشمگین شده بود و با صدای دورگه‌اش خطاب به آنها غرش کنان گفت:

ـ"چرا گریه می‌کنید؟ بزرگترین سعادت نصیب‌تان شده و توسط پسر آسمانها برگزیده شده‌اید؟"

ولی دختران حالا دیگر شدیدتر می‌گریستند. یکی از آنها ناله‌کنان گفت:

ـ"من بیشتر مایلم به خانه‌مان بروم".

دیگری گریه‌کنان و مایوسانه گفت:

"من اصلا" دلم نمی‌خواست انتخاب شوم".

ندیمه مزبور در حالیکه با لبهایش به علامت تحقیر این دختران دیوانه شکلک درمی‌آورد سر آنها داد کشید:

ـ"شرم‌آور است. واقعا" قباحت دارد!"

در این حال و هوا و گله و شکایت و گریه و زاری فقط یهونالا بود که آرام و مطمئن به نظر می‌آمد. با قدمهای محکم در حالی که خیلی هم مغرور نشان می‌داد و آهسته گام برمی‌داشت بسوی میز صبحانه رفت، پشت صندلی نشست و با اشتهای کامل و بدون هیچ دغدغه خاطری با لذت بسیار صبحانه‌اش را صرف کرد.

ندیمه پیر از شدت تعجب خشکش زد. نمی‌دانست باید عصبانی باشد، یا خوشحال. آهسته و زیر لب گفت: "براستی تا حالا چنین آدم محکمی ندیده‌ام. عجب قلب قوی و بی‌تزلزلی دارد".

یهونالا لبخند زد. او در حالیکه قاشق کوچک چوبی غذاخوری در دست راستش بود با صدای دوست داشتنی کودکانه‌ای گفت:

ـ"چقدر این غذا خوشمزه بود. هرگز توی خانه‌مان چنین غذای خوبی نخورده بودم".

ندیمه پیر در حالیکه به وجد آمده بود گفت:

PersianPDF.com

ــ"تو واقعا دختر عاقل و باهوشی هستی".

ولی لحظه‌ای بعد در گوش یکی از پیرایشگران آهسته نجواکنان گفت:

ــ"نگاهش کن، چه چشمهای درشتی دارد! این دختر صاحب یک قلب وحشی است".

پیرایشگر مزبور به دقت نظری به او انداخت و آهسته پاسخ داد:

ــ"براستی این دختر قلب یک پلنگ را در سینه دارد."

بزودی خواجگان داخل شدند. جلوی آنها رئیس‌شان وارد شد. نامش "آن ته‌های" بود. او چهره‌ای جوان داشت و لباسی از پارچه ساتن آبی تیره به تن داشت. به کمرش شال قرمزرنگ ابریشمینی‌گره زده بود. صورتی صاف و براق داشت. دماغش اندکی کج و عقابی شکل بود. چشمهایش سیاه و نگاهش مغرورانه بود. او به دختران جوان دستور داد از جلوی او آهسته عبور کنند. سپس مثل یک امپراطور روی یک صندلی مجلل چوبی که روی آن کنده‌کاریهای هنرمندانه‌ای شده بود، نشست. دختران آهسته از جلوی او عبور می‌کردند و او با دقت چهره و اندامشان را ورانداز می‌کرد. از دیدن بعضی‌ها چهره‌اش در هم می‌رفت و حالت نگاهش تحقیرآمیز می‌شد. روی میز جلوی وی یک دفترچه یادداشت، و یک قلم و دوات قرار داشت.

یهونالا مجددا" خود را آهسته به کناری کشید و از جمع دختران جدا شد. پشت پرده ساتن قرمز رنگ سالن رفت و در حالیکه یک چشمش را از حاشیه پرده جلو آورده بود، به صحنه می‌نگریست.

سرکردهٔ خواجگان قصر از روی دفتر یادداشت دختران را کنترل کرد و هر کدام که از جلویش می‌گذشتند نام‌شان را می‌پرسید و در آن دفتر علامت می‌گذاشت. در پایان سئوال کرد:

ــ"یکنفر کم است".

یهونالا گفت:ــ"من اینجا هستم" و سپس در حالیکه شرمگین

نشان می‌داد و سرش را پائین انداخته و صورتش را بسوی دیگر برگردانده بود جلو آمد وخودش‌را با صدای بسیار آهسته‌ای بطوریکه بسختی شنیده می‌شد، معرفی نمود.

دراینجا ندیمه به سخن آمد و با صدای کلفت و پرطنین خود چنین گفت:

ـ"از صبح تا حالا کم ادا و اطوار داشته است که حالا این هم آخرین چشمه کارهایش را دارد انجام می‌دهد. صبح زود وقتیکه تمام دختران بیدار شده و مشغول آماده شدن بودند، او هنوز خوابیده بود. بعد هم که بیدارش کردند، اصلا" نمی‌خواست در موقع استحمام خودش را بشوید. در موقع لباس کندن و نیز پوشیدن هیچگونه همکاری نکرد. وقت غذا خوردن هم مثل یک دختر دهاتی سر میز نشست و صبحانه خورد، او در ضمن سه قدح بزرگ ارزن را نیز از بین برده است.

اکنون این دختر اینجاست و آخرین چشمه کارش را نیز دیدید. من فکر می‌کنم او حتی نمی‌تواند تا عدد پنج را بشمارد. شاید هم او از نظر عقلی و روانی مریض باشد".

سرکردهٔ خواجگان به دفتر یادداشت خود نگاهی افکند و با صدای بلند از روی آن چنین خواند.

ـ"یهونالا، دختر بزرگ بیرقدار، مرحوم چائو. قیم او، بیرقدار مویانگا می‌باشد. دو سال قبل نامش در دفاتر مربوطه در قصر پانزده سالگان شمال ثبت و ضبط گردیده است. اکنون هفده سال دارد."

سرکرده خواجگان سر برداشت و بدقت بوی خیره شد. دختر سرش پائین و نگاهش روی کف اتاق ثابت مانده بود.

ـ" آیا تو همین کسی هستی که الآن از روی این نوشته مشخصاتش را خواندم؟"

ـ"بلی من همین شخص هستم".

سرکرده خواجگان بدختران دستور داد به حرکت ادامه دهند

ولی نگاهش همچنان یهونالا را تعقیب می‌کرد. سپس به خواجگان زیر فرمان خود دستور داد:

ـ"دختران را به داخل سالن انتظار هدایت کنید. زمانی که پسر آسمانها آماده بودند آنها را بپذیرند مرا خبر کنید تا شخصا" یکی یکی آنها را به کنار تخت عظیم سلطنتی هدایت کرده و به محضر همایونی معرفی‌شان نمایم".

دختران ۴ ساعت تمام در این سالن به انتظار ماندند. پیرایشگران نزد آنها ماندند و مرتب آنها را مورد عتاب و سرزنش قرار میدادند. چندتائی بخاطر خستگی و بی‌توجهی نیم‌تنه ساتن‌شان کمی مچاله گشته و بعضی هم چند حلقه از موهایشان باز شده بود و پیرایشگران آنها را به باد انتقاد و فحش گرفته بودند. که چرا مراقب خود نیستند. پیرایشگران مرتب دور و بر آنها می‌پلکیدند و گاهی صورت‌هایشان را پودر می‌زدند و لب‌هایشان را پیرایش می‌کردند. به آنها دوباره اجازه دادند، چای بنوشند. حدود ظهر بود که از جایگاه ویژه صدای شیپورهای شاخی شکل و ترومپت‌ها برخاست، و سپس با ریتم مخصوص و معمول با چکش بزرگ بر سنج فلزی نواختند.

سرکرده خواجگان، آن ته‌های، در حالیکه دسته‌ای از خواجگان در پشت سرش گام برمی‌داشتند وارد سالن انتظار شد. یهونالا در بین خواجگان بر چهره یکنفر تامل نمود و همچنان خیره به وی باقی ماند. این مرد جوان و لاغر اندام چهره‌ای زشت داشت پوست صورتش تیره بود. حالت تهاجمی بخصوصی در صورتش هویدا بود که وی را مثل پرندگان شکارچی نشان می‌داد. یهونالا بی‌اراده روی چهره‌اش مدتی خیره ماند. خواجه مزبور نیز متوجه نگاه یهونالا شد و مدتی وی نیز در چشمان او بیشرمانه خیره ماند. بالاخره دختر سرش را برگرداند ولی سرکرده خواجگان که بفراست متوجه این تبادل نگاه شده بود به تندی فریاد زد:

" لی لین یینگ، تو اینجا چکار می‌کنی؟ مگر من به تو نگفتم

باید در قسمت دختران رتبه چهارم یعنی ردیف چانگ تسائی قرار بگیری؟"

خواجه مزبور بدون اینکه پاسخ دهد سالن را ترک نمود. آنگاه سرکردهٔ خواجگان خطاب به دختران گفت:

ـ"دختر خانم‌های جوان، شما اینجا منتظر می‌مانید تا ردیف‌تان اعلام شود و فراخوانده شوید. اول باید ردیف "فئی" که توسط ملکه مادر برای امپراطور برگزیده شده معرفی شوند. سپس دختران انتخاب شده در ردیف "پین" بهمین ترتیب داخل خواهند شد.

اگر امپراطور در انتخاب از میان این دو دسته به نتیجه قطعی نرسد آنوقت اجازه داده می‌شود دختران ردیف سوم یعنی کوئن‌ین به تخت سلطنتی نزدیک شوند و بخت‌شان را بیازمایند. هیچیک از دختران اجازه ندارند در چهره امپراطور نگاه کنند. فقط ایشان در چهره دختران می‌نگرند".

در حالی‌که وی این سخنان را ایراد می‌کرد، یهونالا خود راکاملا" در پشت بقیه مخفی کرده بود. شاید هم خودش را از بقیه متمایز می‌دانست ولی بهرحال قلبش بشدت می‌طپید. چند ساعت دیگر یا شاید یک ساعت بعد و حتی کمتر، آن لحظه بزرگ زندگیش فرا می‌رسد، لحظه‌ای که مدتهاست در انتظار آن بوده است.

در لحظه برخورد با امپراطور در مدت کوتاهی سرنوشت رقم زده می‌شود. امپراطور بدقت او را ورانداز خواهد کرد و قیمت و ارزش او را تخمین زده و تصمیم می‌گیرد. او باید در همین مدت کوتاه تمام قدرت طنازی و دلبری خویش را بکار اندازد و تاثیر لازمه را بدست آورد. بیاد ساکوتا افتاد که حال دیگر در جلوی تخت امپراطور ایستاده و امپراطور در حال تماشای دقیق اندام اوست. ساکوتا چون خواهر بزرگش ـ که اینک مرده ـ قبلا" توسط امپراطور بعنوان پرنسس برگزیده شده، مشخصات لازم و خوبی دارد تا توسط امپراطور برگزیده شود.

پیشآمد خوبی است. سه سال قبل پدرش مرد و مادرش بخانه مویانگا نقل مکان کرد و درنتیجه از آن زمان به‌بعد، او با ساکوتا در کنار هم بسر برده‌اند. ساکوتا همیشه آنوقتها حرف او را قبول می‌کرد و هر چه او می‌گفت می‌پذیرفت و خلاصه بوی اعتماد بسیاری داشت. پس پیشآمد خوبی است چون ساکوتا می‌تواند به امپراطور توصیه کند: "دختر عمویم یهونالا زیبا و عاقل است". یهونالا شب آخری که در کنار ساکوتا خوابید می‌توانست از وی در اینمورد استمداد کرده و با تاکید از وی بخواهد که سفارشش را بکند و در مورد او یادش نرود صحبت نماید، ولی یهونالا بسیار مغرور بود و نمی‌توانست به چنین درخواستی تن در دهد چون خوب می‌دانست که با وجود نرمش و مهربانی ساکوتا نمی‌تواند در عالم کودکی و نوجوانی به چنین انس و الفت‌هائی دل ببندد. بین آنها یک نوع احترام و وقار بخصوص حاکم بود.

سرو صدا و پچ پچ در خیل دختران منتظر در گرفته بود. یکنفر سخنی از داخل سالن بزرگ شنیده بود گویا دختران ردیف فئی معزول شده‌اند. فقط ساکوتا از بین آنها بعنوان سوگلی اول امپراطور برگزیده شده است. تعداد دختران رتبهٔ پین نیز زیاد نیست. هنوز یکساعتی وقت باقی است.

قبل از اینکه این یکساعت به پایان رسد، سرکردهٔ خواجگان حرم بازگشت و به دختران گفت:

ـ" اکنون نوبت ردیف "کوئی‌ین" می‌باشد. اوضاع برای شما فراهم شده است. دختران جوان، حواستان را جمع کنید، چون امپراطور خیلی خسته می‌باشند".

دختران به جنب و جوش افتادند. پیرایشگران یکی یکی را دوباره تحت نظارت گرفتند و موها و ابروان و لب‌هایشان را ملاحظه کرده و بی‌ترتیبی‌ها را رفع می‌نمودند. سکوت همه‌جا را فرا گرفت. خنده وشوخی پایان یافت. دختری از شدت هیجان غش کرد، و روی

یکی از پیرایشگـران بی‌حال افتاد. پیرایشگر مزبور برای آنکه او را بهوش آورد، مرتبا" بازو و لاله گوشش را نیشگون می‌گرفت و به او ضربات آهسته‌ای میزد تا او را به حال بیاورد. سرگرده خواجگان با صدای بلند یکی یکی نام دختران و سن‌شان را اعلام می‌کرد تا هر یک با شنیدن آن برای ورود به سالن بزرگ و رفتن به کنار تخت عظیم شاهی آماده شوند.

هر کدام از دختران بعد از دیگری به مجرد شنیدن نام خود وارد می‌شوند و در مقابل امپراطور و ملکه مادر قرار می‌گرفتند.

یهونالا درین موقع هم خودسری پیشه کرده و با یک سگ کوچولوی زیبا خود را مشغول کرده بود، این سگ متعلق به دربار شاهی بود که ناگهان از یکی از دریچه‌های نیمه‌باز بداخل سالن دویده و یهونالا نیز با دیدنش پیش دویده و او را در آغوش گرفته و شروع به نوازشش کرده بود. بدین ترتیب باز هم یهونالا از ردیف معمولی میان خیل دختران خود را کنار کشید. این سگ عروسکی فوق‌العاده ریز نقش و کوچولو از آن نوع سگهای انحصاری و کمیاب بود که توی سرآستین جا می‌گیرند. یهونالا او را در داخل سرآستین خویش جای داد. در کنار درب ورودی سرکرده خواجگان انتظار وی را می‌کشید. آن ته‌های با خشم بسیار در گوش یهونالا فریاد زد و به او خطاب نمود:

ـ"یهونالا!" یهونالا از جای جست و روبروی او ایستاد. سرکرده خواجگان بازوی او را گرفت و بشدت تکانش داده و گفت:

ـ"مگر تو دچار فراموشی هستی؟ نکند دیوانه‌ای؟ امپراطور منتظر هستند. به تو می‌گویم امپراطور منتظر است، تو را چند بار صدازدم. مگر میخواهی کشته شوی؟"

دختر بازوی خود را از دست وی بیرون کشید و سرکردهٔ خواجگان دوباره بسرعت بکنار درب ورودی سالن بزرگ دویده و با صدای بلند فریاد کرد:

ــ"یهونالا، دختر چائو، پرچمدار فقید، برادرزادهٔ مویانگا از کوچه تسین، سن هفده سال و سه ماه و دو روز".

یهونالا با طمانینه وارد شد. دیگر برای وی فرصت و موقعیت آرایش و پیرایش مجددی فراهم نبود. آهسته وارد سالن بزرگ شد. پوشش ابریشمی قرمز رنگ او آنقدر بلند بود که تا روی کفشهایش را می‌پوشاند. کفشهای سفیدی به پا داشت که تا حدی بزرگ بنظر می‌آمدند.

دستهای باریک و زیبایش را به علامت احترام به هم حلقه کرده بود. سرش پائین بود و از حد نگاه به تخت شاهی بالاتر نمی‌آمد. آهسته بطرف جلو حرکت می‌کرد. امپراطور ضمن اینکه او را می‌نگریست فرمان داد:

ــ"شما یکبار دیگر برگردید و از جلوی من بگذرید".

ملکه مادر بدون اختیار با تعجب به یهونالا نگریست و سپس خطاب به پسرش گفت:

ــ"من بتو اخطار می‌کنم، این دختر قلبی محکم و بی‌تزلزل دارد. من مشخصه‌های‌آن را دیده‌ام، برای یک خانم داشتن آن چنان قلبی غیرمعمولی است".

امپراطور پاسخ داد: "ولی او زیباست".

با وجودی که این کلمات بسیار آهسته ادا می‌شد، ولی یهونالا آن را شنید ولی اصلا" سرش را بلند نکرد.

امپراطور افزود:

ــ"به فرض که او قلب محکم و احساساتی سخت هم داشته باشد، چه می‌خواهد بکند. او با من که نمی‌تواند مجادله بکند". سپس رو به دختر نموده و فرمان داد: "سر جایت بمان".

دختر اطاعت کرد و بطوری ایستاد که صورت و هیکلش بصورت نیم‌رخ در معرض تماشای امپراطور قرار گرفت. آنگاه سرش را بالا کرد، بطوری که با نگاه گوئی دوردست‌ها را می‌نگرد. افکارش فقط در

محدوده این تالار جولان داشت و در حقیقت چیزی را در آن دورها نمی‌دید. امپراطور مجددا" فرمان داد:

ـ"صورتت را بطرف من برگردان".

یهونالا خیلی آرام با خونسردی و بی‌علاقگی اطاعت کرد.

مشخصهٔ یک دختر شایسته و مودب و دارای شرم حضور را برای او چنین تعریف کرده‌اند که هرگز نباید نگاهش را از سینهٔ یک مرد بالاتر بیاورد و در مورد مواجهه با امپراطور چنین مقرر کرده‌اند که دختران حتی نباید از حد زانوان او مسیر نگاه را بالاتر آورند. پس از آنکه امپراطور به دختر فرمان داد که صورتش را بسوی او برگرداند، یهونالا با تمام چهره نگاهش را در چشمان امپراطور دوخت و با تامل و مکث کامل در چشمان او خیره ماند. وی پس از این کار غیر معمول و جسورانه متوجه شد که چشمان امپراطور در زیر ابروان باریک و بچگانه‌ای قرار گرفته است ولی این چشمان در کاسه و فرورفتگی معمولی قرار ندارد بلکه در همان سطح ابروان جای گرفته است.

یهونالا گستاخانه چشم در چشم امپراطور دوخت و آنقدر ادامه داد تا اثر قدرت نگاه و نیروی اراده‌اش را بر وی تحمیل نماید. همینطور هم شد و پس از آنکه لحظاتی را امپراطور مسحور شده بنظر می‌آمد و برجای خویش میخکوب شده بود، سری تکان داده و گفت:

ـ" این دختر را من انتخاب می‌کنم".

مادرش با نگاه تندی به دختر نگریست و گفت:

ـ" حال که توسط فرزند آسمانها انتخاب شده‌ای باید اول نزد مادرش، ملکه بیوه، بمانی. باید اعتقاد قطعی پیدا کنی که شب و روز فقط به وی فکر کنی. هر چه مورد علاقه و تمایل ملکه است باید کشف کنی و مورد احترام و تاکید قرار دهی. قدر این موقعیت را بشناس و هرگز اهمال و سستی نکن. او مدت زیادی زنده نخواهد ماند در حالی که تو سالهای سال امکان زندگی خواهی داشت."

این کلمات را، یهونالا بخاطر سپرد. او در اولین شب پس از

انتخابش در یک اتاق خواب کوچکی سر کرد. محل مسکونی مقرره‌اش سه اطاق داشت. سرکرده خواجگان جهت او ندیمه پیری را به عنوان خدمتکار برگزیده بود.

او در این مسکن باید همچنان تنها زندگی کند و فقط زمانی می‌تواند این منزل را ترک کند که امپراطور او را احضار کرده باشد. این موضوع ــ یعنی احضار امپراطور ــ شاید چندبار اتفاق افتد و یا حتی ممکن است هرگز پیش نیاید. گاهی بعضی از سوگلی‌های امپراطور در داخل حصارهای شهر امپراطوری ممکن است تا آخر عمر به تنهائی زندگی کنند و دختر بیایند و دختر بمیرند. اگر دختری درین وضعیت نتواند حداقل از طریق رشوه‌دادن به خواجگان خودش را نزد امپراطور مطرح سازد، کاملا فراموش شده و متروک خواهد گشت.

ولی برای او، یهونالا، اصلا" تصور چنین وضعی نمی‌توانست مطرح باشد.

قدر مسلم اینکه ساکوتا بخاطر اینکه خواهر پرنسس فقید می‌باشد، همواره در نزدیکی امپراطور خواهد بود. و بهرحال اگر امپراطور از مجالست با وی کسل و خسته شود، شاید به یاد دختران دیگر بیفتد و طبیعی است که در اولین لحظه به یاد او خواهد افتاد. بیاد دختری که چشم در چشمانش دوخته و تاثیر لازمی در وی بجای گذاشته است، می‌افتد.

پس او می‌تواند مطمئن باشد که سرنوشت آن‌گونه سوگلی‌های امپراطور که تا پایان فراموش شده خواهند ماند را نخواهد داشت.

یهونالا روی یک تخت زیبای آجری رنگی می‌خوابید. بر تختخواب او سه تشک فوق‌العاده نرم و راحت رویهم انداخته بودند و او روی آنها دراز می‌کشید و جایش بسیار نرم و راحت بود. او باید روزبروز کارهایش را دقیقا" مورد ارزیابی و سنجش قرار دهد و حتی اگر قرار است تا آخر عمر دوشیزه بماند و در عزلت و تنهائی بسربرد، نباید بدون برنامه باشد و زمان را بدون نقشه و طرح معینی طی

نماید. او باید هوشیار، سرزنده و شاداب بماند و در عین حال مکار و حیله‌گر باشد. او نباید ملکه بیوه را که عامل ارتباطی و راه چاره‌ای جهت نیل او بهدفش است فراموش نماید. باید از وجود او درین طریق سود ببرد لذا در این مورد حتی از رعایت نکات جزئی نباید غفلت نماید. او در عین حال از تجهیز روح و روان خویش غافل نشد و برای جبران نقائص مطالعاتی و علمی خویش اقدام نمود. در این مورد از عمویش خیلی سپاسگزار بود که انبوهی نوشته و کتاب و مجموعه برایش آماده و فرستاده بود. یهونالا شروع به خواندن و نوشتن کرد، ولی هرگز این عطش بی‌پایانش برای کسب علم و دانائی اقناع نمی‌شد. او میخواست علاوه بر مطالعه کتابهای تاریخی و کتب شعر، هنرهای ظریفه نقاشی و موزیک را نیز بیاموزد. باید هنرهائی که چشم و گوش را می‌نوازند، یاد بگیرد.

برای اولین بار در مدت زندگیش فرصت و فراغت خاطری بدست آورده بود تا بخودش بپردازد و به ترتیب روحی و عقلی خویش همت گمارد. او در ضمن از مواظبت بدن و اندام خویش نیز غافل نبود. سعی می‌کرد بهترین غذاها را بخورد. دستهایش را با پیه قوچ مرتبا" چرب می‌کرد تا نرم و لطیف شوند. بدن خود را همواره با مشک مـ ِ نافهٔ آهو و نیز عصاره پرتقال ماساژ میداد و معطر می‌کرد. ندیمه‌اش از او خواسته بود که دوبار در هر روز حمام کند و پس از آن موهایش را برس بکشد و شانه نماید و او چنین می‌کرد. این کارها را او می‌خواست بخاطر حفظ آمادگی و زیبائی اندامش بکند، تا وسائل لذت و تمایل امپراطور را بدست آورد. ولی آنچه او برای یادگیری و افزایش معلومات می‌کرد، جهت کسب لذت و اقناع شخصی بود و در کسب این مقصد بود که شروع به خواندن و نوشتن کرد و نیز مثل یک هنرمند به نقاشی پرداخت.

ولی قبل از هر کار دیگری خواندن کتاب‌های بسیاری را شروع کرد.

پارچه ابریشمی روی لحاف همواره به پوست زبر دستش می‌چسبید

براین اساس بود که او فکر کرد :

ـ"چقدر خوشحالم که دیگر نباید لباسهایم را بشویم و بعدا" مرتب آنها را آب بکشم . چه عالی است که دیگر آنقدر دستانم نباید توی آب داغ باشد . من دیگر هرگز نباید گندم و سایر بقولات را آرد نمایم . آیا من خوشبخت نیستم ؟"

یهونالا دو شب متوالی نخوابیده بود . شب اول آخرین شبی بود که در خانه خودشان می‌خوابیدند و او در همان شب بود که مرتبا" ساکوتا را دلداری می‌داد و خلاصه هر دو اصلا" خواب به چشمانشان راه نیافت ولی شب بعدی که اصلا" خواب نداشت، همین شب قبل بود که او با سایر دختران جوان در انتظار سرنوشت در قصر امپراطور به سر می‌بردند .

واقعا" چه کسی می‌تواند در آنجا با آن وضع بخوابد ؟ ولی امروز عصر دیگر تمام دلهره‌ها و ترس‌ها و نگرانی‌ها زائل شدند . او دیگر انتخاب شده است و اینک در این منزل سه اتاقه زندگی می‌کند . این خانه مثل وطن کوچکی برای اوست .

اگرچه اتاقهای آن کوچک هستند ولی خیلی مجلل و شیک تزئین شده‌اند . روی دیوارها تصاویر زیبائی آویزان است . روی صندلی‌ها تشک‌هائی از ابریشم قرمز گذاشته‌اند . میزهای منبت‌کاری شده‌واقعا" عالی بودند . گل‌های سرخ زیبائی در داخل چوب کنده‌کاری شده و زیبائی خیره کننده‌ای داشتند . تیرهای چوبی سقف را به شکل متنوعی رنگ آمیزی کرده بودند . کف اتاقها با سنگهای صیقل شده‌ای مفروش بود . پنجره اتاق‌ها که جلویشان نرده داشت بداخل محوطه محدودی باز می‌شد که در آنجا حوض بزرگ مدوری قرار داشت . در داخل این حوض، ماهی‌های قرمز و طلائی رنگ در زیر نورخورشید تلالو زیبائی داشتند . ندیمه‌اش بیرون از اتاق جلوی درب روی یک نیمکت از چوب خیزران می‌خوابید . پس یهونالا نباید از چیزی وحشت داشته باشد . فکر می‌کرد که راستی واقعا" او از چیزی نباید بترسد ؟ شبی در تاریکی

ناگهان چهرهٔ بدجنس و لاغر خواجهٔ جوان لی‌لین ینیگ را در جلوی خود مشاهده کرد.

آه، خواجه! مادر عاقلش او را از این خواجگان برحذر داشته بود پس روی به شبحی که بنظرش رسیده بود کرده و گفت: "من از تو ترسی ندارم".

ولی در همین اثنا وی به یاد خویشاوندش یونگ‌لو افتاد که از موقع ورودش به قصور سلطنتی دیگر او را ندیده بود. یهونالا در موقع ورود به شهر ممنوع و درست لحظه‌ای که به دروازه ورودی نزدیک می‌شد با شجاعت و جسارت گوشهٔ پرده کجاوه‌اش را اندکی کنار زد تا بیرون را ببیند. در جلوی آنها سربازان محافظ امپراطور سر تا پا مسلح با شمشیرهای آخته حرکت می‌کردند. آنها نیم‌تنه‌های سربازی خاکستری رنگی بتن داشتند. در قسمت راست در کنار دروازه اصلی شهر یونگ‌لو ایستاده بود و از همه متمایزتر و مشخص‌تر بنظر می‌رسید.

یونگ‌لو مستقیما" نگاهش به مسیر خیابان پر ازدحام خیره شده بود، گوئی می‌خواست از میان تمام کجاوه‌ها که کاملا" یکسان بودند آن کجاوه مورد نظرش را کشف کند و بشناسد. یهونالا علاقه‌ای‌نداشت که به وی علامتی بدهد. یهونالا از یونگ لو رنجیده خاطر شده و در حقیقت یاد وی را از مخیله خویش بیرون کرده و اصلا" نمی‌خواست به وی فکر کند. آنها نمی‌دانستند آیا واقعا" هرگز قادر خواهند شد همدیگر را مجددا" ببینند یا نه. در داخل حصارهای بلند شهر ممنوع زن و مرد بدون آنکه هرگز بتوانند حتی یک بار بهم دیگر برخورد نمایند تا به آخر زندگی می‌کردند. ولی چرا درست وقتی که یهونالا شبح تاریک آن خواجه جلویش ظاهر شد غفلتا" به یاد یونگ‌لو افتاد؟

او آهی از نهاد کشید و چند قطره‌ای اشک ازچشمانش سرازیر شد.

او بشدت از این یادآوری خاطرات گذشته، دچار هیجان گشت و نمی‌توانست علت این ریزش اشک را نیز بفهمد. بالاخره بخواب رفت

و چون جوان و خسته بود کم‌کم خوابش سنگین‌تر شد.

***

کتابخانه بزرگ و قدیمی قصر در بحبوحهٔ گرمای تابستان نیز خنک بود. حدود ظهر درهایش را می‌بستند بخاطر آنکه گرمای هوا بداخل نفوذ نکند.

فقط از لابلای قاب پنجره‌ها که از نوعی چوب مشبک و مطبق بود درخشش و تلالو نور آفتاب بداخل می‌تابید. هیچ‌گونه سروصدائی از داخل این کتابخانه بگوش نمی‌رسید و سکوت مطلق در آن حکمفرما بود، فقط گاهی صدای لندلند و گلایه یهونالا شنیده می‌شد. که یا خطاب به معلم پیر خویش حرفی می‌زد و یا برای وی چیزی می‌خواند. برای یهونالا معلمی انتخاب کرده بودند که مرتبا "در کتابخانه حضور می‌یافت.

یهونالا از روی کتاب "تغییر و تبدیلات" مطالبی می‌خواند و در حالی که بشدت از آهنگ و زیبائی ابیات آن بهت‌زده و مسحور گشته بود مرتبا" پس از لحظه‌ای مکث مجددا" بخواندن قسمتهای بعدی ادامه می‌داد. این بازخوانی یهونالا با صدای بلند، سکوت و رخوت معلم پیر را زیاد جلوه‌گر نمی‌ساخت. وقتی که یهونالا صفحه‌ای را ورق می‌زد و به آن خیره می‌نگریست تا بعضی ابیات را با صدای نسبتا" بلندی ادا کند می‌دید که معلم پیر بخواب رفته و سرش بروی سینه خم شده و بادبزن از دست راستش به زمین افتاده است. یهونالا از مشاهده این حالت لبخندی می‌زد و آنگاه برای خودش آهسته به خواندن ادامه می‌داد. همواره دریـن مواقع یک سگ کوچولو روی پاهایش چمباتمه زده بود وی از مدیر داخلی خانه‌های دربار از طریق پیغام توسط ندیمه‌اش خواهش کرده بود یک حیوان بازیگوش کوچولو به او بدهند تا بتواند به کمک آن از بار سنگین تنهائی خویش بکاهد و در نتیجه این سگ کوچولو را بدست آورده بود. اکنون دو ماه است که در قصر به سر می‌برد و تا حال هیچگونه نشانه و تمایلی از امپراطور

برای پذیرفتن خودش دریافت نکرده است. درین مدت هیچیک از افراد خانواده‌اش را دیگر ملاقات نکرده و حتی یکبار هم ساکوتا را در خلال این مدت ندیده بود. دیگر یونگلو را نیز که وظیفه مراقبت از دروازه‌های شهر ممنوع را بعهده داشت ندیده بود. آخر او همواره باید در محدوده مرکزی محدودی واقع در داخل دروازه‌های شهر ممنوع بسر ببرد و طبیعتا" بهمین جهت موفق نشده بود یونگلو را ببیند.

او کاملا" مطمئن بود که فقط در صورتی احتمال دارد بدبخت شود که اراده و استقامتش را از دست بدهد. ولی تا وقتی که بتواند افکار خویش را با امید به آینده مشغول نگاه دارد و مساله‌ای نخواهد داشت. شاید روزی ملکه کشور شود، آنوقت هرچه دوست داشت می‌تواند انجام دهد. آنگاه حتی اگر اراده کند می‌تواند یونگلو را نزد خود فرا خوانده و به او ماموریتی محول نماید. شاید این ماموریت آن باشد که نامه‌ای خطاب به مادرش بنویسد و به یونگلو بدهد برای وی ببرد. در آن حالت به یونگلو خواهد گفت: "این نامه را شخصا" بتو تسلیم می‌کنم و تو باید نامه‌ای از مادرم بعنوان جواب همراه بیاوری".

ولی فقط هر دو خوب می‌دانند که این نامه برای مادر یهونالا یک قرار و مدار تعیین قبلی بین خودشان است، بهرحال اکنون باید یهونالا هنوز صبر کند تا امپراطور وی را فرا بخواند و در خلال این مدت او نباید هیچ کار دیگری بکند جز آنکه خود را مهیا و مجهز برای این فراخواندن بسازد. اکنون او هر روز در کتابخانه حاضر می‌شد و به تحصیل و مطالعه می‌پرداخت. معلمش همراهش بود و هر روز پنج ساعت بدین منوال می‌گذشت. این خواجه یک دانشمند مشهور است. او یک وقتی هشت سطر مشهور از تانگستیل (۱) را خوانده است. به خاطر شهرت و دانش وی فرمان گرفته که در سلک خواجگان درآید و پرنس جوان را که اینک امپراطور است تعلیم نماید. سپس این فرمان ادامه یافته و او باید همواره سوگلی‌های امپراطور را نیز بتدریج تعلیم

1 - Tangstil

دهد. بخاطر اطاعت از این دستور ملوکانه است که او در کسب علم و مهارتهای تحصیلی دختران جوان کوشش می‌کند، ولی اکثرا" تمایل و کوشش ویژه‌ای از آنها مشاهده نمی‌کرد. فقط در مورد یهونالاست که می‌بیند وی به عکس دیگران بسیار فعالانه و غیرتی با این مساله برخورد کرده است.

او این موضوع را با آب و تاب بسیار برای خواجگان دیگر دربار بازگو نمود و سپس ضمن گزارش اقدامات خویش این ماجرا را برای ملکه مادر نیز شرح داده و از ملکه مادر خواسته بود از این دختر بخاطر این جدیت و تلاش مستمر در یک مجمع عمومی تشویق وتمجید نمایند. بلکه مادر نیز چنین کرد و خطاب به یهونالا گفت:

"تو خیلی خوب به مطالعه و یادگیری پرداخته‌ای. به این کار ادامه بده. پسر من امپراطور، تا سر حد مرگ خسته است و اگر او روزی ضعیف و کسل باشد یا از نظر روحی نا آرام. آنگاه تو باید او را با خواندن اشعاری مناسب و یا ارائه نقاشی‌هایت سرحال کنی".

یهونالا درین جلسه با حالتی مودب و مخلصانه سرش را به پائین انداخته بود. یهونالا پیوسته به مطالعه و کسب دانش ادامه می‌داد و روزی که روی یک صفحه از کتابی شدیدا"بفکر فرو رفته و در اندیشه بود ناگهان دستی بر شانه‌اش خورد. وقتی که سرش را برگرداند انتهای یک بادبزن مخصوص تاشو را در دست شخصی دید. او صاحب این دست را بخوبی می‌شناخت. این دست قوی، نرم و بزرگ متعلق به خواجه جوان لی‌لین ینیگ بود. یهونالا از هفته‌ها پیش متوجه شده است که این خواجه تلاشی فوق‌العاده می‌کند تا ندیم وی شود.

بهرحال او اجازه و وظیفه ندارد در نزدیکی یهونالا باشد. او فقط یکی از بسیار خواجگان حرم است ولی او از تمام جزئیات آگاه بوده و وجودش در هر مورد مفید است.

اگر یهونالا هوس میوه کند یا یک تنقل و شیرینی بخصوصی بطلبد فورا" برایش حاضر می‌کند. مهمتر آنکه یهونالا ازهر چه در صدها

سالن و اتاق و گوشه و کنار شهر ممنوع می‌گذرد بوسیله این خواجه جوان آگاه می‌شود و تمام جزئیات مسائل را از وی می‌شنود.

حال دیگر فقط کتاب خواندن کافی نیست. اکنون باید حضوری فعال در مورد حوادث و وقایع مستمر آن جا داشته باشد و باید با تاریخچه دسایس و تحریکات و نیز وقایع کوچک و بزرگ آشنا باشد و حوادث عشقی بزرگ را بشناسد و مطالعه کند و در مسائل عینی خودش در این محدوده نیز تسلط اطلاعاتی داشته باشد. کسی برنده نهائی است که در مورد همه چیز بیشتر و بهتر مطالعه کرده و مجهزتر و آگاه‌تر باشد.

بهمین جهت سرش را بلند کرد، انگشت سبابه‌اش را به علامت سکوت جلوی لب گذاشت و فقط ابروانش را بالا کشید و با این نشانه از وی سئوال کرد علت این کار چیست؟

مرد جوان با اشاره بادبزن توی دستش بطرف پاویونی که در آن نزدیکی بود باو حالی کرد به آنجا بیاید و خود آهسته به آن‌جا که در گوشه‌ای از کتابخانه بود خزید.

تخت کفش او خیلی نرم و مناسب بود بطوری که اصلا" صدای پایش بگوش نرسید. یهونالا برخاست و طوری گام برداشت و به قفسه کتابها خیره می‌شد که معلمش اصلا" نظرش به موضوع غیر معمولی جلب نشد و به این شکل آهسته به داخل آن پاویون رفت. سگش قبراق و هوشیار بدنبالش دوید ولی سروصدائی نکرد. آنها آهسته صحبت کردند و معلم متوجه موضوع خاصی نگشت.

لی‌لین ینیگ گفت: "من خبر مهمی دارم".

این خواجه آدمی چهارشانه بود و خصوصیات ویژه‌اش او را از دیگران متمایز می‌ساخت. سر بزرگی داشت. سرش بیشتر از آنکه کروی باشد بنظر می‌رسید چهارگوشه است. صورتش بسیار خشن و زمخت بود وزشت و بدترکیب بنظر می‌آمد. ترکیب اندام وی، من حیث‌المجموع آدمی‌تنومند، قدرتمند و دهشت برانگیز را نشان می‌داد شاید اینکه

یهونالا تصور می‌کرد باید از وی بترسد بی‌جهت نبود، چون کمتر کسی به این مشخصات وجود داشت و هر کسی دیگر هم در برخورد با این شکل و شمایل ترس بدل راه می‌داد.

یهونالا پرسید: "چه خبری؟"

ـ"ملکهٔ جوان آبستن است!"

آه چه! ساکوتا! او از موقع ورود به قصر دختر عمویش ساکوتا را دیگر ندیده بود. ساکوتا اینک جایگاه رفیع خواهر فقیدش را اشغال کرده و رسما" همسر امپراطور شده است. ولی درین ایام و اوضاع او یعنی یهونالا، فقط یک سوگلی است و بس.

ساکوتا در تختخواب مخصوص امپراطور می‌آرمد و در کنار او می‌خوابد در حالی که یهونالا دلش می‌خواست خودش چنین موقعیتی داشته باشد. اگر روزی ساکوتا پسری بدنیا آورد این پسر وارث این تاج و تخت اژدهائی و عظیم می‌شود و آنوقت ساکوتا مرتبهٔ ملکه مادر بودن را دریافت می‌نماید. ولی او چه؟ یهونالا هیچ چیزی بیشتر از یک سوگلی محسوب نمی‌شود. آیا برای بدست آوردن یک چنین بهای اندکی است که حیات خویش را به کناری انداخته و از عزیزان و دوستداران خویش فاصله گرفته است؟ خون چنان به قلبش هجوم آورده بود که ناچار شد چند بار نفس عمیق بکشد. سپس پرسید:

ـ" آیا آبستنی وی قطعی است؟"

خواجه جواب داد:ـ"بلی، ندیمه‌اش اجیر من است. اکنون دو ماه است که او خون ندیده است".

یهونالا بی‌اختیار گفت:ـ"که اینطور!"

سپس بر خویش تسلط یافت‌وکف نفس خود را بازیافت. همان تسلط و اطمینان خاطری که همواره به آن مباهات می‌کرد و مشخصه‌اش بود. او همواره خودش را خیلی دست بالا می‌گرفت. دیگر کسی نمی‌تواند به او کمکی بکند. قاعدتا" باید مشخصه‌های وجودیش از او جدا شوند. ولی از کجا معلوم که سرنوشت با او همراه نباشد. شاید

ساکوتا مادر دختری شود. فقط مادر یک پسر می‌تواند عنوان ملکه را تصاحب نماید. سپس به فکر فرو رفت و با خود گفت: "چرا من مادر چنین پسری نباشم؟"

تقدیر همراهی کرد و ساکوتا دختری بدنیا آورد. وقتی که دورنمای این امیدواری سوسو زد قلبش آرام گرفت و روان متلاطم وی سکون یافت.

روزی خواجه مزبور به او گفت: "امپراطور دیگر نسبت به ملکه فقیدش ادای وظیفه کرده است و اینک آزاد است. او اکنون دختر دیگری را در نظر خواهد گرفت".

یهونالا با سکوت با این کلمات برخورد کرد. شاید او آن دختر دیگر مورد نظر امپراطور باشد.

خواجه گفت: "شما باید خودتان را آماده نگهدارید. من گمان می‌کنم که در عرض ۶ تا ۷ روز آینده بیاد یکی از سوگلی‌هایش خواهد افتاد".

یهونالا پاسخ داد: "تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟"

با وجودی که بخود تلقین نکرده بود اصلا" نباید ترس بخود راه بدهد ولی غفلتا" وحشت مرموزی در او پدیدار شد.

خواجه پاسخ داد: "خواجه‌ها این چیزها را می‌دانند" و سپس با گستاخی و بدون شرم توی چهره یهونالا خیره شد.

یهونالا با تشخص بسیار گفت: "تو حد خودت را فراموش نکن. جلوی من مراقب حرکاتت باش". خواجه فورا" عذرخواهی کرد و گفت: "معذرت می‌خواهم من کار بدی کردم، شما حق دارید. من ندیم شما و برده شما هستم".

یهونالا آنقدر تنها و منزوی بود که ترجیح داد این معذرت‌خواهی را قبول کند. لذا پرسید:

ـ "چرا تو میخواهی به من خدمت کنی؟ من پولی در بساط ندارم که به تو پاداشی بتوانم بدهم".

حقیقتا" هم وی یک شاهی پول در بساط نداشت. ولی هر روز خوراکهای گرانقیمتی می‌خورد. ملکه مادر سفارش غذا برای سوگلی‌ها را داده بود و آنها آنقدر خوراکی در اختیار داشتند که همواره اضافه می‌آمد. توی گنجه‌های اتاق خواب وی مملو از البسه شیک بودند او در موقع خواب روبدوشامبر ابریشمینی بتن می‌کرد و زندگی مجللی را دنبال می‌نمود. ندیمه‌اش همواره شبانه‌روز در خدمتش بود. ولی او نمی‌توانست یک دستمال و یا یک جعبه شیرینی بخرد ولی از وقتی که در شهر ممنوع بسر می‌برد، نمایش و یا تئاتری را ندیده بود.

ملکه مادر هنوز هم در سوگ امپراطور فقید "تائوکوانگ" پدر امپراطور فعلی ــ سوگوار بود و در نتیجه سوگلی‌ها مجاز نبودند یک برنامه تئاتری را ببینند. بهرحال یهونالا حتی از زمانی که نزد خانواده‌اش بود اینک بیشتر دچار محرومیت تماشای نمایشات بود. وقتی در میان خانواده‌اش بود و بعضی اوقات از فشار کار روزانه خسته می‌شد و کسل و بی‌حوصله بود مادرش به او اجازه می‌داد سری به کوچه و خیابان بزند و وی درین مواقع، یا نمایشات خیابانی را تماشا می‌کرد یا به بعضی مراکز نمایشی مراجعه می‌کرد. اگر روزی سکه‌ای به دستش می‌رسید آنرا پس‌انداز می‌کرد تا از آن برای ورود به تئاترها و خانه‌های نمایش استفاده کند. اگر یک وقت پولی نداشت خودش را لابلای جمعیت قاطی می‌کرد و بداخل سالنهای نمایش می‌خزید.

لی‌لین ینیگ پاسخ داد: "راستی شما فکر می‌کنید من بخاطر دریافت هدیه است که مطالبی معروض می‌کنم؟ اگر چنین تصوری دارید در مورد من اشتباه می‌فرمائید. من مطمئن هستم که شما به عالی‌ترین مرتبه ارتقاء خواهید یافت. شما دارای اقتدار و قدرتی هستید که بقیه دختران فاقد آن می‌باشند. از همان لحظه‌ای که نگاهم معطوف شما شد، به این موضوع ایمان و اعتقاد قطعی پیدا کردم. آیا نباید چنین توجهی پیدا کنم؟ من این اعتماد قطعی را در شما دیده‌ام اگر شما امکان جلوس روی تخت مجلل سلطنتی را بیابید. منهم از

این ارتقاء بی‌بهره نخواهم بود. شما از پلکان با شکوه تخت شاهی بالا می‌روید و منهم به مقام بالاتری منصوب می‌شوم. ولی بهرحال من همواره ندیم، خدمتکار و برده مطیع شما خواهم بود".

یهونالا دختر هوشیاری بود و متوجه شد چگونه خواجه میخواهد به کمک زیبائی و شایستگی‌های روحی و اخلاقی وی به هدفهای خویش نایل شود و به همین جهت هم مرتبا" خود را به او نزدیکتر نموده و رشته‌های ارتباطی را بیشتر و گسترده‌تر می‌سازد. خواجه مزبور فکر می‌کرد اگر روزی یهونالا به آرزویش رسید ــ که این قطعا" باید روزی اتفاق بیفتد ــ پس وی را بخاطر خواهد داشت و کمکهایش را در نیل وی به این مقام بدون پاداش نخواهد گذاشت.

ولی یهونالا در حالی که اصلا" به چهره وی نگاه نمی‌کرد پرسید: "اصلا" چرا تو باید به من این چنین خدمت کنی؟ هر کسی که معمولا" چیزی می‌دهد انتظار پاداش و عکس العمل متقابلی دارد".

خواجه لبخند زنان گفت: "ما خوب همدیگر را می‌فهمیم".

یهونالا در حالی که به افق خیره شده بود گفت: "پس کار دیگری جز صبر کردن باقی نمی‌ماند".

خواجه گفت: "ما صبر می‌کنیم" و سپس تعظیمی کرده و دور شد.

یهونالا در حالی که عمیقا" به فکر فرو رفته بود به داخل کتابخانه بازگشت. سگ بدنبالش میدوید. معلم پیر مثل همیشه خواب بود. او در روی صندلی خویش نشست و بخواندن ادامه داد.

همه چیز مثل قبل می‌گذشت فقط نرمی و ملایمت خاص یک دختر جوان در مدت کوتاهی از قلبش زایل شده بود او تبدیل به خانمی شده بود و آماده بود تا باری سرنوشت و تقدیر را مشاهده کند او دیگر چطور می‌توانست در دواوین شعر کهن فرو برود و در میان آنها وقت بگذراند؟ تمام افکار و تخیلاتش در حول آن لحظه‌ای می‌گشت که وی را احضار کنند.

خواجه به این فکر بود که به چه طریقی باید به نتایج مورد نظر

خویش برسد و چه کسی این خبر را به او خواهد داد؟ بهرحال یهونالا هنوز وقت داشت و این زمان را به شستشوی خویش و استحمام و معطر ساختن بدن خویش می‌گذراند. آیا باید هنوز هم این زمان را تقسیم کند و اوقاتی را به شکل سابق در کتابخانه بگذارند؟ سوگلی‌های امپراطور اغلب با هم می‌گذراندند و هر وقت یکی از آنها نزد امپراطور می‌رفت و بازمی‌گشت از او تمام جزئیات و مسائل خصوصی را سئوال می‌کردند که بین آنها چه گذشته است. یهونالا اصلا" سئوال نمی‌کرد ولی گوشهایش را تیز می‌کرد تا بهتر از هر کسی همه چیز را بداند.

یکی از سوگلی‌ها در جواب این سئوالات مکرر گفت: "امپراطور دوست ندارد کسی برای او چیزی شرح دهد".

این سوگلی یکبار مورد عنایت امپراطور واقع شده بود، ولی اینک به عنوان فراموش شده در قصر بین سایر سوگلی‌های بی‌امید زندگی می‌کرد. این دسته از سوگلی‌ها هیچگونه بختی نداشتند که دوباره مورد لطف و پذیرش واقع شوند. همچنین سوگلی‌های پیر باقیمانده زمان حرم پدر فقید امپراطور فعلی نیز در آنجا زندگی می‌کردند. آن سوگلی با وجودی که بیشتر از ۲۴ سال نداشت ولی در حقیقت چنان بود که گوئی زمان دلبری و طنازی خود را پشت سر گذاشته است و در نتیجه جزو فراموش شدگان محسوب می‌شد. او که زمانی انتخاب شده، مورد عنایت قرار گرفته، افتخار همخوابگی نصیبش گشته بود، بعدا" تحقیر شده و همچنان مورد بی‌مهری قرار داشت.

هم بانوان و هم بیوه‌ها در مدت باقیمانده زندگیشان بخاطر آنکه آبستن نشده و فرزندی نیاورده‌اند ماتم‌زده خواهند بود چون لااقل فرزندی نیز ندارند که تسلا بخش ایام تنهائیشان باشد.

این سوگلی دختری زیبا ولی تنبل و سطحی بود و همواره از آن روزی که افتخار حضور در اتاق خواب خصوصی امپراطور را یافته‌بود یاد می‌کرد، او تاریخچه مختصری از وضع خویش را برای سوگلی‌های جدید که در انتظار احضار خویش بودند، بیان می‌کرد و همواره دوباره

آن را تکرار می‌نمود.

یهونالا این حکایت را بارها شنید ولی چیزی نگفت.او باید حواس امپراطور را پرت کند او را بخنداند برایش آوازی بخواند و نیز حکایت‌هائی برایش شرح دهد.

یهونالا باید امپراطور را به وسیله روح قوی خویش بخود ببندد. او نباید فقط به جاذبه‌های اندام و بدن خویش تکیه نماید. او کتاب "تغییر و تبدیلات" را بست و به کناری گذاشت. هنوز کتابهای قدغن شده دیگری وجود داشتند که باید بخواند، کتابهائی مانند "رویای اتاق سرخ"، "یک نهال شکوفه دار گوجه در یک گلدان طلائی"، "حلزون سفید" و همین کار را کرد و تمام این کتابها را خواند.

یهونالا چون موفق نشد این کتابها را از کتابخانه دربار بدست آورد به لی‌لین ینیگ تکلیف کرد آنها را برایش از کتابفروشی‌های شهر تهیه کند و بیاورد. معلمش به ناگهان بیدار شد. مثل تمام افراد پیر آرام و بی‌هیجان بود و تفاوتی بین خواب و بیداریش احساس نمی‌شد، وی آهسته و بی‌احساس رو به یهونالا کرده و گفت: "خوب، آیا کار امروزتان پایان یافته است؟"

ـ"بلی، ولی دلم میخواهد کتابهای دیگری از جمله کتب تاریخی سرگرم کننده و نیز کتب مربوط به فنون جادوگری را نیز داشته‌باشم".

معلم پیر اخمهایش را درهم کشید و توی صورت وی دقیق شد. چندلحظه‌ای با دست به چانه بدون ریش خود دست کشید و خیلی جدی به فکر فرو رفت. دستهایش ضعیف و بیحال می‌نمود. پوست دستش مثل برگ درخت خرما ـ خشک و پرچروک بود. سر از گریبان گرفت و گفت:

ـ" این گونه کتابها افکار را مسموم می‌سازند، بخصوص برای خانمها خوب نیست. اینجا در کتابخانه سلطنتی این طور کتابها یافت نمی‌شود. نه، در میان ۳۶ هزار جلد کتابی که درین قفسه‌ها جای دارند هرگز یک چنین نوع کتابی بدست نمی‌آورید. یک چنین

کتابهائی نباید مورد توجه خانمهای محترم و با فضیلت قرار بگیرد".

یهونالا در حالی که لبخند می‌زد بسرعت تغییر موضع داد وگفت: "خوب شد فرمودید. من اصلا" این کتابها را قابل توجه و ذکر نمی‌دانم".

سپس خم شد، سگ کوچولویش را برداشت و در آغوش کشید و به خانه‌اش رفت.

***

آنچه درین بعدازظهر به عینه شنید و تجربه کرد، فردا در سطح وسیعی شایع شد و بر سر زبانها افتاد. پچ‌پچ‌ها و صحبت‌های درگوشی توسعه یافت و از این محل به محل دیگری سرایت کرد. هیجان بالا گرفت و فضا را پر کرد. امپراطور با وجود داشتن زوجه اصلی و نیز تعداد بسیاری سوگلی هنوز نتوانسته بود فرزندی داشته باشد که برای تاج و تخت او تضمین موثری باشد.

بزرگان خانواده‌های منچو کاملا" ناراحت و نگران بودند و کار حسادتها و بند و بست‌ها بین آنها بالا گرفته بود.

اگر وارث تاج و تخت بدنیا نیاید آنوقت باید یکی از شاهزادگان نزدیک انتخاب شوند. شاهزادگان و وابستگان خاندان سلطنتی به جنب و جوش افتاده بودند. حسادت و رقابت آنها بالا گرفته بود. پس کدامیک از آنها می‌تواند ولایتعهدی را تصاحب نماید و در نتیجه مالک بعدی تاج و تخت کشور باشد؟ چون ساکوتا، زوجه جدید پیشوا نوزادی در شکم دارد آنها همگی باید به انتظار باشند که او دختری می‌زاید یا پسری به دنیا می‌آورد. اگر او صاحب دختر شود آنگاه مجادلات و رقابتهای خاندان سلطنتی مجددا" اوج خواهد گرفت.

یهونالا وابسته به یکی از خانواده‌های بسیار مقتدر و با نفوذ منچو بود. آنها تا کنون سه ملکه از خود تقدیم داشته بودند. آیا نباید یهونالا چهارمین ملکه‌ازاین نوع باشد؟ اگر او توسط امپراطور احضار شود و به اتاق خواب او راه یابد و اگر فورا" آبستن شود و

بالاخره به شرطی که ساکوتا دختری بدنیا آورد راه او برای کسب مقام رفیع مورد نظرش هموار خواهد شد.

اگر کسی بتواند این گامهای موفقیت آمیز را بردارد، به این مقام رفیع خواهد رسید. چرا او نباشد؟ هر چیزی امکان‌پذیر است.

او بخاطر تدارک آمادگی بیشتر ازین به بعد مرتبا" اخبار و گزارشات دربار را مطالعه می‌کند و شروع به مطالعه نشریات رسمی درباری می‌نماید. این کار باعث می‌شد که یهونالا به اوضاع و احوال کشور آشنا شده و اطلاعات کافی در مورد سرزمین‌شان بدست آورد.

او احساس می‌کرد که خدایان به وی گوشه چشمی دارند. بتدریج درک صحیحی از عظمت و گسترش سرزمین چین و ملت آن بدست آورد. دنیای او تا حال فقط محدود به شهر پکن بود، شهری که او از کودکی در آنجا بسر برده بود. او طبقه حاکم را شناخت. سلسله منچو حکومت را از چنگال سلسله قبلی دزدیده و بر ملت بزرگ چین تسلط یافته بودند. در عرض دویست سال سلسله پادشاهی شمال در میان شهر پکن، شهر دیگری بوجود آوردند. و آن را شهر ممنوع نام گذاشتند در حالی که در میان حصارهای این شهر فقط تنها یک مرد یعنی امپراطور، اجازه داشت شبها بیارامد. بعدا" که ناآرامی‌هائی در گوشه و کنار به وقوع پیوست مردانی که در قصر بودند تقاضا کردند به آنها اجازه داده شود، بروند و امپراطور درین قصر با زنان و خواجگانش تنها ماند.

ولی پایتخت کشور و این شهر داخل آن آنطوری که اکنون به چشم می‌آید نقطه مرکزی یک سرزمین جاویدان است. سرزمینی که زیبائی‌های جاودان در آن وجود دارد. این کشور با کوهها و رودها، دریاچه‌ها و سواحل خویش همراه با شهرها و دهکده‌های خارج از شمارش و جمعیت صدها میلیونی متفاوت خویش که از همه اقوام در آن جمع هستند و مشتمل بر کشاورزان، دانشمندان و صنعتگران ظریفه می‌شود. بیانگر سرزمینی مقاوم، استوار و بی‌تزلزل است. قدرت

خیال پردازی از این سرزمین که سرزنده و فعال نیز بود، بزودی از ورای دیوارها و مرزها گذشت. یهونالا از طریق فرامین و احکام و نیز مطالعه روزنامه رسمی دربار با چیزهای دیگری آشنا شد از جمله متوجه شد که در جنوب شورشی در جریان است. یک انقلاب قدرتمندبتدریج در همه جا گسترش یافته است. این انقلاب ریشه مذهبی دارد و ازیک مذهب غریبه بنیان می‌گیرد. اطلاعات نفرت‌انگیزی در این نهضت بیان شده بود. این انقلابیون و شورشیان چینی خودرا به‌نام تای‌پینگ (۱) می‌نامیدند و توسط یک مسیح تخیلی به نام هونگ(۲) رهبری می‌شدند. او خود را برادر جسمانی مسیح می‌نامید. این مسیح پسر یک خدای غریبه بود که از نتیجه ازدواجش با یک زن دهاتی کشاورز بدنیا آمده بود. این نوع اظهار نظر در مورد اصل و نسب آنقدرها هم عجیب نبود، چون در کتب و متون قدیمه از این داستانها و حکایات بسیار یافت می‌شد:

یک زن کشاورز در آنجا یک وقت از خدائی سخن گفته بود که‌روزی وقتی او در حال کار در مزرعه بوده با وی نزدیکی کرده است. این خدا مثل ابری دود مانند بوده و تمام اطراف وی را در آغاز احاطه نموده و سپس بطوری جادوگرانه وی را آبستن می‌کند، بطوری که او پس از گذشت ده ماه قمری پسر خدا را بدنیا می‌آورد.

یا اینکه حکایات دیگری به همین سیاق درین متون وجود دارد از جمله که دختر یک ماهیگیر می‌گوید: در حالی که او در حال وصله زدن به تور ماهیگیری پدرش بود خدائی از دل رودخانه بیرون آمد و با وی همبستر شده و او را آبستن ساخت ولی پس از این آبستنی وی همچنان دوشیزه باقی ماند. ولی این نهضت مطرود مسیحی ــ یعنی تای پینگ ــ طغیانگر و عصیان زده عمل می‌کرد. تمام عناصر و گروههای ناراضی و سرکش در تحت لوای آنها گرد آمده بودند. اگر این شورش

1 - T,ai Ping 2 - Hung

PersianPDF.com

با خشونت سرکوب نشود، می‌تواند حتی سلسله سلطنتی منچو را ساقط نماید.

تائو ـ کوانگ(۱) امپراطور بیحال و ضعیفی بود و پسرش، هسین فنگ(۲) نیز به همین نحو آدم ضعیفی بود و در حقیقت مادرش با قدرت امور را تحت تسلط داشت.

یهونالا باید از طریق نفوذ در ملکه مادر راهی جهت نزدیکی به امپراطور بیابد. برای نیل به این آرزویش بود که همواره‌از باغ سلطنتی برای ملکه مادر گل‌های کمیاب و یا میوه‌های دلخواه او را می‌چید و برایش می‌برد و هرگز از این کار غفلت نمی‌کرد. اکنون فصلی از سال بود که گلابی‌های تابستانی کاملا رسیده و ماکول شده بودند. ملکه مادر بطور وحشیانه‌ای شیفته گلابی بود و مرتبا" با میل‌زیاد گلابی‌های شیرین و پر آب را می‌خورد.

یهونالا روزها بداخل باغ و در ردیف درختهای گلابی می‌رفت و از اول تا آخر مسیر را جستجو می‌کرد و گلابی‌ها را از لابلای برگها بیرون می‌کشید. و در کنار هر کدام از گلابی‌های پرآب شده و رسیده کاغذی الصاق می‌کرد که روی آن نام ملکه مادر را نوشته بود، او با اینکار میخواست مانع شود بعضی خواجه‌های فضول یا باغبان‌های سرِ پرست میوه‌ها را بدزدند. او هر روز میوه‌ها را با فشار انگشت امتحان می‌کرد تا ببیند رسیده است یا نه. هفت روز از زمانی که لی‌لین ینیَ موضوع آبستنی ساکوتا را برایش شرح داده بود، می‌گذشت یهونالا هندوانه‌ای بزرگ و رسیده بر ساقه دید. آنرا از ساقه جدا کرد و به محل سکونت ملکه مادر برد.

یکی از ندیمه‌های ملکه به او گفت: "مادر بزرگوار ما اکنون درخواب هستند".

این ندیمه چون می‌دانست اربابش ازین خوش خدمتی خوشحال

1 - Tao Kuang 2 - Hsien - Feng

می‌شود و نمی‌خواست این امکان را به یهونالا بدهد، خیال داشت وی را دست به سر کرده و نا امید برگرداند، ولی یهونالا که حسادت او را درک کرده بود، صدای خود را بلند کرد و گفت: "اگر ملکه مادر تا این ساعت هنوز در خواب هستند لابد کسالت دارند. ایشان معمولا" همیشه در این ساعت بیدار هستند".

یهونالا با صدای بلند این کلمات را اادا نمود و در نتیجه موفق شد به نتیجه برسد. صدایش در اتاقها طنین انداخت و ملکه مادر آن را شنید. او در خواب نبود، بلکه بر مبل راحتی نشسته و مشغول قلابدوزی شکل یک اژدهای طلائی بر روی یک کمربند سیاه بود. او تصمیم داشت آن را به پسرش هدیه نماید. او می‌توانست انجام این کار را بعهده ندیمه‌های خویش که خیلی هم متبحر بودند وا بگذارد منتهی چون نمی‌توانست مطالعه کند لذا در حقیقت با این کار وقت گذرانی هم می‌کرد. در موقعی که صدای یهونالا راشنید از ادامه این مشغولیات نیز خسته و ملول گشته بود، لذا برای تنوع هم که شده آن را کنار گذاشت و فریاد زد:

"یهونالا، داخل شو. چه کسی می‌گوید من خواب هستم. دروغگوها!" یهونالا در حالتی که توی صورت ندیمه خشمگین خیره شده بود لبخندی زد و در حالی که داخل می‌شد، گفت: "عالیجناب من اشتباه شنیدم. کسی به من نگفت شما خواب هستید".

سپس در حالی که این دروغ مودبانه را گفته بود، بطرف اطاق خواب ملکه مادر قدم برداشت صدای پایش که محکم بزمین می‌گذاشت سکوت را می‌شکست. در حالی که هندوانه را با دو دست حمل می‌کرد در آستانه اتاق خواب ظاهر شد. بانوی پیر بخاطر گرمای زیاد لباس‌های خود را درآورده بود. یهونالا هندوانه را تقدیم کرد و ملکه مادر فریادی از شوق کشید و گفت:

ـ"چقدر خوب! من الان به این فکر بودم که اگر یک هندوانه شیرین بود چقدر عالی می‌شد، خیلی میل آن را کرده بودم. تو آن

را درست سر وقت آوردی".

یهونالا گفت: "خیلی بهتر می‌شود اگر دستور می‌دادید یکی از خواجگان آن را به قسمت شمالی حیاط‌قصر ببرد و روی فواره‌های آب نگهدارد تا خنک شود".

ولی ملکه مادر اصلا" از این پیشنهاد خوشش نیامد و در پاسخ گفت: "نه! اگر این هندوانه بدست این خواجه‌ها بیفتد در پنهان آن را می‌خورند و آنگاه یک دانه کال و نرسیده‌اش را برایم می‌آورند. شاید هم بهانه‌های دیگری کوک کنند. مثلا" بگویند موشها آن را خوردند و یا اینکه مدعی می‌شوند هندوانه توی چشمه‌افتادونتوانستیم آن را از توی آب بیرون بیاوریم. من این خواجه‌ها راخوب می‌شناسم! من هندوانه را بدست آنها نمی‌دهم. مطمئن‌تر آن است که در همین جا آن را بخورم". سپس با فریاد ندیمه‌ای را طلبید و گفت: "فورا" برای من یک چاقو بیاور!"

سه چهار تا ندیمه فورا" به دنبال آوردن چاقو دویدند. یهونالا با مهارت هندوانه را قاچ می‌کرد و ملکه مادر نیز به ترتیب آنها را با اشتیاقی بسان یک کودک می‌خورد. یهونالا روی به سوی یک ندیمه کرده و گفت: "یک دستمال!" و وقتی دستمال را گرفت آنرا بدور گردن بانوی پیر بست تا لباسهای زیرین ابریشمی وی در موقع خوردن هندوانه خیس و خراب نشود! ملکه مادر وقتی کاملا" سیر شد گفت: "نصف آن را میخواهم نگهدارم. پسرم هر روز عصر برنامه‌اش آنست که بدیدار من بیآید. او هرگز این تکلیف خود را فراموش نمی‌کند. امروز عصر قبل از آنکه بخوابد پیش من خواهد آمد و میخواهم با این نصفه موجود از وی پذیرائی کنم. ولی آن را همین‌جا نزد خودم بگذار، چون اگر بدست خواجه‌ها بسپاریم آن را سربه‌نیست خواهند کرد".

وقتی ندیمه‌ای آمد که نصفه هندوانه را ببرد، یهونالا به او گفت: این کار را به من وابگذار و سپس از ندیمه خواست یک بشقاب ته‌گودی

برایش بیاورد و نصفه هنداونه را داخل آن قرار داد و سپس یک درپوش چینی رویش گذاشت و آن را داخل یک خمره بزرگ آب سرد قرار داد تا خنک شود.

یهونالا این کارها و تلاشها را می‌کرد تا ملکه مادر نام وی را بیاد امپراطور بیاورد و واسطه‌ای گردد تا شاید توسط نامبرده به حضور طلبیده شود.

لی‌لین ینیگ نیز در این اوضاع و احوال زیاد بیکار نبود. او به ندیمه مخصوص امپراطور رشوه داده بود. تا هر وقت امپراطور را ناآرام می‌بیند و احساس می‌کند وی در فکر تماس با زنی فرو رفته است نام یهونالا را به خاطرش بیاورد. وضع بدینصورت می‌گذشت و یهونالا از دو جناح فعالیت می‌کرد تا خود را مطرح سازد.

روز بعد که یهونالا به کتابخانه رفته بود و کتاب مورد مطالعه‌اش را باز کرد لای آن کاغذ تا شده‌ای یافت که روی آن با خط معجلانه‌ای دو سطر زیر نوشته شده بود:

اژدها دارد بیدار می‌شود.
روز پرنده افسانه‌ای سر آمده است

یهونالا فورا" به فراست دریافت چه کسی این عبارت را نوشته است ولی این موضوع را لی‌لین ینیگ از کجا فهمیده است؟یهونالا نمی‌خواست این مطلب را از وی سئوال کند. باید فعالیت‌های لی‌لین ینیگ را که‌برای نیل به اهداف وی به عمل می‌آورد همواره مخفی نگاه دارد. پس آرام و بدون دغدغه خاطر نشست و ساعتها را به مطالعه کتاب گذراند تا آنکه معلم پیرش به خواب رفت. او درین روز از اولین ساعات بعد از ظهر بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا لی‌لین ینیگ در مورد عبارت خویش به وی توضیح دهد. خیلی خوشحال بود که بالاخره او را خواهد دید. روحش برای این ملاقات نا آرام بود. دیگر بیش از این نمی‌توانست خود را به تفسیر یکنوع مرگ و میر در مورد این عبارت قانع نماید.

قرار است بزودی معلم جوانی او را در مراجعاتش به کتابخانه همراهی کند. او زن جوانی است که نژاد چینی دارد. بیوه است. شوهرش در همان اولین سالهای ازدواج مرده است. یهونالا باید تمام نیروی خویش را بکار بهبندد. فرصت اندکی بیش نمانده است.

معلمه جوان وی خانم میائو (۱) زن پر مدعائی بود. زنان چینی بطور معمول مجاز نبودند در دربار منچو راه داشته باشند و اینکه این خانم این امتیاز را بدست آورده و توانسته بود مانند زنان منچو پاهایش را بندد و موی سرش را پیرایش کند بدین جهت بود که وی زن فوق‌العاده هنرمندی بود، نحوه آرایش و پوشش وی با زنان منچو تفاوتی نداشت. او منتسب به یک خانوادهٔ هنرمندی بود، پدر و برادرانش نقاشان ماهری بودند، ولی خودش از آنها نیز برجسته‌تر بود. بخصوص کارش در نقاشی و تزئین تابلوهای حاوی خروس و گل داودی بی‌نظیر بود.

سوگلی‌ها می‌توانستند نزد وی تعلیم بگیرند. منتهی با توجه به مهارت و تسلط فوق‌العاده این زن هنرمند در نقاشی در مقابل بی‌استعدادی و عدم پیشرفت سوگلی‌ها بشدت بی‌قراری نشان می‌داد و در نتیجه علاقه و تمایلی نداشت به این گونه سوگلی‌ها که نمی‌خواستند یاد بگیرند و یا بی‌استعدادی نشان می‌دادند تدریس کند. ولی یهونالا برعکس دیگران درین مورد نیز استعداد و جدیت بسیاری بروز داد. وقتی خانم میائو این استعداد را کشف نمود، تمام توانائی‌های خود را در خدمت این دختر جوان و مغرور قرار داد. معذلک بعنوان یک خانم معلم همواره در روابط با یهونالا جدی باقی ماند و مرتبا" تکالیف سنگینی از او طلب می‌کرد.

در این روز نیز خانم میائو درست سر ساعت چهار ظاهر شد. در کتابخانه سلطنتی مجموعه متنوع و متعددی ساعت بدر و دیوار آویزان

1 - Miao

بود. این ساعتها را امپراطوران مختلف به مناسبت‌های گوناگون از قرن‌ها قبل بدینطرف به امپراطوران چین هدیه کرده بودند. ساعتهای مزبور تعدادشان آنقدر زیاد بود که فقط سه تن از خواجگان وظیفه‌شان کوک کردن و مراقبت از آنها بود و کار دیگری نداشتند.

خانم میائو اصلا" به این ساعتهای خارجی نگاه نمی‌کرد بلکه برای تشخیص وقت به ساعت آبی که در گوشه‌ای از سالن قرار داشت نظر می‌انداخت. او اصلا" به ادوات و ابزارهای ساخت خارج اعتقاد و علاقه‌ای نداشت و ادعا می‌کرد که اینگونه چیزها آرامش مورد نیاز وی را در نقاشی بر هم می‌زند.

هر کس که این خانم را می‌دید بفراست درمی‌یافت اگر وی چشمانش آنقدر کوچک نبود در زیبائی و رعنائی کمترین نقصی نداشت. خانم میائو در این روز لباس رنگارنگی با نقوش زیبای گل و گیاه بر تن داشت. وی شبیه تزئین و آرایشی که زنان منچو به کار می‌بردند یک نیم‌تاج از دُر و مروارید را بر بالای موهای سر خویش که به طرف بالا به دقت شانه زده و جمع شده بود، قرار می‌داد.

خواجه‌ای که در معیت خانم میائو حرکت می‌کرد با خود قلم مو و رنگ و سایر ادوات لازم نقاشی را حمل می‌نمود. آنها وارد کتابخانه شدند و یهونالا از جای برخاست و در مقابل خانم معلم خویش به حالت ایستاده باقی ماند.

خانم میائو از یهونالا خواست بنشیند. ولی یهونالا تا زمانی که او روی صندلی مستقر نگشت، ننشست. اکنون یهونالا امکان یافته تا از دریچه دیگری به کشور عظیم و ملتش که در بین آنها زندگی می‌کند بنگرد.

اکنون بار غنی فرهنگی قرنهای متوالی تاریخ کشورش را می‌شنود و می‌بیند. خانم میائو برای او از هنرمند برجسته چین، از مشهورترین

چهره هنری کشور، کوکای چی (۱)، یاد نمود و شرح کارها و زندگی این نقاش بزرگ قبل از قرن پانزدهم را شرح داد. یهونالا از تماشای تابلوهای نقاشی مربوط به قدیم که هنرمندان به نام آن زمان کشیده بودند، بسیار خوشحال شد، این نقاشی‌ها چهره‌هائی از خدایان را نشان می‌دادند که از جنس زنان بودند و سوار بر ارابه‌هائی بر فراز ابرها حرکت می‌کردند. ارابه‌های خدایان را تعدادی اژدهای دمان می‌کشیدند. در قسمت پائین این نقاشی کاخهای سلطنتی ترسیم شده بودند. این نقاشی‌ها روی پارچه‌های ابریشمی طویلی که به صورت طومار جمع شده ترسیم شده بود. امپراطور "چین لونگ" (۲) این تابلوهای نقاشی را با مهر اختصاصی خویش حدود صد سال قبل ممهور نموده و با خط خویش این عبارت را کنار این پارچه طومار نوشته بود: " این نقاشی جذابیت و تازگی خود را هرگز از دست نمی‌دهد ".

روی این پارچه با طول سه متر و عرض بیست و پنج سانتیمتر و بر زمینه‌ای به رنگ قهوه‌ای حدود نه صحنه مختلف نقاشی شده بود. یهونالا از این مجموعه بسیار خوشش آمد. در یکی از این صحنه‌ها یکی از رام کنندگان حیوانات برای تفریح و سرور درباریان خرس مهار شده را رها می‌کند و این حیوان به سوی امپراطور هجوم می‌برد، ولی یکی از بانوان برای نجات فرزند آسمانها خود را در مسیر خرس پرتاب می‌کند.

یهونالا با تماشای این تابلو به فکر فرو می‌رود و چنین تصور می‌کند که این بانو کاملا" شبیه وی شجاع، بزرگ و زیبا بوده است. این بانو در این تابلوی نقاشی جلوی حیوان خشمگینی با نگاهی استوار و محکم ایستاده و دستهایش را به حالت دفاع در جلوی خود قرار داده، در حالی که مراقبین امپراطور نیزه‌های خود را با حالتی پر تشویش و وحشتزده به طرف حیوان پرتاب می‌کردند و خود بحالت فرار از معرکه می‌گریختند. در این مجموعه، صحنه دیگری نیز خیلی مورد توجه یهونالا واقع شده بود. در این تابلو امپراطور و ملکه و دو پسرشان در

1-Ku-Kai-tschih 2 - Tscien-Long

حالی که ندیمه مخصوص و معلم بچه‌ها در کنار آنها قرار داشتند به چشم می‌خورد. این تصویر نشان دهنده گرمای مطبوع حاکم بر یک فضای خانوادگی صمیمانه بود. پسر کوچکتر امپراطور خیلی شیطان بود چون در تابلوی نقاشی مشاهده می‌شد در حالی که آرایشگر دارد سرش را اصلاح می‌کند او شکلک درمی‌آورد. یهونالا از دیدن این صحنه خیلی خندید. یهونالا خیلی دوست داشت چنین پسری داشته باشد. اگر چرخ گردون مساعدت نماید، او می‌تواند امیدوار باشد.

اکنون ساعتی است که باید در مورد کارهای "وانگ وای" (۱) مطالعه و تدریش شود. وانگ‌وای پزشکی بوده که قبل از قرن سیزدهم می‌زیسته است ولی شغل پدریش‌را رها کرده و به شعر و نقاشی روی می‌آورد و بالاخره خود را به عنوان شاعر و نقاش بزرگی می‌شناساند. خانم میائو با کلمات نافذی که طنینی ناقوس مانند داشت گفت:

ـ"امروز، ما باید طرح‌های وانگ‌وای را تدریس و مطالعه کنیم. به این صفحات از کاغذ خیزران بدقت خیره شوید، ببینید چقدر زیبا و عالی روی آن با اثر گذاشتن توسط سنگ سیاه نقاشی شده است. دقت کنید که گلهای داوودی چقدر زیبا با شکوفه‌های درخت گوجه مخلوط شده‌اند".

خانم میائو روی نقاشی تعصب بسیار داشت و اصلا "اجازه‌نمی‌داد ایـن اوقـات بـه تفریح و کارهای متفرقه تلف شود. یهونالا نیز این را فهمیده بود و همواره سعی می‌کرد در مقابل خانم معلمش پای از گلیم بیرون نگذارد و در برابرش آهسته صحبت کند و با دقت بسیار به‌مطالب‌گوش‌دهد. ولی در مورد این تابلوی نقاشی دیگر نمی‌توانست ملاحظه کاری کند و نظرش را ابراز ندارد:

ـ"به نظر شما این عجیب نیست که شکوفه درخت گوجه با گلهای داوودی در کنار هم ترسیم شده‌اند؟ این موضوع را قانون طبیعت

1 - Wang Wei

نمی‌پذیرد. چطور می‌شود جمع شدن آن دو را در یک فصل توضیح داد؟"

خانم میائو ابروهایش را در هم کشید. او اصلا" از این سئوال خوشش نیامد و پاسخ داد:

ـ"در مورد کارهای وانگ‌وای کسی اجازه و صلاحیت آن را ندارد توضیح بخواهد. وقتی یک استاد مسلم و یک هنرمند برجسته ترکیبی بوجود می‌آورد و فی‌المثل شکوفه نهال گوجه را در کنار گل داوودی نقاشی می‌کند، باید احساس کنید یک مفهوم و ایده مهمی را می‌خواهد بیان کند. نباید تصور کنید او اشتباه کرده است، بلکه باید فورا"فکر کنید دارد یک مفهوم و معنای خاصی را می‌گوید. خوب دقت کنید که یکی از مشهورترین نقاشان، زمانی خوشه‌های موز را زیر برف نقاشی کرده بود. اگر قرار باشد شبیه توجیه شما با این اثر برخورد کنیم، باید بپرسیم که چطور می‌توان تصور نمود بوته‌های موز در جائی باشد که روی آنها برف ببارد؟ آیا این ممکن است؟ خوب توجه کنید من چه می‌گویم اگر این گونه صحنه‌های به ظاهر غریب و نامتجانس را نقاش مشهوری مانند وانگ‌وای ترسیم کند، هرگز در آن شک نکنید. اگر وجود برف روی بوته موز و یا گل داوودی در اطراف شکوفه‌های درخت گوجه غیرممکن است، وقتی نقاش و هنرمند بزرگ و برجسته‌ای چنان کرد، بدانید که برای او این محالات و غیرممکن‌ها وجود ندارد. آیا شما تا کنون به اشعار وانگ‌وای توجه کرده‌اید؟ عده‌ای معتقدند وانگ‌وای به عنوان شاعر کارش بسیار برجسته‌تر از او بعنوان یک نقاش می‌باشد. ولی من می‌گویم، شعرش گوئی تابلو نقاشی است و نقاشی‌هایش شعر گونه‌اند. هنر واقعی و اصیل چنین پرتو و درخششی دارد. یک احساس مطبوع در مجموعه آن اثر هنری متجلی است، نه اینکه به اجزاء توجه کنید و آنها را تک تک تشریح نمائید، این یک هنر ایده‌ال است".

در اثنائی که خانم میائو این سخنان را می‌گفت در عین حال با

قلم‌موی خود مشغول نقاشی بود و با رنگهای مختلف روی تابلو اثر می‌گذاشت. یهونالا بدقت به او خیره شده بود. خانم میائو ادامه داد:

ـ"شاید شما دلتان بخواهد بدانید که چرا من می‌گذارم شما آثار وانگ‌وای را کپی کنید، میدانید چرا؟ چون من می‌خواهم شما کمال و اوج ظرافت و استادی را در این رشته بیاموزید. درست است که شما دارای اراده‌ای قوی هستید، ولی این کافی نیست شما باید دروجودتان علت و لزوم کارها را توجیه کرده باشید.

انسان گاهی باید تمایلات و امیال خود را دهنه و لجام بزند و تحت کنترل داشته باشد. اگر اراده قوی با توجیه کامل و کنترل امیال همراه بود، انسان می‌تواند به حد نبوغ کارش را به انجام برساند".

یهونالا گفت: "اجازه می‌فرمائید سئوالی کنم؟"

خانم میائو جواب داد:ـ"بپرسید".

خانم میائو روی یک کاغذ بزرگ که دنباله‌اش لوله شده ولی قسمتهای اولیه‌اش روی یک میز چهارگوش پهن شده بود با دقت و ظرافت مشغول رسم و نقاشی بود.

یهونالا پرسید:ـ"چه وقت من اجازه می‌یابم خودم یک نقاشی کامل بکشم؟"

خانم معلم قلم مو را لحظه‌ای از روی کاغذ کنار کشید و صورتش را به طرف وی برگرداند و در حالی که با چشمان تنگ خویش بدقت او را وارانداز می‌کرد گفت:

ـ"وقتی که نتوانم دستورات جدیدی به شما بدهم".

اواسط شب بود که وی را بشدت تکان دادند تا بیدار نمایند. نمی‌دانست دقیقاً" چه ساعتی بود ولی از سر شب تلاش بسیار کرده بود تا نخوابد و تا پاسی از شب گذشته موفق نشده بود. هنوز مدت زیادی از خوابش نگذشته بود که صدای ندیمه‌اش را شنید که مرتباً" او را تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ"بلند شو، یهونالا. بلند شو، پسر آسمانها در انتظار تست".

یهونالا از جای جست. هیجان وجودش را فرا گرفته بود. ملحفه ابریشمین را بکناری زد و از روی تختخواب مرتفع و مجلل خویش به پائین پرید.

ندیمه ادامه داد:ـ"من حمام را کاملا" آماده کرده‌ام. فوری بپر توی وان! من روغن معطر توی آب آن ریخته‌ام و بهترین لباسها را برای پوشیدنت آماده ساخته‌ام. آن لباس ساتن بنفش روشن را می‌گویم".

یهونالا گفت: "نه رنگ روشن را نمی‌پسندم. میخواهم آن لباس قرمز هلوئی رنگ را بپوشم".

سایر بانوان نیز وارد اتاق می‌شدند، خبر مهمی بود و همه‌همدیگر را از خواب بیدار کرده بودند. در بین آنها مستخدمه‌ها و آرایشگران نیز بودند که همگی خمیازه می‌کشیدند. و خود را به نزد یهونالا می‌رساندند.

مسئول جواهرات دربار نیز در آنجا حاضر شد. سوگلی‌های دربار فقط زمانی اجازه داشتند برای اولین بار جواهرات و زیورآلات بکار ببرند که توسط امپراطور سفارش می‌شد. یهونالا توی وان زانو زد. ندیمه‌هایش به شستشو و استحمام وی پرداختند.

ندیمه اولی گفت:ـ"حالا از وان بیرون بیائید و این حوله را به خود بگیرید. حالا باید بدنتان را خشک کنم و سپس برنامه ماساژ اندام را به عمل آورم. هفت نقطه آشکار بدن شما را باید معطرنمائیم. ویژگی بخصوص در میـان این هفت نقطه،پیرایش و عطرآگین ساختن گوش‌هاست. امپراطور در یک زن بیش از هر چیز به گوشهایش توجه دارد. البته سوراخ دماغ را نباید فراموش کنیم. من شخصا" باید جنبه‌های پنهان این هفت نشانه آشکار را نیز بدقت بررسی کنم و معطر نمایم".

یهونالا بدون اینکه حرفی بزند اجازه داد، پیرایشگران و خدمه

هر کاری صلاح می‌دانند انجام دهند. باید همه کارها به فوریت عملی شود. امپراطور بیدار بود و همراه با نوشیدن مشروب، قطعه‌ای نان داغ باضافه مقداری گوشت سرخ کرده و ادویه‌دار که با سایر مواد مقوی غنی شده بود، میل می‌کرد. کلیه جریانات و گزارشات را لی‌لین‌ینیگ لحظه به لحظه برای یهونالا می‌آورد.

لی‌لین ینیگ از لای پرده با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ"نگذارید تاخیر شود. وقتی امپراطور کسی را می‌طلبد باید فورا" حاضر شود وگرنه به سرعت تغییر عقیده داده و سوگلی دیگری را احضار می‌کند. طبیعت اژدهائی وی خیلی سریع به خشم درمی‌آید."

ندیمه فریاد زد:ـ"او حاضر است!"

و سپس دو گشواره جواهر نشان را که به شکل گل ساخته شده بود پشت گوشهایش قرار داد و او را از در به بیرون فرستاد و گفت:

ـ"برو زیبای شیرین من، برو کبوتر کوچولوی من".

یهونالا گفت: "آه سگ کوچکم کو؟ بیا!"

سگ فوق‌العاده کوچولوئی پشت سرش به بیرون دوید.

لی‌لین ینیگ با دست‌پاچگی گفت: "نه، نه نمی‌توانید سگ همراه داشته باشید".

یهونالا که غفلتا" ترسیده بود خم شد و سگ را بلند کرده در آغوش کشید و در حالی که پایش را روی زمین می‌کشید، گفت:

ـ"ولی من می‌خواهم آن را همراه داشته باشم!"

خواجه غرش کنان گفت: "نه!"

ندیمه رو به خواجه کرده و با تحقیر بر سرش فریاد کشیده وگفت:

ـ"باز هم میرغضب! بگذار سگش را با خود ببرد. تو چه کاره‌ای پینه‌دوز! این را بدان اگر او را عصبانی کنی آنوقت اصلا" نخواهد رفت و بعدا" بلای آن سرما خواهد آمد. آیا می‌دانی که چه خواهد شد؟"

و چنین شد که یهونالا حدود نیمه‌شب همراه سگ بازیچه‌اش که

آن را مثل یک بچه شیر کوچک در بغل می‌فشرد. به راه افتاد.

لی‌لین ینیگ قبل از آنکه اخته و در قصور سلطنتی بکار مشغول شود، پیش دست یک کفاش پادوئی می‌کرد و به‌همین علت تمام آنهاکه از او می‌ترسیدند و یا از وی نفرت داشتند، وی را "پینه‌دوز" می‌نامیدند.

در تاریکی نه زیاد غلیظ آن شب تابستانی، یهونالا بدنبال لی‌لین ینیگ در مسیر خیابان باریک داخل شهر امپراطوری گام برمی‌داشت. خواجه فانوسی در دست داشت که در داخل آن چند شمع روشن می‌سوخت. نور شمع‌ها محدوده کوچکی را روشن می‌ساخت و کمک زیادی به حرکت در آن تاریکی شبانگاهی نمی‌نمود. ندیمه یهونالا نیز بدنبال وی در حرکت بود. سنگفرش‌های خیابان از اثر شبنم خیس شده بود. قطرات شبنم روی علفهائی که از لای سنگفرش‌ها سر برآورده بودند، تلالو ضعیفی داشتند. آرامش عمیقی بر فضا سایه انداخته بود این آرامش و سکوت را گاهی یک آه بلند و یا یک نفس عمیق درهم می‌شکست.

یهونالا تاکنون قصر امپراطور را به چشم ندیده بود ولی اکنون می‌دانست که در داخل باغ قصر گام برمی‌دارد. یهونالا مانند همه سوگلی‌ها می‌دانست که قصر امپراطور در قلب شهر ممنوع و وسط محوطه باغ مانند بزرگی قرار دارد. و در حاشیه آن عبادتگاه بزرگی واقع است که سه محراب دارد و برجها و نساره‌هایش از گل پوشیده شده و سقف آن از طلای ناب ساخته شده است وبدور ستونهایش اژدهاهائی پیچیده و آرام گرفته‌اند. امپراطور برای عبادت خدایان از این عبادتگاه سه محرابی استفاده می‌کرد.

از زمان "کانگ هسی" (۱) کبیر به بعد کلیه امپراطوران چین در آنجا مراسم عبادت را انجام می‌دادند. خدایان نیز پاسخ عباداتشان را بـا حمایـت از آنهـا می‌دادند. آنها از کنار عبادتگاه گذشتند و

1 - K,ang Hsi

بمدخل ورودی قصر رسیدند. درب بزرگ به آرامی برایشان گشوده شد. خواجه از جلو و یهونالا و ندیمه‌اش از عقب وارد شده و از یک اندرونی بـــزرگ گذشتند و وارد یک سالن بسیار بـــزرگ شدند. از طریق این سالن براه ادامه دادند و از دربهای بسیاری که بی‌صدا باز می‌شدند، می‌گذشتند. در کنار این درها خواجگان مراقب، ساکت ایستاده بودند. بالاخره آنقدر جلو رفتند تا به کنار یک مدخل دوگانه رسیدند که اطرافش را با اژدهاهای طلائی تزئین کرده بودند. درآنجا سرکرده خواجگان "آن ته ــ های" (۱) شخصا" منتظرشان بود. او هیئتی با شکوه داشت، لباس مجللی پوشیده بود و چهره‌ای مغرور و جدی داشت. صاف ایستاده و دستهایش را روی سینه گره کرده بود. او قبای ارغوانی رنگ زربفت و بلندی بتن داشت و در روی کمر خویش یک کمربند از رشته‌های طلا بسته بود که در زیر نور شمع‌ها تلالو رشته‌های طلائی آن چشمها را خیره می‌ساخت. شمع‌های روشنائی روی جا شمعی‌های مرتفعی که از چوب صیقلی ساخته شده بود می‌سوختند و نور می‌پراکندند.

آن ته ــ های هیچگونه صحبتی با یهونالا نکرد و اصلا" نشانه‌ای از اینکه وی را می‌شناسد نشان نداد. فقط زمانی که آنها نزدیک‌تر شدند با اشارهٔ دست خـــویش را به لی‌لین ینیـــگ علامت داد بیرون برود و لی‌لین ینیگ در حالی که اظهار ادب می‌کرد، کنار رفت.

سرکردهٔ خواجگان به ناگهان کلهٔ سگ کوچولورا از لابلای بازوان یهونالا به چشم دید و آهسته به او گفت: "شما اجازه ندارید سگ به داخل خوابگاه شاهانه ببرید".

یهونالا سرش را راست کرد و چشمان درشتش را در صورت خواجه درآند و گفت: "بدون سگم من داخل نمی‌شوم".

خواجه تردیدی نداشت که این دختر سمج عقیده قلبی راسخ خود

1 - Anteh-Hsi

را بیان کرده است. او میدانست این دختر گرچه صدایش را بلند نمی‌کند و چهره خشگمین نشان نمی‌دهد ولی تردیدی در پابرجائی عقیده‌اش نباید داشت. آن ته ــ های از لجاجت این دختر متعجب شده بود و پرسید:

ــ"شما فکر می‌کنید می‌توانید با پسر آسمانها لجبازی کنید؟"

یهونالا پاسخی نداد و بی‌اعتنا و بی‌خیال سگش را نوازش می‌کرد. لی‌لین ینیگ با صدای دو رگه‌اش گفت:ــ"برادر بزرگ، این سوگلی اصلا" حرف حساب سرش نمی‌شود. حرفهای بچگانه می‌زند ولی مثل یک ماده ببر وحشی است. ما همگی از وی می‌ترسیم. حال که نمی‌خواهد طبق مقررات عمل کرده و وارد شود بهتر است او را برگردانیم. هدفش آنست که ما را تحت فشار قرار دهد. او خیلی کله شق است، مثل یک سنگ جامد و بی‌احساس".

در این وقت پرده کنار رفت و چهره خواجه‌ای از پشت آن نمودار شد. چشمانش را به آنها درآند و گفت: "مثل اینکه کسی صحبت از تاخیر و تردید می‌کند، آیا باید امپراطور خودش بیاید و اوضاع را تحت نظم درآورد؟"

سرکرده خواجگان از شنیدن این کلام چهره‌اش در هم رفت و به شدت نگران شد ولی یهونالا با چشمان درشتش که حالت بی‌تقصیری از آن ساطع بود به آنها می‌نگریست. خواجگان چه کاری دیگر می‌توانستند در مواجهه با او، جز تسلیم شدن، انجام دهند؟

سرکرده خواجگان در حالی که زیر لب غرغر می‌کرد، بناچار راه افتاد و به یهونالا اشاره کرد دنبالش حرکت نماید. آنها در اینموقع وارد اطاق بزرگی شدند که پرده‌های ابریشمی بسیار عریض و طویلی به رنگ زرد شاهانه در آن خودنمائی می‌کرد. در متن پرده‌های زرد اشکال بزرگی از اژدهای دمان به رنگ قرمز بافته شده بود. پشت یکی از این پرده‌ها یک درب چوبی حجیم و بزرگ منبت کاری شده قرار داشت. سرکرده خواجگان این پرده را عقب زده و در بزرگ را باز کرد، به

یهونالا اشاره نمود داخل شود و خود در کنار آن ایستاد. دختر به تنهائی داخل شد. پرده بزرگ فرو افتاد و درب پشت سرش بسته شد. یهونالا جلوی امپراطور ایستاده بود.

امپراطور روی تختخواب باشکوهی که روی محل مرتفعی قرار داشت در حالی که پاهایش را دراز کرده بود به حالت نشسته به وی می‌نگریست. تختخواب و ستونهایش ازبرنز بودند. دور ستونهای تختخواب از پائین به بالا اژدهاهائی به‌صورت برجسته‌ای روی برنز کنده‌کاری شده بودند و زیبائی خیره کننده‌ای را نشان می‌دادند. در لابلای نخهای طلائی که از فراز سقف گنبدی شکل روی این تخت مرصع مثل تور بافته شده و تا پائین ادامه داشت. اشکال مختلفی از گلها و میوه‌ها و نیز در جابجای آن اژدهای دمان بافته شده و منظره بدیعی بوجود آورده بود.

امپراطور روی تشک ساتن زرد رنگی نشسته بود. متکاهای کوچکی از ساتن زرد که رویشان را اژدها دوخته بودند زیر بازوانش گذاشته و به آنها تکیه کرده بود. ملافه‌ای ابریشمی که روی آن نیز اژدها دوخته شده بود، روی پاهای امپراطور افتاده بود. وی پیژامای خواب خود را به تن داشت که از ابریشم قرمز بود و آستین آن تا لب بند مفاصل دستش ادامه داشت. این پیژامای خواب تا نزدیک گلویش بالا می‌آمد و با دگمه بسته می‌شد.

یهونالا امپراطور را فقط یک بار در جریان یکی از مراسم رسمی دیده بود. در آن مراسم امپراطور تاج به سر داشت ولی اکنون پوششی بر سر نداشت. و موی کوتاه و مشکی سرش دیده می‌شد. صورتش کشیده و لاغر و پیشانیش پهن و بلند بود. لحظه‌ای آن دو بهم خیره شدند، سپس امپراطور به وی اشاره کرد نزدیکتر بیاید. یهونالا آهسته جلو رفت. همچنان به صورت مردش ثابت می‌نگریست. وقتی در کنار وی رسید ایستاد و منتظر ماند. امپراطور با صدای بلند و در عین حال لرزانی گفت:

ـ"تو اولین زنی هستی که وقتی به این اتاق قدم می‌گذارد سرش را بالا نگهمیدارد. معمولا" تمام زنان درین موارد از نگریستن در چهره من می‌ترسند".

یهونالا فورا" بخاطرش خطور کرد که ساکوتا مطمئنا" با سر خم شده به این اتاق داخل شده است. راستی ساکوتا کجاست؟ بطور حتم وی زیاد دور از اینجا نیست و اکنون در اتاقی خوابیده است. بهرحال ساکوتا درین اتاق در آن جلسه اول بطور قطع با حالتی ترسان وبدون اینکه بتواند حرفی بزند با تعظیم و تکریم و ترس و لرز بسیار در مقابل امپراطور ایستاده است. ضمن اینکه این افکار در مغزش دور می‌زد محکم و مطمئن پاسخ داد:

"ولی من نمی‌ترسم. ملاحظه کنید من حتی سگ کوچولویم را نیز همراه آورده‌ام".

سوگلی‌های قدیمی امپراطور که دیگر جزو فراموش شدگان محسوب می‌شدند، برای یهونالا نقل کرده بودند، باید با فرزند آسمانها چگونه صحبت کرد.

انسانی که با وی صحبت می‌کند نباید فکر کند با یک شخص فانی روبرو است و باید به او القابی از قبیل آقای ده‌هزار سال ـ عالیجاه ـ قابل احترام‌ترین انسانها؛ بدهد. ولی یهونالا طوری با امپراطور برخورد کرد که گوئی با یک انسان فانی روبرو است، او همچنان که چشم در چشم امپراطور دوخته و به نوازش بدن نرم سگ کوچولویش مشغول بود ادامه داد:

ـ" تا حال من چنین سگی نداشتم. وصف این گونه سگ‌ها را تا حال بسیار شنیده بودم. اکنون خودم یکی از آنها را دارم".

امپراطور به او خیره شده و نمی‌دانست باید پاسخ این پرحرفی کودکانه را چطوری بدهد. بهرحال رو به وی کرده و دستور داد:

ـ"بیا جلو کنار من روی تخت بنشین. بگو چرا از من نمی‌ترسی؟"

یهونالا از پلکان مخصوص که تخت خواب مجلل امپراطور بر آن

قرار داشت بالا رفت و روی صندلی کوچک کنار تختخواب، رو در روی امپراطور نشست ولی سگ کوچولویش را رها نکرد. سگ کوچولو با صدای بلند نفس می‌کشید و در ضمن عطسه می‌کرد. عطسه‌های مداوم سگ باعث خنده یهونالا شده بود. غفلتا" رو به امپراطور کرد و پرسید: "این چه نوع عطری است که تنفس آن باعث عطسه زدن این سگ شده است؟"

امپراطور پاسخ داد: "بمن بگو چرا تو نمی‌ترسی؟"

یهونالا در حالی که سگش را نوازش می‌کرد، متوجه شد که امپراطور مشتاقانه بر چشمان و لبان وی می‌نگرد، به ناگهان احساس کرد بدنش یخ کرده است. چرا باید این حالت به وی دست بدهد در حالی که هوای اواسط تابستان گرم بود و تازه باد خنک صبحگاهی نیز هنوز شروع به وزیدن نکرده بود. پس چرا باید دچار سرما و برودت شود؟ سعی کرد خود را جمع و جور نموده و از بروز حالت لرزش خویش جلوگیری نماید. باید آهسته و نرم و به کوتاهی صحبت نماید و حالت حجب و حیای کودکانه بخود بگیرد تا امپراطور متوجه بروز ترس و لرزش وی نشود. بخود آمد و متوجه شد باید پاسخ امپراطور را بدهد پس چنین گفت:

ـ"من ساختار شخصیت خود را خوب می‌شناسم"

امپراطور پرسید:ـ"ولی تو چگونه آنرا شناخته‌ای؟"

بتدریج داشت از این دختر خوشش می‌آمد. چشمهایش دیگر سرد و ترسناکی بخود نداشتند و مهربانی و لطف از آن می‌بارید.

دختر با همان صدای ضعیف و نرم گفت:ـ"وقتی من دعوتنامه آمدن به قصر را دریافت کردم به محرابی که در حیاط منزل عمویم قرار دارد، رفتم. این محراب زیر سایه یک درخت انار قرار داشت. عمویم از وقتی پدرم مرده است، قیم من می‌باشد. در آنجا من به

درگاه رب‌النوع خودم ، کوان یین (۱) دعا کردم . در آنجا عودمقدس آتش زدم و چون . . . " .

او لحظه‌ای مکث کرد . نمی‌توانست ادامه دهد چون لبهایش می‌لرزید ولی سعی می‌کرد لبخند بزند .

امپراطور در حالی که کاملا" محو این قیافه جوان و زیبا شده بود پرسید :ــ "چون ، چی ؟"

ــ "و چون در آن روز باد نمی‌وزید . دود این عود مقدس یکراست به آسمان می‌رفت . در ورای آسمانها این دود در هم پیچیدند و به شکل ابر عطر آگینی فضا را پر کردند از میان این ابر بود که چهره‌ای آشکار شد . . . " .

امپراطور سخن او را قطع کرد و سخن وی را چنین کامل نمود : "لابد صورت یک مرد بود ؟"

دختر سرش را مثل کودکی که از صحبت کردن شرمگین است به علامت موافقت به پائین تکان داد .

امپراطور پرسید : "آیا این چهره‌ای که در میان ابرها دیدی صورت من بود ؟"

دختر پاسخ داد : "بلی اعلیحضرتا ، صورت اشرافی شما را دیدم"

دو روز و دو شب از این ماجرا گذشت و یهونالا همچنان در اتاق خواب امپراطور بسر می‌برد . امپراطور سه بار با وی آمیزش نمود و هر بار پس از آن یهونالا در را می‌گشود و به ندیمه‌اش اشاره می‌کرد تا فورا" و خیلی آهسته از لای پرده‌های آویخته شده به داخل اتاق لباس وی که متصل به اتاق خواب بود ، وارد شود . در آنجا خواجگان در یک دیگ بزرگ آب گرم آماده می‌کردند ، تا آنکه مستخدمه آن را در یک قدح بزرگ چینی بریزد و بانوی خودش را شستشو نماید . ندیمه زیرپوش‌های لطیف را همراه لباسهای مختلف مجلل بانوی خود

1 - Kuan- Yin

همراه آورده بود. او شروع به شانه زدن موهای یهونالا کرد و سپس آن را فرم و حالت داد. یهونالا فقط صحبت می‌کرد و به‌وی دستوراتی می‌داد، نمی‌گذاشت سئوالی کند. وقتی ندیمه کارش را به پایان می‌رساند، یهونالا مجددا" به اتاق خواب باز می‌گشت و روی یک مبل راحتی نزدیک پنجره می‌نشست و منتظر بیدار شدن امپراطور می‌نشست. آنچه باید اتفاق بیفتد اتفاق افتاده بود. او اکنون می‌دانست که این مرد چه خصوصیاتی دارد. مردی ضعیف با حرکات ناهماهنگ و عصبی مداوم که گوئی از یک مساله‌ای به شدت رنج می‌برد و نمی‌گذارد رضایت و آرامشی احساس کند. مردی که از نظر روحی بسیار ضعیف است و بدتر از همه آنکه جسما" نیز وضعیت خوبی ندارد. هر بار که موضوع ناراحت کننده‌ای می‌شنود و یا احساس کمبود یا شکستی می‌کند سرش را روی سینه یهونالا می‌گذارد و می‌گرید. عجبا به این مرد! او پسر آسمانهاست!

وقتی که امپراطور از خواب برمی‌خاست یهونالا با تمام احساس وظیفه و فداکاری آماده بود، زمانی که وی احساس گرسنگی می‌کرد به بیرون اتاق می‌دوید و به سرکردهٔ خواجگان دستور می‌داد، غذاهای مورد علاقه امپراطور را حاضر نمایند. با امپراطور غذا می‌خورد و سپس به سگ کوچکش غذا می‌خوراند. او سگش را گاه بیگاه روی رف لب پنجره می‌نشانید. وقتی خوراک به پایان می‌رسید امپراطور به سرکرده خواجگان دستور می‌داد پرده‌های جلوی پنجره‌ها را کاملا" و طوری بکشند که هیچگونه اشعهٔ تابش خورشید به داخل نفوذ ننماید، سپس به وی دستور موکد می‌داد که دیگر آفتابی نشود مگر آنکه شخصا" او را احضار نماید.

امپراطور در این روز اصلا" مایل نبود وزیر اعظم خود را ببیند. مگر آنکه شخصا" احساس کند وجودش لازم است.

آن ته ــ های با چهره‌ای گرفته اذن دخول خواسته و به عرض رسانید :ــ"اعلیحضرتا، اخبار و گزارشات ناگواری از جنوب رسیده

است. شورشیان تای ـ پینگ (۱) موفق شده‌اند مجددا" یکی از ایالات را کاملا" به تصرف خویش درآورند. اینک وزیر اعظم و شاهزادگان بی‌صبرانه انتظار اجازه شرفیابی دارند".

پسر آسمانها با بی‌حوصلگی و کج خلقی گفت:ـ"هیچکس را نمی‌پذیرم" و سپس خود را روی بالش پرتاب نمود. سرکردهٔ خواجگان با ترس و لرز به فوریت تعظیمی نموده و بدون مکث از اتاق خارج گشت. امپراطور رو به یهونالا کرد و گفت:

ـ" کلون درب را ببند".

یهونالا درب را بست و امپراطور خیره خیره با چشمانی آرزومند و هوس‌آلودی را تماشا می‌کرد. از سیمای او حالتی ترسناک و سرشار از عدم رضایت احساس می‌شد. نگران بود و در وی جسارت و قدرت احساس نمی‌شد. با کلماتی مقطع و بریده بریده به یهونالا گفت:

ـ" بیا اینجا، من اکنون قوی هستم. غذاهای گوشتی مرا قوی‌تر ساخته‌اند".

امپراطور دوباره هوس نزدیکی کرده بود. یهونالا باید اطاعت کند. وی این بار واقعا" قوی بود. دختر بخاطر می‌آورد که زنانی که در قصر بودند و سوگلی‌های فراموش شده، دربین صحبتهایشان درین خصوص چیزهائی گفته بودند.

آنها گفته بودند وقتی امپراطور مدتی طولانی در اتاق خواب با آنها سر می‌نمود ازیک ماده قدرت‌بخش بخصوصی میل می‌کرد و یا دستور می‌داد این ماده را با غذاهای مورد علاقه‌اش مخلوط بنمایند تا مصرف کند و سپس خیلی سریع پس از آن قدرتی غیرطبیعی می‌یافت و می‌توانست به دفعات با آنها نزدیکی نماید. البته هیچکدام اجازه نداشتند از این موضوع با کسی صحبتی کنند چون فاش کردن این راز به قیمت از دست دادن زندگیشان تمام می‌شد. سومین روزی که

1 - T,ai - Ping

امپراطور با یهونالا در اتاق خواب سر می‌کرد مصادف با بروز ضعف شدیدی در وضعیت جسمانیش گشت بطوری که بی‌حرکت روی تختخواب افتاد و لبهایش رنگ آبی تیره و چشمانش به حالت نیمه باز و بدون تحرک درآمد. وی در این حالت اصلا" نمی‌توانست کوچکترین تکانی بخورد. چهره‌اش نشانی از زندگی نداشت و پوست آن آنچنان درهم کشیده و منقبض بود که وحشت را بر انسان مستولی می‌ساخت. مثل مرده بی‌حرکت بر بستر خویش افتاده و پوستش به شدت زردرنگ شده بود. یهونالا هراسان و دست‌پاچه بیرون دوید تا کمک بطلبد. آن ته ــ های کاملا" آماده بود. او انتظار چیز دیگری نداشت. یهونالا به وی دستور داد: ــ"فورا" باید پزشک مخصوص را به بالین وی بیاورید". حالت بیان یهونالا آمرانه و نگاهش سرد و قیافه‌اش مغرورانه بود بطوری که آن ته ــ های نتوانست در مقابل دستور وی کوچکترین مقاومتی نماید و فورا" بدنبال انجام آن رفت. یهونالا به اتاق برگشت و در کنار بستر امپراطور زانو زد. امپراطور خواب بود. یهونالا به صورتش که در آن نشانه‌های زندگی به چشم نمی‌خورد خیره می‌نگریست. شاید اگر حالش بهتر از اینها بود می‌توانست گریه کند ولی دوباره دچار آن لرزش شدید بدن شده و سرمای عجیبی در خود احساس می‌کرد. در خلال این دو روز و سه شب گاه‌گاه دچار این حالت شده بود. بطرف درب اتاق دوید و آنرا با توجه به حال نامناسبی که شخصا" داشت با تلاش بسیار باز کرد. در آن بیرون ندیمه‌اش بخاطر انتظار طولانی خسته شده و خواب‌آلوده چمباتمه زده بود. یهونالا دستش را به شانه او گذاشت و به آرامی تکانش داد. ندیمه بیدار شده و اربابش را نگریسته و پرسید:

ــ"پس سگ کوچولو کجاست؟"

یهونالا در حالی که گیج بود بدون آنکه به چهره او بنگرد گفت:

" سگم را امشب روی طاقچه نشاندم. من فراموش کردم..."

آن زن با همدردی تمام گفت: "پیدایش خواهیم کرد".

یهونالا گفت: "بیا با من. دستم را بگیر برویم کمی قدم بزنیم".

دوباره از آن خیابانهای باریک سر درآوردند که از لابلای درختهای سر به فلک کشیده‌اش و از ورای دیوارهای بلند محافظش اشعه باریک و خفیف آفتاب تلالو می‌کرد. رفتند تا به آن منزل مسکونی آرام قبلی خودشان رسیدند. ندیمه‌ها از اطراف می‌دویدند و بر هم سبقت می‌گرفتند تا ارباب خودشان را تملق گویند.

یکی از ندیمه‌ها می‌گفت: ــ"هرگز تا کنون یک سوگلی موفق نشده است این مدت طولانی را در کنار پسر آسمانها بسر برد. زوجه‌ها هر بار فقط اجازه داشته‌اند یک شب در کنار امپراطور بیآرمند".

خواجه لی‌لین ینیگ گفت: ــ"تو اکنون یک سوگلی ممتاز هستی و دیگر هرگز نباید از چیزی بترسی".

یهونالا لبخندی زد و گفت: ــ"که اینطور، همه همین را می‌گویند" لبهایش می‌لرزید ولی سر خود را راست نگهداشتــه بود و سعی می‌کرد حال خود را عادی نشان داده و همان ظرافت و ملاحت رفتار معمول خود را بروز دهد. گرچه باید تظاهر کند ولی بهرحال کمی از زیبائی حرکات خاص وی کاسته شده بود.

وارد اقامتگاهش شد و حمام کرد و در تختخواب نرم خویش آرام گرفت. پرده‌ها کشیده شد و ندیمه‌ها از اتاق خارج شدند. باز هم آن تشنج به سراغش آمد. می‌لرزید و بدنش یخ کرده بود. او در تمام مدت زندگی باید درینمورد سکوت نماید و با کسی از آن حرفی نزد. آخر با چه کسی می‌تواند از این عارضه حرفی بزند؟ او واقعا "تنهاست. هیچکس باور نمی‌کند که او چقدر تنها و بی‌کس است. هیچکس دیگر مثل او چنین وضعی ندارد. او هیچ آدم مطمئن و دوست واقعی در کنار خویش ندارد تا به کمک وی از این تنهائی کشنده نجات یابد.

راستی هیچکس؟ ولی یونگ لو که هست. مگر او خویشاوندی نیست؟ هیچکس نمی‌تواند تاثیر همبستگی خونی را زایل سازد.

یهونالا پس از آنکه افکارش به این مرحله رسید از روی تختخوابش

بلند شد و نشست، اشکهایش را پاک کرد و ندیمه‌اش را صدا زد.

آن زن در آستانه در ظاهر شد و پرسید:ــ"چه امری دارید؟"

یهونالا به وی دستور داد:ــ"خواجه لی‌لین‌ینیگ را پیش من بفرست".

آن زن بی‌اختیار مکثی کرد. در سیمایش آثار عدم رضایت مشهود بود.

ــ"بانوی من، به این خواجه‌ها نمی‌شود اطمینان کرد. با آنها دوستی نکنید. مگر او چه کاری می‌تواند برای شما انجام دهد؟"

یهونالا با کله‌شقی دستور خویش را تاکید کرد و گفت:ــ"کاری دارم که فقط او می‌تواند انجام دهد".

ندیمه بسرعت رفت تا خواجه را همراه بیاورد. خواجه زمانی که شنید از شدت خوشحالی و هیجان در پوست خود نمی‌گنجید. وارد شده و پرسید:

ــ"بانوی من، ای پرنده افسانه‌ای و جاودانی، چه فرمایشی دارید؟"

یهونالا پرده مجللی که جلوی تخت خواب وی آویزان بود و او را از دید واردین به اتاق پنهان می‌داشت به کناری زد، لباس تیره رنگی پوشیده بود. این لباس حالت چهره او را جدی‌تر و در عین حال رنگ‌باخته‌تر می‌نمود. زیر چشمان درشتش‌سایهٔ سیاهی افتاده بود، ولی به هر حال با وقار و بطور آمرانه‌ای زبان گشود و گفت:

ــ"پسرعمویم یونگ‌لو را به اینجا بیاور".

لی‌لین ینیگ بهت زده پرسید:ــ"آن افسر گارد امپراطوری را؟"

آمرانه گفت:ــ"بلی".

خواجه زمانی که بیرون می‌رفت دست جلوی صورت گرفته بود تا لبخند مرموزی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، مخفی نگهدارد.

یهونالا وقتی صدای پای خواجه را شنید که دور می‌شود، دوباره پرده حائل بین تختخوابش‌را کاملا کشید و به فکر فرو رفت. اگر روزی

اول شخصیت مملکت باشم مقام یونگ‌لو را ارتقاء خواهم داد، تا آن حدی که هیچکس، حتی یک خواجه حرمسرا نیز نتواند او را "محافظ دروازه شهر" بنامد. حداقل آنکه او را به لقب اشرافی هرزوگ مفتخر خواهم ساخت، شاید هم او را به عنوان صدراعظم انتخاب کنم.

در حالی که این افکار در مغزش دور میزد اشتیاقی را در قلبش احساس کرد که از آن وحشت زده شد، براستی چرا می‌خواهد پسر عمویش را از نزدیک ملاقات کند. آیا میخواهد صدای مردانه‌اش را بشنود و یا میخواهد از وی بپرسد، چه باید بکند. راستی او از یونگ‌لو چه میخواهد؟ اصلا" چرا تصمیم گرفته است او را ببیند؟ آیا میتواند به وی بگوید در این دو روز و سه شب چه اتفاق افتاده است؟ وقتی شنید چه حال خواهد شد؟ مگر چه شده که میخواهد یونگ‌لو را از نزیک ملاقات نماید؟ آیا قادر خواهد بود به وی اطلاع دهد که تنها آرزویش آنست که هرگز در این شهر ممنوع باقی نماند؟ آیا می‌تواند از وی خواهش کند برای فرارش به او کمک نماید؟ و آیا یونگ‌لو به او کمک خواهد کرد؟

او دیگر سقوط کرده است. خودش اجازه داده کار به اینجا بکشد. نومیدی سراپایش را فرا گرفت و به شدت مایوس شد و سرش را در میان دستانش گرفت و سپس چند بار سر به دیوار کوبید. چشمانش را چند لحظه‌ای بست و با نا امیدی به فکر فرو رفت. از شدت غصه و ناراحتی یک درد و رنج عجیبی در سینه‌اش احساس می‌کرد که گوئی منتشر می‌شد و بتدریج تمام اعضایش را فرا می‌گرفت. این غصه و هراس از آنجا بر وی مستولی شد که غفلتا" با خود اندیشید نکند یونگ‌لو دعوت وی را نپذیرد؟ آه چه کنم اگر نیاید!

تصور غلطی بود چون بزودی صدای پاهایش را شنید. خیلی با عجله آمده بود. یونگ‌لو در آستانه در ظاهر شدو لی‌لین‌ینیگ از پشت پرده بانگ برداشت:ـ"خویشاوند شما اینجاست!"

یهونالا فورا" از جای برخاست و بدون آنکه به وضع خود در آینه

PersianPDF.com

سروصورتی دهد از پشت پرده بیرون آمد. احتیاجی نبود خود را برای یونگلو آرایش نماید. فریاد کرد :ــ"پسر عمو جان، بیا تو".

او پاسخ داد :ــ"شما بیائید بیرون، من اجازه ندارم به اتاق خواب شما وارد شوم".

دختر چون می‌دانست لی‌لین ینیگ حاضر است و گوشهایش را تیز کرده گفت :

ــ"من باید با شما به تنهائی صحبت کنم".

ولی یونگلو در تصمیم خویش پا برجا ماند و از آستانه در پای جلوتر نگذاشت و یهونالا ناچار اتاق را ترک نمود. مشاهده چهرهٔ پریده رنگ و لبهای پژمرده و چشمان گود رفته یهونالا برای یونگلو غیر مترقبه بود.

آنها بالاتفاق در محوطه باغ مانند جلوی ساختمان ایستادند. یهونالا به خواجگان دستور داد دنبالشان نیایند. فقط به ندیمه‌اش دستور داد در نزدیکی آنها و روی یکی از پله‌های ایوان بایستد. او ناچار بود به این تمهید دست بزند تا کسی نتواند بگوید وی با مردی هر چند خویشاوندش باشد، خلوت کرده است.

یهونالا درین وضعیت نمی‌توانست دست یونگلو را بگیرد و لمس نماید و تا حال نیز به او این اجازه را نداده بود و نیز یونگلو فرصتی نیافته بود عشقش را به وی ابراز نماید، در حالی که یهونالا نیز شخصا" اشتیاق زیادی ازین جهت در خود احساس می‌کرد.

یهونالا تا آنجا که ممکن بود از کنار درب منزل دور شد و طوری قرار گرفت که شاخه‌های انبوه درختان نخل او را از دید پنهان می‌ساخت و سپس در آنجا که تقریبا" قسمت انتهائی محوطهٔ مزبور محسوب می‌شد روی یک نیمکت حاشیه باغ که از چینی تراشیده شده بود، نشست و گفت :

ــ"بیا اینجا کنار من بنشین".

ولی یونگلو مایل نبود چنین کند، او همچنان که مبهوت و

هراسان به وی نگاه می‌کرد، طوری خبردار و مودب ایستاده بود که گوئی دارد در آن بیرون محوطه از درب ورودی،نگهبانی و محافظت می‌نماید

یهونالا در حالی که با حالت چشمانش ملتمسانه درخواست خود را تکرار می‌کرد، پرسید :ـ"نمی‌خواهی پیش من بنشینی؟"

ـ"نخیر، من فقط برای این آمدم که بدنبالم فرستادید".

یهونالا بیش ازین اصرار نکرد فقط بسیار آهسته در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت: "آیا تو هم شنیده‌ای؟"

یونگلو زیر لب در حالی که به وی نگاه نمی‌کرد، گفت :ـ"بلی".

ـ"من سوگلی ممتاز جدید هستم".

ـ"این موضوع را نیز شنیده‌ام".

ـ"من ابلهانه رفتار کرده‌ام".

یونگلو پاسخی نداد. آیا پاسخی هم وجود داشت؟

ـ"من میخواهم دوباره به خانه برگردم".

یونگلو در حالی که دستهایش را روی سینه حلقه کرده بود و با هراس و تعجب به وی می‌نگریست زیر لب پاسخ داد :

ـ"اکنون خانه شما اینجاست".

یهونالا لب زیرین خود را به دندان گزید و گفت: "تو میتوانی به من کمک کنی از اینجا بیرون بروم".

یونگلو به سختی خود را کنترل کرد که از جای خویش تکانی نخورد. اگر کسی در آن وضع او را می‌دید، نباید کوچکترین شک و شبهه‌ای بدل راه دهد. باید تصور کنند که یونگلو مانند یک فرمانبردار در مقابل بانوی دربار ایستاده است و فکر کنند یک بانوی محترم در روی نیمکت حاشیه باغ و زیر نخلهای متعددی نشسته و در مقابلش یکی از خدمتگاران کاخ مودبانه ایستاده است. ولی آنچه قابل کنترل نبود و ورای این ظواهر وجود داشت حالت نگاههائی بود که تلاقی می‌شد و زبان نگاه‌هابود که از هر حرکتی و سخنی گویاتربود.

نگاه و سیمای عاشقانه یونگلو چنان گویا بود که یهونالا از مشاهده آنها پاسخ خویش را گرفت. پاسخی که بخوبی علاقه و عشق وی را بیان می‌داشت. گوئی یونگلو با حالت نگاهش می‌خواست به یهونالا پاسخ دهد :ــ"عشق من، اگر می‌توانستم لحظه‌ای در نجات تو درنگ نمی‌کردم، ولی من قادر به آن نیستم".

درد کشنده‌ای در تمام اجزای وجود یهونالا دوید و غفلتا" صدای خود را شنید که می‌گوید :

ــ"پس مرا از یاد نبرده‌ای؟"

ــ"هرگز، من شب و روز به تو فکر می‌کنم".

ــ"حال من چه باید بکنم؟"

ــ"تو بر سرنوشت خویش حاکمی، تو خودت آن را انتخاب کرده‌ای"

لب زیرین یهونالا آشکارا می‌لرزید و قطرات شفاف اشک از چشمانش باریدن آغاز کردند. و با حالتی جنون و وحشت زده گفت:

ــ"من قدرت مقابله با آنچه بر سرم آمده است را ندارم".

ــ"آنچه نباید اتفاق افتد، پیش آمده است و دیگر آب رفته را نمی‌توان به جوی برگردانید، تو دیگر نمی‌توانی به آن صورتی که بودی بازگردی".

یهونالا دیگر نمی‌توانست حرفی بزند. او سرش را آنقدر پائین برده بود تا قطرات اشک روی گونه‌هایش نغلطند. او جرات نداشت اشکهایش را پاک کند، چون نمی‌خواست خواجگانی که از دور مراقبش بودند، متوجه شوند، وی در حال گریستن است.

یونگلو سکوت سنگین و حزن‌آلود یهونالا را شکست و به وی گفت:

ــ"تو خودت این سرنوشت در عین حال با شکوه را انتخاب کرده‌ای. پس سعی کن عظمت و بزرگی حاصل آن را حفظ کنی".

یهونالا به سرعت حزن و اندوه خود را فرو خورد و بدون آنکه سرش را بلند کند با صدائی ضعیف و آهنگی لرزان گفت:

ــ" اگر تو به من قول بدهی..."

ـ"چه قولی بدهم ؟"

ـ"اگر تو به من قول بدهی هر وقت دنبالت فرستادم پیش من بیائی این پندت را آویزه گوش خواهم کرد. این حداقل اطمینان و تسلای قلبی را من باید داشته باشم. من نمی‌توانم همواره تنها باشم".

از لابه‌لای برگهای بهم پیچیده درختان به زحمت تابش آفتاب بزیر می‌تابید. یهونالا درخشش قطرات درشت عرق را روی پیشانی یونگ‌لو دید که به پائین می‌غلطید و با نور آفتاب تلالو می‌نمود. یونگ‌لو بدون آنکه بدن خویش را از هیجان این ملاقات و مذاکرات تکان غیر معمولی بدهد. همانطور که خبردار ایستاده بود قول داد:

ـ"هر وقت که تو مرا بخوانی نزدت خواهم آمد. هر وقت وجودم براستی ضروری بود مرا بخوان ولی تاحد امکان سعی کن کمتر صدایم کنی. من برای انجام آن مجبور خواهم شد به این خواجه‌ها رشوه بدهم. رشوه دادن به این خواجه‌ها ـ کاری که تا حال هرگز انجام نداده‌ام! برایم براستی مشکل است، من با این کار در واقع زیر نفوذ آنها قرار خواهم گرفت، ولی بخاطر تو این درهم شکستگی را نیز خواهم پذیرفت".

یهونالا برخاست و گفت: "من روی قول تو حساب می‌کنم". و سپس نگاهی مشتاقانه و طولانی به وی انداخت‌و برای آنکه بی‌اختیار دستش را به طرف وی دراز نکند دو دست بر هم حلقه ساخت. آماده حرکت شده بود و در آخرین لحظه پرسید:

ـ" آیا وضع مرا درک کرده‌ای؟"

ـ"بلی".

دختر در حالی که بحرکت درآمده بود تا بطرف اتاقش‌برود گفت:

ـ"همین برای من کافی است".

و به اتاقش رفت و پشت سرش درب را بست و پرده‌ها را کشید. هفت شبانه روز یهونالا اتاق خوابش را ترک نکرد. بتدریج

پچ پچ‌ها آغاز شد و صحبتهای درگوشی در اینمورد بالا گرفت و در تمام قصر پیچید. بعضی شایع کرده بودند او در عین طوفان خشم و غضب گوشواره‌های طلایش را قورت داده است و درنتیجه بشدت مریض میباشد. بعضی می‌گفتند او برای آنکه میخواهد دیگر پیش امپراطور نرود تمارض کرده است. بزودی امپراطور بهبود یافت و اطبایش رفع کسالتش را تائید نمودند، وی مجددا" از آن داروی مقوی جنسی مصرف نموده و آماده آمیزش گشته و لذا وی را مجددا" احضار نموده بود. ولی یهونالا از اطاعت سر باز زد. هرگز در تاریخ سلاطین این سلسله سابقه نداشت که یک سوگلی در مقابل احضار امپراطور چنین جرات و جسارتی از خود نشان داده و مخالفت نماید. هیچکس نمی‌دانست با یهونالا چه باید کرد. او کماکان روبدشامبر ساتن گلی رنگ خود را بتن داشت و روی تخت خویش دراز کشیده و نمی‌خواست با هیچکس صحبت نماید. از همه بیشتر خواجه لی‌لین ینیگ آشفته خاطر و عصبانی بود چون او بدین ترتیب نقشه‌ها و برنامه‌هایش را بر باد رفته می‌دید و هدفهای دیرینه‌اش را در ورای ابهام و تیرگی مشاهده می‌کرد. ولی با همه اینها جرات نمی‌کرد پرده آویخته شده جلوی درب اتاق وی را به کناری بزند، چون با این کار خود را دچار خشم یهونالا می‌ساخت.

یهونالا به ندیمه‌اش گفته بود :ــ"فقط روی این مقوله فکر کنید که من می‌خواهم بمیرم. در هر صورت من دیگر نمی‌خواهم اینجا زندگی کنم".

این اظهار نظر یهونالا بین خواجگان پیچید و همگی از شدت وحشت عواقب آن دندانهایشان بهم می‌خورد. یکی از خواجگان گفت:

ــ"اگر امپراطور چنین عاشق و شیدای این زن نبود بدون شک بدون کمترین درنگ سرنوشتی دردناک در انتظارش بود. یا او را به داخل یک آبشار عمیق فرو می‌افکندند، یا آنکه مسمومش می‌ساختند،

ولی امپراطور میخواهد او سالم و بدون گزند باشد".

بالاخره سرکرده خواجگان، آن ته های شخصا" نزد یهونالا شتافت، ولی هیچگونه توفیقی بدست نیاورد. چون یهونالا به او اجازه ورود نداد. او گوشواره‌های طلائی‌اش را از گوش درآورده و روی میز کوچک کنار تخت خویش گذاشته بود. روی همین میز سینی چای وی که حاوی فنجانی نقره‌ای و نیز یک قوری چینی چای بود، قرار داشت. یهونالا وقتی نیت سرکرده خواجگان را برای ورود به اتاقش شنید فریاد کرد:

ـ"اگر رئیس خواجگان یک قدم دیگر از آستانهٔ درب اتاق جلوتر بگذارد من گوشواره‌های طلائیم را قورت خواهم داد". و بهمین ترتیب روزها به دنبال هم می‌آمدند و می‌رفتند.

امپراطور به شدت عبوس و خشمگین شده‌ودچاریک‌نوع بدگمانی فزاینده‌ای گشته بود. او فکر می‌کرد که یکی از خواجگان آن زن را تحریک کرده و باعث شده از وی فاصله بگیرد و در همین رابطه بود که مرتبا" تکرار می‌کرد:ـ"خیلی عجیب است. او خیلی مطیع بود. او هر کاری که من اراده می‌کردم و هر انتظاری از وی داشتم برآورده می‌کرد".

هیچکس جرات نداشت بگوید، این دختر زیبا از علیحضرت اظهار نفرت می‌کند، امپراطور هرگز این تصور در مخیله‌اش خطور نمی‌کرد که دخترک از وی متنفر باشد. کاملا" بعکس احساس می‌کرد که اکنون که کاملا" قوی شده و مردانگی بسیاری در خود ذخیره دارد، باید این نیروی استثنائی را تا آنجا که یهونالا را می‌پرستد برای او نگهدارد و نمی‌خواست این قدرت جنسی خویش را مصروف دیگر سوگلی‌های خود نماید.

عملا" هم امپراطور تا کنون هیچ زنی را به اندازه یهونالادوست داشتنی احساس نکرده بود. شاید هم این عشق شدید بی‌دلیل نبود، چون او از زنانی که خیلی معمولی بودند و آسان تسلیم می‌شدند،

متنفر بود و اکنون از مواجهه با این وضع خیلی خوشحال بود و مثل بچه‌ها هر چه سرسختی و مقاومت بیشتر می‌دید، تمایلش افزون‌تر میگشت و بهمین جهت بود که با وجود گذشت یک هفته از این ماجرا همچنان او را طلب می‌نمود و طبیعتا" هرچه یهونالا مقاومت بیشتری می‌کرد، بیقراری وی افزونتر می‌گشت.

عصر روز سوم بود که آن ته های صبر و قرارش به پایان رسید و نزد ملکه مادر شتافت و ماجرا را برای وی شرح داد و گفت که یهونالا با وجودی که اقتدار ملکه مادر را می‌داند ولی در مقابل اوامر امپراطور به مقابله برخاسته و اطاعت نمی‌نماید.

ملکه مادر از شدت خشم از خود بیخود شده بود و فریاد زنان گفت:

ـ" از آن زمان که سلسله سلطنتی ما مستقر گشته است، تا کنون، هرگز یک چنین زنی را بخود ندیده است. خواجگان موظفند او را با زور و عنف نزد پسرم ببرند".

سرکرده خواجگان در حالی که از دست این زن بسیار عصبانی بود، به تلخی پاسخ داد:

ـ"ملکه عالیجناب، به نظر این حقیر استفاده از این روش به مصلحت نیست. باید سعی شود او را قانع نمائیم و بر اراده‌اش به نوعی مسالمت‌آمیز فائق آئیم. استفاده از روشهای خشن مقرون به صلاح و مصلحت نیست و از لحاظ جنبه‌های امنیتی خطر دارد. او بسیار چابک است، مثل یک بچه آهو تیز و تند و سرشار از نرمی و سرعت است او نیروی سرشاری را از فرزند آسمانها کسب کرده و آنقدر وحشی و غیر قابل مهار است که می‌ترسم به امپراطور گزندی برساند. ایشان را گاز بگیرد یا بدنشان را با ناخنهایش زخمی نماید".

ملکه مادر هراسان فریاد زد: "واقعا" وحشتناک است!"

ملکه مادر پیر و مریض بود. اغلب ایام را در بستر می‌گذرانید و حال و احوال خوبی نداشت. تختخوابی بسیار بزرگ و مجلل داشت و

خودش آنقدر لاغر و نحیف بود که توی این تختخواب گم می‌شد. وقتی انسان وی را در میان این تختخواب فوق‌العاده با شکوه نگاه می‌کرد، انگار که کسی در عمق یک سوراخ فرو رفته است.

ملکه مادر پس از لمحه‌ای تفکر پرسید: "آیا درین قصر هیچکس وجود ندارد بتواند وی را قانع نماید و با مسالمت او را بر سر عقل آورد؟"

سرکردهٔ خواجگان راهی را که ممکنست بتواند او را به تمکین وادارد برزبان آورد: "قربان، ملکه رسمی امپراطور دختر عموی‌اوست".

ملکه مادر، متوجه مقصود خواجه شد ولی آن را عملی نمی‌دانست و لهذا گفت:

ــ"نمی‌توان از ملکه رسمی انتظار داشت یک سوگلی را نزد شوهر تاجدارش بفرستد".

خواجه تاکید نمود: "در هر صورت این راه به امتحانش می‌ارزد. درست است که زیاد مناسب نیست ولی آنطورها هم زشت نمی‌باشد".

ملکه پیر مدتی طولانی به فکر فرو رفت آنچنان که خواجه تصور کرد خوابش برده است، ولی بالاخره سرش را بلند کرد و پلکهایش را گشود و اظهار داشت: "خوب، پس بگذارید یهونالا نزد ملکه امپراطور برود. اینطور بهتر است".

سرکرده خواجگان پرسید:ــ"ولی اگر او حاضر نشد برود، چه کنیم قربان؟"

ــ"که اینطور؟ ــ اگر او نخواست برود؟"

سرکرده خواجگان یادآوری نمود:ــ"ملاحظه می‌فرمائید که او با سرسختی از رفتن نزد پسر آسمانها امتناع می‌کند. پس به احتمال قوی از رفتن نزد ملکه نیز سرباز می‌زند".

ملکه مادر آه عمیقی کشید و گفت:ــ"نه، هرگز چنین گربه وحشی را تاکنون به تصورم هم نداشته‌ام. ولی خوب ملکه دارای طبیعتی نرم و ملایم است. از طرف من به ملکه بگو، باید از یهونالا عیادتی به

عمل آورد".

سرکرده خواجگان گفت:ـ"چشم قربان".

او خوشحال از آنکه دستورات لازم را برای رفع این غائله دریافت کرده از جای برخاست و موقع خروج گفت:ـ" عالیجناب بامید آنکه خواب خوبی داشته باشید".

ملکه مادر پاسخ داد:ـ"برو دیگر، من دیگر خیلی پیرهستم و نمی‌توانم در این منازعات و کشاکشهای بین زنان و مردان دخالت کنم و از مسائل مربوط به آنها رنج ببرم".

و گوئی خوابش برد. خواجه برای آنکه وی را بیدار نکند آهسته بیرون خزید و به محل سکونت ساکوتا رفت و اذن دخول طلبید. ساکوتا داشت از پوست کله ببر کفشهائی برای فرزندش که هنوز بدنیا نیاورده بود می‌دوخت. خواجه مزبور از این کار ملکه شدیدا" متعجب شده و پرسید:

ـ"آیا در اطراف ملکه زنانی یافت نمی‌شوند که بتوانند برایشان این کارها را انجام دهند که خودشان را این چنین زحمت می‌دهند؟"

ساکوتا پاسخ داد:ـ"چرا، ولی فکر می‌کنید من هیچ کاری از عهده‌ام ساخته نیست. درست است که من مثل دختر عمویم یهونالا آنقدرها عاقل نیستم و هیچ کتاب نخوانده‌ام و نمی‌توانم نقاشی کنم، ولی بهر حال این کارها را بلد می‌باشم".

خواجه تعارف‌کنان گفت:ـ"خیلی قشنگ دوخته‌اید!" و سپس جلوی در مودب ایستاد. ساکوتا با دستش به وی اشاره کرد بنشیند. در انگشت او انگشتری طلائی زیبائی می‌درخشید. خواجه در حالیکه هم‌چنان ایستاده بود ادامه داد:

ـ"اتفاقا" من هم به خاطر موضوعی که مربوط به دختر عموی شما می‌شود به حضورتان رسیده‌ام و البته به دستور ملکه مادر".

ساکوتا چشمان زیبایش را به طرف وی چرخاند و پرسید:ـ" برای چه؟"

سرکرده خواجگان سرفه‌کنان گفت:ــ"دختر عموی شما خیلی ما را دچار دردسر ساخته است".

ــ"مگر چه می‌کند؟"

ــ"در حالی که امپراطور مرتبا" به دنبالش فرستاده است، وی از رفتن استنکاف می‌کند".

ساکوتا خود را عمیقا" بدوختن مشغول ساخت، گونه‌هایش به شدت سرخ و برافروخته شده بود. لحظاتی به همین ترتیب گذشت تا ساکوتا سربرآورده و گفت:

ــ"آری، منهم از ندیمه‌هایم چیزهائی درین مورد شنیده‌ام".

ــ"او مورد توجه و عنایت امپراطور واقع شده ولی کله شقی می‌کند و نمی‌خواهد نزد ایشان بازگردد".

ساکوتا در حالی که همچنان مثل لبوی سرخ شده بود، پرسید:

ــ"از دست من چه کاری ساخته است؟"

خواجه گفت:ــ"آنطور که می‌گویند او می‌خواهد سخنان شما را از نزدیک بشنود".

در حالی که خواجه با هزار راست و ریست کردن و ملاحظه کاری این کلمات را بیان می‌کرد ساکوتا خیلی آهسته و با دقت در حال دوختن قسمتهای اطراف چشم خونبار و زرد رنگ بچه ببر بود.

ساکوتا پرسید:ــ"آیا مناسب است، چنین‌خواهشی ازمن بشود؟"

خواجه با سادگی و بدون پیرایه گفت:ــ"البته که نیست. ولی ما باید همگی همواره این نکته را آویزه گوش کنیم و جلوی چشممان داشته باشیم که پسر آسمانها یک انسان معمولی نیست. هیچکس حق ندارد، چنین او را خفیف سازد و جواب رد به وی بدهد".

ساکوتا زیر لب گفت:ــ"آخر امپراطور خودش اینطوری دوست دارد."

خواجه به علامت مخالفت پاسخ داد:ــ"به فرض هم که اینطور باشد، می‌توانید این خانم را به خاطر این کارش ملامت کنید؟"

ساکوتای نوجوان آهی عمیق از دل برکشید و دوخت و دوزش را جمع کرد و روی میز پهلوی دستش گذاشت و آنگاه در حالی که همراه لحن بچگانه‌اش ارتعاش بغضی در گلو طنین افکن بود، گفت:

ـ"ما همواره مثل دو خواهر برای همدیگر بوده‌ایم. اگر او به من احتیاج داشته باشد، بلادرنگ نزدش خواهم شتافت".

خواجه گفت:ـ"سپاسگزاریم، بانوی بزرگوار و عالیمقام. من شخصا" در معیت حضرتعالی خواهم بود و پس از پایان ملاقات نیز تا اینجا شما را مشایعت خواهم کرد".

و چنین شد که یهونالای غمگین و گریان که در بسترش افتاده بود ناگهان دختر عمویش را در جلوی در اتاقش ملاحظه کرد.

در یک لحظه نفرت سرشاری تمام وجودش را فرا گرفت و لمحه‌ای دوام یافت ولی فورا" برخود مسلط شد و فکر کرد حال که موفق شده قدرت و عظمتـــی کسب نماید و در ازای آن بهای گرانی بپردازد، پس نباید وضع را از آن چه هست خرابتر نماید لذا غفلتا" بازوانش را از هم گشود و در تمنای درآغوش کشیدن دختر عمویش فریاد زد:

ـ"ساکوتا!"

ساکوتا که از این عکس‌العمل دوستانه تکان خورده بود، فورا" به جلو دوید و دو زن جـــوان همدیگر را در آغوش گرفتند و لحظاتی را به گریستن پرداختند.

هیچکس به درستی نمی‌داند آنها در قلبهایشان چه می‌گذشت و چه بهم گفتند. ساکوتا خوب می‌دانست که یادآوری خاطراتی که تا این حد برای یهونالا دردناک است مشابه آن مسائل رنج آوری که بر خودش گذشته است، می‌باشد.

ساکوتا هق هق کنان گفت:ـ"اوه، خواهر بیچاره‌ام! سه شب تمام! واقعا" دردناک است من می‌دانم با یک نفر این میزان کافی است".

یهونالا آهسته زیر لب گفت:ـ"من دیگر نمی‌خواهم پیش او

بروم".

یهونالا با این ترتیب جلوی ادامه صحبت ساکوتا را گرفت و قبل از آنکه او در اینمورد به وی اندرزی دهد تصمیم خود را بیان داشت. وی در همین موقع همانطور که با دو دست سر و گردن ساکوتا را در آغوش داشت، او را با فشار بر روی تختخواب انداخت بطوری که هر دو روی تخت به حالت درازکش قرار گرفتند. ساکوتا سعی کرد او را قانع نماید:

ـ"ولی خواهر تو که می‌دانی چه بلائی ممکن است به خاطر این تمرد بر سرت بیاورند. ما دیگر بخودمان تعلق نداریم"

یهونالا خیلی آهسته برای آنکه خواجگان صدایش را نشوند، قلبش را بیرون ریخت و گفت:

ـ"در اینجا وضع برای من بدتر از تست. ساکوتا خودت را با من مقایسه نکن. تو مردی را دوست نداری. مگر اینطور نیست؟ ولی من مردی را دوست دارم. بدبختی بزرگ من این است که مثل تو نیستم. من مرد دیگری را دوست دارم. اگر منهم عشق دیگری نداشتم شاید وضع برایم بی‌تفاوت بود و همه چیز را تحمل می‌کردم و به آن خو می‌گرفتم. من آلان یک توده گوشت و استخوان هستم که احساس در آن وجود ندارد. آخر بدن بدون احساس و روح را برای چه می‌خواهند؟ این چنین بدنی زندگی ندارد که بتواند هدیه نماید. من کسی را که دوست نداشته باشم، نمی‌خواهم و او هم برایش افتخار آمیز و غرور آفرین نیست که بخواهد کسی را که دوستش ندارد بزور داشته باشد. فقط زندگی وقتی ارزش دارد که انسان کسی را دوست داشته باشد و طرف مقابل هم همینطور باشد، من کسی را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد و این زندگی با ارزش است".

احتیاج نبود یهونالا نام مرد محبوبش را برای ساکوتا ذکر کند چون خودش می‌دانست این مرد همان یونگلو است ولی ساکوتا گفت:

ـ"خواهرم دیگر دیر شده است".

و همچنانکه گونه‌های نرم و خیس شده از اشک یهونالا را با دست نوازش می‌کرد ادامه داد :

ــ"دیگر هیچ راه فراری وجود ندارد" .

یهونالا دست وی را کنار زده و در حالی که کلمات در گلویش می‌شکستند گفت :ــ"پس من باید بمیرم . دیگر زندگی برایم ارزشی ندارد" .

یهونالا پس از ادای این کلمات سرش را روی شانه او گذاشت و به تلخی شروع به گریستن کرد .

چگونه ساکوتای نرمخوی و خوش قلب با این احساس همدردی لطیفش می‌تواند یهونالا را کمک نماید . هرچه یهونالا بیشتر درد خویش را آشکار می‌کند ، ساکوتا برای آرام کردنش بیشتر نوازشش می‌کند و گونه و پیشانیش را دست می‌کشد . خروج از قصر و یا حتی ترک کردن شهر ممنوع امکان پذیر نیست . اگر احتمالا" یکی از سوگلی‌ها موفق به فرار شود ، برایش هیچ ملجاء و پناهگاهی وجود ندارد . اگر یهونالا نزد عمویش برگردد که پدر ساکوتا نیز می‌باشد ، احتمالا" به خاطر این گناه بزرگ تمام افراد فامیل عقوبت خواهند دید و به مرگ محکوم خواهند گشت . براستی یک زن فراری از قصر امپراطور کجا می‌تواند خود را مخفی سازد ؟ اگر او خود را بین غریبه‌ها جا بزند ، خود را در خطری بسیار شدیدتر گرفتار کرده است، چون باید مشخصات و اصل و نسب و موقعیت خود را اعلام نماید و بگوید از کجا آمده است . فرار یک سوگلی امپراطور از قصر و از تخت اقتدار اژدهائی امپراطور را به همه جا اعلام می‌کنند و خبرش در تمام گوشه و کنار مملکت ورد زبانها می‌شود . این زن فقط باید راه تسلای خویش و کمک به خود را در داخل محدودهٔ حصارهای قصر بیابد . در داخل قصر امکانات تماسهای پنهانی به اندازه کافی وجود دارد . گرچه شبها بجز فرزند آسمانها مرد دیگری اجازه ندارد در شهر ممنوع باقی بماند ولی زنان عشاق خود را در روزها می‌پذیرند . ولی او چگونه می‌تواند در

حالی که سوگلی امپراطور است و تا حد ملکه بودن مورد عنایت اوست برای استفاده از این امکان تماس روزانه با معشوقش وارد معامله با خواجگان شود و خود را تحت نفوذ و اراده آنها درآورد؟ این کار نه تنها خطرناک است، بلکه مقام و موقعیت او را خدشه‌دار می‌نماید. ساکوتا خوب می‌دانست که سرنوشت دردناکی در انتظار خانواده‌اش خواهد بود، سپس روی به دختر عمویش کرده و گفت:

ـ"دختر عموی عزیزم، تو باید با یونگ‌لو صحبت کنی. او می‌تواند با پدرم درینمورد حرف بزند و به او بگوید تو نمی‌توانی درینجا بمانی. شاید پدرم بتواند تو را بخرد و آزاد کند یا در مقابل ارائه دختر دیگری تو را بگیرد. شاید هم پدرم بتواند ادعا کند تو دچار جنون و خبط دماغ هستی یا دیوانه شده‌ای. دختر عموی عزیزم سخن مرا گوش کن، راهی که تو در پیش گرفته‌ای تو را کمک نمی‌کند. چنانچه من شنیده‌ام امپراطور به شدت به تو دلبسته است. ولی این وضع پا بر جا نخواهد بود. کمی بعد وقتی او از تو زده شد و دختر دیگری جایگاه تو را در فکر و ذهن او اشغال نمود آنوقت محتملا" تو بخواسته‌ات خواهی رسید. اکنون سرسختی هرگز به مصلحت نمی‌باشد".

ساکوتا این مطالب را با تمام معصومیت ادا کرد در حالی که به هر حال در باطن ادامه این تماس‌های یهونالا را با امپراطور دوست نداشت، ولی اصلا" آدم حسودی نبود، در حالی که یهونالا برعکس مغرور و حسود بود و به همین جهت هم وقتی این کلمات را شنید ناگهان غرورش گل کرد و فکر کرد که چی؟ او می‌خواهد جای مرا بگیرد و مرا به کنار بزند؟ اینکه ساکوتا چنین می‌گوید باید آنها را از بانوان دیگر و خواجگان شنیده باشد. لذا برخاست و نشست دستی به موهای نامرتبش کشید و صورتش را سر و صورتی داد و گفت:

ـ"من نمی‌توانم به قوم و خویشم اجازه بدهم نزد من بیاید. تو خوب می‌دانی، ساکوتا این ممکن نیست. این‌کار یک پچ پچ و شایعه پراکنی طولانی بدنبال خواهد داشت ولی تو می‌توانی ترتیب این کار

را بدهی. تو هم مثل من با او خویشاوند هستی. او پسر عموی تو نیز هست. او را نزد خویش بطلب و به او بگو من میخواهم خودکشی کنم به او بگو سعی کند مرا نجات دهد. ما اینجا همگی در قفس هستیم، ساکوتا!"

ساکوتا اظهار داشت:ــ"من کاملا" اینجا سرحال و راحت هستم. اینجا خیلی هم مطبوع و دوست داشتنی است".

یهونالا با گوشه چشم نگاهی به او انداخت و با طنز گزنده‌ای گفت:ــ"البته، حالا دیگر تو کاملا" باید احساس خوشبختی کنی چونکه مانعی سر راه نیست حالا دیگر می‌توانی راحت بنشینی و حاشیه‌های روبدوشامبر ساتن خودت را بدوزی".

ساکوتا پلکهایش را بر هم گذاشت و لبهایش را بهم فشرد و در حالی که ناراحت شده بود گفت:ــ"چه کار می‌شود کرد؟"

یهونالا با حرکت سریع سر موهایش را به عقب پرتاب کرد و سپس با یک دست آنها را جمع کرده و پشت گردن به هم گره کرده و گفت:

ــ"منظورم را نمی‌فهمی. مساله اینست که همه نوع علائق‌مان نیز فنا شده است. من حتی نمی‌توانم یکبار دیگر به خیابانها بروم و به جستجو بپردازم که آیا گوشه‌ای نمایشی اجرا می‌شود یا خیر؟ از وقتی اینجا آمده‌ام دیگر چینن برنامه‌هائی را ندیده‌ام و تو خوب می‌دانی من چقدر به این برنامه‌ها علاقه داشتم. ولی من کتابهایم را دارم. راستی من می‌توانم نقاشی هم بکنم. برای چه کسی؟ برای دل خودم. ولی اینها برای من کافی نیست ــ واقعا" نیست. و شبها....."

و سپس لرزه بر اندامش افتاد، پاهایش را بالا کشانده و به شکم چسبانید و سرش را روی زانو گذاشت. ساکوتا مدتی دیگر بی‌حرکت و آرام برجای ماند. او به عینه متوجه شد که نمی‌تواند دختر عموی سرکش و یکدنده‌اش را آرام سازد و تسلی بخش وی باشد. یهونالا آدم دیگری شده بود و ساکوتا نمی‌توانست‌بخوبی وی را درک نماید. این زن نمی‌توانست شخصیت وحشی و زیادتی طلب و سلطه‌جوی او را

عوض نماید لذا از جای برخاست و با لحنی دوستانه خطاب به یهونالا گفت:

ـ"من دیگر باید بروم تا تو بتوانی حمام کنی و لباس مناسبی بپوشی و یک چیزی بخوری. هرچه دوست داری بخور و بیهوده به خودت رنج مده. من بزودی فامیل مشترکمان را اطلاع می‌دهم بیاید و تو وقتی آمد او را بپذیر. من تصمیم گرفته‌ام او را نزد تو بفرستم. و اگر این موضوع سروصدائی به پا کرد و در افواه ایجاد شایعاتی نمود، من خواهم گفت، شخصاً" دستور آن را داده‌ام".

سپس دستش را به آرامی روی سر یهونالا گذاشت و سعی کرد او را که هنوز سر بر زانو گذاشته بود به تغییر حالت وا دارد وپس‌ازلحظاتی که به صحبتهای متفرقه گذشت ساکوتا خداحافظی نموده و رفت. وقتی ساکوتا رفت یهونالاخودرا روی تختخواب انداخت و چند لحظه‌ای به حالت خوابیده و بدون هیجان و حساسیتی باقی ماند. همانطور که دراز کشیده بود خیره به آسمان می‌نگریست و فکر می‌کرد آنچه برایش محال می‌نمود اکنون با کمک و حمایت ساکوتا به واقعیت می‌پیوندد. ساکوتا ملکه رسمی بود و هیچکس نمی‌توانست بر علیه وی توطئه کند و در نتیجه دخالت وی برای فرستادن یونگلو هیچگونه سوءتفاهمی ایجاد نمی‌نمود. ندیمه‌اش داخل شد ولی جرات نداشت حرفی بزند و یا آوائی برآورد. یهونالا سرش را به طرف ندیمه برگردانده و گفت:

ـ"من می‌خواهم استحمام نمایم و لباسهای جدیدی بپوشم ـ آن لباس سبز رنگم را انتخاب می‌کنم. بعداً" خیال دارم چیزی بخورم".

ندیمه با مسرت بسیار گفت:ـ"چقدر خوب، خیلی عالی است، پس زود باشید ملکه من، برخیزید عزیز من".

ندیمه به سرعت بیرون دوید و یهونالا صدای پایش را که با عجله از پله‌ها به پائین می‌دوید تا دستوراتش را اجرا نماید می‌شنید.

بعد از ظهر آن روز ۲ ساعت قبل از موعدی که باید تمام مردان شهر امپراطوری را ترک کنند، یهونالا صدای پاهای کسی که انتظارش

را می‌کشید، شنید. او تمام آن روز را تنها در اطاقش به سر برده و کلیه درخواست‌های ملاقات را لغو کرده بود. فقط اجازه داده بود که ندیمه‌اش بیرون پشت در بنشیند. وقتی وی را احضار کرده بود، بدون هیجان و عکس‌العمل خاصی گفته بود:

ـ"من از نظر روحی دچار فشارها و ناراحتی‌های بدی هستم. دختر عموی من، یعنی ملکه رسمی امپراطور غصه و ناراحتی مرا خوب می‌شناسد و درک می‌کند. او به فامیل مشترکمان دستور داده است نزد من بیاید و حرفهای مرا بشنود و درد و ناراحتی‌های مرا به گوش قیم من برساند. در مدتی که او پیش من خواهد بود تو باید از پشت در کنار نروی و به هیچکس اجازه ندهی وارد شود. خوب دقت کن که چه می‌گویم. پسر عموی من به دستور دختر عمویم به دیدار من می‌شتابد".

بهمین ترتیب ساعتها گذشت و ندیمه همچنان پشت درب اتاق ایستاده بود و یهونالا در انتظار پسر عمویش در اتاق خویش بسر می‌برد. از نظر جسمی آرام نشان می‌داد ولی از نظر روحی دچار هیجان شدیدی شده بود. قلبش بشدت طپش داشت.

آیا او میتواند یونگلو را چنین بپذیرد و شرافت خود را فراموش نماید؟ آیا باید اعتماد به نفس خویش را بدور اندازد؟ آیا باید کف نفس و تسلط بر خویش را متزلزل سازد؟ دو ساعت قبل از آنکه دروازه‌های قصر بسته شود، بالاخره یونگلو آمد. یهونالا صدای پای مردانه و سنگین او که آهنگ و ریتم وقار و بزرگی از آن مستفاد می‌شد را شنید. یهونالا شنید که او از ندیمه‌اش می‌پرسد آیا خانمش خواب است و نیز شنید که ندیمه به وی گفت خیر او در انتظار شماست.

صدای باز و بسته شدن در را شنید و دید که دست وی، که بزرگ و نرم بود و او آن را خوب می‌شناخت گوشه پرده را کمی عقب زده ولی مکث کرده و مردد مانده که آیا کاملا" آن را به کناری بزند یا نه؟ یهونالا راست و صاف و بدون حرکت روی مبل راحتی نشسته بود. مبل‌های مزبور از چوب منبت‌کاری شده ساخته شده و در چوب آن

اشکال و فرمهائی از گل سرخ درآورده بودند. بالاخره یونگلو پرده را کاملا" عقب زد و قدمی جلو گذاشت و راست بر جای ایستاد. آنها لمحه‌ای به هم نگریستند. قلب یهونالا بشدت میزد، چشمانش مالامال از اشگ بود. لبهای وی بشدت می‌لرزید.

شاید هیچ عامل دیگری نمی‌توانست استحکام رای و قدرت مقاومت و استقامت او را تا این حد متزلزل و لرزان سازد. یونگلو احساس کرد باید دردی عمیق یهونالا را چنین گریان نشان دهد. صدای هق‌هق گریه وی بخوبی شنیده می‌شد. یونگلو تا حال هرگز تا این حد یهونالا را پریشان و ناامید و گریان ندیده بود، گوئی آنقدر بی‌یار و یاور است که در انزوائی تلخ مانند هسته‌ای که فرو می‌کوبندش و خردش می‌کنند از هم پاشیده است. بشدت ناراحت شد، ناله‌ای کرد و بازوانش را از هم گشود و بطرف او دوید. یهونالا فقط بازوانی از هم باز شده را می‌دید که او را به آغوش می‌کشد. هر دو مدتها بدون آنکه کلامی بر زبان آورند، محکم همدیگر را درآغوش می‌فشردند. شاید هیچکدام ندانند این وضع چقدر طول کشید. گونه‌های همدیگر را لمس کردند تا آنکه لبهایشان هم را یافتند و حریصانه بوس و کنار آغاز شد. یونگلو گوئی لبهای یهونالا را در دهان گرفته بود.

یونگلو با صدائی مانند ناله‌های آدمی بغض گرفته گفت: ــ"تو که می‌دانی باید اینجا بمانی. تو باید آزادی خود را در داخل این حصارها جستجو کنی چون آن را دیگر پشت این دیوارها نمی‌توانی به دست آوری".

یهونالا صدای او را از فاصله‌ای بسیار نزدیک می‌شنید. آنها همچنان درآغوش همدیگر قرار داشتند. یونگلو ادامه داد:

ــ"تو هر چقدر مقام و موقعیت بالاتری بدست آوری آزادتر خواهی شد. سعی کن مقام رفیعتری بدست آوری. راه آزاد شدن همین است، هرچه مقام تو بالاتر برود قدرت بیشتری بدست خواهی آورد. فقط یک امپراطور می‌تواند دستور بدهد".

یهونالا در حالی که کلمات از شدت بغض و تاثر در گلویش می‌شکست و مجبور می‌شد با مکث حرف بزند، پرسید:

ــ"آنوقت تو قول می‌دهی همچنان مرا دوست داشته باشی؟"

یونگ‌لو پاسخ داد:ــ"چگونه می‌توانم ترادوست نداشته باشم؟ عشق به تو تمام وجودم را تسخیر کرده است. هر نفسی که می‌کشم به عشق توست".

ــ"پس روی عشق تو حساب می‌کنم".

یهونالا این کلمات جسورانه را بسیار آهسته ادا می‌کرد به طوری که حتی یونگ‌لو نیز آن را به زحمت می‌شنید. یونگ‌لو حرکتی بخود نداد و سعی‌کردآرامشرا حفظ نماید ولی مرتب آه‌می‌کشید. شانه‌هایش از شدت هیجان می‌لرزید بطوریکه گوئی تمام کالبدش به ارتعاش افتاده است.

یهونالا ادامه داد:ــ"اگر من مطمئن باشم مال تو هستم و عشق ترا خواهم داشت، دیگر مساله‌ای ندارم و می‌توانم همین‌جا زندگی کنم".

یونگ‌لو پاسخی نداد، هنوز در اعماق روحش تلاطم و تضادهائی در جریان بودند.

یهونالا سرش را بلند کرد و در چهره یونگ‌لو خیره شد و در حالی که متوجه این تلاطم روانی او شده بود گفت:

ــ"اگر من متعلق به تو باشم، برایم چه فرقی می‌کند کجا زندگی کنم. من می‌دانم تو هر چه می‌گوئی درست است. فرار کردن فقط مرا به کام مرگ خواهد فرستاد و مردن هم در یک قصر چندان مشکل نیست من می‌توانم تریاک بخورم و یا گوشواره طلائیم را قورت بدهم یا با یک چاقوی کوچک شاهرگ خودم را قطع نمایم. نمی‌شود که شبانه‌روز در دلهره زندگی کرد. سوگند می‌خورم که اگر عشق مرا نپذیری مرگ را انتخاب خواهم کرد. ولی اگر بتو متعلق باشم آنوقت هرچه بگوئی خواهم کرد. و در تمام مدت زندگیم به آن وفادار

خواهم بود. اگر تو این قول را به من بدهی آنوقت از کجا معلوم که من امپراطریس نشوم"

صدای یهونالا آهنگی جادوئی و ساحرانه پیدا کرده بود. کلامش نوازشگر، درخواست کننده، عمیق و نرم، گرم و شیرین و بدون ابهام بود. افکار یونگلو به جولان درآمد.

مگر او یک مرد نیست؟ مردی جوان و پرشور و با تمام احساسات جنسی. او حتی زمانی که دستش هیچ نقطه بدن یهونالا را لمس نکرده‌بود نیز عاشقانه وی را می‌طلبید. آنها هر دو اسیر یک زندان هستند. این رسوم و آداب متداول ولی قدیمی و کهنهٔ زندگانی‌شان بوده که باعث شده آنها به داخل قصر امپراطوری انداخته شوند. او هم آزادتر و راحت‌تر از یهونالا نیست. شاید وضع یهونالا بهتر از او هم باشد، چرا که یهونالا می‌تواند راحت‌تر راه‌چاره‌ای پیدا کند. قادرست یا به امپراطوری برسد و یا خودکشی کند. در هر حال قدرت و توان وی را نمی‌شود انکار کرد. یونگلو به خوبی خصوصیات و شخصیت یهونالا را می‌شناخت و می‌دانست که او بهرچه بگوید عمل خواهد کرد آیا نباید به یهونالا کمک کند تا بتواند زندگیش را ادامه دهد؟

ساکوتا هم که شبیه این موضوع را به او پیش‌نهاد کرده و گفته بود سعی کند هر چه یهونالا از او خواست برآورده نماید. پس چرا دیگر چنین نکند؟

ساکوتا وقتی که ازاومی‌خواست جدا شود دستش را گرفت و گفت باید هر کاری که یهونالا خواست برایش انجام دهد. ندای ضمیرش خاموش شد. دختر زیبا را روی دست بلند کرد و روی تختخواب خوابانید.

نفهمیدند زمان چطور گذشت تا بلاخره صدای شیپورهشداردهنده برخاست. این صدا بیان می‌داشت که دروازه‌ها بزودی بسته می‌شوند. صدای این شیپور در داخل محوطه و کریدورها پیچید. موقع غروب

آفتاب است و باید هر مردی از داخل شهر ممنوع خارج شود .

صدای این شیپور که از قدیم الایام معمول بوده است ، عشاق را در اتاق خواب هراسان ساخت ، یونگلو از جای جست و یهونالا همچنان که درازکشیده بود با لبخندی وی را وارانداز می‌کرد . یونگلو به سرعت لباسش را مرتب نمود و ضمن آن که آماده خروج بود تعظیمی به یهونالا کرد و گفت :ــ"ما شرکای توطئه‌ای مشترک هستیم " .

یهونالا برخاست دستهایش را به دور گردن او حلقه‌کردوصورتش را به سوی خود کشید و گفت :

ــ"هم پیمان برای همیشه ! "

صدای شیپور خاموش شد . یونگلو با عجله بیرون دوید . یهونالا به سرعت برخاست لباس خود را مرتب نمود موهایش را شانه کرد و پشت گردنش بست . وقتی ندیمه‌اش وارد شد دید که او روی مبل راحتی خویش نشسته است .

یهونالا در حالی که حوله‌ای در دست داشت و چنان وانمود می‌کرد که دارد اشکهایش را پاک می‌کند ، خطاب به ندیمه گفت :

ــ" حالا بیا تو ! "

ندیمه پرسید :ــ" باز هم گریه ؟ "

یهونالا سری تکان داد و چنان که دارد با خودش حرف میزند ، گفت :ــ"نه دیگر گریه نمی‌کنم ! من حالا دیگر خوب می‌دانم چه باید بکنم . خویشاوندم تکلیف مرا برایم روشن کرده است " .

ندیمه که به موضوع خیلی علاقمند نشان می‌داد چشمانش را از هم باز کرد و مانند پرنده‌ای سرش را به سوی او نزدیک ساخت و گفت :

ــ"خوب حالا تکلیف تو چی است ؟ "

یهونالا گفت :ــ" اگر فرزند آسمانها باز هم مرا بطلبد نزد او خواهم شتافت . من باید هرچه او بخواهد انجام دهم " .

***

یهونالا مطالعات خود را جدی‌تر از قبل شروع کرده و در میان کتابهایش به مطالعه و بررسی پرداخته بود، ولی او دیگر زیاد از آن صحبت نمی‌کرد فقط گاهگاهی با آرامش لبخندی می‌زد. به نظر می‌رسید وی از کله شقی و مخالفت دست برداشته است. هر وقت امپراطور به دنبالش می‌فرستاد چون و چرا نمی‌کرد، استحمام می‌کرد و لباس مناسب می‌پوشید و نزد وی می‌شتافت و امپراطور نیز لطف و عنایت خود را کماکان نسبت به وی حفظ کرده بود.

یهونالا خیلی سعی می‌کرد عاقل و متین باشد، چون سایر سوگلی‌ها ناآرام شده و احساس می‌کردند مهمل و عاطل و باطل شده‌اند. لی‌لین ینیگ دچار مشکلاتی در رابطه با سایر خواجگان شده بود. خواجگان نسبت به وی حسادت می‌کردند و از اینکه می‌دیدند وی جایگاهی نزد سوگلی ممتاز جدید یافته است به او غبطه می‌خوردند. یهونالا اینگونه موضوعات را می‌شنید ولی خودش را از این مسائل فرعی دور نگه می‌داشت. او از نظر تشریفات و ادب رسمی مانند قبل تلاش داشت تماس با ملکه مادر را حفظ نماید. هر روز صبح از این بانوی پیر دیداری می‌کرد تا از سلامتش باخبر شود. یهونالا برای وی انواع جوشانده‌ها و گیاهان داروئی را تهیه و آماده می‌کرد و شخصاً روی قسمتهای مختلف دست و پای وی که از ناراحتی‌های پوستی و یا دردهای موضعی رنج می‌برد، می‌مالید و سپس موهای اندک و سپید شده سرش را شانه می‌کرد و به آرامی روی آنها دست می‌کشید و خلاصه در پرستاری و تیمار این بانوی پیر کوچکترین مضایقه‌ای نمی‌کرد و در این کار آنقدر پیش می‌رفت که بزودی همه این دختر زیبا را که نه فقط به امپراطور بلکه به مادر وی نیز به بهترین وجه خدمت می‌کند مورد تحسین قرار دادند.

یهونالا خوب می‌دانست که ملکه مادر چقدر مشتاق دیدن فرزندی از ساکوتاست و چطور بی‌صبر و بی‌قرار تولد اوست پس خود پیشقدم شده و کار روزانه‌اش آن بود که این بانوی پیر را تا معبد بودائی

همراهی نماید و در آنجا بالاتفاق بدرگاه خدایان دعا کنند. یهونالا در این مراسم مذهبی شخصاً عود روشن می‌کرد و سر به آسمان برمی‌داشت و التماس و درخواست می‌کرد که به ملکه‌پسری عطافرماید. وقتی این وظیفه‌اش را تمام و کمال بانجام می‌رسانید آنوقت به کارهای شخصی خویش می‌پرداخت و به کتابخانه می‌رفت و به مطالعه و تحصیل می‌پرداخت. یهونالا در تحت هدایت آن خواجه دانشمند و کهنسال شروع بگرفتن تعلیم رشته‌های مختلف علمی و هنری نمود و ساعتهائی را به یادگیری موزیک و یا به نقاشی و مطالعه کتب مختلف پرداخت و حتی برای تعلیم خوشنویسی نیز تلاش بسیار نمود. مدتها سعی‌کرد تا با کمک مربی خودش استیل بخصوصی از خوشنویسی را با یک قلم مخصوص از موی شتر تمرین نماید.

وضع بدین سان سپری می‌شدو یهونالا مدتی بود که یک راز را همچنان نزد خویش پنهان نگاه می‌داشت یا حداقل معتقد بود آن را باید برای خویش نگهدارد تا اینکه روزی ندیمه‌اش از آن برای وی سخن گفت. ندیمه پیر و با تجربه متوجه شده بود که مدتی است دیگر حرکات و رفتار یهونالا مثل یک بچه نیست بلکه مانند یک ارباب عمل می‌کند و خطاب می‌نماید. یک روز که مثل همه روزهای دیگر بود، فقط هوای صبحگاهی و شب هنگام خنک‌تر گشته، ولی ظهر هنوز داغ بود و یهونالا روی تختخوابش دراز کشیده‌بود، ندیمه آن راز را با یهونالا درمیان گذاشت. او شب قبل را با امپراطور خوابیده بود، همانطور که بسیاری از شبهای قبل از آن را نیز با وی گذرانیده بود. او از این که چنین مرتب توسط امپراطور جهت همخوابگی احضار می‌شود، بهیچوجه دیگر خشمگین و ناراحت نمی‌گشت. ندیمه ظهر آن روز بود که وارد اتاق خواب یهونالا شد و درب را پشت سر خویش بست و گفت:

ـ"ارباب شما هیچ دقت نکرده‌اید که یک ماه تمام را پشت سر گذارده‌اید ولی اصلاً" قطره‌ای خون به خود ندیده‌اید؟

یهونالا در حالی که چنین وانمود می‌کرد که در همان لحظه

متوجه این موضوع شده و مدتها انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشیده است از جای جست و با هیجان گفت:

ـ"راستی همینطور است؟"

ندیمه با غرور و شادی گفت:ـ"بله کاملا" همین‌طور است. نطفه امپراطور در بطن شماست، ارباب. به نظر شما نباید این خبر بزرگ را به مادر پسر آسمانها اطلاع دهیم؟"

ـ"اوه نه، چونکه همه ما اکنون منتظریم ببینیم ملکه چه خواهد زائید. همه در انتظار نتیجه کار او هستند. اگر او پسری بزاید دیگر هیچکس نمی‌پرسد، من زیر قلبم چه نوزادی را حمل می‌کنم".

ندیمه مکارانه پرسید: "ولی اگر او یک دختر زائید؟"

یهونالا نگاهی حاکی از رضایت خاطر به وی انداخت و گفت: ـ "آنگاه من خودم این موضوع را به ملکه مادر خواهم گفت. ولی باید توجه ترا به این نکته جلب کنم که..."

از این لحظه چشمان درشتش بحالتی تهاجمی به ندیمه خیره شده بود. چشمانش برق می‌زدند که ادامه داد:ـ"اگر تو از این موضوع کوچکترین حرفی به خواجگان بزنی و یا کسی را از آن آگاه نمائی دستور می‌دهم تو را تکه‌پاره کنند و آنگاه گوشت بدنت را قطعه قطعه کرده به یک تکه چوب آویزان کنند تا پس از خشک شدن مناسب خوراک سگها شود".

ندیمه از این تهدید یهونالا خنده‌اش گرفت، مشکل بود بتواند تصور کند او قادر است چنین تهدیدی را عملی سازد. با وجود این پاسخ داد:ـ"من به مادرم قول داده‌ام و نزد او سوگند خورده‌ام که هرگز چیزی را برای کسی نگویم".

ولی براستی چه کسی می‌توانست حتی تصورش را بکند که این سوگلی زیبا بتواند روزی و روزگاری این تهدید ظاهرا" مضحک را بدفعات عملی سازد؟ ولی آن ندیمه رنگ پریده هرگز نتوانست در آن لحظه آن را باور کند.

روزهای طولانی و مشکلی پشت سر هم طی می‌شدند. اوضاع حاکم بر کشور دچار علائم و نشانه‌های نگران کننده‌ای بود. ناآرامی‌های بسیاری در مناطق مختلف به وقوع پیوسته و اخبار و گزارشات ناگواری از سراسر کشور واصل می‌شد. شورشیان مو بلند شهر بزرگ نانکن را در جنوب کشور کاملا" مسخر کرده و آن را تحت اداره خود درآورده بودند. آنها در این شهر کشتار و خونریزی وحشیانه‌ای راه انداخته بودند. شورشیان بسیار وحشیانه عمل می‌کردند. سربازان امپراطور هرگز نمی‌توانستند با این آدمهای قسی‌القلب مقابله نمایند و یا در معرکه‌های مختلف مشابه آنها رفتار نمایند. از نظر علائم و نشانه‌های فلکی نیز وضع نامناسبی پیش آمده بود و مردم این اثرات را دلیل وخیم‌تر شدن اوضاع تلقی می‌کردند. شایعات و پچ پچ‌هائی در گوش نیز حاکی از نگرانی فزاینده مردم بود. یکی ازین نشانه‌های فلکی که مردم آن را بدشگون و نامیمون می‌دانستند این بود که در بسیاری از مناطق کشور، زنان دوقلوهای ناقص‌الخلقه زائیده بودند، از دیگر علائم خرافی که مردم وجود آن را بدشگون می‌دانستند مشاهده ستاره‌ای دنباله‌دار بود که در شبها در آن ایام در آسمان پکن مشاهده می‌شد. همزمان با دیدار این علائم نامیمون، آشوبها در سراسر کشور نیز تشدید می‌شد و شایعات خرافاتی را می‌افزود. در آخرین روز از هشتمین ماه قمری بود که طوفان سهمگینی برخاست وچنان توسعه‌یافت که تبدیل به تایفون (۱) وحشتناکی گردید و تمام مناطق را دربرگرفت، به طوری که حتی در سطح دریای جنوب نیز آن را مشاهدکردند. مشاهده این گردباد و طوفان عظیم برای دشتهای وسیع و بیابانهای خشک اطراف شهر پکن کاملا" برای مردم غیر معمول جلوه کرده بود و بیشتر نگرانی‌شان را از نظر اعتقادات خرافی برانگیخته بود. حتی پیرترین مردم نیز تاکنون چنین رعد و برق پر سروصدا و عجیبی را نه دیده و نه شنیده بودند. باد سوزانی از جنوب با قدرت و صلابتی باور

۱ــ Taifun لغت چینی به معنای گردباد است.

PersianPDF.com

حالی که معلم پشتش به طرف وی بود و متوجه نمی‌شد به یهونالا اشاره کرد فورا" جلو بیاید. یهونالا از نحوه علامت دادن موضوع را فهمید و قلم‌موئی را که در دستش بود زمین گذاشت و برخاست و خطاب به معلمش گفت: "آقای محترم، من الان باید فورا" نزد ملکه مادر بشتابم چون فورا" مرا احضار کرده است".

مدتها بود که می‌اندیشید در مدتی که ساکوتا دچار درد زایمان است او چه باید بکند و سپس نتیجه گرفته بود باید نزد ملکه مادر بشتابد و نزد وی بماند و ظاهرا" وی را پرستاری کند. با وی به صحبت و گفتگو بپردازد تا آنکه هر چه زودتر سردرآورد که ساکوتا پسر زاییده یا دختری بدنیا آورده است.

قبل از آنکه معلمش بتواند پاسخی به یهونالا بدهد او کتابخانه را ترک کرده و با عجله به کاخ مخصوص ملکه‌مادر رفته بود. خواجه به دنبالش در حرکت بود.

محوطه را نور زرد کم‌سوئی روشن کرده بود. برق آسمان هیبت بسیاری بر فضا گسترانده و سرو صدای عظیم رعد و طوفان فرصت تفکر را از همه سلب کرده بود. طوفان آنچنان زوزه و عربده‌ای راه انداخته بود که گوئی همچون امواج اقیانوس بر هر جا شلاق می‌زند. در این حال یهونالا محوطه را با عجله طی می‌کرد و لی‌لین ینیگ بدنبال او می‌دوید.

یهونالا بدون آنکه کلمه‌ای با زنان و خدمه درباری صحبت کند یکراست به اطاق ملکه مادر رفت. بانوی پیر همانند تمام مواقعی که طوفان سروصدا راه می‌انداخت هراسان به تختخواب خویش پناه برده و بالشی پشت خود گذاشته و روی تخت نشسته بود. وی درین حالت با حرکت انگشت مرتبا" علامت دعای بودائی را ترسیم نموده و به نیایش مذهبی مشغول بود. بر سطح یک گوی شفاف کروی که در جلویش قرار داشت صورت استخوانی و لاغرش انعکاس وحشتناکی یافته بود. رنگ و روی پیرزن مثل گچ سفید بود.

۱۰۲ ـــ

بهمین جهت پرسید :

ـ"آیا بچه مرده بدنیا آمده است ؟"

آن ته‌های با قیافه‌ای گرفته پاسخ داد :ـ"مرده نیست ، ولی دختر است و خیلی نحیف" .

یهونالا دستمال دستش را جلوی چشمانش گرفت و با افسوس‌گفت:

ـ"چه آسمان بیرحمی ! چه تقدیر ظالمی !"

ـ"ممکن است شما این خبر را به اطلاع علیاحضرت برسانید ؟ من باید فورا" نزد امپراطور بازگردم . ایشان از شدت خشم مریض شده‌اند" .

یهونالا قول داد :ـ"من ایشان را مطلع خواهم کرد" .

خواجه به یهونالا گفت :ـ"خودتان را فورا" آماده کنید نزد امپراطور بروید . ایشان خواسته‌اند شما امشب نزد ایشان باشید . او به شما احتیاج دارد ."

ـ"من آماده‌ام" .

یهونالا آهسته به داخل اتاق ملکه مادر بازگشت . ندیمه‌ها و خدمه دربار همگی خبر بد را احساس کرده و با سرهای فرو افتاده و چشمانی گریان در گوشه و کنار پراکنده بودند . ملکه مادر یهونالا را دید نگاهی معنی‌دار به وی انداخت و از حالت قیافه‌اش همه چیز را فهمید و زیر لب گفت :ـ"پس نوزاد پسر نیست" . صدایش به خاطر انتظار طولانیش خسته و لرزان بود .

یهونالا به نرمی پاسخ داد :ـ"دختر است" . و سپس دوباره کنار تخت بانوی پیر زانو زد و دست پژمرده و نحیف او را در دست گرفت و به نوازش و مالش آن پرداخت ملکه مادر شکوه کنان با فریادی ضعیف گفت :

ـ"پس چرا باید هنوز زنده باشم !"

یهونالا او را آرام کرد و با لحنی مطبوع ولی محکم خطاب به وی گفت :ـ"شما باید زنده باشید علیاحضرتا ـ شما باید زنده باشید تا

پسر من متولد شود".

بدین ترتیب یهونالا خبر بارداری خویش را به ملکه مادر اطلاع داد. او این موضوع را تا حال همچون یک راز مخفی پنهان داشته بود و اینک خبر آن برای ملکه مادر تاثیری بسان یک هدیه بزرگ داشت.

صورت پرچین و چروک او آشکارا به هیجان آمد. لبهایش ازشادی می‌لرزید. لبخندی در چهره‌اش نقش بست و با خوشحالی گفت:

ـ"آیا راست می‌گوئی؟ این حقیقت دارد؟ این باید اراده آسمانها باشد؟ آری همین طور است! از یک چنین بدن نیرومندی می‌تواند پسری متولد شود! حضرت بودا سخن مرا بشنو. باید هم چنین باشد من ترا وحشی و سرکش خطاب کرده‌ام و گفته‌ام باید قوی باشی. اوه دختر دستان گرمت را به من بده!"

ملکه مادر دستان یهونالا را در دست خویش گرفت و به صورت زیبا و مطبوع و جوان وی خیره شد. یهونالا که بخوبی از حالت نگاه ملکه مادر احترام و ستایش را می‌خواند پاسخ داد:

ـ"دستهای من همیشه گرم هستند. من قوی هستم و سرکش و وحشی هم می‌توانم باشم. من میتوانم پسری به دنیا آورم!"

بانوی پیر وقتی این کلمات را شنید با مهارت و سرعتی باور نکردنی از رختخوابش بیرون جهید که همه وحشت‌زده شدند. یهونالا فریاد کشید:ـ"علیاحضرتا، مواظب خودتان باشید" و جلو دوید تا زیر بغل وی را بگیرد و کمکش نماید ولی وی دستش را عقب زد و اشاره کرد احتیاج به کمکی ندارد و با صدای لرزانی فریاد کشید:

ـ"خواجگان را نزد پسرم بفرست! به آنها بگو به پسرم بگویند من برایش خبر خوبی دارم".

ندیمه‌ها و خدمه‌های درباری که در بیرون اتاق ایستاده بودند این کلمات را شنیدند. آنها باحالتی استفهام آمیز و متعجب بهم نگاه می‌کردند، ولی با مسرت و خوشحالی دست‌های خود را بهم

می‌مالیدند. در یک فضای هیجان و شادی چند تن از خواجگان به فوریت نزد امپراطور رهسپار شدند. ملکه مادر به ندیمه‌هایش دستور داد وسائل استحمام وی را حاضر کنند. و در حالی که آنها برنامه استحمام را تدارک می‌دیدند. رو به یهونالا کرده و گفت:

ـ"و تو عزیز من اکنون به جز پسرم از هر انسان دیگری به من نزدیکتری. سرنوشت مقدر کرده است که تو آن انتظار طولانی را برآورده نمائی. من این موضوع را در چشمان تو میخوانم. اوه دراین چشمهای قشنگ!. همه بدیها و ناروائی‌ها از تو دور باد! هیچ ناملایمی حق ندارد تو را بیازارد. اکنون دخترم به منزلت برگرد و لختی استراحت کن. من برای تو یک کاخ جدیدی در قسمت داخلی دربار و در جناح غربی قصر در نظر گرفته‌ام. نور آفتاب روی تراس آن مستقیما" می‌تابد. تو باید خود را به سرعت برای انجام آزمایشات پزشکی حاضر نمائی".

یهونالا با لبخندی پاسخ داد:ـ"ولی من مریض نیستم، علیاحضرتا. آیا به نظر شما من مریض هستم؟"

و همزمان با بیان آن چرخی زد و سبکبال‌به بالا جهید. گونه‌هایش سرخ شده بود چشمان سیاهش می‌درخشید. ملکه مادر با دقت به وی و حرکاتش خیره شد و سپس گفت:

ـ"عالی است، بسیار عالی! چشمانی به این روشنی و صافی، ابروانی مانند بالهای پروانه، جسمی چنین سبکبال و غزال‌گونه که گوئی متعلق به یک بچه است، نمی‌تواند نشانه کسالت داشته باشد! من می‌دانستم که ملکه دختر به دنیا خواهد آورد. آهای ندیمه‌هایم! مگر من این موضوع را قبلاً" به شما نگفته بودم؟ یادتان هست که من گفتم کالبدی به‌آن ظریفی با آن استخوان بندی نرم و کوچک و تن خواب‌آلوده و بدون تحرک نمی‌تواند پسر بزاید؟"

ندیمه‌ها یک‌صدا گفتند:ـ"بله قربان، بله علیاحضرتا، دقیقا" شما همین عبارت را بیان فرموده بودید".

۱۰۶ ـــــــ

کرد. ندیمه‌اش وی را حمام کرد و لباسهای زیرین جدیدی به وی پوشاند و موهای سرش را به فرم و حالت جدیدی آرایش نمود و نیم تاجی از جواهرات گرانبها بر بالای موی سرش گذاشت.

ندیمه از یهونالا پرسید: ــ"کدام لباسهایتان را می‌خواهید بپوشید، عالیجناب".

ــ"آن لباسم را که رنگ آبی مات دارد و در روی آن گلهای قرمزی دوخته شده است. آن دیگری را که زمینه زرد رنگ دارد و گلهای سبز رنگی دارد نیز بیاور".

او هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود کدامیک را بپوشد و میخواست آن را که بیشتر به صورتش تناسب داشته باشد، انتخاب کند.

دراین موقع سروصدای زیادی از ورای دیوارها بگوش رسید. مثل اینکه عده‌ای شیون و گریه و زاری می‌کردند. ندیمه که لباسها را از قفسه مربوطه برداشته و می‌آورد فریاد زد:

ــ"مثل اینکه اتفاق بدی افتاده است؟" و سپس برای کسب اطلاع دقیق به بیرون دوید. او در جلوی در به خواجه لی‌لین ینیگ برخورد کرد. چهره خواجه وحشت زده بود، رنگش مثل گچ سفید بود. آرواره‌اش می‌لرزید و در پاسخ سئوال ندیمه با لحنی گرفته گفت:

ــ"ملکه مادر مرده است".

ندیمه وحشت زده فریاد زد:ــ"چی؟ مرده؟ ولی خانم من کمتر از ۲ ساعت پیش نزد ملکه مادر بود و حال وی خوب بود".

لی‌لین ینیگ تکرار کرد:ــ"ولی او مرده است. او با کمک ندیمه‌هایش به سالن بزرگ آمده و در حالی که تلوتلو می‌خورد و حالش خوب نبود منتظر پسرش نشست وقتی امپراطور با عجله پیش او شتافت ملکه مادر دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی نفسش به شماره افتاده بود و به سختی می‌توانست کلامی از حلقوم خویش خارج کند. او بریده بریده و با زحمت به امپراطور گفت:

ــ"مژده پسری خواهی داشت". این آخرین کلامی بود که از

دهانش خارج شد و روی دست ندیمه‌هایش فرو افتاد و مرد. روح وی اکنون به آن سرچشمه جاویدان زرد متصل گشته است".

ندیمه بشدت سر خواجه فریاد کشید و گفت:ـ"اوه، ای شیطان چطور می‌توانی این خبر ناگوار را بدهی!"

و سپس به سرعت نزد خانمش دوید ولی یهونالا را در آستانه درب خروجی ایستاده دید. او خودش همه چیز را شنیده بود.

یهونالا غمگین و مغموم گفت:ـ"من مادر امپراطور را خیلی خوشحال کرده بودم. گرچه به آن جهان رخت بسته است ولی خوشحالم که این سفر را زمانی کرده که باعث شادی او بوده‌ام".

ندیمه اظهار عقیده کرد:ـ"نه، این مژده شاد کننده بعد از آن غصه ناراحتی طولانی نتوانست کاری صورت دهد. در حقیقت دیر شده بود چون طول مدت غم و غصه وجودش را از هم پاشیده بود".

یهونالا دیگر چیزی نگفت و به اتاق خوابش برگشت‌و شروع به مطالعه برای انتخاب یکی از دولباسی که دستور داده بود برایش بیاورند نمود ولی پس از اندکی درنگ رو به ندیمه کرد و گفت:

ـ"آنها را ببر، چون اکنون با این موضوع که پیشآمد کرده، بعید است امپراطورمرابطلبد. اکنون تمام دربار درسوگ‌وعزا فرو رفته است".

ندیمه پیر د رحالی که آه می‌کشید و از این بخت و اقبال نامساعد گلایه و شکایت می‌کرد، لباسهای قشنگ و درخشان را تا کرد و دوباره آنها را در گنجه مخصوص خودشان آویزان کرد.

***

ماهها گذشت و سرما فرا رسید. شهر ممنوع در سکوت و غم سنگینی فرو رفته بود. پسر آسمانها لباس سوگواری سفیدرنگی پوشیده و بدون تماس با زنان زندگی می‌گذرانید. مرگ ملکه مادر همه چیز را در سوگ و سکوت فرو برده بود. اثر فقدان ملکه مادر بر یهونالا تاثیر بسیار نمود. او نه تنها دیگر گرمی محبتهای این زن پیر را احساس نمی‌کرد، بلکه نگران بود که این واقعه بر مقاصد و اهدافش اثر منفی بگذارد

ولی بهرحال مطمئن بود که جزو فراموش شده‌ها نیست. او از نحوه رفتارهای اطرافیانش و خواجگان احساس کرده بود که به دستور امپراطور او را مثل یک بچه مواظبت و نگهداری می‌کنند. و هر چه آرزو می‌کند فورا" برایش حاضر می‌نمایند. او ازاین تشریفات و مقررات که احاطه‌اش کرده بود خیلی راضی بود، چون خود این موضوع دلیل واضحی بر فراموش نشدن محسوب می‌گردید.

هر روز صبح بعد از آنکه استحمام می‌کرد و لباس می‌پوشید، اطباء گروه گروه می‌آمدند و هر کدام وی را معاینه می‌کردند. نبضش را می‌گرفتند. چشمهایش را معاینه می‌کردند و زیر پلکهایش را بدقت می‌نگریستند. زبانش را و گلویش را نگاه می‌کردند. سپس با هم دو ساعتی را به مشاوره می‌پرداختند و افکارشان را مبادله می‌کردند، تا آنکه به نظریه واحدی برسند و نسخه‌ای برای آن روز بنویسند. مخلوطی از مواد گیاهی به عنوان دارو به او داده بودند که رنگی متمایل به سبز داشت و بسیار بد مزه بود و باید هر روز قاشقی از آن بخورد. یهونالا مرتبا" این دارو را طبق دستور میخورد. او خوب می‌دانست که بچه معمولی در شکم ندارد بلکه نوزادی را حمل می‌کند که مانند امپراطور به تمام ملت تعلق دارد. یهونالا هرگز درین که پسری بدنیا خواهد آورد تردید نداشت.

او خوب می‌خورد و می‌خوابید ولی با عین حال طبیعت سالم و شادش را با وجود این مشاورات پرشکی حفظ می‌کرد.

پس از گذشت ماهها از سکوت و حزن و اندوهی که بر تمام سرزمین سایه انداخته بود. فضای شاد و بشاشت انگیزی حاکم شد و همه جا را فرا گرفت. موزیک زنده‌ای دوباره به ترنم درآمد و علاوه بر شهر امپراطوری تمام کشور را شامل شد. مردم بهم می‌گفتند باید موضوعی باعث تغییر روش حکومت شده باشد که حزن و اندوه را ترک کرده‌اند. در سراسر کشور مجددا" همه چیز رنگ عادی پیدا کرد. یهونالا در این اوضاع خودش نیز تغییر کرده بود. تا روزی که به بارداری خویش

پی برد عشق و علاقه‌ای وافر به کتابهایش داشت و علاقه شدیدش به مطالعه او را مثل کودکی کله شق و یکدنده ،با اراده و جسور ،شوخ طبع و مهاجم ساخته بود. او مثل قبل کتابهای قدیمی را می‌خواند و کلمات زبان کهن را نقاشی می‌کرد ، ولی پس از دوران حاملگی دیگر دنبال این علائق را رها کرد و تمام فکر و ذکرش را فرزندش تشکیل داد و در حقیقت در خودش فرو رفت و از نتایج مطالعاتش برای فرزندش بهره گرفت. یهونالا یکوقت به این عبارت لائوتسه برخورده بود :

ـ"آن کس که دشمنانش را حقیر بشمارد ، دچار بزرگترین بلیات و خطرات می‌شود" . او از یادآوری این عبارت خردمندانه کهن به شدت مبهوت و نگران شد. این مرد دانشمند و فیلسوف بزرگ که قرنها قبل می‌زیسته است، سخنانش مصداق کاملی بر زمان حال داشت ، گوئی که کلمات وی ارزش جاودان دارد. دشمنان! این مملکت را که پسرش روزی باید بر آن حکومت کند دشمنان بسیاری احاطه کرده‌اند. تا حال وی در مورد این مساله لاقید و بی‌توجه بود ولی اکنون احساس می‌کرد ، دشمنان زیادی برای پسرش و کشورشان وجود دارند. او از کتاب سربرگرداند و به معلمش روی آورده و پرسید :

ـ"لطفا" به من بگوئید چه شخص یا اشخاصی جزو دشمنان کنونی ما هستند ؟"

معلم پیر سرش را تکان داده و پاسخ داد :ـ"من از سیاست‌چیزی سردرنمی‌آورم . من فقط حکمت قدیمه را می‌دانم" .

یهونالا کتابش را بست و گفت :

ـ"ولی لابد شما کسانی را می‌شناسید که در اینمورد بتوانند مرا راهنمائی کنند" .

برای استاد انجام این خواهش یهونالاکار آسانی بود ولی وی از برآورده ساختن این درخواست طفره رفت. استاد رویش را به سوی آن ته های چرخاند و از وی دراینمورد کسب تکلیف نمود . آن‌ته‌های

در حالی بود که بیگانگان نیز تحت لوای مسیحیت خاص خودشان به چین روی آورده و به شدت جوانان را در مدارس و کلیساهایشان تبلیغ می‌کردند و به دست برداشتن از اعتقاد و مذهب خویش ترغیب می‌نمودند. آیا امیدی باقی مانده است تا بر خرابه‌های این مملکت رژیمی مقتدر کارها را سروسامان دهد؟ آیا یک نجات بخش بزرگ و یک پسر مقتدر از یک مادر با اقتدار متولد خواهد شد تا کشور را از این نابسامانی برهاند؟

افکار شاهزاده که به اینجا رسید رو به خواجه کرد و گفت:ـ"من می‌خواهم شخصا" به سوگلی ممتاز اطلاعاتی بدهم، ولی بشرطی که معلم پیر او نیز حاضر باشد".

روز بعد که یهونالا طبق معمول به کتابخانه رفت در کنار معلم خویش مردی خوش صورت و جوان و با ابهت را مشاهده کرد که آثار شخصیت و بزرگی و قدرت اراده از وجناتش هویدا بود.

آن ته‌های نیز در کتابخانه حاضر بود و شاهزاده کونگ را به یهونالا معرفی کرد و علت مراجعه ایشان را به آنجا توضیح داد.

یهونالا در حالی که با آرنجش جلوی صورت خود را گرفته بود، تعظیمی کرد. شاهزاده به چهرهٔ یهونالا نگاه نکرد، بلکه سرش را پائین انداخته بود.

یهونالا با صدای قشنگش خطاب به شاهزاده گفت:ـ"لطفا" بنشینید" و سپس خودش در جائی که معمولا" می‌نشست جای گرفت. معلمش نیز در انتهای میز روی صندلی نشست. سرکردهٔ خواجگان در پشت سر شاهزاده مودب ایستاد. پشت سر یهونالا چهار تن از ندیمه‌هایش جای گرفته بودند.

در این وضعیت بود که شاهزاده کونگ تدریس و تعلیم سوگلی امپراطور را آغاز کرد ولی در تمام این مدت توی صورت یهونالا خیره نشد، بلکه همچنان که سرش پائین و روی میز را نگاه می‌کرد به صحبت ادامه داد. این جلسات درس و بحث به همین شکل ماهها ادامه یافت

۱۱۴ ـــــــ

شاهزاده کونگ سخن یهونالا را قطع کرد و در حالی که با دستش به وی اشاره می‌کرد گفت:

ـ"صبر داشته باشید تا بقیه‌اش را بگویم" و سپس شرح داد چگونه انگلیسها جنگی پس از جنگ دیگر راه می‌انداختند و هر بار هم پیروز از آن بیرون می‌آمدند.

یهونالا پرسید:ـ" چرا؟"

شاهزاده کونگ پاسخ داد:ـ"آنها کلیه امکانات کشورشان را در راه تامین سلاحهای جنگی بکار می‌گرفتند".

شاهزاده سپس از یک دشمن دیگر سخن گفت. این یکی دیگر از طرف شمال چین را در تهدید و حمله قرار می‌داد و چنین ادامه داد:

ـ"ما این روسها را از زمان‌های بسیار دوری شناخته‌ایم. قبل از پانصد سال پیش که قوبلای خان (۱) کبیر در چین حکومت می‌کرد روسها را بعنوان ماموران محافظ شخصی استخدام می‌کرد. بعدا" هم تمام امپراطوران سلسله قوبلای نیز به همین شکل از روسها استفاده می‌کردند. دویست سال پس از وی یک غارتگر روسی به نام یرماک که بسیار حادثه‌جو و گردنکش بود و برای سرش جایزه تعیین شده بود. حملهٔ وحشیانه‌ای به اورال کرد و قصدش آن بود که انسانها را به بردگی بکشد تا برای او پوست خز و سایر حیوانات گرانقیمت را تهیه و آماده سازند و اجیر و فرمانبردار او باشند. او با قبایل شمالی کشور که در حاشیه رود اوب (۲) سکنی داشتند به جنگ برخاست و شهر اصلی آنها ـ سیبر (۳) را اشغال نمود. او ادعا می‌کرد که این سرزمین را تحت نام حکمرانان روس یعنی تزارها اداره می‌کند و از آنها دستور می‌گیرد.

بعدها تمام این منطقه به نام سیبری نامیده شد. بخاطر این خدمت یرماک و قدردانی از فتح نمایانش، روسها از گناهانش چشم

1 - Kublai Khan *2 - Ob*
3 - Siber

آنکه همه را به خنده انداخته بود ، پرسید :

ـ"آیا سفیدها هنوز هم حاضر نیستند جلوی پسران آسمانی ما زانو بزنند ؟"

شاهزاده کونگ پاسخ داد :ـ"نه آنها هنوز هم حاضر به این کار نیستند" .

یهونالا لحظاتی را بدون اینکه کلامی بگوید ، آرام در جای خود قرار گرفت. او فکر می‌کرد در مورد پسرش وضع خیلی فرق می‌کند و وقتی پسرش امپراطور شد آنها مجبورند جلویش زانو بزنند و سرشان را تا نزدیک زمین خم نمایند. در تخیل خویش نتیجه می‌گرفت اگر سفیدان چنین نکردند دستور خواهد داد سر از بدنشان جدا کنند.

یهونالا به خود آمد و پرسید :ـ" اکنون وضع چگونه است؟ ما هنوز هم بیچاره‌ایم ؟"

شاهزاده کونگ پاسخ داد :ـ"ما باید انقلابی صورت دهیم. باید حال که در مقابل آنها سلاحی کارساز نداریم، حال که از این نظر دچار کمبود هستیم ، باید در برابرشان مقاومت و مخالفت کنیم ، ولی بهرحال باید از برآوردن توقعات خارجیان امتناع نمائیم. مثلا" آمریکائی‌ها که پس از انگلیسها به اینجا آمدند از ما متوقع بودند که باید برای آنها نیز همان امتیازاتی را که سایر قدرتهای غربی در این کشور داشته‌اند ، فراهم سازیم. در این رابطه ما فقط تقاضا کردیم که حکومت آنها باید امریکائی‌هائی را که به تجارت تریاک می‌پردازند مورد حمایت قرار ندهد. آنها با این تقاضا کاملا" همراه بودند و در نتیجه ما برای اعطای کلیه امتیازات غیر منصفانه سایرین چنین شرطی قرار دادیم" .

یهونالا پرسید :ـ"چگونه می‌توان به این وضع پایان داد ؟"

شاهزاده آهی کشید و گفت :ـ" کی می‌داند ؟"

هم‌چون‌ابرسیاهی‌که آسمان را بپوشاند چهره شاهزاده را کدروتی فرا گرفت و سایه‌ای از غم و تاسف صورتش را پوشاند. ابرو در هم

کشید و در حالی که آشکارا عضلات صورتش به شکلی عصبی می‌جهید و ترسی عمیق در آن خوانده می‌شد برخاست و تعظیمی کرد و خطاب به یهونالا گفت:

ـ"برای امروز اجازه بدهید تا همین قدر کافی باشد. من در خدمت شما هستم سرکار خانم محترم برایتان یک طرح مختصر تاریخی را نشان دادم. اگر شما بیشتر و گسترده‌تر و با طول و تفصیل بیشتر بخواهید و آرزو دارید تمام حقیقت رابدانید، من در خدمت حاضرم".

یهونالا در حالی که برخاسته بود و تعظیم کوتاهی می‌کرد، گفت:

ـ"بله لطفا"، من شرح کامل می‌خواهم".

به این ترتیب آن روز گذشت و آن شب را یهونالا قادر نبود بخوابد، عجب سرنوشتی در برابرش قرار گرفته است. تکلیف او چیست؟ معلوم است. پسرش باید امپراطور شود و این ممکت را دوباره یکپارچه نماید و تمام این دشمنان خارجی را به دریا بریزد.

از این زمان به بعد دیگر یهونالا خود را در زندان احساس نمی‌کرد. امیدها و آرزوهای یک ملت بدوش او سنگینی می‌کرد. در همه حالات به این فکر بود، چه وقتی غذا می‌خورد یا به رختخواب می‌رفت در لحظات تفکرش و یا مواقع کسالت و مریضی، زمان خنده‌هایش، شوخی‌هایش و همه برایش در نهایت یک احساس عمیق را درخودداشتندوآن‌این‌بودکه روزی وظیفه بزرگی را باید به انجام برساند. نور جدیدی بر افکارش تابیده بود و به ناگهان شخصیت و خصوصیت بزرگ و برجسته‌ای به او داده بود. تمام ماههای زمستان بدین شکل سپری شدند. بهار دل انگیز فرا رسید. آسمان از ابرها پاک شد. خورشید درخشیدن آغاز کرد و تمام شهر را زندگی وشادابی پر کرد. مردم خوشحال بودند، امیدهای جدیدی وجودشان را سرشار ساخته بود. کار و مشاغل‌شان نیز بهتر شده و گشایش‌هائی در وضع آنها پیدا شده بود. در جنوب شورشیان بلندموی در شهر نانکن جا خوش کرده و آرام و بی‌تحرک بودند. گزارشاتی که از شمال می‌رسید،

حکایت داشت رهبرشان زنان زیادی را به دام انداخته و همگی به کام دل گرفتن از این زنان روز و شب را به شرابخوارگی و بدمستی سپری می‌کنند و قدرت جنگی و غارتگری را از دست داده‌اند. این گزارشات بهرحال دال بر بهتر شدن اوضاع بود و خبرهای خوبی محسوب می‌شد. ولی یهونالا اصلا" در فکر و ذکر این مسائل نبود و این خبرهای ظاهرا" مناسب، غمهای وی را تسلی بخش نبود، چون او این انقلابیون و شورشیان چینی را دشمن واقعی تلقی نمی‌کرد، دشمن واقعی چین برای وی خارجیان محسوب می‌شدند.

آنها نباید به رفت و آمد در سرزمین وی بپردازند، چون هیچگونه دلیلی برای آن به چشم نمی‌خورد. قاعدتا" هیچگونه دشمنی و خصومت دیرینه‌ای بین آنها و چین وجود ندارد. یهونالا درین اندیشه بود که این حق ماست که در آرامش و راحتی زندگی‌مان را بگذرانیم.

سومین ماه بهار سال جدید بود. چرا تقدیر و آسمان چنین روزی را برای این واقعه بزرگ تعیین کرده بود، کسی نمی‌داند. ولی بهرحال یهونالا پسری در این اوقات بدنیا آورد. در موقع تولد این کودک به جای ملکه مادر که مرحوم شده بود، پیرترین زنان درباری حضور داشتند. قابله به مجرد مشاهده نوزاد با اشتیاق گفته بود، وارثی که مشتاق دیدارش بودیم اینک به دنیا آمده است و سپس خطاب به یهونالا گفته بود:

ـ"عالیجناب، ملاحظه کنید یک نوزاد پسر در عین سلامت و قدرت!".

یهونالا تقریبا" بیهوش بود ولی این صدا را شنید و با زحمت چشمانش را باز کرد و پسرش را نگریست. نوزاددر دست قابله بود با دست‌وپا تقلا می‌کرد. دهانش را باز کرد و اولین فریاد را کشید.

در آن عصر ملایم بهاری در محوطه کاخ فانوس‌ها و سپس در محراب قربانی، به علامت شکرگزاری شمع روشن نمودند. یهونالا

۱۲۰ ـــ

در روی سکوی محراب سه هدیه مخصوص مراسم مذهبی را گذاشته بودند :

یک خوک سفید رنگ که سرش از موهای زبر پاک شده بود ــ یک خروس پخته شده که فقط روی سرش و دمش پرهائی هنوز وجود داشت ــ و بین این خروس و خوک نیز یک ماهی هنوز زنده که داخل یک تور از ابریشم قرمز خود را به پائین و بالا پرتاب می‌کرد .

اجرای این مراسم ویژه مذهبی بسیار مشکل بود و فقط پسر آسمان می‌توانست آنرا به خوبی و صحت انجام دهد . این ماهی از یک دریاچه مقدس گرفته شده بود و باید دوباره زنده به آب انداخته شود و اگر انجام مراسم در حالی که ماهی دست و پا می‌زند بخوبی انجام نشود و ماهی به موقع به آب انداخته نشود وارث تاج و تخت به سن بلوغ نخواهد رسید . امپراطور ضمنا" نباید مراسم را با عجله و تعجیل زیاد به پایان برد تا ماهی را زنده به آب اندازد چون همین عجله زیاد را آسمان تحمل نخواهد کرد و در نتیجه رنجیده خاطر خواهد شد .

در حالی که سکوت عمیقی بر محوطه سایه افکنده بود ، امپراطور

آخرین ملکهٔ چین ـــ

دستهایش را از هم باز کرد و در حالی که کلامی بر زبان نمی‌آورد، آرام زانو زد. باید مراسم دعا و نیایش آسمان را او به تنهائی انجام دهد او در این حالت زیر لب دعای مخصوص را زمزمه نمود و طولی نکشید که کارش را به پایان رسانده آرام برخاست و با دودستش ماهی را که هنوز زنده بود محکم چسبید و آنرا به سرکرده خواجگان تسلیم نمود تا به دریاچه مقدس برساند. خواجه مزبور به سرعت دوید و ماهی را به آب انداخت و با چشمانی از حدقه درآمده خیره شد تا شنای این ماهی را به چشم ببیند. اگر این ماهی طاقت این مدت دور ماندن از آب را نمی‌آورد و در آب بی‌حرکت می‌ماند، معنی‌اش آن بود که وارث تاج و تخت در دوران کودکی خواهد مرد. سرکرده خواجگان فانوسی را که در دست داشت و فتیله آن را کاملا بالا کشیده بود تا نور بیشتری بپراکند جلو آورد و سرش را به سطح آب نزدیکتر برد تا وضعیت ماهی را در آب بهتر بتواند تشخیص دهد. تمام درباریان در زیر فشار سکوت خردکننده‌ای با التهاب ونگرانی‌در انتظار عکس العمل سرکردهٔ خواجگان سرها به طرف وی گردانده بودند. آنها حتی مژه نیز نمی‌زدند و نفسها در سینه حبس کرده بودند. امپراطور نیز بی‌حرکت کنار محراب ایستاده بود. تلالو نور فانوس بر سطح آب می‌نشست و آن را سیمگون به نظر می‌رساند.

خواجه فریاد زد :ـ"ماهی زنده است!".

با بیان این عبارت مسرت‌آور، حاضرین را موجی از شادی و خوشحالی فرا گرفت. همه به هم تبریک می‌گفتند. مراسم آتش بازی شروع شد. در تمام قصرهای محوطه دربار برنامه آزاد کردن پرندگان و بلبلان از قفسهایشان اجرا گردید. راکت‌های آتش بازی مرتب به آسمان پرتاب می‌شد و دنباله‌های نورانی آنها تا مسافتی دور در هوا خطی از نور ترسیم می‌کرد و مناظری بدیع بوجود می‌آورد.

یهونالا از درون اتاق خویش و از طریق پنجره‌ای که به طرف محراب مقدس باز می‌شد، این مراسم را تماشا می‌کرد. شکوه و جلال

۱۲۲ ـــ

ایـن مراسم خیره کننده بود. یهونالا به نظرش می‌آمد که تمام آسمان در جلوی چشمانش در حال انفجار و ترکیدن است. از میان این غوغای آتش بازی که مرتبا" لحظاتی با نورافشانی خویش آسمان را روشن می‌کرد و لمحه‌ای نیز دوباره تاریکی حاکم می‌شد، بازی سایه و روشن سحرانگیزی براه افتاده بود. ارکیده‌ای طلائی رنگ با برگهای قرمز به فضا فرستاده بودند که در زیر سایه و روشن آتش بازی منظره بدیعی را به چشم می‌آورد.

ندیمه‌اش فریاد کرد :ـ"خانم من! می‌بینید این‌ها همه به افتخار شماست!"

برای مردم پکن، اجرای مراسم آتش بازی علامت ونشانه‌جشن‌های شادی و اخبار مسرت‌آور بود. یهونالا در حالی که با تمام وجود می‌خندید خود را روی بالش خویش انداخت. او اغلب در طول‌زندگی آرزو کرده بود، ای کاش مرد بود ولی اینک از اینکه زن بدنیا آمده است به شدت ابراز رضایت و شادی می‌کرد. کدام مردی می‌توانست یک چنین موفقیت و سعادتی را به دست آورد و از آن لذت ببرد؟ ولی او اینک این موفقیت درخشان را به دست آورده است. اگر او مرد بود مگر می‌توانست پسری به امپراطور عطا کند؟. یهونالا از ندیمه‌اش پرسید :

ـ"راستی آیا دختر عمویم، ملکه، در میان درباریان بود؟ آیا تو او را دیدی؟"

زن پیر به جلوی ایوان دوید و به تجسس بین افرادی که در محوطه بودند، پرداخت. نور و تاریکی مرتب جای خود را عوض می‌کردند. پس از مدتی که با دقت خیره خیره بین حضار را نگاه کرد، خطاب به خانمش گفت :

ـ"من او را در میان ندیمه‌هایش می‌بینم. آن گوشه‌ایستاده‌است".

ـ"برو نزد وی و از وی خواهش کن پیش من بیاید. به او بگو من شدیدا" مشتاق دیدارش هستم".

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

سرعت از مغزش گذشت و دلهره فوق‌العاده‌ای در وی بوجود آورد. نکند ساکوتا برای مسموم کردن وی و پسرش برنامه ریزی نماید. بهرحال خواجه‌های ناراضی و مغرض که در خبرچینی و اشاعه تهمت‌ها و بهتان‌ها دست دارند در گوشه و کنار دربار یافت می‌شوند و این خواجگان می‌توانند در تشدید تضادها تاثیر به سزائی داشته باشند. یهونالا در فکر بود که این سخن چین‌ها بالاخره باعث تحریک ساکوتا به انجام توطئه خطرناکش خواهند شد. او حدس می‌زد از جمله این مغرضین و فتنه‌گران، یکی، صدر اعظم بزرگ،سوشون (۱) این آدم تازه به دوران رسیده و یا دیگری دوست وی شاهزاده یی (۲) برادر زاده امپراطور می‌باشند. او از علائم و عکس العمل‌های قبلی این دو تن که وقتی وی به عنوان سوگلی ممتاز جدید امپراطور برگزیده شده بود، حسادت و غرض ورزی‌هائی نشان داده بودند، حدس می‌زد آنها باید در این معرکه باعث فتنه‌گری و دسیسه‌بازی باشند و کارها را خراب کنند. لی‌لین ینیگ از خصوصیات و اعمال این دو پرده برداشته و توضیح داده بود که آنها خیلی مورد اعتماد امپراطور هستند و همیشه اطراف وی می‌پلکند و بارها در برابر عشق سیری‌ناپذیر امپراطور نسبت به وی با دسیسه بازی عکس‌العمل نشان داده‌اند.

یهونالا فکر می‌کرد چرا آنها چنین با بدجنسی با او برخورد می‌کنند در حالی که شخصا" هرگز برخورد و تعارضی با آنها نداشته و حتی همواره با آنها تماسی مودبانه و محترمانه حتی بیش از میزان لازم داشته است. صدراعظم بزرگ مردی بود که اصل و نسب برجسته و ممتازی نداشت ولی در مقابل آدمی فوق‌العاده متکبر و در عین حال پست و فرومایه بود. یهونالا دختر وی به نام می (۳) را که دوشیزه‌ای شانزده ساله بود، بعنوان ندیمه درباریش برگزیده بود و به همین

1 - Su - Shun *2 - Yi*
3 - Mei

PersianPDF.com

جهت هم عکس العملهای خصمانه این مرد برایش عجیب می‌نمود.

یهونالا فکر می‌کرد که چه خوب است حداقل شاهزاده کونگ را در جناح خویش دارد. در خیال خود چهره دوست داشتنی و اندام کشیده وی را مجسم ساخت. مصمم شد با وی به صحبت بنشیند. و در مورد تحولات جدید با وی مشورت نماید. آنها باید در برابر سیر حوادث آمادگی داشته و برخوردی یکسان داشته باشند.

تختخواب بزرگ وی از تمام جوانب به وسیله پرده‌های ضخیم و بلندی محاط و در نتیجه او را از چشم همگان بدور نگه می‌داشت. یهونالا در این محدوده پسرش را در آغوش می‌فشرد و به آینده خودش و وی می‌اندیشید. او و پسرش به تنهائی در مقابل جهانی باید بایستند. این بی‌کسی و تنهائی او را به شدت رنج می‌داد. مردی را نیز که دوست دارد هرگز نمی‌تواند به عنوان شوهر در کنار خویش داشته باشد. در این تنهائی مداوم و طولانی شاید بمیرد و شاید هم بتواند زنده بماند، ولی بهرحال نمی‌تواند فکر خودکشی را اصلا" در مخیله‌اش راه دهد، چون اینک پسری دارد که باید وی را در میان مجموعه‌ای از دسایس و توطئه‌های دربار حفظ کند. روزگار خوبی نبود، نشانه‌های بارز آسمان از نحوست و حوادث قریب‌الوقوع شومی حکایت می‌کردند. امپراطور بسیار ضعیف بود. علائم و نشانه‌های فلکی حاکی از سیر مطلوب اوضاع نمی‌کرد. ولی بهرحال او باید تاج و تخت را برای پسرش حفظ نموده و از دست اندازی مدعیان آن جلوگیری نماید. او تمام شب‌ها را تا دیر وقت نمی‌خوابید و فکر و خیال و دلهره مجال استراحت برایش باقی نمی‌گذاشت.

در آن شب او به فراست دریافت که چقدر باید مراقب و هوشیار و در عین حال گوش به زنگ حوادث باشد. در آن شب وی تا لحظات اولیه برآمدن سپیده‌دم بیدار توی رختخوابش دراز کشید و لحظه‌ای نیز خواب به چشمانش راه نیافت. او ناچارست تمام شبهای آینده را نیز بیدار و هوشیار باشد و حتی‌المقدور شبها بیدار بماند. او تقدیر و

سرنوشت خویش را باید با چشمانی باز و قلبی متوحش و ترسان انتظار بکشد. او در خود این قدرت و توانائی را می‌دید که تا دم صبح بیدار مانده و روز را با جرأت و جسارت نوینی استقبال نماید. باید در مقابل دشمنان و دوستان به یکسان هوشیار آماده مقابله احتمالی باشد. حتی باید از ساکوتا نیز که راز پنهانی او را می‌داند انتظار مقابله و دشمنی داشته باشد. پسری که در آغوش می‌فشارد باید همیشه پسر امپراطور هسین فنگ نامیده شود. او هیچ نام دیگری را نمی‌تواند تحمل کند که بر پسرش منتسب نمایند. پسرش فقط باید به عنوان پسر امپراطور و وارث تاج و تخت با عظمت کشور شناخته شود. و بدین ترتیب یهونالا جنگ سخت و بی‌امان تقدیر و سرنوشت را که در تمام مدت زندگیش ادامه داشت آغاز کرد.

***

۲

تسوهسی

آداب و رسوم قدیمی اقتضا داشت که پسر در اولین ماه زندگی کاملا" به مادر متعلق باشد. بهمین جهت هم یهونالا به قابله اجازه نداد فرزندش را از قصر وی بیرون ببرد. اتاقهای قصر وی در منطقه‌ای از دربار شاهی قرار داشت که به خوبی از اطراف با انبوهی از گل احاطه شده بود و وی پس از زایمان سعی داشت تمام ساعات شبانه‌روز را در آنجا بسر برد. در این ماه، فقط شادی و رضایت خاطر بر وی حکومت می‌کرد. اینک سوگلی ممتاز امپراطور غرق در سعادت و خوشبختی بود و همه اطرافیان تملقش را می‌گفتند. وی در مرکز توجه عمومی واقع شده و به عنوان مادر خوشبخت ستایش می‌شد. تمام روز را درباریان و اطرافیان جهت دیدار فرزندش به حضورش می‌شتافتند و جملگی با اعجاب و تحسین از درشتی و سلامتی جسمی نوزاد یاد کرده و از تماشای پوست خوش رنگ وی شگفت زده می‌گشتند. آنها از ملاحظه چهره زیبا و متناسب و دست و پای گوشتالو و نیرومند این پسر، زبان به تحسین و اعجاب می‌گشودند، همه آمدند و از نوزاد دیدن کردند ولی ساکوتا نیامد. این رفتار ساکوتا و کناره‌گیری وی

تنها چیزی بود که آرامش و شادی مادر جوان را برهم زده و غباری از اندوه و نگرانی بر وی پاشیده بود. قاعدتا" باید ملکه جزو اولین افرادی که به دیدار پسر امپراطور می‌شتابد، باشد. رسوم اقتضا داشت که ملکه باید چنین دیداری به عمل آورد و وارث تاج و تخت را به رسمت بشناسد. ولی‌همچنان ساکوتا ازانجام این‌کارظاهرا" به عذر و بهانه‌ای منطقی خودداری می‌کرد. وی اظهار داشته بود که چون فرزند خودش در ماهی بدنیا آمده است که ستارگان فلکی در آن ماه طبق معتقدات و رسوم ملی و مذهبی با ستارگان مربوط به ماه تولد پسر یهونالا تضاد و برخورد دارند، لذا او نمی‌تواند بخود این جرات و جسارت را بدهد که وارد قصری شود که پسر امپراطور در آنجا مورد محافظت قرار دارد. ساکوتا با این بهانه در حقیقت خود را از دیدار مادر و فرزند کنار کشیده بود و یهونالا نیز ظاهرا" این استدلال را پذیرفته و آشکارا" از این طرز رفتار ساکوتا گلایه‌ای نمی‌کرد ولی در حقیقت کینه‌ای سخت از ساکوتا به خاطر این کارش به دل گرفته بود. تمام روزهای ماه اول تولد را یهونالا با این کینه گذراند و هر روز که می‌گذشت کینه‌اش حدت و شدت بیشتری می‌یافت تا آنکه سه روز قبل از پایان اولین ماه تولد فرزندش لی‌لین ینیگ را نزد ساکوتا فرستاد و به وی پیام داد:

ـ"اگر تو دختر عموی عزیزم نمی‌خواهی پیش من بیائی من نزد تو می‌شتابم تا اطمینان قلبی پیدا کنم. من باید توجهات خاص تو را در مورد فرزندم بشنوم. او بهرحال قانونا" و طبق آداب و رسوم آباء و اجدادیمان بهر دوی ما تعلق دارد".

این اشاره یهونالا به قانون و آداب و رسوم کاملا" صحیح بود چون ساکوتا به عنوان ملکه امپراطور موظف بود پسر یهونالا را تحت حمایت و محافظت بگیرد و این یک تکلیف و وظیفه مسلم و بدون چون و چرا محسوب می‌شد، ولی معذلک یهونالا هنوز هم واهمه داشت مبادا ساکوتا از روی حسادت چشم زخمی به پسرش وارد کند. یهونالا

فکر می‌کرد حتی اگر ساکوتا خود چنین ایده‌ای در مخیله‌اش دور نزند ممکن است یکی از خواجگان بدجنس و یا بعضی شاهزادگان جاه‌طلب بخاطر مطامع و جنگهای داخلی بین خودشان در قلب ساده دل وی شبهاتی از این قبیل بیندازند و بتوانند وی را اغوا نموده و مساله‌ای ناگوار بوجود آورند.

یهونالا بخاطر این نگرانی‌هایش بود که فرستاده‌اش را نزد ساکوتا روانه کرد. او مصمم بود خانه‌اش را ترک کند و نزد ساکوتا برود. در این مدت که فرزندش را مراقبت می‌کرد. به فکر افتاده بود باید تدابیر امنیتی کاملی برای فرزندش مهیا سازد و بالاخره به نتیجه رسیده بود باید در این مورد کوچکترین اهمال روا ندارد. وی خواجه لی‌لین ینیگ را نزد بهترین جواهرساز شهر فرستاده بود تا برایش زنجیری از طلای ناب بسازد. زنجیر مزبور باید در عین ظرافت با حلقه‌های طلائی مستحکمی به هم پیوند داشته باشد. او درب اتاق را با این زنجیر بسته و از دو طرف با یک قفل و بست ظریفی که از طلا بود آن را قفل می‌ساخت. یهونالا کلید آن را در یک زنجیر ظریف طلائی کرده و بگردنش می‌انداخت و هرگز در تمام مدت شب و روز آن را از خود دور نمی‌کرد. معذلک این وضع، یهونالا را راضی نمی‌کرد چون با وجودی که پسرش را در آن اتاق به زمین میخکوب کرده بود ولی هنوز معتقد بود تامین امنیت جانی فرزندش کافی نیست و باید ترتیبی بدهد که کلیه خانواده‌های مقتدر و صاحب نفوذ منچو وی را به فرزندی قبول کنند. ولی مگر او در میان خانواده‌های با نفوذ چند تائی دوست و همراه داشت؟ یهونالا مدتها فکر کرد تا چه راهی برای تحقق این موضوع پیدا کند و بالاخره در آن مورد فکری به خاطرش رسید، بدین صورت که تصمیم گرفت از بزرگان یکصد خانواده صاحب نفوذ کشور خواهش کند هر یک تکه‌ای ابریشم لطیف به وی بدهند. سپس به خیاط مخصوص امپراطور دستور داد با این یکصد قطعه پارچه ابریشمی لباسی برای پسرش بدوزد. او با این تمهید

موفق شد بشکلی سمبولیک پسر خویش را فرزند خواندهٔ یکصد خانواده مقتدر کشور بنماید. طبق رسوم کهن، وقتی خانواده‌ای کسی را به عنوان فرزند خوانده می‌پذیرفت دیگر جرات نداشت به وی آسیب برساند. چون در غیر اینصورت خود را مواجه با غضب خدایان می‌ساخت. بدین ترتیب یهونالا این خانواده‌های مقتدر را طبق آداب و رسوم قدیمه ملزم ساخت تا حمایت از فرزند وی بنمایند و کوچکترین احتمال آسیب رسانی به جان وی را بدور اندازند. از دیگر اعتقادات مذهبی مردم چین آن بود که گمان داشتند خدایان به زنان زیبائی که پسر بدنیا می‌آورند به شدت حسادت می‌کنند و در نتیجه به انحاء مختلف بر آنها و فرزندشان حوادث غیر مترقبه بار می‌کنند و یا مریضی و کسالت برایشان می‌فرستند. خدایان با این نحوه عمل می‌خواهند چنین کودکانی را نابود کنند و نگذارند آنها همچون انسانهائی شبیه خدایان شوند. بیست‌وهفت روز از تولد پسرش می‌گذشت که تصمیم گرفت به دیدار ساکوتا بشتابد. یهونالا برای این دیدار لباس جدیدی به رنگ سلطنتی یعنی رنگ زرد مخصوص پوشید. بر پارچه این لباس گل و شکوفه‌های کوچکی به رنگ قرمز اناری قلابدوزی شده بود. یهونالا بر سرش تور سیاه رنگی از ابریشم که در بافت آن دانه‌های مروارید را به شکلی تزئین نشانده بودند، انداخته بود. قبل از این دیدار دستور داد، ابتدا پوست صورتش را با پیه داغ کرده گوسفند مالش داده و سپس با آب معطر شستشو نمایند. پس از آن صورت خود را پودر زده و آرایش کرده بود. با یک مداد ابروی مخصوص که حاوی روغن سیاه بود، ابروان خویش را پررنگ‌تر و نیز ممتدتر ساخته بود. لبان زیبا و اغواگرش را نیز با آرایش غلیظی جلوه و جلای بیشتری بخشیده بود. انگشترهای گرانقیمتی داشت. نگین این انگشترها در زیر نورِ تلالو خیره کننده‌ای می‌کردند، بطوری که چشم را خیره می‌ساخت. او انگشتان دست خویش را با تعدادی از این انگشترهای قیمتی

۱۳۱ ـــــــ

هراسان و کوچک اندام ایستاده بود. پس از سلام و احوالپرسی یهونالا گفت:

ـ"دختر عمو، من بخاطر پسرمان پیش تو آمده‌ام. درست است که من وی را زائیده‌ام ولی وظیفه و تکلیف تو نسبت به وی بسیار از من بیشتر و حساس‌تر می‌باشد. تو نباید فکر کنی پدر وی پسر آسمانهاست بلکه باید از این جنبه موضوع را مورد توجه قرار دهی که در درجه اول او فرزند سرور توست. آیا جز این است؟ بهرحال من آمده‌ام تا از تو خواهش کنم، حمایت و عنایت خویش را نسبت به پسر من دریغ نداری".

ساکوتا از این تعارف دوستانه با حرکت سر تشکرکرد و نیمه‌تعظیمی نمود و بی‌حرکت مدتی برجای ماند. گوئی توان کافی نداشت چون با یکدست بر لبه دسته صندلی تکیه کرده و با اشاره دست دیگرش به یهونالا تعارف می‌کرد بنشیند. پس با صدائی بغض گرفته و لرزان گفت:

ـ"دخترعمو، لطفا" بنشین. در مدت یکماه گذشته اول باری است که از خانه‌ات بیرون آمده‌ای. بنشین و استراحت کن".

ـ"من برای استراحت نیامده‌ام. تو باید اول در مورد پسرمان اطمینان لازم به من بدهی تا بنشینم".

یهونالا در حال بیان این عبارت راست ایستاده و خیره در چشمان ساکوتا می‌نگریست. به نظر می‌آمد چشمان سیاهش تیره‌تر از آنچه بود، شده‌اند. مردمک‌هایش بازتر و بزرگتر شده و درخشش و برق عجیبی داشت.

ساکوتا خود را روی مبل راحتی انداخت و با صدائی لکنت‌دار گفت:

ـ"ولی... ولی چرا؟ تو چرا این چنین با من صحبت می‌کنی؟

مگر ما با هم خویشاوند نیستیم ؟ مگر امپراطور سرور و آقای هر دوی ما نیست ؟"

ـ"من لطف و عنایت تو را برای پسرم میخواهم . من آن را برای خودم نمی‌طلبم . من به لطف تو برای خودم احتیاجی ندارم ولی باید مطمئن شوم که تو در کنار پسرمان هستی و برعلیه او اقدامی نمی‌کنی" .

هر یک از آن دو می‌دانست دیگری چه میخواهد بگوید . بخاطر وضعیت تحریک آمیز و دسایس مداومی که هر گروه از خواجگان و شاهزادگان بر علیه دسته دیگر راه می‌انداختند و به خاطر آزمندیهای خویش به نزاع و دشمنی برمی‌خاستند . یهونالا می‌خواست مطمئن شود که ساکوتا هرگز در راس یکی از این دستجات قرار نخواهد گرفت و بر علیه وارث تاج و تخت اقدامی نخواهد نمود . او می‌خواست خیالش راحت باشد که نکند ساکوتا برای برکناری پسرش از وراثت و ولایتعهدی اقدامی کند و یا از نامزد دیگری حمایت نماید .

ساکوتا سکوت کرد و پاسخی نداد . او در حقیقت با این سکوت گوئی می‌خواست بگوید من از این دسته‌بندیها اطلاع دارم و چنین قصدی هم دارم و قولی هم نمی‌خواهم بدهم .

یهونالا پسرش را به یکی از ندیمه‌های خویش که مامور نگهداری وی بود داد و سپس به سوی ساکوتا گام برداشت و گفت :

ـ"دختر عمو دستهایت را در دست من بگذار" . صدایش بسیار آرام و مطمئن بود و مصممانه و با اعتماد به نفس ادامه داد : "قول بده هرگز بین ما جدائی نمی‌افتد . قول بده هیچ چیز نتواند ما را به مخاصمه بکشاند . ما باید در پشت این دیوارهای بلند با هم در صلح و آرامش زندگی کنیم . ما می‌خواهیم دوستی و صمیمیت داشته باشیم . ما نباید راه دشمنی با هم بپیمائیم" .

یهونالا همچنان که دستش را جلو آورده بود به انتظار عکس‌العمل مناسب ساکوتا لحظاتی ایستاد ولی ساکوتا مقاومت کرد و دستش را

جلو نیاورد. غفلتا" سر تا پای یهونالا را خشمی شدید فرا گرفت. تکان سختی به خویش داد و محکم دست نرم و ظریف ساکوتا را در پنجه گرفت و آنرا پیچاند و چنان فشار داد که اشک ساکوتا را درآورد. مثل دو کودک که به زورآزمائی می‌پردازند درهم پیچیدند. هنوز لحظاتی سپری نشده بود که فریاد ساکوتا از شدت درد دستش به هوا برخاست. او در حالی که با کلماتی بریده بریده فریاد می‌زد دست از مقاومت کشیده و گفت:

ـ"من ... من قول میدهم".

یهونالا با صدائی محکم و بی‌تزلزل پاسخ داد:ـ"من هم به تو قول می‌دهم".

یهونالا دست ظریف و باریک ساکوتا را رها کرد. دستش مثل یک تکه چوب بی‌حس روی دامنش افتاد. چیزی که جلب نظر بیشتری نمود آن بود که ذرات طلائی روی ناخن‌های مصنوعی یهونالا به پوست و گوشت لطیف دست ساکوتا آسیب رسانده و جابجای آن را خراش داده بود. ساکوتا دستهایش را محکم به هم فشار می‌داد و به خود می‌پیچید. مشخص بود شدت درد وی را ناراحت نموده است. قطرات اشک از گونه‌اش سرازیر بود.

یهونالا بی‌تفاوت شاهد ناراحتی ساکوتا بود و حرفی نزد و معذرتی هم نخواست و حتی از نوشیدن یک فنجان چای کمرنگ و بی‌مایه‌ای که ندیمه ساکوتا برایش آورده بود، خودداری کرد، فقط‌رو به طرفش نمود و با صدائی دوستانه و لحنی خودمانی به وی گفت:

ـ"من دیگر باید بروم. من آمده بودم فقط‌برای آنکه از تو قول قطعی بگیرم و اکنون که آن را دریافت کرده‌ام، باید بروم. این قول و قرار بسیار ارزنده‌ای است و مفهومش آنست که سالها من زندگی خواهم کرد و سالهای سال پسرم زنده خواهد بود. البته منهم فراموش نمی‌کنم که به تو قول داده‌ام و باید بر سر آن باشم".

بانوی زیبا نگاهش را مغرورانه از صورت یکی به چهره دیگری

چرخاند و سپس لباس پر زرق و برقش را که به خاطر ذرات طلائی کار شده در آن تلالوی خیره کننده‌ای داشت مرتب کرد و فرزندش را مجددا" به آغوش گرفت و در آستانه درب خروجی با اشاره دست از ساکوتا خداحافظی کرده و به قصر خویش بازگشت.

آن روز عصر قابله برای شیر دادن بچه آمد و وی را از آغوش مادرش گرفت. یهونالا نیز لی‌لین ینیگ را احضار نمود. خواجه همان نزدیکی‌ها بود و فورا" آمد. یهونالا به وی دستور داد، سرکرده خواجگان آن ته‌های را نزد او بیاورد و اضافه کرد:

ـ"به او بگو که من دلهره‌ها و ناراحتی‌هائی دارم و باید دربارهٔ آنها با وی صحبت نمایم".

سرکرده خواجگان بیش از یک ساعتی یهونالا را منتظر گذاشت و سپس وقتی آمد با عذرخواهی گفت:

ـ"باید مرا ببخشید عالیجناب. خیلی دیر شد. علتش آن بود که نزد امپراطور بودم و ایشان با من کار داشتند و در آنجا من معطل شدم".

ـ"باشد. معذور بوده‌ای و من تاخیرت را می‌بخشم".

سپس به یک صندلی اشاره کرد و به وی دستور داد بنشیند و خودش روی یک مبل مجلل شاهانه‌ای نشست. جلوی مبل مزبور میز کنده‌کاری شده‌ای قرار داشت، سپس با اشاره دست ندیمه‌هایش را مرخص کرد و فقط ندیمه مخصوص خود و لی‌لین ینیگ را نگهداشت. لی‌لین ینیگ می‌خواست از اتاق خارج شود ولی یهونالا به وی گفت:

ـ"آنچه می‌خواهم بگویم باید هر دوی شما بشنوید. شما مثل وزیر دست راست و چپ من هستید".

سپس یهونالا برای آنها شمه‌ای از دسایس و تحریکات و فتنه‌گریهای داخل دربار بیان داشت. او به آنها گفت این اطلاعات را توسط ندیمه‌هایش کسب کرده و آنگاه رو به سرکردهٔ خواجگان کرد و از او پرسید:

ـ"آیا این درست است که عده‌ای سعی دارند توطئه کنند و پسرم را از تصاحب تاج و تخت میراثی محروم نمایند؟ آیا درست است که آنها تصمیم دارند وقتی..."

یهونالا کلام خود را قطع کرد، چون هیچکس مجاز نبود زمانی که از امپراطور سخن می‌گوید عبارت "مرگ" را به کار ببرد.

سرکرده‌ء خواجگان ضمن آنکه با حرکت سر بزرگش تائید می‌کرد، گفت:ـ"متاسفانه آنچه می‌فرمائید صحیح است".

ـ"ممکن است جزئیات آن را شرح دهید!"

آن‌ته‌های مودب و مطیع شروع به صحبت کرد:

ـ"عالیجناب شما باید بدانید که میان اعضای مقتدرخانواده‌های دربار هیچکس باور ندارد که امپراطور بتواند پسر سالمی پیدا کند. وقتی ملکه دختر ضعیف‌البنیه و مریض احوالش را بدنیا آورد، شاهزادگان در این مورد کاملا" متفق‌القول شدند که دیگر خدایان مهرو نشانه پادشاهی را از وی دزدیده‌اند و دیگر به امپراطور امیدی نیست و احتمالا" آنها به زودی او را به آن سرچشمه زردفام جاودان خواهند برد".

سرکرده خواجگان دستهای بزرگ و نرمش را روی زانو گذاشته و صحبت می‌کرد. وی از این لحظه به بعد خیلی آهسته به طوری که لی‌لین‌ینیگ نتواند بشنود، به سخن ادامه داد:

ـ"واقعیت تلخی است و باید شما دوستان و دشمنان خود را بشناسید. من آنها را برای شما می‌شمارم".

در اثنائی که او صحبت می‌کرد، یهونالا بدون کوچکترین عکس‌العملی برجای خویش نشسته و گوش می‌داد. او ساعتهای طولانی بدون حرکت و با قدرت و شهامت روحی بسیار و تحمل زیاد نشست و گوش داد. این وقار و تحمل و قدرت روحی از نمونه‌های بارز خصوصیات برجسته وی محسوب می‌شد. او بدون کوچکترین ابراز ترس و یا نگرانی همچنان به خواجه نگاه می‌کرد و گوش می‌داد.

ـ"خوب بگو ببینم دشمنان ما چه کسانی هستند؟"

سرکرده خواجگان در حالی که سرش را نزدیک گوش یهونالا آورده بود، آهسته پاسخ داد:

ـ"دشمن درجه یک شما، صدراعظم بزرگ سوشون می‌باشد".

یهونالا فریاد کوتاهی کشید و گفت:ـ"او؟ من که دخترش را ندیمه خویش کرده و به وی مقامی رفیع داده و وی را خیلی عزیز و محبوب خویش تلقی کرده‌ام!"

ـ"او و همراه وی برادر زاده پادشاه، پرنس یی و پس از آنها شاهزاده چنگ(۱) دشمنان اصلی شما هستند. این سه تن، عالیجناب، بخاطر آنکه شما وارث تاج و تخت را در اختیار دارید، دشمنان برجسته شما هستند".

یهونالا اندیشناک سرش را به پائین انداخت و به فکر فرو رفت. خطر بسیار بزرگی در پیش است. واقعا" وضعیت مشکلی است. ابعاد خطر از آن چه او فکر می‌کرد وحشتناکتر بود، این شاهزادگان مقتدر از نظر قرابت و خویشاوندی و نیز بخاطر خونی که در رگهایشان جاری بود با امپراطور وابستگی داشتند و در ضمن از نظر تماس‌های روزانه با او بسیار نزدیک بودند. او چطور می‌تواند با این افراد معارضه کند. او فقط یک زن است در حالی که آنها مردانی مقتدر و با نفوذ بودند. با وجود این مغرورانه سر بلند کرد و پرسید:

ـ"ولی دوستانمان چه؟"

خواجه همانطور در گوشش ادامه داد:

ـ" از هر یک از شاهزادگان دیگر، به شما نزدیکتر شاهزاده کونگ می‌باشد. او جوانترین برادر پسر آسمانهاست".

ـ"اگر او واقعا" دوست من باشد، به اندازهٔ تمام آن بقیه می‌ارزد".

1 - Tscheng

۱۳۸ ـــ

احساس جوانی و نشاط کرد از این امیدواری به وجد آمد. خوشبختی را نزدیک دید. صورتش از شدت خوشحالی یکپارچه قرمز شد. خواجه ادامه داد:

ـ"یکروز شاهزاده کونگ پس از ملاقات با شما به یکی از نجباء و اشرافزادگان که با وی قدم می‌زده در وصف شما سخن می‌گوید. آن شخص بعدا" برایم موضوع را بازگفت. گویا شاهزاده کونگ در مورد شما گفته بود که شما زنی زیبا و در عین حال عاقل و اندیشمند هستید و این مملکت به وجود شما محتاج است و باید از داشتن شما به خود ببالد، چون شما تنها کسی هستید که می‌توانید هم این کشور را سعادتمند و مقتدر نمائید و هم تاج و تخت آن را از سقوط حتمی حفظ کنید".

یهونالا مدت زیادی روی این کلمات تعمق کرد. سکوت او لحظاتی به طول انجامید و سپس آه بلندی کشید و گفت:

ـ"من به شرطی می‌توانم این کشور را سعادتمند و با اقتدار سازم که اسلحه در اختیار داشته باشم".

خواجه گفت: ـ"حتما" عالیجناب" و به انتظار ماند.

ـ"اولین اسلحه‌ای که باید در اختیار داشته باشم، کسب مرتبهٔ اولی در سلسله مراتب زوجیتی امپراطور است".

ـ"کاملا صحیح می‌فرمائید عالیجناب".

ـ"فورا" نزد امپراطور برو و برایش شرح بده که وارث تاج و تخت در مخاطره است. برایش تشریح کن که فقط من می‌توانم این نوزاد را حفظ و حراست نمایم. او را متقاعد نمای که باید به من همان درجه‌ای را عطا کند که به ملکه داده است. بگو ساکوتا هیچ اقتدارو جرات و قدرتی ندارد تا بتواند وارث تاج و تخت را حفظ نماید. به او بگو باید به من ابزار لازم را بدهد تا بتوانم آینده و تداوم سلطنت را تضمین کنم".

این پیشنهاد را سرکرده خواجگان پسندید و لبخندی زد.

آخرین ملکهٔ چین ـــ

ـ"عالیجناب، من به امپراطور آنقدر نزدیک هستم که چنین تقاضائی را در اولین روز شروع دومین ماه تولد ولایتعهد بقبولانم. کدام روزی را برای انجام این مراسم در نظر دارید؟"

ـ" من روز بخصوصی را در نظر ندارم".

یهونالا به چشمان ریز و سیاه خواجه نگریست. چشمان وی زیر پیشانی بلند و صاف وی گوئی فرو رفته بودند. یهونالا از تماشای گونه‌های گوشتالود این خواجه به ناگهان به نظرش رسید که گوئی چاله‌ای در میان گونه‌هایش کنده‌اند از این تصور خنده‌اش گرفت و با تمام وجود خندید. برق موفقیت و پیروزی تمام چهره‌اش و چشمهایش را فرا گرفته بود.

یک ماه تمام از تولد پسرش می‌گذشت و اینک دوباره ماه با تمام چهره مدورش در گوشه آسمان ظاهر شده بود. ولیعهد اینک سالم و سرحال است و کمی فربه‌تر شده و مرتبا" احساس گرسنگی می‌کند. دایه‌اش شبانه‌روز در کنار گهواره‌اش نشسته و مراقب اوضاع و احوال است. این دایه رایهونالا شخصا" انتخاب کرده بود. او یک زن چینی بسیار قوی هیکل و نیرومند و در عین حال جوان بود. این زن دهاتی که خودش نیز اولین بچه‌اش را بدنیا آورده بود، بعنوان دایه پسر امپراطور برگزیـده شده و وظیفه داشت از پستان خویش نوزاد شاهانه را شیر بدهد. پزشکان درباری گفته بودند که شیر یهونالا کفایت غذای نوزاد را نمی‌کند. پزشکان دستور داده بودند دایه‌ای وظیفه شیر دادن به نوزاد او را به عهده بگیرد و با این دستور در حقیقت حفظ سلامتی مادر را نیز مورد نظر داشتند. یهونالا این موضوع را پذیرفت و این زن دهاتی را کاملا" سر تا پا معاینه نمود و مطمئن شد که این زن نه تنها شیرش شیرین است، بلکه شخصا" زن نیرومندی است که نفس بدبوئی نیز ندارد. و این زن را تحت نظارت دقیق خویش قرار

داد و برایش برنامه روزانه منظمی طرح نمود ، این زن باید از بهترین غذاها و مقوی‌ترین خوراکها استفاده نماید تا شاهزاده جوان با استفاده از شیر مقوی این دایه مثل یک بچه دهاتی ، بزرگ شود . امپراطور پس از تولد پسرش دستور داد ، یکماه تمام در سراسر کشور مراسم جشن و سرور برگزار شود . در داخل شهر ممنوع روزها برنامه‌های پخش موزیک و شادی و سرور برقرار بود . امپراطور از طریق سرکرده خواجگان از یهونالا پرسیده بود که برای جشن بزرگ سنتی در پایان اولین ماه تولد نوزاد چه میخواهد و آرزوی چه چیزی دارد تا در آن روز پرسرور و خاطره انگیز به وی عطا نماید . یهونالا آن آرزو و اشتیاق دیرینه‌اش را که تمام قلبش را تسخیر کرده بود ، بطور آشکار بیان کرد و به آن ته های گفت :

ـ"من بشدت مایلم یک برنامه تئاتری را ببینم . از وقتی که من در زیر این سقف‌های طلائی زندگی می‌کنم یک نمایش ندیده‌ام . ملکه مادر اصلا" میل نداشت کلمه‌ای از هنرپیشگان بشنود . تا وی زنده بود من جرات نکردم چنین پیشنهادی را مطرح کنم . در مدت سوگواری مرگ وی نیز نمی‌توانستم چنین خواهشی بکنم . آیا اینک پسر آسمانها استدعای مرا مورد توجه قرار خواهند داد ؟"

چهره گلگون شده یهونالا که مانند بچه‌ها به خاطر چیزی هیجان زده می‌نمود و چشمان درشت وی که پر امید و آرزومند نشان می‌داد ، آن ته های را به تبسم واداشت .

ـ"پسر آسمانها اینک هیچگونه مخالفتی با خواسته شماندارند" .

سرکرده خواجگان ضمن بیان این کلمات بارها سرش را به علامت تائید تکان داد و نیز با چشمک و غمازی چنان میخواست حالی کند که او باید انتظار هدایا و خبرهای بسیار ارزشمندتری داشته باشد و سپس با عجله برای رساندن خواهش یهونالا به امپراطور دور شد . در آن روز جشن و سرور یهونالا به دو آرزوی بزرگش رسید . آرزوی کوچکترش مشاهده یک برنامه تئاتری و آرزوی بزرگترش ارتقاء برتبه زوجیت بود .

ولی منتهی‌باید این دو هدیه طی مراسم رسمی و با تشریفات کامل اعطاء شود. امپراطور برای انجام این مراسم تشریفاتی سالن بزرگ سلطنتی را در قصر افتخارات درخشان انتخاب نمود. در اینجا تمام نمایندگان ایالات مختلف کشور از لحظات اولیه صبح به انتظار ایستاده‌اند. خواجگان مرتبا" به اینور و آنور می‌روند و فانوس‌های متعدد سالن را که در اطراف آویزان است، روشن می‌کنند. بر روی بدنه تمام فانوسها علائم سمبولیک مخصوص رژیم سلطنتی یعنی اژدهای پنج چنگال نقاشی شده است. فانوسها همگی از شاخهائی آویزان شده‌اند. نور فانوسها اشعهٔ طلائی رنگی را می‌پراکنند و بر لباسها تلالو متنوع و زیبائی منعکس می‌نمایند. خواجگان همگی لباسهای رسمی پر زرق و برق و یک شکل خود را به تن داشتند. میهمانان نیز به اونیفورم‌های سنتی ملبس بوده و سنگها و جواهرات قیمتی بر لباسهایشان دوخته بودند. تلالو نور بر این لباسها و جواهرات و نیز بر تخت سلطنتی و سایرتزئینات کاخ جلوه‌ای عجیب بوجود آورده و مناظر بدیعی ایجاد کرده بود. نشاط حاصل از انعکاس و تلالو رنگهای قرمز و ارغوانی و آبی روشن و نیز شکوه و جلال خیره کننده مجلس قابل توصیف نبود.

همه ساکت و با احترام در انتظار ورود پسر آسمان‌ها بودند. درست پس از طلوع اولین شعاع خورشید موکب همایونی وارد شد. اول درفش سلطنتی که توسط افراد گارد مخصوص با آن نیم‌تنه‌های قرمز رنگشان حمل می‌شد، به چشم خورد. درفش مزبور در اثر باد ملایم صبحگاهی در اهتزاز بود. سپس شاهزادگان و پس از آنها خواجگان ویژه که در یک صف منظم دو نفری با آهنگ خاصی آهسته گام برمی‌داشتند، وارد شدند. این خواجگان لباسهائی به رنگ ارغوانی تند پوشیده و کمربند طلائی رنگی به کمر بسته بودند. در میان خواجگان کجاوهٔ ملوکانه بر دوش ۱۲ نفر حمل می‌شد. این تخت روان مقدس با رنگ زرد باشکوهش حامل پسر آسمانها بود.

وقتی موکب شاهانه به آستانه درب سالن سلطنتی رسیدهمه زانو زدند و نه بار سرشان را بر کف سالن سائیدند و فریاد زدند :

ـ"ده هزار سال ـ ده هزار سال ـ ده هزار سال ! "

امپراطور از تخت روان خویش پیاده شد. در سمت راست وی برادرش قرار داشت که بازویش را جهت تکیه امپراطور بالا آورده بود. در سمت چپ وی صدراعظم بزرگ نیز بازو بالا برده بود تا امپراطور دست بر آن حائل نماید. و امپراطور به این شکل مسافت کوتاهی را پیمود و بر تخت مرصع سلطنتی تکیه زد. و با حرکت دست به حاضرین فرمان داد در جای خویش قرار بگیرند و سپس دستها بر زانوان خویش گذاشت و با وقار و تفرعن نظر بر اطراف افکند. مراسم تقدیم هدایا آغاز شد. شاهزادگان و وزراء و سایر مدعوین پشت سر هم به کنار تخت امپراطور می‌آمدند و هدایای خود را به مناسبت تولد ولایتعهد تقدیم می‌داشتند. آنها به هیچوجه اجازه نداشتند هدایای تقدیمی خود را با دست لمس نمایند. این هدایا باید در داخل سینی‌های بزرگ نقره‌ای قرار گرفته و توسط خواجگان حمل شوند. شاهزاده کونگ از روی فهرستی که در دست داشت، نوع و مشخصات و منشاء هر یک از هدایا را می‌خواند و می‌گفت از کدام ایالت کشور و یا از کدام شهر و بندر تقدیم گشته و یا کدامیک از چند دهستان و بخش آن را فرستاده‌اند. سرکرده خواجگان نیز وقتی حمل هدیه‌ای به جلوی جایگاه سلطنتی می‌رسید و شاهزاده کونگ مشخصات آن را اعلام می‌داشت با قلم و مرکب چینی واهب آن و ارزشش را علامت می‌زد و درج می‌کرد. البته در صورتی که قبلا" سبیل سرکرده خواجگان را به خوبی چرب کرده و رشوه جانانه‌ای به وی می‌دادندوی‌نیز ارزش این هدایا را بیشتر از میزان واقعی قلمداد میکرد و در دفتر مخصوص ثبت می‌نمود. و اغلب نمایندگان ایالات و ولایات و یا بزرگان کشور، شمشیرهای مرصع و جواهرات بسیاری به سرکرده خواجگان هدیه می‌کردند و وی نیز به موقع پاسخگوئی می‌نمود.

در پشت تخت عظیم سلطنتی یک اژدهای فوق‌العاده بزرگ که بسیار هنرمندانه ساخته شده بود، قرار داشت. این اژدهای بزرگ که ۵ چنگال داشت از چوب گرانبهائی کنده کاری شده و هیبت و شکوه بسیاری به تالار می‌داد. در پشت سر امپراطور یهونالا و ملکه همراه ندیمه‌هایشان نشسته بودند. وقتی کلیه هدایا از جلوی جایگاه سلطنتی گذشت و مراسم مربوط به آن به پایان رسید، امپراطور یهونالا را فرا خواند. سرکرده خواجگان به جایگاه بانوان رفت و همراه با یهونالا به جلوی تخت سلطنتی آمدند. یهونالا فورا" سر پا ایستاد، بزرگ و با وقار و بسیار باشکوه می‌نمود. سرش را کاملا" بالا گرفته و به چپ و راست نگاه نمی‌کرد. لحظه‌ای نگذشت که آرام و با وقار زانو زد و کف دستها رویهم بر سطح تالارگذاشته و پیشانی بر روی دستان صلیب‌وار خویش سائید و به همین شکل باقی ماند. امپراطور در این موقع شروع به صحبت کرد و چنین گفت:

ـ"من امروز فرمان می‌دهم که مادر وارث تاج و تخت که اینک در اینجا جلوی جایگاه سلطنتی زانو زده است، به مرتبهٔ زوجیتی ملکه ارتقاء یابد. البته ملکه کنونی نیز همچنان رتبه خود را حفظ خواهد کرد. هر دو ملکه دارای حقوق و اختیارات مشابه و یکسانی خواهند بود. به خاطر آنکه هیچگونه سردرگمی و ابهامی بوجود نیاید، باید ملکه کنونی به نام تسوآن (۱) نامیده شود. وی از این به بعد عنوان ملکه قصر شرقی را خواهد داشت و مادر خوشبخت که اینک به مرتبه ملکه بودن ارتقاء می‌یابد، تسوهسی (۲) نامیده شده و از این به بعد عنوان ملکه قصر غربی را خواهد داشت. بدین ترتیب هر کدام از ملکه‌ها در قصر مربوط به خویش مستقر خواهند شد. این اراده من است و باید اراده مرا به تمام کشور اعلان کنید. باید کلیه رعایای ما از این تصمیمات مطلع باشند".

1 - Tsu - An　　2 - Tsu - Hsi

قلب یهونالا از شیندن این کلمات به شدت به تپش افتاده بود. براستی دیگر چه کسی قادر است به وی آسیب رساند؟ حال که امپراطور وی را به بالاترین مراتب و مقامات ارتقای مقام داده است، او می‌تواند به وضع خویش اطمینان بیشتری داشته باشد، پس سه بار، مجددا" سه بار و باز هم سه بار سجده کرد. بدینصورت که نه بار پیشانی روی دستهایش که کف اتاق رویهم گذاشته بود خم نمود و تعظیم کرد. پس از این سپاسگوئی آرام به پاخاست و بی‌حرکت ایستاد تا سرکرده خواجگان جلو آمده و به شکلی کاملا" تشریفاتی او را تا جایگاه ویژه‌اش در پشت تخت سلطنتی هدایت‌نماید. یهونالا مجددا" در کنار ساکوتا بر صدلی خویش نشست. آنها با وقار بسیار و با رفتاری بزرگ‌منشانه و محترمانه در جای خویش مستقر بودند و اصلا" نگاهی به یکدیگر نیز نینداختند.

سکوتی سنگین تالار سلطنتی را فرا گرفته بود، کسی پلک خویش را نیز برهم نمی‌زد و فقط صدای امپراطور بود که سکوت را می‌شکست. از آن روز به بعد دیگر هیچکس بـه وی یهونالا خطاب نکرد. نام رسمی وی از این به بعد تسوهسی، مادر تعیین شده بود و به کار می‌رفت.

همان شب امپراطور تسوهسی را برای همبستری فرا خواند. سه ماه بود که وی را احضار نکرده بود. دو ماه قبل از تولد پسرش و یکماه بعد از آن. فرا خواندن او برای آن شب در حقیقت به مفهوم تجبیب قلبی و اعزاز و اکرام از وی تلقی می‌شد. او به عنوان سمبل و نشانه‌ای از افتخار و احترام جایگاه خاصی در افکار عمومی یافت. این اقبال و توجه عمومی فقط به خاطر آنکه پسری به دنیا آورده است نبود، بلکه بیشتر ویژگی شخصیت این زن و اراده محکم و استحکام روحی و قلبی وی در این میانه نقش اساسی داشت. او خوب می‌دانست که امپراطور در عرض ماه گذشته دوسوگلی دیگررا به‌اتاق‌خواب خویش‌پذیرفته‌است و آن دو نیز سعی وافر داشته‌اند تا جای او را بگیرند و هر یک امیدوار

بوده‌اند به جای او عنوان سوگلی ممتاز را به دست آورند. پس باید امشب ماحصل کار خویش را دوباره بیازماید. پس فورا" خود را آماده حرکت ساخت. سرکرده خواجگان در جلوی درب اصلی قصر وی انتظار می‌کشید. ولی چقدر رفتن از این قصر مشکل است! گهواره پسرش همچنان در کنار بستر وی در اتاق خواب قرار داشت. اتاق مخصوص فرزندش را از قبل از تولد آماده ساخته بودند. ولی این اتاق همچنان بلااستفاده مانده بود. او هرگز تا آن زمان نوزاد را در آن اتاق نگهداری نکرد و هیچ شبی وی را از خودش دور نکرد. فکر می‌کرد که امشب چکار کند و چطور از فرزندش جدا شود؟

در حالی که لباس پوشیده و جواهرات خود را به خود آویخته بود به پسرش که خواب بود خیره شده و به فکر فرو رفته بود چگونه می‌تواند از پسرش جدا شود. نوزاد در آغوش دایه‌اش قرار داشت و پس از آنکه شیر کاملی نوشیده بود، اینک در خواب عمیقی قرار داشت. دایه و ندیمه مخصوص هر دو به ملکه اطمینان دادند که لحظه‌ای در مواظبت از فرزند وی غفلت نخواهند کرد. ملکه به هردویشان تاکید کرد و هشدار داد:

ـ"حتی برای یک لحظه کوتاه هم حق ندارید او را تنها بگذارید. به احتمال قوی صبح خیلی زود بازمی‌گردم ولی اگر او را در حالی ببینم که می‌گرید یا کمبود و نقصی در مواظبت وی احساس نمایم و یا یک لکه قرمز روی بدنش مشاهده کنم، دستور می‌دهم شلاقتان بزنند. اگر برای وی احساس خطر یا حادثه ناگواری کردید باید او را در محاصره بدنتان حفظ نمائید".

هر دو زن با این شدت عمل‌ها و نصایح و هشدارهای فوق‌العاده‌ای که می‌شنیدند کاملا" آشنا بودند. دایه به شدت هراسان بود و خوب می‌دانست که بانوی خوش اخلاق و صمیمی به موقع خودش قادر است تهدیداتش را عملی نماید. او در این مورد از ندیمه چیزهائی شنیده بود. ندیمه با صدای ظریفی گفته بود:

ـ"ملکه قصر غربی از وقتی بچه‌ای بدنیا آورده‌اند، مثل یک ماده ببر شده‌اند. ما به خوبی وظیفه‌مان را می‌دانیم. عالیجناب شما می‌توانید با خیال راحت از قصر خارج شوید. ما چشم از ولایتعهد برنمی‌داریم".

ولی تسوهسی هنوز هم نگران بود و سفارشات و دستورات دیگری می‌داد:

ـ"لی‌لین‌ینیگ باید پشت درب اتاق نگهبانی بدهد. ندیمه‌های من نباید کاملا" بخوابند و بلکه باید مرتبا" گوش به زنگ و بیدار باشند".

ندیمه پیر باز هم قول داد:ـ"همانطور که دستور می‌دهید، رفتار خواهیم کرد".

تسوهسی هنوز هم نمی‌توانست راضی شود. خم شد و به چهره نوزاد درخوابش نگاه کرد، به صورت همچون گل وی خیره شد، چه لبهای سرخ و شادابی، چه چشمان درشتی، چقدر موزون و زیباست. چه گوشهای قشنگی دارد. همه این نشانه‌ها، گویای هوش و نبوغ فوق‌العاده این کودک است. پسرش از کجا اینهمه زیبائی را به دست آورده است. او حتی از خودش نیز شاخص‌تر و بهتر است. پس از کجا این همه زیبائی و عظمت حاصل شده و چطور آنچه خوبان همه دارند در وی جمع شده است؟ آیا از پدرش...

دیگر رشته افکارش را ادامه نداد، اول دست راست‌وسپس دست چپ نوزاد را در دست گرفت و به آرامی انگشتان جمع شده‌اش را باز کرد و مثل تمام مادران لمحه‌ای کف دستهای نوزاد را بوئید و بوسید. چه کف دست نرم و کوچولوئی! ـ راستی او اینک چقدر خوشبخت است!

ـ"علیاحضرتا!"

صدای هشدار دهنده آن‌ته‌های بود که به دنبال تسوهسی به دم درب اتاق آمده بود. سرکرده خواجگان به خاطر شخص خودش نبود

آخرین ملکهٔ چین ـــ

که بی‌قراری می‌کرد، بلکه برای مصالح هر دویشان بود که نگران و دلواپس بود. اینک دیگر آن‌ته‌های در جنگ پنهانی داخل دربار کاملا" در کنار تسوهسی قرار گرفته بود و ملکه باید این را به خوبی احساس و لمس نماید و کاری نکند که وی را دچار دردسر سازد.

ولی هنوز یک کار کوچکی مانده که باید انجام دهد و سپس به راه بیفتد. پس دوید و از داخل کشوی میز مخصوص آرایش خویش یک انگشتری طلا و یک دستبند طلائی باریک که روی آن دانه‌های مروارید کبود کار شده بود، برداشت.

انگشتر را به ندیمه مخصوصش هدیه کرد و دستبند را به دایه بخشید. این یک رسم قدیمی بود که باید همواره به افراد بخاطر انجام وظایفشان هدیه‌ای یا انعامی داده شود. در بیرون اتاق در کنار سرکرده خواجگان، لی‌لین‌ینیگ نیز با احترام ایستاده بود. تسوهسی به لی‌لین ینیگ نیز یک قطعه طلا هدیه کرد. دیگر احتیاجی نبود وی به لی‌لین ینیگ چیزی بگوید چون وی به خوبی می‌دانست که باید درآنجا بایستد و نگهبانی بدهد و از پسر ملکه محافظت نماید.

تسوهسی برای سرکرده خواجگان نیز یک بسته کوچکی حاوی اشیای طلائی برداشته بود. او خوب می‌دانست که تا وقتی آن‌ته‌های نزد امپراطور جائی و موقعیتی دارد، باید به او چنین پاداشهائی بدهد. شب کاملا" بال گسترده بود و آنها از طریق خیابان باریکی که دو طرف آن درختهای بلندی سر برافراشته بود حرکت کردند. در میان راه بود که باید هدیه را به وی بدهد. آن‌ته‌های به خوبی وضع را درک کرده بود و آن را گرفت و در جائی در لای درختان مخفی کرد و به اتفاق به طرف قصر امپراطور رفتند.

***

تسوهسی در آستانه اتاق بزرگ امپراطور ظاهر شد. امپراطور در حالی که به زیبائی چهره و اندام رعنای وی خیره شده بود، گفت:

ـ"نزد من بیا".

۱۴۸ ـــ"

قدمهای آخری را، تسوهسی دوان دوان طی کرد و در کنار بستر امپراطور زانو زده و فریاد زد: ـ"آه، آقای من، صاحب اختیار من، مثل اینکه شما مریض هستید. چطور هیچکس از این مقوله با من کلامی نگفت؟!"

او در زیر نور شمع های بزرگ اتاق واقعا" بیچاره و درهم شکسته به نظر می‌رسید. صورتش آن چنان لاغر شده بود که گوئی پوستی کاملا" زردرنگ بر استخوانهای چهره‌اش کشیده‌اند. پوستش زرد شده

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

یک خواجه تلاش بیفایده‌ای می‌کرد که خود را همچون یک مرد قادر به انجام وظائف جنسی نشان دهد ولی کوچکترین توفیقی نداشت.

امپراطور مرتب التماس می‌کرد :ــ"کمکم کن! ، کمکم کن تا قبل از مرگ به این تمنای دل نائل شوم".

ولی ملکه قادر نبود به او کمکی کند. وقتی که دید که دیگر نمی‌تواند او را یاری کند و وضعش را بهبود بخشد بلند شد و در کنار بالش امپراطور نشست. و آنگاه امپراطور را مثل یک بچه از روی بستر بلند کرد و به سینه چسباند. امپراطور در این حالت سر بر سینهٔ ملکه تکیه داده و هق هق گریست. او دیگر فهمیده بود که باعث و بانی شادی عمدهٔ زندگیش یعنی همبستری و کسب لذات جنسی در وی مرده است. او با وجودی که بیش از سی سال نداشت ولی آنچنان ضعیف شده بود که از نظر بدنی مثل یک پیرمرد نحیف و استخوانی به نظر می‌آمد. گوئی حیات و قدرت زندگی از وجودش پر کشیده و مرگ در کمین او نشسته است.

ملکه همانطور که او را در آغوش کشیده و به سینه چسبانده و به آرامی نوازش می‌کرد تمام این واقعیات ملموس را درک کرد. وی آنقدر آرام و مطمئن و با قدرت روحی عجیبی این لحظات را گذراند که حتی برای امپراطور نیز بهت‌آور بود. امپراطور به این زن و قدرتش ایمان آورده بود. ملکه به پادشاه می‌گفت:

ــ"تو فقط خسته هستی تو از شدت نگرانی و فشار بار کار،رنج می‌بری. من دشمنان متعددمان را بخوبی می‌شناسم و می‌دانم که غربی‌ها ما را با ناوگان‌های جنگی و سپاهیانشان تهدید می‌کنند. ولی در حالی که افکار و خیالات گوناگون روح ترا آزار می‌دهد و نیرویت را تحلیل می‌برد، من زندگی بسان یک زن می‌گذرانم و کمکی به تو نمی‌کنم. تو زیر بار سنگین مسئولیت دست و پا می‌زنی و خرد می‌شوی در حالی که من فقط‌کارم در آغوش کشیدن و بازی کردن با پسرم شده است، آه، صاحب اختیار من، مایلم به تو کمک کنم. این بار سنگین

را به تنهائی بدوش نکش. بگذار من سهمی از آن را بعهده گیرم. اجازه بده صبح‌ها که وزیران جهت ادای گزارشات به حضورت می‌رسند من در پشت بارگاه سلطنتی بنشینم و گزارشات آنها را بشنوم. من به سادگی متوجه می‌شوم که آنها چه چیزهائی را به تو می‌گویند و چه چیزهائی را مضایقه می‌کنند و سپس وقتی آنها خارج شدند افکارم را در مورد مسائل مربوطه با تو درمیان خواهم گذاشت و بالاتفاق مشاوره می‌کنیم و سپس تصمیمات لازمه را تو اعلام خواهی کرد. و بدین ترتیب فشار سنگین و خرد کننده وظایف سیاسی را کمی سبکتر احساس خواهی نمود".

او با این عبارات و در قالب کلماتی محبت آمیز اشتیاق بی‌چون و چرایش برای تصدی وظائف حکومتی رابالاخره به کرسی نشاند. امپراطـور جانشین و وارث تاج و تخت خویش را دارد و باید تمام فکر و ذکرش را جهت استحکام پایه‌های تاج و تخت خویش به کار ببرد.

ملکه به وضوح اثر خرد کنندهٔ مملکتداری را در این مرد که مرتب آههای عمیقی از دل برمی‌کشید و معلوم بود به شدت نگران و مضطرب است مشاهده می‌نمود. در حالی که سرش را به بالش تکیه کرده بود با ملکه برای اولین بار در مورد مشکلات رژیم و فشارهای شدید برکشورش سخن گفت و در این رابطه شکوه‌ها نمود:

ـ"این بهای سنگیـن را به خاطر عدم وابستگی و مقاومت در برابر مطامع بیگانگان پرداخته‌ام. در زمان سلطنت پدر بزرگم، دشمنان کشور همیشه از شمال هجوم می‌آوردند، ولی این دیوار بزرگ چین بود که در برابر ترکتازیها و حملات وحشیانه آنها همواره سدی مقاوم و خوب بود. ولی امروزه دیگر این دیوارها مانعی خوب برای حملات دشمنان ما محسوب نمی‌شوند. ما به آنها احتیاجی نداریم چون دیگر فایده‌ای نمی‌رسانند. دشمنان ما، امروزه سفیدپوست‌ها هستند. آنها تسلط بی‌چون و چرائی بر دریاها دارند و موج موج و پشت سر هم با ناوگانهای جنگی از طریق دریاها هجوم می‌آورند ـ

۱۵۲ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ

امپراطور این پیشنهاد عاقلانه را خیلی پسندید و گفت:

ـ"ارزش تو برای من از مردان بیشتر است. حتی از برادرم. او مرتب به من فشار می‌آورد که سفیدها را بپذیرم و قراردادهای جدیدی با آنها ببندم. اومرتب از پی‌آمدهای وخیم عدم انعقاد قرارداد با سفیدها دم می‌زند و میخواهد مرا بترساند. او مرتب می‌گوید آنها با ناوگانهای عظیم جنگی و توپ و تانک‌های وحتشاکشان پشت دروازه‌ها هستند و پیاپی به من می‌گوید، قراردادها را امضاء کن".

تسوهسی خنده‌ای کرد و گفت:ـ"اینها می‌خواهند ترا بترسانند، صاحب اختیار من، اجازه نده چنین کنند. شاید شاهزاده کونگ مثل بقیه نباشد. اقیانوس‌ها و دریاها از اینجا بسیار فاصله دارند و آنها توپهائی آنچنان دوربرد در اختیار ندارند که بتوانند به داخل دیوارهای بلند شهرهای ما شلیک کنند".

او مطمئن شد که آنچه گفته در قلب امپراطور نشسته و از این به بعد وی بیشتر از قبل به او وابسته گردیده است. امپراطور نیز گوئی باری از دوشش برداشته شده بود خوابش برد و ملکه همچنان تا دمیدن صبح بیدار ماند. صبح زود سرکرده خواجگان برای بیدار کردن امپراطور وارد شد. ورود نابهنگام وی به دلیل درخواست ملاقات وزیران بود. آنها در آن ساعات صبح زود در سالن انتظار جمع شده و منتظر این ملاقات غیر منتظره دقیقه شماری می‌کردند. امپراطور همچنان خواب بود. تسوهسی برخاست و به خواجه گفت:

ـ"از امروز به بعد من در پشت جایگاه رفیع سلطنتی خواهم نشست. پسر آسمانها چنین امر کرده است".

آن‌ته‌های زانو زد و سرش را تا زمین خم کرده و گفت:

ـ"علیاحضرتا اکنون من کاملا" خوشبخت هستم".

از آن روز به بعد تسوهسی صبح‌های بسیار زود وقتی هنوز هوا تاریک بود از خواب برمی‌خاست در زیر نور شمع حمام می‌کرد و با کمک ندیمه‌هایش لباس می‌پوشید و سپس در کجاوه‌ای که پرده‌هایش از

اطراف آویخته بود می‌نشست و راه می‌افتاد. لی‌لین‌ینیگ به دنبال موکب او با فانوسی در دست گام برمی‌داشت. تسوهسی به سالن بزرگ شاهانه وارد شده و در پشت بارگاه عظیم سلطنتی و در کنار اژدهای عظیم بارگاه امپراطوری که با کنده‌کاریهای هنری در پشت تخت امپراطور هیبت و زیبائی و عظمت فوق‌العاده‌ای از بالا به سالن می‌پراکند، می‌نشست. لی‌لین‌ینیگ همیشه با خنجری آخته در دست در نزدیکی وی ایستاده و نگهبانی می‌داد.

از آن روز به بعد دیگر ولایتعهد در اتاق خواب مادرش نگهداری نشد. برای وی قصر ویژه‌ای در نظر گرفته و او را با وجودی که نوزادی بیش نبود به آن قصر انتقال دادند. سرکرده خواجگان به عنوان پیشکار ویژه و شاهزاده کونگ، برادر امپراطور به عنوان قیم وی برگزیده شدند.

***

در آن سال زمستان خیلی زود خودنمائی کرد. با آنکه اواسط پائیز بود ولی هفته‌ها بود باران نباریده و درعوض بادهای خشک و سرد از شمال غربی وزیدن آغاز کرده و به علت گذشتن از بیابانها و کویرهای دوردست با خود ذرات شن و ماسه‌ها را به شهر سرازیر می‌کرد. تمام شهر را قشری از شن فرا گرفته بود و آفتاب بر این ذرات کویری زرد رنگ می‌تابید و همه‌جا را به رنگ زرد نشان می‌داد. حتی روی پشت بامها نیز مملو از شن ریزه شده بود. در داخل شهر ممنوع تلاش‌های بسیاری آغاز شد و خدمه مرتبا" برای زدودن شنها و غبارهای کویری از روی نمای ساختمانها که با رنگهای سنتی سلطنتی یعنی زرد و آبی رنگ آمیزی شده بودند تلاش می‌کردند. ظهرها وقتی خورشید گرمای ملایمی می‌پراکند پیران بیرون می‌آمدند و در حالی که خود را در لباسهای ضخیمی پوشانده بودند از خانه‌ها خارج شده و در گوشه و کنار دیوارهای محافظ شهر می‌نشستند. بچه‌ها نیز با سر و صدای بسیار در خیابانها به بازی و تفریح می‌پرداختند. وضعیت آب

و هوای اواسط پائیز این سال چنین بود وقتی کمی خورشید متمایل به غروب کردن می‌شد سرمای شدیدی بر فضای شهر مستولی می‌شد و همه قبل از غروب آفتاب دوباره به منازل پناه می‌بردند. این سرما آنقدر خشک و شدید بود که گوئی خون را در پیر و جوان منجمد می‌ساخت. این سرمای شدید از ساعات غروب آفتاب شروع و در نیمه شب به اوج خود می‌رسید و تا قبل از طلوع آفتاب حکومت مطلقه‌ای داشت. گدایان و ولگردان خیابانی که سرپناهی نداشتند، به اینطرف و آنطرف می‌دویدند تا خود را گرم نگهدارند. آنها به خاطر وجود سگهای ولگرد قادر نبودند گوشه‌ای بیتوته کنند. قبلا" ستاره شناسان و پیشگویان درباری پیش بینی کرده بودند در روزی از این ایام سرد و ساعات آرام و بی‌تحرک تسوهسی خود را بالا می‌کشد و تاج و تخت را تصاحب می‌نماید.

وقتی شبگردان و مراقبین شبانه سه ضربه با گوی بزرگ مسی بر سنج بزرگ نواختند، به طوری که با هر ضربه سه بار طنین صدا در فضا پیچید، ندیمه وفادار و مورد اعتماد ملکه که شبها در کنار وی می‌خوابید، برمی‌خاست و ذغال چوب بیشتری به داخل بخاری‌افزوده و دیگی پر از آب بر آن می‌گذاشت تا جوش آید، سپس از این آب جوش به یک قوری نقره‌ای سرازیر می‌کرد و چای درست می‌کرد و سپس پرده‌های جلوی تختخواب ملکه را به عقب می‌زد و آرام دست به شانه تسوهسی می‌گذاشت و تکان می‌داد تا وی را بیدار کند. احتیاجی نبود بیش از یکبار وی را تکان دهد، چون تسوهسی خواب سبکی داشت و فورا" در بسترش می‌نشست. چشمان درشتش را می‌گشود و در حالی که برق زیبای نگاهش همچنان بدون کدورت و خستگی نشان می‌داد می‌گفت: ـ"من بیدار هستم".

هیچیک از آن دو دیگر کلامی رد و بدل نمی‌کردند. ندیمه چون شدیدا" منگ خواب بود و تسوهسی نیز چون در افکار خویش غوطه‌ور بود رغبتی به صحبت کردن نداشتند. خبرهای جدیدی پیش آمده

بود. همین دیروز شاهزاده کونگ در یک جلسه ملاقات خصوصی به وی گفته بود ــ"در میان تمام ملل مردمی وجود دارند که برایشان فرقی نمی‌کند چه کسانی حکومت می‌کنند و سرنوشتشان را در دست دارند. آنها فقط می‌گویند، اگر حکومتی به آنها آرامش بدهد و نظم و ترتیب را برقرار نماید و آنها بتوانند با خیال راحت به تئاتر بروند، دیگر سایر مسائل علی‌السویه‌است. ولی اگر فرمانروائی نتواند صلح و آرامش را برقرار کند و نظم و ترتیب زندگیشان را مختل سازد از آن با ملامت و سرزنش یاد می‌کنند. این بدبختی بزرگی است که باید در چنین عصری زندگی کرد. درد و مصیبت بزرگ ما آنست که برادر تاجدارم تا این حد ضعیف می‌باشد. امروزه هم سفیدپوستان و هم شورشیان چینی اساس تاج و تخت را تهدید می‌کنند".

ــ"ولی اگر این خارجیان سفید پوست از ماوراء دریاها به اینجا نیامده بودند، ما به راحتی قادر بودیم این شورشیان را در داخل کشور سرکوب کنیم".

کونگ در اندیشه شد و احساس کرد عقیده ملکه کاملا" صحیح می‌باشد ولی پرسید:

ــ"ولی حالا چه باید بکنیم؟ فعلا" که آنها در داخل خاک ما هستند. رژیم باید اینک دچار مخمصه و ناراحتی باشد، علت آن هم بی‌اطلاعی و بی‌توجهی اجدادمان بوده که همواره در مورد خارجیان تمایز قائل شده و فکر می‌کرده‌اند غربی‌ها بهتر از سایرین هستند. این خارجیان با چیزهای لوکس اجدادمان را اغوا کردند، آنها با خود ساعت و اسباب‌بازی آوردند و پدرانمان را جادو کردند. پدران ما اصلا" نسبت به این خارجیان فکر بدی نکردند و به آنها اجازه دادند در کشور ما نفوذ نمایند. پدران ما قانع شده بودند که خارجیان مردمان مودبی هستند و شخصا" و به موقع راه خود را گرفته و عزیمت می‌کنند. ولی ما امروزه خوب می‌دانیم که راه دیگری به جز آنکه آنها را به دریا بریزیم برایمان وجود ندارد. آنها خیال رفتن

ندارند و هر یکی که می‌آید صدتا به دنبالش حرکت می‌کند و هرگز هم به فکر اینکه دنبال کارشان بروند، نیستند".

ـ"خیلی عجیب است، چین لونگ کبیر(۱) که امپراطوری خردمند و بزرگ بود در طول دهها سال حکومت، نتوانست ماهیت این آدمهای غربی را بشناسد".

شاهزاده کونگ در حالی که با تاسف بسیار سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد:

ـ"چین لونگ نیرومند و خوش قلب اشتباه کرد. او به خاطر قدرت و تسلطش هرگز فکر نمی‌کرد و به مغزش خطور نمی‌کرد، آنها بتوانند دشمن وی باشند. بلی او خودش را با جورج واشنگتن امریکائی مقایسه می‌کرد. او و واشنگتن در یک عصر می‌زیستند و او بارها گفته بود، وی و واشنگتن برادر هستند. معذلک آنها هیچکدام از نزدیک یکدیگر را ملاقات نکرده بودند، منتهی در یک زمان هر دو بر دو کشور مختلف حکومت می‌کردند".

اغلب شاهزاده کونگ و تسوهسی با هم چنین مشاورات ومذاکراتی را انجام می‌دادند. وقتی ملکه به سخنان وی گوش می‌داد و به چهره زیبا و اندام کشیده‌اش خیره می‌شد و در قیافه این مرد جوان آثار کدورت و ناراحتی مشاهده می‌کرد، به فکر فرو می‌رفت و با خود می‌گفت، چه خوب بود اگر او برادر بزرگتر می‌بود و به جای امپراطور فعلی، هین فنگ قرار داشت و به جای صاحب‌اختیار و همسر تاجدار وی در منصب فرمانروائی بر کشور نشسته بود.

***

ندیمه گفت:ـ"علیاحضرتا گرچه لباس‌تان را پوشیده‌اید ولی من فکر می‌کنم، شما باید یک لباس گرم با خودتان بردارید. ممکن است در فاصله اینجا تا سالن بزرگ پادشاهی سرما بخورید. ضمنا" اجازه

1 - Tschien - Lung 2 - Yen

۱۵۸ ـــ

ـ"وقتی برگشتم خواهم خورد. من باید مغزم خوب کار بکند. با یک معده سنگین نمی‌توان خوب اندیشید".

تسوهسی برخاست و با گامهای شمرده به سوی درب خروجی حرکت کرد. ندیمه‌هایش به دنبال وی گام برمی‌داشتند. گرچه وی اغلب خود را خیلی جدی و خشن و عبوس نشان می‌داد ولی با ندیمه‌هایش همیشه مهربان بود، ولی ندیمه‌ها می‌دانستند که نباید سوءاستفاده کنند و همگی صبح خیلی زود ازخواب برخاسته و وظایفشان را به طور جدی دنبال می‌کردند. برای تسوهسی همین‌قدر که ندیمه‌هایش آماده و گوش بزنگ بودند و نیز اینکه پیشکارش‌لی‌لین‌ینیگ در کنار درب اتاق انتظار وی را می‌کشید کفایت می‌کرد. از میان ندیمه‌های تسوهسی، یکی از آنها از بقیه زودتر صبحها برمی‌خاست و او دوشیزه می بود. دوشیزه می دختر کوچکتر صدراعظم بزرگ سوشون بود. آن روز نیز وی صبح خیلی زود با اینکه کمی رنگ پریده به نظر می‌آمد، شاداب و چابک از خواب برخاسته بود. این دختر کوچولوی دوست داشتنی و ظریف اندام، تقریبا" هجده ساله بود. بسیار نرم و مطبوع و مهربان و پر احساس به نظر می‌آمد و تسوهسی با تمام وجودش او را دوست داشت. تسوهسی با اینکه می‌دانست سوشون یکی از مهمترین دشمنان مخفی او محسوب می‌شود، ولی معذلک این موضوع کوچکترین تاثیری در نحوه رفتارش با دختر وی نداشت. ملکه اصولا" فردی بزرگ منش و عادل بود و هرگز بدجنسی‌های پدر را در رفتار خویش با دخترش دخالت نمی‌داد. تسوهسی وقتی متوجه این بیداری زود هنگام وی شد با تبسم شیرین به وی گفت:

ـ"تو دوباره صبح زود از خواب بلند شدی؟"

ـ"علیاحضرتا، آنقدر سردم می‌شود که نمی‌توانم بخوابم".

تسوهسی همچنان با تبسم پاسخ داد:ـ"آه پس من باید به فکر باشم یک شوهر برایت دست و پا کنم تا بسترت را گرم نگهدارد".

او این عبارت را بدون قصد و منظور خاصی بیان داشت ولی واقعیت آن بود که یک رابطه عشقی پنهانی بین دوشیزه می و مردی وجود داشت که دخترک سعی در پنهان داشتن آن می‌کرد. ملکه نیز چیزهائی از گوشه و کنار در این مورد شنیده بود. زنان و خدمه درباری کار دیگری جز غیبت کردن و خبرچینی نداشتند. از زمان جشن یکماهه تولد ولایتعهد بدینطرف در افواه زنان دربار شایع شده بود که بین دوشیزه می و رئیس‌خـوش سیمای گارد سلطنتی، یونگ‌لو، ارتباط عشقی وجود دارد. اینک کوس رسوائی رابطه عشقی دوشیزه مزبور با یونگ‌لو، خویشاوند مادر خوشبخت دربار سلطنتی بر سر زبانها بود. دوشیزه می که گویا غافلگیر شده بود با لکنت زبان و دستپاچگی در حالی که خون به چهره‌اش دویده بود پاسخ داد:

ـ"علیاحضرتا، معذرت می‌خواهم، من نمی‌خواهم ازدواج کنم".

تسوهسی در حالی که او را نیشگون می‌گرفت، گفت:

ـ"چطور؟ با هیچ مردی؟"

ـ"علیاحضرتا، من میل دارم همیشه نزد شما بمانم".

ـ"آخر چرا؟ هیچکس نباید انتظار داشته باشد تو برای خود مردی نداشته باشی".

دوشیزه می مرتبا" سرخ و سفید می‌شد. چرا باید صحبت به مسائل ازدواج کشیده شود! چرا ملکه قصر غربی این موضوع را مطرح ساخته است. اگر ملکه به او پیشنهاد ازدواج با مردی را بدهد او مجبور به اطاعت است، ولی او که قلبش در گرو عشق....

افکار دختر جوان که بدینجا رسید سایه بزرگ و زشت لی‌لین‌ینیگ نمودار شد. او با خود فانوسی حمل می‌کرد که به زحمت می‌توانست هوای تقریبا" تاریک صبحگاهی را بشکافد. با صدای بلند خواجه‌وارش گفت:

ـ"وقت دارد، می‌گذرد".

تسوهسی به سرعت خود را بازیافت و گفت:ـ"آه راستی من باید

۱۶۰ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ

بلکه او مادر تصاحب کننده یک تاج و تخت می‌باشد. او مادر نوزادی است که باید روزی بر کشوری وسیع که شامل ۴۰۰ میلیون جمعیت می‌باشد، سلطنت نماید. پس مادر چنین پسری بودن ساده نیست و باید وی افکارش را با توجه به این مساله تنظیم نماید و پیوسته در نظرش باشد که پسرش روزی امپراطور این کشور می‌شود. او اینک تنها کسی است که می‌تواند سلسله پادشاهی منچو را نجات دهد. هسین‌فنگ بسیار ضعیف بود ولی پسرش باید با اقتدار و استحکام فکری سلطنت نماید. تسوهسی خود را موظف می‌دانست برای تهیه یک سلطنت مقتدر و مستحکم برای پسرش تلاش کند. او برای انجام این خواسته‌اش تمام امکانات زندگی خود را وقف کرده بود. مدتی مراجعه به کتابخانه و مطالعه آثار مختلف را ترک کرده بود و دیگر خیلی به ندرت به کتابخانه می‌رفت. وی حتی دیگر به ندرت تعلیم نقاشی را دنبال می‌کرد و در نتیجه کمتر با خانم میائو ملاقاتی داشت.

ملکه پس از دیدار کوتاهی از پسرش مجددا" سوار کجاوه‌اش می‌شد و در حالی که کاملا پرده‌های آن را کشیده بود تا باد سرد صبحگاهی آزارش ندهد از قصر ولایتعهد برمی‌گشت. او پسرش را همواره در این لحظات در خواب می‌دید و تجسم چهره معصوم او را همچنان در خیال خویش دنبال می‌کرد.

یکباره او به این فکر افتاد که اصلا خودش امپراطوری را به عهده بگیرد. او آنقدر جاه طلب شده بود که فکر می‌کرد، اصلا" چرا باید مملکت را برای تصدی پسرش حفظ کند! از لای شکاف پرده می‌توانست نور فانوسها را که بر سنگفرش خیابان افتاده بود، ببیند. کجاوه از طریق خیابانهای باریک و از کنار قصرهای متعددی می‌گذشت تا بالاخره خدمه حمل کننده،کجاوه را در کنار درب ورودی سالن بزرگ شاهانه زمین می‌گذاشتند. شاهزاده کونگ در آنجا انتظار می‌کشید:

ـ"شما دیر آمدید، عالیجناب!"

ـ"بلی دیر شد. من مدتی نزد پسرم بودم".

۱۶۲ ـــ

ـ"عالیجناب سعی کنید او را زود بیدار نکنید. او باید قدرت و نشاط و سلامتی کاملی داشته باشد. چون وارث یک سرزمین و رژیم نابسامانی خواهد بود".

ـ"او را بیدار نکردم". و دیگر حرفی نزد. شاهزاده کونگ نیز تعظیمی کرد و سپس بالاتفاق وارد سالن شدند و تسوهسی در جای خویش پشت جایگاه امپراطوری مستقر شد. نور فانوس بزرگ که در قسمت مرتفع تالارآویزان بود روی اژدهای کنده‌کاری شده غول پیکری که بر دیوار روبرو قرار داشت، می‌افتاد. این اژدهای عظیم پنج چنگال را با آب طلا تزئین کرده بودند و تلالو نور فانوس درخشش و جلوه فوق‌العاده‌ای به آن می‌داد. تسوهسی در صندلی مخصوصی روبروی این دیوار می‌نشست در طرف راستش دوشیزه می و در سمت چپش خواجه لی‌لین‌ینیگ می‌ایستادند.

او می‌توانست از روزنه باریکی از کنار این دیوار تراس بزرگ و سقف جلوی تالار بزرگ سلطنتی را ببیند. در این تراس بزرگ کلیه شاهزادگان و وزراء و کارمندان عالیرتبه کشوری مجتمع بودند. بعضی از آنها حتی از نیمه شب آمده بودند تا بتوانند برای ملاقات و تقدیم عریضه‌هایشان به امپراطور فرصتی بدست آورند. کلیه اجتماع کنندگان برحسب درجه و رتبه و نوع ارتباط کاری خویش طبقه‌بندی و به صف شده بودند. هر صف و گروهی زیر پرچم خودشان ایستاده بودند. هنوز هوا کاملا" تاریک بود و اطراف آنها و بالای سرشان را تاریکی عظیمی احاطه کرده بود، ولی نور شمع‌های بزرگ تراس را روشن می‌ساخت. در چهار طرف آن مشعلهائی می‌سوخت و نور می‌پراکند. این مشعلها بر پشت فیلهائی بودند که از برنز ساخته شده بودند. در داخل مجوف این فیل‌ها مایع قابل اشتغال ریخته بودند که همواره مشعل‌ها را تغذیه می‌کرد. نور این مشعل‌ها سیاهی شب را می‌شکافت و نور مطبوع و ملایمی بر تراس می‌انداخت. کمی قبل از آنکه سپیده صبح بدمد، شیپور هشدار دهنده‌ای به صدا درآمد. این شیپور گویای

خروج امپراطور از قصر خویش بود. امپراطور با موکبی پر شکوه آهسته به حرکت درمی‌آمد و از طریق دروازه بزرگی به تالار امپراطوری وارد می‌شد، درست موقعی که موکب شاهی نمودار می‌شد. نشانه‌های روشنائی صبحگاهی کاملا" متجلی شده بود. همزمان با ورود امپراطور جارچی با آهنگی خاص فریاد می‌زد:

ـ"دقت کنید! امپراطور و مالک ده هزار سال نزدیک می‌شود!"

موکب پسر آسمانها در مدخل محوطه مقابل تالار ظاهر می‌شد. درفش‌های طلائی رنگ سلطنتی زیر باد ملایم صبحگاهی تکان می‌خورد. طلایه موکب همایونی را گارد مخصوص سلطنتی تشکیل می‌داد که با اونیفورم قرمزشان با تزئینات و علائم تشریفاتی زیبائی مشخص بودند. در راس این گارد یونگ‌لو دیده می‌شد. پس از آنها کجاوه مخصوص امپراطور نمودار شد که بر دوش حدود یکصد تن خدمه مخصوص با اونیفورم زردرنگ قرار داشت. کجاوه امپراطور از طلای خالص ساخته شده بود. پس از آن، بزرگان و روسای خانواده‌های منچو حرکت می‌کردند. کلیه شاهزادگان، کارمندان، وزراء و خواجگان به زانو افتاده و طبق روش معمول سلام تشریفاتی را فریاد زدند:

ـ"ده هزار سال، ده هزار سال!" هر یک از به خاک افتادگان صورت بر خاک می‌سائید و به همین سان بی‌حرکت می‌ماند تا حاملین موکب همایونی از پلکان مرمرین منتهی بر تراس مخصوص قصر بالا بروند و به آستانه درب ورود به تالار بزرگ سلطنتی برسند. کجاوه را بر این تراس بر زمین می‌گذاشتند و امپراطور پیاده می‌شد. امپراطور لباس تمام رسمی طلائی رنگ خویش را که بر آن اژدها دوخته شده بود بر تن داشت. آهسته به سوی جایگاه مخصوص که مرتفع تر از سایر قسمتهای تالار بود گام برمی‌داشت و چند پله را می‌پیمود تا بر تخت عظیم بنشیند. دستان لاغرش را بر زانو می‌نهاد و چشمانش را راست و در امتداد مستقیم قرار می‌داد. کوچکترین صدائی از کسی برنمی‌خاست. همه حضار همچنان که بر خاک افتاده بودند بی‌حرکت

۱۶۴ ـــ

مانده و همچنان پیشانی بر پشت دست‌های خود بر زمین قرار داده بودند. در این موقع شاهزاده کونگ بر جای مخصوص خود در طرف راست جایگاه امپراطوری قرار می‌گرفت و شروع به خواندن نام شاهزادگان و وزراء و سایر اولیای امور کشوری و لشکری می‌کرد. این اسامی از روی فهرستی و بر حسب تقدم و تاخر درجه و مقام صاحبان آن خوانده می‌شد و به ترتیب هر کدام به جلوی جایگاه آمده، دور تالاربزرگ اجتماعات ملوکانه جای می‌گرفتند.

بدین ترتیب اجلاس آن روز شروع شد. تسوهسی مراقب و هوشیار حتی کلامی و عبارتی را نیز از نظر دور نمی‌داشت و چهارچشمی موضوعات را زیر نظر داشت. او از پشت جایگاه فقط سر و شانه امپراطور را از کنار دسته تکیه‌گاه وی می‌دید. این مرد که چنین از روبرو و فاصله‌ای نسبتا" دور برای حاضرین، چنین با عظمت و جسور و قدرتمند جلوه می‌کند برای او که از فاصله‌ای نزدیک و پشت سر نگاهش می‌کند، چقدر ضعیف به نظر می‌رسد. ضعف و ناتوانی امپراطور را تسوهسی از این زاویه به وضوح می‌دید و نشانه‌های آن از این فاصله به خوبی مشخص بود. در زیر کلاه و جقه پر جلال و جبروت شاهانه چهره زرد و استخوانی مردی جای گرفته بود که بیشتر شبیه صورت یک بچه مریض به نظر می‌آمد تا چهره یک مرد. گردنش مانند یک نی نازک از وسط دو شانه باریک و ضعیف سربرآورده و آنقدر بی‌حال و بی‌توان می‌نمود که به زحمت می‌توانست سر خویش را راست و محکم نگاهدارد. شانه‌هایش نیز از فشار این لباس سنگین و تمام رسمی خسته و لرزان به نظر می‌رسید. تسوهسی بی‌اختیار درگیر احساسات متضادی گشته بود از سوئی نسبت‌به این مرد احساس همدردی و ملاطفت می‌کرد ولی از طرفی، نیروئی مخالف این احساس تمام وجودش را فرا می‌گرفت و بهرحال این دو احساس متضاد در او به منازعه برخاسته بودند. نیروی مخالف درونی او را به قبضه قدرت کشور تشویق می‌کرد و به او تلقین می‌کرد، شانه‌های متزلزل و ضعیف

این مرد قادر نیست این مسئولیت خطیر را به عهده داشته باشد.

نگاهش را در داخل تالار به دنبال چهره قوی و نیرومند دیگری چرخاند. دنبال کسی می‌گشت که سرشار از نشاط و جوانی و مردانگی بود، او را یافت. یونگ‌لو در گوشه‌ای از تالار ایستاده بود، ولی چه فایده اینک به پهنای فاصله بین آسمان و زمین بین آنها جدائی افتاده بود.

اینک هنوز زمان آن نرسیده بود که بتواند یونگ‌لو را به مراتب عالیه کشوری ارتقاء دهد. و به همین جهت هم یونگ‌لو نمی‌تواند دستش را برای دست دادن به طرف وی دراز کند. طبیعی است که در این راه کسی که بایدْ اولین قدم را بردارد، اوست و او نیز این موقعیت را فقط زمانی بدست خواهد آورد که تمام ابزار قدرت را در دست داشته باشد. وقتی قدرت به دستش بیفتد همه در مقابلش از ترس به خود می‌لرزند. باید چنان قدرت مطلقه‌ای داشته باشد تا هیچکس جرات بازخواست از وی را نکند و یا نتواند گله و شکایتی از وی بنماید. در آن صورت کسی جرات نمی‌کند نامش را ملوث و آلوده به اغراض و مطامع خویش به زبان آورد.

در این موقع غلفتا" چشمش به دوشیزه می افتاد که سر کشیده و از کنار دیوار با هیجان بسیار به انتهای سالن سر می‌کشید...

تسوهسی با عصبانیت بازوی او را گرفته و به شدت به عقب پرتاب نمود و با خشم بسیار بر سرش فریاد کشید و گفت:

ـ"برو عقب!"

دختر جوان وحشت زده چشم بر ملکه دوخت و متوجه برق خشم شدید وی گشت. از چشمان ملکه شعله سرکش غضب زبانه می‌کشید. دوشیزه می که طاقت تحمل این نگاه نافذ را نداشت بر خود لرزید و فورا" تعظیمی کرد و سر به پائین انداخت و به شدت شروع به گریستن کرد. در این موقع تسوهسی به ناگهان به خود آمد و متوجه شد تندروی کرده است. نه او نباید اجازه دهد قلب و احساسش بر عقلش

غلبه نماید. او نباید چنین عکس‌العمل نشان دهد. او باید به خود تلقین کند که هر کاری وقتی دارد و او تا وقتی موفق نشده است قدرت را قبضه نماید، باید بر نفس خویش تسلط داشته باشد. عشق او نباید برنامه‌ها و نقشه‌های جاه طلبانه‌اش را برهم زند.

در همین لحظه نماینده تام‌الاختیار امپراطور در ایالت کوانگ(۱) به نام یه(۲) به جلوی جایگاه آمد. او از راهی بسیار دور آمده بود تا گزارشات لازم را معروض دارد. قسمتی از مسیر طولانی از جنوب کشور تا پایتخت با کشتی و قسمتی دیگر را بر پشت اسب طی کرده بود. یه زانو زد و سپس از روی یادداشتی که همراه داشت شروع به خواندن نمود. صدای این مرد بسیار رسا و خوش آهنگ بود. وی خطابه‌اش را به سبک کلاسیک در عبارات شعر گونه چهار سطری تنظیم کرده بود. مشخص بود که باید آدم ادیب و دانشمندی باشد. فقط کسانی که زبان کلاسیک را تعلیم دیده بودند می‌توانستند بیانات وی را بفهمند و درک نمایند. تسوهسی برای یادگیری متون کلاسیک زبان وقت کافی صرف نکرده بود و در نتیجه با تمام دقتی که مبذول داشت بخوبی متون عبارات را نفهمید و فقط به خاطر هوش سرشارش توانست تا حدی مفهوم خطابه را درک نماید.

خطابه مزبور در مورد فشار سفیدپوستان در جنوب کشور حاوی اطلاعات و گزارشاتی به این مضمون بود:ــ"فشار سفید پوستان در جنوب بیشتر می‌شود. انگلیسها مرتبا" با کلمات بازی می‌کنند و بهانه‌جوئی می‌نمایند. بهانه‌جوئی‌های آنها آنقدر مسخره و خنده‌دار است که والی بزرگ منطقه جنوب می‌گفت، شرم دارد جلوی امپراطور به آنها اشاره نماید. ولی چون در گذشته به خاطر این جزئیات بارها جنگ با آنها در گرفته و هر بار شکست با ما بوده است، لذا وی یعنی آقای یه والی بزرگ جنوب جرات نمی‌کند دست به شروع جنگ

1-Kwang 2-Yeh

جدیدی با آنها بزنند.

یه اضافه کرد: اگر سفیدها به آنچه می‌خواهند دست پیدا نکنند با اسلحه‌های مجهزشان به ما حمله خواهند کرد. ضمنا" با آنها نمی‌توان به مذاکره و مشاوره‌ای در سطح عاقلانه و فهیمانه‌ای پرداخت چون آنها مردمانی وحشی و بی‌تربیت هستند و از جمله مسائل و مواردی که بحران شدیدی به وجود آورده و خطر برخورد را حتمی ساخته است، موضوع پرچم می‌باشد.

امپراطور در این جا زیر لب کلماتی را گفت که پرنس کونگ آنرا با صدای بلند تکرار نمود:

ـ"چطور انگلیسها می‌توانند به خاطر یک پرچم بیخودی الم شنگه راه بیندازند، در حالی که در حقیقت پرچم آنها به هرحال یک تکه حوله پاره پاره‌ای بیش نیست و هر زمانی می‌توان آنرا دوباره عوض کرد؟"

قائم‌مقام بزرگ ایالتی همچنان که چشمهایش را پائین انداخته بود، توضیح داد:

ـ"اعلیحضرتا، انگلیسها اعتقادات عجیبی دارند. آنها اصولا" خرافاتی و معتقد به جادوگری هستند. مردمان بی‌تربیتی هستند. آنها روی یک تکه پارچه سفید رنگ چهارگوش خطوط جادوگرانه‌ای با رنگ قرمز کشیده و آنرا سمبل خویش می‌شناسند. آنها این تکه پارچه را مثل چیزی که توسط خدایان تقدیس شده است، عزیز و گرامی می‌دارند. انگلیسها نه فقط خواستار احترام به این تکه پارچه هستند بلکه مدعی می‌باشند که در هر جائی، منطقه‌ای و یا روی هر کشتی که این پارچه در اهتزاز باشد آن جا و منطقه و یا کشتی به آنها تعلق دارد. یکروز به ما گزارش رسید که تعدادی راهزنان دریائی چینی بر عرشه یک کشتی کوچک تجارتی دیده شده‌اند. این دزدان دریائی مدتهای مدیدی است که تحت تعقیب مقامات کشوری قرار دارند و اقدامات جنایتکارانه بسیاری در ایالات جنوبی چین مرتکب شده‌اند.

آنها روزها می‌خوابیدند و شبها با کشتی‌های خویش در سواحل مختلف لنگر انداخته و به دهکده‌های ساحلی حمله می‌کردند. جوانان این کشتی‌های کوچک به انگلیسها مقادیری پول رشوه می‌دادند و در ازای آن اجازه می‌گرفتند تا پرچم آنها را بر کشتی‌های خویش در اهتزاز درآورند. دزدان دریائی با این عمل تصور می‌کردند، من یعنی والی و نماینده بزرگ حکومتی، جرات نخواهم کرد آنها را به خاطر خلافکاریهایشان زیر مهمیز بکشم. یک روز من بدون اینکه از پی‌آمدهای بعدی وحشتی به دل راه دهم دستور دادم کشتی دزدان دریائی را توقیف کنند و سپس کاپیتان آن را به بند کشیده و پرچم آن را به زیر کشند، پرچم انگلیس بر فراز این کشتی در اهتزار بود وقتی کمیسار تجارتی انگلیس در کانتون، آقای بورینگ (۱) مطلع شد اعتراض کنان مدعی شد با اینکار به سمبل آنها بی‌احترامی کرده‌ایم و سپس از من رسما" درخواست کرد که باید به نام امپراطور از این عمل معذرت خواهی نمایم".

وحشت و خشم آمیخته با نفرتی عمیق تمام حاضرین را فراگرفت. امپراطور به شدت متغیر شد روی تخت شاهی نیم‌خیز شد و با صدائی بلند و مستقیما" از والی ایالت کوانگ پرسید:

ـ"معذرت خواهی؟ بخاطر چه؟"

ـ"اعلیحضرتا من هم همین سئوال را از آن انگلیسی کردم".

امپراطور به ناگهان فریاد کرد: ـ"والی برخیزد!" و شاهزاده کونگ تکرار کرد:ـ"امپراطور دستور فرمودند، برخیزید".

این دستور غیرمعمولی و غیر مترقبه بود و سابقه نداشت چنین مرحمتی نسبت به یکی از رعایا معمول شود. والی بزرگ اطاعت کرد و از حالت زانو زده و سجده کرده‌اش بیرون آمد و بلند شد، ایستاد. او مردی چهارشانه و مسن از اهالی شمال چین بود که به تاج و تخت

آخرین ملکهٔ چین ـــ

سلطنتی وفادار بود .

اصولا " کلیه دانشمندان و حکمای چینی نیز به همین سان بر رژیم منچو وفادار بودند . رژیم منچو برای این افراد امکانات بسیاری فراهم ساخته و احترامات و موقعیتهای خوبی در اختیارشان گذاشته بود و در صورتی که این دانشمندان چینی از عهده امتحانات و آزمایشات مقرره به خوبی برمی‌آمدند حتی تا حد کارکنان عالیرتبه حکومتی نیز می‌توانستند ارتقاء مقام یابند . این طبقه از مردم چین از صدها سال پیش همواره به مقامات عالیه‌ای در سلسله‌مراتب مملکتی نائل شده بودند . امپراطور از این لحظه به بعد مستقیما " و بدون واسطه با والی ایالت کوانگ شروع به صحبت نمود . این کار امپراطور نیز غیرعادی بود و نشان می‌داد که وی نسبت به موضوع مورد مذاکره نهایت توجه و علاقه را دارد :

بدون واسطه از والی پرسید :

ـ"آیا شما معذرت خواهی کردید ؟

ـ"اعلیحضرتا ، من چگونه می‌توانستم معذرت‌خواهی کنم ؟ اعلیحضرت به من اختیار و اجازه چنین کاری را نداده بودند . چگونه می‌توانستم از حدود اختیاراتم تخطی نمایم ؟ تنها کاری که کردم آن بود که این افراد بدکاره را همراه کاپیتانشان نزد بورینگ فرستادم تا شخصا " از وی معذرت خواهی کنند ولی بورینگ نفهم و جسور این اقدام را کافی ندانست و آنها را باز پس فرستاده پیام داد که عذرخواهی این مجرمین در رفع این سوءتفاهم اثری ندارد و حداقل چیزی که می‌تواند بپذیرد آنست که خودم شخصا " جهت معذرت خواهی نزدش بروم . این نابکاران باعث بروز یک بحران جدی در روابط ما و انگلیسها شده بودند و منهم آنقدر از پیامدهای این حادثه عصبانی بودم که دستور دادم سر از تن کلیه این مجرمین قطع نمایند " .

امپراطور باز هم مستقیما " از والی پرسید :

۱۷۰ ـــ

ـ"آیا این اقدام نیز بورینگ را راضی نکرد؟"

ـ"خیر اعلیحضرتا، هیچ چیزی او را راضی نمی‌کند. او دنبال درگیری است و می‌خواهد جنگ جدیدی راه انداخته و پول و سرزمین ما را بیش از پیش غارت کند. او مرتبا" بهانه‌جوئی می‌کند. با وجودی که قانونا" ورود تریاک به چین ممنوع شده وی علنا" از این قاچاق حمایت می‌کند. استدلال می‌کند وقتی سوداگران چینی بتوانند در قاچاق تریاک دست داشته باشند، چرا انگلیسها، هندیها و حتی آمریکائیها حق این کار را نداشته باشند. معلوم است آنها می‌خواهند همچنان این سم مهلک را که چه از نظر جسمی و چه از جهت روانی ملت‌مان را فرسوده و منکوب کرده در این مملکت توزیع نمایند. مدتهاست که محموله‌های بزرگ تریاک را وارد چین می‌کنند و زیر حمایت اسلحه و قوای نظامی حمل نموده و به شورشیان جنوب می‌فروشند. انگلیسها از اینکه می‌بینند، سفیدپوستان پرتقالی، چینی‌ها را مجبور به بیگاری و حمالی می‌کنند، خوشحال می‌شوند. از وقتی بورینگ بو برده است که ما قصد داریم سفیدپوستان را از کشورمان اخراج کنیم، بشدت ناراضی و عصبانی شده است. بورینگ مرتبا" توقعات جدیدی را مطرح می‌سازد و به تازگی درخواست جدیدی کرده و گفته است انتظار دارد که ما دروازه‌های کانتون را بروی آنها باز بگذاریم تا آنجا که حتی خانواده‌هایشان را نیز بیاورند و در شهرها و خیابانهای ما پرسه بزنند. این نقشه‌های مزورانه آنها پی‌آمدهای وخیمی برای ما خواهد داشت. اولا" مردانشان به دنبال فاسد کردن زنان ما برخواهند آمد و بعدا" زنانشان که اصلا" حجب و شرم سرشان نمی‌شود و مثل مردان آزاد و بدون قید و بند زندگی کرده‌اند مردان ما را فریب خواهند داد و در نتیجه آداب و رسوم و قیود اخلاقی ما را لکه‌دار خواهند نمود. مساله آنست که اگر یکی از این سفیدها امتیازی و موقعیتی بدست آورد فورا" بقیه همان را متوقع هستند و ما این وضع را در گذشته بارها مشاهده کرده‌ایم. آیا اینها

قصد ندارند فرهنگ ملی ما را نابود سازند؟ آیا هدفشان فاسد کردن اخلاق ملتمان نیست؟"

امپراطور با حرکت سر تصدیق نمود و گفت:

ـ"بهیچوجه ما اجازه نمی‌دهیم خارجیان در داخل شهرها و خیابانهای کشورمان پرسه بزنند و با مردم‌مان مخلوط شوند".

ـ"اعلیحضرتا من با تمام پیشنهادات آنها مخالفت کرده‌ام، ولی آنچه مرا می‌ترساند آنست که انگلیسها بهانه کرده و جنگ جدیدی راه بیندازند. اعلیحضرتا این جنگ قریب‌الوقوع است و من هم آدم ضعیف و حقیری می‌باشم که قدرت عهده‌دار شدن مسئولیت آن را ندارم".

تسوهسی در پشت جایگاه نشسته و تمام این سخنان را شنید. بعضی لحظات دلش می‌خواست برخیزد و از شدت خشم فریاد بکشد، ولی چه کند. زن است و مجبور به سکوت می‌باشد.

امپراطور پرسید:ـ"آیا شما نقطه نظرات ما را برای بورینگ انگلیسی بیان نکردید؟"

یه به شدت هیجان زده بود، امپراطور وی را مستقیما" خطاب می‌کرد. این وی را مبهوت و دست‌پاچه ساخته بود. تا حال امپراطور را هرگز رو در روی خود در حال مذاکره مستقیم ندیده بود. او حتی تا آن زمان آهنگ صدای امپراطور را به گوش خود نشنیده بود ولی به هرحال همچنان جرات نداشت چشم در چشم امپراطور بدوزد و در موقع پاسخگوئی به چهره پرنس کونگ خیره می‌شد و سخن می‌گفت:

ـ"اعلیحضرتا، من نمی‌توانم بورینگ را بپذیرم چون او معتقد است باید با من به مذاکره بنشیند و به این ترتیب خود را از نظر تشریفات سیاسی در سطح من فرض می‌کند. من نمی‌توانم با این ترتیب با وی به مذاکره بنشینم، چون او از آن بهره‌برداری سیاسی می‌کند. من جانشین و قائم‌مقام حکومت در منطقه هستم و او از این موضوع سوءاستفاده خواهد کرد و این ملاقات ضربه و بی‌احترامی

۱۷۲ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ

به آسیاب شورشیان بریزم چون بدین ترتیب شورشیان آنها را به سوی خود جلب می‌کنند و چنین به مردم القاء خواهند کرد که چینی‌ها را باید چینی‌ها اداره کنند و نباید منچوها حاکم بر سرنوشت چینی‌ها باشند . آیا اینطور نمی‌شود ؟"

این استدلال تاثیر عجیبی کرد . امپراطور به وضوح ناراحت شد و دست راست خود را جلوی دهان گرفت تا لرزش آشکار لبهایش را پنهان سازد . او از رعایای چینی خود خیلی بیشتر از سفیدپوستان وحشت داشت .

امپراطور با لحنی که مشخص بود حرف خود را پس‌گرفته است ، زمزمه کرد :ـ"نباید اجازه دهید کوچکترین تحمیل و فشاری به مردم وارد آید" .

فورا" شاهزاده کونگ با احساس وظیفه جملهٔ امپراطور را با صدای بلند تکرار کرد :

ـ"نباید هیچگونه تحمیلی به مردم بشود" . با شنیدن صدای رسا و واضح پرنس کلیه شاهزادگان و وزراء با رضایت خاطر آن را تائید کردند و فریاد شادی و تمجید سر دادند .

امپراطور خطاب به قائم‌مقام خویش اضافه کرد :ـ"شما همین امروز دستورات مرا دریافت می‌کنید" .

قائم مقام حکومتی و والی ایالت کونگ پیشانی خود را نه بار بر زمین سائید و جای خود را ترک کرد تا وزیر بعدی برای ادای گزارش به جلوی جایگاه بیاید . همگی می‌دانستند که چرا امپراطور دستورات خویش را صریحا" در همان جا ابراز نمی‌کند و آن را به تاخیر می‌اندازد .

***

امپراطور عصر آن روز تسوهسی را احضار کرد . تسوهسی که تمام روز را در اندیشه راه حل مناسب گذرانده و اصلا" به مغزش خطور نکرده بود که سری هم به پسرش بزند ، آماده پاسخگوئی بود . وی به

۱۷۴ ـــــــ

خیر، ولی این را می‌دانیم که افعی بسیار خطرناک و قوی است، لذا از صاحب اختیارم خواهش می‌کنم که سیاست صبر وانتظار پیشه‌کنند. نمی‌گویم تسلیم شوند. اصولا" هیچگونه چیزی را رد نکنند و تائید هم ننمایند تا آنکه به آن درجه اقتدار نائل شویم".

صورت از وحشت بیرنگ شده امپراطور با هر کلمه‌ای که تسوهسی می‌گفت گوئی الهام و پیامی از آسمان دریافت می‌کند، شکوفاتر می‌گشت. و سپس هیجان زده و مجذوب شده گفت:

ـ"تو واقعا" همان کوان یین (۱) هستی، همان رب‌النوع شفقت و مهربانی که گوئی در لحظات ترسناک و خطیر از آسمان بزیر می‌آید تا حامی و راهنمایم باشد و مرا از سقوط محافظت کند".

امپراطور سخنان محبت‌آمیز و ستایش انگیز دیگری که بسیار مطبوع‌تر و شیرین‌تر از حرفهای سابقش بودند، خطاب به وی گفت. تسوهسی پاسخ وی را در یک جمله با لحن محکم و پرطنین و در عین حال ظریف و مطبوع چنین گفت:

ـ"از میان موجودات آسمانی، آنکه به من نزدیکتر و برازنده‌تر است همین کوان یین می‌باشد".

امپراطور که گوئی نیروی مرموزی وی را چابکی بخشیده است از بسترش به ناگهان جهید و گفت:

ـ"سرکردهٔ خواجگان باید فورا" برادر مرا به اینجا بیاورد!"

تمام آثار ضعف و بی‌حالی در او ناپدید شد. گوئی بحران‌ها و حوادث نگران کننده مملکتی عامل تمام ضعف‌ها و بیچارگیهایش هستند. گوئی این وقایع سوء باعث تمام بی‌قراریها و نگرانی‌های او می‌باشند که به مجردی که راه چاره‌ای می‌یابد، فورا" نیرو گرفته و شاداب و قدرتمند می‌شود. تسوهسی دستور آمرانه امپراطور را اطاعت کرد و از اتاق خارج شد و فرمان را به سرکرده خواجگان ابلاغ کرد.

1-Kuan Yin

۱۷۶ ــ

را بر روی تختخوابش انداخت.

پرنس کونگ به فکر فرو رفت. آیا بردارش شخصا" به تنهائی این تصمیمات را اتخاذ کرده است؟ بعید به نظر می‌آید چون بطور معمول و طبق شواهد عینی قبلی، وی همیشه در برابر مشکلات جا خالی می‌کرده و نمی‌توانست آنها را از جلوی پای بردارد. حماقت و خواب آلودگی همیشگی وی مانع از آن بود که بتواند دست به عمل و اقدامی بزند. این سستی و خواب طلبی خود موید بی‌اراده بودن او بود. پس این افکار از آن خود او نیست. شاهزاده کونگ می‌دانست که این تصمیمات حاصل پندها و مشاورات تسوهسی است. کونگ ملکه را خوب می‌شناخت و می‌دانست در زیر سیمای زیبای این زن، مغزی بزرگ و اندیشه‌ای صائب وجود دارد. ولی این زن هنوز خیلی جوان می‌باشد. بخصوص که یک زن است! آیا واقعا" تصمیمات یک زن می‌تواند خوب و بدون نقص باشد؟. افکارش که بدین مرحله رسید خطاب به امپراطور گفت:ـ"اعلیحضرتا..."

ولی امپراطور دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود و باعصبانیت گفت:

ـ"من حرفم را زده‌ام!"

پرنس کونگ تعظیمی کرد و گفت:ـ"من این فرمان را به والی خواهم رساند".

این صلح شکننده مدتی دوام آورد. در یک روز زمستانی که مصادف با آخرین ماه از سال قمری و مصادف با اولین روزهای سال شمسی جدید می‌شد، و پسرش حدود ۹ ماه داشت، تسوهسی با آه عمیقی از خواب برخاست. او هنوز هم مرتبا" شب‌ها را بیدار بود، به شدت احساس تنهائی می‌کرد. هنوز هم از یک خطر مرموزی وحشت داشت و فکر می‌کرد که از این تنهائی و خطر نمی‌تواند فرار کند. اکنون دیگر وضعش کاملا" فرق کرده بود. دیگر در آن کوچه پس کوچه داخل خانه قیم خویش زندگی نمی‌کرد. بسترش مثل آن بستر قبلی نبود که تازه آن را با خواهرش مشترکا" استفاده می‌کردند. فقط از آن

۱۷۸ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ ـــ

زنده ماندن و نیز کارهای مربوط به آن روز می‌اندیشید. در آنجا هیچ توجه و تمایلی به لوکس بازی نبود و تلاش و توطئه برای کسب قدرت و عظمت در مد نظر قرار نداشت. باز هم آهی بس عمیق از دل برکشید و چنانچه گوئی کودکی با تمام وجودش ناله می‌کند فریاد کرد :ـ" آه، مادر!"

اوه، ای کاش می‌توانست به مبداء وجود و هستی خویش بازگردد!

تسوهسی با این اشتیاق قلبی از خواب برخاست و تمام آن روز را غمگین و دلتنگ گذراند. برف از آسمان همچنان می‌بارید. شاید این حال و هوای خاص نیز در دلگیری او بی‌تاثیر نبود. آن روز آن چنان آسمان گرفته بود و ابرهای تیره آن را پوشانده بود که حدود ظهر هوا کاملا" تاریک شد. مجبور شدند در اتاقها چراغ روشن کنند. تسوهسی به کتابخانه‌اش رفت. او این محل را در یک ساختمان جمع و جور و کوچک که چسبیده به قصر خودش بود و مدتهای مدیدی متروک و بلااستفاده افتاده بود برای کتابخانه در نظر گرفت و در آن همه کتابهای مورد علاقه‌اش را جمع‌آوری ساخته و بر دیوارهای اطرافش تابلوهای نقاشی پارچه‌ای بلندی را آویزان کرد. تسوهسی به این نوع تابلوهای نقاشی که به سادگی جهت جابجا کردن آن را می‌غلطاندند و تبدیل به یک رول پارچه می‌کردند علاقه زیاد داشت. تسوهسی در این روز به کتابخانه آمد، در حالی که خوب می‌دانست با روحیه و حال و روزی که دارد واقعا" کتاب نمی‌تواند چیزی به وی بدهد. پس ساعتها فقط به تماشای تابلوهای نقاشی گذراند و بسیاری از آنها را که به صورت توپهای تا شده پارچه نگاهداری می‌شد یکی‌یکی آورده و شروع به غلطانیدن و باز کردن و تماشای تصاویر و نقاشیهای رویشان نمود.

او در ضمن این مشاهدات به یک تابلوی نقاشی پارچه‌ای برخورد کرد که ۶ متر طول داشت و نقاشی آن اثر هنرمند مشهور چائو منگ ـ

۱۸۰ ـــــــ

دید که از قلل مرتفع به پائین می‌آید و مسیر جریان آب را از فراز کوهپایه‌ها دنبال می‌کند. وقتی به شیب ملایم دامنه کوهستان رسید، منظره زیبای جنگل انبوه صنوبرها و کاج‌های سر به فلک کشیده را دید که از لابلای شاخ و برگهایشان سقف چند کلبه روستائی بیرون زده بود. احساس کرد آبهای جاری از نوک کوه در مسیر دره‌ها و تنگه‌های پیچ در پیچ به پائین می‌ریزد و هر چه پائین‌تر می‌آید آبش گرم‌تر می‌شود. نگاه کرد که در این قسمتهای پائین کوه رودخانه‌ها و نهرهای وسیع، پوشیده از نی‌های بلند خیزران شده‌اند و کاملا" به چشم نمی‌آیند. تابلوهای اعجاب انگیز نقاشی همچنان وی را در رویای خویش غرق ساخته بود. لحظه‌ای در کنار یکی از این کلبه‌ها توقف کرد. زاهدی گوشه نشین در این کلبه زندگی به عبادت و انزوای از خلق برگزیده بود. امتداد این رودخانه‌های مملو از نی‌های بلند را دنبال کرد تا به خلیج و یا دریاهای دیگر رسید. در ساحل این خلیج‌ها و دریاها نیز حاشیه‌ای عریض را نیزارهای انبوه پوشانده بود. قایق یک ماهیگیر را بر آب دید که بی‌هدف تلوتلو می‌خورد. در حاشیه محل تلاقی آب رودخانه با امواج دریا طوفانی به چشم می‌خورد و مه غلیظی همه چیز را محو و پنهان می‌ساخت. تابلوی نقاشی در این قسمت استادی را به کمال رسانده و به زحمت از لابلای هوای مه آلوده محل برخورد آب رود با دریا، می‌شد تجسم محو مانندی از کوهستانهای دور دست را مشاهده کرد. قبلا" خانم میائو در مورد این تابلوهای نقاشی با وی صحبت کرده و گفته بود که هنرمند پس از تصویر مناظر بدیعی در این قسمت در حقیقت آینده ناشناخته‌ای را نشان داده است.

امپراطور آن شب از تسوهسی که روزی طولانی و غمناک را پشت سر گذاشته بود، پرسید:

ـ"چرا، چرا اینقدر تو از من دور هستی؟ معلوم است که در بحر تفکرات خود غوطه‌وری. من بهیچوجه در این مورد اشتباه نمی‌کنم.

بدن تو اینجاست ولی بدون روح و مانند یک توده بیجان. روح و فکر تو جای دیگری است".

امپراطور دست تسوهسی را گرفت و بدقت به آن خیره شد. مدتها بود که دستانش زبری و خشونت را از دست داده بود و پوستش جلا و درخشش خاصی گرفته بود. لحظاتی به لطافت و زیبائی و نرمی پوست وی خیره ماند و سپس ادامه داد:

ـ"به این دستها نگاه کن، براستی مرا به هیجان می‌آورند. واقعا که این دستها متعلق به یک بانوی دوست داشتنی می‌باشد".

تسوهسی پس از تصدیق اینکه دل و دماغ درستی نداشته و سرحال و شاداب نبوده است، افزود:

ـ"امروز بسیار غمگین و غصه‌دار بودم. تمام روز را با کسی صحبت نکردم و حتی به دیدن فرزندم نیز نرفتم. من روز خوبی را نگذراندم".

امپراطور همچنان که دستهایش را نوازش می‌کرد، پاسخ داد:

ـ"تو چرا باید غمگین باشی؟ تو که هر آرزوئی داشته باشی برآورده می‌شود، چرا باید غمگین باشی؟"

یک لحظه مصمم شد به ترس احمقانه‌اش اشاره نماید و از آن برای امپراطور صحبت کند ولی جرات نکرد آن را ابراز نماید. فکر کرد آنچه امپراطور را از آغاز کار به بعد تا این حد به وی دلبسته و علاقمند ساخته همانا مشاهده جرات و شهامت در وی بوده است. پس تحت هیچ شرایطی نباید از ترس خویش سخنی بگوید و به آن اشاره کند. آه که تا چه حد ضرورت قدرتمند بودن وی را تحت فشار گذاشته است! ولی از چه کسی می‌تواند نیرو بگیرد؟ برای او هیچکس وجود ندارد. او کاملا" تنهاست. رشته افکارش که بدینجا رسید چشمانش پر از اشک شد. امپراطور در زیر نور کمرنگ شمعها که در کنار تخت می‌سوختند، تلالو این تاثر را دید و وحشتزده فریاد کرد:

ـ"تو را چه می‌شود؟ من هرگز ترا گریان ندیده بودم."

تسوهسی دست او را عقب زد و با ظرافت خاصی چشمانش را با سر آستین پاک کرد و گفت :

ـ"من تمام امروز را به یاد مادرم بودم و به همین جهت است که ناراحت و پریشان هستم . نمی‌دانم چرا؟ شاید به این خاطر که من وظیفه فرزندیم را ادا نکرده‌ام؟ من از روزی که به دستور تو به درون این حصارها آمده و زندگی می‌کنم ، دیگر موفق نشده‌ام وی را ببینم . من نمی‌دانم بر او چه می‌گذرد . شاید مادرم تا حال مرده باشد و به هرحال فکر و خیال مادر و خانواده‌ام اشک را به چشمم آورده است" .

امپراطور سعی کرد او را تسلی دهد ولی تسوهسی همچنان می‌گریست لذا به وی اجازه داد به دیدن خانواده‌اش برود :

ـ"تو باید او را ببینی ، چرا به من در این مورد تاکنون چیزی نگفتی؟ چرا به من اعتماد نکردی؟ آه تو قلب من و صاحب اختیار زندگیم هستی . همین فردا صبح برو . من به تو برای تمام روز مرخصی می‌دهم ولی به شرطی که برای غروب آفتاب بازگردی . من بدون تو نمی‌توانم یک شب را به صبح برسانم" .

تسوهسی موفق شد به مدت یک صبح تا عصر در کنار مادر و اعضای خانواده‌اش بسر ببرد . وی به خاطر موافقت امپراطور با این ملاقات به دفعات سپاسگزاری نمود و از عشق و علاقه‌اش به وی سخن گفت . نمی‌خواست با تمام اشتیاق و علاقه فورا" برای فردا صبح برنامه این ملاقات را ترتیب دهد بلکه علاقمند بود اول موضوع را به اطلاع آنها برساند تاخانه عمویش برای پذیرائی آماده و مرتب باشد . پس صبح خیلی زود دو تن از خواجگان را به خانه عمویش فرستاد تا آنها برای پس فردا ظهر منتظر ورود وی باشند . این خبر مثل بمب در کوچه ترکید و هیجان و تکان عمیقی در اهالی محل بوجود آورد . صبح روز موعود ،تسوهنسی هم احساساتی شده و با هیجان از ساعات اولیه صبح برخاسته و در تدارک حرکت بود . از وقتی پای به قصر امپراطور گذاشته بود ، هرگز تا این حد خوشحال نشده بود . روی

انتخاب نوع لباسی که باید بپوشد مدتی وقت صرف کرد. او به نحوه لباس پوشیدن خود بسیار حساسیت نشان می‌داد و بخصوص در مورد ملاقات با اعضای خانواده‌اش نمی‌خواست زیاد از اندازه جلوه‌گری نماید و در این رابطه به ندیمه‌اش گفته بود:

ـ"دلم نمی‌خواهد جواهرات و زیورآلات زیادی به خود بیآویزم. خیال ندارم لباس مجلل و پر زرق و برقی نیز بپوشم، می‌دانید چرا؟ چون ممکنست آنها تصور کنند من خیلی مغرور شده و خودم را گم کرده‌ام".

تسوهسی پس از آنکه تعدادی از لباسهایش را به تن کرده و سپس بیرون آورد و دیگری را آزمود، بالاخره‌یک پیراهن ابریشمی که رویش گلهای ارکیده قرمز قشنگی به چشم می‌خورد را انتخاب نموده و پوشید. بر دور یقه و سرآستین‌های این پیراهن پوست لطیف خز خاکستری رنگی را دوخته بودند. این حاشیه‌های پوست خز پیراهن مزبور را بسیار مجلل و زیبا ساخته بود و تسوهسی از اینکه بالاخره لباس مناسبی یافته و سلیقه خوبی نشان داده بود، بسیار خوشحال بود. ندیمه‌هایش به وی اصرار کردند چندتائی زیورآلات به خود بیاویزد و او نیز بالاخره موافقت نمود. کجاوه‌اش در جلوی محوطه آماده بود. تعدادی از خواجگان که مخصوص حمل کجاوه بودند نیز در انتظار بودند و وقتی تسوهسی نمودار شد، پرده‌های زرد رنگ زربفت کجاوه را عقب زدند تا بتواند سوار شود. مسافرت آغاز شد. یک مایل تمام آنها از داخل شهر ممنوع به طرف جنوب حرکت کردند. امپراطور پاداش دیگری نیز به همسر دلبند خویش داده و مقرر کرده بود، ملکه می‌تواند از دروازه بزرگ جنوبی استفاده نماید. این دروازه بزرگ مخصوص شخص امپراطور بود و او به تنهائی از این امتیاز برای ورود به شهر خودش استفاده می‌کرد. به همین نحو، ملکه از طریق این دروازه شهر را ترک کرد. او به خوبی صدای فرماندهان و سرکردگان گارد سلطنتی را که به سربازان دستور اجرای احترامات نظامی را

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

امپراطور سرکرده خواجگان را فرستاده و به او امر کرده بود، همواره ملکه را در جلوی دید داشته باشد و لحظه‌ای از وی دور نشود. سرکرده خواجگان متوجه فرمان شد و به حاملان کجاوه دستور داد آن را فرود آورند. حاملان کجاوه از در حیاط گذشتند و کجاوه را در حیاط به زمین گذاشتند. سرکرده خواجگان، پرده‌های کجاوه را عقب زد و تسوهسی در زیر نور پر تلالو خورشید قدم بر حیاط گذاشت. تسوهسی دید که درهای کهنه ورودی خانه‌شان باز است. نگاهی به اتاق خودش انداخت. همه چیز آن، بخوبی تمیز شده و برق افتاده بود. کف حیاط و اتاقها به دقت تمیز شده بود. او این کارها را در آن زمانها شخصاً" انجام می‌داد و نیز مبلها و صندلیها و میزها را تمیز و مرتب می‌کرد. اکنون همه چیز را به همان شکل تمیز و مرتب دید، درست مثل اینکه خودش در آنجا زندگی می‌کرده و کارها را سروسامان داده است. یک گلدان با گلهای قرمز کاغذی روی میز نهارخوری بزرگ گذاشته بودند. شمع‌های رنگارنگ و زیبائی در شمعدان می‌سوخت و میز و صندلی مخصوص صرف چای نیز در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. همه چیز از سرور و شادی حکایت داشت، سرکرده خواجگان ملکه را به طرف یک جایگاه در صدر مجلس هدایت نمود. این صندلی مرتفع و اختصاصی در قسمت راست میز قرار داشت. تسوهسی بر آن جلوس کرد و پاهایش‌راروی زیرپائی گذاشت. لباسش درخشش و تلالو خاصی داشت. دستها را از دو طرف درسرآستین‌های خویش نمود. پس از جلوس تسوهسی، سرکرده خواجگان به کلیه فامیل که در حیاط ایستاده بودند، اطلاع داد، می‌توانند به ملکه قصر غربی نزدیک شوند. سپس خودش در پشت سر ملکه و کمی متمایل به سمت راست ایستاد. سایر خواجگان به همین ترتیب و متمایل به سمت چپ پشت سر ملکه صف کشیدند. افراد فامیل به ترتیب و در صف منظمی وارد شدند. اول عمویش و بعد مادرش و پشت سر آنها، عموزادگان مسن‌تر همراه زنانشان وارد شدند و همگی در مقابل ملکه به حد کمال

تعظیم نمودند. پس از آنها خواهر و برادرانش وارد شدند و در آخر عموزادگان جوانترش داخل شدند. و کلیه آنها نیز تشریفات رسمی مواجهه با ملکه را طبق معمول انجام دادند.

رفتار و عکس‌العمل تسوهسی با فامیل همانطوری بود که از یک ملکه انتظار می‌رفت. هر یک از فامیل تا نزدیک زمین خم شده و تعظیم می‌کردند و تسوهسی نیز با وقاری شاهانه و حرکتی جدی به ادای احترام آنها پاسخ می‌داد و اشاره ملاطفت آمیزی می‌کرد. قیافه‌ای بسیار جدی به خود گرفته و توجهی به مسائل و مناسبات فامیل نشان نمی‌داد. تسوهسی فقط موقعی که عمو و مادرش سر در برابر وی خم نموده و قصد داشتند بطور کامل تعظیم نمایند با اشاره به سرکردهٔ خواجگان فهمانید برود و آنها را از ادامه آن باز دارد. آن‌ته‌های جلو رفت و آنها را از جای بلند کرد و نزد ملکه هدایت نمود. ملکه به آنها تعارف کرد در کنارش بنشینند. نسبت به سایر افراد فامیل گذشت و تبعیضی ننمود و آنها ملزم شدند مراسم تشریفاتی احترام را کاملا به عمل آورند. پس از پایان مراسم ادای احترامات سکوت سنگینی مجلس را فرا گرفت. هیچکس جرات نداشت کلامی به زبان آورد چون رسم معمول آن بود که ملکه اولین کلام را ادا نماید. تسوهسی در چهره یکی یکی افراد فامیل خیره شد و لحظاتی را بدین سان به مشاهده آنها گذراند. در اعماق وجودش از اینکه باید چنین سرد و تشریفاتی رفتار کند دل خون بود. دلش می‌خواست از این جایگاه بلند و مرتفع به پائین بپرد و خیلی خودمانی همه را در آغوش بگیرد و آنگاه توی این خانه دوست داشتنی رفتار معمولی نشان بدهد و مثل قبل بهرطرف بدود و حرف بزند.

ولی او نمی‌توانست چنین کند. سرکرده خواجگان و سایرخواجگان تمام اعمال و رفتار او را زیر نگاه کنجکاو خویش داشتند. تسوهسی لحظاتی را در درون خویش کنکاش کرد تا توانست بر این فضای نامطبوع و سرد تشریفاتی مسلط شود و خود را قانع نماید از بین

خویشاوندانش، فقط مسن‌ترین‌ها جائی برای نشستن اشغال کرده و جوانترها مودب بر جای خود ایستاده بودند. همه منتظر صحبت وی بودند. ولی او چه می‌توانست بگوید؟ او چگونه آنچه در قلبش می‌گذرد، بیان کند؟ او می‌خواهد از صمیم دل حرف بزند ولی در این حال و هوا و محیط تشریفاتی که نمی‌تواند. فکری بخاطرش رسید و با اشاره دست سرکردهٔ خواجگان را نزدیک خود طلبید. و سپس در گوش وی آهسته نجوا کرد:

ـ"شما و سایر خواجگان باید از اتاق خارج شوید. چگونه من می‌توانم در حالی که شماها هر کلام و حرکت مرا زیر نظر دارید حرفی بزنم و حرکتی کنم و در نهایت از این مجلس شادمان برگردم؟"

چهرهٔ سرکرده خواجگان درهم رفت. قیافه‌ای عبوس به خود گرفت و با صدائی نسبتا" بلند پاسخ داد:

ـ"علیاحضرتا، پسر آسمانها به من دستور داده‌اند از کنار شما نباید دور شوم".

تسوهسی به شدت غضبناک شد و محکم و عصبی پا بر زمین کوفت و مشت گره کرده‌اش را محکم بر میز کوبید. حرکات وی چنان سریع و عصبی بود که کلیه مرواریدهای تزئینی که بر تارهای موی سر خویش آویخته بود به شدت بهم برخورد کرده و سروصدای بسیاری براه انداختند.

سرکرده خواجگان در اندیشه بود که چه باید بکند؟ از دستور ملکه اطاعت کند و یا فرمان امپراطور را اجرا نماید؟ فکر خوبی به خاطرش رسید و مدعی شد به شدت خسته است و اجازه خواست از اتاق خارج شود. چند خواجه همراه وی نیز فورا" بیرون رفتند. لی‌لین‌ینیگ برای تسوهسی خطری نداشت و از خودش بود و لذا احتیاجی نبود او از اتاق خارج شود بخصوص که برای حفظ ظاهر هم که شده باید یکی از آنها در اتاق حاضر باشد. در این موقع تسوهسی از جایگاه بلند خویش پائین آمد در مقابل عمویش تعظیمی کرده و سپس خود را در

۱۹۰ ـــ ــ

نارنج مخلوط شده است پوستم را آرایش می‌کنم. این کرم زیبائی خیلی بهتر از آن پیه قوچ خودمان است".

ـ"این خامه را از شیر چه حیوانی می‌گیرند؟"

ـ"آن را از شیر الاغ بدست می‌آورند".

و به این ترتیب از هر دری سخن گفتند ولی هیچکس جرات نمی‌کرد از طرز زندگی او در شهر ممنوع، در باره امپراطور و یا در مورد ولایتعهد سئوالی نماید. رسوم ملی چنین اقتضاء داشت که اگر کسی از روی بی‌توجهی کلمه‌ای درباره این موارد بپرسد ممکن است باعث شود بدبختی و بدشانسی بیاورد. برای مثال کلمهٔ "زرد" که به عنوان سمبل و نشانه رنگ امپراطوری به شمار می‌رفت در مورد خودش بی‌ضرر بود ولی همین کلمه در سرچشمه زرد جاودانی، به عنوان بیان مرگ و نیستی تلقی می‌شد و در نتیجه چون در محفل سلطنتی هیچکس حق نداشت از مرگ ذکری بنماید. ناچارافراد معمولی اصولا" حق اظهار نظر در مورد امپراطور و ولایتعهد را نداشتند. ولی تسوهسی طبعا" نمی‌توانست به این رسوم نیز مقید باشد و از فرزند خویش در جمع فامیل حرفی نزد. پس با غرور و سرشار از خوشحالی در این مورد برای خانواده‌اش سخن گفت:

ـ"چقدر دلم می‌خواست پسر کوچولویم را با خودم می‌آوردم! این آرزویم را با اعلیحضرت در میان گذاردم و استدعا کردم اجازه دهند فرزندم را نیز همراه بیاورم ولی ایشان اجازه ندادند. گفتند حتی نباید یک باد ناموافق بر صورتش بوزد و یا یک سایه غیر طبیعی بر چهره‌اش بیفتد. نباید قیافه زشت و بدترکیب و بی‌تناسب انسانی به سیمای ولیعهد بنگرد. چون در اینصورت به اقبال و بخت بلند وارث تاج و تخت ضرر خواهد زد. ولی مادر فقط می‌توانم بگویم اگر او را می‌دیدی تعجب می‌کردی. بالاخره یک روزی او را باید ببینی. من نمی‌توانم او را با خودم به اینجا بیاورم. پسرم چشمان درشتی دارد. به این درشتی...."

و سپس با سر انگشتان دست اندازه‌ای را نشان داد تا درشتی چشمان پسرش را مجسم نماید :

ـ"مادر جان ! او بچهٔ درشت و چاق و چله‌ای است و خیلی خوب رشد کرده است . اصلا" جیغ و داد نمی‌کند ولی تا بخواهید اشتها دارد . همیشه گرسنه‌اش است . دندانهایش‌مثل مروارید سفید است . دندانهای ریز و خوش ترکیبی دارد . درست مثل اینکه آنها را دانه دانه و با دقت در لثه‌هایش کاشته‌اند . او می‌خواهد روی دو پایش بایستد . رانهای قوی و پرعضله‌ای دارد و به خوبی می‌تواند بدن درشت و نیرومندش را تحمل نماید " .

مادرش فریاد زد :ـ"ساکت باش، ساکت ! ممکن است خدایان این کلمات را بشنوند ! آنها خشمگین می‌شوند و بدنبال نابودی او برخواهند آمد . مواظب باش و اینقدر وصف وی را نکن . یک وقت آسیب می‌بیند ! " و پس از آنکه این کلمات را به دخترش گفت روی از وی گرداند و با صدای بلند فریاد زد :

ـ"اینطور که تو می‌گوئی نیست ! من شنیده‌ام که او بچه‌ای ضعیف و مریض حال می‌باشد و . . . . "

تسوهسی با خنده بلندی کلام مادرش را قطع کرد و گفت :ـ"مادر من از این چیزها نمی‌ترسم . اینها حرف مفت است " .

مادرش اعتراض‌کنان فریاد کرد :ـ"این حرفها را نزن ! "

ولی تسوهسی باز هم به صدای بلند خندید و سبکبال و شاد از جای بلند شد و شروع به گردش در خانه کرد . به اتاق خویش سر کشید . اتاقی که مدتهای طولانی در آن سر کرده بود . همان‌تختخواب را در گوشه اتاق خویش دید ، برگشت شانه خواهرش را گرفت و به شوخی به‌او گفت ، خواهر جان حالا دیگر یک تختخواب مستقل و بدون مزاحم برای خودت داری ، نیست ؟

تسوهسی نزد مادرش برگشت و به‌او قول داد یکی از نجیب‌زادگان‌واشراف را در دربار زیر نظر می‌گیرد و برای همسری خواهرش برمی‌گزیند . قول

داد که یکی از خوبترین مردان را پیدا می‌کند و افزود :

ـ"آری من یکی از آن قشنگ‌ها و خوبهایشان را پیدا کرده و از او خواهم خواست با خواهرم ازدواج نماید" .

مادرش خوشحال شد و با سپاسگزاری بسیار گفت :ـ"این مشکل را قاعدتا" دختر شجاعی مثل تو می‌تواند از سر راه ما بردارد" .

ساعتها به سرعت می‌گذشت و زمان این ملاقات سپری می‌شد . تمام فامیل از این دیدار شاد شده بودند و طرز رفتار تسوهسی نیز در این میانه تاثیر مطبوعی گذاشته بود . میز ناهار چیده شد . بعد از ظهر بود که همگی سر میز حاضر شده و به صرف غذا پرداختند . وظیفه برگزاری هر چه بهتر این ضیافت را لوما شخصا" به عهده گرفته و غذاهای متنوع و خوبی برای این روز خاطره انگیز تهیه کرده بود . آفتاب در حال غروب کردن بود که سرکرده خواجگان وارد اتاق شد و به ملکه خاطرنشان کرد لحظه خداحافظی فرا رسیده است . و باید برای عزیمت آماده شوند .

او به ملکه گفت که دستورات امپراطور در این مورد مطاع است و اعلیحضرت فرمان دادند برای غروب آفتاب باید برگردیم . چاره‌ای نبود . باید آماده حرکت بشود . پس دوباره در قالب رسمی خویش فرو رفت و ملکه شد . در جایگاه مخصوص نشست و لی‌لین‌ینیگ تاج مرصع بر سرش گذاشت . تسوهسی دوباره غرور و وقار شاهانه و قیافه‌تشریفاتی به خود گرفت . باید اعضای خانواده‌اش نیز حالت مرئوس و رعایای دربار سلطنتی به خود بگیرند و تشریفات احترام را مجددا" به عمل آورند . مراسم خداحافظی شروع شد و هر یک از اعضای فامیل جهت خداحافظی به جلوی جایگاه آمده و تعظیم غرائی نمودند . ملکه با هر کدام چند کلمه دوستانه حرف زد و به هر یک هدیه‌ای تقدیم داشت . لوما هم بی‌نصیب نماند و مقداری پول دریافت کرد . همه از جلوی جایگاه گذشته بودند . مراسم تشریفاتی پایان یافته بود . تسوهسی لحظاتی آرام بر جای خویش ماند . چه روز سعادت‌باری داشت . تمام

لحظاتش را مثل یک گنجینه قیمتی باید در فکر خویش عزیز و محفوظ نگهدارد. مثل یک بچه احساساتی در پوست خود نمی‌گنجید. لحظه‌ای دچار افسردگی شد چون فکر کرد نکند این آخرین دفعه‌ای باشد که به این خانه برمی‌گردد و فامیلش را می‌بیند. غم مبهم و پنهان وجودش را فرا گرفت. این روز همه چیزش مثل گذشته‌ها بود ولی چه زود گذشت و دیگر نمی‌تواند ادامه‌اش بدهد. مجبور است برود. هنوز دلش می‌خواست توی این خانه باشد. زندگی سابق خود را دوست داشت ولی این آرزو عملی نیست. او قادر نیست به این امید خویش پای‌بند باشد. فقط باید آن را در قلب خویش و رویاهای خود حفظ نماید. هر یک از اعضای فامیل توقعات و انتظارات و گرفتاریهایشان را با او در میان گذاشته بودند. عمویش از قروض و بدهیهای تادیه نشده خویش سخن گفته بود. برادرش از اشتیاق مفرط خویش به دیدن این دنیای بزرگ و جهانگردی یاد کرده بود. مادرش مجددا" تاکید کرد قولش را در مورد یافتن شوهر خوبی برای خواهرش فراموش نکند. سایرین هم خواسته‌ها و آرزوهای خود را به همین ترتیب به او گفته و تقاضای انجام آنها را داشتند. تسوهسی با همه آنها همدردی کرد و برای انجام خواسته‌هایشان قول مساعد داد.

لحظه رفتن فرا رسید. و باز هم ادامه تنهائی و انزوای مفرط قلبی! گرچه این دیدار روز شاد و خوبی را برایش ارمغان آورده بود ولی از این به بعد فشار تنهائی دهها بار شدیدتر قلبش را خواهد فشرد. تسوهسی به شهر ممنوع عزیمت کرد و درست وقتی به کنار دروازه جنوبی رسید، گارد سلطنتی پایان روز را اعلام می‌کرد. صدای طبل بزرگ به‌علامت پایان روز با ریتم و آهنگ خاصی مثل یک قلب بزرگ که بتپد طنین انداخت. ترومپت نوازها با لباس مخصوص خود در مکانهای ویژه مستقر بودند و با طبال‌ها طبق یک برنامه ریتمیک همراهی می‌کردند. پایان روز را سه ضربهٔ با فاصله و مجزای طبل بزرگ اعلام می‌کرد و سپس یونگ‌لو با سه ضربه بلند بر زنگ

بزرگ برنزی می‌نواخت. کلیه مراقبین و نگهبانان در همه جا سر پستهای خویش مستقر شدند. پس از ورود موکب تسوهسی دروازه بزرگ را بستند و شب در شهر ممنوع شروع شد.

***

اواخر زمستان بود. هنوز بهار کاملا" شروع نشده بود و تقریبا" بادهای مزاحم و آزاردهنده شمالی در حال آرام شدن بود. شن‌ریزه‌های کویری در هر گوشه شهر و لابلای در و پنجره‌ها جای گرفته و از هر روزنه‌ای به داخل نفوذ کرده بود. در هر گوشه‌ای آثاری از این شنهای زرد رنگ به چشم می‌خورد. همچنان از مناطق جنوبی کشور اخبار و گزارشات بد و نگران کننده‌ای می‌رسید. آقای یه والی ایالت کوانگ که دستورات و اوامر همایونی را دریافت کرده بود، همچنان با سر جان بورینگ انگلیسی طبق این دستورات رفتار کرده و نامه‌های متعدد وی را بلاجواب می‌گذاشت. مقامات تجارتی فرانسوی نیز بخاطر قتل یک کشیش فرانسوی اعتراضیه‌ای تسلیم داشته و تقاضای پرداخت غرامت نموده بودند. والی بزرگ به درخواست آنها نیز ترتیب اثری نداده بود. منتهی گزارشی برای امپراطور فرستاده و در آن متذکر شده بود که ادامه چنین رفتاری با سفیدپوستان آنها را مطیع و منقاد نمی‌کند چون مرتبا" وقاحت و بیشرمی بیشتری نشان می‌دهند. وی تقاضا کرده بود خط مشی جدیدی اعلام شود. نزدیکان و خویشان دزدان دریائی چینی که چندی پیش توسط مقامات حکومتی ایالتی بدار آویخته شدند به بندرگاه زیانهای بسیاری رسانده و سپس کلا" به شورشیان پیوسته و قصد انتقام‌گیری داشتند. بدتر از همه آنکه یک نفر انگلیسی به نام الگین (۱) که نماینده عالی آن دولت و یکی از لردهای مقتدر انگلیس بود تهدید کرده بود که با ناوگان جنگی خود به شمال خواهد رفت. وی برای عملی ساختن تهدیدخودش مقدمتا"

1 - Elgin

بندر تین تسین (۱) را گلوله‌باران کرده و سپس به زور آن را زیر تاخت و تاز قرار داده و سپس به سوی قلعه مستحکم تاکو (۲) که در سر راه پکن واقع است و عامل استحفاظی این شهر می‌باشد پیشروی کرده و به جنگی سخت با مدافعین آن جا برآمده بود.

وقتی امپراطور این گزارشات ناگوار را دریافت کرد، خود را به مریضی زده و به بستر رفت و چنان نشان داد که نمی‌تواند چیزی بخورد، ولی خیلی محرمانه گزارشات واصله را با برادرش کونگ درمیان گذاشت و به وی دستور داد با تسوهسی در مورد مسائل حساس مشورت کرده و تصمیم مقتضی بگیرند و آنگاه نتیجه را به وی اطلاع دهند تا وی آن را در پاسخ آن گزارش به عنوان خط مشی جدید مقامات محلی اعلام دارد.

در ضمن این مشاوره برای اولین بار بین تسوهسی و شاهزاده کونگ اختلاف عقیده بروز کرد و آنها نتوانستند به موضع مشابهی دست یابند. آنها در کتابخانه سلطنتی حضور یافته و مشورت در مورد نحوه موضع‌گیری در مورد مسائل جنوب کشور را آغاز کردند. در این جلسه سرکرده خواجگان و نیز لی‌لین‌ینیگ حضور داشتند و برخوردهای لفظی آن دو را شنیدند. شاهزاده کونگ با یک برخورد سرد و با لحنی گلایه‌وار به تسوهسی گفت:

ـ"علیاحضرتا، من قبلا" هم به شما گفتم عاقلانه نیست این سفیدها را با موضعگیری‌های محکم و تند و تیز عصبانی کنیم و به‌خشم آوریم. آنها توپ‌های دوربرد در اختیار دارند. آنها کشتی‌های جنگی دارند. آنها مردمانی وحشی و بیرحم می‌باشند".

تسوهسی هم با لحن سردی قاطعانه پاسخ داد:

ـ"آنها باید بیرون ریخته شوند! آنها باید به کشورهایشان برگردانده شوند! ما تا کنون زیاده از حد بردباری و ملایمت نشان

1 - Tientsin 2 - Taku

آخرین ملکهٔ چین ـــ

ده ضربه متقابل پاسخ می‌گویند. نه، نه علیاحضرتا ــ با نظر شما مخالفم و معتقدم باید با آنها مذاکره کرد. خودداری از توسل به اخراج فوری آنها منطقی‌تر است. راه حل شما عملی نیست. ما تا سلاح کافی و مناسب نداشته باشیم نمی‌توان امیدی به پیروزی داشت. باید با آنها مذاکره کرد و قول‌هائی نیز به آنها داد. البته در برآوردن قول و قرارها می‌توان تاخیر کرد. باید سیاست انتظار پیشه کنیم و تا مطمئن نشده‌ایم می‌توان آنها را به عقب راند، نباید با آنها درگیر شویم. باید همواره با آنها ضمن حفظ احترامات و تشریفات ظاهری به مذاکره نشست. منتهی باید در جریان گفتگو آنها را خسته ساخت و آنقدر نتیجه‌گیریها را طولانی کرد تا دلسرد شوند. باید آنها را در بیم و امید نگهداریم و به جای پذیرش سریع تقاضاهایشان و تسلیم فوری به خواسته‌هایشان باید محترمانه مذاکرات را به طور طولانی ادامه دهیم. اتخاذ این سیاست عاقلانه‌تر است و نهایت درایت ما را نشان می‌دهد. ما باید هر دو امپراطور را به اتخاذ این سیاست متقاعد سازیم.

ولی تسوهسی همچنان سرسختانه از موضع و عقیده خویش دفاع کرد و زیر بار شاهزاده کونگ نرفت. شاهزاده که مایوس شده بود، نزد امپراطور شتافت و تصمیمات خویش را به وی قبولاند. تسوهسی همچنان ساز مخالف می‌زد و با سرسختی طرفدار شدت عمل بود. شاهزاده کونگ به برادر بزرگترش پیشنهاد کرد باتوجه به درپیش بودن فصل گرما بهتر است ملکه را به قصر تابستانی خارج از پکن بفرستد. امپراطور قبول کرد و به این ترتیب تسوهسی را به آن قصر فرستادند. ملکه در آنجا چشم‌انداز زیبای دریا را تماشا می‌کرد و در باغهای با صفا و دل‌انگیز آن به گردش می‌پرداخت. ندیمه‌هایش همه‌جا در اطرافش پراکنده بودند و بدین ترتیب ملکه از سیر وقایع و حوادث سیاسی که به نظرش اشتباهات بزرگی را شامل می‌شدند، به‌دور مانـد. او دیگر در جریان اوضاع کشور قرار نمی‌گرفت و پرنس کونگ محیلانه

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

۲۰۰ ـــ\n\n امپراطورش را برای دعا و آرزوی موفقیت جهت ملتش انجام خواهد داد. این مراسم باید در بنای مقدس سمبل شاهان که در وسط یک پارک بزرگ واقع است برگزار شود. در این پارک تا چشم کار می‌کند درختان کاج دیده می‌شود.

در قلب این جنگل انبوه درختان کاج این بنای مقدس واقع شده است. این بنای مخصوص که نشانه و سمبل شاهان نام داشت با معماری ویژه‌ای مشخص بود. ستونهای بلندی سقف آن را بر پشت حمل می‌کردند و از اطراف ستونها فضای داخل آن مشهود بود. سقف از تشعشع نور خورشید بر سطح داخلی آن جلوگیری می‌نمود. آثار ضربات کوبنده طوفانهای شن بر پکیر این بنا مشهود بود. بنای مزبور بسیار قدیمی بود، بطوری که هیچکس بدرستی نمی‌دانست آن را در چه زمانی ساخته‌اند. اطراف ساختمان و در قسمتهای خالی از درخت را خزه و علف پوشانده بود، بطوری که به نظر می‌آمد بر تمام زمین‌های اطراف آن فرش سبز رنگی گسترده‌اند. در این ساختمان که سمبل شاهان به شمار می‌رفت هر یک از امپراطوران فقید بنای یادبود مقدسی داشتند که بر بدنه سنگی هر یک از این بناهای یاد بود تابلوئی قرار داشت و بر این تابلو نام آن را کنده بودند. هر یک از تابلوها روی یک بالش ابریشم زرد رنگ قرار داشت. در این پارک بزرگ فقط تعداد معدودی کاهن که متولی و محافظ این بنای مقدس بودند، اقامت داشتند. این کاهنان محافظ پارک لباسهای زرد رنگی به تن داشتند. در این پارک بزرگ و ساختمان سمبل شاهان سکوتی سنگین مستولی بود و با این سکوت در حقیقت فریاد می‌زد و تاریخ کشور و گذشت زمان را یادآوری می‌نمود. هیچ پرنده‌ای حاضر نبود در این مکان ساکت و ساکن جای گزیند و به ترانه سرائی و آواز بپردازد. فقط نوعی پرنده سفید رنگ در بهاران به‌آنجا کوچ کرده و لابلای شاخ و برگ کاج‌ها لانه می‌کرد و جوجه‌هایش را در آنجا نگهداری می‌نمود. آنها نیز به مجرد رسیدن فصل پائیز ناپدید می‌شدند و می‌رفتند.

امپـراطور برای اجرای مراسم جشن مرگ که سالها بود انجام نمی‌شد، با تمام ملازمین، وزراء شاهزادگان و مشاورانش قدم بر این پارک بزرگ گذاشت. ساعت ورود موکب همایونی قبل از طلوع آفتاب بود. در آن روز و با وجودی که برای آب و هوای خشک شمالی غیرطبیعی می‌نمود ولی مه همه جا را فرا گرفته بود. مه آنقدر غلیظ بود که کسی نمی‌توانست چهره دیگری را از فاصله‌ای نزدیک بشناسد و تشخیص دهد. تابلوهای اجداد امپراطور، یعنی امپراطوران فقید سلسله منچو، را از دو روز قبل، از شهر ممنوع حمل کرده و به این بنای یادبود انتقال داده بودند. بنای یادبود در محاصره کامل درختان قرار داشت و سایه این درختان نیز به تاریکی آنجا می‌افزود. خواجگان فانوس‌های شاخی شکلی را برای تعبیه در دیوارهای یازده محراب این بنای یادبود آوردند و با روشن کردن آنها از شدت تاریکی کاسته و روشنائی ملایمی بوجود آوردند. همه منتظر ورود موکب پسر آسمانها بودند. او تمام شب را نخوابیده و در سالن بزرگ قصر خویش به اعتکاف و روزه نشسته و خوراکی و آشامیدنی بر خود حرام کرده بود. تمام ملت برای انجام این سنت قدیمی آماده شده بودند و هر یک از سه روز قبل روزهٔ مخصوص این مراسم را گرفته بودند. در مدت سه روزی که باید روزه داشته باشند حق ندارند گوشت بخورند و نیز خوردن سایر غذاهائی که با سیر و روغن ترکیب شده باشد، ممنوع است. نوشیدن شراب و شنیدن موزیک و دیدن تئاتر و نمایش و دعوت کردن از میهمان ممنوع می‌باشد. در این مدت تمام محاکم و دادگاهها خودبخود بی‌کار بودند و درهایشان بسته می‌ماند چون در این سه‌روز کسی بر علیه دیگری اقامه دعوی ننمود و شکوه و شکایتی شنیده نشد. اصولا" طبق سنن مربوط به این رسم قدیمی کسی نمی‌توانست اقامه دعوی و طرح شکایتی بنماید. بدین ترتیب در این مدت سه روز تمام مردم این روزه ویژه را گرفتند و قوانین مربوط به آن را کاملا" رعایت نمودند. در سپیده دم صبحگاه قبل از طلوع آفتاب قصاب

مخصوص دربار شرفیاب شد و گزارش داد که حیوان مخصوص قربانی کردن را به مسلخ برده و سر بریده و خونش را در قدح مخصوص ریخته و استخوان و پوستش را دفن کرده است. شاهزادگان به حضور امپراطور رسیده و گزارش دادند، دعای مخصوص و اوراد مقدس ویژه این روز تنظیم شده و آماده است. پسر آسمانها باید در برابر اجدادش که نگهبانان کشور می‌باشند، حضور یابد و این دعای مخصوص را در جلوی بنای یادبود اجداد تاجدار فقیدش بخواند. همه‌چیز برای شروع مراسم آماده بود. امپراطور گزارشات را استماع کرد و سپس برخاست. سرکرده خواجگان لباس مخصوص این مراسم را برای امپراطور آورد. وی پس از پوشیدن آن در حالی که توسط دو تن از عموزادگانش محافظت می‌شد به پارک بزرگ وارد شده و به کنار بنای یادبود آمد. برادر جوانترش، شاهزاده کونگ در آنجا از وی استقبال کرده و خوشآمد گفت. عمو زادگان و برادرش در مدخل بنای مزبور ایستادند و امپراطور به تنهائی داخل شد. نباید هیچکس به دنبالش به داخل آن بنای مقدس وارد شود. امپراطور در جلوی هریک از یازده محراب مقدس تعظیم غرائی کرد و شراب و خوراک مقدس را به عنوان صدقه و نذور در پای هر یک از محرابها قرار داد و در کنار هر یک از آنها، آن دعای مقدس را با تمام جملاتش تکرارکرد. مفهوم این دعای مقدس طلب صلح و آرامش و اطمینان از حافظان و نگهبانان کشور بود و تقاضای کمک جهت مقابله با این دشمنان جدید که از مغرب زمین آمده و کشور را به خطر انداخته بودند، می‌کرد.

وقتی امپراطور آخرین کلمات دعای مقدس را در پای یازدهمین محراب به پایان می‌برد شفق صبح کاملا" دمیده بود. کبوتران سفید که در زیر ناودانهای سقف معبد یادبود جای گرفته بودند بیدار شده و بال می‌زدند و پشت سر هم از زیر ناودانی‌ها بیرون جهیده، در فضای بالای بنای مزبور پرواز کرده و گاهی نیز روی سر کاج‌ها می‌نشستند. شمع‌های داخل فانوسهای روشنائی با دمیدن سپیده صبح به تدریج به

خاموشی گرویدند و دود ناشی از خاموش شدن آنها رقص کنان در نور کمرنگ خورشید تازه طلوع کرده از اطراف بنای معبد به بالا می‌رفت و منظره بدیعی بوجود آورده بود.

اینک مراسم قربانی و نذورات دیگر پایان یافته و امپراطور نیز بر کجاوه‌اش سوار شده و به قصر خودش بازگشت. با پایان این مراسم سنتی تمام ملت احساس قدرت و امنیت بیشتری کردند. فکر می‌کردند مشکلاتشان را اجرای این مراسم مذهبی از بین خواهد برد و لذا با خوشحالی، اشتغالات روزمره را دوباره از سر گرفتند. مردم شادمان بودندکه امپراطور برایشان دعا کرده و مراسم تقدس را به پایان برده و از این به بعد همگی تحت حمایت اجداد تاجدار او قرار خواهند داشت.

اجرای مراسم کهن جشن بهاری مرگ، امپراطور را نیز بسیار سرزنده و شادمان ساخت، بطوری که در ماه ششم از سال قمری که هوا نیز گرم شده بود، تصمیم گرفت با دو ملکه‌اش و نیز ولایتعهد و درباریان خود به قصر تابستانی عزیمت نماید. البته تا حدی فشارهای سیاسی نیز تخفیف یافته بود. دو بحران بزرگ و خطرناک مملکتی که همواره فکر وی را به شدت مشغول و مغشوش می‌ساخت، اینک خوشبختانه از شدت و حدت افتاده بود. شورشیان چینی مدتی بود در مواضع خود متوقف شده و موفق به پیشرفتهائی نگشته بودند. خارجیان سفید پوست نیز که گاه‌بگاه با ناوگان جنگی خود حملاتی به بنادر و سواحل کشور می‌کردند و تهدیدات و فشارهائی بر دولت چین می‌آوردند، چندی بود دیگر حملات جدیدی به مواضع شمالی سواحل چین به عمل نیاورده بودند. آقای یه والی بزرگ ایالت کوانگ نیز گرچه چشم‌انداز آینده را تیره و تار می‌دید ولی به خاطر اتخاذ تاکتیکهای تاخیری موفق شده بود، هم شورشیان چینی و هم سفیدپوستان را در مواضع خودشان متوقف و بی‌حرکت نگهدارد. تسوهسی در یک شب مهتابی که ماه با قرص کامل در آسمان تلالو داشت و درکنار امپراطور

۲۰۴ ـــــــ

آن مجموعه چگونه است. امپراطوران آن وقت چین با فرستادگان غربی روابط خوبی داشتند و ورود آنها را خوشآمد میگفتند و فکر نمیکردند که این میهمانان ناخوانده بعدها مقاصد سوئی را دنبال خواهند کرد. چین لونگ میخواست این مجموعه شخصی برجسته خود را از طریق استادان غربی کامل نماید. مبلغین مذهبی غربی نیز که علائق چین لونگ کبیر را دریافته بودند از فرانسه و ایتالیا، تصاویر قصور و ابنیه مجلل اروپا را با خود همراه میآوردند.

امپراطور چین با علاقه بسیار روی این تصاویر مطالعه میکرد و آنچه از خصوصیات این قصور، مورد پسندش میافتاد، دستور میداد مورد مداقه و بررسی قرار دهند و سعی کنند مشابهش را در چین پیاده نمایند. بعدها مدتهای طولانی قصور تابستانی را تعطیل و دربهایش را بستند. علت آن بود که جانشین امپراطور چین لونگ، یعنی امپراطور چیاچینگ (۱) بیشتر قصور شمالی را میپسندید و در نتیجه به این قصور که در یهول (۲) واقع بود، میرفت. این امپراطور و سوگلی دلبندش، روزی در آنجا گرفتار طوفان و رعد و برق غیر منتظرهای شدند و هر دو در اثر برق ناگهانی آسمان جان سپردند.

پسرشان به نام تائوکوانگ (۳) به امپراطوری رسید. تائو کوانگ پدر امپراطور فعلی چین، فوقالعاده خسیس بود، بطوری که هرگز اجازه نداد دربار در فصول گرم سال به قصور تابستانی کوچ نمایند. او مرتبا" از هزینه سنگین این نقل و انتقالات یاد میکرد و در نتیجه با کوچ مخالفت مینمود. پس از وی پسرش هسین فنگ (۴) امپراطور فعلی زمام امور را به دست گرفت. یک روز تابستان که دربار و کلیه ملازمان به این قصور کوچ میکردند، همه از صمیم قلب خوشحال

1 - Tschia Tsching　　2 - Jehol

3 - Tao-Kuang　　4 - Hsien Feng

بودند . محیط شاد کننده‌ای بر همه جا بال گسترده بود . روز قشنگی بود . درختان در زیر تلالو قطرات شبنم صبحگاهی جلوه‌خیره‌کننده‌ای را متجلی می‌ساختند . مه ملایم صبحگاهی که در آن موقع سال‌وجودش غیرمعقول می‌نمود همه جا بال گسترده بود .

تسوهسی صبح خیلی زود از خواب برخاست و هماهنگ با رنگ و حال این منطقه سرسبز و دوست داشتنی ، لباسی یک‌دست به رنگ سبز انتخاب کرد . براین لباس رشته‌های آناناس گلدوزی شده بود ، میوهٔ آناناس از جزایر جنوبی کشور وارد کشور می‌شد . تسوهسی اصلا" جواهرات به خود نیآویخت فقط رشته مرواریدهائی را انتخاب و به عنوان تزئین به کار برد . خیلی عجله داشت و فورا" خود را آماده ساخت . تازه امپراطور از خواب برخاسته بود که وی تمام کارهایش را پایان داده و حاضر شده بود . موکب همایونی قبل از ظهر به حرکت درآمد . در جلوی درفشداران و پرچمداران حرکت می‌کردند . پس از آنها شاهزادگان و افراد خانواده‌شان و بالاخره پشت سرشان گارد سلطنتی همگی سوار بر اسب و در ستونهای منظم قرار داشتند . جلوی این گارد ، یونگ‌لو سوار بر اسبی سفید حرکت می‌کرد . پشت سر گارد سلطنتی کجاوه زرد رنگ امپراطور با پرده‌های آویخته حمل می‌شد . پشت کجاوه سلطنتی ، کجاوه مخصوص حامل تسوهسی ، پسرش و دایه وی و نیز ساکوتا ملکه قصر شرقی حرکت می‌کرد . ماهها بود که تسوهسی و ساکوتا به هم برخوردی نکرده بودند . تسوهسی دید که ساکوتا همچنان قیافه‌ای افسرده و رنگ پریده دارد و او را در این مورد سرزنش نمود که چرا خودش را تسلیم غم و ناراحتی کرده است و به او پیشنهاد نمود ، بخاطر مناسبات خویشاوندی قبلی‌شان باز هم با هم روابط دوستانه و صمیمی را ادامه دهند .

موکب همایونی ازمسیر خیابانهای مختلفی می‌گذشت. این خیابانهای مسیر کاملا آرام ، ساکت و خلوت بودند . در تمام مسیر پرچمهای متعدد زرد رنگ آویخته شده بود . این پرچم مثلثی شکل سلطنتی از

همه جا آویزان و در اهتزاز بود. مردم در آن صبح زود از نزدیک شدن به موکب همایونی دور نگهداشته شده و در نتیجه خیابانها خالی از جمعیت بود. در و پنجره‌های کلیه خانه‌ها باید در مدت عبور بسته باشند و حتی مردم مجاز نبودند پرده‌های جلوی پنجره‌ها را عقب بزنند. مردم فقط در تقاطع خیابانهای فرعی ایستاده بودند و اجازه نداشتند به خیابانهای اصلی محل عبور موکب همایونی نزدیک شوند. وقتی پسر آسمانها از دروازه جنوبی خارج شد. طبل‌ها و سنج‌ها و زنگ‌ها به صدا درآمدند این آژیر هشدار دهنده به همگان اعلام می‌داشت که به خانه بروند و در خیابانهای مسیر نایستند. لحظاتی بعد صدای دومین آژیر برخاست که در این موقع تمام کارگران که در حال پاشیدن ماسه‌های زرد بر سطح خیابانهای محل عبور امپراطور بودند، باید فورا" بساط خود را جمع کرده و از خیابانها خارج شوند. در موقع برخاستن سومین صدای آژیر، نجیب‌زادگان و اشرافیان وابسته به خاندان منچو که در صفهای مرتب و به احترام موکب همایونی ایستاده بودند، همگی به زانو افتادند و سر بر زمین سائیدند و تا وقتی موکب همایونی با تمام گارد نظامی و سپاهیانش کاملا" دور نمی‌شدند حق برخاستن نداشتند. در زمان امپراطوران سابق چین، در اینگونه مراسم معمولا" امپراطور سوار بر اسبهای اصیل عربی می‌شد. این اسبها دهانه‌هائی از طلا داشتند و زین و یراق‌های پشت‌شان جواهرنشان و بسیار پر جلال و جبروت بود. ولی هسین‌فنگ امپراطور کنونی اسب‌سواری نمی‌دانست و در نتیجه با کجاوه بدینطرف و آنطرف می‌رفت. در ضمن چون ممکن بود ضعف بدنی و کسالتش به چشم بیاید. وقتی در کجاوه می‌نشست پرده‌های کجاوه را کاملا" می‌کشیدند تا این کالبد نحیف و نفرت‌آور در معرض دید کسی قرار نگیرد. امپراطور از هر محلی که عبور می‌کرد، باید قبلا" در مسیر حرکت او شن و ماسه‌های نرم زرد پاشیده شود. ضمنا" کلیه نجیب زادگان در موقع عبور وی باید زانو زده و سر بر زمین بسایند و در

نتیجه هیچیک نه موفق می‌شدند صورت امپراطور را ببینند و نه صدای او را می‌شنیدند. حدود عصر بود که موکب همایونی به دروازه ورودی پارک رسید. در دو طرف دروازه مزبور دو شیر بزرگ ساخته شده از طلا قرار داشتند. تسوهسی بشدت کنجکاو شده بود تا نگاهی به این سرزمین رویائی و محل اعجاب انگیز بیندازد و بهمین جهت کمی پرده کجاوه‌اش را عقب زد. در هر قسمتی از این سرزمین سرسبز و در عین حال پر نشیب و فراز معابد و بتکده‌های متعددی به چشم می‌خورد که انسان دچار خطای دید می‌شـد و تصور می‌کرد آنها معابدی معلق هستند و بجائی تکیه ندارند. گوئی که درمیان زمین و آسمان به چشم می‌آمدند. در این پارک بزرگ نهرهای متعددی جریان داشت که آب بسیار زلال و صاف آن جلوه‌ای افسانه‌ای داشت. بر روی این نهرها و در فواصل مختلف پل‌هائی از مرمر سفید زده بودند. هر یک از این پل‌ها کلاه فرنگی‌های بسیار مجلل دو سوی رودخانه‌ها را به یکدیگر مرتبط می‌کرد. این بناهای خوش ترکیب که به تعداد صدها و در طرحها و شکلهای متفاوتی در جاهای مختلف احداث شده بود، زیبائی افسانه‌ای بوجود آورده بود. در ساختمان این پاویون‌ها از آجرهای رنگارنگ استفاده شده و نیز در قسمتهای مختلف‌شان طلا به کار رفته‌بود و انعکاس نور آفتاب بر سطح آنها تلالو و درخشش خاصی بوجود می‌آورد. شاید یک عمر طولانی نیز کفایت نداشت که کسی بتواند تمام قسمتهای وسیع و دل انگیز این مجموعه قصور و ابنیه را از نظر بگذراند. طبیعی بود که آنچه تسوهسی در آن نگاه اول دید، نیز نمی‌توانست قابل مقایسه با آنچه بعدها سر فرصت مشاهده می‌کند، باشد. در این مکان قصور متعدد و بزرگی در طول سالهای مختلف و توسط امپراطوران متعـدد بنـا شده بود و اغلب در طول زمان توسعه و بازسازی شده و به جنبه‌های هنری و زیبائی آن افزوده گشته بود. در آن جا مشهورترین ساعت آبی قرار داشت که به جای عقربه‌های ساعت، پیکره ۱۲ حیوان را روی صفحه مدوری قرار داده بودند و هر دو

ساعت یک‌بار از زیر سنگ قیمتی مدخل چشمه،آب به بیرون می‌جهید و گذشت زمان را مشخص می‌نمود. تسوهسی قبلا" چیزهائی در مورد نوادر و عجائب موجود در این مجموعه قصور تابستانی شنیده بود و اطلاعات پراکنده‌ای در مورد گنجینه‌ها و دفینه‌های بسیار سرشار و ذیقیمت داخل هر یک از قصرها که هر یک مجموعه بزرگی از نوادر هنری جهان را چه از شرق و چه از غرب در خود جمع داشتند، دریافت کرده بود. تسوهسی طبیعتی کنجکاو داشت و قادر نبود زیاده از حد صبر و تحمل نماید و برای بازدید از این نوادر و زیبائیهای افسانه‌ای اشتیاق و شیفتگی فراوان داشت. کجاوه‌ها را به زمین گذاشتند. لی‌لین‌ینیگ پرده کجاوه را کنار زد و وی به این سرزمین جادوئی و اسرار آمیز که گوئی مسکن و ماوای پریان می‌باشد، قدم نهاد. اطراف خود را نگریست و اتفاقا" یونگ‌لو را دید که در کناری ایستاده است. کجاوه امپراطور را در مدخل تالار بزرگ بر زمین گذاشتند. یونگ‌لو نیز به تسوهسی چشم دوخت و لحظه‌ای آن دو بهم نگریستند. قلبشان به تپش افتاد و آهسته به هم سری تکان دادند. تسوهسی همراه ندیمه‌هایش در حالی که به شدت احساس خوشبختی می‌کرد و سرزنده و شاد به همه طرف نظر می‌انداخت براه افتاد و به قصر ویژه‌اش رفت.

کاخ خورسندی برای سکونت وی در نظر گرفته شده بود. این کاخ قدمت بسیار و جذابیت و فریبندگی ویژه‌ای داشت. امپراطوران چین در طول سالهای متمادی به این مکان رویائی سفر کرده و از فشار کار و مسئولیت فارغ شده و استراحت می‌کردند. تسوهسی پس از تماشای کوتاهی به مدخل قصر خویش بازگشت. درهای متعدد و بزرگ قصرش کاملا" باز بود. خورشید در حال غروب بود و نور طلائی رنگش را بر همه جا می‌پراکند. ملکه لحظاتی ممتد را به تماشای این منظره جادویی‌گذراند و تلالو اشعه زرد فام و رویائی غروب آفتاب را با لذتی خاص نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و دستهایش را به دو طرف

باز کرده با شادی از هوای لطیف بهره گرفت و گفت :

ـ"من میخواهم ، تمام مدت زندگیم را در اینجا سر کنم ! من باید چنین کنم . آه ای کاش دیگر هرگز به شهر ممنوع باز نگردم ! "

ندیمه‌ها با وجود تملق و چاپلوسی از بانوی خودشان با ملایمت با این عقیده ملکه مخالفت نمودند و گفتند ، پس ملت در این لحظات حساس و بحرانی تاریخ حیات خودش چه کار باید بکند و بدون ملکه چه سرنوشتی باید داشته باشد !

ملکه پاسخ داد :ـ"در هر صورت ما در اینجا می‌خواهیم شاد و سرحال باشیم . می‌خواهیم همه چیزهای دردآور و دلهره‌انگیز و عصبانیت‌آور را فراموش نمائیم " .

بانوان متوجه صراحت لهجه ملکه شدند و در حالیکه زیر لب آه می‌کشیدند ، سکوت کردند و چیزی نگفتند .

کم‌کم تاریکی بر فضا مستولی شد و دیگر سایه معابد و پل‌های زیبا بر سطح آب متجلی نگردید . کمی بعد ماه در آسمان نمودار شد و تسوهسی به اتاق خویش برگشت و در بسترش دراز کشید . چه آرامش و راحتی خیالی دارد . چه قلب بی‌دغدغه خاطری و چه روح بی‌تلاطمی دارد . این آرامش عمیق قاعدتا " باید خواب راحت و خوبی به دنبال داشته باشد ، ولی او همچنان بیدار بود . دیگر احساس تنهائی و انزوا نمی‌کرد . دیگر ترس و دلهره از جنگ نداشت . از شورشها و ناآرامی‌ها دغدغه‌ای به دل راه نمی‌داد . قلب پر تلاطم و ناآرامش دیگر آرام و آسوده شده است . فقط به دنبال چیزهای خوب و زیبا می‌گشت . در طرف راست قصر تسوهسی ، کاخ محل اقامت ساکوتا قرار داشت که به نام قصر ابرهای قصان معروف بود . باید همین . دا صبح یا یک روز دیگر که کاملا " غرق در شادی و خوشبختی باشد ، تصمیم قطعی گرفته و دوباره روابط خواهرانه و دوستی صمیمانه‌ای با ساکوتا برقرار نماید . راستی که چقدر بازی سرنوشت کارهای عجیبی می‌کند آن دو که سالها در زیر یک سقف در آن کوچه پس کوچه‌های

شهر زندگی می‌کردند، اکنون نیز در کنار هم منتهی در دو قصر مجزا و مجاور هم زندگی می‌کنند. در حالی که یک مرد یعنی امپراطور شوهر آنهاست. ولی او روح ناآرامی دارد و نمی‌تواند آرام بماند. دوباره به فکر فرو رفته و دلش می‌خواهد یونگ‌لو را ببیند. آن نگاه تصادفی که آن دو به هم انداختند و فقط لحظه‌ای طول کشید و با اکراه روی از هم برگرداندند، دوباره وی را به فکر فرو برده و به ناگهان یک تمنای درونی وحشی و سرکشی را در وی بیدار ساخته بود. آرزو نمود که دوباره یونگ‌لو را از نزدیک ببیند و صدایش را بشنود چرا نباید با خویشاوند خویش صحبت کند و از او خیرخواهی و مشاوراتی در مورد مسائل مختلف دریافت نماید ــ ولی چه مشاوره‌ای بکند و در مورد کدام مسائل؟ ناگهان یادش آمد که به مادرش قول داده برای خواهرش شوهر خوبی پیدا کند و تا حال کاری انجام نداده، پس برای انجام این کار و در این زمینه می‌تواند از خویشاوند خویش کمک بطلبد و بهرحال به این بهانه وی را ببیند.

او به خواجه وفادار خود، بدون اینکه فریب و دروغی در کار باشد، گفت:

ــ"من مایلم با خویشاوندم فرمانده گارد سلطنتی در مورد مسائل و مشکلات خانوادگی مشورت نمایم و سئوالاتی کنم. من در این مورد به مادرم قول داده‌ام".

ماه در آسمان نورافشانی می‌کرد و اشعه طلائی رنگی می‌پراکند. بوی گل و گیاه انبوه ریاحین و گلستانهای اطراف به مشام می‌رسید و سرمست کننده و اغواگر بود. براستی چقدر خوشبخت است و چه با ولع و اشتیاق این هوای پاک و مطبوع را استشمام می‌کند. براستی هم در چنین مکان سحرانگیز و جادوئی هر گونه جادوگری امکان پذیر است. لبخندی بر لبانش نقش بست. افکارش به دنبال جستجوی راههای پنهانی و در طلب پیدا کردن روشهای مخفی‌کاری بود. شادی او همانند دیگران نبود و پایه و اساس بخصوصی داشت. یک اشتیاق

کهنه و یک سلسله خاطرات و یادبودهای اغوا کننده که دیر زمانی است در او پیچیده و خاطرش را مشغول کرده، غفلتا" در او بیدار شد و سر برآورد. ولی او باید این افکار و احساسات خود را همچنان که بوده است، نگهدارد ولی نگذارد بیشتر در او نصج بگیرند.

او دیگر احتیاج ندارد مراقب و نگران باشد. این کار را باید به یونگ‌لو بسپارد، او در این قصر زندگی می‌کند در حالی که کلید و حفاظ آن را این مرد در دست دارد. او آدم مطمئنی است و هرگز تسلیم رشوه نمی‌شود و نمی‌توانند او را بخرند.

صبح شد، یک صبح روشن و پر نشاط، اصلا" بادی نمی‌وزید ولی هوای خنک و مطبوعی بود. این هوای خنک متاثر از هوای سرد و منقلب مستقر در شمال بود که در این روز هوای این ناحیه‌را تحت تاثیر قرار داده بود. تسوهسی در این روز چشمانش را به خوبی بر زیبائیها باز کرد و سرمست از تماشای آنها گشت. مدتها بود که به این آرامش و حال و هوا احتیاج داشت. او تمام مظاهر دلکش این محیط از قصرها، از جویبارها و جنگل‌ها و گلستان‌ها، رودها و باغها و خیابانهای بسیار زیبایش را بدقت مورد توجه قرار داد. خیابانهای اطراف قصرها به صورتهای پله‌پله‌ای و در ارتفاعات متفاوت گرد قصورمی‌رفتند و هر خیابان پائین‌تر با خیابان بالائی از طریق پلکان‌های سنگی قشنگی مرتبط می‌شد. در کناره‌های هر خیابان درختان بدقت تزئین شده‌ای را کاشته بودند که بسان دیوارهای کوتاهی به نظر می‌آمد و منظره بدیعی داشت. علاوه بر این مجموعه‌های نادر و افسانه‌ای خزائن و گنجینه‌های مملو از جواهرات و هدایای گرانبها و عتیقه‌جات دیگری در این استراحتگاه تابستانی سلطنتی وجود داشت که در حقیقت کلیه هدایای تقدیمی به امپراطوران وقت چین از دویست سال قبل به اینطرف به حساب می‌آمد و بیشتر بر ابهت و عظمت این مکان استثنائی می‌افزود. در این خزائن از هزاران طاقه پارچه ابریشمی گرفته تا انبارهای بزرگی از پوست حیوانات گرانبها که پوست جانوران

کمیاب سیبری و سایر کشورهای جهان را شامل می‌شد ، نوادر و عجائب و اشیاء کمیاب و عتیقه سراسر جهان ، غنائم عظیمی از تبت و ترکستان، هدایائی از کره و ژاپن و نیز آثار گرانبهائی از سایر ملل کوچکتر که سایه چتر حمایتی پسر آسمانها را بر خود داشتند ، مبلمان‌های فوق‌العاده زیبا و سایر ادوات مورد استفاده که از ایالتهای جنوبی تقدیم شده بود ، ادوات تزئینی و سنگهای یشم نقره‌ای ، گلدانهای طلا و جواهرات و سنگهای قیمتی از هند و دریای جنوبی ، جملگی رویهم انباشته بود .

تسوهسی بی‌صبرانه انتظار می‌کشید آنها را با چشمان کنجکاو و جستجوگرش مشاهده کند و با دستهای آزموده و گوهرشناسش آنها را یکی یکی لمس نماید ، وزن کند ، سبک سنگین نماید و جنسیت و کیفیت آنها را مطالعه نماید و مورد ارزیابی و نقادی هنری قرار دهد .

هر روز عصر هنرمندان و بازیگران درباری نمایش جدیدی بر صحنه می‌آوردند و در نتیجه برای اولین بار ، تسوهسی توانست عشق و میل مفرط انحصاری و استثنائی خود را در تماشای نمایش و تئاتر کاملا " ارضاء نماید . تسوهسی اوقات بسیاری را در مطالعه کتب تاریخ و سرگذشت پیشینیان و تماشای تصاویر و نقاشی‌های کهن و نوشتجات عهد عتیق گذرانده و روی هر یک دقت و تفحص بسیار نموده بود ولی علاقه‌اش به تماشای نمایشات بیشتر بود ، چون از طریق تئاتر بود که وی به عینه شخصیتهای مهم تاریخی را در جلوی چشمان خویش می‌دید و گوئی زندگی ، سرنوشت و حیات آنها را در برابر دیدگانش لمس می‌کرد . او نمایشنامه‌های بسیاری که زندگی ملکه‌های دیگری را نشان می‌داد و یا شرح ماجرای زنان بسیاری که سلطنت کرده بودند را به‌صحنه می‌آورد ، مشاهده کرد و درضمن ملاحظهٔ این نمایشات تاریخی گوئی خودش را می‌دید که حکومت می‌کند و سپس می‌میرد . او خود را در قالب این زنان بزرگ تاریخ تصور می‌کرد و از تماشای این نمایشات لذت می‌برد . زمانی که یک تئاتر متفکرانه‌ای روی صحنه می‌آمد او در

اندیشهٔ آن به بستر می‌رفت و به تعمق در مورد آن می‌پرداخت و اگر یک نمایش شاد و فرح انگیز می‌دید شب به یاد آن سرحال و شنگول بود و بهرحال از تماشای نمایشات در مجموع شاد و سرحال می‌شد. در میان گنجینه‌ها و ارزشهای بی‌نظیر موجود در این مکان،کتابخانه‌ای نیز به چشم می‌خورد که آن را به دستور امپراطور چین لونگ تدارک دیده بودند.

در این کتابخانه معتبر و پرمحتوی و غنی، کتابهای قدیمی و پرارزشی که حتی قدمت چند هزار ساله داشتند وجود داشت. چین لونگ بزرگ در اندیشهٔ تدارک این کتابخانه دستور داده بود کلیه دانشمندان کشور نهضتی کنند و کتب بسیاری مخصوص ضبط در این کتابخانه بنویسند و در نتیجه مجموعه‌های بزرگ و بی‌نظیری بوجود آمد که در موارد و مسائل مختلف آثار انحصاری تهیه کردند. از هر کتاب دو جلد تهیه شد که یکی در شهر ممنوع باقی‌ماند و دیگری در یو آن مینگ یوآن(۱) نگهداری شد. علت تهیه دو جلد از هر کتاب نیز آن بود که موضوعات انحصاری در اثر حوادث ناگوار تاریخی ممکن بود، نابود شوند و دو جلد نسخه منحصر به فرد را نیز نباید همزمان در یکجا نگهداری کنند، چون حوادث غیر مترقبه از قبیل آتش سوزی و یا توطئه‌های خصمانه نیز ممکن بود باعث نابودی این آثار برجسته شوند. تسوهسی تا آن وقت هنوز از این دو کتابخانه بازدید نکرده بود. کتابخانه شهر ممنوع در تالار افتخارات ادبی زیر سخت‌ترین و شدیدترین کنترل‌ها قرار داشت. درهای این تالار فقط یکبار در سال باز می‌شد و آن هم در روز جشن دانشمندان کلاسیک بود. در محل این کتابخانه فقط ادامه کارها و آثار در دست تالیف دانشمندان بنام و برجسته متمرکز بود و آنها در این محل جمع می‌شدند و شرح و تفسیرهائی بر نوشتجات کهن می‌نوشتند و به امپراطور تقدیم

1 - Yuan Ming Yuan

می‌داشتند. در ۱۸۰۰ سال قبل بسیاری از کتب ارزنده سوخته و از بین رفته بود و دانشمندان اینک سعی داشتند دوباره این مجموعه را جمع و جور کرده و بازسازی و احیاء نمایند.

هدف آن بود که مجموعه‌های قدیمی کلا" احیاء شود. یکی از امپراطورهای ۱۸۰۰ سال قبل دستور داده بود کتابها را بسوزانند و دانشمندان را به قتل برسانند، چون از قدرت دانشمندان به وحشت افتاده بود و می‌خواست تنها حکمران بلامنازع خودش باشد. از آن به بعد این اولین تمهید جدی بود تا مجددا" دانشمندان را به جمع آوری و حفظ هنر و علوم قدیمه وا دارد. منتهی هدف این اقدام آن بود که دردرجه اول امپراطوران به این علوم و هنرها مسلط شوند. چون تعالیم و عبارات کنفوسیوس حکیم تضادی با اراده یک حاکم مقتدر نداشت، دستور داده شد از کلمات وی بر سنگ حجاری کنند و نیز مجسمه سنگی نیم تنه پنج تن از دانشمندان و حکمای قدیمه تراشیده شد و در تالار حکماء قرار گرفت که همواره درب آن بسته بود. ولی اینک تسوهسی در یوآن مینگ یوان کلیه متون قدیمه را در اختیار داشت و مصمم بود وقتی از تماشا و ملاحظهٔ همه جا فارغ شد آنها را مطالعه کند. بیست روز از ورودشان به این استراحتگاه می‌گذشت و وی در این مدت یا با قایقهای تفریحی به گردش و سیاحت بر سطح دریاچه و یا به تماشای گلستان‌های زیبای اطراف قصر پرداخت و یا با پسرش به بازی نشست و آب و هوای فرح انگیز و بسیار عالی این مکان او را در خلسه‌ای دلکش فرو برده بود. اغلب شبها امپراطور وی را به اتاق خواب خویش فرا می‌خواند و بهرحال حال و هوای این محیط اشرافی و فرح انگیز آن تمنا و خواسته شهوانی وی را در مصاحبت با یونگ‌لو از خاطرش برد، ولی این تمایل هیجان انگیز در وی مثل غنچه‌ای که هنوز سر باز نکرده مخفی ماند. ولی روزی بالاخره این غنچه باز می‌شد و خودنمائی می‌کرد. بالاخره این غنچه لب بسته باز شد. روزی که تمام سرگرمی‌ها و تفریحاتش را به پایان رسانده بود، با

اشاره سر انگشت لی‌لین‌ینیگ را به نزد خود فرا خواند . خواجه مزبور با اشارات خاص ملکه به خوبی آشنائی داشت و فورا" مفهوم هر اشاره وی را درک می‌کرد . پس به فوریت جلو آمد و زانو زد و در حالی که سر بر آستانش می‌سائید منتظر اوامر بانوی خویش برجای ماند .

تسوهسی با صدائی آمرانه و در عین حال واضح و بدون رمز و استعاره خطاب به وی گفت :

ـ"مدتهاست موضوعی مرا رنج می‌دهد و هنوز نتوانسته‌ام آن را برآورده سازم . من به مادرم قول دادم که برای ازدواج خواهرکوچکترم اقدامی بکنم . ماهها گذشته و من هیچ کاری انجام نداده‌ام و در این مدت محققا" خانواده‌ء من با بی‌صبری منتظر اقدامات من بوده‌اند . همه‌اش در این فکر بوده‌ام که چه کسی می‌تواند در این مورد به من کمک نماید . تا بالاخره دیروز به خاطرم آمد که فرمانده گارد سلطنتی خویشاوند من است و او تنها کسی است که می‌تواند این مشکل خانوادگی مرا ، که همچون باری بر قلب مادرم سنگینی می‌کند ، حل نماید . به او بگو من منتظر دیدارش هستم " .

تسوهسی این جملات را در حضور ندیمه‌های خود بر زبان راند . اینک دیگر مقام و مرتبه‌اش رفیع است و احتیاجی به پنهانکاری نیست و می‌تواند با خیال راحت و بدون ترس از ملامت و بدگوئی و یا تحریک شبهه ، یونگ‌لو را بطلبد . اینک دیگر همه باید بدانند او چه می‌کند ، پس راحت و آرام بر تخت مرصع زیبا و ظریف خویش تکیه زد . این صندلی مرصع که همانند یک جایگاه پادشاهی بسیار مجلل بود از چوب قیمتی کنده‌کاری شده و در ساخت آن عاج فیل به کار رفته بود . ندیمه‌ها نیم‌دایره‌ای زده و او را در میان داشتند و هر کلامی که از دهانش خارج می‌شد با چهره‌هائی معصومانه و با علاقه می‌بلعیدند و مورد توجه قرار می‌دادند . این تنها کاری بود که می‌توانستند انجام دهند . لی‌لین‌ینیگ به خوبی بانوی خود را می‌شناخت و می‌دانست که هیچ چیز به اندازه تاخیر درانجام دستوراتش

وی را خشمگین نمی‌سازد. براستی که هیچکس نمی‌دانست در قلب سیاه این خواجه چه می‌گذرد چون ظاهرا" پرس و جو و کنجکاوی نشان نمی‌داد. ولی وی بخوبی به خاطر آورد که عین این دستور را قبلا" از بانوی خود دریافت کرده بود. یادش آمد که یهونالای آن وقت و تسوهسی فعلی قبلا" دستور داده بود که یونگ‌لو را نزدش ببرد و او نیز همین کار را آن زمان انجام داده بود. به خاطر آورد که آنها تمام ساعات یک بعد از ظهر را پشت درهای بسته خلوت کردند و مدتهای طولانی با هم بودند. یادش آمد که همان روز یهونالا دستور اکید داده بود کسی مزاحمش نشود و از این ماجرا فقط او، یعنی لی‌لین‌ینیگ و ندیمه مخصوص یهونالا با خبر بودند. تمام حوادث آن بعد از ظهر را در ذهنش مرور کرد و به خاطر آورد که در ساعات نزدیک غروب‌آفتاب بالاخره فرمانده گارد با چهره‌ای مغرور ولی در عین حال دلواپس و نگران از اتاق دربسته بیرون آمد و با هیچکس حرفی نزد. یونگ‌لو اصولا" هیچوقت با خواجه‌ها دمساز نمی‌شد. به یادش آمد که روز بعد امپراطور یهونالا را نزد خود فرا خوانده بود و درست ده ماه قمری از آن ماجرا گذشت و ولایتعهد بدنیا آمد. چه کسی قادر بود در این مورد حرفی بزند؟ چه کسی از این ماجرا بوئی برده بود؟ وقتی افکار لی‌لین‌ینیگ به اینجا رسید. بشکنی زد و مفاصل انگشت دست خود را به صدا درآورد. عجبا که آن زمانها یهونالا خویشاوندش را به طور پنهانی ملاقات می‌کرد ولی حال آشکارا و جلوی همه ندیمه‌هایش او را به حضور می‌طلبد. حال تسوهسی بر صندلی مرصع سلطنتی ویژه خود در تالار بزرگ کاخ خود نشسته و منتظر ورود یونگ‌لو می‌باشد.

از فراز دیوارها تابلوهای نقاشی پارچه‌ای طویلی آویزان است. در پشت جایگاه سلطنتی یک دیوار بلند مرمر سفید به چشم می‌خورد. در طرفین آن گلدانهای بزرگی از چینی گذارده‌اند که با گلهای شکوفه کرده و زیبائی جلوه خیره کننده‌ای دارند. کف سالن، سگ کوچولویش

با چهار بچه گربه سفید بازیگوشی می‌کنند و بدینطرف و آنطرف می‌دوند و تسوهسی به کارهایشان خیره می‌نگرد. مشخص است که ملکه تماشای بازی این حیوانـات را با علاقه دنبال می‌کند. خصیصه کودکی در وی بیدار شده است. چون ضمن تماشای حرکات سگ و گربه‌ها به خنده می‌افتد و به تدریج خنده‌اش تبدیل به قهقهه‌ای مستانه شده و بالاخره از تخت سلطنتی پائین می‌آید و زانو زده با بچه گربه‌ها به بازی مشغول می‌شود. دستمال ابریشمینی را در دست می‌گیرد و بالای سر بچه‌گربه‌ها می‌گیرد تا آنها به بالا بپرند. تسوهسی این بازی را با گربه‌ها ادامه می‌دهد و لحظه‌ای خنده از دهانش نمی‌افتد. ندیمه‌ها برای خوشآمد ملکه می‌کوشند و هر یک سعی دارد به نحوی در شادی وی شریک باشد. ولی وقتی ملکه صدای قدمهای پای خواجه و متعاقب آن، صدای پای محکم و ریتمیک دیگری را که وی به خوبی مشخصات ویژه آن را می‌شناخت، شنید بلند شد و فورا" بر تخت مرصع خویش جای گرفت و دستها را مشت کرد و بر هم گذاشت و نگاه مغرور خویش را در امتداد روبروی خود ثابت و استوار قرار داد. ندیمه‌هایش به سرعت نیم‌دایره‌ای زدند و در پشت سر ملکه ایستادند. تسوهسی به سرعت تغییر چهره داده بود و از آن حالت سرور و قهقهه تبدیل به یک آدم فوق‌العاده جدی شده و قیافه‌ای فرمانرواوار به خود گرفته بود. مشخص بود که نظرش اجرای دقیق تشریفات رسمی است. چشمان درشتش برق می‌زد. یونگ لو در هیئت اونیفورم مخصوصش با آن نیمه‌تنه قرمز و شلوار مشکی در آستـانه در تالار بزرگ نمودار شد و سپس نه قدم به جلو برداشت و در حالی‌که سرش را پائین انداخته بود. زانو زد ولی قبل از آنکه سر بر زمین بساید به بانوی دربار نظر کوتاهی افکند و به سجده رفت.

تسوهسی با احترام و محبت خاصی گفت:ــ"پسرعمو، خوش آمدید. مدتها بود شما را ندیده بودیم".

یونگ‌لو همانطور که زانو زده بود گفت:ــ"بلی علیاحضرتا،

خیلی وقت است شرف‌یاب نشده‌ام " .

تسوهسی هم‌چنان که به وی می‌نگریست و به نظر می‌آمد تبسم خفیفی نیز بر لبانش نقش بسته است ، گفت :

ـ"چون احتیاج به مشاوره در مورد یک مشکل فامیلی داشتم ، اجازه دادم به اینجا بیائی " .

ـ"علیاحضرتا ، من در انتظار فرامین عالی هستم ـ هر خدمتی بفرمائید فرمانبردارم " .

ـ"خواهر کوچکترم به سنی رسیده است که باید ازدواج کند . راستی آن دختر بچه شلوغ و مزاحم و اغلب نافرمان را به خاطر می‌آوری؟ همان دختری که همیشه دنبال من راه می‌افتاد و می‌خواست هرچه من دارم از دستم بقاپد؟ خواهر کوچولویم را می‌گویم . فکرش را بکن او حالا برای خودش دختر بزرگی شده است " .

ـعلیاحضرتا ، من همه چیز را به خاطر دارم . هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام " .

تسوهسی متوجه کنایه یونگ‌لو شد و خوب فهمید وی منظورش از اینکه‌همه‌چیز را به خاطر دارد ، چیست و چه احساس ویژه‌ای را بیان می‌کند . آری این احساس عاشقانه را او هم به خاطر دارد و در قلب خویش خاطره‌اش را حفظ کرده است :

ـ"بلی ، خواهرم احتیاج به یک شوهر دارد . او آن بی‌تربیتی‌ها و مزاحمت‌های دوران بچگی را کنار گذاشته و حالا دیگر برای خودش یک دوشیزه باریک اندام و قد بلند و زیباست . براستی که ابروان وی در زیبائی مثال زدنی است . من به او قول داده‌ام از میان شاهزادگان مردی را برایش انتخاب کنم . اما من نمی‌دانم ، واقعا" نمی‌دانم کدامیک از آنها مناسب‌تر می‌باشد . اسامی شاهزادگان را برایم بشمار و سپس از میان آنها یکی را که خصوصیات بهتری دارد برگزین ! "

یونگ‌لو با حالتی دستپاچه جواب داد :

ـ"ولی علیاحضرتا ، شما که خودتان خیلی بهتر ازمن شاهزادگان

رامی‌شناسید ؟"

ـ"اوه ، تو خیلی خوب آنها را می‌شناسی ، تو همه چیزرا می‌دانی همه خبرها اول به دروازه شهر ممنوع می‌رسد" .

یونگ‌لو مکث کرد و پاسخی نداد . لحظاتی گذشت و تسوهسی فورا" متوجه اوضاع شد و رو به ندیمه‌هایش کرده و گفت :

ـ"همه خارج شوید ! شما که می‌بینید پسر عمویم نمی‌خواهد جلوی شما حرفی بزند . نگاه کن چه گوشهایشان را تیز کرده‌اند . حق دارد سکوت می‌کند ، چون می‌ترسد اظهار عقیده‌اش در مورد شاهزادگان به گوش آنها برسد . او درست فکر می‌کند بیرون بروید و ما را تنها بگذارید !"

وقتی بانوان خارج شدند ، تسوهسی تبسم‌کنان از تخت سلطنتی پائین آمد . یونگ‌لو بدون حرکت بر جای ماند . تسوهسی کمی به او خیره نگریست و همچنان که بالای سرش ایستاده بود دست بر شانه‌اش گذاشت و او را تکان داده گفت :

ـ"پسر عمو ، بلند شو ! اکنون دیگر کسی به جز خواجه من اینجا نیست . خیالت از جانب او راحت باشد . فکر می‌کنی او کیست ؟ او با یک میز یا یک صندلی فرقی ندارد !"

یونگ‌لو با بی‌میلی تمام از جای برخاست و آهسته بطوری که فقط تسوهسی بشنود گفت : ـ"من از هر خواجه‌ای وحشت دارم" .

تسوهسی با حالتی بی‌رحمانه ، گوئی که اصلا" قلبی در سینه ندارد ، پاسخ داد :

ـ"مطمئن باش و از چیزی نترس. بخصوص که من به تو در مورد این خواجه اطمینان می‌دهم . اگر او به من حتی به اندازه یک کلمه خیانت کند ، سرش را مثل کله مگسی که از تن می‌کنند از بدنش جدا خواهم ساخت . پس برو آنجا روی آن نیمکت مرمرین بنشین . من هم در اینجا می‌نشینم . من فکر می‌کنم به اندازه کافی فاصله گرفته‌ایم . تو احتیاجی نیست برای من بترسی . من خودم می‌دانم باید شجاع

باشم . من بهمه آن چیزهائی که میخواستهام رسیدهام . از جمله به داشتن یک پسر ــ یک ولایتعهد ! "

یونگلو با عصبانیت گفت :ــ"آرام باش ! "

تسوهسی از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت :

ــ"خوب حالا بگو ببینم من کدامیک از شاهزادگان را باید برای خواهرم انتخاب کنم ؟ "

یونگلو همچنان خشک و بیحرکت روی نیمکت نشسته و از پاسخ به این سئوال نیز خودداری نمود . و ناچار تسوهسی گفت :

ــ"به نظر تو کدامیک از هفت برادر آقا و سرور خودم را برای خواهرم انتخاب نمایم ؟ "

معلوم بود یونگلو مخالف است چون به طور مختصر اعلام داشت:

ــ"این بهیچوجه مناسب نیست که او یک سوگلی شود " .

تسوهسی با تمام صورت به طرف یونگلو برگشت و نگاه تندی به او انداخت و گفت :

ــ"چرا ؟ مگر چه عیبی دارد ؟ مگر خود من تا زمان تولد پسرم یک سوگلی نبودم ؟ "

ــ"ولی شما سوگلی امپراطور بودید و اکنون هم ملکه هستید ، ولی خواهر یک ملکه شایسته نیست و نباید به عنوان سوگلی یک شاهزاده شناخته شود " .

تسوهسی در حالی که از لابلای مژگان سیاه و بلند خویش به وی خیره شده بود ، گفت :

ــ"پس اگر اینطور است ، مجبورم هفتمین شاهزاده را انتخاب کنم چون او مجرد میباشد و هنوز همسری نگرفته است . ولی بدشانسی آنکه او فوقالعاده قیافه زشت و نفرتانگیزی دارد . با آن هیکل چاق و آن دهان گشاد و لبهای آویختهاش و آن چشمان بیحالتشآدم را مشمئز میکند ! خدا کند خواهرم مثل من روی زیبائی چهره مرد حساسیت نداشته باشد " .

۲۲۲ ـــ

1 - Tschun

آخرین ملکهٔ چین ـــ

و نگاهی نیز به تسوهسی نینداخت.

تسوهسی به شدت مبهوت شد. او از این حرکت عجولانه و غیرعادی یونگ‌لو در حالی که رخصت خروج نگرفته بود به شدت تکان خورد. چشمان وی غفلتا" به یک پردهٔ آویخته شده که در حال تکان خوردن بود خیره شد. وضعیتی غیرعادی به چشمش خورده بود. پس باید فورا" بفهمد چه کسی پشت پرده پنهان شده و به سخنان آنها گوش می‌داده است. پس با یک جهش برق‌آسا از جا پرید و خود را به طرف پرده مزبور پرتاب نمود و در یک چشم به هم زدن پنجه‌های قوی خود را از دو طرف پرده قلاب کرد. جسم یک انسان در میان بازوان وی اسیر شد. پرده را کنار زد. دوشیزه می کوچکترین دختر صدراعظم بزرگ سوشون وحشت‌زده و لرزان اسیر چنگال وی شده بود.

ـ"تو؟ تو اینجا چکار می‌کردی؟"

دوشیزه می در حالی که سرش را پائین انداخته، حالت پشیمانی به چهره داده و انگشت به دهان گزیده بود، حرفی نداشت بزند.

ـ"با تو بودم، جواب بده. اینجا مخفی شده بودی که به حرفهای من گوش بدهی؟ میخواستی جاسوسی کنی؟"

ـ"علیاحضرتا، به حرفای شما نه".

ـ"پس به حرفهای چه کسی؟"

دوشیزه می باز هم انگشت ندامت بر دهان گزید و پاسخی نداد.

تسوهسی در حالی که غضبناک بود فریاد زد:ـ"پس جوابی نداری؟"

و سپس غفلتا" و بدون معطلی گوشهای وی را با دو دست چسبید و آنها را به شدت پیچاند. اندام ظریف دخترک بهرطرف کشانده می‌شد و تکانهای سخت می‌خورد. همچنان که تسوهسی وی را به هم میمالاند فریاد زد:

ـ"پس آمده بودی به حرفهای او گوش کنی! آیا او تو را پسندیده است؟ تو چطور؟ چقدر دوستش داری؟"

۲۲۴ ـــــــ

جلوی چشمانم ظاهر نشو!"

سپس چرخی زد و گوئی با جرات و جسارت بسیار به انجام کار مهمی نائل شده بر تخت مرصع خویش جلوس کرد. دخترک پا به فرار گذاشت. صدای پایش که می‌دوید و دور می‌شد تا مدتی به گوش می‌رسید. تسوهسی چنانچه گوئی هیچ حادثه نامطبوعی اتفاق نیفتاده رو به ندیمه‌هایش کرد و لبخند شیرینی به آنها تحویل داد.

از این روز به بعد چهره و خاطره یونگ‌لو در افکار تسوهسی از نو جان گرفت. او نمی‌توانست برای یکبار دیگر وی را پیش خود بخواند. در مخیله‌اش فکری جان گرفته بود، که بجای آنکه او را دزدکی و پنهانی ببیند ترتیبی بدهد تا بتواند او را آشکار و خیلی آزاد و بدون دغدغه خاطر ملاقات نماید. روزها و شبها گذشت و تسوهسی در فکر یونگ‌لو بود، تا راه حلی به خاطرش رسید. باید وی را به مقامات بالاتری ارتقاء دهد. اگر به چنین کاری توفیق یابد، دیگر یونگ‌لو همواره در نزدیکی او خواهد بود و این موضوع کمکی به اوست که همواره هدفهایش را برآورده نماید. ولی به چه طریقی باید به این مهم دست یابد و یونگ‌لو را به مقام رفیعی ارتقاء دهد بطوری که توجه کسی را به این موضوع جلب نکرده و حساسیتی را برنیانگیزد؟ در داخل محدودهٔ قصر و زیر این دیوارهای بلند همواره یک فضای تب‌آلودی حکمروائی می‌کند و شایعات و پچ پچ‌ها باعث اغتشاش و بالا گرفتن افتضاحات خواهد شد. او در این مورد به دشمنان خویش می‌اندیشید که ممکن‌است از این نکته سوءاستفاده کنند و بهره‌برداری‌های خصمانه‌ای بنمایند. بزرگترین دشمن او صدراعظم بزرگ، سوشون می‌باشد. سوشون به شدت از او متنفر است و طبیعتا" نفوذ و قدرت بسیاری دارد. سوشون دوستان زیادی داشت از جمله با شاهزادگان چنگ (۱) و یی (۲) خیلی صمیمی بود. تسوهسی با آن ته های متحد

1- Tscheng 2- Yi

و نزدیک بود ولی این وابستگی را نیز ، تسوهسی مجبور بود با احتیاط حفظ کند . شایعاتی به گوش می‌رسید که او واقعا" خواجه نیست و بطور پنهانی با بعضی بانوان درباری ارتباط دارد .

تسوهسی مجددا" به یاد دوشیزه می افتاد . چیزی که قابل تامل بود و نباید فراموشش کرد این بود که وی دختر صدراعظم بزرگ است . تسوهسی نباید این دختر را به موضع نفرت و خصومت با خود بکشاند . چون باعث می‌شود وی از زندگی خصوصی او مطالبی را برای پدرش بازگو کرده و وظیفه جاسوسی به نفع پدر خویش را به عهده بگیرد . به عکس باید با این دخترک کم سن و سال طرح دوستی بریزد و در ضمن‌کنترلش نماید . ولی از طرف دیگر چگونه می‌تواند اجازه دهد این دختر یونگ‌لو را دوست داشته باشد؟ تسوهسی به این نتیجه رسید که به هر حال باید خود را کنترل کند و به خاطر حسادت با دخترک درگیر نشود . پس تصمیم گرفت با این دختر راه آشتی بپیماید و به او بگوید نگران نباشد ، چون او ، یعنی تسوهسی ، در یک موقعیت مناسب به فرمانده گارد سلطنتی سخنان امید بخشی در مورد دوشیزه می خواهد گفت . مطرح کردن مساله ازدواج می‌تواند به یک هدف دو وجهی خدمت کند چون هم به خودش این امکان را می‌دهد تا یونگ‌لو را به یک مقام رفیع بتواند ارتقاء دهد و هم دخترک را در کنار خویش داشته باشد . برای تسوهسی کاملا" روشن شد که این بهترین راه چاره است . او به این نتیجه فورا" رسیده بود ولی نباید به سرعت آن را عملی سازد بلکه باید اول آن هفت روزی که مقرر کرده است ، دوشیزه می از جلوی چشم وی دور باشد منقضی شود پس از پایان این مدت به لی‌لین‌ینیگ دستور داد برود و دخترک را پیش وی بیاورد . می فورا" در مقابل خانمش به زانو افتاد . تسوهسی روی تخت سلطنتی خود در کلاه فرنگی ویژه‌اش نشسته بود . تسوهسی لحظاتی ساکت ماند و گذاشت دخترک همچنان‌زانوزده بر زمین باقی بماند ، سپس از تخت خویش پائین آمد و دست بر شانه‌اش گذاشت و

وی را بلند کرد و دوستانه گفت :

ــ"تو چقدر در طول این هفت روز لاغر شده‌ای؟"

دوشیزه می با کلماتی گلایه‌آمیز و با چهره‌ای نادم پاسخ داد : "علیاحضرتا وقتی شما نسبت به من خشمگین شدید ، من نتوانستم غذا بخورم و اصلا" خواب به چشمانم راه نیافت" .

ــ"ولی حال دیگر من نسبت به تو خشم و ناراحتی ندارم . بیا پیش من بنشین . دخترک بیچاره ما باید برای یکبار هم که شده کاملا" خودمانی و صریح حرفهایمان را با هم بزنیم" .

سپس به یک صندلی اشاره کرد و خودش نیز در کنار وی روی یک صندلی دیگر نشست و دست نرم و باریک وی را در دست گرفت و آن را نوازش کرده و گفت :

ــ"بچه جان کسی را که تو دوست داری ، اصلا" مورد توجه و علاقه من نیست . موضوع برای من بی‌تفاوت است . من حتی می‌خواهم به تو بگویم چرا برای ازدواج با فرمانده گارد سلطنتی اقدام نمی‌کنی؟ او مرد جوان و زیبائی است و . . ."

دخترک باورش نمی‌شد که این کلمات را می‌شنود . صورتش گل انداخته و چشمان سیاهش نمناک شده بود . احساس می‌کرد دستی که او را نوازش می‌کند ، مهربان و خیرخواه اوست .

تسوهسی ادامه داد :ــ"روزی که ولایتعهد یک ساله شد ، جشن و سرور بزرگی برگزار می‌شود . در روز برگزاری این جشن من خویشاوندم را نیز دعوت خواهم کرد و در آن روز به او امتیاز و عنوان برجسته‌ای خواهم داد و همگان شاهد آن خواهند بود . باید اول راه را صاف کرد و سپس گام به گام جلو رفت . آیا کسی جرات خواهد کرد که به من شک و شبهه‌ای نماید؟ فقط به خاطر تو می‌خواهم به او امتیازی عطا کنم تا در درجه و مرتبه‌ای مشابه تو قرار گیرد و ازدواج شما امکان‌پذیر شود" .

ــ"ولی علیاحضرتا . . ."

تسوهسی دستش را بلند کرد و گفت :ـ"دیگر چه؟ بچه‌جان مگر شک داری؟ من هر چه می‌گویم عمل خواهم کرد" .

ـ"درست است ، ولی . . . "

تسوهسی مجددا" کلام وی را قطع کرد . به خوبی می‌دید که گونه‌های دخترک همچون گل آتش می‌سوزد .

ـ"فکر کنم که تو فقط از این ناراحتی که چطور می‌توانی این چند ماه را صبر نمائی ؟"

دوشیزه می چهره‌اش را که لبخندی حاکی از شرم و رضایت در آن نقش بسته بود لای دستهایش پنهان کرد ، تسوهسی به قهقهه خندید و ادامه داد :

ـ"دختر حسابی ! کسی که می‌خواهد به یک مکان جدیدی مسافرت کند ، اول باید راه وصول به آنجا را بسازد" .

***

شاهزاده کونگ گفت :

ـ"دویست سال تمام بود که تجارت سوداگران خارجی تنها به شهر کانتون محدود می‌شد و ادامه آن نیز تنها از طریق تجار چینی که اجازه نامه بخصوصی برای آن بدست می‌آوردند ، عملی می‌شد" .

تابستان پایان یافته بود و اینک فصل پائیز جریان داشت . تسوهسی همچنان که این کلمات را می‌شنید ، به دور دست خیره شده بود . او متفکر و اندیشناک از ورای درب باز به منظره غروب آفتاب چشم دوخته بود . گلهای داوودی زرد و سرخ و برنزی رنگ شکوفه کرده بودند . او دیگر چیزی نمی‌شنید . کلمات به گوشش می‌خوردند ، ولی مانند حبابی بر سطح آب ناپدید می‌شدند . شاهزاده کونگ صدایش را بلندتر کرد تا او را از رویاهایش بیرون آورد :

ـ"گوش می‌دهید ، عالیجناب ؟"

ـ"بلی" .

شاهزاده ناباورانه به چهره او خیره شد و در حالی که مطمئن بود

هنوز حواسش جمع نیست ادامه داد :

ـ"عالیجناب ، مایلید به خاطرتان بیاورم که دو جنگ تریاک برای ملت ما عواقب شومی داشته است . این شکست درس تلخی به ما داده و آن اینکه نمی‌توان ملل غربی را با کشورهای وابسته و تابع خودمان مقایسه کرد . گرچه ملتهای حریص و بی‌پروای آنها نمی‌توانند هرگز با ما قابل مقایسه باشند ، ولی امکان دارد که به خاطر ابزار و ادوات وحشتناک جنگی که در اختیار دارند و نیز خصیصه سبعیت‌و وحشیگری‌شان بتوانند در آینده‌ای نزدیک پایه‌های حکومت‌مان را متزلزل و لرزان نمایند " .

این عبارات که با صدائی رسا و پرطنین ادا می‌گشت تسوهسی را از رویاهایش بدر آورد . هنوز افکار و رویاهای تابستان گذشته در ضمیرش نقش داشت . او همچنان از زندگی پشت این دیوارهای بلند و دربهای مقفل و دروازه‌های بسته احساس عدم رضایت می‌کرد و با خود می‌گفت ، چرا دوباره به این‌جا برگشته است ؟ ولی فورا "به خود آمد و پرسید :

ـ"چه گفتید ؟ پایه‌های حکومت‌مان را ؟ "

شاهزاده دلیل آورد :ـ"بلی ، اگر ما سنجیده عمل نکنیم ، این تزلزل حتمی است . ما متاسفانه در مقابل درخواستهای آنها مرتبا " تسلیم شده‌ایم . آنها مرتبا " درخواست غرامت می‌کنند و ما به آنها می‌پردازیم . مرتب بهانه می‌کنند و جبران خسارات می‌طلبند و ما تسلیم می‌شویم . آنها این خسارات را از اینجهت مطالبه می‌کنند که مجبور شویم بنادرمان را به روی امتعه نفرت‌انگیزشان باز کرده و تسهیلات بیشتری برای وارداتشان فراهم سازیم . اگر ما به یکی از ملت‌ها امتیازاتی بدهیم ، فورا " بقیه همین امتیازات را مطالبه می‌کنند . آنها یک وسیله جادوئی دارند که می‌توانند اینطور با ما رفتار نمایند . نام آن ابزار جادوئی قدرت است " .

صورت زیبا و مردانه شاهزاده ضمن بیان این کلمات از شدت فشار

و ناراحتی در هم شده بود. وی پوششی ابریشمی به رنگ خاکستری بر تن داشت. چون از یادآوری این مسائل ناراحت شده بود آه سردی از دل برکشید و بدن نیرومندش را به روی صندلی چوبی خوش تراش کتابخانه سلطنتی انداخت. تسوهسی نیز بر مبل مجلل و مرتفع خویش در کتابخانه نشسته بود. مدتی بود که مکان مورد علاقه‌اش همین کتابخانه شده بود. پهلوی او، لی‌لین‌ینیگ روی یک چهارپایه چوبی نشسته بود. تسوهسی اینک کاملا" حواسش جمع بود و دقیقا" بر مطالب تکیه داشت، راست نشسته و دستهایش را بر لبه صندلی مرصع قرار داده بود و با حالتی عصبی که با موضوع مورد صحبت متناسب بود، لبه‌های صندلی را محکم مشت کرده بود. در این موقع کاملا" چهره یونگ‌لو و توجه به وی از خاطرش محو شده و به مساله نفوذ خارجیان فکر می‌کرد، پس پرسید:

ــ"چرا ما تا این حد ضعیف هستیم؟"

چشمان کدر شده و مالیخولیائی شاهزاده کونگ به زیبائی خیره کننده وی خیره مانده و این زیبائی را که با یک روح محکم و عقلی فهیم ترکیب شده و برجسته‌تر به نظر می‌آمد تحسین می‌کرد. شاهزاده فکر می‌کرد که چطور این بانوی قوی دل را باید شکل بدهد و راهنمائی کند تا بتواند هم سرزمین‌شان و هم سلسله سلطنتی‌شان را از زوال و نابودی نجات بخشد؟ این زن هنوز خیلی جوان است و متاسفانه مرد نیست. ولی مهم آنست که او هرگز خصوصیات منفی هم‌جنسانش را ندارد. او مانند زنان دیگر نیست. شاهزاده به خود آمد و متوجه شد که سئوال وی همچنان بلاجواب مانده، پس گفت:

ــ"ملت چین دارای فرهنگ غنی و پرباری است. این ملت دقیقا" به این فرهنگ و سنتها پای‌بند بوده و حامل این فرهنگ غنی و سنتی است ولی این رسوم و آداب و تعالیم روحی برای عصر جدید مناسب نیست. دانشمندان و فلاسفه چین این ملت را در طول سالها چنین تعلیم داده‌اند، که قدرت،یک پندار منفی است و توجه به عامل قدرت

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

خصوصیات ملتمان بوجود آید و ممکن است مستقیما "سلسله سلطنتی‌مان را تهدید کند. ملت بدین ترتیب هر زمان سلسله ما را مناسب نداند، می‌تواند با استفاده از این منطق مسلط در افکار و عقول خویش آنرا سرنگون ساخته و در نتیجه ولایتعهد را از نیل به مقام سلطنت محروم سازد".

ـ"پس حال که ملتمان چنین تحولی یافته است باید به آنها اسلحه داد".

شاهزاده کونگ قدری عصبی نشان داد و آهی کشید و گفت:

ـ"آه، چطور ملتفت نشدید، اگر ما به مردم چین اسلحه بدهیم و توده‌ها را مسلح نمائیم قبل از هر چیز و در اولین مرحله این ابزارهای جنگی مستقیما" بر علیه ما به کار خواهد رفت. آنها ما را هم مانند غریبه‌ها تصور می‌کنند. با وجودی که اجدادمان پیشتر از دو قرن پیش از شمال آمده‌اند ولی آنها ما را هم اجنبی فرض می‌نمایند. علیاحضرتا، پایه‌های سلطنت متزلزل شده است".

شاهزاده ضمن بیان این مطالب در چهره ملکه خیره شده بود تا عکس‌العمل وی را ببیند. فکر می‌کرد آیا توانسته است عظمت و حساسیت زمانی و خطرات و بحران‌هائی که از هر طرف احاطه‌شان کرده است را به وی بنمایاند یا خیر؟ چشمان وحشت زده شاهزاده روی چهره زیبای این بانوی مطمئن و محکم بدون حرکت مانده و از حالت چهره‌اش دنبال پاسخ می‌گشت، ولی نمی‌توانست. کونگ معتقد بود عقل یک زن نمی‌تواند از هستی و موجودیت خاص وی جدا باشد. وی اعتقاد داشت که در یک مرد سه وجهه خصایص روحی و وجودی یعنی کالبد، عقل و قلب کاملا" مجزا و در کنار هم قرار دارند، ولی در مورد زن نمی‌توان مجموعه این سه وجهه را تفکیک کرد، پس شاهزاده کونگ چگونه می‌تواند حدس بزند کلماتش در روح و عقل وی چه تاثیری داشته است. واقعیت آن بود که این کلمات در تمام هستی تسوهسی تاثیر کرد. از نظر وی سفیدپوستان تنها سلسله سلطنتی را

مورد تهدید قرار نداده‌اند، بلکه در اینجا دیگر مستقیما" بر علیه شخص پسرش وارد عمل شده‌اند. وقتی رژیم سلطنتی استحکام داشته باشد، پسرش از حق مسلم جانشینی می‌تواند بهره گیرد، پس او باید تمام هم و غم خویش را صرف نماید و مانع پایمال شدن حق و حقوق قانونی پسرش شود.

وقتی اولین برف همه جا را سفید پوش کرد، والی ایالت کوانگ خبر ورود تعدادی کشتی را به کانتون اطلاع داد و افزود که این کشتی‌ها نه فقط به شدت مسلح می‌باشند، بلکه حامل افراد عالی‌مقامی از انگلستان نیز هستند. وی افزوده بود که ضمن آنکه جرات ندارد شهر را ترک نماید، ولی این حقارت و ننگ را نزد پسر آسمانها اقرار می‌کند، که نمی‌تواند مانع نفوذ دشمنان شود و آنها در مسیر آبهای سیاه در حال پیشروی هستند. والی پیامش را از طریق چاپار ویژه‌ای فرستاده و خواستار ارائه طریق شده بود.

امپراطور که خود شخصا" قدرت تصمیم‌گیری نداشت، دستور داد وزرایش برای مشاوره در این مورد تشکیل جلسه دهند. هر روز صبح در ساعات اولیه صبح کلیه روسای درجه یک اداری در سالن بزرگ حاضر می‌شدند.

مجمع بزرگ از افراد زیر تشکیل می‌شد: چهار تن اداره کننده‌ء دبیرخانه صدراعظم بزرگ که دو تا منچو و دو تا چینی بودند. دو تن دبیر حکومتی که یک تن منچو و دیگری چینی هستند. چهار تن معاون صدراعظم که دو تن منچو و دو نفر دیگر چینی بودند. این افراد به اتفاق جمعی از مشاوران عالی حکومتی و تعدادی از شاهزادگان و روسا و معاونین ۶ وزارتخانه مالیه، کشور، کشاورزی، جنگ، دادگستری و کار دور هم جمع می‌شدند. شاهزاده کونگ اداره کننده‌ء جلسه بود و مسائل مطروح را برای هر روز معین می‌کرد. و سپس مباحثاتی در پی آن می‌آمد و آنگاه جملگی سعی می‌کردند به نتیجه واحدی برسند و پیشنهاد مشخصی برای عرضه به امپراطور آماده‌کنند.

امپراطور نقطه نظرات خود را در حاشیه گزارش منعکس می‌کرد و روز بعد در جلسه بازگردانده می‌شد. اکنون دیگر همه می‌دانستند این حاشیه نویسی‌ها در روی گزارشات هیئت وزرا و اولیای امور حاصل تصمیمات فردی امپراطور نیست، بلکه نقطه نظرات ملکه قصر غربی است که توسط وی تاکید شده است.

هیچکس جرات نداشت دستورات امپراطور را که در حاشیه گزارشات رسمی مرقوم می‌داشت مورد تردید و بی‌اعتنائی قرار دهد. این نقطه نظرات با مهر سلطنتی ممهور بود و استفاده از این مهر فقط توسط امپراطور و تسوهسی امکان پذیر بود. مهر مزبور درگاوصندوق مخصوصی حفظ می‌شد و محل آن در اتاق خواب امپراطور بود و همیشه قفل بود.

تمام فرامین و دستورات امپراطور با مهر سلطنتی ممهور بود و سپس در روزنامه‌های دربار و مطبوعات حکومتی درج می‌شد. منتهی این فرامین را در حقیقت شخص تسوهسی صادر و با مهر مخصوص ممهور می‌ساخت. از هشتصد سال قبل بدینطرف کلیه فرامین و احکام و تصمیمات امپراطوری چین مرتبا" در روزنامه رسمی کشور به چاپ رسیده‌اند. این روزنامه رسمی از طریق چاپارهای مخصوصی جهت کلیه والیان و قائم‌مقام‌های بزرگ ایالات مختلف و فرمانداران شهرها ارسال می‌شد و از این طریق اهالی مملکت با اراده شاهانه آشنا می‌شدند. ولی اینک دیگر اراده امپراطور نافذ نیست، بلکه خواست یک بانوی زیبا و جوان که در اتاق خواب امپراطور بیدار و سرحال نشسته و درست زمانی که امپراطورخواب است، اراده خود را به عنوان اراده امپراطور تحمیل می‌کند، در سراسر کشور نفوذ می‌یابد. وقتی شاهزاده کونگ روز بعد اوامر امپراطور را در حاشیه گزارش ارسالی برای همگان می‌خواند از عبارات‌حاکی از عدم انعطاف و دستورات طرفدار شدت عمل آن هراسان و وحشت‌زده شد.

شاهزاده کونگ فردای آن روز در سپیده‌دم یک روز زمستانی در کتابخانه سلطنتی حاضر شد و خطاب به تسوهسی گفت:

۲۳۶ ــ

تسوهسی با چشمان متعجب به او خیره شد و گفت :

ــ"لطفا" بفرمائید که آنها اگر بروند دیگر قادر به چه کاری هستند ؟ آنها با کشتی هایشان از فاصله هزاران مایلی چه آسیبی به سواحل طولانی ما می توانند بیاورند ؟ اگر آنها کانتون را با هزاران در دسر تسخیر هم کنند قادر نیستند، هیچگونه تهدیدی برای پسر آسمانها باشند" .

شاهزاده با قیافه‌ای اندیشناک گفت :ــ"من آن را امکان‌پذیر می‌دانم" .

ــ"بهرحال زمان بهترین معلم و تعلیم دهنده است" .

شاهزاده با آهی عمیق پاسخ داد :ــ"امیدوارم استفاده از گذشت زمان باعث آن نشود که تصمیمی به تاخیر افتد و از موقع مناسب اتخاذ آن بگذرد" .

تسوهسی از دیدن چهره اندیشناک و بیش از حد متفکر و نگران این مرد جوان و خوش قیافه تعجب می‌کرد و سعی در مطمئن کردن و آرام ساختن وی داشت . پس با عشوه ظریفی مزاح گونه گفت :

ــ"شما بار سنگینی را بر دوش کشیده و مرتبا" هم خودتان را بیشتر عذاب می‌دهید . شما در حال و هوای مالیخولیائی خود را محصور کرده‌اید . این افکار و فشارها را از خود دور کنید . مثل سایر مردان دوروبر رفتار کنید . من حتی در نمایشنامه‌ها نیز افرادی مثل

شما را ندیده‌ام ".

شاهزاده کونگ از این جمله پردازیهای تسوهسی که تا این حد مسائل را ساده و آسان فرض می‌کرد زیاد خوشش نیامد و بدون پاسخ خداحافظی کرده، رفت.

تسوهسی از قصر تابستانی با خود تعدادی از هنرپیشگان را به پکن برد و در خارج از شهر ممنوع سکونتشان داد. دستور داد تئاتری در شهر ممنوع بسازند که از هر نظر مجهز و خوب باشد. هنرپیشگان مزبور پس از احداث این محل نمایش همگی اذعان داشتند تا آنوقت هرگز مکانی به این خوبی و مجهزی ندیده‌اند. ترتیبی داد تا در مواقع جشن‌های بزرگ نمایشی به صحنه آید، که اغلب درباریان و گاهی هم شخص امپراطور برای تماشایش حاضر می‌شد. منتهی این نمایشات فقط برای تماشای زنان دربار و سوگلی‌ها، خواجگان و شاهزادگان و خانواده‌هایشان ترتیب می‌یافت. نمایش ۲ الی سه ساعت طول می‌کشید و اغلب سرگرم کننده و فرحانگیز بود. تمام آن زمستان درباریان به تماشای این نمایشات مشغول بودند تا بهار رسید. در این ایام، صلح نیز همچنان ادامه داشت.

***

وقتی گلهای رز زمینی بسیار انبوه شکوفه کردند، تدارکات دربار برای جشن تولد ولایتعهد شروع شد. بهار خیلی مطبوع و دلپسندی بود. باران گاهگاهی می‌بارید و گرد و غبارها را می‌شست. هوا خیلی ملایم و مطبوع بود، فقط کمی گاهی به گرمی می‌زد. در تمام ایالات کشور یک صلح و آرامش خواب کننده‌ای مستولی بود. شاهزاده کونگ از ملکه قصر غربی پرسید که آیا دریافت هدیه بخصوصی از پادشاه مورد نظرش هست یا نه. سفاین سفیدپوستان همچنان در سواحل کانتون لنگر انداخته و هر روز درگیری‌هائی را ایجاد می‌کردند ولی اوضاع از قبل بدتر نبود و والی همچنان بر شهر تسلط داشت. لرد الگین، فرستاده انگلستان هنوز هم سرسختی می‌کرد و شرایط حکومت

مرکزی را نمی‌پذیرفت. او همچنان از اینکه در برابر جانشین و قائم مقام پادشاه در آن ایالت، تعظیم نماید و زانو بزند ابا می‌کرد و قائم مقام پادشاه نیز همچنان انجام این نشانه بارز انقیاد را می‌طلبید و با اصرار آن را شرط ملاقات می‌دانست.

کسی تسلیم و ملایمت را تجویز نمی‌کرد، همه می‌خواستند از موقع سلطانشان دفاع نمایند. ولی بهرحال همچنان صلح برقرار بود، ولی کسی اطمینان نداشت که این وضعیت پا برجا بماند. مردم کاملا" غرق در شادی و سرور بودند، آنها می‌خواستند با تکیه بر این جشن بزرگ و با شاد شدن کمی افکار خود را از این دلهره‌ها و ناراحتی‌ها پاک کنند. هیچکس دوست نداشت از زمان حال قدمی فراتر بگذارد و از این روز بزرگ جلوتر برود! کسی نمی‌دانست آیا در آینده باز هم جشن‌ها و سرورهائی در پیش هست و آیا اعیادی سنتی و ملی خواهند داشت و می‌توانند آنها را جشن بگیرند؟

جشن تولد ولایتعهد و مراسم ویژه اولین سالگرد میلاد وی برای تسوهسی مفهوم عمیقی داشت. او تمام طول زمستان سخت و پر دلهره را با بردباری و صبر پشت سر گذاشته و تسلیم تمایلات قلبیش نشده بود. ولی همچنان به یونگ‌لو می‌اندیشید و می‌خواست وی را به مرتبه‌ای عالی ارتقاء مقام دهد.

یک روز قبل از شروع مراسم جشن، تسوهسی غفلتا" متوجه شد که دوشیزه می چهره‌ای متفکر و غمگین به خود گرفته است، چه تصادفی! آیا واقعا" این برخورد تصادفی بود؟ تسوهسی گونه‌های نرم او را نوازشی کرده و به وی گفت:

ـ"بچه جان! باور نکن که ترا فراموش کرده‌ام".

دخترک با نگاه در چشمان زیبای ملکه متوجه منظورش شد. تسوهسی با وجود اشتغالات مملکتی و گرفتاریهای سیاسی که داشت و گاهی تا اعماق دل شب با شاهزاده کونگ درگیر مسائل و جلسات مختلف بود ولی از موضوعات و علائق خصوصی و شخصی خویش

غفلت نمی‌کرد و این یکی از نشانه‌های قدرت و از خصوصیات بارز و برجسته وی محسوب می‌شد. در همین رابطه هم یکی از شبهائی که در آغوش امپراطور آرمیده بود سر بر گوش وی گذاشت و زمزمه کرد :

ــ"نزدیک بود چیزی را فراموش کنم" .

ــ"امپراطور که خیلی سر حال بود و شب خوبی را با ملکه گذرانده ومدتی‌بودکه‌مجددا" قادر به انجام عملیات جنسی شده و احساسات خوب و راحتی داشت فورا" پرسید :

ــ" آه قلب من ، هستی من، چه‌بود که نزدیک بود فراموش کنی ؟"

ــ"آه چیزی نیست ، موضوع خیلی کوچک و پیش پا افتاده است . تو شاید بدانی ، صاحب اختیار من ، که یونگ‌لو ، فرمانده گارد محافظ سلطنتی از خویشاوندان من می‌باشد . راستی آیا این را می‌دانستی ؟"

ــ"آری آن را شنیده بودم" .

ــ"من به عمویم مویانگا قبلا" قولی داده‌ام که تا امروز آن را عملی نساخته‌ام الان یادم آمد که چقدر سهل‌انگاری کرده و عمویم را با قول بدون جهت خویش آزرده ساخته‌ام" .

ــ"خوب ، چه قولی داده‌ای؟"

ــ"اگر تو موافقت کنی تا یونگ‌لو برای شرکت در مراسم جشن تولد پسرمان دعوت شود ، آنگاه وجدان من آرام می‌گیرد" .

امپراطور به شدت تعجب کرد و گفت :ــ"چی؟ یک افسر ساده از گارد حفاظتی را دعوت کنیم؟ متوجه هستی چه می‌گوئی؟ هیچ می‌دانی این کار چه سروصدائی بین شاهزادگان و فامیل به پا می‌کند؟ حسادت شاهزادگان تحریک خواهد شد" .

ــ"بین آدمهای حقیر و کم‌مایه همیشه حسادت حکومت دارد . ولی بهرحال صاحب اختیار من ، هرطور تو بخواهی من حرفی ندارم".

امپراطور دیگر پاسخی نداد و از مساله درگذشت و ملکه نیز خمیازه‌ای کشید و گوئی خیلی خسته است پشتش را به وی نمود و لحظه‌ای بعد دست بر گونه گذاشت و مدعی شد دندانش به شدت درد

می‌کند و از بستر بیرون آمد و روبدوشامبر ساتن خود را به تن کرد و گفت :

ـ"لطفا" فردا شب مرا احضار نکن ،البته‌اگر به من تمایلی داشتی فردا شب چنین نخواه چون هیچ میل ندارم به سرکردهٔ خواجگان بگویم من نمی‌خواهم بیایم" .

امپراطور خیلی ناراحت شد ولی چون خوب می‌دانست تسوهسی آدم یکدنده‌ای است و اراده‌ای محکم و بی‌تزلزل دارد و هر چه سعی کند تا وی را سر ذوق آورد ، بی‌فایده است مقاومت نکرد و اجازه داد او برود . دو شب گذشت و همچنان تسوهسی پیدایش نشد . امپراطور نیز جرات نکرد وی را احضار کند .

روز بعد امپراطور نالان نزد سرکرده خواجگان گلایه کرد و گفت :

ـ"من زنی را دوست داشتم که زیاد مرا تحت فشار نگذارد . آرزو داشتم در اختیارم باشد و تا این حد درخواست و تقاضا ننماید" .

آن‌ته‌های با احترام بسیار و با عباراتی تعارف‌آمیز زیر لب گفت :

ـ"اعلیحضرتا ، ما هم آرزو داشتیم وضع چنین بود . همگی ما هم این‌گونه زنان را که در خدمت امپراطور باشند دوست داریم . بهرحال نمونه‌های نفرت‌انگیز قلیل و محدود هستند" .

بالاخره امپراطور تسلیم اراده تسوهسی شد و قول داد آرزوی وی را برآورده سازد و در نتیجه شب سوم تسوهسی مغرور و خوشحال نزد وی شتافت . قرار بود فردای آن شب مراسم جشن سالگرد تولد ولایتعهد برگزار شود . ملکه مثل همه کسانی که به آرزوی بزرگشان رسیده و اراده‌شان تحمیل شده است ، سرفراز و متفرعن و در عین حال با حالتی سپاسگزار نزد امپراطور رفت و در پاسخ آن هدیه شاهانه وی را در تختخواب سرشار از اوج لذت ساخت . در همان‌شب، یونگ‌لو دعوت رسمی امپراطور را جهت حضور در مراسم دریافت نمود .

تسوهسی صبح خیلی زود ، خوشحال و سرحال از خواب برخاست.

صدای موزیک خبر از برگزاری یک جشن بزرگ می‌داد. همه در جنبش و تکاپو بودند.

در تمام قسمتهای شهر و در هر خانه‌ای با طلوع آفتاب سروصدای بسیار به پا شده بود، گوئی شهر منفجر شده است. از همه جا صدای موزیک، نوای ترومپت، طبل و ناقوس بلند بود. ترکیب این سروصداها گوئی یک مجموعهٔ موسیقی فوق‌العاده‌ای را بوجود آورده بود. همین مراسم سنتی در تمام خانه‌های شهرها و دهکده‌های کشور اجرا می‌شد. سه روز تمام تعطیل عمومی بود و در این مدت تمام کارها و امور در رکود و آرامش کامل قرار داشت. باید فقط در این سه روز جشن و شادی و سرور بر همه جا حکومت کند.

تسوهسی هرگز تا آن روز خود را تا این حد مغرور و خوشبخت احساس نکرده بود. برخاست و از اتاق خارج شد. فراموش نکرد تا به طور رسمی از جلوی ندیمه‌های خویش که به خاک افتاده بودند، با تمام تشریفات عبور نماید. پس از صرف صبحانه پسرش را نزدش آوردند، کودک لباس قرمز رنگ مخصوص جشن سالگرد بر تن داشت. عالی‌ترین مدال‌ها و سمبل‌های سلطنتی را به سینه‌اش الصاق کرده بودند. همانند نشان افتخاری که بر جقهٔ امپراطور خودنمائی می‌کرد بر سینه ولایتعهد نصب شده بود. تسوهسی او را در آغوش کشید و لحظاتی محکم در حفاظ بازوانش فشرد و بوئید. قلبش از شدت عشق و غرور فعالیت و تپش فوق‌العاده داشت. تسوهسی گونه‌های معطر شده کودکش را بو می‌کرد و می‌بوسید. و دستان گوشتالودش را نوازش می‌کرد و آهسته در گوشش نجوا می‌کرد:

ـ "پسرکم، امروز مادرت خوشبخت‌ترین زن جهان شده است".

پسرک به مادرش لبخندی زد و اشک از تمام پهنه چهره تسوهسی سرازیر شد. نه دیگر او از حسادت خدایان ترسی ندارد. اینک مقتدر است و هیچکس در روی کره خاک و یا در پهنه آسمانها نمی‌تواند به او آسیبی برساند. خیالش راحت است سرنوشت قدرت و اقتدار بسیار

نصیب وی ساخته است . او دیگر مسلح به نشان و علامت ویژه خانوادگی می‌باشد .

ساعت موعود فرا رسید و وی با تمام ملازمین و ملتزمین حکومتی به راه افتاد . ولایتعهد را نیز به کجاوه حامل مادرش بردند . کجاوه به راه افتاد و در تالار بزرگ سلطنتی که در مرکز شهر ممنوع قرار داشت فرود آمد . قصری که این تالار در آن واقع بود ، بزرگترین و مقدس‌ترین کاخها محسوب می‌شد . امپراطور این کاخ را جهت برگزاری مراسم تولد و تبادل هدایا مقرر کرده بود . این تالار فوق‌العاده مجلل و عظیم به خاطر جنبه‌های تقدس مذهبی که داشت ویژگی و مقررات بخصوصی‌را نیز دارا بود از جمله هیچ زنی حق ورود به آن را نداشت .البته تسوهسی نیز در مواقع دیگر اجازه ورود به آنجا را نداشت ولی در این روز به او استثنائا " اجازه ورود داده بودند .

تسوهسی نگاهی به قبه طلائی و درب‌های چوبی کنده‌کاری شده و ناودانهای رنگ‌آمیزی شده آن انداخت و سپس به تالار کوچکتری در مجاورت آن وارد شد و در آنجا نشست . این تالار که مرتبط به تالار اصلی بود با سالن‌های دیگری که مجتمعا " اطراف تالار بزرگ قرار داشت و مربوط به چند بنای جنبی آن می‌شد ، مجتمعا " مجموعه هماهنگی را تشکیل داده بود . تالاری که تسوهسی در آن مستقر شد از سایر تالارهای هماهنگ رفیع‌تر و با شکوه‌تر بود . با اینکه طبق رسوم قدیمه نباید تسوهسی به آن قصر مقدس وارد شود ولی امپراطور وی را مستثنی ساخته و به حضور طلبید و سپس به تخت همایونی تکیه زد . شاهزاده کونگ نیز در کنار تخت امپراطوری بر صندلی مجللی نشست . خواجگان هدایا را از مقابل امپراطور می‌گذراندند . این هدایا از سراسر کشور و توسط مردم هر منطقه و یا شهر و دهکده فرستاده شده بود . امپراطور دستور داد تمام هدایا را به آن تالار مجلل جنبی ببرند تا تسوهسی نیز آنها را مشاهده کند . ملکه یکایک تحف و هدایا را از زیر نظر گذرانید ولی از دیدن آن همه زیبائی و فریبندگی خیره

و مبهوت نشد و فریادی از سر شوق نکشید. او می‌دانست که هیچ هدیه‌ای هر چند هم بزرگ و با شکوه باشد در مقابل پسرش اهمیت و جلوه‌ای ندارد. ولی همه حاضرین برق شادی را در چشمان وی می‌دیدند. چون هدایا بسیار ذیقیمت و پرمایه بود. بهرحال در حالت نگاه مشتاق و حریص ملکه شادی و علاقه‌اش به چشم می‌خورد و این با وجود کف نفس و قدرت خودداری ملکه حداقل عکس‌العمل منطقی محسوب می‌شد. گوئی که تمام روز برای تماشای هدایا کافی نبود. کلیه هدایا را امپراطور و ملکه پذیرفتند، تا غروب آفتاب فرا رسید و ماه در آسمان متجلی شد، برنامه پذیرائی از میهمانان و صرف شام آغاز شد.

شام را در یک سالن بزرگ مخصوص این قبیل ضیافت‌ها قرار دادند. این سالن معمولا" در جشن‌های بزرگ مخصوص صرف غذابود.

قبل از همه امپراطور با دو ملکه‌اش به آنجا قدم گذاردند و در جای مخصوص نشستند، برای آنها میز مخصوصی در نظر گرفته شده بود. در کنار آنها و پشت میز دیگری پرنس کونگ نشسته بود. ولایتعهدنیز روی زانوانش جای داشت. امپراطور قادر نبود چشم از پسرش بگیرد و از تماشای حرکات این بچه شیرین و دوست داشتنی نظر برگیرد. ولیعهد با چشمان درشتش به اطراف سر می‌کشید و درخشش و تلالو سالن و اطراف را در مد نظر قرار می‌داد و به‌چراغهای آویخته از سقف که تا فاصله نزدیک بالای سطح هر میز آویزان بود خیره خیره می‌نگریست. بعضی وقتها قد راست می‌کرد و می‌خواست چراغ آویخته بالای میز را بگیرد. مرتب دست بر هم می‌کوفت و می‌خندید. ولیعهد لباس ساتن زردرنگی که از گلو تا پاهایش را می‌پوشاند و بر آن با ابریشم قرمز اژدها دوخته بودند، برتن داشت. پیکر این اژدها از بالاترین قسمت لباس تا نزدیک پای وی امتداد داشت. بر سرش کلاهی از ساتن قرمز خودنمائی می‌کرد که بر قسمت بالای پیشانی آن یک پر طاووس کوچکی دوخته شده بود. آن زنجیر

۲۴۴ ـــ پرل باک
طلائی را که تسوهسی از همان روزهای تولد برای حفاظت از ارواح خبیثه بر گردنش آویخته بود، همچنان با خود داشت و تلالو آن همراه با حرکات دلپسند و مداوم وی به چشم می‌خورد. کلیه حضار با اعجاب و تحسین به کودک و کارهایش نظر داشتند ولی هیچکس جرات نمی‌کرد از این شادابی و سلامت و زیبائی باصدای بلند یاد نماید، چون ممکن بود با این کار خویش دیوهای بدجنس و ارواح خبیثه را تحریک به حسادت و انتقام‌جوئی نماید. حدود هزار نفر میهمان در این تالار عظیم پذیرائی می‌شدند. میزها کوتاه بود و به جای صندلی بالش‌هائی قرمز رنگ بر زمین قرار داشت که میهمانان به روی این بالش‌ها نشسته و مشغول صرف غذا بودند. خواجگان با لباسهای مجلل تمام رسمی مرتبا" در رفت و آمد و پذیرائی از میهمانان بودند. در قسمت انتهائی سالن بزرگ، بانوان جای داشتند. آنها همسران شاهزادگان یا وزراء و زنان اشرافزادگان بودند. دوشیزه می نیز در همین محدوده به صرف غذا مشغول بود، ولی فاصله‌اش با تسوهسی آنقدرها هم دور نبود. ملکه چند بار به وی نگاهی انداخت و هر وقت نگاهشان به هم تلاقی کرد، تبسمی تحویلش داد.

یونگ‌لو در جائی دور از آنها قرار گرفته بود، ولی آن دو هرچند گاه به آن جهت نگاهی می‌انداختند. هر دویشان از همان اوایل خوب جای استقرار یونگ‌لو را پیدا کرده بودند. بعضی از میهمانان از اینکه یک افسر حفاظتی چنین اعتبار و موقعیتی یافته و دراین میهمانی حضور یافته است، اظهار تعجب می‌کردند و بعضی نیز آهسته علت آن را از یکدیگر استفسار می‌نمودند. چندتائی سر خم کردند و در حالی که دست جلوی دهان داشتند از خواجگانی که پشت سرشان ایستاده بودند، آهسته موضوع را جویا شدند. پاسخ از پیش آماده شده خواجگان این بود که :ــ"این افسر به علت نسبت خویشاوندی با ملکه قصر غربی و به دستور شخص وی چنین اجازه‌ای به دست آورده است". هر کس این پاسخ را می‌شنید ساکت می‌شد و کنجکاوی بیشتری

نمی‌کرد .

این ضیافت باشکوه شاهانه ساعتهای متمادی به طول انجامید تا از محل عبادتگاه دربار نوای چنگ کهن همراه با صدای طبل و دهل به گوش رسید . هر کسی که تا آن زمان انتظار کشیده بود اینک می‌توانست به تماشای اجرای یک نمایش بپردازد .

صحنه بازی هنرپیشگان در محل مرتفعی قرار داشت و امپراطور و ملکه‌هایش به راحتی قادر به تماشای برنامه بودند . ولیعهد خوابش برده بود و آن ته های او را در آغوش کشید و وی را به اتاق مناسبی جهت استراحت برد . پس از پایان نمایش، جشن به پایان خود نزدیک شده بود . شمع های داخل فانوسها کوچک شده و به پایان عمر نورافشانی می‌رسیدند . شاهزاده کونگ دستور داد ، برای اشرافزادگان چای بیاورند . خواجگان به پذیرائی از میهمانان عالیقدر پرداختند ، ولی هیچکدام به یونگ‌لو که اشرافزاده نبود چای تعارف نکرد . تسوهسی که همه چیز را زیر نظر داشت و بخصوص روی یونگ‌لو و نحوه پذیرائی از وی دقت می‌کرد با اشاره سر انگشت لی‌لین‌ینیگ را احضار نمود . لی‌لین‌ینیگ که دست بر سینه پشت سر ملکه ایستاده بود، فورا" جلو آمد . تسوهسی با صدای بلند به وی دستور داد :

ـ"این فنجان چای را برای خویشاوند من ببر" . و سپس قوری چینی چای و فنجان خودش را که هنوز از آن چای نخورده و در یک سینی قرار داشت به دست خواجه داد . خواجه با دو دست سینی حاوی قوری و فنجان چای را گرفت و به طرف یونگ‌لو رفت . یونگ‌لو به مجردی که متوجه شد از جای برخاست و با دو دست و خیلی با احترام سینی را گرفت و روی میز قرار داد و سپس به طرف ملکه قصر غربی سرش را به‌علامت‌تشکر و احترام نه بار فرود آورد. همه‌سروصداها خوابید ، گوئی همه لال شدند همه با تعجب و مبهوت ماجرا را می‌نگریستند . تسوهسی به این حواشی اصلا" اعتنائی نداشت ، فقط سر به طرف دوشیزه می‌برگردانده و لبخندی به وی زد . سرکردهٔ

خواجگان برای رفع حال و هوای بهت و حیرت حاکم بر سالن فورا" به ارکستر موزیک داخل سالن علامت داد تا آهنگی بنوازند و این لحظات سنگین و دردآور را به دست فراموشی بسپارند. دیر وقت بود و ماه با تمام صورت در پهنه آسمان نور افشانی می‌کرد. همه‌درانتظار بودند تا امپراطور از جای برخیزد و به کجاوه اختصاصی که در تراس بزرگ قرار داشت سوار شود ولی او همچنان بر جای نشسته بود. دقایقی بعد غفلتا" امپراطور دو دست بر هم کوفت و فورا" صدای موزیک خاموش شد.

تسوهسی از شاهزاده کونگ پرسید :ـ"مگر برنامه چیست؟"

شاهزاده پاسخ داد :ـ"اصلا" اطلاعی ندارم. قرار نبود برنامه دیگری باشد".

پسر آسمانها سر در گوش تسوهسی گذاشت و آهسته نجوائی کرد :

ـ"قلب من، نگاهت را در آن مدخل ورودی بدوز. آنجا را نگاه کن".

تسوهسی سربرگرداند و به مدخل سالن چشم دوخت و دید که ۶ خواجه با تشریفات کامل چیزی بر دوش دارند و وارد می‌شوند. سینی طلائی بزرگی حاوی یک هلوی بزرگ بر دوش آن ۶ خواجه که آهسته و با قدمهای کوتاه به سوی آنها گام برمی‌داشتند، حمل می‌شد.

روی این سینی بزرگ یک طرح فوق‌العاده زیبائی از یک هلوی بزرگ که با مهارت ساخته شده بود و در نظر اول انسان را به اشتباه می‌انداخت قرار داشت، یک هلو؟ این هلو یک طرفش طلائی و طرف دیگرش قرمز بود. طبق سنتهای قدیمی چین هلو سمبل زندگی طولانی محسوب می‌شد. امپراطور به برادرش گفت :

ـ"اطلاع دهید که این هدیه من برای مادر خوشبخت ولایتعهد است!"

شاهزاده کونگ برخاست و با صدای بلند به حاضرین اعلام کرد :

ـ"هدیه پسر آسمانها برای مادر خوشبخت ولایتعهد!"

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

کانتون را به تصرف درآورد. او این دفعه ۶ هزار مرد جنگی تدارک دیده و ناوگان جنگی حامل این نیروی عمده هم اکنون در دهانه رود مروراید لنگر انداخته و آماده حمله هستند. به متذکر شده بود که وضع فوق‌العاده بحرانی است و حفظ شهر در برابر نیروهای بیگانه عملی نیست، مضافا" آنکه شورشیان چینی نیز در شهر پراکنده شده و نیروی خود را سازمان داده و مشکل حضور آنها خود مزید بر علت می‌باشد و بدین ترتیب از داخل و خارج شهر خطر تسخیر آن خودنمائی می‌کند. این شورشیان در تحت رهبری دیوانه‌ای به نام هونگ فعالیت می‌کنند. هونگ آدمی بی‌رحم و ناآگاه ولی بسیار مقتدر است که خود را به عنوان فرستاده یک خدای ناشناس به نام مسیح معرفی کرده و معتقد است، برای نجات ملت چین از چنگال رژیم سلطنتی منچو رسالتی آسمانی دارد. شاهزاده کونگ این قاصد را پذیرفت و گزارشات نامطبوع و نگران کننده‌اش را دریافت داشت ولی نمی‌دانست چگونه آن را به سمع پادشاه برساند. امپراطور پس از برگزاری جشن یک سالگی ولایتعهد به بستر بیماری افتاده و حال و روز خوبی نداشت. وی برای تسکین ناراحتی‌های عصبی خود به تریاک پناه برده و چنان غرق در کشیدن تریاک شده بود که دیگر برایش گذشت زمان تفاوتی نمی‌کرد. بی‌خیال و بی‌مسئولیت خوب می‌خورد و می‌نوشید و دغدغه خاطری نداشت.

شاهزاده کونگ ناچار فورا" با تسوهسی تماس گرفت و خواهش کرد جلسه‌ای تشکیل داده و تصمیمی بگیرنـــد. یک ساعت از ظهر آن روز گذشته بود که تسوهسی وارد کتابخانه سلطنتی شد و زیر یک چتر سایبان مانند که یک پاراوان آن را از قسمتهای دیگر جدا می‌ساخت نشست. علت آنکه این پاراوان را قرار دادند آن بود که شاهزاده کونگ به تنهائی در آنجا حضور نمی‌یافت، بلکه چند تن از افراد عالی‌مقام نیز در این جلسه اضطراری شرکت می‌کردند. همراه شاهزاده

کونگ ، صدراعظم بزرگ سوشون و دوست وی شاهزاده تسای (۱) و نیز شاهزاده دیگری به نام یی (۲) که جوانترین برادر پادشاه محسوب می‌شد ، نیز آمدند . شاهزاده یی آدمی ضعیف‌النفس و بدون اطلاع و ناآگاه به مسائل و جریانات با شعور و ادراکی متوسط ولی در مقابل فوق‌العاده حسود و ترشرو بود . خواجگان همراه این چهارتن در فاصله مناسبی ایستادند و جلسه با حضور آنها و تسوهسی تشکیل گردید . در این جلسه گزارش اخبار ناگوار جنوب مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار گرفت .

سوشون با قیافه‌ای گرفته زیر لب گفت :ــ"وضع خیلی جدی ، خطرناک و حساس است " .

سوشون اندامی‌تنومند و قوی هیکل و صورتی بسیار بزرگ داشت . فکین وی بسیار برجسته و بزرگ و استخوانهای گونه‌اش بیرون زده و مشخص بود . در وهله اول مشاهده چهره‌اش توی ذوق می‌زد.تسوهسی همچنان که به صورت غول مانند وی می‌نگریست در این فکر بود که چطور یک چنین مردی می‌تواند پدر یک دختر ریزنقش و زیبا باشد؟ تسوهسی از حیرت این موضوع هنوز بیرون نیامده بود ، که شاهزاده یی با صدای زیرش گفت :

ــ"واقعا "اوضاع‌وخیم‌است " .

شاهزاده کونگ رشته سخن را در دست گرفت :ــ"بلی وضع خیلی جدی و خطرناک شده ، به همین جهت هم ما باید این مشکل را مورد بررسی قرار دهیم و تصمیم عاجل و مناسبی اتخاذ کنیم . فکرنمی‌کنید اگر الگین انگیسی ، کانتون را فتح نماید و موضعش را در آنجا مستحکم سازد ، مدعی شود باید در دربار سلطنتی پذیرفته شده و مورد پذیرائی قرار گیرد ؟ "

تسوهسی دستهایش را به شکل عصبی بر هم کوفت و فریاد زد :

1 - Tsai　　2 - Yi

PersianPDF.com

۲۵۰ ـــــــ

در انگلستان دستور گرفته است که می‌خواهد به عنوان یک سفیر به دربار ما راه یابد".

تسوهسی که این سخنان نیز عقیده‌اش را تغییر نداده بود و قصد داشت همچنان بر مواضع خویش استوار بماند، متوجه شد که نباید در برابر دیگران بیش از این به مخالفت با شاهزاده کونگ بپردازد. او نمی‌خواست احترامات شاهزاده را خدشه‌دار سازد و مایل بود همچنان وی را در جناح خویش حفظ نماید، پس تصمیم گرفت پاسخ خود را با لحنی محترمانه و در قالبی بسیار ملایم ابراز دارد:

ـ"من شکی ندارم که شما خیلی خوب موضوع را تجزیه و تحلیل کردید و از نظر اصولی عقایدتان را قبول دارم، ولی سئوال من اینست که آیا شما نتایج واقعی و صحیح آن را مورد تعمق قرار داده‌اید مسلما" خواهرم ملکه مغرب زمین نمی‌داند این لرد در تحت لوای نام او به چه کارهائی دست می‌زند و چه درخواستهائی می‌نماید. علاوه بر این نکته مبهمی که وجود دارد آنکه چرا آنها چنین درخواستی را آن زمان که آنها را به عقب می‌راندیم از ما به عمل نیاوردند؟"

شاهزاده کونگ با بردباری توضیح داد:ـ"اتخاذ روش‌تاخیراندازی و مجامله به هندیها کمکی نکرد و انگلیسها شورش آنها را به شدت سرکوب کردند و مقاومتشان را در هم شکستند. من این موضوع را یک ماه پیش نیز به جنابعالی متذکر شدم و نمونهٔ هند را مثال زدم. انگلیسها انقلاب هندیان را با قدرت سبعانه‌ای درهم کوبیدند و اینک سر تا سر هند را زیر فرمان خود دارند. اکنون انگلیسها برای یک کشورگشائی جدید به اینجا آمده‌اند. من می‌ترسم، من واقعا" می‌ترسم که آنها قصدشان آن باشد که روزی با ما معامله مشابه هند را بنمایند.

کسی چه می‌داند آنها اشتیاق و ولع‌شان تا کجاها خواهد رفت! یک ملت جزیره‌نشین همیشه حریص است. همیشه مترصد و یغماگرست. باید مرتب برای توسعه سرزمین خود تلاش کند چون جمعیتش مرتبا" افزایش می‌یابد و جزیره‌کوچکی را بیش در تملک ندارد. مساله آنست

که اگر ما شکست بخوریم دنیای ما و آرزوهایمان با ما سقوط خواهند کرد. ما باید به هر قیمتی شده اجازه ندهیم چنین وضعی پیش بیاید".

تسوهسی که با همه این تفاصیل قانع نشده بود، ضمن تائید قسمت اخیر بیانات شاهزاده کونگ با لحن آرام و بدون نگرانی گفت:

ـ"البته و بدون شک! ولی فاصله جغرافیائی ما با آنها بسیار زیاد است، دژها و قلعه‌ها و دیوارهای ما بسیار مستحکم و نیرومند می‌باشند. من بر این باورم که به این سادگی‌ها و یا حداقل به این زودیها آنها خطری ندارند و حادثه ناگواری برای ما اتفاق نمی‌افتد. علاوه بر این، اینک پسر آسمانها مریض هستند و نباید ایشان را با طرح چنین مسائلی آزار داد. ما خیال نداریم تابستان را در شهر بسر ببریم. ما باید تصمیم قطعی را تا زمانی که فصل گرما منقضی شود به تعویق اندازیم. فصل گرما را ما می‌خواهیم در قصر تابستانی بگذرانیم. پس تصمیم‌گیری نهائی را به بعد از بازگشت ما از قصر تابستانی به شهر باید عقب انداخت. والی و قائم‌مقام بزرگ ایالتی باید با انگلیسها مذاکره کرده و به آنها قول بدهد که درخواستشان را به اطلاع امپراطور خواهد رساند. او باید همینطور رفتار کند و رسما" درخواست آنها را برای ما بفرستد. وقتی ما این گزارش را دریافت کردیم به آنها اطلاع خواهیم داد که پسر آسمانها مریض می‌باشند و برای آنکه ایشان بتوانند این درخواست را مطالعه و بررسی کرده و تصمیم بگیرند، آنها باید تا شروع فصل سرما صبر کنند، تا امپراطور دوران کسالت و نقاهت خود را کاملا" پشت سر بگذارند".

صدر اعظم بزرگ فورا" گفت:ـ"راه حل بسیار عاقلانه‌ایست".

شاهزاده تسای (۱) اظهار داشت:ـ"کار بسیار عاقلانه‌ای است".

شاهزاده یی نیز به علامت موافقت سری تکان داد.

شاهزاده کونگ آه عمیقی از دل برکشید، سری تکان داد و حرفی

1 - Tsai

نزد. معلوم بود این پیشنهاد را عاقلانه ندانسته و با آن موافقت ندارد. تسوهسی متوجه این نارضایتی پرنس کونگ و آه عمیق وی شد ولی به آن توجهی نکرد و کنفرانس را خاتمه داد. وی از کتابخانه به قصر پسرش رفت و در آنجا ساعتها با وی به بازی و تفریح پرداخت. این پسر سرچشمه قدرت و اعتبار وی محسوب می‌شد.

تسوهسی تمام آن ماه و ماه بعد را به تدارک ازدواج خواهرش گذرانید. خواهرش با برادر هفتم امپراطور یعنی شاهزاده چون(۱) ازدواج کرد. نام اصلی شاهزاده مزبور یه هوآن(۲) بود. تسوهسی در اثر مراوده با شاهزادگان به خوبی آنها را و از جمله این شاهزاده را که شخصی ساده و در عین حال محترم بود و هیچگونه جاه‌طلبی شخصی نداشت، می‌شناخت و در نتیجه وی را برای ازدواج با خواهرش مناسب تشخیص داد. شاهزاده مزبور چهره زشت و بدترکیبی داشت و سرش به نسبت هیکلش خیلی بزرگ بود. ولی با وجود این، توی ذوق نمی‌زد. مراسم ازدواج قبل از عزیمت موکب همایونی به یوآن مینگ یوآن به سادگی برگـزار شد. علت آنکه جشن و سرور عمومی به مناسبت این ازدواج اعلان نگردید، کسالت امپراطور بود و تسوهسی از برگزاری حقیرانه و معمولی مراسم انتقال خواهرش به کاخ شاهزاده چون بسیار ناراحت شد ولی چاره‌ای نداشت. کاخ شاهزاده چونِ بیرون از شهر ممنوع قرار داشت.

***

تابستان خوبی نبود. امپراطور کسالت داشت و اقامت در یوان مینگ یوان آنقدرها فرح انگیز نبود. با وجودی که هوای این منطقه ییلاقی واقعا" عالی بود، ولی به خاطر این کسالت دستور داده بودند موزیک پخش نشود و نمایشات تئاتری تعطیل و تشکیل جلسات مفرح و سرگرم کننده ملغی شود. تسوهسی به خاطر خطیر بودن اوضاع

1 - Tschun 2 - J-huan

۲۵۴ ــ

تمام برنامه‌های تفریحی را تعطیل کرده و حتی قایق‌رانی بر دریاچه لوتوس را نیز کنار گذاشته و در خود فرو رفته بود. شایعات بدی در مورد ارتباط عشقی وی با یونگ‌لو بر سر زبانها افتاده و باعث شده بود که موقتا" نتواند برای خویشاوندش کاری بکند. نباید بیش از این ریسک کند. هنوز پایه‌های قدرتش محکم نشده و باید مراقب حرکات خویش باشد و کاری نکند که مورد سوءظن امپراطور واقع شود. این شایعات ممکن است حتی پس از مرگ امپراطور راه رسیدن پسرش را به سلطنت مسدود نماید و پایه‌های قدرت آتی وی را متزلزل سازد.

در اوایل پائیز موکب درباری از قصر تابستانی به شهر ممنوع بازگشت. مراسم جشن شکرگزاری درو گندم در آرامش برگزار شد. صلح همچنان برقرار بود و تسوهسی نسبت به عاقلانه بودن تصمیم خود در راه جلوگیری از بروز جنگ تمام عیار با خارجیان مطمئن شده بود. به تازگی والی و قائم‌مقام بزرگ ایالتی اخبار بهتری گزارش کرده و نوشته بود، انگلیسها متوجه شده‌اند که ما به سیاست تاخیراندازی متوسل شده ایم و از این بابت خیلی عصبانی هستند ولی نمی‌دانند چکار باید بکنند. لرد الگین شخصا" به هنگ‌کنگ رفته و در آنجا مرتبا" قدم می‌زند، پای بر زمین می‌کوبد و با افسوس آه می‌کشد".

تسوهسی پس از مطالعه این گزارش پیروزمندانه اظهار داشت:

ــ"این دلیل محکمی است که ملکه غربیان هم مثل من فکر می‌کند".

کسالت امپراطور همچنان ادامه داشت و ملکه از این بابت بسیار دستپاچه و غمگین بود. تسوهسی دیگر تظاهر به علاقه و عشق به این آدم بی‌حرکت و ناتوان نمی‌کرد، ولی ناراحتی وی از ادامه کسالت امپراطور که او را همچنان به بسترش میخکوب ساخته بود، ترس از بروز منازعات و درگیری شاهزادگان بر سر تصاحب مقام سلطنت بود. او می‌دانست که این خطر کوچکی نیست و ممکن است مقام آتی پسرش را به مخاطره اندازد. ولایتعهد هنوز بسیار کوچک بود و مرگ نابهنگام امپراطور باعث بروز اختلاف و منازعه بسیار بر سر تصاحب مقام

نیابت سلطنت می‌شد. به فکر فرو رفت و نتیجه گرفت شخصاً باید مقام نیابت سلطنت را به عهده بگیرد، فقط خودش شایسته این مقام است و نباید بگذارد دیگران به این محدوده دست‌اندازی نمایند. حال که نمی‌تواند شخصاً امپراطور شود باید برای حفظ تاج و تخت پسرش اقدام کند. کمی مردد شد که چه کند؟ آیا شخصاً حکومت را به دست گیرد و یا نیابت سلطنت را تصاحب نماید؟ مردان جاه‌طلب و بسیار مقتدری در محدوده خانواده‌های منچو بودند که می‌توانستند ادعاهای او را مورد حمایت قرار دهند. می‌دانست که توطئه‌هائی در جریان است تا ولیعهد را خلع کرده و شخص دیگری را به عنوان امپراطور معرفی نمایند. لی‌لین‌ینگ برای نمونه یکی از این موارد توطئه‌های براندازی که صدر اعظم بزرگ سوشون به اتفاق شاهزاده یی و شاهزاده چنگ در آن مشارکت داشتند، را برای ملکه بازگوکرده‌بود. گروههای متفاوتی با هم در این مقصد همراه شده و خیال کودتا و توطئه داشتند ولی هیچیک نفوذ و قدرت قابل ملاحظه‌ای، مثل این گروه سه نفری نداشتند و طبیعتاً نیز نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند. مثلث شوم توطئه واقعاً می‌توانست خطرساز باشد.

تسوهسی می‌دانست که اولین کارش باید شناسائی این گروههای توطئه‌گر و کسب اطلاعات از چندوچون نیرویشان باشد. ولی واقعاً کسی وجود داشت که همه را بشناسد؟ خوشبختی بزرگ تسوهسی آن بود که شاهزاده کونگ را در کنار خویش داشت. شاهزاده مزبور کاملاً خود را از این فتنه‌جوئی و توطئه‌گری بر کنار گرفته و همچون وزنه سنگین و مقبولی در دربار به حساب می‌آمد و مورد پذیرش و احترام بسیار بود.

سرکردهٔ خواجگان، آن ته های که نفوذ بسیاری در دربار داشت و کلیه خواجگان نیز مرئوس و مطیع وی بودند مهرهٔ قابل اهمیتی بود و تسوهسی می‌توانست رویش حساب کند. سرکردهٔ خواجگان به‌اربابش، یعنی امپراطور شدیداً وفادار بود و تا وقتی امپراطور تسوهسی را

دوست داشت طبیعتا" وی به ملکه نیز وفادار بود. شاید از جهتی وفاداری شدید وی به امپراطور طبیعی جلوه می‌کرد ولی مهمترین انگیزه وی ضعیف‌النفس بودن و بی‌حالی امپراطور بود و در نتیجه آن ته‌های قدرت زیادی داشت و قادر به انجام خیلی کارها بود و آنقدرها که به کارهای خودش می‌پرداخت کمتر دوروبر امپراطور دیده می‌شد. آن‌ته‌های در مدت کسالت امپراطور همواره در کنار بسترش مراقب اوضاع بود و به مجردی که وی زیر لب هذیانی می‌گفت و یا آرزوئی می‌کرد، نزدیک می‌شد و سعی در انجام تقاضایش می‌نمود. گاهی اوقات نیمه‌شب از اقامتگاه همایونی خارج شده نزد تسوهسی می‌شتافت تا او را به نزد امپراطور ببرد. پسر آسمانها دمادم تسوهسی را نزد خویش می‌طلبید و از تنهائی شکوه می‌نمود به خواجه می‌گفت او را بیاور تا در صورتش بنگرم و جان بگیرم و دستهایش بدنم را گرم سازد. و تسوهسی نیز که لباس تیره‌ای به تن می‌کرد، همراه خواجه از خیابانهای تاریک و خلوت می‌گذشت و به اتاق امپراطور می‌رفت. در اتاق خواب وی شبانه‌روز شمع ها روشن بود.

تسوهسی کنار بسترش زانو می‌زد، بروی صورتش خم می‌شد و دستهای سردویخ زدهٔ او را میان دستان خود می‌گرفت و می‌مالید تا آن را گرم کند، امپراطور بی‌حال، چشمان بی‌رمق خویش را می‌گشود و به او نگاه ملتمسانه‌ای می‌انداخت. تسوهسی تلاش می‌کرد با ادای کلمات تسلی‌بخش امپراطور را امیدوار سازد. آن‌ته‌های که مدتی بود کاملا" در کنار امپراطور به سر می‌برد، نظاره‌گر صحنه ملاقات و شاهد مهربانی و صبر و بردباری فوق‌العاده ملکه در برابر امپراطور مریض بود. آن‌ته‌های که شاهد این صفا و خلوص بود، به شدت تحت تاثیر قرار می‌گرفت و احساس علاقه و وفاداری به وی می‌کرد. با خود می‌گفت، باید همان عنایت و عبودیت را که نسبت به اربابش دارد به ملکه داشته باشد. این خواجه خدمت بی‌چون و چرای خویش را به امپراطور چین از سن ۱۲ سالگی آغاز کرده بود، پدرش شخصا" وی را

در این سن و سال اخته می‌کند تا بتواند افتخار خدمت به امپراطور را به دست آورد .

حدود غروب آفتاب یک روز سرد در اوایل فصل‌زمستان،گزارشات سیاسی ناگوار و وحشتناکی به شهر ممنوع واصل شد که به راستی هیچکس تحمل و آمادگی شنیدن آن را نداشت .

روز سرد و غم انگیزی بود . برف به شدت می‌بارید . شهر خلوت و ساکت و بی‌روح بود . همه جا سفیدپوش و بسان شهر ارواح به نظر می‌رسید . در شهر سلطنتی و محوطه استقرار کاخ‌ها نیز وضع بهتر از این نبود . همه چیز راکد و ساکن به چشم می‌خورد و هیچگونه جلسه‌ای نیز منعقد نمی‌شد . گرچه امور مملکتی توسط شاهـزاده کونـگ اداره می‌شد ، ولی به هر حال کلیه مسائل مهم که لازمه‌اش تصمیم‌گیری جمعی را می‌طلبید ، و یا اراده شاهانه در مورد آن لازم بود ، به ناچار به تعویق و یا به بوته فراموشی فرو می‌افتاد .

در این روز سرد زمستانی ، تسوهسی با معلم نقاشی خود خانم میائو برنامه داشت . مدتی بود که تعلیم نقاشی آنقدرها جدی دنبال نمی‌شد و در این روز نیز طرز ترسیم گل و شکوفه گل داوودی و طریق نقاشی طرح‌های مختلفی از این گل تعلیم می‌شد . یادگیری این طرح چندان هم آسان نبود و خانم معلم سعی بسیار می‌کرد تا شاگردش به خوبی از عهده آن برآید . ملکه به دقت به ترسیم روی پارچه مشغول بود . او برای آنکه بتواند با یک حرکت شاخه پرگل و شکوفه‌ای را با تمام حالتهای سایه و روشن آن روی پارچه ترسیم نماید ، باید قلم مو را به میزان معینی به رنگ آغشته سازد و این کار آسانی نبود و تمرین و مهارت بسیار می‌خواست . تسوهسی بالاخره موفق شد این کار را با ظرافت و زیبائی هنرمندانه انجام دهد . خانم میائو تحسین کنان گفت :

ـ "علیاحضرتا ، عالی است ، باشکوه است " .

در همین لحظه ناگهان درها به شدت باز شد و سرکرده خواجگان

به داخل دوید . در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده و نگرانی از آن می‌بارید . هر دو زن به شدت از این عمل ناگهانی وی متوحش و مبهوت‌شدند . خواجه به شدت نفس نفس می‌زد و معلوم بود بدون مکث دویده است . قیافه‌اش خسته و نگران بود و به جای نفس‌کشیدن خرناس می‌کشید . رنگ چهره‌اش به شدت پریده بود . عرق مثل سیل از پیشانی و گونه‌اش به پائین می‌ریخت . چشمهایش درحدقه بی‌اختیار به هر طرف می‌غلطید و مردمک‌های وی به جای آنکه در میان باشد به عقب و بالا فرو افتاده بود . از مسیر شیارهای بین‌گونه‌های‌گوشتآلودش جوی عرق سرازیر بود . گونه‌های چاق او از اثر حرکت تند و نگرانی به شدت مانند یک توده ژله‌ای شکل تکان می‌خورد و می‌لرزید .

خواجه به زحمت چند خرناس بلند کشید تا بتواند حرف بزند و سپس زوزه‌کشان گفت :

ــ "علیاحضرتا ، فورا " آماده شوید ، علیاحضرتا . . . . "

تسوهسی از روی مبل راحتی به بالا جست . وحشت کرد و با خود گفت خدای من چه کسی مرده است ؟

آن‌ته‌های در حالی که به سختی نفس نفس می‌زد ادامه داد :

ــ "قاصدی از کانتون آمده است . شهر از دست رفته ، خارجیان شهر را گرفته‌اند ــ قائم‌مقام پادشاه را زندانی کرده‌اند ! وی قصد داشته از دیوار شهر بالا رفته و فرار کند که . . . "

تسوهسی دوباره روی صندلی نشست ، خبر بدی بود ولی صحبت مرگ کسی نبود . پس نفس راحتی کشید و با عصبانیت به خواجه متوحش و لرزان گفت :

ــ "خودت را جمع و جور کن ! مرد حسابی من از حالت قیافه‌ات تصور کردم که دشمن از دیوارهای شهر ممنوع بالا آمده و به داخل اینجا نفوذ کرده است " .

ولی با همه اینها تسوهسی قلم مو را به کناری گذاشت و خانم میائو نیز بی‌سروصدا و آهسته از جای برخاست و خارج شد . سرکرده

خواجگان مشغول پاک کردن عرق سروصورت خود بود که تسوهسی به وی گفت :

ــ"برو نزد شاهزاده کونگ و به او بگو پیش من بیاید . سپس نزد امپراطور برو و از کنارش دور نشو" .

سرکرده خواجگان با فروتنی گفت :ــ"چشم ، علیاحضرتا" و دوان دوان به دنبال کارش رفت .

لحظاتی بعد شاهزاده کونگ به تنهائی آمد . وی نیز از مسائل نگران کننده به خوبی مطلع بود ، چون نامه واصله از سوی قاصد کانتون را در دست داشت . این نامه را شخص دیگری غیر ازقائم‌مقام بزرگ و والی نگاشته بود . خط و انشای پیام ناآشنا و جدید بود ولی مهر رسمی قائم‌مقام در پای آن نقش بسته بود . شاهزاده کونگ نامه را لوله کرده ، در دست داشت و در حالی که تعظیم کوتاهی در برابر ملکه به عمل آورد ، بر جای خود ایستاد . ملکه با حالتی خواهش‌کنان گفت :

ــ"لطفا" آن را برایم بخوانید" .

تسوهسی بر صندلی مرصع خود در کتابخانه اختصاصی خویش نشسته و در حالی که چشمانش را متفکرانه بر یک دسته گل ارکیدهٔ زرد رنگ ثابت ساخته بود ، دقیقا" به مطالبی که شاهزاده کونگ آرام از روی پیام مزبور می‌خواند ، گوش می‌داد و شرح مفصل‌تری از آنچه خواجه برایش نقل کرده بود می‌شنید . گویا ۶ هزار سرباز خارجی در کانتون مستقر شده و کاملا" شهر را زیر مهمیز کشیده‌اند . نیروهای وفادار به پادشاه در آغاز فداکارانه می‌جنگند ولی چون قادر به همآوردی و مقابله نشدند راه فرار در پیش می‌گیرند . شورشیان چینی که در داخل شهر بودند دروازه‌ها را باز کرده و نیروهای خارجی را به داخل شهر می‌کشانند . والی بزرگ ایالتی با عجله از قصر خویش خارج شده و تصمیم به فرار می‌گیرد . تعدادی از افسران وفادار بر بالای دیوار می‌ایستند و سعی در بالا کشیدن وی به کمک یک

رشته طناب می‌کنند. تمهید فرار وی ناکام شد چون وقتی به اواسط دیوار رسیده بود چینی‌ها او را شناخته و دشمنان را از هویتش آگاه کردند. بدین ترتیب والی بزرگ ایالتی دستگیر شد و آنها وی را کت بسته به کلکته در هندوستان انتقال دادند. آنها سپس کلیه صاحب منصبان عالی‌مقام و کارمندان عالی‌رتبه ایالتی را دستگیر کردند. این خارجیان متکبر و خودپسند دست به تحقیر حکومت مرکزی زده و کلیه قواعد و اصول نزاکت و احترام سیاسی را زیر پا گذاشته و حکومت محلی جدیدی از بین چینی‌ها در شهر مستقر ساختند. مشخص است که آنها مستقیما" به ضدیت با رژیم سلطنتی منچو برخاسته‌اند ولی آنچه از همه بدتر است و در آن نوشته به آن اذعان شده، آنکه انگلیسها مدعی شده‌اند، پیامی از ملکه‌شان دارند که آن را باید فقط به امپراطور تسلیم نمایند.

هنوز یک ساعت از زمانی که تسوهسی با علاقه بسیار به کار نقاشی شکوفه و گل مشغول بود، نمی‌گذشت و اینک باید هرچه‌زودآن‌را به کنار بگذارد و چنین گزارشات وحشتناکی را بشنود. ملکه به دقت گوش داد و سخن شاهزاده کونگ را در حین قرائت گزارش قطع نکرد. پس از پایان آن نگاهی به این بانوی زیبا و تنها انداخت و در حالی که قلبا" با وی احساس همدردی می‌کرد، منتظر اظهار عقیده تسوهسی برجای ماند:

ـ"ما هرگز نمی‌توانیم به این خارجی‌های نفرت انگیز اجازه دهیم به دربارمان راه یابند، ما نباید آنها را بپذیریم. ولی آنچه به خاطرم رسیده چیز دیگری است و خود قابل تعمق. من معتقدم که این‌ها دارند از نام ملکه ویکتوریا سوءاستفاده می‌کنند. گمان دارم که وی از اعمال این‌ها بی‌اطلاع است. او در جائی مستقر می‌باشد و بر تخت و تاجی تکیه زده که از ما بسیار دور می‌باشد و من امکان آن را ندارم که با او تماس بگیرم و شخصا" این موضوع را استفسار نمایم. در ضمن به ملتم هم نمی‌توانم بگویم امپراطور در حال احتضار و رو به

مرگ می‌باشد. از طرف دیگر ولایتعهد هنوز کودک است و برنامه جانشینی نیز مشخص نگشته و اوضاع از این جهت نیز در ابهام قرار دارد. ما باید این مهاجمین را از امکان ورود به پکن بهر قیمتی باز داریم و برای این کار باید آنها را با قول‌های نامربوط دادن مشغول کنیم و در ضمن به آنها بگوئیم که در خلال زمستان امکان اقدامات ملموس و مذاکرات عینی وسیعتری وجود ندارد".

شاهزاده کونگ که شخصاً پریشان حال بود از شنیدن این استدلالات ملکه بیشتر غمگین و ناراحت شد و تصمیم گرفت اعتراض خود را به راه حل ابرازی وی با لحن بسیار ملایمی بیان دارد:

ـ"متاسفانه مجبورم باز هم آنچه گفته‌ام تکرار نمایم. ملکه معظم، ما با مردمی متعادل روبرو نیستیم آنها رفتاری معقول ندارند. دیر شده است. آنها دیگر صبر و بردباری نشان نمی‌دهند".

تسوهسی گفت:ـ"خواهیم دید". شاهزاده بیش از این دیگر نتوانست چیزی از او بیرون بکشد. تلاش بسیاری کرد تا جواب قطعی‌تری از وی بدست آورد ولی کماکان ملکه تکرار کرد:ـ"خواهیم دید، خواهیم دید". ولی چهره‌اش رنگ پریده به نظر می‌رسید و سایه تاریکی زیر نگاه جدی و مصمم وی دیده می‌شد. معلوم بود که در عین گفتار بی‌تزلزلش نگرانی از چشمانش موج می‌زند.

***

تسوهسی گفته بود، آسمان به من کمک می‌کند. عملاً هم در آن سال زمستان بسیار سرد و سختی همه جا را زیر بال خود گرفت. از شدت سرما زندگی کردن واقعاً مشکل شده و قدرت سرما و برف همه کارها را فلج ساخته بود. هر روز صبح که تسوهسی از خواب برمی‌خاست و از پنجره به بیرون می‌نگریست، ارتفاع برف را بیشتر از روز قبل می‌دید. چاپارهای سلطنتی برای طی مسافت از جنوب کشور تا پایتخت به علت شدت سرما و راه بندان‌های ناشی از برف وبوران به سختی طی طریق می‌کردند و عملاً سه برابر زمان معقول و معمول قبلی را

برای رفتن از آنجا به پایتخت و بالعکس لازم داشتند. بدین ترتیب یک چاپار که از کانتون پس از مدتها صرف وقت به پایتخت می‌رسید بیش از یکماه طول می‌کشید تا پاسخی دریافت کند و آنگاه به طرف کانتون باز گردد. قائم‌مقام بزرگ و والی ایالتی یعنی آقای یه مدتی بودکه همچنان در کلکته زندانی بود ولی ملکه نسبت به این پیرمرد احساس همدردی نمی‌کرد. معتقد بود وی برای حفظ تاج و تخت، موفقیت و تلاش ویژه‌ای نداشته و کارش توام با فداکاری ویژه‌ای نبوده است، پس چگونه می‌توان شکست او را در حفظ کانتون فراموش کرده و باز هم وی را در مد نظر داشت.

پس از یک سرمای شدید و رعد و برق و برف و بوران مداوم که مدتها همه جا را فرا گرفته بود، ناگهان اخبار بدی از منطقه جنوب واصل شد، تسوهسی به فوریت امیدش را برای رفتن به یوآن مینگ یوآن در تابستان آینده از دست داد و متوجه شد که دیگر نمی‌تواند به امید آن باشد. انگلیسها با کشتی‌های جنگی خویش در سواحل پهلو گرفته بودند. چاپارهای مخصوص برق آسا و لاینقطع گزارش اعمال نفرت انگیز و جنایات شرم‌آور آنها و نیز پیشرفتهای جنگی‌شان را به پایتخت می‌رساندند. پیش‌بینی می‌شد که آنها به زودی به قلعه تاکو در نزدیکی شهر تین تسین حمله خواهند کرد. و تین تسین نیز کمتر از ۸۰ مایل با پایتخت فاصله داشت. اکنون دیگر فقط درباریان از حساسیت اوضاع و احوال مملکت مطلع نبودند بلکه عموم مردم شهر نیز متوجه قضایا شده و احتمال سقوط پایتخت را در مد نظر داشتند. امپراطور غفلتا " جانی گرفت و از جای برخاست و تمام مشاوران، وزراء و شاهزادگان را به یک اجلاس بزرگ فرا خواند. این جلسه مهم در تالار بزرگ بارعام همایونی تشکیل شد و برای شرکت در آن، امپراطور هر دو ملکه‌اش را نیز دعوت کرد. تسوهسی روی یکی از دو صندلی مرصع مخصوص که تا حدی از تخت رفیع همایونی پائین‌تر قرار داشت جلوس کرد و بر صندلی دیگر تسوآن نشست. دو ملکه در جایگاه

مخصوص خودشان واقع در پشت یک پاراوان دیوار مانند که سقف محافظی نیز داشت مستقر شدند. تسوآن، ملکه قصر شرقی پس از ورود و جلوس تسوهسی بر جای خود وارد شد و تسوهسی مثل همیشه به احترامش به پا خواست و مدت زیادی به همین شکل منتظر ماند تا دختر عمویش بنشیند. تسوآن اینک فقط ۳۲ سال داشت ولی خیلی پیرتر به نظر می‌رسید در چهره کشیده و استخوانی و مالیخولیائیش لبخند کمرنگی نقش بست و دست تسوهسی را فشرد. مگر حالا کسی می‌توانست به چیز دیگری بیندیشد؟ همه به تهدید مستقیم خارجیان فکر می‌کردند. جلسه عالی مقامات کشور در سکوتی سنگین به گزارشات و اخبار نامطبوع واصله گوش داد. شاهزاده کونگ این گزارشات را قرائت کرد. امپراطور در حالی که عمیقا" روی تخت مرصع سلطنتی قوز کرده و با بادبزن مخصوص که در دست داشت جلوی صورت خود را پوشانده بود تا کسی متوجه وخامت حال جسمانیش نشود، گزارشات را استماع کرد.

شاهزاده کونگ گفت :ــ"مقام سلطنت تلاشهای بسیار کردند تا خارجیان در کانتون متوقف بمانند، ولی متاسفانه این تمهیدات موثر واقع نشد. آنها با کشتی‌های جنگی خویش به سواحل ما دست‌اندازی کرده و نیروهای خود را در این سواحل پیاده کرده و شروع به پیشروی در جهت شمال کرده‌اند. ما باید امیدوار باشیم تمهیداتمان برای جلوگیری از تحرک بیشتر آنها موثر بیفتد و بتوانیم از دست اندازی آنها به شهر تین‌تسین جلوگیری نمائیم. اگر آنها این شهر را تصرف کنند، اوضاع وخیمی پیش خواهد آمد و مستقیما" این مکان مقدس مورد تهدید واقع می‌شود. آنوقت است که آنها با یک حرکت سریع می‌توانند به پایتخت برسند".

در خلال بنیان این عبارات کلیه اعضای مجمع در برابر تخت پادشاه به زانو افتاده بودند و وقتی آن را شنیدند آهی از نهاد همگی برخاست و سپس سرهایشان را تا نزدیک زمین خم کردند. شاهزاده

۲۶۴ ـــــــ

مخالف هر گونه اتخاذ سیاست انتظار و مخالف انتخاب هرگونه‌تاکتیک تاخیر انداختن می‌باشم. من اکنون با صدای بلند جنگ بر علیه غربیان را فریاد می‌کنم ــ جنگ و نابودی همه آنها چه مرد چه زن و چه کودکانشان!"

شاید اگر مردی این سخنان را بیان داشته بود ندای موافق یا مخالفی را برمی‌انگیخت ولی این صدای یک زن بود و گفتار یک زن حتی اگر ملکه باشد، هیچ نقشی را نمی‌تواند بازی کند. هیچکس سخن نگفت؛ کسی از خود هیجان نشان نداد. امپراطور لحظه‌ای دیگر با بدن قوز کرده بر تخت مرصع نشست و سپس بدون ابراز نظر و به کمک برادرانش پائین آمد و به طرف کجاوه‌اش حرکت کرد. حضار همگی در مقابلش زانو زده و سرها را بر زمین سائیدند. سپس هر دو ملکه برخاستند و سرد و مودبانه با هم خداحافظی کردند. تسوهسی متوجه شد دختر عمویش خیلی رسمی با وی برخود می‌کند و مرتبا" سرش را به طرف دیگر برمی‌گرداند. او به قصر خویش رفت و تمام روز را منتظر ماند تا امپراطور او را احضار کند ولـی انتظارش بی‌فایده بود. پریشان حال کتابهایش را ورق می‌زد که حدود نیمه شب لی‌لین‌ینیگ وارد شد و به وی اطلاع داد امپراطور غروب یکی از سوگلی‌ها را طلبیده و اوقات با او می‌گذراند و در تمام مدت شب اصلا" اسمی نیز از تسوهسی ذکر نکرده است. وی از قول سرکرده خواجگان گفت که امپراطور بسیار بدخلق و عصبانی بوده است و خیلی ایراد و اعتراض می‌کرده و وی از دست حرکات متلون و عصبی امپراطور دردسر زیادی کشیده است.

لی‌لین‌ینیگ افزود :ــ"علیاحضرتا، محققا" امپراطور شما را به دست فراموشی نسپرده‌اند. ایشان به شدت نگران عواقب امور و سیر حوادث آینده در انتظار نتیجه مشاورات وزراء می‌باشند".

تسوهسی فریاد زد :ــ"پس من هیچ کاره‌ام!"

خواجه احساس کرد که ملکه به شدت از رفتار امپراطور رنجیده

خاطر و ناراضی است و در نتیجه عکس‌العملی نشان نداد و چنانچه گوئی آن جمله را نشنیده است اظهار داشت که چای سرد شده است و اجازه خواست تا قوری چای را ببرد و با چای داغ بازگردد. لی‌لین‌ینیگ قیافه عبوسی به خود گرفته بود و در صورت زشت و اندیشناک وی اثری از لبخند دیده نمی‌شد.

تسوهسی روز بعد مطلع شد که همان چیزی که نگران آن بود عملی شده است. وزراء و شاهزادگان تصمیم همگانی خود را دائر بر لزوم عدم مقاومت در برابر غربیان به امپراطور تسلیم نموده و توصیه کردند سه نفر انتخاب شوند و به تین تسین بروند و با لرد الگین انگلیسی به مذاکره و معامله بپردازند. امپراطور این برنامه را تصویب کرد و بدین ترتیب‌کاملا" بر خلاف عقیده تسوهسی رفتار شد. هیئت رسمی سه‌نفری به‌ریاست کوای‌لیانگ (۱) انتخاب‌واعزام شد. کوای لیانگ که پدر زوجه شاهزاده کونگ بود از نظر محافظه‌کاری شهرت خاص و عام داشت.

تسوهسی آهی از دل بر کشید و با افسوس بسیار نالید و گفت:

ـ"ای وای! این شخصیت عالی‌مقام و این عنصر ممتازه متاسفانه فاقد آن جوهر ذاتی مقاومت می‌باشد، او نمی‌تواند کوچکترین مقابله و معارضه‌ای با دشمنانمان نماید مضافا" که خیلی پیر، محتاط و ملایم است. این مرد به خوش معامله بودن مشهور است و بیچاره‌مان خواهد کرد".

عقیده تسوهسی در این مورد کاملا" صحیح بود. در روز چهارم از ماه هفتم، کوای لیانگ قراردادی با خارجیان امضاء کرد که البته پس از تصویب امپراطور به اجرا درمی‌آمد. قرار بود در جریان آن‌سال مراسم تنفیذ و توشیح همایونی به عمل آید. انگلیسها و فرانسویان با حمایت دوستان آمریکائی و روسی خود، در حالی که شمشیری آخته‌در

1 - Kwci liang

دست داشتند با ما معامله کردند و عقاید و نظراتشان را تحمیل نمودند. قرارداد مزبور مقرر می‌داشت رژیمهای غربی می‌توانند سفیر به پکن بفرستند و سفارتخانه در آنجا برقرار نمایند. کشیشانشان و تجار و سوداگران آنها نیز ضمن این قرارداد مجاز خواهند بود در سرتاسر کشور به رفت و آمد بپردازند و نیز هیچ اجباری به رعایت قوانین و مقررات کشور میزبان نیز برایشان وجود ندارد. یکی از اقلام مجاز برای واردات کالاهای تجارتی، تریاک قلمداد شد. یکی از بزرگترین بنادر رودخانه‌ای چین به نام هانکا (۱) که در قلب مملکت واقع بود و هزار مایل با دریا فاصله داشت به عنوان بندر قرارداد انتخاب شد و سفیدپوشان با تمام فامیل و اقوام خویش در این بندر می‌توانستند اقامت نمایند. وقتی تسوهسی این شرایط خفت‌بار را شنید به اتاق خواب خویش رفته و به روی تخت افتاد و سه روز تمام درها به روی خویش بست، نه لباس عوض کرد و نه غذائی خورد ونه استحمامی به عمل آورد و اجازه دخول به هیچکس را نیز نداد. بانوان وندیمه‌هایش هرچه سعی می‌کردند نزد وی بروند در باز نمی‌کرد. لی‌لین‌ینیگ در روز سوم به طور پنهانی نزد شاهزاده کونگ شتافت و برای او ماجرا را بازگفت و اضافه کرد که بانویش مثل مرده بر تخت افتاده و از شدت گریه و ناراحتی ممکنست قالب تهی نماید. شاهزاده کونگ پشت درب اتاق خواب ملکه آمد و خواهش کرد اجازه دهد وی به حضورش بشتابد و توضیح دهد. تسوهسی بالاخره پذیرفت و برخاسته حمام کرد لباسی نو پوشید و یک کاسه سوپ جوجه خورد و سپس قبول کرد تا شاهزاده را در کتابخانه سلطنتی ملاقات کند. سپس تسوهسی همراه خواجگان خویش به کتابخانه وارد شد و شاهزاده کونگ را پذیرفت. شاهزاده شروع به صحبت‌کرد:

ـ"عالیجناب، شما فکر می‌کنید مرد پر افتخار و محترمی مثل پدر

1 - Hankau

زن من تسلیم خارجیان و دشمنانمان شده است؟ آیا فکر می‌کنید جز کاری‌که او انجام داد چه راه دیگری وجود داشت؟ ما چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ واقعا" راه چاره دیگری وجود نداشت. ما باید با درخواست شما مخالفت می‌کردیم این را قبول کنید، پذیرفتن راه حل ابرازی شما نتیجه‌اش آن می‌شد که اینک پکن زیر سم ستوران دشمن در حال لگدمال شدن باشد".

تسوهسی لب به دندان گزید و گفت :ـ"باز هم تهدیدات ادامه می‌یابد".

شاهزاده کونگ محکم پاسخ داد :ـ"دیگر تهدیدی در کار نیست. من یک چیز را یاد گرفته‌ام هر چه انگلیسها می‌گویند باید انجام داد".

اینکه حق به جانب این شاهزادهٔ خوب بود یا نبود برای تسوهسی مطرح نبود. ولی آنچه از او می‌شناخت آن بود که وی آدمی با اطلاع و عاقل و دارای درک و فهمی ورای سن و سالش می‌باشد. حال که این قرارداد تنظیم و امضاء شده است او دیگر نمی‌تواند کاری بکند و تشبث و اقدامی نماید. از دستش کاری ساخته نیست فقط باید عمیقا" غمگین باشد و آرزوهایش را دفن کند. وقتی تا این حد پسرش کوچک است چه کاری از دستش ساخته است؟ با که بجنگد و به خاطر چه بجنگد؟ به شدت از شاهزادگان متنفر شده بود و سعی می‌کرد به آنها سخت بی‌لطف و بی‌توجه باشد. یک شبانه روز با خویشتن جدال کرد تا بالاخره تصمیم گرفت برای خود برنامه‌ای دنبال کند و نگذارد هیچکس هم از آن مطلع باشد. تجربه‌اش حکم می‌کرد نباید به هیچکس اعتماد کند و معتقد شده بود که نباید گول دوستی و صمیمیت را بخورد. او با خود عهد نمود فقط از امپراطور تبعیت نماید و بهانه‌ای به دستش ندهد و در ضمن حتی کوچکترین ملامت و سرزنشی از وی ننماید و فقط انتظار بکشد. او در جریان این یک شبانه روز که با خویش‌خلوت کرد اراده‌ای سخت همچون آهن،و سرد همچون سنگ یافت. در خلال این روزها اوضاع مملکت از نظر فشار سفیدپوستان تا

حدی بهتر شد. غربیان خوشحال از انعقاد این قرارداد مناسب دیگر به طرف شمال جلو نیامدند و تهدیدات نظامی خود را کنارگذاشتند. این سال نیز سپری شد و در تابستان سال بعد که موعد تصویب نهائی قرارداد مزبور توسط امپراطور بود، تسوهسی تصمیم گرفت مانع از مهر و امضای آن شود، منتهی این بار عاقلانه رفتار کرد و به جای نطق و بیان و تهدید و سروصدا تصمیم گرفت از طریق اغواگری و قانع ساختن امپراطور ضعیف‌النفس در مواقع غیر رسمی و ملاقاتهای خصوصی شبانه تاثیر لازم را به عمل آورد و به همین جهت هم موفق شد نقشه‌اش را پیاده کند. تسوهسی مجددا" دلبری آغاز کرد و از تمام قدرتهای خویش بهره برد و امپراطور را جسما" و روحا" اسیر خویش ساخت. او عاقلانه پینشهاد می‌داد و طرحهای خویش را به امپراطور القاء می‌کرد. یکی از توصیه‌های تسوهسی به امپراطور آن بود که هیئتی به کانتون بفرستد که با سفیدپوستان مذاکره نموده و آنها را قانع نماید که تا زمانی‌که‌قراردادبه مهر و امضای وی نرسیده است آنها نباید به طرف شمال حرکت کنند. امپراطور این توصیه را به عینه انجام داد و به سرپرست هیئت گفت:

ـ"به آنها بگوئید می‌توانند تجارت و داد و ستدشان را به تمام و کمال در جنوب انجام دهند. فقط باید در همانجائی که هستند، بمانند".

شاهزاده کونگ از پادشاه پرسید:ـ"اگر آنها امتناع کردند چی؟"

تسوهسی قبلا" برای این مورد بخصوص نیز توصیه لازم را به امپراطور کرده بود وی فورا" چنین جوابداد:

ـ"اگر اوضاع طور دیگری جریان یافت به آنها قول بدهید که ما بعدا" می‌خواهیم قرارداد را در شانگهای مهر و امضاء نمائیم. وقتی ما با آنها در نیمه راه برخورد نمائیم دیگر نمی‌توانند گلایه نمایند و ما را نظر تنگ قلمداد کنند".

تسوهسی عاقلانه تصمیم گرفته بود، توصیه‌ها و القائات خود را

۲۷۰ ـــ

هیئت ارسالی گزارشات هولناکی فرستاد. حدود اوایل تابستان

بود که آنها اطلاع دادند ، دشمنان از جنوب به حرکت آمده و به طرف شانگهای در حرکت می‌باشند و این بار قدرت نظامی‌شان را تحت فرماندهی آدمیرال هوپ قرار داده‌اند ! "

این بار همه زود بر اعصاب خویش مسلط شدند و جرات و نیروی خود را باز یافتند چون قلعه تاکو اینک کاملا " مجهز و مسلح و آماده مقابله با دشمنان گشته بود . به سربازان البته به شرطی که با فداکاری و ایثار در مقابل حملات خارجیان مقاومت کنند ، قول پاداشهای بسیار داده شد . تقدیر و آسمان کمک کرد و حملات خارجیان در هم شکسته شد . باید گفت نیروهای مدافع موفقیت‌هائی هم داشتند . از جمله سه کشتی جنگی انگلیسها غرق شد و سیصد مرد جنگی‌شان از پای درآمدند . امپراطور از نتیجه کار بسیار خوشحال شد و تسوهسی را که این برنامه را توصیه کرده بود بسیار مورد تمجید قرار داد و در نتیجه مصمم شد توصیه‌های دیگرش را نیز عملی سازد . تسوهسی همچنان به امپراطور اندرز می‌داد که دیگر بهیچوجه زیر بار این قرارداد نرود .

سفیدپوستان عقب نشینی کردند و مجددا " صلح شکننده‌ای برقرار شد . ملت از این جسارت و پردلی امپراطور در عین خوشحالی به اعجاب آمده بود . مردم از اینکه چگونه امپراطور ، هم در زمینه دیپلماسی و هم با قدرت اسلحه چنین درایتی به خرج داده است و چه آسان بر خارجیان فائق آمده‌اند بهت زده بودند .

شاید هم انگلیسها فکر نمی‌کردند با مقاومتی روبرو شوند . آنها از تاکتیک تاخیراندازی چینی‌ها در گذشته به این تصور بودند که آنها در موضع ضعف، و خودشان در کمال اقتدار قرار دارند . بهر حال مردم کاملا درمورد امپراطور معتقد بودند که حد اعلای هنر مملکت‌داری و استادی را در سیاست نشان داده است ، اگر چه از گوشه و کنار نیز شنیده بودند که‌ملکه قصر غربی است که این مشاورات استادانه و توصیه‌های کارساز را به وی می‌دهد . کم‌کم مردم ملکه قصر غربی را به

۲۷۲ ــ پرل باک
عنوان یک ساحر قدرتمند به نظر آوردند . در گفتگوهای خصوصی که غریبه‌ای نمی‌توانست سخنان گویندگان را بشنود در مورد تسوهسی و کارهای اعجاب آورش بحث می‌شد و اغلب قدرت او را ناشی از زیبائی خارق‌العاده‌اش می‌پنداشتند .

هریک از خواجگان و هر کدام از درباریان تلاش می‌کرد به وی نزدیک شود . فقط شاهزاده کونگ با این شادی عمومی همراهی نداشت و همچنان اندیشناک از عاقبت کار بود . او معتقد بود و می‌گفت :

ــ"سفید پوستان همچون جانوران درنده هستند . آنها مثل ببر عمل می‌کنند ، وقتی جراحتی برداشتند ، عقب می‌نشینند ولی بزودی مجددا" با قدرت بیشتری حمله می‌کنند" . به نظر آمد که او باید آدم بدبینی باشد ، چون یک سال تمام سپری شد بدون آنکه اتفاق ناگواری بیفتد . تسوهسی مجددا" به طور عمیقی به مطالعه روی آورده بود و در بین کتابهایش زندگی می‌گذرانید . ولایتعهد بزرگتر شده و آثار جرات و شهامت در وی نمودار بود . وی بر گرده یک اسب سیاه از نژاد عربی سوار شده و سوارکاری می‌آموخت . در مدتی که بر اسب سوار بود و می‌تاخت آواز می‌خواند و به قهقهه می‌خندید و همواره از روز قبل مسلط‌تر و بهتر سواری می‌کرد . او در اطرافش همواره چهره‌هائی بشاش می‌دید . همه امکانات در خدمت وی قرار داشت . همه‌چشم امید به امپراطور آینده دوخته بودند .

در این ایام تسوهسی با اطمینان خاطر و مسرت بسیار به حرکات پسرش چشم می‌دوخت و مرتبا" نیرومندی و مهارت و زیبائی او را تعقیب می‌کرد و خیالش راحت بود . او دیگر وحشتی نداشت چون خودش در اوج اقتدار قرار داشت و احساس می‌کرد دیگر کسی امکان ندارد بتواند به ولایتعهد گزندی وارد کند .

ولی چه کسی می‌توانست آنچه پیش خواهد آمد در تصور خویش بگنجاند ؟ حوادث، اثرات وقایع قبلی را از خاطرها می‌زدود . بزودی ، وقتی دربار در منطقه مفرح یوآن مینگ یوآن مستقر بود ، انگلیسها که

این بار از طرف فرانسویان حمایت می‌شدند ، برای انتقام‌جوئی دوباره در طول سواحل جنوبی شروع به عرض اندام کردند . در ماه هفتم این سال جدید بود که گزارشات دهشتناکی منتشر شد . به ناگهان دویست کشتی جنگی سفیدپوستان به سواحل حمله کردند . آنچنان هجوم این تعداد عظیم کشتی غافلگیر کننده بود که عده‌ای تصور می‌کردند ، به ناگهان آنها از آسمان به روی منطقه ساحلی فرو افتاده‌اند . ناوگان جنگی مزبور به بندر شفو(۱) در ایالت شیلی(۲) هجوم آوردند و آن را در هم نوردیدند و سپس ۲۰ هزار مرد جنگی از این طریق به داخل کشور نفوذ نمودند . آنها دیگر از تکیه به قرارداد و نیز معاملات و داد و ستد سخن نمی‌گفتند . قدرت جنگی آنها مستقیما " و فوری در جهت پایتخت به حرکت آمده بود .

اکنون دیگر وقت مجادله و حملات لفظی بر علیه همدیگر نبود . و هرگونه تاخیری فاجعه به وجود می‌آورد . امپراطور سیاستمدار پیر و عاقل کوای لیانگ را احضار کرد و به وی ماموریت داد همراه دو اشرافزاده دیگر عضو هیئت به نزد دشمنان بروند و آنها را از حرکت به سوی پایتخت باز دارد . امپراطور به او گفت :

ـ"به آنها هر قولی را که بتواند متوقفشان سازد بده! . هرچه بتواند آنها را راضی نماید باید به آنها داد . ما دیگر کار دیگری از دستمان ساخته نیست " .

تسوهسی که حضور داشت فریاد زد :ـ"نه ، نه صاحب اختیار من ! ما یک بار بر آنها پیروز شده‌ایم . از سربازان زیادترشان چه باک ! اینک ما قویتر هستیم و باید با آنها بجنگیم ! "

امپراطور دستش را به سینه ملکه گذاشت و در حالی که این نیروی جسمی ناگهانی از وی بعید می‌نمود تسوهسی را به کناری پرت کرد و خطاب به هیئت سه نفری افزود :

1 - Tschefu　　2 - Tschili

۲۷۴ ـــــــ

ژنرال سنگ یکی از نظامیان فوق‌العاده جسور و با جرات و درعین حال ماهر و کارآمد محسوب می‌شد و تا آن زمان دوبار شورشیان جنوب را به شدت درهم شکسته و شکست داده بود. یکبار وقتی آنها در ۲۴ مایلی تین تسین اردو زده بودند، آنها را به شدت منهزم نمود و بار دوم در لین ــ شین (۱) جائی‌که دوباره آنها باقی مانده نفراتشان را جمع‌آوری کرده و قصد حملاتی داشتند به آنها هجوم برد و آنها را شدیدا" منکوب کرد، بطوری که تا قلب ایالت شانتونگ (۲) فرار کردند و وی آنها را همچنان تعقیب نمود. اکنون تسوهسی این مرد غیر قابل تسخیر و بدون شکست را به امپراطور معرفی کرد.

امپراطور مجددا" تسلیم نظریات تسوهسی شد و به شاهزاده سنگ دستور داد همراه قوای تحت فرماندهی خویش به دشمنان حمله کند. وی این ماجرا را حتی برای برادرش نیز تعریف نکرد و آن را کاملا" مخفی نگهداشت. ژنرال مغولی قوایش را تا نزدیکی تین‌تسین به جلو برد و طوری آنها را تقسیم کرد و به شکلی آرایش داد که کاملا" می‌توانست از پشت سر بر قوای انگلیسی تسلط داشته باشد. در این بین انگلیسها از ورود یک کمیسیون پادشاهی مطلع شده‌وهیئت ویژه‌ای را به استقبال آنها فرستادند. آنها که احتمال حادثه سوئی را نمی‌دادند فقط یک سرباز را به شکلی تشریفاتی با آنها همراه کردند. هیئت مستقبل همراه خود یک پرچم تشریفاتی رسمی به رنگ سفید به علامت شناسائی همراه داشت. هیئت سلطنتی چین نیز پرچم سفیدی حمل می‌کرد. شاهزاده سنگ فکر می‌کرد هیئت چین این پرچم را برای تسلیم شدن همراه دارد. لذا به مردانش دستور داد بر آنها هجوم ببرند و هر دو اعضای هیئت مذاکره را دستگیر نمایند. شاهزاده دستور داد پرچم نمایندگان انگلیسها را پاره پاره کردند و آن را زیر پا لگدمال نمایند. سپس نمایندگان انگلیسها بشدت مورد ضرب و

1 - Lien Tschin 2 - Schantung

۲۷۶ ـــــــ

و نگرانی در همه موج می‌زد. شاهزادگان به مشاوره نشسته بودند که چطور می‌توان تاج و تخت را نجات داد. شاهزادگان به فکر بودند دو ملکه و سایر سوگلی‌ها را به شکلی به مکانهای امن بفرستند و طبق معمول قادر به تفاهم نبودند. امپراطور وضع روحی فوق‌العاده بدی داشت. از وحشت به خود می‌لرزید و به شدت می‌گریست و می‌گفت باید تریاک بکشد تا بتواند به زندگی ادامه دهد. فقط شاهزاده کونگ از خود بی‌خود نشده و بر خودش مسلط مانده بود.

او امپراطور را در کنار تسوهسی و ولایتعهد در حالی که تعدادی از خواجگان و درباریان آنها را در میان گرفته بودند، یافت. آنها تلاش می‌کردند تصمیمات امپراطور را استماع کنند و در عین حال توصیه‌ای بنمایند.

تسوهسی وقتی شاهزاده را دید فریاد کرد :ــ"بالاخره یک مرد آمد!"

دیدار شاهزاده عملا" مایه آرامش خاطر و تسلی‌بخش بود. او با آن چهره آرام و موقرش با آن لباس کامل و بدون عیبی که پوشیده بود، نشان می‌داد موجودی مسلط بر خویشتن است. پرنس کونگ هنوز هم برادرش را همچون امپراطور مورد احترام و تکریم قرارمی‌داد و آداب معمول برخورد با وی را حتی در این زمان بحرانی نیز فراموش نکرده و گفت :

ــ"آیا رخصت می‌فرمایند که توصیه‌ای به پسر آسمانها بنمایم؟"

امپراطور که حال نزاری داشت، ملتمسانه گفت :ــ"بگو ــ بگو!"

ــ"اگر به من اجازه دهید با فرمانده قوای دشمن به مذاکره خواهم نشست و در مورد شرایط آتش بس به توافق خواهیم نشست و درنتیجه کشور از این وضع بحرانی نجات می‌یابد. در صورتی که امپراطور موافقت دارند فرمان لازم را انشاء فرمایند و با مهر مبارک آن را توشیح نمایند".

تسوهسی سکوت کرد. او به خوبی یادش بود که قبلا" پرنس،

که به وی همدردی می‌داد ، خطاب به تسوهسی گفت :

ـ"ملکه معظم قصر غربی ، من باید شما را از این جسارت و جرات ویژه‌تان نجات دهم . شما باید این تهور و قدرت روحی را چنین نابهنگام به هدر ندهید . من باید شما را در برابر این خصیصه‌تان حمایت کنم . می‌توان در شهر چنین منعکس کرد که امپراطور فقط برای یک استراحت و شکار به ییهول رفته‌اند . احتیاجی نیست که واقعیات را در بوق و کرنا فریاد کنیم . حتی برای عزیمت موکب همایونی خیلی عادی و بدون تشریفات خیلی مفصل می‌توان کار را فیصله داد . بدین ترتیب مردم هیچگونه شبهه‌ای به خود راه نخواهند داد و در این فاصله من با متجاوزین در مورد پیشنهادات آتش بس مذاکره خواهم کرد و حتی به آنها قول مساعد می‌دهم ژنرال خاطی را مجازات خواهیم کرد و در نتیجه بحران را فرو می‌نشانیم " .

تسوهسی می‌دانست که در موضع انفعالی قرار دارد . او باید قبول کند که نمی‌تواند عقایدش را به کرسی بنشاند . مشخص بود همه با او مخالف هستند و معتقدند شاهزاده درست می‌گوید . از امپراطور گرفته تا پست‌ترین و پائین‌ترین درجه از خواجگان با افکار وی مخالف بودند و از حالت نگاه‌شان موضوع به خوبی عیان بود . تسوهسی‌آهسته برخاست و فرزندش را به آغوش دایه داد و سپس با تعظیمی کاملا " تشریفاتی و عمیق از جمع مزبور جدا گشت .

پنج روز بعد دربار سلطنتی از طریق شاهراه شمال غربی به سوی مغولستان حرکت کرد . در این نقل و انتقال حدود هزار تن به نحوی در جریان بودند و این قافله بزرگ به آهستگی در این شاهراه طولانی به راه افتاد . کجاوه‌ها و عراده‌ها و کالسکه‌هائی در میان این کاروان به چشم می‌خورد . در پشت سر پرچمداران که درفش‌ها و پرچم‌های متعدد و متفاوتی را حمل می‌کردند و منظره بدیعی بوجود آورده‌بودند گارد سلطنتی جای داشت . فرماندهی این گارد کماکان به عهده یونگ‌لو بود . امپراطور در یک کجاوه زرد پرطمطراقی که پرده‌های

زربفت و قابهای پنجره‌های زراندودی داشت ، نشسته بود . پشت‌سر آن کجاوهٔ ملکه قصر شرقی و پس از آن کجاوه ولیعهد و دایه‌اش حرکت می‌کردند . آخرین کجاوه حامل تسوهسی بود او خودش خواسته بود تنها و منزوی باشد . او در داخل این کجاوه لحظه‌ای از گریستن باز نماند و به همین جهت هم تنهائی را ترجیح داده بود ، گریستن مداوم می‌توانست کمی از فشار غصه و ناراحتی وی را تسکین دهد . حتی قوی‌دل‌ترین افراد نیز فشار سختی و صعوبت این ساعات حساس را نمی‌توانست تحمل کند . چه خواهد شد ؟ به کجا داریم می‌رویم ؟ آیا خواهیم توانست دوباره بازگردیم ؟ آیا همه چیز از دست رفته‌است ؟

همه چیز به پرنس کونگ و اقدامات او بستگی داشت . وی در شهر باقی نماند بلکه به خانه ییلاقی خویش در نزدیکی یوآن مینگ یوآن عزیمت کرد و در آنجا به انتظار نشست تا واسطه‌ای که به نزد قوای خصم فرستاده است ، خبری بیاورد . او از این نظر از شهر خارج شد و در خانه ییلاقی اقامت کرد که فکر می‌کرد به زودی شهر به دست آنها خواهد افتاد . امپراطور در آخرین لحظات قبل از عزیمت به وی گفته بود :ــ"تا می‌توانی تلاش کن تا کار به یک جائی فیصله یابد . هر چه برایت امکان دارد ، بکن" .

پسر آسمانها آن‌چنان ضعیف و نحیف بود که همچون بچه‌ها باید سرکرده خواجگان وی را کمک کند تا بتواند بر کجاوه‌اش سوار شود . او علاوه بر ضعف روحی و جسمی شدیدش همچون آدمهای خمیده و مات شده به نظر می‌رسید . تسوهسی از بس گریسته بود دیگر چشمه‌های اشکش خشک شده بود . بهرحال او باید با تقدیر و سرنوشت بسازد .

زمان به کندی می‌گذشت . کجاوه تسوهسی بر جاده ناهموار پیش می‌رفت . این جاده عریض و طولانی ، سنگفرش بود ، ولی ناصافی و ناهمواری جاده آن‌چنان بود که تسوهسی با وجود آن که بر بالش نرمی نشسته بود در اثر تکانهای زیاد کجاوه‌اش مرتبا" به بالا پرتاب می‌شد و به خوبی ناهمواری جاده را در اندام خویش حس می‌نمود .

ظهر آن روز کاروان از حرکت باز ایستاد تا همگان به صرف نهار بپردازند. آشپزخانه سلطنتی در خلال حرکت ترتیب تهیه و تدارک غذا را داده بود.

تسوهسی از کجاوه‌اش که توسط چند اسب کشیده می‌شد، پیاده گردیده و در آن بیابان سرسبز و شاداب لختی قدم زد. تمام اطراف جاده را گندمزار پر کرده بود و ساقه‌های کاملا" بلندشان زیر نسیم ملایم موج می‌خورد و تا چشم کار می‌کرد دیده‌می‌شد. تماشای این منظره بدیع و نیز قدم زدن دراین طبیعت زیبا تا حدی خلق و خوی او را تغییر داد و حالش را بهتر کرد. پسرش که در آغوش دایه بود خود را به طرف وی پرتاب می‌کرد. تسوهسی او را گرفته و در سینه فشرد. بهرحال وی و پسرش تا حال زنده مانده‌اند و اینک پسرش نیز در آغوشش قرار دارد پس آنها هنوز همه چیز را از دست نداده‌اند. به فکر بود که این قصور یهول چه شکلی است. وی تا حال آنجا را از نزدیک ندیده بود. روح زنده و قدرتمندش همواره در طول این سالها توانسته خود را از گرداب حوادث دوباره بازیابد و موفق شده دوباره اشتغالات معمول و محبوب خویش را به عهده بگیرد. به‌ناگهان دوباره دوشیزه می را در آن نزدیکی مشاهده کرد و لبخندی شیرین با وی ردوبدل نمود. دوشیزه جوان جرات کرد و درآن موقعیت غم‌انگیز چند کلمه امید بخشی به زبان آورد که کمی بار ناراحتی ملکه را تخفیف داد. دوشیزه می گفت:

ـ"علیاحضرتا، شنیدم که قصور یهول از زیباترین ابنیه تمام کشور محسوب می‌شوند".

ـ"منهم شنیده‌ام. بزودی ما آنها را از نزدیک خواهیم دید. من خیلی خوشحالم".

پس از صرف ناهار به کالسکه‌هایشان سوار شدند تا به حرکت ادامه دهند. تسوهسی به عقب برگشت و بی‌اراده به سوی شهر که از دور بطور مبهمی به چشم می‌آمد نظری انداخت. قلبش مجددا"

فشرده شد . او در افق دور همانجائی که شهر قرار داشت دود سیاه رنگی که به علت فاصله زیاد به زحمت قابل تشخیص بود ، مشاهده کرد . گوئی از شهر دودی به هوا برمی‌خاست . تسوهسی آشفته خاطر و دست‌پاچه فریاد زد و همه کاروانیان را خطاب قرار داده گفت :

ــ"نگاه کنید مثل اینکه شهر در آتش می‌سوزد ؟"

همه بهت‌زده در جهت اشاره تسوهسی سر برگرداندند و ابر دود مانند سیاهی را که به اعماق آسمان بال گسترده بود مشاهده کردند . شهر واقعا" داشت می‌سوخت . امپراطور از داخل کجاوه‌اش فریادکرد :

ــ"زود باشید ! عجله کنید ! باید رفت " .

همه با عجله سوار کالسکه‌هایشان شدند و موکب همایونی به‌سرعت به حرکت درآمده و دور شد . کاروان سلطنتی شب را در نقطه‌ای چادر زدو طی کرد . ولی تسوهسی نمی‌توانست بخوابد . او مرتبا" لی‌لین‌ینیگ را احضار می‌کرد و از وی می‌پرسید آیا چاپاری از طرف شهر آمده است یا نه؟ نیمه شب بود که بالاخره قاصدی رسید و لی‌لین‌ینیگ فورا" یقه‌اش را گرفت و او را نزد خانمش هدایت کرد . تسوهسی هنوز هم بیقرار و ناراحت گوشه‌ای نشسته بود . همه ندیمه‌هایش هر یک در گوشه‌ای روی زمین و زیر چادر چمباتمه زده و خواب بودند . زیر چادر فرش بزرگی پهن بود و ندیمه‌ها روی فرش دراز کشیده بودند ، وقتی تسوهسی متوجه خادمش شد که یک چاپار را به طرف وی می‌آورد ، انگشتش را به علامت سکوت جلوی دهان قرار داد . چاپار وحشت‌زده به نظر می‌رسید . خواجه آهسته به تسوهسی گفت :

ــ"علیاحضرتا ، من چاپار را نزد شما آوردم چون امپراطور در خواب بودند . سرکرده خواجگان امروز به پادشاه دو لول تریاک داده است . "

تسوهسی چشمان درشتش را به چاپار دوخت و پرسید : "چه خبرهائی آورده‌ای ؟"

مرد می‌خواست حرف بزند که خواجه پشت گردنش را گرفت و او

را به زانو درآورد. او یادش رفته بود باید زانو بزند و ادای احترام نماید:

ـ"علیاحضرتا، صبح امروز دشمن با تمام تجهیزات و نیرویش به شهر وارد شد. برنامه آتش بس قرار است از امروز عصر اجرا شود. تمام روز را قوای مهاجم به غارت و تخریب مشغولند و آنطور که می‌گویند این اعمال وحشیانه را به عنوان انتقام ضرب وشتم هموطنانشان و بی‌احترامی به پرچم سفیدشان که شاهزاده سنگ انجام داده است، می‌کنند".

قلب تسوهسی از جا کنده شد، دلش گواهی می‌داد خبرهای ناگواری اتفاق افتاده است با عجله به خواجه دستور داد:

ـ"بگذارید این مرد راحت باشد!"

قاصد که از شدت خستگی رمقی برایش نمانده بود مثل یک لاشه بی‌جان به زمین درغلطید. تسوهسی به وی نگاهی انداخت و پرسید:

ـ"چطور دروازه‌های شهر مقاومت نکردند؟ اوضاع شهر را برایم بگو".

مرد که صورتش روی زمین قرار داشت و بی‌حال افتاده بود، نیم‌خیز شد و تعظیمی کرد. زبانش در دهان خوب نمی‌گشت. دهانش خشک بود و کلمات به زحمت ادا می‌شد:

ـ"علیاحضرتا، شهر صحیح و سالم است و مساله‌ای ندارد".

ـ"پس این دود سیاهی که ما در میانه راه دیدیم و از فراز شهر تنوره به آسمان می‌کشید، چه بود؟"

ـ"این دودی که ملاحظه فرمودید به خاطر آتش سوزی مهیبی است که قوای مهاجم در یوآن مینگ یوآن براه انداختند!"

تسوهسی از شنیدن این عبارت بشدت از جای جهیدوفریادی‌از درد کشید. چشمانش را با دست گرفت و پوشاند. وی واقعا" به خود می‌پیچید و لحظه‌ای آرام نداشت. سپس فریاد زنان از قاصد پرسید:

ـ"مطمئنی که قصور تابستانی را آتش زده‌اند؟"

وقتی پاسخ مثبت شنید ، ناله‌کنان گفت :ــ"من فکر می‌کردم شهر را آتش زدند" .

قاصد جواب داد :ــ"نه علیاحضرتا ، آنها سراغ قصور تابستانی رفتند و وحشیگری را به حداعلای تصور رساندند . تمام قصور را غارت کردند و سپس به آتش کشاندند . شاهزاده کونگ سعی کرد مانع آنها شود ، ولی نتوانست و آنگاه به زحمت بسیار موفق شد جان خود را نجات دهد" .

مغز تسوهسی تیر می‌کشید گوئی با پتک به سرش کوفته‌اند ، در فکر بود که اینک این منطقه مجلل و ییلاقی چه وضعی دارد . فکر می‌کرد آن گلدسته‌های زیبا و آن برجهای از چینی ساخته شده‌اش با آن کنده‌کاریهای بی‌نظیرش درهم کوفته شده و آن گنبدهای طلا در میان آتش به خاک افتاده‌اند . او در میان آتش و دود تصور گوشه گوشه این قصور بی‌نظیر را می‌کرد که به چه وضعی دچار شده‌اند .

آهسته و زیر لب پرسید :ــ"آیا کاملا" همه چیز در آتش سوخت؟"

مرد مجددا" زانو زد سرش را خم کرد ، صورتش را بر زمین گذاشت و با لکنت گفت :

ــ"خاکستر شد ، همه چیز خاکستر !"

***

تسوهسی گفت :ــ"پنجره را ببند !"

باد گرم و خشکی مرتب از طرف شمال غربی به یهول می‌وزید . تسوهسی نمی‌توانست این باد را تحمل کند . همه گلها پژمرده شده بودند و برگهای نخلها نیز نخ نخ شده و اصلا" شادابی نداشتند . تاثیر این باد آزار دهنده حتی برگهای سوزنی شکل درختان کاج را نیز زرد ساخته بود . از وقتی او در قصر دژ مانند یهول مانند زندانیان اقامت کرده بود ، امپراطور حتی یکبار نیز وی را به حضور نطلبیده بود .

ندیمه‌اش پنجره را طبق دستور تسوهسی بست . تسوهسی دستور

داد :ــ"مرا باد بزن !"

لی‌لین‌ینیگ به پشت یک ستون بزرگ رفت و ریسمان متصل به یک بادبزن ابریشمی بزرگ را که از سقف بالای سر تسوهسی آویخته بود گرفته و آن را به عقب و جلو می‌کشید و در نتیجه این بادبزن به حرکت‌درآمده و هوا را جابجا می‌کرد. تسوهسی بر یک مبل راحتی بزرگی که دسته‌هائی از چوبهای قیمتی داشت و کنده‌کاریهای زیبائی برآن کرده بودند، نشست و چشمانش را بست و هوای خنک شده را بر پوست خویش لمس نمود. او مثل آدمی طرد شده و تبعیدی احساس نومیدی می‌کرد. غربت به شدت وی را رنج می‌داد. گوئی گیاهی است که از ریشه او را از خاک بیرون آورده‌اند. فکر می‌کرد چرا امپراطور وی را نطلبیده است؟ چه کسی جای او را گرفته است؟ یکماه قبل پسر آسمانها روز تولد خود را جشن گرفته بود و تمام درباریان در آن مراسم حاضر و هدایایشان را تبادل کردند و فقط به تسوهسی اجازه نداده بودند در آن جشن حاضر شود. اوکه در آن روز لباس پوشیده کاملا" منتظر دعوت به مراسم جشن ساعتها بی‌صبرانه در اتاقش قدم زد و نتیجه‌ای به دست نیاورده‌از شدت عصبانیت تمام لباسهایش را بر تن پاره پاره کرد و در آن شب خواب به چشمانش راه نیافت.

تسوهسی از مراسم سالگرد تولد امپراطور به بعد مرتبا" می‌شنید که وی به شدت مریض شده و روز بروز ضعیف‌تر می‌شود. با وجودی که ستاره‌شناسان در روز تولد وی نشانه‌های خوبی در مورد اقبال همایونی گفته و پیش‌بینی‌های روشنی برای آینده وی اظهار کرده بودند ولی در عمل روز بروز از آن زمان به بعد، امپراطور بیشتر دچار درد و کسالت شده تا از پای افتاد. ستاره شناسان در آن روز با مطالعه وضعیت فلکی ستارگان در آسمان به وجود یک ستاره دنباله‌دار در حاشیه شمال غربی آسمان پی بردند و آن را یک نشانه مناسب و خوب تلقی کردند و برای امپراطور پیش‌بینی یک زندگی خوب و پر موفقیتی کردند. ولی اکنون امپراطور به حالت مرگ و احتضار افتاده است و هنوز او را از

۲۸۶ ــ

رفتن نزد وی منع می‌کنند .

تسوهسی به ناگهان بر سر خواجه‌اش فریاد کشید و دستور داد :

ــ"دیگر بس است ! "

لی‌لین‌ینیگ بازویش را پائین آورد و ریسمان را رها کرد و بدون حرکت بر جای ماند . تسوهسی افزود :

ــ"بیا نزدیکتر" .

لی‌لین‌ینیگ تعظیم‌کنان جلوتر آمد و تسوهسی به وی دستور داد :

ــ"آن ته‌های را نزد من بیاور ! "

او پاسخ داد :ــ"علیاحضرتا ، او حق ندارد اتاق پادشاه را ترک کند" .

ــ"چه کسی این دستور را به او داده است ؟ "

ــ"سه نفر این دستور را داده‌اند" .

آن سه نفر پرنس یی ، پرنس شنگ ، و صدراعظم بزرگ سوشون بودند . این سه تن یعنی دشمنان مسلم تسوهسی اینک بر اریکه قدرت تکیه زده‌اند ، در حالی که وی تنها و منزوی درگوشه‌ای افتاده‌وپایتخت نیز در چنگال وحشیان غربی بال می‌زند . ملکه با حالتی عصبی فریاد کرد :

ــ"مرا باد بزن ! "

و سپس دوباره خود را روی مبل راحتی انداخت و صورتش را در مسیر بادبزن قرار داد و چشمانش را بست . خواجه دوباره به آهستگی شروع به باد زدن کرد . تسوهسی همانطور که چشمانش را بسته بود به فکر کردن به این موضوع و آن موضوع پرداخت . نمی‌توانست افکارش را جمع و جور نماید . او آدمی بی‌وطن بود و احساس تنهائی بسیار می‌کرد . یوآن مینگ یوآن منزلگاه قلبش اینک ویرانه‌ای بیش نبود و وی اکنون به تفصیل جریان این غارتگری و زوال و غروب ییلاق تابستانی سلطنتی را می‌دانست .

از زیبائیهای شاهانه قصور تابستانی پس از تهاجم دشمنان کمتر

اثری باقی مانده بود. لرد الگین که از زیبائی و شکوه و جلال این ابنیه و محتویات آن بهت‌زده و گیج بود، انهدام و غارت را ممنوع ساخت، ولی او هم دیگر اقتدارش را بر سربازانش از دست داده بود. پرنس‌کونگ را که درآن حوالی به‌یک عبادتگاه پناه‌برده بود، مودبانه تحت نظارت گرفتند و نزد لرد بردند. پرنس نزد لرد الگین به شروع مجدد غارت و انهدام کاخ‌ها توسط سربازان انگلیسی اعتراض کرد. مرد انگلیسی از این واقعه معذرت خواهی کرد و اعلام داشت نمی‌تواند جلوی سربازانش را بگیرد و مانع اقدامات خشن آنها بشود چون آنها مدعی هستند هنوز عطش انتقام و کینه‌شان از دست شاهزاده سنگ فروکش نکرده است و نمی‌توانند آزار و شکنجه هموطنانشان را به دست وی فراموش نمایند. وقتی تسوهسی این موضوع را شنید سکوت کرد، چون خودش آن ژنرال مغولی را به مقابله دشمنان فرستاده بود.

قاصد گفته بود :ـ"کاش کور می‌شدم و این چیزها را نمی‌دیدم. نباید خاطر عالی را آرزده سازم ولی لازم است تمام حقایق‌رابدانید. همه چیز را به یغما بردند. هر چه قابل حمل بودند، غارت کردند و هرچه نبود ویران کردند. به روی گنبدها و سقفهای طلا کاری شده رفتند و صفحات طلائی را تکه تکه کرده و بردند. به محرابهای مقدس جسارت گرفتند و کلیه تصاویر و مجسمه‌های طلائی را دزدیدند. همه جواهرات و سنگهای قیمتی که در مبلمانهای شاهانه کار شده بود، کندند و کلیه جواهرات تخت سلطنتی را غارت کردند. غارتگران وقتی ارزش چیزی را تشخیص نمی‌دادند آن را در هم می‌شکستند و تکه‌تکه می‌کردند. سربازان با قنداق تفنگهایشان به جان در و دیوار و اثاثه مجلل قصور افتاده و همه چیز را از حیزانتفاع انداختند. فقط ما با تلاش بسیار توانستیم حدود یکدهم گنجینه‌ها را نجات دهیم و این مهم را نیز بطور تصادفی موفق شدیم چون سربازان مست و دیوانه در حال بازی با چیزهای قیمتی غارت شده بودند و آنها را با نعره و عربده‌های مجنونانه به هم پاس می‌دادند. و در نتیجه ازاندک‌فرصتی

۲۸۸ ـــــــ

بودند . آب و هوای این منطقه خشک و بی‌آب بود و با وجود آن در این منطقه قصری بسیار مجلل و با شکوه ساخته شد که تضاد این بنای شاهانه با محل استقرارش به خوبی توی چشم می‌زد . شین لونگ با معماری این قصر در این منطقه تضاد جالبی را به وجود آورده بود . تسوهسی این تضاد را دوست نداشت . او همچنان مشتاق باغها و بستانها ، رودخانه و دریاچه‌ها و آبشارها و جویبارهای منطقه پکن و یوآن مینگ یوآن بود . در یهول ، بعکس ، آب بسیار کمیاب بود و ناچار به خاطر خصوصیت کویری آن منطقه ترتیباتی برای حفظ آب باران داده بودند و مخازن بزرگی برای ذخیره آب ساخته و آبهای حفاظت شده موجود در آنها را با تلمبه بیرون می‌کشیدند . برای رفع کم آبی از مناطق دور و نزدیک و واحدهای پر آب‌تر ، ترتیب انتقال آب به این منطقه خشک داده شده بود . تسوهسی به شدت خشمگین بود که چرا باید یوآن مینگ‌یوآن با خاک یکسان شود و او در یک چنین قصر دهشتناکی که گوئی از تمام جهان گسسته است زندگی کند . این فشار روحی ثابت و مداوم مرتبا" قدرت مقاومت واراده نیرومندش را ضعیف‌تر می‌کرد .

مساله دیگر آنکه وی چگونه می‌تواند بر دشمنانش فائق آید در حالی که دوستی‌و یار و یاوری ندارد ؟ آن گروه سه نفری که دشمنان سوگند خوردهٔ او بودند از زمان فرار دربار مرتبا" قدرتمندتر شده و به شدت بر علیه او موضعگیری نموده بودند .

این آدمهای جبون با مکاری امپراطور ضعیف‌النفس و ابله را کاملا قانع ساختند که جانش در خطر است و امپراطور ترسو نیز به فوریت تسلیم نیات پلید آنها گشت و به سرعت راه فرار از پکن را در پیش گرفت ، بطوری که حتی موفق نشده بود چوب سیگارش ، کلاهش و مدارک و نامه‌های ویژه خود را که روی میز تحریر اختصاصی اتاق خوابش قرار داشت ، با خود بردارد و در نتیجه آثار باقیمانده وی در قصرش باعث مسخرگی و تفریح بسیار سربازان دشمن شده بود .

تسوهسی از تصور اینکه بربرها در داخل اتاق خواب امپراطور او را مسخره کرده‌اند خیلی متاسف و ناراحت بود. تسوهسی به خوبی حالت وحشیان سفیدپوست را پس از مشاهده وسائل ضروری امپراطور در اتاق خوابش پیش خود تصور می‌کرد و از اینکه آنها چقدر این موضوع را به عنوان نشانه ترس و وحشت امپراطور و دلیل فرار عجولانه‌اش قلمداد می‌کنند رنج می‌برد. او مطمئن بود که به جای ماندن این لوازم ضروری باعث تحقیر و مسخرگی بسیار دربار شده است. ولی راستی چرا باید او از این جنبه تحقیر و تخفیف پریشان خاطر شود؟ مگر چیزهای دیگری برایشان باقی مانده بود؟ خیلی چیزهای دیگر در پکن و شهر ممنوع از دست رفته بود؟ آیا واقعا" همه چیز از دست رفته بود؟ لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ناگهان از جا جست و با دستش، بادبزن آویخته از سقف را که لی‌لین‌ینیگ به آهستگی آن را به وسیله ریسمان رابطش حرکت می‌داد، به کناری‌زد و با عصبانیت و غیظ بسیار در اتاق شروع به قدم زدن کرد. مرتب بالا و پائین می‌رفت و با چهره‌ای متفکر به کف‌اتاق خیره می‌نگریست. در بیرون از اتاق باد گرم زوزه‌کشان می‌وزید و شلاق وار بر پنجره سیلی می‌کوبید. گوئی جرقه‌ای در مغزش تابیده و وی را متوجه قصد و منظور توطئه‌گران‌ساخته بود. باید به نکته‌ای پی برده باشد که چنین از جای خود به بالا جهید. سوشون و متحدینش همراه با امپراطور فرار کرده‌اند ولی با زرنگی و شیطنت خاص ترتیبی داده‌اند تا وزراء و مشاورینی که می‌توانستند به تسوهسی کمک نمایند در پکن بمانند. آنها وی را کاملا" منزوی ساخته و دوستانش را به همراه درباریان فراری نیآورده بودند. او متوجه شد که چقدر دیر متوجه این نکته و این طرز عمل توطئه‌گران شده و اینک بیچاره و بی‌یارو یاور در این منطقه‌مانده‌است.

تسوهسی غفلتا" متوجه شد که یکی از متحدین و یاران وی از این نظر مستثنی شده است و اینک از وی دور نیست. سوشون نتوانسته بود او را نیز مثل بقیه دوستان تسوهسی در پکن باقی بگذارد چون

این شخص فرمانده گارد سلطنتی بود. بزرگترین وظیفه این شخص حفظ و حمایت و مراقبت از امپراطور می‌باشد، لذا سوشون و متحدان توطئه‌گرش نتوانسته بودند یونگ‌لو را نیز کنار بگذارند. افکار تسوهسی به اینجا رسید فورا" رو به لی‌لین‌ینیگ نموده و با لحنی تا حدی ملتمسانه گفت:

ـ"برو و خویشاوندم، فرمانده گارد سلطنتی را نزدم بیاور. من به توصیه‌هایش احتیاج دارم".

تا حال دیده نشده بود که فرامین تسوهسی توسط لی‌لین‌ینیگ به تاخیر افتد ولی در این مورد لی‌لین‌ینیگ نه تنها دستور اربابش را انجام نداد بلکه مجددا" خم شده ریسمان بادبزن سقفی را گرفت و با احترام ایستاد. موقعیت بهت‌آوری بود و تسوهسی شگفت‌زده به رفتار خواجه‌اش چشم دوخت. او با بی‌صبری بر سرش فریاد کشید:

ـ"با تو بودم عجله کن!"

لی‌لین‌ینیگ در جلوی تسوهسی به خاک افتاد و التماس‌کنان گفت:

ـ"علیاحضرتا، از این مقوله درگذرید. اجازه دهید من این دستور شما را انجام ندهم".

تسوهسی با شگفتی پرسید:ـ"آخر چرا؟" و سپس به مغزش خطور کرد که آیا یونگ‌لو هم به توطئه‌گران پیوسته است که این خواجه اینطور از آوردن وی ابا می‌کند؟

لی‌لین‌ینیگ با کلماتی مقطع و الکن گفت:ـ"علیاحضرتا، چطور بگویم.... آخر جرات بیانش را ندارم. می‌ترسم بگویم و آنگاه شما دستور دهید زبان مرا از حلقومم بیرون آورند".

تسوهسی به وی قول داد که نسبت به وی خشمگین نشود و گفت:

ـ"نه، مطمئن باش، با تو کاری ندارم".

خواجه هنوز هم نمی‌توانست به زبان بیاید. گوئی حرف‌زدن را از یاد برده بود و بالاخره پس از اصرار بسیار تسوهسی و قول‌های مکررش که موضوع هر چه باشد به او آسیبی نخواهد رساند، و بالاخره

پس از آنکه تهدیدش کرد که اگر حرف نزند دستور می‌دهد سرش را از تن جدا کنند، با کلماتی مقطع و بریده بریده گفت که دشمنان وی ذهن امپراطور را نسبت به وی مشوب ساخته‌اند و به همین جهت نیز امپراطور دیگر شما را نزد خود نخواهد طلبید. آنها برای امپراطور نقل کرده‌اند که... که ... شما و یونگ لو با هم ...."

و دیگر نتوانست ادامه دهد و سرش را در میان دستانش پنهان ساخت.

تسوهسی خود ادامه داد و گفت :ــ"شاید گفته‌اندکه او معشوق من بوده است؟"

لی‌لین‌ینیگ چندبار سرش را به علامت تصدیق تکان داد و همچنان چهره‌اش را در لابلای دستانش پنهان کرد.

تسوهسی فریاد کرد :ــ"این دروغ است ــ دروغی وحشتناک".

و سپس خطاب به خواجه امر کرد :ــ"بلند شو! تو هنوز همه چیز را به من نگفته‌ای. من هنوز خیلی از موضوعات را نمی‌دانم و تو به آنها واقفی. بلند شو و همه را برایم بگو".

خواجه التماس‌کنان گفت :ــ"علیاحضرتا، اگر من بخواهم هرآنچه را شنیده‌ام برایتان بگویم شما آنوقت برای آنکه مرا ساکت کنید، به زندانم خواهید انداخت. کسانی که در مقامات عالی قرار دارند از شنیدن یاوه‌گوئی‌های رنج‌آور محظوظ نمی‌گردند؛ و سرکار عالی، علیاحضرتا از همه دیگران مقامتان عالیتر است و طبیعی است این مساله در مورد شما بیشتر صدق می‌کند. پس مرا معاف نمائید. آیا کسی می‌تواند تصورش را بکند که مردمان معمولی و زیردستان اعلیحضرت در مورد ایشان چه چیزهائی می‌گویند؟ و آیا می‌توان عنوان کرد که از این افراد چه چیزهائی در مورد امپراطور شنیده است؟"

ــ"باید آن مغز پوسیده‌ات را کمی به کار اندازی! تو باید فکر این موضوع را بکنی که سوشون مدتهاست گوش امپراطور را دزدیده و القائات خود را منحصرا" به وی تلقین می‌نماید. آنها از زمانهای

قدیم با هم بوده و زندگی گذرانده‌اند. امپراطور همواره این مرد مقتدر و وحشی را دوست داشت و به خاطر ضعف و بی‌حالی کارها را به وی سپرده و خودش به شکار و خوردن و خوابیدن و تفریح می‌پرداخت. تو مگر نمی‌دانی که این سوشون قبلا" مقام پائینی در وزارت دارائی داشت ولی با کلک و حقه‌بازی تا حد معاونت وزیر خود را بالا آورد و سپس وزیر محترم و پاکدل آن وزارتخانه یعنی یوچون(۱) را با توطئه از کار برکنار کرد و خودش جای وی را گرفت و بالاخره باعث اعدام وی گشت. او اینک نیز به این توطئه‌ها دست می‌زند تا تمام مواضع قدرت را اشغال کند. تو مگر این چیزها را نمی‌دانی؟"

سوشون همواره چنین مقاصدی را دنبال می‌کرد. تسوهسی آن زمان که هنوز پسرش را به دنیا نیاورده بود و به شدت مورد عشق و علاقه امپراطور بود، در همان اوقات شاهزاده پوچون مغضوب شده بود و یکبار نزد ملکه آمد و درخواست کمک کرد.

آن روزها هنوز تسوهسی آنقدرها ازتحریکات وفتنه‌گریهای مستقر در دربار شاهی مطلع نبود و تجربه کافی در این موارد نداشت. شاهزاده پو ــ چون آمده بود تا از تسوهسی بخواهد نزد امپراطور وساطت نماید و اجازه بگیرد تا عرایضش را به سمع همایونی برساند. تسوهسی زیاد در آنوقت متوجه مسائل نبود و زیاد خواهش وی را با اهمیت خاصی تلقی نکرد. پوچون خیلی غمگین و افسرده بود و در حالی که به ریش سفید تنک و کم پشت خویش دست می‌کشید به تسوهسی گفت :ــ"امپراطور مدتی است که از من چیزی نشنیده است و می‌خواهم شخصا" مطالبی خدمتشان عرض کنم".

تسوهسی از وی پرسید :

ــ"مگر سوشون بر علیه شما حرفی زده است؟"

ــ"او مرا متهم ساخته که از خزانه سلطنتی و از بودجه حکومتی

1 - Po-Rchun

اختلاس کرده‌ام . او عنوان کرده که من از طریق برداشت غیر موجه از بیت‌المال پول زیادی جمع کرده‌ام " .

ـ"آخر دلیلش چه بوده که چنین عنوانی نموده؟"

ـ"چون خودش دزد بود و می‌دانست که من از خلافکاریها و اختلاسهایش مطلع هستم " .

تسوهسی احساس کرد که پوچون به نظر آدم بی‌تقصیر و محترمی می‌آید ، پس در حضور امپراطور مساله وی را مطرح ساخت ولی آن زمان سوشون نفوذ بسیاری در امپراطور داشت و مرتبا " در گوش وی زمزمه می‌کرد و بالاخره هم مرد پیر نتوانست از خودش اعاده حیثیت نماید و عاقبت هم سرش را به باد داد . سوشون موفق شد مقام پوچون را تصاحب کند ولی در آن زمان نتوانست آتش خشم و کینه خود را بر سر تسوهسی ببارد . امپراطور نسبت به وی عشق و علاقه فراوانی داشت و در نتیجه سوشون قادر به اقدامی بر علیه وی نبود. آن‌وقت‌ها مقام و اعتبار تسوهسی مطمئن و محکم بود و مرتبا " مورد مشورت امپراطور واقع می‌شد ، ولی حالا چه؟ دیگر نه با وی مشورت می‌شود و نه کسی را دارد که به توصیه‌های وی گوش دهد و آن را به کار به‌بندد؟ غفلتا " غضب و عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفت ، از جا بلند شد و بی‌مقدمه چنان سیلی محکمی به گوش لی‌لین‌ینیگ نواخت که برق از چشمانش پراند و نفس را در سینه‌اش تنگ نمود . خواجه مزبور از دایره ادب و احترام خارج نشد و حتی تکان بدن خویش را نیز کنترل نمود او به این گونه برخوردها عادت داشت و از این مقوله خشم‌ها و نوازش‌ها بسیار دیده بود .

تسوهسی با کلماتی تحقیر آمیز بر سر وی فریاد زد :ـ"چه غلطی بود کردی ! چطور جرات کردی این حرفها را بزنی . بهتر بود ساکت می‌ماندی . آدم بدرد نخور ! "

سپس به روی صندلی فرو افتاد . دستهایش را زیر چانه گذاشت و در حالت دودلی و بلاتکلیفی حدود ۵ دقیقه باقی ماند. لی‌لین‌ینیگ

همچنان که زانو زده بود مثل یک تکه سنگ بی‌حرکت در جلوی او به جای ماند. او تا حال یک چنین عکس‌العمل شدید و غیرمنتظره‌ای از ملکه ندیده بود و در نتیجه بهت زده و متحیر مراتب ادب را همچنان بر زمین به عمل آورد. پس از آنکه مدتی گذشت و دوباره تسوهسی موفق شد، بر خودش مسلط شود، از جای برخاست و با عجله به سوی میز تحریر شتافت. قلم را برداشت و در دوات جوهر فرو برد و بر روی یک قطعه کاغذ تحریر ابریشمی خطاب به شاهزاده کونگ نامه‌ای نوشت. وی در این نامه موقعیت ویژه فعلی خود و ماجراهای قبلی را شرح داده و در نهایت از وی طلب کمک فوری کرد و آن را به مهر مخصوص خویش مزین ساخت، تا کرد و در پاکت گذاشت و به لی‌لین‌ینیگ اشاره کرد جلو بیاید. با لحن ملایمی به وی گفت:

ـ"همین آلان باید به طرف پکن حرکت کنی. کوچکترین تاملی نکن. پیش شاهزاده کونگ برو و این نامه را به وی تسلیم نما. همانجا بایست و بگو جواب فوری بدهد و آن را همراه بیاور. رفتن و برگشتن تو نباید بیش از چهار روز طول بکشد. متوجه هستی؟"

خواجه سرش را بلند کرد و گفت:ـ"علیاحضرتا، چطور امکان دارد...."

تسوهسی کلام وی را قطع کرده، گفت:ـ"کاملا" امکان‌پذیر است. وقتی کاری لازم شد دیگر چون و چرا معنی ندارد!"

لی‌لین‌ینیگ در حالی که چهره‌ای فوق‌العاده مردد داشت دست بر سینه گذاشت و تعظیم کرد. هیچ کار دیگری جز آنکه فورا" راه بیفتد، نمی‌توانست بکند و راه افتاد. چهار روز بعد شاهزاده کونگ شخصا" به یهول آمد. خاک آلوده و خسته از طول راه یکراست به قصری که تسوهسی اقامت داشت وارد شد. ملکه مدتها بود که از اتاق خویش خارج نمی‌شد. در مدت این چهار روز خواب هرگز به چشمانش راه نیافته بود. در این مدت اشتهایش نیز بند آمده بود و تمام امید و انتظارش رسیدن کمک بود. ای کاش شاهزاده کونگ به یاریش بشتابد

و یا مطلبی در این مورد بنویسد. وقتی تسوهسی چشمش به‌لی‌لین‌ینیگ افتاد به شدت خوشحال شد و گل از گلش شکفت. خواجه حال نزاری داشت، لباسهایش‌خاک آلوده، صورتش کثیف و شتشو نشده و فشار سفر داغانش کرده بود. لی‌لین‌ینیگ کیسه‌ای ارزن در کوله‌بارش داشت که خوراک تمام طول سفر وی محسوب می‌شد و از این لحاظ و فشار راه خیلی ضعیف‌و نحیف شده بود. خواجه رو به ملکه کرد و گفت، شاهزاده شخصا" همراه وی آمده است، تسوهسی با خوشحالی و عجله به داخل سالن دوید و به استقبال شاهزاده رفت، به گرمی و شوق بسیار به وی خوش‌آمد گفت و از خدایان به‌خاطراین موهبت سپاسگزاری بسیار کرد. از شدت مسرت و شادی، به وضوح می‌گریست.

شاهزاده کونگ گفت :ــ"من قاعدتا" باید اول نزد برادر تاجدارم می‌رفتم ولی گزارشاتی به دستم رسید که واقعا" تکان دهنده بود و در نتیجه لازم دانستم اول نزد شما بیآیم. قبل از آنکه نامه شما به دستم برسد، نامه‌ای از سرکردهٔ خواجگان به دستم رسید. وی قاصدی را در هیئت گدایان نزد من فرستاده بود. وی نیز در نامه‌اش به توطئه‌های کثیف این گروه سه نفری اذعان داشت و برای من کاملا" مشخص شد که این بی‌شرفها ذهن امپراطور را نسبت به من مشوب کرده از من سعایت کرده‌اند و برای امپراطور طوری جلوه داده‌اند که گوئی من بر علیه وی در حال توطئه هستم و با دشمنان کشورمان به مذاکره و معامله پنهانی برخاسته و با آنها به توافق رسیده‌ام که امپراطور از سلطنت معزول شود و خودم به جای وی به سلطنت برسم. آنها به امپراطور چنین قبولانده‌اند که من با اشغالگران توافق کـرده‌ام که وی خلع شود و خود جای وی را بگیرم. در بهت و حیرت این همه پستی و دنائت این گروه سه نفری غرق بودم که نامه شما رسید. علیاحضرتا، اکنون آن لحظه خطیر و مهم رسیده است. باید این توطئه‌گران بی‌شرف و ناجوانمرد را از صحنه خارج کرد و فاتحه‌شان را خواند".

شاهزاده کونگ نتوانست به صحبت ادامه دهد، چون به ناگهان

درب اتاق به سرعت باز شد و ندیمهٔ ملکه سزآسیمه و بر سر زنان داخل شد و فریاد کرد :

ــ"قربان، علیاحضرتا، پسرتان . . . ولایتعهد . . . "قلب تسوهسی فرو ریخت وحشت‌زده زن بینوا را که زبانش بند آمده بود تکان می‌داد و مرتبا " می‌پرسید :

ــ"چه شده است؟ چه بلائی سر پسرم آمده؟ مگر حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده؟"

شاهزاده کوانگ نیز مرتب در این بین شخصا " از ندیمه می‌پرسید :

ــ"چه شده؟ حرف بزن! چرا احمقانه دهانت را باز گذاشته و به ما نگاه می‌کنی؟!"

ندیمه هق هق کنان گفت :ــ" او را ربوده‌اند . او اکنون نزد همسر شاهزاده‌یی است . او و ندیمه‌هایش وی را با زور و عنف برده و نزد خود نگهداشته‌اند . "

تسوهسی از شدت وحشت بی‌اختیار روی مبل افتاد و از حال رفت شاهزاده شانه‌هایش را گرفت و او را تکان داد تا او را به هوش آورد و در ضمن با صدای محکم و قاطعی خطاب به تسوهسی گفت :

ــ"علیاحضرتا، الان وقت آن نیست که ترس مدل لوکس و اشرافی بروز دهید" . دیگر لازم نبود شاهزاده حرف دیگری بزند چون تسوهسی فورا " سر حال شد و گفت :

ــ"قبل از هر چیز باید دست به مقابله بزنیم!ــآن مهر سلطنتی ــ آن مهر را اول باید پیدا کنم ــ پس از آن قدرت در اختیار ما خواهد بود!"

پرنس کونگ همراه با تعجب گفت :ــ"چقدر عالی! زمان اقدامات عاقلانه است . من در برابر این ترس توام با عقل و احترام شما سر تعظیم فرود می‌آورم " .

تسوهسی گوئی سخن وی را نشنیده است از جای جست تا با عجله به آنها هجوم ببرد و مقابله‌ای رودررو با آنها بنماید .

کونگ جلوی راهش را گرفت و گفت :ــ"علیاحضرتا ، من از شما خواهش می‌کنم ، سر جای خودتان بمانید ! این توطئه بسیار وسیع‌تر از آنست که شما فکر می‌کنید . اول من باید ابعاد خطر را دقیقا" بررسی کنم . علیاحضرتا" لطفا" صبر کنید تا من بازگردم" . و سپس تعظیمی کرده و از اتاق وی به سرعت خارج شد .

چقدر این لحظات بر وی سخت گذشت . او باید در عین وحشت و اضطراب و دلواپسی صبر پیشه کند و بردبار برجای بماند . وضعش بسیار حساس بود حتی جانش در مخاطره قرار داشت . هر آن ممکن بود کسی کمین کند و او را به قتل برساند .

وای اگر چنین شود آنوقت او چگونه می‌تواند برای پسرش کاری کند؟ پس او اول باید جان خود را حفظ نماید . فرصت را نباید از دست بدهد پس فورا" به طرف میز تحریرش رفت ، پشت صندلی نشست . قلم برداشت کمی آب در دوات ریخت و ماده جامد جوهری را بهم زد ، تراشه‌هائی باریک از مرکب چین در آن کرد و به خوبی این ترکیب را مخلوط نمود . سپس قلم مخصوص خود را که از موی شتر بود ، برداشت و در این مخلوط سیاه فرو برد و آنگاه با خط سیاه متن یک فرمان سلطنتی را در مورد آینده تاج و تخت و ولایتعهد به روی کاغذ آورد :

ــ"ما ، هسین فنگ ، امپراطور سرزمین‌های میانه،امپراطور کشورهای وابسته ، کره ، تبت ، هند و چین و جزایر جنوبی ، امروز فرمان می‌دهیم . فرمان می‌دهیم چون باید نزد اجداد تاجدارمان رخت بربندیم . ما ، هسین فنگ ، با هوشیاری کامل و در عین اقتدار تمام عقلی و روحی و با اراده و اختیار مطلق ، اعلام می‌کنیم که برای وراثت تاج و تخت خویش فرزندی از طبقه ذکور داریم و تصاحب این مقام را برای او مقرر می‌داریم . این پسر را برای ما ، تسوهسی ، ملکه قصر غربی به دنیا آورده است . تمام جهان باید پسرمان را به عنوان امپراطور جدید ، که پس از ما باید تاج و تخت اژدهائی را تصاحب

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

خواجه گفت :ــ"چه کسی ممکن است باشد ؟"

سپس خواجه در حالی که ابلهانه دهانش از حیرت و تعجب و در عین حال وحشت‌باز بود با دست راست لای در را آهسته باز کرد و به بیرون خزید . ندیمه با فشار شانه‌اش پشت در را گرفت و لحظه‌ای نگذشت که متوجه شد کسی در را فشار می‌دهد و به آن آهسته ضربه می‌زند . با احتیاط به بیرون نگاه کرد و آنگاه در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود آهسته به طرف درب اتاق بانویش رفت و خطاب به وی گفت :ــ"علیاحضرتا ، پسر عمویتان اینجاست" .

تسوهسی که هنوز پشت میز تحریرش نشسته بود به تندی سری تکان داد و گفت :ــ"بگذارید بیاید تو" . و سپس از جای برخاست . ندیمه درب را باز کرده و یونگ‌لو به داخل خزید . یونگ‌لو می‌خواست احترامات به جای آورد و زانو بزند ولی تسوهسی به او سلام کرد و گفت :

ــ"بیا بنشین . بگذار همانطوری که همیشه بوده‌ایم باشیم" .

ولی یونگ‌لو میل نداشت بنشیند ، فقط چند قدمی جلوتر آمد ، چشمانش را به زمین دوخت و شروع به صحبت کرد :ــ"علیاحضرتا ، ما وقت زیادی نداریم به همین جهت تبادل احترامات را کنار میگذارم ، امپراطور در حال مرگ است . سرکرده خواجگان مرا نزد شما فرستاده است تا به شما اطلاعاتی بدهم . از یک ساعت قبل سوشون‌وشاهزادگان یی و شنگ در کنار او حاضر شده و وی را تحت فشار گذاشته‌اند تا فرمانی را که شخصا" از پیش انشاء کرده‌اند امضاء نماید . آنها از طریق این فرمان همایونی می‌خواهند خودشان را به عنوان نایب‌السلطنه تحمیل کنند . امپراطور هنوز زیر بار نرفته و با تعقیب سیاست تاخیر و مسامحه کار را طول داده است . ولی آنها مرتبا" فشار بیشتری می‌آورند . امپراطور از حال رفته و هوش و حواس درستی ندارد ولی آنها مجددا" با هم جمع شده و می‌خواهند توطئه خود را به هر شکل به نتیجه برسانند" .

تسوهسی هیچگونه تاخیری را جایز نشمرد از کنار یونگ لو مثل فنر باز شد و به بیرون دوید. یونگ‌لو و خواجه به سرعت بدنبالش راه افتادند. تسوهسی همچنان که می‌دوید برگشت و به خواجه‌اش گفت:

ــ"به امپراطور خبر بده که من ولایتعهد را با خود خواهم آورد".

تسوهسی یکراست به سوی قصر شاهزاده یی دوید و به سرعت وارد آنجا شد. با فشاری ناگهانی در ورودی را گشود. کسی جرات نمی‌کرد جلویش را بگیرد. لحظه‌ای در تالاراصلی قصر آنها بر جای ایستاد که صدای گریه و شیون نوزادی را شنید. صدای پسرش بود. چه‌خوشبختی بزرگی! چه گریستن به موقعی! تسوهسی مسیر صدای کودک را تعقیب کرد و با سرعت به طرف محل آن دوید. درهای بسیاری را با سرعت و فشار از هم گشود و همچنان با عجله به پیش رفت تا به اتاقی که صدا از داخل آن به گوش می‌رسید وارد شد. تمام این حوادث به سرعت اتفاق افتاد. منظره عجیب و غیر منتظره‌ای بود. درآن اتاق، زنی پسرش را بغل کرده و تقلا می‌کرد وی را آرام سازد ولی پسرک بهیچوجه ساکت نمی‌شد و مرتبا" فریاد و بی‌قراری بیشتری نشان می‌داد. تسوهسی به یکباره به آن زن حمله کرد و کودک را از میان بازوانش قاپید، لگدی به وی زد و او را بر زمین انداخت و به سرعت خارج شد، کودک که مادرش را دیده بود دست به دور گردن وی حلقه کرده و آرام شد. تسوهسی مسیر برگشت را نیز به سرعت طی کرد. از پله‌های مدخل این کاخ گذشت و مستقیما" به سوی کاخ اقامت امپراطور بدون لحظه‌ای مکث دوید. سرکردهٔ خواجگان که متوجه ورود شتابان ملکه شده بود درب را باز کرد و او را مستقیما" به داخل اتاقی که امپراطور در آن بر بستر خویش افتاده بود هدایت کرد.

تسوهسی از وی پرسید:ــ"آیا پسر آسمانها هنوز در قید حیات هستند؟"

سرکردهٔ خواجگان با صدائی خفه گفت:ــ"او هنوز نفس می‌کشد".

تخت‌خواب بزرگ امپراطور مثل یک تابوت به نظر می‌رسید.

۳۰۲ ــــــ

باید پسرم را همراهی کنم . . . من باید به عنوان نایب‌السلطنه در کنار وی باشم . من قادرم وی را از کید و فتنه‌های دشمنان حفظ نمایم. به عنوان نشانهٔ موافقت با این‌موضوع یکبار دیگر دست راستت را بلند کن" . مجددا دست راست امپراطور حرکت خفیفی کرد .

تسوهسی از روی چهارپایه نیم‌خیز شد و به‌صورت امپراطور نزدیکتر شد و دست زرد شده و پوست و استخوانی وی را بلند کرد و تکانی داد و فریاد زد :

ـ"صاحب اختیار من ، کمی سعی کن تا بهوش بیائی" .

گوئی اثر صدای او و طنین کلماتش تا حدی به روح پژمرده و در حال مفارغت و پرواز امپراطور جانی بخشید ، بطوری که با زحمت چشمانش را گشود و دوباره به صورت تسوهسی خیره ماند . در چشمان وی کدورت و مرگ به خوبی دیده می‌شد . تسوهسی فورا" نامه حاوی فرمان سلطنتی خود نگاشته‌اش را تا نزدیک چشمان بی‌رمق وی بالا آورد . یونگ‌لو هم جستی زد و همانطور که تسوهسی می‌خواست قلم را از روی میز تحریر امپراطور قاپیده و آورده به دست ملکه داد و در مقابل کودک را از بغل مادرش گرفت . ملکه قلم را به دست امپراطور داد و خطاب به وی با کلماتی شمرده و آرام به طوری که مرد محتضر بتواند آنها را بفهمد گفت :

ـ"تو اکنون باید وصیت‌نامه‌ات را امضاء کنی . من دست تو را بلند می‌کنم و قلم را در دستت می‌گذارم . اینطوری ، انگشتان بدور قلم ، اینطوری" .

انگشتان امپراطور کمی تکان خورد و یا اینطور به نظر آمد که حرکتی کرد . تسوهسی هدایت دست وی را به عهده داشت و قلم بر پائین فرمان حرکت کرد و نام و امضای امپراطور را رسم کرد .

تسوهسی گفت :ـ"متشکرم ، صاحب اختیار من . اکنون می‌توانی راحت باشی" . و سپس فرمان امضاء شده را در شکاف پستان خویش مخفی نمود .

تسوهسی ، به حاضرین با اشاره دست فهماند که عقب بروند و او را با شوهرش تنها بگذارند خواجگان گریان از کنار بستر دور شدند به آنها دستور داد پشتشان را به طرف او کنند و رو به دیوار بایستند . خواجگان سر به دیوار تکیه داده و می‌گریستند . یونگ‌لو نیز همراه کودک از اتاق خارج شد . تسوهسی روی تخت امپراطور نشست و سر وی را با دست از روی بالش کمی بلند کرد و صورتش را به آن چسباند و به فکر رفت . آیا او هنوز زنده است؟ گوشش را بر سینهٔ او گذاشت و لختی دقت کرد . صدای ضعیفی به گوشش رسید . امپراطور به خرخر افتاده‌بود نفسهای آخرین را می‌کشید . به ناگهان چشمان وی از هم باز شد . گوئی از حدقه بیرون زد و نفس عمیقی کشید و سرش را روی بازوی تسوهسی بطرفی افتاد این نفس آخر امپراطور بود . تسوهسی سرش را آرام روی بالش گذاشت . در مقابلش خم شد و ادای احترام نمود و آنگاه دوباره جیغ بلندی کشید و چند قطره اشک ریخت . این اشک به خاطر همدردی با مردی بود که تا این حد جوان مرد ولی به خاطر آن نبود که او را دوست می‌داشت . تسوهسی هرگز امپراطور را واقعا " دوست نداشته بود . در آن لحظه همین موضوع به مغزش خطور کرده بود که آیا براستی می‌توانسته این مرد را دوست داشته باشد ! نه تاسف‌آور اینکه هرگز برایش چنین چیزی امکان پذیر نبوده است . تسوهسی از جای برخاست و اتاق مرگ را ترک نمود . این بار وی خیلی آرام و شمرده گام برمی‌داشت . قدمهایش محکم و موقر و بسیار حساب شده بود . او مثل یک ملکهٔ بیوه راه می‌رفت .

***

خبرمرگ‌امپراطور به سرعت برق و باد در میان درباریان پیچید . جنازه امپراطور را در تابوت باشکوهی در سالن بزرگ اجتماعات گذاشتند . درب این تابوت صندوق مانند را بسته و چفت و بست آن رانیز محکم کرده بودند تا جنازه را از دید همگان پنهان دارند . در اطراف این سالن بزرگ ، ماموران گارد سلطنتی کشیک می‌دادند . ۱

مقابل هر یک از درهای متعدد ورودی این تالار بزرگ حدود یکصد تن از افراد این گارد با لباس تمام رسمی و مجهز به سلاحهای مخصوص مراقب اوضاع بودند. کلیه این نگهبانان گارد در تحت فرماندهی یونگ‌لو خدمت می‌کردند. سکوت مرگباری سرتاسر قصور و ساختمانهای دربار را فراگرفته بود، ولی این آرامش و سکوت را نمی‌توان به عنوان نشانه و سمبل صلح و دوستی تلقی نمود. در زیر سقف‌ها و پناه دیوارهای این قصور جنگ بر سر کسب قدرت شروع شده بود. هیچکس به درستی نمی‌دانست فتنه از کجا برمی‌خیزد و چگونه و چه وقت این جنگ بی‌رحمانه آغاز می‌شود.

تسوهسی که هنوز خیلی جوان بود، اینک به عنوان ملکه مادر و مادر ولایتعهد شناخته شد. شاهزادگان درجه اول و بزرگان و امرای بزرگ سلسله منچو با تمام حسادت و رقابتهای خویش وی را در محاصره داشتند. آیا وی با وجود داشتن مقام ملکه مادری می‌تواند خود را مصون از فتنه‌گریها تصور نموده و کار خویش را پیش ببرد؟ اینک دیگر همه می‌دانستند که سوشون و دو شاهزاده درجه اول که برادران امپراطور فقید بودند، دشمنان اصلی وی هستند. آیا شاهزاده کونگ هنوز هم متحد اوست؟ دربار کاملا "در وضعیتی خنثی و بلاتکلیف قرار گرفته بود و درباریان منتظر بودند کدام‌طرف کفه‌اش سنگین‌تر می‌شود تا به آن سوی اظهار تمایل کنند. درباریان اغلب نمی‌دانستند حق باکدام طرف است و چه باید بکنند و در کنار کدام جناح قرار گیرند. آنها سعی می‌کردند خود را کنار بکشند و اظهار نظر خصمانه و یا دوستانه‌ای با این یا آن جناح رقیب ننمایند. لحظاتی پس از مرگ امپراطور، سوشون توسط جاسوسانش از آن مطلع شد و یک پیام شفاهی توسط سرکرده خواجگان برای تسوهسی فرستاد که در آن با خودخواهی و تکبر تمام متذکر شده بود:

ـ "برو و به او بگو که من و شاهزاده پی قبل از آنکه روح از کالبد امپراطور مفارقت کند، به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده شده‌ایم. به

او بگو که ما بزودی جلوی او قد علم خواهیم کرد و حق غصب شده‌مان را مطالبه می‌کنیم".

سرکرده خواجگان مقاومت و اعتراضی به عمل نیاورد و از آنها جدا شد تا به محل اقامت تسوهسی برود. ولی قبل از آنکه داخل شده و پیام را به وی تسلیم نماید، ماجرا را برای یونگ‌لو که شخصاً مراقب اوضاع بود و همراه تعدادی از مامورانش در جلوی قصر تسوهسی نگهبانی می‌داد، تعریف نمود. یونگ‌لو کاملا" هشیار شد و خطاب به سرکرده خواجگان گفت:

ــ"آن سه تن را خیلی فوری و با هر تمهیدی نزد ملکه مادر بیاور. من در این نزدیکیها خواهم بود و به مجردی که آنها وارد شدند من همراه مامورانم داخل خواهیم شد".

تسوهسی در این میانه به عنوان سمبل یک سوگوار کاملا" به کسوت‌لباس سفید درآمده بود. کفشهایش نیز سفید بود. وی از زمان مرگ امپراطور تا آن موقع خوردنی و آشامیدنی را بر خود حرام کرده و مرتبا" بر کرسی مرصع خویش می‌نشست و دستها در آستین‌ها فرو می‌برد و نگاهش را به دور دست‌ها خیره ساخته و مانند یک مجسمه بی‌حرکت بر جای می‌ماند. ندیمه‌ها کنارش ایستاده و با بادبزن‌های ابریشمین دستی وی را باد می‌زدند تا حرارت ناراحتی ناشی از سوگ و غصه بزرگ وی را بکاهند. ندیمه‌ای هر چند گاه با دستمال ابریشمی چشمان وی را پاک می‌کرد. معذلک تسوهسی گریه نمی‌کرد.

تسوهسی در این حالت پیام سوشون را از زبان سرکرده‌ٔخواجگان شنید. همانطور که نگاهش را ورای آن اتاق بدوردست‌ها دوخته بود و اصلا" پلک نمی‌زد، با صدائی خسته و غمگین گوئی بار سنگین وظیفه‌ای را بالاجبار باید ادا نماید به سرکرده خواجگان گفت:

ــ"صدر اعظم بزرگ سوشون را همراه شاهزادگان شنگ و بی به اینجا بیاور. به این سه مرد بزرگوار بگو که مطمئنا" صاحب اختیارمن، که اینک به سرچشمه زرد جاودان متصل گشته‌اند، هر دستوری داده

آخرین ملکهٔ چین ـــ

باشند بدون چون و چرا می‌پذیرم و اوامر ایشان مطاع است".

طولی نکشید که آن سه تن آمدند. قبل از آنکه آنها قدم به تالار مخصوص بگذارند، تسوهسی رو به دوشیزه می کرد و با لطف و مهربانی گفت:

ـ"بچه جان تو برو بیرون. مناسب نیست که تو در حضور پدرت اینجا در کنار من ایستاده باشی".

مکثی کرد تا دخترک دوست داشتنی بیرون برود، آنگاه شخصاً تا آستانه در پیش رفت و از آن سه نفر استقبال تشریفاتی و محترمانه‌ای به عمل آورد. او با اینکار می‌خواست نشان دهد که با وجودی که عنوان ملکه مادری دارد، مغرور و متکبر نیست. با اشاره دست به‌آنها تعارف کرد و به احترامشان ایستاد تا بنشینند و پس از آن نشست. معذلک سوشون رفتاری بسیار مغرورانه نشان داد. مرتباً به سبیلهای کوتاهش دست می‌کشید و در حالی که سرش را راست گرفته بود با حالتی بی‌شرمانه و بی‌ادبانه به صورت تسوهسی تماشا می‌کرد. تسوهسی متوجه وقاحت وی که به سنتهای ادای احترامات لطمه می‌زد شده و در باطن از این موضوع سخت منقلب بود، ولی اصلاً آن را به روی خود نیاورد. سوشون بی مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ"من آمده‌ام تا به شما اطلاع دهم در مورد نیابت سلطنت، امپراطور به ما اوامرشان را تسلیم داشته‌اند. پسر آسمانها در آخرین ساعتهای قبل از عروج روحشان..."

تسوهسی کلام وی را قطع کرده و خطاب به وی گفت:ـ" آقای صدراعظم بزرگ لطفاً یک لحظه اجازه بدهید. اگر شما واقعاً سندی با امضای امپراطور در دست دارید این وظیفه حتمی ولایتغیر من است که اراده صاحب اختیار فقیدم را انجام دهم".

ـ"من سندی در دست ندارم، ولی شاهدی دارم که عین بیانات شاهانه را به خاطر دارد. شاهزاده یی..."

دوباره تسوهسی کلام وی را قطع کرد:ـ"ولی من چنین سندی در

تسوهسی غفلتاً متوجه قصد و منظور آنها شد و فهمید که چرا با این سرعت و با عجله از آن‌جا خارج شدند. آنها به این عجله رفتند تا زودتر به مهر سلطنتی دست پیدا کنند. این مهر در داخل صندوقچه مخصوصی در اتاق خواب امپراطور نگهداری می‌شد و اتاق خواب و صندوقچه هر دو قفل بودند. تسوهسی می‌دانست کسی که زودتر به این مهر سلطنتی دست پیدا کند فاتح مسلم این جنگ قدرت خواهد بود و از این که قبلاً به این فکر نیفتاده و مهر را با خود بر نداشته است، به حد جنون عصبانی و متاسف بود. تسلط بر خویشتن را از دست داد. نیم‌تاج را از سر برداشت و به گوشه‌ای پرتاب کرد و با مشتهای گره کرده توی سر خود کوفت و به شدت ضجه زد. از خود بیخود شده بود و مرتب بر سر و صورت خود می‌زد. به خودش ناسزا می‌گفت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. خودش را به باد فحش گرفته بود:

ـ"ای احمق! زن بیکاره! بی‌عرضه! تو احمقی! ای شاهزاده کونگ بی‌عرضه، تو آدم احمق هم کمکی به من نکردی! تو شاهزاده بودی و باید مرا به موقع آگاه می‌کردی؟ کثافتها! هیچکدامتان به من کمک نکردید! آن پسر عموی احمق من، آن شاهزاده بی‌عرضه، آن خواجه‌های خائن و رذل! هیچکدام مرا راهنمائی نکردند! آه که مهر سلطنتی کجاست؟".

تسوهسی همچنان که مجنونانه با خودش حرف می‌زد و موهای خود را می‌کشید و به خودش می‌پیچید، در را بـه سرعت باز کرد و به سالن قصر پا گذاشت. هیچکس آنجا نبود. سرکرده خواجگان و لی‌لین‌ینگ هیچکدام آنجا نبودند. تسوهسی خودش را به زمین انداخت و در حالی که مشت بر کف سالن می‌کوفت از شدت استیصال شروع به گریستن کرد. منظره غم‌انگیزی بود، گوئی این زن از یک درد شدید جسمی رنج می‌برد که چنین خود را به زمین می‌کوبد و به خود می‌پیچد. همه چیز برای او از دست رفته به نظر می‌آمد گوئی

همه اطرافیانش نیز به او خیانت کرده‌اند . هیچکدام در آنجا نبودند.

دوشیزه می که برای کنجکاوی در آن حوالی مانده بود در یک لحظه از لای یکی از پرده‌های سالن سرش را بیرون آورد و وقتی بانویش را مثل یک مرده روی زمین افتاده دید جلو دوید و کنار تسوهسی زانو زد . دوشیزه می بیهوده تلاش می‌کرد ، خانمش را از این وضع نابسامان نجات دهد و از گریه باز دارد ، ولی موفق نمی‌شد . در این موقع به ناگهان یونگ‌لو و پشت سر وی لی‌لین‌ینیگ وارد شدند .

تسوهسی وقتی آنها را دید با خشم سر آنها داد زد و گفت :

ــ"وای از دست شما ! آه ! "

و روی از آنها گرداند . خون به صورتش هجوم آورده و گونه‌هایش را گلگون ساخته بود . یونگ‌لو به این بی‌اعتنایی و گلایه ملکه توجهی نکرد . چیزی توی دستش داشت . یک دسته کوچک که دور آن را پارچه ابریشمی زرد رنگی پیچیده بود . خم شد و بسته را جلوی تسوهسی بر زمین گذاشت . تسوهسی هنوز روی زمین چمباتمه زده بود . یونگ‌لو توی چشمان ملکه نگاه کرد و گفت :

ــ"من مهر ملوکانه را برایتان آوردم " .

تسوهسی فریادی از شعف کشید و بهوا جهید . یونگ‌لو هنوز از اینکه زیادی در چهره‌ی وی خیره شود ابا داشت .خم شد بسته حاوی مهر سلطنتی را برداشت و با دو دست جلویش گرفت . مهر مخصوص در داخل یک قاب جواهرنشان قرار داشت . امپراطور چین شی ــ هونگ (۱) سالها قبل در موقع امپراطوری خود دستور ساختن این مهر را داده بود و از آن زمان به بعد کلیه امپراطوران چین آن‌را به‌عنوان مهر رسمی خویش استفاده نمودند .

یونگ لو افزود :ــ"وقتی آنها نزد شما بودند ، من دم درایستاده بودم تا اگر لازم شد دخالت کنم و آنها را بازداشت نمایم . وقتی

1 - Tschinschin - huang

شنیدم که سوشون گفت وصیت‌نامه امپراطور بدون اثر مهر رسمی اعتبار ندارد به سرعت بیرون دویدم. خواجه نیز دنبال من آمد. بین ما و آنها مسابقه سرعت درگرفته بود. من از یک طریق و خواجه از مسیری دیگر دویدن را به طرف اتاق خواب امپراطور آغاز کردیم این تمهید را برای گمراه ساختن و گیج کردن آنها کردیم. خواجه لی‌لین‌ینگ در اثر این تمهید توانست بر آنها پیشی بگیرد."

از اینجا لی‌لین‌ینگ رشته کلام را به دست گرفت تا سهم خودش را در این مسابقه حساس شرح دهد:

ـ"من همچنان که به سرعت می‌دویدم یکی از جواجگان را که بسیار ریز نقش می‌باشد و مورد اعتمادم بود صدا کردم و به اتفاق وی به طرف اتاق خواب امپراطور دویدیم. علیاحضرتا، چون می‌دانستم درب اتاق بسته است و بزودی آن سه نفر از آن طریق حمله خواهند کرد از طریق لوله بخاری خواجه کوچک اندام را به داخل فرستادم. صندوقچه مخصوص چفت و بست محکمی داشت به وی گفتم با یک گلدان سنگی محکم بر آن بکوبد و مهر مخصوص را از داخل آن بردارد. خواجه ریز نقش را از داخل لوله به بالا کشیدم. در همین لحظات صدای کشاکش و فعالیت آن سه توطئه‌گر از پشت درب اتاق به گوش می‌رسید آنها برای شکستن درب اتاق به شدت مشغول فعالیت بودند و درست وقتی خواجه از لوله به بالا کشانده شد آنها موفق شدند درب اتاق را بشکنند. خیلی دلم می‌خواست حالت چهره‌هایشان را وقتی مواجه با صندوقچه درهم شکسته شده، می‌شوند و مهر را سر جایش نمی‌بینند، می‌دیدم".

یونگ‌لو گفت:ـ"حالا وقت این صحبت‌ها نیست، علیاحضرتا، هنوز خطر رفع نشده، آنها اکنون که فهمیده‌اند شما ابزار اصلی کسب قدرت سیاسی کشور را در دست دارید ممکن است تلاش کنند شما را به قتل برسانند".

تسوهسی وحشت زده و با حالتی ملتمسانه گفت:ـ"مرا ترک نکن!

۳۱۲ ـــ"مرا تنها بگذار!"

در این موقع به ناگهان شاهزاده کوچک با چهره‌ای رنگ پریده و حالتی پریشان دوان دوان به طوری که لبه‌های قبای بلندش با ورش باد به عقب رفته بود داخل شد و نفس نفس زنان گفت:

ـ"علیاحضرتا، مهر سلطنتی مفقود شده است. غفلتا" امروز به فکرم خطور کرد به اتاق خواب امپراطور بروم و این مهر را تحت حفاظت بگیرم. ولی سوشون بر من پیشی گرفته بود. وقتی که من رسیدم درب اتاق را شکسته و صندوقچه حاوی مهر را نیز خرد شده دیدم. توی آن نیز مهر قرار نداشت".

ولی شاهزاده غفلتا" چشمش به قاب جواهرنشان و پارچه ابریشمی زرد رنگ دور آن افتاد. او به خوبی این قاب و مخمل زرد دورش را می‌شناخت. کمی به آن خیره شد. مدتی پلک زد تا مطمئن شود اشتباه نمی‌کند. سپس لبخندی از سر شوق بر لب آورد. این حالت لبخند و تبسم در قیافه پرس خیلی کم و به ندرت دیده می‌شد، ولی فورا" قیافه جدی خودش را گرفت و اندیشناک گفت:

ـ"حالا متوجه می‌شوم که چرا سوشون در آنجا به شما بد و بیراه می‌گفت. به خوبی شنیدم که او به همکارانش می‌گفت یک چنین زن مکاری را باید کشت وگرنه بر تمام جهان مسلط خواهد شد".

ملکه، شاهزاده، خواجه و یونگ‌لو نگاههای گرمی با هم ردوبدل کردند. آنها در این بازی حساس پیروز شده بودند.

***

مهر سلطنتی را زیر تخت‌خواب تسوهسی مخفی کردند. دور این تختخواب بزرگ را پرده‌های گلدار ابریشمی از سقف تا زمین آویزان بود و همه چیز را در آنجا از دید دیگران مخفی می‌کرد. از محل اختفای مهر فقط بجز ملکه، خواجه و ندیمه‌اش مطلع بودند. شاهزاده کونگ خودش گفته بود:ـ"من اصلا" مایل نیستم بدانم این مهر در کجا مخفی شده است چون می‌خواهم اگر مورد سئوال واقع شدم خیلی

محکم از محل اختفای آن اظهار بی‌اطلاعی نمایم و حتی خودم مدعی شوم باید آن را یافت".

پریشانی و ناراحتی تسوهسی که در این اواخر مرتبا" با وی دست به گریبان بود، بالاخره پایان یافت. هر کسی طبعا" حدس می‌زد این مهر را تسوهسی نزد خویش نگهداشته است.

دیگر احتیاجی نبود افراد مراتب عبودیت و اخلاص خود را به تسوهسی مرتبا" نشان دهند چون او دشمنانش را اینک کاملا" می‌شناخت. دشمنان وی منحصرا" همان گروه سه نفری بودند که همواره خودشان را از تسوهسی دور نگاه می‌داشتند. تسوهسی حواجه‌اش را نزد شاهزاده خانم یی فرستاد و به معجزه از او بخاطر آنکه پسرش را در لحظات سرنوشت سازی نزد خود نگهداشته است سپاسگزاری کرد. او در پیامش افزوده بود که ایشان با این کار در حقیقت بهترین راه چاره را در اختیار قرار داده‌اند. تسوهسی دیگر احتیاجی نداشت به خاطر مرگ امپراطور اندوهناک باشد و چهره غمگینی به خود بگیرد ولی لازم است با دختر عمویش ساکوتا ملاقاتی داشته باشد. پس شخصا" نزد وی شتافت و در حالی که اشک در چشمان داشت برای وی شرح داد چون ولایتعهد به سن قانونی نرسیده است امپراطور هر دویشان را به عنوان نایب‌السلطنه رای اراده امپراطوری برگزیده است و در پایان افزود:

ـ"دختر عموی عزیزم، ما هر دو دوباره به آن ایامی که مثل خواهران همدیگر بودیم بازگشتیم. ما دوباره خواهرانه با هم زندگی خواهیم کرد. این آخرین آرزوی صاحب اختیار هردویمان بود. ما باید با برآورده ساختن این آرزویش روحش را شاد سازیم. او شاهد اعمال و حرکات ما خواهد بود. ما باید تقدس خواسته‌اش را محترم بشماریم".

و سپس دست ساکوتا را گرفت و در حالی که لبخندی شیرین و محبت‌آمیز بر لب داشت وی را در آغوش کشید. ساکوتا چاره دیگری

نداشت و باید این برخورد دوستانه را به همان شکل پاسخ دهد ، لذا با صمیمیت کودکانه‌ای دست بر شانه تسوهسی کوبید و گفت :

ـ"دختر عموی عزیزم . من واقعا" خوشحالم که دوباره می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم" .

تسوهسی بعنوان تصحیح جمله جواب داد :ـ"تنها دوستان خوبی نه ، ما خواهر هم خواهیم بود" .

ساکوتا به فوریت کلام خود را تصحیح نمود و گفت :ـ" بلی مثل دو خواهر خواهیم بود . حرکات این سوشون اغلب مرا به شدت مظنون و مشکوک می‌کرد . او آدمی مخوف است . چشمانی دریده و وحشی دارد . او به من مرتبا" قولهای مساعدت می‌داد ولی من نمی‌دانستم..."

تسوهسی کلامش را قطع کرد و پرسید :ـ"مگر او به تو قولی داده بود ؟"

ساکوتا سرخ شد و گفت :ـ"آری او می‌گفت فقط من باید نایب‌السلطنه شوم و عنوان ملکهٔ بیوه را فقط شخص من یدک بکشم" .

تسوهسی با آرامش تمام پرسید :"و من هم لابد باید اعدام می‌شدم ؟ اینطور نیست ؟"

ساکوتا فورا" عکس‌العمل نشان داد و گفت :ـ"ولی من هرگز در این مورد موافقتی نداشته‌ام" .

تسوهسی مثل همیشه مودب ماند و گفت :ـ"ولی در این مورد مطمئنا" نقشهٔ سوشون همین بوده است . بهرحال موکدا" برایم روشن است که ما می‌توانیم همه چیز را فراموش نمائیم" .

ـ"بلی ـ اما . . . "

ـ"اما چی ؟"

ـ"چون تو همه چیز را می‌دانی لابد برنامه‌های دیگری را هم مطلع هستی . یک نقشه‌ای طرح کرده بودند که مقرر می‌داشت باید تمام خارجیان در سراسر کشور کشته شوند و آنگاه تمام برادران امپراطور که حاضر به شرکت در برنامه توطئه کودتا نشده‌اند ، باید از

میان برداشته شوند . فرمان تحقق این عملیات نیز کاملا " روی کاغذ آمده است و آنها فقط منتظرند تا مهر ملوکانه را بدست آورده و در پای فرمان ممهور نمایند " .

تسوهسی با لبخند گفت :ــ"پس که اینطور؟" ولی در درونش طوفانی به پا بود از وحشت این ماجرای وحشتناک به لرزه افتاده بود. پس معلوم می‌شود که او، نه فقط خودش بلکه جان بسیاری از افراد دیگر را نجات داده بود !

دوباره دست ساکوتا را فشرد و با محبت خطاب به وی گفت :

ــ"خواهرم بیا هیچ نکته مخفی و هیچ راز نهفته‌ای بین خودمان نداشته باشیم . تو اصلا " ترس و وحشتی نداشته باش چون توطئه‌گران مهر سلطنتی را در اختیار ندارند . بدون وجود این مهر، فرمان و نوشته‌شان هیچگونه ارزشی ندارد . فقط کسی که این مهر قدیمی را که توسط یکی از امپراطوران سابق به نام چین شی هوانگ ساخته شده است در اختیار دارد می‌تواند از وضع خودش مطمئن باشد و ادعای تاج و تخت را بنماید . روی این مهر این حروف به صورت برجسته حک شده است : " قدرت ما، قانون می‌شود و مشروعیت می‌بخشد " .

تسوهسی از آن زمان به بعد باید تا موقع مراجعت به پایتخت همچنان اعمال و افعال دشمنان را زیر ذره‌بین و مراقبت داشته باشد . گرچه امتیازاتی بدست آورده و می‌تواند با بی‌خیالی و رضایت باطنی و شادی پنهان مسائل را بررسی نماید، ولی نباید هوشیاری خود را از دست بدهد . با وجود این موفقیت‌های اکتسابی، همچنان مثل یک بیوه عزادار تظاهر به اندوه می‌کرد، لباس سفید سوگواری را همچنان بر تن داشت و وسائل زینتی و جواهر به خود نمی‌آویخت . در این ایام شاهزاده کونگ به پکن عزیمت کرد تا در آنجا با دشمنان درمورد مراسم تشییع جنازه امپراطور مذاکره کند . باید این مراسم باشکوه تمام و طبق روشهای تشریفاتی به عمل آید .

پرنس کونگ در موقع خداحافظی به تسوهسی گفت :ــ"من فقط یک

۳۱۶ ــــــ

به وی می‌کرد . آن‌ته‌های تمام حیله‌ها و رمز و رموز دشمنان تسوهسی را خالصانه برای ملکه شرح می‌داد ، تسوهسی با مسرت از پریشان‌حالی آن سه تن آگاه می‌شد . اعضای مثلث توطئه پس از مرگ امپراطور قصد داشتند خودشان را به عنوان نایب‌السلطنه تحمیل کنند ولی وقتی نتوانستند به مهر سلطنتی دست بیابند ، فورا" فرمان دیگری تدارک دیدند که در آن دو ملکه بعنوان نایب‌السلطنه معرفی می‌شدند. سرکرده خواجگان با لبخندی افزوده بود :

ـ"اکنون آنها خیلی ساکت و آرام هستند و زیر یک سکوت معنی‌داری به‌فتنه‌وحیله‌گری مشغولند. آنها گوشه‌ای خزیده‌اند وبخصوص علیاحضرتا اینک که شما به خوبی توانسته‌اید سربازان منچو را به طرف خودتان جلب نمائید ، آنها دیگر کاملا" در موضعی انفعالی قرار گرفته‌اند" .

تسوهسی لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد. سرگونه‌هایش از شدت خوشحالی گل انداخته بود . از آن‌ته‌های پرسید :ـ"آیا آنها هنوز هم در فکر کشتن من هستند ؟"

ـ"موقتا" ازاین فکر دست برداشته‌اند . آنها تمام هم خودشان را به کار انداخته‌اند تا در پکن یک مؤضع قدرت جدیدی به‌دست‌آورند".

تسوهسی به فکر افتاد که تمام زرنگی و مهارت خویش را بکار اندازد و سعی نماید در این هیئت سه نفری شکاف ایجاد کند . او باید با آنها خیلی خودمانی و با محبت و مودبانه برخورد نماید و به همین طریق نیز هر گاه با یکی از آنها تصادفی برخورد می‌کرد ،خیلی صمیمانه و مودبانه و با خوشروئی از آنها استقبال می‌نمود و در مواجهه با آنها طوری نشان می‌داد که هیچگونه آثار ترس و نگرانی ندارد . او حداقل فکر می‌کرد که بتواند شاهزاده یی را به طرف خود جلب نماید و یا از نقشه‌هایشان توسط وی اطلاعاتی کسب‌کند. شاهزاده یی متوجه شده بود که با وجودی که ملکه از نقشه‌هایشان بر علیه خود چیزهائی می‌داند معذلک با گذشت و مهربانی رفتار می‌کند و عجیب

۳۱۸ ـــــــ

برمی‌دارید به شدت مراقب و مواظب باشید".

ـ"آفرین بر تو و گوشهای تیزت، خوب دیگر چی؟"

سرکرده خواجگان افزود:ـ"ولی نقشهٔ آنها شامل موارد دیگری نیز شده است. آنها همه جوانب را بررسی کرده‌اند. آنها به این بهانه که وظیفه گارد سلطنتی در این مراسم اسکورت جنازه امپراطور می‌باشد، کلیه نفرات آن را در پیهول نگهداشته‌اند و برای اسکورت شما گروهی از سربازان مورد اعتماد ویژه خودشان را برگزیده‌اند، بدین ترتیب شما برای عزیمت به پکن در تحت حفاظت گروهی خواهید بود که مستقیما" به سوشون وفادار می‌باشد و از وی دستور می‌گیرند. آنها حتی من و خواجه ویژه شما لی‌لین‌ینگ را نیز از همراهی با شما بازداشته‌اند و در نتیجه ما نیز در اینجا خواهیم ماند".

تسوهسی فریاد کوتاهی کشید و گفت:ـ"اوه چه بد!"

ـ"ولی هنوز همه چیز را برایتان نقل نکرده‌ام. آنها مقرر داشته‌اند که یونگ‌لو نیز در پیهول بماند. او را به عنوان فرمانده حفاظت از قصور پیهول برگزیده‌اند".

ـ"یعنی برای همیشه؟"

ـ"البته در این مورد سوشون چیزی نگفت".

تسوهسی در حالی که آشکارا نگران شده بود، گفت:ـ"حالا من چه باید بکنم؟ این تمهیداتی که دیده‌اند هیچ معنائی به جز این ندارد که آنها می‌خواهند مرا در گذرگاههای کوهستانی در حالی که هیچگونه یاوری و کمکی ندارم و تنها و بی‌دفاع هستم و حتی صدای استغاثه‌ام را هیچکس نمی‌شنود، به قتل برسانند".

ـ"ولی قطعا" پسر عموی شما نیز در این مورد طرح و برنامهٔ ویژه‌ای دارد، علیاحضرتا، شما باید مطمئن باشید و روی حرف او حساب کنید. او به من تکلیف کرده به شما بگویم از رفتن با این تمهیدات هراسی به دل راه ندهید چون وی در کنار شما خواهد بود. او اضافه کرد که می‌توانید روی قول او حساب کنید".

چقدر اشتیاق داشت هر چه زودتر از این برج و با روی بی‌روح و منطقه خشک و کویری خارج شود و به پکن برود. ولی اینک و با این ترتیب که واقعا" نمی‌داند چه بر سرش خواهد آمد آشکارا عزیمت از آنجا را دوست نداشت. شب قبل از سفر است و او واقعا" قادر به خواب نیست. افکار پریشان وی را احاطه کرده و نمی‌گذارد استراحت نماید. به نظرش می‌آمد که اینک یهول برایش یک پناهگاه و ملجاء مطمئن و خوبی است. نگرانی سفر به سوی پکن لحظه‌ای وی را آرام نمی‌گذاشت.

از بیست و چهار ساعت قبل باران سیل‌آسائی شروع به باریدن کرده و لاینقطع ادامه دارد بطوری که خشکی مفرط زمین کویری راکاملا" از بین برده بود. تمام آن روز را تا شب باران بدون وقفه بارید، بطوری که صبح که قرار بود موکب وی به پکن سفر کند تمام منطقه در زیر سیلابهای ناگهانی قرار داشت. سرعت حرکت موکب آنها به خاطر گل و لای شدید جاده و باران بسیار کند بود. از تمام زوایای کوهستان سیلاب به پائین سرازیر بود و راه باریک حرکت کاروان در زیر انبوهی از گل و لای و آبهای سرازیر شده کوهستان ناپدید شده بود. با این حرکت کند و آهسته، امتیازی که تسوهسی رویش فکر می‌کرد و امیدوار بودن با رسیدن زودتر به پکن به نفع خویش بهره‌برداری کند، نیز از بین رفته بود. وقتی هوا داشت تاریک می‌شد و کاروان در اواسط یک گذرگاه پر پیچ و خمی در میان کوهستان‌های بلند آن منطقه قرار داشت، دستور توقف داده شد. فرمانده نظامی کاروان قصد داشت، همانجا شب را چادر زده و استراحت نمایند. دلهره‌ونگرانی تسوهسی شروع شد. دستورات بعدی فرمانده کاروان شک و تردید وی را به یقین مبدل کرد و مطمئن شد که نقشه‌ای برای قتل وی در جریان است. فرمانده دستور داده بود چادر مخصوص بیوه امپراطور و پسرش به خاطر مقام رفیعشان باید از دیگران جدا باشد و در نتیجه این چادر درفاصله دورتری از سایر چادرها بر پا شد. فرمانده گارد مراقبتی

شخصا" به نزد تسوهسی آمده و پس از ادای احترامات گفت :

ـ"علیاحضرتا ، من شخصا" خودم وظیفه مراقبت و نگهبانی از چادر شما را به عهده خواهم داشت" . او در موقع بیان این عبارت دست راستش را بر قبضه شمشیر بلندش که از کمر تا نزدیک زمین امتداد داشت ، قرار داده بود . افسر مزبور بسیار خشن و جدی بود و مشخص بود در معرکه‌های بیرحمانه جنگی تجارب بسیاری اندوخته است . آثار قلدری در وجناتش نمایان بود و با اینکه بسیار سعی داشت با استفاده از جملات ادیبانه و تشریفاتی خود را مبادی آداب و فهمیده نشان دهد ، ولی به خوبی از لابلای جملات رنگ وروغن زده‌اش ناشیگری وی هویدا بود . وی در حقیقت یک سرباز دهاتی و مطیع دستورات فرمانده خویش بود .

تسوهسی مستقیما" به چهره وی خیره نگردید ، بلکه فقط کاملا" تصادفی چشمش به دست راست وی که بر قبضه شمشیر بود افتاد و در زیر نور فانوس متوجه شد که او در دستش انگشتر گرانقیمتی دارد . نگین شرابی رنگ این انگشتر از جمله جواهرات و سنگهای قیمتی بسیار کمیابی محسوب می‌شد ، که بخصوص بخاطر رنگ آن بسیار پرارزش‌تر و کمیاب‌تر تلقی می‌گردید . تسوهسی خیلی آرام پاسخ داد:

ـ"از شما متشکرم . وقتی سفرمان به پایان رسید به شما پاداش خوبی خواهم داد" .

افسر مزبور خیلی متفرعن پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا ، من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم ـ فقط وظیفه‌ام را "

هوا داشت تاریک می‌شد . از لابلای تخته سنگهای کوهستان سیلابهای تندی همچون جویهای آب به سراشیبی دره‌ها فرو می‌ریخت. باران همچنان به شدت می‌بارید . اغلب قطعه سنگی از کوه جدا می‌شد و به پائین می‌غلطید و گاه بعضی از آنها بر سقف چادر فرو می‌افتاد و آنگاه به دره‌ها و تنگه‌های پائین‌تر سقوط می‌کرد . تسوهسی داخل چادر و کنار پسرش نشسته بود . دایه پسرش و نیز ندیمه در

همین چادر بودند. پسرک مرتبا" شیطنت می‌کرد و بی‌توجه به نگرانی زیاد مادر، لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، تسوهسی به نور شمع های داخل فانوس شاخی شکل خیره شد و با نگرانی زیاد شاهد کوتاه شدن تدریجی طول شمع ها بود. در ضمن چشم از جعبه آرایش خود که مهر سلطنتی را در آن مخفی کرده بود برنمی‌داشت. این مهر گنجینه بزرگی بود و به خاطرش حتی حاضر بود جان خود را فدا نماید. وی خوب می‌دانست که چه خطرات بزرگی جانش را تهدید می‌کند. دشمنانش هرگز دیگر چنین فرصت مناسبی را برای انجام توطئه قتل او به دست نخواهند آورد. این لحظات هرگز تکرار نمی‌شود. زنی بدون یار و یاور تنها با پسرش در بیابانی دور از دیگران.

تسوهسی غرق در این افکار بود و با خود می‌گفت هیچکس در این لحظات نمی‌تواند کمکی به وی بنماید. حتی فریاد زدن وکمک‌طلبیدن نیز بی‌فایده است. سروصدای رگبار و ریزش سیلابهای شدید از فراز جابجای کوهستان به پائین، مانع از انعکاس فریاد او خواهد بود. وی تمام آن روز را در حین سفر در انتظار مشاهده علامتی که حکایت از مراقبت پسرعمویش بنماید به اینطرف و آنطرف سر کشیده و هیچ نشانه‌ای ندیده بود. در این مدت با چشمانی کاملا" باز و کنجدو تمام گوشه و کنار و حاشیه‌ها و کناره‌های کوهستان و لابلای تخته‌سنگها را با دقت زیر نظر گرفته بود تا شاید یونگ‌لو را در حال اختفا ببیند و خیالش راحت شود ولی همواره تیرش به سنگ خورده بود. آنچه اطراف خویش می‌دید تعدادی سرباز معمولی که‌البسهٔ گروههای مراقبتی را بر تن داشتند، بود آیا اگر وجود پسر عمویش لازم شود و فریادی بزند وی آن نزدیکیها خواهد بود؟

نیمه شب بود. ماموران گارد مراقبتی با هم از طریق تبادل تک صدای طبل اعلام می‌کردند، هیچ حادثه غیر طبیعی وجود خارجی ندارد و همه چیز مرتب است. تسوهسی مرتبا" به خودش دلداری می‌داد. سعی داشت خود را قانع کند و از ترسی که بر وی غلبه کرده

است ، نجات یابد . خود را به خاطر ترس سرزنش می‌کرد و می‌گفت از کجا معلوم که دشمنانش درست این محل و این شب را برای انجام سوءقصد به جانش انتخاب کرده باشند ؟ این کار آنها غیرمعقول است . آنها امکانات بهتری برای هلاک کردنش در اختیار دارند پس چه لزومی دارد وی را در این شرایط و وضعیت بخواهند سربه‌نیست کنند . می‌توانند به یکی از آشپزها رشوه بدهند و او را بخرند و در نتیجه در غذایش زهر بریزند و به این وسیله او را هلاک نمایند . می‌توانند یکی از خواجگان را مجبور به قتل او کنند و در نتیجه آن خواجه پشت یک درب کمین کند و نیت خویش را عملی نماید . مرتبا" این موارد و امکانات را در مخیله خویش مجسم می‌کرد تا بتواند از ترس و وحشت این لحظات خطیر رها شود : حتی برای راضی کردن و راحت ساختن خیال خود می‌اندیشید که مخفی ساختن جنازه یک ملکه کار آسانی نیست . ملت از آنها توضیح خواهند خواست و می‌پرسد چه بر سر ملکه آمده است ؟ آنها روی بحث و شایعات بعدی این عمل خود حساب خواهند کرد . مگر ممکن است دشمنانش جرأت ارتکاب‌این سوءقصد ناشیانه را بنمایند ؟ هرچه هم آنها نسبت بوی خشمگین باشند نمی‌آیند خودشان را دچار مخاطرات شدید بعدی این عمل بنمایند . مگر ممکن است آنها چنین پایه‌های قدرت آتی مورد نظر خویش را به نابودی و تزلزل دچار سازند ؟ زمان سپری می‌شد و او همچنان در افکار خود غوطه‌ور بود . با این افکار تا حدی توانسته بود بر وحشت خویش فائق آید که مشاهده کرد ، شمع‌ها در حال خاموش شدن هستند . دوباره ترس بر وی مستولی شد . فکر کرد آهسته خم شود و ندیمه‌اش را تکان دهد و بیدار کند و از او بخواهد فورا" شمع جدید در فانوس بگذارد و روشن کند ولی هر تکان مختصری که به‌بدن خود می‌داد ممکن بود پسرش را که در بغلش خوابیده بود بیدار نماید . نمی‌خواست هیچ صدائی از جائی برخیزد . می‌خواست در سکوت محض مراقب هر صدای غیر منتظره‌ای باشد . گاهی به فانوس و گاهی به صورت پسرش

۳۲۴ ـــــــ

خواب آلوده‌اش را در بستر خوابانید و نیم خیز شد و با عجله جلو آمد و پرده چادر را به کناری زد. طوفان و باران در آن بیرون بیداد می‌کرد. در آن دل تاریکی یک سیاهی جلو آمد. یونگ‌لو بود که لبخندی بر لب داشت.

تسوهسی گفت :ــ"من می‌دانستم که تو در لحظه خطر اینجا خواهی بود. من مطمئن بودم".

یونگ‌لو پاسخ داد :ــ"من اینجا خواهم ماند".

ــ"آیا مردک مرده است؟"

ــ"موش کثیف را کشتم و جنازه‌اش را به دره انداختم".

ــ"آیا کسی بوئی نخواهد برد؟"

ــ"مگر ممکن است کسی مرا در جای وی ببیند و نام وی را بر زبان ببرد؟"

آنها چشم در چشم هم دوخته و مقابل هم ایستاده بودند. ولی هیچکدام جرات نداشت قدمی به سوی دیگری بردارد. تسوهسی گفت:

ــ" کاش می‌دانستم چه پاداشی می‌توان به تو داد؟ مگر چیزی هست که شایسته تو باشد؟"

یونگ‌لو جواب‌داد :ــ"برای من بزرگترین پاداش آنست که تو زنده‌ای".

و سپس لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :ــ"علیاحضرتا، چشمان دریده دشمنان ممکن است همه جا به ما خیره شود. شما باید به داخل چادرتان بازگردید".

ــ"آیا تو تنهاهستی؟"

ــ"نه، ۲۰ تن از مردانم با من هستند. من زودتر از شما حرکت کردم و اسبم نیز سریع و چابک بود. آیا مهر سلطنتی جایش مطمئن است؟"

ــ"آری، اینجاست".

یونگ‌لو چرخی زد و در تاریکی ناپدید شد. تسوهسی پرده چادر

را فرو انداخت و به بستر خویش خزید. اکنون او می‌توانست با خیال راحت بخوابد و دیگر لزومی نداشت از چیزی بترسد. یونگ‌لو در جلوی‌چادرش مراقب اوضاع است. مهم نیست که او نمی‌تواند وی را در دل تاریکی ببیند. از هفته‌ها قبل بدین طرف برای اولین بار توانست راحت بخوابد و آنقدر خسته بود که به زودی به خوابی آرام و عمیق فرو رفت.

***

حدود صبح بود که باران قطع شد و ابرها به سرعت از آسمان ناپدید شدند. تسوهسی برخاست و از داخل چادر به بیرون سرکشید. چشمش به دره‌های سرسبز و کوههای لخت و برهنه افتاد و آسمان صاف و آبی رنگی را در بالای سرش مشاهده نمود. با دایه و ندیمه‌اش خیلی صمیمانه و خودمانی و بدون رعایت تشریفات، گوئی هیچ حادثه‌ای شب قبل اتفاق نیفتاده است، به صحبت پرداخت. سپس پسرش را بغل کرد و به اتفاق آنها از چادر بیرون آمده و در میان شن و ماسه‌ها دنبال جستجوی صدف و یا تکه سنگ‌های درخشنده و کمیاب گشتند. تسوهسی در ضمن قدم زدن آهسته به گوش پسرش خواند :ـ" این سنگهای درخشان را جمع می‌کنم و در جیب می‌گذارم تا تو در ضمن سفر با آنها بازی کنی". واقعا" بی‌خیال و آسوده خاطر بود. خوش اخلاق و شاد می‌نمود و با همه شوخی می‌کرد و روحیه آشتی‌جویانه‌ای داشت. برای همگان این تغییر اخلاقی وی عجیب می‌نمود.

اگر اوضاع و احوال، هنوز جدی و حساس نبود مطمئنا" دلش می‌خواست از ته دل بخندد و فریاد شادی سر دهد. آنهاکه به‌ناگهان یونگ‌لو را به اتفاق بیست تن از افرادش در مقام فرماندهی گروه حفاظتی کاروان دیدند، زیاد هم تعجب نکردند. اوضاع و احوال خطیری است و در این شرایط بهتر است، انسان زیادی سئوال نکند و از سیرحوادث تعجب نشان ندهد و مسائل غیر مترقبه را بی‌تفاوت تلقی نماید. ولی به هر حال همه می‌دانستند این موضوع دلیل قطعی

پیروزی تسوهسی در این بازی خطرناک تا آن زمان محسوب می‌شود. پس باید هر کسی جدی‌تر وظیفه خود را به عهده بگیرد و انجام دهد. پس از صرف صبحانه چادرها را جمع کردند و کالسکه‌ها آماده حرکت شد. یونگ‌لو در کنار کالسکه حامل ولایتعهد و مادرش سوار بر اسب سفیدش حرکت می‌کرد. بیست تن سوار همراه وی در دو دسته ده‌تائی در دو طرف کالسکه مستقر بودند. تسوهسی چنان نشان می‌داد که گوئی کوچکترین توجهی و اطلاعی از تغییر و تعویض گروه اسکورت خود ندارد. آرام بر بالش تکیه زده و پرده‌های کالسکه را نیز عقب زده بود تا مناظر اطراف را به خوبی تماشا کند ولی حتی یک بار هم سرش را به طرف فرمانده گارد نچرخانید. کسی چه می‌دانست در این لحظات به چه چیز می‌اندیشد؟ ولی تقریبا" به چیزی فکر نمی‌کرد. روحش آرام و بی‌تلاطم در کالبدش جای داشت. با اطمینان به اطراف می‌نگریست و فکر راحت و بی‌تزلزلی داشت.

هنوز جنگ بر سر کسب تاج و تخت به پایان نرسیده بود. اگر او با همین سرعت به سفرش ادامه دهد می‌تواند ۵ روز قبل از ورود کاروان حامل جنازه امپراطور، در پکن باشد. بزودی در کاخهای سلطنتی پایتخت مستقر می‌شد و دستور می‌داد، خویشاوندان و برادران امپراطور فقید فرا خوانده شوند. در ضمن این جلسه باید بنشینند و راههائی بیابند تا ضمن آن بهترین شیوه برای دستگیر کردن و مجازات خائنین بدست آید. نباید با شدت عمل رفتار کند و زور و عنف به کار ببرد. نباید باعث بروز اعتراضی بشود. باید دادگاه ویژه‌ای تشکیل بشود. این دادگاه به طرز عمل مفسدین رسیدگی خواهد کرد و اعمال کثیفشان را برای همگان فاش می‌کند. در جریان این محاکمه حق و حقوق ویژه تسوهسی و امتیاز نیابت سلطنت وی به اطلاع عمومی خواهد رسید. به نظر می‌رسید سیر حوادث آتی مملکت و مشکلات حکومت آرامش وی را بر هم خواهد زد. ولی او هنر براه آوردن مسائل نامطبـوع و پیش بردن کارها را خوب می‌دانست و در

۳۲۸ ـــــــ

کرد . تسوهسی پیاده شد . خواجگان مستقر در قصور سلطنتی درجلوی وی به خاک افتادند و مراسم احترامات به جای آوردند . تسوهسی با گامهائی محکم به کنار کالسکه ساکوتا رفت و به وی در پیاده شدن از کالسکه‌اش کمک کرد و آنگاه دست در دست وی حلقه کرد و شریک خود در مقام نیابت سلطنت را تا مقر اقامتش در قصر شرقی همراهی نمود و سپس بازگشت و به کاخ خویش رفت .

هنوز ساعتی از ورود وی نگذشته بود که خواجه‌ای آمد و پیامی از سوی شاهزاده کونگ بدین مضمون آورد :ــ"شاهزاده کونگ فرمودند با اینکه ملکه مادر هنوز در اثر فشارهای سفر و ناراحتی‌های دیگر خسته‌اند و باید استراحت کنند و نباید به این سرعت مزاحمشان شد ، ولی با عذرخواهی بسیار خواهش کردند به خاطر حساسیت اوضاع و مسائل مهم مملکتی و لزوم سرعت تصمیم‌گیری به کتابخانه سلطنتی تشریف ببرید . هم‌اکنون در آنجا جلسه‌ای با حضور شاهزادگان و اولیای امور دولتی و مقامات رسمی برای مشاوره تشکیل شده است " .

تسوهسی به خواجه گفت :ــ"به پرنس اطلاع دهید که من بدون کوچکترین درنگ خواهم آمد " . و سپس بدون آنکه لباسهایش‌را عوض کند یا چیزی بردارد به سرعت به قصر ساکوتا رفت و بدون هیچگونه رعایت مسائل تشریفاتی پیش دختر عمویش شتافت . ساکوتا روی تخت خوابیده و ندیمه‌هایش دوروبرش جمع شده و به خدمت وی مشغول بودند . یکی موهایش را شانه می‌کرد و دیگری با یک سینی‌چای در جلویش ایستاده بود و سومی عطر مورد علاقه‌اش را آورده بود .

تسوهسی همه را کنار زد و گفت :ــ"خواهر ، فوری بلند شو . ما دیگر حق نداریم استراحت کنیم و به خودمان بپردازیم . هم‌اکنون باید در جلسه مهمی حاضر شده و مقامات برجسته و ارکان حکومت را بپذیریم " .

ساکوتا کمی دلخور شد و چنان نشان داد که حوصله این کارها را ندارد ولی مشاهده قیافه مصمم و نافذ دختر عمویش کافی بود بفهمد

راه چاره دیگری وجود ندارد و باید از وی و خواسته‌هایش اطاعت کند. پس آهی عمیق کشید و لاجرم برخاست. ندیمه‌هایش فورا" یک لباس بلند به وی پوشاندند. و آنگاه هر دو در حالی که چند خواجه در التزام رکابشان بودند سوار بر کجاوه شدند و حرکت کردند. نواب سلطنت پس از پیاده شدن دست در دست هم وارد تالار بزرگ کتابخانه شدند. همه حاضرین برخاستند و تعظیم‌های غرائی کردند. شاهزاده کونگ با قیافه‌ای جدی که با قبا و لباس سفید عزاداریش کاملا" منطبق و مناسبت داشت جلو آمد و بانوان را به جایگاه مرصعشان هدایت نمود و خود در سمت راست تسوهسی جای گرفت. یک کنفرانس سری و بسیار طولانی تشکیل شد. در پشت درهای ورودی سربازان نگهبانی می‌دادند. خواجگان از سالن کتابخانه بیرون رفته و در تالار منتظر پایان جلسه بودند. شاهزاده کونگ پس از انجام تعارفات معمول جلسه را رسمی اعلام داشت و مسئولانه گفت:

ـ"تکالیف سنگینی و وظایف خطیری در برابر ما وجود دارد. ولی تمامیت قدرت در دست ما نیست و فقط بعضی از ابزارهای اعمال حاکمیت در تملک ماست. بعضی را دیگران دارند. ملکه مادر مهر سلطنتی را همراه آورده‌اند که اکنون در جای مطمئنی نگهداری می‌شود. خود وجود این مهر به اندازه یک ارتش بزرگ ارزش دارد. ایشان و ملکه بیوهٔ قصر شرقی مشروعا" و قانونا" وظیفه نیابت سلطنت را تا زمان بلوغ ولایتعهد عهده‌دار خواهند بود. ما باید بدقت کارها را به پیش ببریم و همواره مراقب باشیم قالب‌های قانونی و حقوقی رعایت شود. تا کنون شنیده نشده است در موقع جلوس یک امپراطور جدید، قدرت و نیروی نظامی به کار رود و خونریزی شود. اغتشاش و خونریزی در این لحظات از نظر سنت‌ها و عقاید کهن ما قابل قبول نیست. دشمنان در حال حاضر می‌خواهند از این موقعیت سوءاستفاده نمایند، و نواب سلطنت به پایتخت بازگشته را با جنگ و درگیری مواجه سازند. آنها با این کار می‌خواهند دین و سنن ما را تحقیر

نمایند. موقعیت بدی است و حکومت ولایتعهدی ما باید در شرایط بدی کار خود را آغاز کند".

همه با سخنان شاهزاده کونگ‌موافق بودند. مدتی به سکوت گذشت و پس از مذاکرات طولانی تصمیم گرفته شد تمام مراحل و اقدامات دقیقا" با سنن و آداب ملی و مذهبی منطبق باشد و امور با احتیاط و مراعات حدود و احترامات انجام شود. تسوهسی به عنوان ملکه حاکم و مادر ولایتعهد به ضرورت این تصمیم اذعان نمود و با آن موافقت کرد. ساکوتا در طول جلسه سرش پائین بود و هیچگونه اظهار نظری ننمود.

سه روز گذشت و آنگاه لحظاتی که همه در انتظارش بودند، نزدیک شد. تسوهسی در روز موعود خود را از نظر فکری کاملا" آماده کرده بود تا در موقع ظهور موکب سوگوار حامل جنازه امپراطور در کنار دروازه شهر به درستی عمل نماید. او به هیچوجه حق ندارد ضعیف و درهم شکسته ظاهر شود. باید در مقابل همه، چه دوست وچه دشمن با ادب و احترام برخورد کند و ظاهری دوستانه به خود بگیرد. او باید با شجاعت و بدون ملاحظه کاری، رعایت حدود قانونی و اصولی را بنماید و شرافتمندانه عمل کند. در طول روز، ساعت به ساعت چاپارها و قاصدها وارد می‌شدند و محل و فاصلهٔ موکب حامل جنازه را اطلاع می‌دادند. صبح دومین روز از ماه دوازدهم سال قمری آخرین چاپار آمد و اطلاع داد که کاروان بزودی از طریق دروازه شرقی وارد می‌شود. تسوهسی کاملا" آماده بود. به دستور وی از روز قبل شاهزاده کونگ تعدادی از سربازان مورد اعتماد را در حوالی این دروازه مستقر ساخته بود تا مانع شود سه جنایتکار بتوانند در موقع ورود جنازه امپراطور از فرصت سوءاستفاده نموده و خودشان را به عنوان نایب‌السلطنه اعلام دارند. وقتی کاملا" موکب مزبور نزدیک شد دو بیوه، دو ملکه بیوه، از داخل قصر بطرف دروازه حرکت کردند تا از شوهر متوفای خودشان استقبال کنند. ولایتعهد نیز همراه آنها بود.

مراسم استقبال کاملا" رسمی و تشریفاتی بود.دو ملکه بیوه و ولایتعهد در کجاوه‌ای سرتاپا سفید پوش قرار گرفتند و در حالی که در التزام موکبشان اسکورت محافظتی از سربازان سر تا پا سفید پوش اسب می‌تاخت از خیابانهای خاکی و ساکت شهر به طرف دروازه شهر پیش می‌رفتند . در پشت اسکورت و محافظین ، شاهزادگان و سران کشور و افراد خانواده منچو که همگی لباسهای سوگواری بتن داشتند حرکت می‌کردند . سکوت مرگبار این موکب پیشواز کننده‌را فقط صدای تکنوازان خلوت که سمبلی از سنن تشریفاتی بودائی به شمار می‌رفت ، در هم می‌شکست . نوازندگان فلوت که لباس مخصوص کاهنان بودائی بر تن داشتند جلوتر از همه حرکت می‌کردند . در کنار دروازه شهر ، که به شدت محافظت می‌شد ، همه از کجاوه‌ها و یا از اسبهای خویش پیاده شدند . برنامه این مراسم آن بود که باید همه در موقع ظاهر شدن تابوت به خاک بیفتند و سپس موکب مزبور در کنار دروازه شهر توقف می‌کند و آنگاه سه خیانت پیشه یعنی شاهزاده یی ، شاهزاده شنگ و سوشون صدراعظم بزرگ سخنانی در مورد انجام وظیفه خویش در حمل و انتقال جنازه ایراد می‌کنند و سپس پایان مراسم اعلام می‌شود . برای برگزاری این مراسم تشریفاتی و ایراد نطق و خطابه‌های مورد نظر دستور احداث جایگاه مخصوصی در کنار دروازه شهر داده شده بود . تسوهسی با پسرش و ساکوتا پس از پیاده شدن از کجاوه آرام و آهسته و خیلی غمناک در جایگاه مخصوص مستقر شدند . ساکوتا آرام و آهسته و کمی عقب‌تر از تسوهسی گام برمی‌داشت و مثل همیشه خود را مقلد و مطیع وی نشان می‌داد . در طرف راست جایگاه تسوهسی و پسرش و در طرف چپ ساکوتا نشستند . پس از ظهور موکب حامل جنازه همه به خاک افتادند و تابوت امپراطور درست در جلوی جایگاه به زمین گذاشته شد . تسوهسی گوئی خود را تنها کسی می‌دانست که باید قانون و سنن و آداب لایتغیر ملی و مذهبی را حفظ و حراست نماید . پس بدون تاخیر با آرامش و وقاری وصف ناشدنی اختیار مجلس را به

آخرین ملکهٔ چین ـــ ۳۳۳

دست گرفت و خطاب به سه خیانتکار گفت :

ـ"ما ، دو ملکه امپراطور فقید که به وسیله ایشان ضمن یک فرمان ویژهٔ مهر و امضاء شده به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده شده‌ایم ، از شما ، شاهزاده یی ، شاهزاده شنگ و صدراعظم بزرگ سوشون به خاطر اینکه با وفاداری و صداقت برای ما این فقید پر ارزش را به اینجا آورده‌اید ، سپاسگزاریم . ما متقلابلا" سپاس خودمان را از شما به نام نامی امپراطور جدیدمان که اینک به عنوان پسر آسمانها حکومت می‌کند ، تقدیم می‌داریم . وظیفه شما اینک به پایان رسیده است . این اراده ماست که به شما ابلاغ می‌شود . دیگر به شما وظیفه جدیدی تکلیف نمی‌شود" .

با وجودی که تسوهسَی آهنگ کلامی دوستانه داشت ولی همه‌مفهوم عمیق کلماتش را درک کردند . در پس عبارات نرم و ملایمش اراده غیرقابل تسخیرش و خواسته مغلوب نشدنیش به خوبی مفهوم بود . آن سه کودتاچی و توطئه‌گر خیلی سریع متوجه مفهوم عمیق سخن وی شدند . شاهزاده یی بر روی تخت سلطنتی کودک زیبائی را می‌دید که در یکطرفش ملکه هیچکاره ، تسوآن و در طرف دیگرش زن زیبا و بااراده و نترسی نشسته بود . این زن مقتدر همه را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود . پشت سر آنها کلیه شاهزادگان و نجباء و سران مملکتی و خانواده‌های بانفوذ منچو و در ردیف عقب سربازان گارد محافظتی غرق در سلاح ایستاده بودند . در قلب آرایش این سربازان ، فرمانده‌شان یونگ‌لو یعنی مردی با یک سروگردن بلندتر از دیگران ، با آن اراده تسلیم نشدنی و شجاعت بسیارش مستقر بود . شاهزاده یی به شدت ترسید و از عواقب کار دچار وحشتی فزاینده گشت . آیا دیگر برای وی نقطه امیدی هست ؟

سوشون سرش را خم کرد و در گوش شاهزاده یی آهسته نجوا کرد :

ـ"چقدر به شما توصیه کردم باید این زن لعنتی را به‌موقع سربه‌نیست کرد و شما اهمال کردید ؟ اگر به موقع جنبیده بودیم حالا از هیچ

۳۳۴ ـــ

شاهزاده بی سخنانش را به پایان برد و چند قدمی به عقب رفت تا در کنار یارانش قرار گیرد. ولی تسوهسی حتی لحظه‌ای درنگ را جایز نشمرد. دست راستش را بلند کرد انگشت اشاره‌اش را به سوی آن سه نشانه رفت و با صدائی واضح و بدون ابهام فریاد زد:

ـ"این سه توطئه‌گر را دستگیر کنید!"

به فوریت یونگ‌لو و افرادش هجوم بردند و به طرفةالعینی گریبان آن سه را گرفته و دستهایشان را پیچانده و با طناب دست و پایشان را

بستند. واقعه آنقدر سریع اتفاق افتاد که آنها حتی فرصت کوچکترین دفاعی نیافتند. هیچکس از جایش تکان نخورد و آنگاه گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است موکب حامل جنازه امپراطور با احترامات تمام و اعزاز و شکوه بسیار به حرکت درآمد، در پشت سر تابوت و در اولین ردیف امپراطور کوچک گام برمی‌داشت. در طرفین امپراطور صغیر منتهی با یک گام عقب‌تر، دو بیوه امپراطور فقید و پشت سر آنها نیز به ترتیب شاهزادگان و نجباء و اشرافیان با نظم تمام گام برمی‌داشتند. در انتهای صف مشایعین، سه توطئه‌گر که با قید و زنجیر دست و پایشان بسته بود و سربازان آنها را در میان گرفته بودند به جلو رانده می‌شدند.

بدین ترتیب امپراطور هسین فنگ رخت از این جهان کشید و به دنیای باقی شتافت او به نزد اجداد خویش رفت و به جمع آنها پیوست. تابوت امپراطور را تا پایان قطعی مراسم جانشینی، در تالار مقدس بر زمین گذاردند. پاسداری از جنازه به شدت و توسط نگهبانان گارد سلطنتی به عمل می‌آمد. در تمام مدت شب و روز در اطراف تابوت شمع‌ها روشن بود و بر آن نور می‌پراکند. کاهنان بودائی انجام مراسم سنتی مذهبی را به عهده گرفتند. آنها در اطراف تابوت زانو زدند و به خواندن ادعیه و اوراد مخصوص مذهبی که در بال کشیدن و عروج سه روح متوفی به آسمان کمک می‌کند پرداختند. کاهنان علاوه بر این اوراد باید دقیقا" مراسم مذهبی دیگری را نیز انجام دهند تا در مورد هفت عنصر فانی بدن متوفی و آشتی و سازش این عناصر با هم موفق شوند. در تمام مدت انجام مراسم مذهبی و قرائت ادعیه و اوراد، عود و کندر و سایر مواد مقدس دود می‌کرد و می‌سوخت و سرودهای مذهبی اجرا می‌شد. تسوهسی به شدت مراقب انجام منظم امور بود و سعی بلیغ داشت همه کارها طبق آداب و رسوم کهن مذهبی عمل شود. در این ایام فرمانی نیز به این متن صادر کرد:

ـ"منشاء و باعث تمام ناآرامی‌هائی که در کشورمان بوجود آمده

است ، شاهزاده بی و همکاران توطئه‌گرش بوده‌اند . آنها با اشتباهات و اقدامات غلط و جبران ناپذیرشان در مورد نحوه مواجهه با مشکل سفیدپوستان باعث تحقیر و لکه‌دار شدن افتخارات و احترامات ملی‌مان شده‌اند . تدابیر ناجور و غم‌انگیز این گروه باعث تحریک خشم سفیدان و به آتش کشیده شدن قصور تابستانی شده است . آنها گوئی این اقدامات بی‌شرمانه و غیر مسئولانه راکافی نداستند چون حتی خائنانه مدعی شده‌اند امپراطور فقید آنها را به عنوان نایب‌السلطنه برگزیده است . در سوء استفاده و خیانت این سه تن تردیدی نیست . آنها قصد داشتند از صغر سن امپراطور جوان سوءاستفاده کرده و خود را در راس قدرت بنشانند . آنها در نهایت به اراده قطعی امپراطور متوفی در برگزیدن دو ملکه‌اش به عنوان نواب سلطنت گردن ننهاده‌اند و فرمان همایونی را مورد بی‌اعتنائی قرار داده و از آن سرپیچی کرده‌اند" .

سپس فرمان پس از شرح توطئه‌گری‌های گروه سه گانه بالاخره با عبارات زیر پایان می‌یافت :

ـ"شاهزاده کونگ باید در یک اجلاس مشورتی بزرگ همراه شش تن از ارکان عالیه امور اجرائی مملکت ۹ تن از وزرای کابینه گردآیند و به کارهای این سه تن رسیدگی کنند . آنها موظفند نتیجه کارشان را به مقام سلطنت به عنوان توصیه ارائه نمایند . در این توصیه باید مشخص کنند چه مجازاتی برای این خائنین پیشنهاد می‌کنند . هیئت عالی فوق مجاز است که در مورد اختیارات بیوه‌های امپراطور نیز توصیه‌هائی به عمل آورد و مشخص سازد که بیوگان موصوف مصرحا" و در کدام موارد با اختیارات فوق‌العاده و راسا" باید عمل نمایند . اختیارات فوق‌العاده نواب سلطنت در مواردی که هیئت پیشنهاد نماید پس از تصویب نواب مزبور تنفیذ خواهد شد . هیئت عالی مزبور مجاز است که در مورد نحوه عمل و اقدام در پیشبرد امور حکومتی نیز پیشنهاداتی نماید" .

تسوهسی‌زیر این فرمان را با مهر سلطنتی ممهور ساخت . فرمان

دیگری پس از این فرمان صادر شد که این یکی را دو نایب‌السلطنه امضاء و مهر کرده بودند. در فرمان دوم مقرر شده بود خائنین ازکلیه القاب و مراتب و درجه‌های دریافتی‌شان محروم می‌شوند و احترامات خود را از دست می‌دهند. بالاخره سومین فرمان که منحصرا" با مهر و امضای تسوهسی مشخص می‌شد مقرر می‌داشت:

ـ"سوشون به خاطر خیانت بزرگی که مرتکب شده است مجرم می‌باشد. او می‌خواسته است شخصا" عالی‌ترین و بالاترین مراتب قدرت حکومتی را قبضه نماید و در این رابطه به هر گونه اقدام ننگین و حقارت آوری دست زده و برای پیشبرد اهداف پلیدش از ارتشاء و اختلاس اموال بیت‌المال نیز ابائی نداشته است. او بدون صلاحیت و با ناشایستگی بر علیه ما اقدام نموده و بر خلاف روال معمول، سنت مقدس مذهبی نحوه رابطه بین حاکم و رعیت را نقض کرده و در نتیجه از حد و حدود خویش تخطی کرده است. وی علاوه براین جرائم، مرتکب جنایت بزرگ دیگری نیز در جریان انتقال جنازه امپراطور شده ودرحالی که طبق قوانین مقدس و آداب لایتغیرمان حق نداشته‌است با زنان در این سفر همراه باشد ولی در موکب انتقال جنازه، همسر و سوگلی‌هایش رانیز همراه خود داشته است، بدین ترتیب وی یک جنایت و قانون شکنی دیگری نیز بر علیه آداب مقدس‌مان مرتکب شده است. بر این اساس، ما، مقرر می‌داریـم که کالبد سوشون قطعه قطعه شود. فرمان می‌دهیم که بدنش بهزار قطعه پاره شود. اموال و املاک وی در پایتخت و همچنان در یهول توقیف و مصادره شود. خانواده‌اش حق برگزاری هیچگونه مراسم عبادی و سوگواری و ادای احترامات برای وی ندارند".

صدور این فرمان براستی شجاعانه بود. سوشون ثروتمندترین مرد چین محسوب می‌شد. مشابه این واقعه را از نظر تاریخی فقط می‌توان در دوران امپراطوری چین لونگ تجربه کرد. در آن وقت نیز آدم

ثروتمندی به نام هوشن(۱) مثل سوشون وجود داشت که توسط آن امپراطور به مرگ محکوم شد ، هوشن ثروت بسیار هنگفتی داشت و آن را از طریق دزدی و چپاول و رباخواری بدست آورده بود با صدور این فرمان توسط تسوهسی، ثروت و مایملک فوق العاده هنگفت سوشون به خزانه سلطنتی منضم می‌شد . کسی به درستی از میزان ثروت وی آگاه نبود . دستور داده شد که مدارک و اسناد و دفاتر خصوصی سوشون مورد رسیدگی و حسابرسی قرار گیرد تا بتوان دفینه‌ها و گنجینه‌های بی‌شمار وی را که در انبارها و مخازن متعددی پنهان شده بود شناسائی نمایند . در خلال این بازرسی‌ها و تفتیشات مدارک مهم و حساسی به دست آمد . از جمله اسنادی که به دست آمد و بخصوص برای تسوهسی بسیار تسلی‌بخش و با اهمیت بود مدرکی بود که مدلل می‌ساخت دوشیزه می دختر وی نیست . در این سند مهم که به خط یکی از دبیران و منشیان ناشناس سوشون بود و در حقیقت فهرستی از دارائی‌ها و اموال و املاک و مستغلات بی‌شمار سوشون را در بر می‌گرفت رازی را در حاشیه آن فاش می‌ساخت . مشخص بود که منشی مزبور بهر علتی از ارباب خویش دلخوشی نداشته است ، که چنین نکته‌ای را متذکر شده است . منشی چنین نوشته بود :

ـ"محض اطلاع یادآور می‌شود که این املاک و مستغلات متعلق به نجیب‌زاده‌ای از تبار مهاجرین سفید پوست می‌باشد . سوشون این مرد را بر اساس یک اتهام واهی و بی‌اساس به مرگ محکوم ساخت . درخانه وی دختر کوچکی را یافتند و سوشون بعدا" او را به عنوان دختر خودش معرفی کرد . این دختر اکنون نزد ملکه قصر غربی به عنوان ندیمه مشغول کار است و به نام دوشیزه می شهرت دارد" .

تسوهسی پس از مطالعه این راز بزرگ فورا" دستور احضار دوشیزه می را داد و سند مزبور را به وی نشان داد . دختر جوان مدتی به

1 - Ho Schen

تلخی گریست و پس از آنکه آرام شد و اشکهایش را پاک کرد گفت :

ـ"عجیب است که قبلا" اغلب از خودم می‌پرسیدم چرا سوشون را نمی‌توانم مثل یک پدر دوست داشته باشم؟ چه آدم نمک‌نشناس و ناجوانمردی بود! چه سرنوشتی‌داشته‌ام! چه حادثه عجیبی برایم اتفاق افتاده و بی‌خبر بودم! حال می‌توانم نفسی براحت بکشم".

و سپس در برابر تسوهسی زانو زد و از اینکه وی را با این‌واقعیت تلخ آشنا ساخته است عمیقا" سپاسگزاری نمود. دوشیزه می از آن روز به بعد خانمش را خیلی بیشتر از قبل دوست داشت.

از این زمان به بعد مرتبا" احساس انتقام‌جوئی در تسوهسی بیشتر از قبل زبانه می‌کشید، گوئی از انتقام‌جوئی سیر نمی‌شود. مرتبا" در این رابطه شاهزادگان و وزاری عضو هیئت عالی مشورتی را راهنمائی می‌کرد و برایشان خط مشی ارائه‌می‌کرد. در طی این جلسات تنها کسی که جرات می‌کرد و با نظرات تسوهسی مخالفت می‌نمود،شاهزاده کونگ بود. او اغلب در این رابطه صدای اعتراض و مخالفت خود را بلند می‌کرد. شاهزاده کونگ در مورد نحوه مجازات سوشون به مخالفت با تسوهسی برخاست و گفت :

ـ"علیاحضرتا، اگر شما روی این نحوه مجازات‌های مرگ تا این حد پافشاری نکنید و حتی احکام و آرای ملایمتری در مورد مخالفان صادر نمائید، عظمت تاج و تخت بیشتر نمودار می‌شود. حتی در مواردی که اعدام فرد خاطی واقعا" مورد نظر باشد نحوه اعلام قتل وی نیز می‌تواند در ارزش و اعتبار امپراطوری موثر باشد. مثلا" همین حکمی که در مورد سوشون صادر کرده و فرمان داده‌اید بدنش به هزار قطعه تکه پاره شود، اعتبار و عظمت رژیم را متزلزل می‌کند. بهتر است فقط دستور دهید سر از بدنش جدا کنند".

در خلال بیان شاهزاده کونگ، هیچکس جرات نداشت در چشمان خونبار تسوهسی بنگرد و همه نگران عاقبت کار این مخالفت بودند. لحظه‌ای به سکوت گذشت. تسوهسی بالاخره نظر شاهزاده را پذیرفت

و گفت :

ـ"اراده می‌کنیم که این لطف و مرحمت به وی ارزانی شود و فقط سرش را از تن جدا سازند ، منتهی باید این مراسم در حضور همگان صورت گیرد" . سوشون را به میدان بزرگ پکن بردند و در آنجا سر از تنش جدا ساختند . مراسم با اطلاع قبلی به اطلاع همگان رسیده بود. در روز موعود که صبح یک روز آفتابی بود بسیاری از مردم به تماشای یک نمایش دلچسب هجوم آورده بودند . سوشون کاملا" بر خود مسلط بود با سری افراشته و غرور بسیار موقرانه و شجاع به سوی جایگاه اجرای حکم اعدام پیش رفت . تا آخرین لحظه همچنان بدون تزلزل و محکم ایستاد و سرش را راست گرفت . وقتی سرش از بـــدن جدا شد و از روی سکو به پائین در غلطید غریو شادی از جمعیت به هوا رفت .

سوشون به خاطر حق‌کشی‌های بسیارش مورد نفرت بسیاری از مردم بود و اعدامش مایه شادی فراوان آنها شد .

چون شاهزادگان پی و شگ به خاندان سلطنتی وابسته بودند ، دستور قتل‌شان صادر نشد ، بلکه محکوم به زندان در یک آسایشگاه اختصاصی در داخل دربار شدند . در این آسایشگاه آنها مجبور به زندگی در محلی خالی از لوازم و ابزار ضروری زندگی شدند .

یونگ‌لو برای این دو شاهزاده یک ریسمان ابریشمین برد و به آنها دستور داد خودشان را دار بزنند . او به آنها سر تیرکی را که از بنا بیرون زده بود نشان داد و گفت هر چه زودتر دستور را اجرا نمایند . شاهزاده شنگ فورا" خود را با طناب ابریشمی مزبور دار زد و دستور را اجرا نمود ولی شاهزاده پی آن جرات و جسارت را فاقد بود و مدتها طول کشید تا بالاخره با گریه و زاری بسیار خودش را قانع ساخت و خودکشی کرد . و بدین ترتیب هر سه توطئه‌گر جانشان را باختند .

تمام کسانی که به این ســه تن دلبسته بودند و امیدوار بودند از طریق آنها به مقام و موقعیتی برسند تبعید و نفی بلد شدند . از این

روز به بعد، تسوهسی آشکارا عنوان ملکه مادر را یدک کشید. این عنوان را امپراطور متوفی در پهول به وی ارزانی کرده بود. از این روز به بعد حکومت رسمی امپراطور صغیر آغاز شد ولی همه به خوبی می‌دانستند که حاکم مطلقه همانا ملکه مادر می‌باشد.

***

۳

ملکه مادر

زمستان آهسته از سوی شمال به پایتخت می‌خزید و شهر پکن را در سرمای گزنده‌ای فرو می‌برد.

درختان سرسبز و شاداب محوطه قصور سلطنتی که در تابستان با زیبائی حیره کننده‌شان و شادابی و پر حاصلی‌شان شکوه و جلال باغات افسانه‌ای را زنده می‌کردند و انسان را به یاد مناطق سرسبز معتدل و مرطوبِ کره خاک می‌انداختند، اینک به تدریج برگهایشان ریخته بود. شاخه‌های خشک و بی‌بر درختان همچون اسکلت‌هائی از ورای سقف‌ها و دیوارها سر برکشیده بود. در یکی از این روزهای زمستان، ملکه مادر به تنهائی در سالن مجلل شاهانه خویش پشت میز تحریری نشسته و داشت متن یک قرارداد را مطالعه می‌کرد. او تنها بود، البته نه به آن مفهومی که هیچکس در آن حوالی و نزدیکی نباشد چون وی با اولین‌آوائی که سر می‌داد فورا" لی‌لین‌ینیگ در کنارش حاضر می‌شد. زندگی این خواجه به او فهمانده بود که باید هر آن انتظار حرکتی و کلامی از بانویش را داشته باشد. البته بانویش نیز او را فراموش نمی‌کرد و اغلب حتی‌چیزهائی را که انتظارش را اصلا" نداشت به وی می‌داد. او در این صبح سرد زمستانی به دقت متن

قراردادی را ، طبق معمول بدون عجله و با آرامش مطالعه و روی هر کلام آن تعمق و مکث می‌کرد و از طریق قدرت تخیل و تصور قوی و زنده‌اش نتایج عملی هر قسمت را برای خود مجسم می‌ساخت . مفهوم این قرار داد آنست که از حالا به بعد هیئتهای سیاسی ثابت انگلیسی، فرانسوی و سایر رژیم‌ها در پکن مستقر شده و ریشه می‌دوانند . با آمدن سفرای غربی ، بانوان ، فرزندان و اقوام و خویشان آنها نیز به پکن سرازیر خواهند شد و سپس با خودشان مستخدمین ، کارمندان سیاسی ، گاردهای حفاظتی و چاپارهای ویژه‌شان را خواهند آورد . او با تخیل نیرومندش آینده این وضع را به خوبی مجسم می‌کرد . سفید پوستان لجام‌گسیخته به زودی راه و چاه را باز خواهند شناخت و دست به خیلی کارها خواهند زد ، از جمله زنان زیبا و جذاب چینی را به عنوان معشوقه‌های خود برخواهند گزید و بدین ترتیب یک آشفتگی و اختلالی در نظم آسمانی بوجود خواهند آورد .

علاوه بر اینها ، آنطوری که این قرار داد مقرر می‌داشت ، باید دربار هزاران پوند طلا به عنوان غرامت و زیان و ضرر جنگ به سفید پوستان بپردازد . آنها جنگی را خود شروع کرده و به ملت و دولت چین تحمیل کرده‌اند و اینک غرامت جنگی نیز می‌طلبند . آیا عادلانه است ملتی که جنگی را شروع نکرده اینک مجبور به جبران خسارات دشمنان باشد؟ آنها خود این جنگ را به این ملت تحمیل نموده‌اند و حالا غرامت می‌طلبند . آیا صحیح است که او از این ملت بخواهد به این حکم ناعادلانه گردن بنهد ؟

مواد و مقررات این قرارداد به همین‌جا ختم نمی‌شد بلکه مقرر می‌داشت که باید مردان غربی مجاز باشند از بسیاری از بنادر چین استفاده نمایند و این بنادر به روی آنها گشوده باشد . از جمله بنادری که آنها ذکر کرده بودند ، بندر تین‌تسین بود که فقط حدود صد مایل از پایتخت فاصله داشت . پس معلوم می‌شود سفیدپوستان فقط قانع به سرازیر کردن افرادشان به چین نیستند ، بلکه می‌خواهند کالاها و

مصنوعات خودشان را نیز بدون هیچ محدودیتی به داخل کشور بریزند و بازارهای داخلی را تسخیر نمایند. وقتی ملت کالاهای خارجیان را ببیند اشتیاقات و توقعات جدیدی در او بیدار می‌شود و تمایلات ناشکفته‌اش پدیدار می‌گردد و پی‌آمدهای وخیمی خواهد داشت و محتملا" ناآرامی‌ها و اغتشاشاتی بوجود می‌آورد. علاوه بر همه این‌ها قرارداد حکایت داشت که باید کشیشان و مردان روحانی خارجی در کشور چین مستقر شوند و به کار تبلیغ دین و آئین خودشان بپردازند و هیچگونه محدودیتی نیز نداشته باشند. حق مسافرت به سراسر نقاط کشور وسیع چین به آنها داده شده بود و طبق مفاد این قرارداد، روحانیون مسیحی می‌توانستند علاوه بر حق مسافرت، در هر جائی خواستند متوطن شوند و برای به استعمار کشاندن این کشور، نقشه‌های شیطانی روسایشان را پیاده نمایند. آنها با استفاده از اختیارات موضوع این قرارداد قصد دارند برای ملتمان خدای جدیدی به ارمغان آورند و مردم ما را از مذهب و تعلیمات دینی خودش محروم سازند. غربیان از طریق این قرارداد تنگین قصد دارند تاثیرات ویرانگر و مخرب حضور خودشان را در چین قانونی و دائمی نمایند.

ملکه مادر این مواد و سایر بندهای وحشتناک و مخرب این قرارداد را در آن صبح نیمه تاریک زمستانی در قصر خویش در تنهائی کامل خواند. او با هیچکس صحبتی نکرد. حدود صبح بود که قرارداد را به کناری انداخت ولی نگرانی اجازه نداد برخیزد و دوباره به تختخوابش باز گردد. شمعهای قرمز بلندی در جا شمعی‌ها می‌سوختند و نور طلائی رنگشان را می‌پراکندند. شعله آنها سایه محو و کمرنگی بر تیرچه‌های نقاشی شده سقف بلند می‌انداختند.

خواجه که همیشه مترصد و بیدار بود آمد و شمع‌های جدیدی در جاشمعی‌ها قرار داد و دوباره خارج شد. ملکه همچنان چانه‌اش را در کف دست راست خویش تکیه داده و در اندیشه عمیقی فرو رفته بود. فکر می‌کرد که با چه دنیای وحشی و دیوانه‌ای در این عصر و زمانه

روبروست. نگاهی به پسرش انداخت و اندیشید که این کودک با چه مسائلی روبروست، با دنیائی که خیلی تغییر کرده و وحشی و مجنون است. پسرش، امپراطور نابالغ فقط ۵ سال دارد. حدود ۶ ماه دیگر تا جشن تولد ۶ سالگی او باقی مانده است. خودش، مادر ولایتعهد، ۲۶ سال دارد. پسرش قبل از ۱۶ سالگی نمی‌تواند رسما" اختیارات ویژه پادشاهی را شخصا" تقبل نماید. ده سال تمام باید او در نقش نایب‌السلطنه امور را پیش ببرد. ده‌سال تمام درایامی که جزو بهترین سالهای زندگی بانوان به حساب می‌آید، وی باید حکومت را برای پسرش اداره نماید. و در چه کشوری! کشوری مثل چین. کشوری که همواره به عقب رفته است. ملت چین با آن تاریخ استثنائی و آن قدمت بی‌نظیرش که سابقه فرهنگ و تمدنش به دوران‌های پیش از تاریخ باز می‌گردد اینک آن چنان وضع غم‌انگیزی دارد که قابل تصور نیست. مسائل چین خیلی عظیم‌تر و بزرگتر از آن است که در تصورات ملکه مادر بگنجد. ملتی که با آن فرهنگ و قدمت تاریخی هنوز هیچ‌گونه آمار صحیح و دقیقی از میزان جمعیتش در دست نیست و کسی واقعا" حتی با تقریب بسیار، نمی‌داند این مملکت چقدر جمعیت دارد. او در حالی که اطلاعاتی از چندوچون این ملت ندارد چگونه می‌تواند درست و صحیح تصمیم بگیرد. گوئی او و ملتش با هم غریبه‌اند. حتی در ایام صلح و آرامش نیز اداره کردن چنین کشوری کار ساده‌ای نیست و همچون بار سنگینی بر دوش انسان فشار می‌آورد، چه برسد به این زمان که صلح و آرامشی نیز در کار نیست و در گوشه و کنار این سرزمین وسیع شورشها و انقلابات و ناآرامی‌هائی چند مستولی است. در اثر این شورشها و طغیانها در حقیقت کشور چند پاره شده بود. رهبر شورشیان به نام هونگ اینک به عنوان پادشاه در نانکن بساط حکمروائی گسترده است. نانکن پایتخت جنوبی آخرین سلسله امپراطوری چین به نام مینگ (۱) بوده است.

1 - Ming

و استقلال نمایند و حکومتی از خودشان برای منطقه خویش آرزو کنند. این مساله نیز بر دوش وی سنگینی بسیار می‌کرد.

ولی بزرگترین اشکال و گرفتاری وی آن بود که یک زن است و چینی‌ها به حکومت یک زن اعتماد نمی‌کنند و به یک امپراطریس با نظر تحسین و اطمینان نمی‌نگرند. ملت چین معتقد بود و حتی ادعا می‌کرد که تحت حکومت یک زن وضعش بدتر خواهد شد. تسوهسی نمی‌توانست کاملا" جلوی چنین گلایه و شکایتی را بگیرد. این چیزی بود که به شدت در افکار و اذهان مردم مستولی ومسلطبود. تسوهسی ساعتهای طولانی ایام انزوا و تنهائیش را با خواندن کتابهای تاریخ چینی صرف کرده بود و در نتیجه به خوبی ریشهٔ این موضوع را می‌دانست. در قرن هشتم که رژیم سلطنتی تانگ (۱) بر چین حکومت می‌کرد امپراطور بزرگ این سلسله سلطنتی به‌نام کائوسونگ (۲) دارای ملکه‌ای بود به نام "وو" (۳). ملکه وو پسر خودش را از سلطنت محروم ساخت و خودش تاج و تخت را قاپید و حکومت را به دست گرفت. امپراطریس وو آنچنان حکومت بد و نامطبوعی را هدایت کرد که اصلا" نام یک زن را به عنوان حاکم در اذهان مردم خراب کرد و شهرت بدی به جای گذاشت. امپراطریس وو امپراطور جوان را به زندان افکند تا خود حکومت کند ولی در اثر یک شورش عمومی امپراطور از زندان نجات یافت. امپراطور جوان این بار مواجه با توطئه‌های همسرش به نام ملکه وی (۴) گشت که شخصا" مدعی تصاحب تاج و تخت بود. این زن گزافه‌گو آنقدر اعمال ناشایستی انجام داد و آنچنان بدبختی و فقر و فلاکتی برای‌مردم به ارمغان آورد که در تاریخ چین تکرار نشده و قابل مقایسه نمی‌باشد. فقط آرامش و آسودگی

1 - Tang　　2-Kao Tsung

3 - Wu　　4-Wei

مردم وقتی فراهم شد که این زن به قتل رسید .

هنوز این زن کاملا" دفن نشده بود که شاهزاده خانم تای پینگ (۱) رقیب قسم خورده‌ٔ زن متوفی تلاش بی‌سرانجام به عمل آورد تا جانشین وی را یعنی امپراطور جدید را مسموم نماید . شاهزاده خانم تای پینگ به جرم این کارش به مرگ محکوم شد .

امپراطور جدید یعنی هسوآن تسونگ (۲) دارای یک سوگلی زیبا و اغواگری به نام کوای فی (۳) بود که امپراطور را مانند مومی در دست داشت . این زن امپراطور را جادوی خود ساخته بود و آنقدر اسراف و تبذیر و زیاده روی نمود که شورشهائی به پا خاست و نا آرامیهائی در کشور شروع شد . این سوگلی زیبا آنقدر در نارضایتی عمومی پیش رفت تا حتی شورش در داخل دربار نیز سرایت کرد و رهبر شورشیان دستور داد در جلوی چشمان امپراطور عاشق پیشه ، این زن را دار بزنند . با این وضعیت قدرت سلسله سلطنتی تانگ رو به افول گذارد . چون امپراطور دیگر نمی‌خواست حکومت کند . او در تمام مدت زندگی خود از آن به بعد همچنان به یاد معشوقه‌اش غمگین و افسرده بود .

تسوهسی از این زنان که باعث بدنامی و بی‌اطمینانی نسبت به جامعه بانوان شده بودند ، نفرت داشت . آنها با اینکه خیلی پیشتر از او مرده بودند ، ولی یک بدنامی سرشاری برای طبقه نسوان بوجود آورده و شهرت بدی از زن در اذهان به جای گذاشته بودند . اینک آیا ملت می‌تواند باور کند که یک زن بتواند به شکلی خوب و قانونی و عادلانه حکمروائی نماید ؟

این دغدغه خاطر نیز بر شانه‌های تسوهسی سنگینی می‌کرد .

ولی بزرگترین نگرانی و سنگینترین فشاری که او روی دوش خود حس می‌کرد ، مربوط به خودش بود . اوخوب می‌دانست که چه اشتباهاتی

1 - Tai-Ping　　2 - Hsüan-Tsung

3 - Kuei-Fei

کرده و چه خطرات بزرگی بر خود فراهم کرده است. او خودش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که این دل هوسران و جوان بزرگترین دشمن او خواهد بود. او مثل سایر زنان نبود. انواع مختلفی از احساسات زنانگی و غرایز و نشانه‌های جنسیت لطیف در او قرار داشت و اغلب این خصایص در او آرام و مخفی بودند گرچه بعضی خصایص در وی قوی و مسلط قرار نداشت. در طبیعت وی بعضی خصوصیات لطیف و نرم مانند بعضی نشانه‌های ترسناک وجود داشتند. اشتیاقی شدید به افراد مقتدر و قوی داشت. شاید چون خودش نیز انسانی مقتدر و قوی بود، دلش می‌خواست در مردان نیز این خصیصه را بجوید. علاقمند بود که به یک مرد قوی تکیه کند و به این فرد بتواند اعتماد نماید. راستی آیا این فرد کیست؟

وقتی افکارش به این مرحله می‌رسید به فکر و تعمق ادامه نمی‌داد. در حالی که احساس لرز و سرما می‌کرد از جای برخاست. لی‌لین‌ینیگ داخل شد و گفت:

ـ"علیاحضرتا، اکنون مطمئنا" می‌خواهید استراحت کنید" و سپس او را تا دم در اتاق خوابش راهنمائی نمود و در آن را باز کرد. ندیمه‌اش در آنجا منتظر بود و خانمش را مورد استقبال قرار داد.

اشعه کمرنگ آفتاب زمستان او را از خواب بیدار کرد. آن حال و هوای افسرده و آن خلق و خوی مالیخولیائی که او را تحت تسلط داشت اینک از وی رخت بربسته بود. بار سنگینی بر دوشش بود ولی آیا راه چاره‌ای برای آن ندارد؟ و آیا این مسئولیتهای سنگین را او باید به دوش بکشد؟ گرچه جوان است ولی در عین حال قدرت و توانائی‌بسیار دارد. گرچه یک زن است، ولی در عوض پسری به دنیا آورده که اکنون امپراطور به حساب می‌آید. جوانی، شادابی و سلامتی و اراده قوی وی می‌تواند ابزار کمکی برایش باشد و این صفات و خصوصیات ممتازه می‌توانند همراه با تحرک و انرژی ویژه‌اش مجموعه قدرتمندی بوجود آورند. او با این تجزیه و تحلیل به انسان جدیدی

PersianPDF.com

مبدل شد و از آن روز به بعد همه ملکه جدیدی را به چشم می‌دیدند که همیشه خوش قلب و ملایم و مودب بود و این خصایص را چه در لحظات اوج و چه در ایام حضیض حفظ کرد. دیگر هرگز از دایره صمیمیت و ادب خارج نشدو با همه مثل یک خویشاوند و یا آشنای قدیمی برخورد نمود. او در عین حال با هیچکس آن چنان نبود که کاملا" به وی اعتماد نماید و هیچکس نمی‌دانست او به چه فکری مشغول است و یا چه رویاها و آرزوهائی دارد. او فقط در پشت دیوارهای غیر قابل نفوذ ادب خود را پنهان نموده بود. هر چقدر او بیشتر با خصایص گذشته‌اش فاصله می‌گرفت بیشتر به فضاها و جاهائی که با آنها عادت کرده بود پناه می‌بردو از جمله اینک در قصور زمستانی زندگی می‌کرد. این قصور در قسمتی از شهر ممنوع قرار داشت که خیابان مصروف به خیابان شرقی به آن منتهی می‌شد. این قصور مجموعه‌ای از ۶ بنای معظم بزرگ بودند که به‌وسیله باغات وگلستان‌هائی از هم جدا می‌شدند. این قصور توسط امپراطور چین لونگ ساخته و تزئین شده بود در یکی از این ساختمانها کتابخانه بزرگی حاوی ۳۶ هزار کتاب و اغلب از کتب بسیار قدیمی قرار داشت. دراین کتابخانه کتب بسیاری از کلاسیکهای بزرگ گذشته وجود داشت. در مدخل ورود به قصر یک مجسمه سنگی مقدسی تراشیده و گذاشته بودند که روی آن ۹ اژدهای رنگارنگ ساخته شده از چینی در حال سلام دادن و خوشآمد گوئی به واردین تعبیه شده بود. مسیر ورودی با پلکان‌های مجللی به سالن تشریفاتی بزرگی منتهی می‌شد. این سالن با دیوارها و کف مرمرین شکوه و جلال زیادی را منعکس می‌نمود. سکوی زیبائی از سنگ مرمر در این سالن از سایر قسمت‌ها برجسته‌تر و بلندتر به چشم می‌خورد. دورتادور این بنا را بالکن‌ها احاطه کرده بود و این بنا را از سایر ابنیه متمایز و مشخص می‌کرد. در این بنا قسمتهای مجزائی وجود داشت و تسوهسی یکی از آنها را به عنوان تالار سلطنتی اختصاصی خود انتخاب کرد و در آنجا وزراء و شاهزادگان

را می‌پذیرفت در پشت محل مسکونی مجلل و زیبایش مجسمه یادبود اختصاصی کوچکی از وی تعبیه شده بود. این مجسمه یادبود که بر یک سکوی مرتفعی از مرمر و با الهام از ایده‌های مقدس و محراب‌های مذهبی بنا شده بود، مجسمه طلای بودا در حالت نشسته بر یک صندلی مرصع شاهانه قرار داشت. در طرف راست بودا، مجسمه طلائی کوچکتری از کوان یین (۱) و در طرف چپ بودا نیز مجسمه طلائی دیگری از لوهان (۲) که رب‌النوع و سمبل جسمی علم و دانش به شمار می‌رفت قرار گرفته بود. محل استقرار خواجگان درست روبروی این بنای یادبود و سمبل تماشائی قرار داشت و به آنها امکان می‌داد همواره آن را در جلوی دید و مراقبت داشته و به سرعت بتوانند به آن دسترسی داشته باشند.

تمام این ادوات باشکوه و مجلل به‌دقت و با صرف هزینه‌های بسیار تهیه شده بود. ملکه این‌گونه چیزها و اشیاء لوکس را خیلی دوست داشت. در بین این ساختمانها و ابنیه باغات و گلستانهای وسیعی وجود داشت و امپراطور چین لونگ در عصر خودش روی تدارک و نگهداری این گل و سبزه‌ها خیلی تاءکید داشت. او در داخل این گلستان وبین نهالهای خیزران می‌نشست ویا گردش می‌کرد ویا غذا می‌خورد و به تفکر و قدم زدن می‌پرداخت. دروازه‌های متعددی که به این‌گلستانها و باغات باشکوه باز می‌شد به شکل دهان باز و از سنگ مرمر ساخته‌شده بود. جاده‌های متعددی در داخل این باغستانهای وسیع به چشم می‌خورد. این جاده‌ها از داخل آن دهانهای باز که مانند دروازه‌های بزرگی خودنمائی می‌کرد می‌گذشتند. جاده‌ها با سنگهای مرمرین نامنظم و شکسته سنگفرش شده بود. از لابلای سنگ مرمرهای سطح جاده‌های مزبور سبزه بیرون زده بود و زیبائی افسون‌کننده‌ای را به‌نظر می‌آورد. سطح دیوارها را با موزائیک‌های الوان پوشانده بودند. در زیر سایه کاجهای سرخم‌کرده، همه‌جا در سطح زمین تا چشم کار می‌کرد خزه پرپشتی روئیده و همه‌جا را مثل فرش بی‌انتهای سبزرنگی پوشانده‌بود.

1-Kuan Yin 2-Luhan

زمانی که خورشید طلوع می‌کرد هوا از بوی کاج و عطر گل سیراب و اشباع می‌گشت. در گوشه‌ای از این باغستان بزرگ یک ساختمان کلاه فرنگی به چشم می‌خورد که همیشه قفل بود و کلید انحصاری آن را شخص ملکه همواره نزد خود داشت. در همین‌کلاه فرنگی تابوت امپراطور چین لونگ را پس از مرگ و قبل از تدفین به امانت گذاشتند و مراسم سنتی بر جنازه‌اش را در این محل انجام دادند. ملکه جوان اغلب در این باغ مجلل و آرام به تنهائی به گردش می‌پرداخت.

فشار مسئولیت‌هائی که بر دوشش سنگینی می‌کرد مرتبا" افزایش می‌یافت. فقط کسانی که دارای غرایزی استثنائی و طبیعتی مقتدر هستند می‌توانند چنین فشارهائی را تحمل نمایند و از زندگی بیزاری نجویند و او یکی از چنین افرادی بود. صبح‌های زود وقتی تازه سپیده می‌زد، برمی‌خاست و سوار بر کجاوه زرد اختصاصی خویش می‌شد و خواجگان آن را بر سر می‌گذاشتند و تا تالار بزرگ تشریفاتی مخصوص بارعام می‌بردند.

شمای کلی و تصویر واقعی او پس از تغییرات زیادی که درخصوصیاتش رخ داده بود تاکید زیادش بر تواضع و فروتنی بود. او از این به بعد همواره ادب را سرمشق خویش کرد و از ملامت جوئی و بهانه‌گیری احتراز نمود. تسوهسی همیشه شریک خودش را در وظیفه نیابت سلطنت دعوت می‌کرد و اغلب هم مجبور می‌شد به وی دستور دهد شرکت نماید. آنها دو نفری روی یک تخت مرصع که دو صندلی شاهانه داشت و پشت یک پرده بلند می‌نشستند و جلسات را اداره می‌کردند. در جلوی این پرده تخت مرصع اژدهائی شاهانه قرار داشت که همچنان خالی مانده بود. این تخت مرصع محل استقرار امپراطور جوان بود که چون هنوز به سن قانونی نرسیده بود کسی بر آن نمی‌نشست. وقتی امپراطور شخصا" بتواند وظیفه حکومت را به دست گیرد بر این تخت مرصع جلوس کرده و رهبری ملتش را به عهده خواهد گرفت. در پشت پرده، دو ملکه می‌نشستند و ندیمه و خواجگان دورشان قرار می‌گرفتند.

شاهزاده کونگ در کنار تخت خالی سلطنتی و در طرف راست آن می‌ایستاد و خطاب به وزراء و شاهزادگان پیشنهادات خویش را بیان می‌داشت و یاعرایض خود را خطاب به ملکه‌ها ایراد می‌کرد. در یکی از روزهای زمستان والیان و حکام تام‌الاختیار امپراطور در ایالات جنوبی جلوی تخت مرصع خالی شاهانه حضور یافته بودند. آنها توسط هونگ شورشی از ایالات خویش رانده شده و اینک آمده و از نایب‌السلطنه‌ها درخواست می‌کردند اقدامی برای رفع غائله این مردک یاغی به عمل آید. یکی از این والیان رانده شده، والی ایالت کیانگ سو(۱) بود که سالهای طولانی این سمت را به عهده داشته و حکومت محلی این ایالت را رهبری می‌کرده است. وی پیرمردی چاق بود، ریش باریکی روی چانه‌اش داشت و سبیلهای از بناگوش در رفته وپرپشتش‌که‌از پشت لبها به پائین متمایل شده و با ریش باریکش درهم پیوند خورده بود، قیافه خاصی به وی می‌بخشید. به زحمت توانسته بود زانو بزند و دستهایش را بر سطح مرمرین سالن بگذارد. در اثر سرمای مرمرها به اندامش لرز نشسته بود. چون زانوانش روی مرمرها درد گرفته بود یک بالش نرم محتوی موی اسب زیر زانوانش گذاشته بود. طبق روشها و سنتهای تشریفاتی دربار هر کسی در مقابل تخت مرصع ملوکانه ملزم است زانو بزند و حال گرچه آن شخص پیر و ضعیف نیز باشد و یا تخت مرصع امپراطوری خالی باشد نیز تفاوتی نمی‌کند و اجرای سنت‌ها بایستی اجرا شود. در این مورد هم گرچه تخت مرصع خالی بود ولی والی پیر در حقیقت در مقابل پرده ابریشمی زانو زده بود. در پشت این پرده دو ملکه به عنوان نواب سلطنت نشسته‌بودند.

پیرمرد شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ"این هونگ شورشی تعلیمات گمراه کننده‌ای را آغاز کرده است. وی خود را مسیح نامیده و در حقیقت ریشه دین خودش را از دین و

1-Kiangsu

آئین خارجیان اقتباس کرده است. او حتی یک چینی اصیل نیست. پدرش یک کشاورز بی‌سواد و تعلیم ندیده از نژاد هنوز بدوی و ناشناخته هاکا (۱) می‌باشد. قبیله مزبور در کوهستانهای جنوبی پراکنده‌اند و زندگی نیمه وحشی و ابتدائی دارند. نام اصلی هونگ، هیسو تسوان (۲) می‌باشد. مردی بسیار جاه طلب بوده است که تحصیلات کافی می‌کند و آماده می‌شود تا به مقامات عالیه نائل شود. در این رابطه در امتحانات مخصوص دربار که آزمون عالیه‌ای برای انتخاب سیاستمداران و والیان مملکت می‌باشد شرکت می‌کند ولی سه بار متوالی در این امتحانات مردود می‌شود. پس از این شکست وی تصادفا" با یک نفر مسیحی آشنا می‌شود و آن شخص برای وی از مسیحیت یاد می‌کند و از خدائی به نام مسیح که تجلی در یک کالبد یافته و مثل یک انسان به زمین پای گذارده است، حرف می‌زند. برایش می‌گوید که خدا توسط دشمنان به قتل می‌رسد ولی مرده‌اش به پای می‌خیزد و به آسمان عروج می‌نماید. این محصل نالایق و تنبل که در امتحانات ویژه گزینش کادرهای سیاسی مردود می‌شود، تصمیم می‌گیرد خود را به عنوان مسیح دوباره تجلی یافته و دوباره به زمین بازگشته قلمداد نماید. در این رابطه تمام عناصر طغیانگر و افراد ناراضی را به گرد خویش جمع می‌کند و تصمیم می‌گیرد به کمک آنها سلسله سلطنتی حاکم را سرنگون کرده و رژیم جدیدی را سر کار آورد. او حتی نام سلسله جدید را انتخاب کرده و آن را به عنوان امپراطوری قلمرو صلح بزرگ نامیده است. طبق اصول اعتقادی این شخص ثروتمندان باید فقیر و فقرا باید غنی گردند. او می‌خواهد طبقات پست و دنی را به جای طبقات ممتازه و اشرافی بنشاند و طبقات عالیه را پائین کشانده و تبدیل به افراد طبقه پائین بنماید. او بااین‌وعده

1-Hakka 2 - Hsiu-Tsuan

و وعیدهایش طبیعتا" بسیاری را به گرد خویش جمع نموده و پیروان زیادی پیدا کرده است. عدد پیروان وی از حد میلیونها نیز فراتر رفته است. او از طریق راهزنی و غارتگری و حمله به دهکده‌ها و کاروانها ثروت بی‌شماری جمع کرده و به وسیله آن اسلحه از سفید پوستان خریده است.

مرتبا" از سراسر کشور گزارش اعمال جنایتکارانه او به گوش می‌رسد و روزی نیست که عمل خلاف قانون و مقرراتی مرتکب نگردد. طرفدارانش به او لقب شاه آسمانی داده‌اند. پیروانش در اثر تلقینات ساحرانه و جادوئی وی در حالتهائی از جذبه و نشاط نسبت‌به‌وی رفتار می‌کنند. او پیروانش را به شکلی جادوئی در رویاها فرو می‌برد و آنها را مطیع و منقاد خویش می‌کند. پیروان این آدم حقه باز به او ایمانی بی‌چون و چرا دارند و تصور می‌کنند که این پادشاه آسمانی سربازان کاغذی درست می‌کند و به آنها می‌دمد و این سربازان کاغذی جان می‌گیرند و در جنگها پیروزیهای درخشانی کسب می‌کنند. در همه جا از شرارتهای افراد تحت فرمان این شخص داستانها بر سر زبانهاست. پیروانش در مردم ترس و وحشت و رعب فراوان ایجاد کرده‌اند. اگر این شیطان مجسم نابود نشود تمام کشورمان از دست خواهد رفت. ولی کسی جرات نمی‌کند به مقابله با وی برخیزد. آیا کسی را سراغ دارید؟ این آدم دیوانه که به هیچ چیز پایبند نیست نه وجدان دارد و نه ترس سرش می‌شود و نه احساس دارد که بشود حق و ناحق را برایش تفکیک و تشریح نمود، کارش هجوم و حمله و کشتار است و مثل یک شکارچی هر چیز و هر کس را آماج خشم خویش می‌سازد و از بین می‌برد. همه به مجرد شنیدن خبر نزدیک شدن او و قوایش از همه طرف دیوانه‌وار فرار اختیار می‌کنند".

ملکه مادر در پشت پرده ابریشمی زربفت تمام این سخنان را با خشمی فزاینده شنید. آیا باید یک چنین آدم دیوانه‌ای مثل سگ هار به جان مردم بیفتد و تمام کشورش را جولانگاه نهب و ویرانی و غارت

ندارد . ملکه با غضب پرسید :

ـ "پس آن ژنرالی که ارتش ما را با اشتباهکاریهایش به این روز انداخته است کجاست ؟ کجاست این تسنگ کوئو ـ فان (۱) ؟"

تسنگ کوئوفان فرماندهی کل ارتش را بر علیه شورشیان به عهده داشته و نیروهای دولتی را در مقابله با آنها رهبری می‌کرده است . او فرزند یکی از اشرافزادگان و نجباء ایالت هونان بود که توسط پدر بزرگش تعلیمات علمی و سیاسی دید و سپس در امتحانات مخصوص دربار جهت گزینش سیاستمداران که امتحان بسیار مشکلی بود با درجه عالی قبول شده و چندی نگذشت که یکی از مشاغل مهم سیاسی به وی محول گردید . پس از آنکه شعله‌های انقلاب و شورش بالا گرفت این مرد جوان با تجربه و سیاستمدار مجرب به طرف جنوب گسیل شد تا شورشیان را منکوب کند . وی در آغاز به تجدید سازماندهی ارتش متلاشی شده و متفرق و نامنظم پرداخت و سربازان فراری را دوباره جمع کرد .

تسنگ کوئوفان تعلیمات نظامی را در یک آکادمی نظامی در ایالت هونان طی کرده و سپس فرماندهی یک گردان را نیز در یک جنگ محدود و کوتاه با تعدادی از غارتگران و شورشیان به عهده گرفت و با موفقیت روبرو شد . گروه وی بزودی به عنوان "شجاعان هونان" معروف شدند . اعضای این گروه مقاومت اکثرا" از بچه‌های کشاورزان و روستائیان تشکیل می‌شدند . ولی کوئوفان مدتها بود که گروه خویش را از درگیری جدی وسنگیـــن و همه جانبه با شورشیان کنار نگاه داشته بود و این موضوع باعث انتقادات بسیار شدیدی از سوی سایرژنرالهای ارتش در مورد نحوه برخورد وی با شورشیان گشته بود . ژنرالها معتقد بودند ، اهمال کاری کوئوفان باعث شده که شورشیان فرصت را غنیمت شمرده و بر قدرت و تجهیزات خویش افزوده و مواضع بهتری به دست

1 - Tsengkoo-Tschuan 2 - Kiangsi
3 - Annvei

۳۵۸ ـــ ـــ

خویش گرفته و باعث شدند او پیشرفتهای زیادی بنماید. ولی اینک که می‌بینند این دیوانه غیر قابل مهار خود را مسیح نامیده است از او بریده‌اند و ما باید از این فرصت به فوریت استفاده کنیم".

تسوهسی سخنان شاهزاده را پسندید و لختی به فکر فرو رفت. دستهای بلند و کشیده‌اش را که بر انگشتانش برق جواهرات، تلالو خیره کننده‌ای داشت به آرامی روی دسته مبل گذاشت و آرام گرفت. لحظاتی نگذشت که با سرانگشتانش شروع به ضربه زدن به روی دسته مبل ــ که از چوب آن با کنده‌کاریهای هنرمندانه‌ای بلبل‌ها و پرندگان رنگارنگی تراشیده بودند ــ کرد. صدای برخورد مداوم انگشتری‌های وی بر چوب سخت دسته مبل با ریتم خاصی همچنان به گوش می‌رسید. مشخص بود که او عمیقاً به فکر فرو رفته است. پس از لختی تفکر سر بلند کرد و پرسید:

ــ"آیا تسنگ کوئوفوان از این پیشنهاد انگلیسها خبر دارد؟"

شاهزاده پاسخ داد:ــ"بلی، اطلاع دارد ولی اصلاً آن را با اهمیت و مهم تلقی نکرده است. این ژنرال خیلی آدم کله شقی است و یا لااقل اینطور تظاهر می‌کند. بهرحال من معتقدم ژنرال ترجیح می‌دهد یک شورشی چینی مملکت را تحت سلطه بگیرد تا آنکه سفید پوستان به حکومت برسند و یا مملکت را فتح نمایند".

تسوهسی که از عقیده تسنگ کوئوفان خوشش آمده بود گفت: "چرا وی حتی حاضر به شنیدن پیشنهاد سفید پوستان نیست؟"

ــ"چون معتقد است که انگلیسها مطمئناً" در این میان کلکی توی کارشان است. می‌گوید آنها بدون دلیل و بلاعوض مساعدت و کمکی به ما نمی‌کنند".

تسوهسی با دستهایش محکم دسته صندلی را مشت کرده و گفت:

ــ"حق با اوست! آنها می‌خواهند اول کشور را برای ما ظاهراً" از مدعیان پاک کنند و سپس بعداً" خودشان مدعی تصاحب آن شوند. من کم کم دارم به این تسنگ‌کوئوفان اطمینان می‌یابم. او فقط باید

۳۶۰ ـــــــ

مرکز این ایالت به نام آنکینگ (۱) باید اولین قدم این تهاجم باشد و راه را برای حمله بزرگ و نهائی به نانکن (۲) صاف نماید.

ما می‌دانیم که نانکن اکنون ۹ سال تمام است که به‌دست شورشیان افتاده و بدون شک آنها در این مدت طولانی تمام قدرت و تلاش خو را در تجهیز این شهر جهت دفاع مصروف نموده‌اند. مسلم است نیروی اصلی شورشیان در این شهر متمرکز است ولی بالاخره باید برای یک بار هم که شده ما این شیوه را از طریق تجربه عینی لمس نمائیم. این شیوه که مورد نظر من است آنست که ما باید با شورشیان در قسمت محکم و اصلی تمرکزشان برخورد کنیم و وقتی این موضع اصلی و مستحکم را از چنگشان بیرون آوردیم آنها سرآسیمه و بدون آرایش صحیحی پراکنده خواهند شد. از این مرحله باید شما از وجود ژنرال پائو چائو (۳) استفاده نمائید. به ژنرال پائوچائو که فرمانده نیروهای مخصوص می‌باشد و هم اکنون نیز رهبری جنگهای پارتیزانی را به عهده دارد، اطلاع دهید حاضر شود و برنامه عملیات را به وی گوشزد کنید تا در موقع مقرر آماده انجام وظیفه‌اش باشد. او آدم نترس و شجاعی است و عاشق حمله و گریز می‌باشد و در عین حال مورد اعتماد دربار بوده و در وفاداری وی بـه مقـام سلطنت تردیدی وجود ندارد.

ما به خوبی به خاطر داریم که او چگونه حتی مواقعی که مجروح بوده با شجاعت عملیات را با موفقیت ادامه داده است، از جمله او دوبار شورشیان را در اوتشا (۴) و تشانگ (۵) با وجودی که به شدت خودش زخمی بوده، شکست داده و منهزم ساخته است. این ژنرال باید با نیروی تحت فرماندهیش آماده تحرکات و جابجائی‌های برق‌آسا

1 - Anking
2-Nan King
3 - Pao-Tschao
4 - Yo Tschau
5 - WuTschang

باشد و خود را برای این عملیات مجهز و آماده کند تا بتواند به سرعت تغییر موضع داده و در نتیجه همه جا حاضر بوده و به سرعت نسبت به مورد آماده ضربه زدن باشد. باید چنان برنامه‌ریزی کنید که در اثنائی که شما هر روز خط محاصرهٔ نانکن را تنگتر می‌کنید اگر شورشیان خواستند از طریق کیانگ‌سی و از پشت به شما حمله نمایند، نیروهای برق‌آسای ژنرال پائوچائو بتواند بر علیه آنها سریعاً" وارد عمل شود. شما ضمناً" یک وظیفه دو وجهی دیگر نیز دارید: یکی آنکه باید رهبر شورشیان یعنی هونگ را به قتل برسانید و دیگر آنکه باید هرگونه تلاش شورشیان را برای درهم شکستن خط محاصره نانکن درهم بکوبید. سعی کنید با گزارشات خودتان در مورد اشکالات کار و مشکلات عملیات، دربار را ناراحت نکنید. گلایه و شکایت و شرح قید و بند و بیان شرط و شروط اصلاً" مسموع نیست. آنچه باید بشود، باید بشود و از آن گریزی نیست حال اگر شما نمی‌توانید دیگران هستند که انجام بدهند. اگر هونگ شورشی کشته شود، پاداش بزرگی خواهید داشت".

ملکه مادر در این فرمان ضمن بیان جملاتی آمرانه و تلخ تاکیداتی مودبانه و ابراز تعارفات شیرینی‌را همراه کرده و درنتیجه نیش و نوش راممزوج نموده و با استادی برای موفقیت کار خویش این روش را مورد استفاده قرار داده و سپس با دست خودش مهر سلطنتی را پای فرمان منقش نمود و توسط سرکردهٔ خواجگان آن را برای شاهزاده کونگ فرستاد تا نسخه‌ای از آن را برای درج در روزنامه رسمی و نیز ضبط در آرشیو سلطنتی و اقدامات بعدی برای تنفیذ این فرمان و ارسال توسط یک چاپار مخصوص به نزد تسنگ کوئوفان به عمل آورد.

سرکردهٔ خواجگان با نسخه چاپ شده‌ای از این فرمان که مهر مخصوص بر آن نقش داشت بازگشت. این مهر ویژه پس از صدور هر فرمان توسط امپراطور به وسیله شاهزاده کونگ روی فرمان زده می‌شد و بعداً" فرمان مزبور به عنوان یک سند تاریخی در آرشیوها و یا در روزنامه‌های رسمی درج می‌شد. شاهزاده کونگ خود مهر مزبور را نیز

به سرکردهٔ خواجگان داده بود تا به تسوهسی بسپارد. پرنس با این کار می‌خواست به ملکه مادر بگوید که او هر گونه فرمانی صادر نماید وی آنها را فورا" می‌پذیرد و آن را در روزنامه رسمی و آرشیو ضبط و ثبت خواهد نمود. ملکه مادر وقتی متوجه این ژست دوستانه شد، تبسمی کرد وچشمانش از شادی برق زد. زیر مژگان سیاه و بلندش دو مردمک تیره مثل دو قطعه سنگی قیمتی می‌درخشید. از سرکردهٔ خواجگان پرسید:

ـ"او حرفی نزد؟"

ـ"علیاحضرتا، پرنس فرمان را دقیقا" مطالعه کرد و سپس گفت: این زن مثل یک امپراطور بزرگ عمل کرده است".

ملکه مادر با رضایت دستش را جلوی دهان برد و خنده کوتاهی کرد.

علاوه بر این اشتغالات، تسوهسی مسائل دیگری نیز داشت که برای‌حل و فصل آنها زمان بسیار مصروف می‌کرد. یکی از این موضوعات آن بود که باید چه نامی برای پسرش به عنوان امپراطور برگزیند؟ امپراطور جوان باید رسما" به نامی شناخته شود و او در این مورد نیز به اندیشه شده بود.

آن سه توطئه‌گر برای ولایتعهد نام چی ـ هسیانگ(۱) یعنی "خوشبختی رفیع" را انتخاب کرده بودند. این نام نه تنها خیلی پرافتاده و مغرورانه بود بلکه اصولا" بی‌معنی و غیر مصطلح می‌نمود. تسوهسی دنبال نامی می‌گشت که از آن مفهوم یک صلح محکم و در عین حال سالم و بی‌گزند مستفاد شود و در عین حال بتوان مفاهیم اتحاد و اتفاق ملی و اطاعت رعایا و نیز نیک اندیشی و نیک‌خواهی امپراطور را از آن فهمید ـ نیک‌خواهی و صلح طلبی ـ او باید عبارتی خوب و مناسب برای این معنی بیابد که در عین حال بتواند افراد را

1 - Tschi-Hsiang

۳۶۴ ـــ

1 - Tung 2 - Tschih

احتیاج دارند برای کشت و زرع تابستان آماده شوند و باید برف سطح آنها را بپوشاند و هیچ برفی نیامده است فرمان می‌داد باید سه روز مراسم دعا و نیایش مخصوص طلب نزول برف‌و باران برگزار شود تا خدای نشانهٔ گرمی و مطبوعیت هوا از آن منطقه به طرف مناطق یخ زده و سرد رجعت کند.

او این مسائل کوچک و معمولی را مورد رسیدگی و تفحص قرار می‌داد و در مقابل گزارشات حوادث وقایع بزرگ مانند طرق حفاظت بنادر و سواحل کشور از هجوم دشمنان خارجی و استماع گزارشات معاملات تریاک ولزوم تنظیم مقرراتی جهت جلوگیری از معاملات این ماده نفرت‌آور و غیره را نیز به همان ترتیب و با همان میزان صبر و بردباری مورد رسیدگی قرار می‌داد. ملکه مادر اوقات عمده‌اش را برای رتق و فتق امور کشور اختصاص داده بود. وی در این حال تمام روز پسرش را با وسواس بسیار از جلوی چشم دور نمی‌گذاشت و حتی مواقعی که در جلسات رسمی شرکت داشت نیز او را همراه می‌برد و فرزندش‌در طی مذاکرات روزانه در تالار بزرگ به این طرف و آنطرف می‌دوید و بازی می‌کرد و در عین حال در محدودهٔ دید مادرش قرار داشت. تسوهسی مواقعی که در کتابخانه به کار مطالعه گزارشات مهم و پیشنهادهای حساس در مورد نحوه اداره امور مملکت اشتغال داشت و یا مطالب مهمی را شخصا" می‌نوشت و پسرش در آنجا شیطنت می‌کرد و سروصدا می‌نمود هرگز صبر و بردباری از دست نمی‌داد و با شکیبائی این ناراحتی را تحمل می‌کرد تا در عوض همواره پسرش را در کنار داشته باشد. او حتی در مواقع کار، لحظاتی را به توجه به پسرش اختصاص می‌داد و از کار منفک می‌شد. دستی به بدن وی می‌کشید، نگاهی دقیق به پوست وی می‌انداخت و دقت می‌کرد بدن وی خیس عرق نباشد، نگاهی به‌چشمانش می‌دوخت در سیاهی چشمش دقت می‌کرد و قدرت بینائی وی را با وسواس امتحان می‌نمود و در سفیدی چشم او دقیقا" خیره می‌شد تا پاکی و خلوص رنگ آن را مطمئن شود.

۳۶۶ ـــــــ

جهت یک مشخصه ویژه‌ای را در بر می‌گرفت ولی در عین حال نمی‌توانست او را به خاطر مسائل خصوصی بیش از حد رفعت ببخشد. پرنس کونگ بخاطر آنکه پایتخت را نه با قدرت اسلحه بلکه از طریق مذاکرات ماهرانه‌اش با انگلیسها نجات داده بود در حالی که همان زمان بسیاری از افراد بودند که با قرارداد وی با انگلیسها به مخالفت برخاسته بودند. تسوهسی متوجه بود که اینک سفیدپوستان با خانواده‌هایشان در پایتخت زندگی می‌کنند. ولی در عوض فراموش نمی‌کرد که در مقابل، شهر از ویرانی و انهدام نجات یافته بود و تهدید وحشتناکی که دشمنان مصمم به انجام آن بودند، به خاطر انعقاد این قرارداد عملی نشده بود. خاطره قصور تابستانی از یادش رفته بود، گرچه گاهی او به یاد زیبائیهای این قصور می‌افتاد و به فکر آن دریاچه‌ها، گلستانها و باغات رویائی، پل‌ها، آن غارهای عمیق صخره‌ای و معابد و محراب‌ها، گنجینه‌ها و خزائن نفیس، کتابخانه‌ها، نقاشی‌ها و مبل‌های اشرافی فرو می‌رفت.

در این لحظات بی‌اختیار قلبش فشرده می‌شد و نسبت به پرنس کونگ احساس نفرت می‌کرد. آیا به راستی پرنس نمی‌توانست جلوی این عمل جنایت‌بار و این خسارت و زیان دهشتناک را بگیرد؟ این حادثه دهشتناک از نظر تسوهسی فقط به خاطر آنکه خودش این قصور را دوست می‌داشت یک ضربه بزرگ و یک زیان جبران ناپذیر محسوب نمی‌شد، بلکه چون آن را ضایعه‌ای دهشتناک برای تمام ملت می‌شمرد همواره یاد آن خاطرش را می‌آزرد. این مجموعه رویائی و افسانه‌ای برای همگان همچون یک مکان مقدس ارزش داشت و در نهایت باید گفت یک خسارت غیر قابل تصوری برای جهان محسوب می‌شد. تسوهسی در لحظاتی که با این افکار دست به گریبان بود مصمم می‌شد که یونگ‌لو را تقدم ببخشد و از او در پاداش دادن نسبت به پرنس کونگ ارجحیت قائل شود. یونگ‌لو هیچ آشفتگی بوجود نیاورده و این گونه خرابکاریها را به عمل نیاورده بود. ولی چطور او می‌تواند کینه پرنس

را به دل بگیرد و نسبت به وی سرد و بی‌توجه شود؟ او آنقدر عاقل هست که بداند حداقل به صورت ظاهری هم شده باید مشاورات با پرنس را ادامه دهد، و در انتظار موقعیت و روز مناسبی باقی بماند. بالاخره این روز مناسب پس از یک نزول برف سنگین فرا رسید. دعا و نیایش وی برای طلب نزولات آسمانی گرچه مدتی طول کشید و تا حدی باعث انتقادات گشت و حتی عده‌ای در خلوت فحش نثارش کردند، بالاخره اثر بخشید و همگان دیدند چگونه مزارع خشک سیراب می‌شود. دهقانان گرسنه و پریشان متوجه شدند که چگونه شهر و روستا در زیر برف سنگینی پوشیده شد. سه هفته پس از این رحمت آسمانی که برف آب شد و زمین را مرطوب و مناسب ساخت، طولی نکشید که بذرها ریشه کرده و سر از خاک بدر آوردند. سپس روزهائی با هوای ملایم بر مناطق استیلا یافت و ساقه‌های گندم زمستانی بلند شدند. تا چشم کار می‌کرد مزارع سرسبز به چشم می‌خورد و ساقه‌های گندم موج می‌زد. در سرتاسر کشور این موضوع نقل محافل بود و تمام مردم می‌گفتند که به خاطر دعای ملکه و قدرت و اعتبار او بوده که خدایان و ارواح مقدسه چنین عنایتی و چنین برکتی نازل کرده‌اند.

در این روزهای مناسب که حدود اواخر زمستان و در طلیعه برآمدن فصل بهار بود و نور آفتاب بر زمین سرد می‌تابید و بخار گرمی از آن به هوا می‌فرستاد، ملکه مادر از پرنس کونگ خواست نزد وی به سالن تشریفات اختصاصی وی برود. او در حالی که ملبس به لباس مجلل تمام رسمی حکومتی یعنی قبای بلند آبی تیره زربفتی بود، وارد شد. درعرض سه سال عزاداری رسمی دربار هیچکس حق نداشت لباسهائی با رنگهای درخشان و متنوع بپوشد و در نتیجه معمولا" البسه رسمی به رنگ آبی تیره استفاده می‌شد.

تسوهسی از لباس پوشیدن و طرز برخورد پرنس خوشش نیامد. پرنس لباس بسیار مجللی پوشیده و فقط برای حفظ ظاهر رویش قبای بلند تیره‌ای به تن کرده بود. وی خیلی مغرور و متفرعن به تخت

مرصع امپراطوری نزدیک شد و تعظیم کامل تشریفاتی را نیز به عمل نیاورد بلکه فقط کمی سرش را به پائین خم کرد. پرنس فکر می‌کرد که چون طرف اعتماد اوست و مورد مشاوره قرار می‌گیرد، اجازه دارد چنین آزادیهائی داشته باشد. تسوهسی احساس کرد به تدریج خشم بر وی مستولی می‌شود و ممکن است کاملا" عنان اختیار و احساسات خویش را از دست بدهد و عکس‌العمل شدیدی بر علیه وی به عمل آورد لذا به خود نهیبی زد و خشم خود را فرو برد. نه اینک وقت سرزنش پرنس نیست و هنوز به او احتیاج دارد. باید غروروبی‌توجهی وی را به چیزی نگیرد. پس با صدائی که مثل یک موزیک ملایم، دوست داشتنی بود شروع به صحبت کرد:

ـ"اجازه دهید امروز با هم خودمانی و بدون تشریفات صحبت کنیم. شما برادر شوهر متوفای من هستید. او همیشه به من‌می‌گفت اگر روزی نباشد می‌توانم روی حمایت شما حساب کنم. خلاصه مرا در زمان فقدان خودش به بودن شما دلداری می‌داد".

چون تسوهسی خیلی دوستانه دعوتش کرده بود وی نیز روی یک صندلی در طرف راست ملکه مادر نشست. تسوهسی در اینجا هم از اینکه پرنس خیلی سریع خودش را از قید تشریفات رها کرد و تعارف را به فوریت اجابت نمود، خوشش نیامد. پرنس طوری رفتار می‌کرد که گوئی توقع بیش از این میزان احترام و تکریم را از ملکه انتظار دارد. پرنس در کنار تسوهسی نشست، معذلک در ضمن سخن همچنان با کلمات احترام آمیزی از ملکه مادر یاد می‌نمود:

تسوهسی خطاب به پرنس گفت:ـ"من برای فرمانده گارد سلطنتی پاداشی در نظر گرفته‌ام. هرگز یادم نمی‌رود که او مرا از مرگ حتمی رهانیده است. دشمنانم قصد قتل مرا داشتند و وی مرا نجات داد. شاید بتوان درجه وفاداری وی را به تاج و تخت باعظمت کوهستان

اومی (۱) مقایسه کرد ، کوهستانی که نه از چیزی می‌لرزد و نه هیچ طوفان و حادثه‌ای به ایستادگی و استواریش خللی وارد می‌کند . من برای جان خودم آنقدر ارزش قائل نبوده‌ام که به آن جهت بخواهم از وی تقدیر نمایم . بلکه مهمترین دلیل علاقه‌ام به وی آنست که اگر من در آن ماجرا به قتل می‌رسیدم ، توطئه‌گران ولایتعهد را از سر راه خود برمی‌داشتند و تاج و تخت را به خودشان اختصاص می‌دادند . او نه به خاطر من ، بلکه باید به خاطر نجات پسرم تقدیر شود . باید به وی امتیاز و عنوان برجسته‌ای عطا کنیم " .

با اینکه پرنس کونگ به چهره تسوهسی نگاه نمی‌کرد ولی گوشهائی تیز و عقل و بینشی حساس داشت و خوب می‌فهمید که در پشت این عبارات مفاهیم عمیقتری نهفته است و این تمام آن چیزهائی نیست که در نظر دارد ، پس پرسید :

ـ"علیاحضرتا ، برای وی چه پاداشی در نظر دارید ؟"

او از پاسخ طفره نرفت ، هیچوقت سعی نمی‌کرد از بحرانها بگریزد لذا سرش را به طرف پرنس چرخاند در چهره‌اش خیره شد . پرنس وقتی متوجه شد ملکه به طرف او می‌نگرد سرش را بلند کرد ودرچشمان او نگریست تا پاسخ وی را به خوبی لمس نماید :

ـ"از زمان مرگ سوشون به بعد همچنان پست وی خالی مانده است . من تصمیم گرفته‌ام سمت صدراعظم بزرگ را به یونگ‌لو بدهم".

ـ"این امکان ندارد " .

تسوهسی در حالی که از چشمانش خشم زبانه می‌کشید،پاسخ داد :

ـ"آنچه من اراده کنم ، محال نیست " .

پرنس نمی‌خواست زیر ضربات خردکننده نگاه او تسلیم شود لذا گفت :ـ"در تمام دربار شایعات و پچ‌پچ‌های مداومی جریان دارد که خود شما نیز از آن آگاه هستید . یک خواجه در گوش دیگری زمزمه

1 - Omei

آخرین ملکهٔ چین ـــ

می‌کند و سپس موضوع به سرعت پخش می‌شود. قاعدتا" باید با این شایعات با بی‌تفاوتی مواجه شد و ساده‌ترین کارها آن است که به شایعات وقعی نگذاریم. منهم شخصا" همینطور برخورد می‌کنم و هر شایعه‌ای که به مقام سلطنت و خانواده‌اش و یا زندگی خودم ارتباط دارد، می‌شنوم و با بی‌اعتنائی از آن درمی‌گذرم. ولی آیا می‌توان جلوی سرایت این شایعات را در سطح جهانی گرفت؟"

ملکه چون واقعا نمی‌دانست مقصود پرنس چیست بی‌تفاوت در وی می‌نگریست و بالاخره پرسید:

ـ"از چه موضوعی صحبت می‌کنید؟"

آیا براستی ملکه متوجه موضوع نشده است؟ پرنس در این مورد مطمئن نبود و فکر می‌کرد بهرحال ملکه هنوز خیلی جوان است و ممکن است متوجه مقاصدی که در لفافه و استعاره بیان می‌شود، نشود.

پس شاهزاده کونگ مجبور است شخصا" توضیح دهد. در این رابطه بدون پرده پوشی گفت:ـ"بعضی‌ها اصل و نسب امپراطور جوان را مورد تردید قرار داده‌اند و انتساب او را به امپراطور فقید با شک تلقی می‌کنند".

تسوهسی چشم از وی گرفت لبهایش بی‌اختیار به رعشه افتاد. نمی‌توانست جلوی پلک زدن بی‌وقفه خود را بگیرد. بدون اراده دستمال ابریشمی دستش را جلوی دهان برد و با وحشت فریاد زد:

ـ"آه، من فکر می‌کردم دشمنانم مرده‌اند" آیا براستی ملکه معصوم و بی‌گناه بود؟ شاهزاده در این مورد چیزی نمی‌دانست و علاقه‌ای هم به دانستن آن نداشت پس پاسخی نداد و تسوهسی از جای بلند شد با غرور سر بالا گرفت و گفت:

ـ"من دیگر با شما مشورت نخواهم کرد. من امروز یونگ‌لو را به عنوان صدراعظم بزرگ معرفی می‌کنم ولی‌اگرکسی جرات کند و صدایش را در برابر او بلند نماید..."

پرنس کلام او را قطع کرد و گفت:ـ"چه بی‌ملاحظه! این کار

ملایمت گفت :

ــ"علیاحضرتا ، من انتظار هیچگونه پاداشی ندارم من فقط وظیفه‌ام را تا کنون انجام داده‌ام . من به امپراطور خدمت کرده‌ام چون او برادر بزرگترم بود . من به پسر برادرم نیز خدمت خواهم کرد که اکنون امپراطور جوان کشور محسوب می‌شود و همچنین به شما به عنوان ملکه مادر و نیز به شما و شریک شما به عنوان نایب‌السلطنه‌های کشور و ملکه‌های معظم این مملکت خدمت خواهم کرد . ولی به هرحال این وظیفه من است و فکر می‌کنم انجام وظیفه احتیاج به پاداش نداشته باشد . به هر حال من نمی‌توانم پاداشی بپذیرم " .

ملکه مادر او را تحت فشار قرار داد و گفت :ــ"ولی شما باید بپذیرید " .

از اینجا به بعد یک جنگ لفظی مودبانه‌ای بین آنها درگرفت ودر این مجادله همچنان تسوهسی بر نیت خویش محکم ایستاد و پرنس نیز مرتب درخواست می‌کرد او را از این موهبت و عنایت معاف‌دارند. بحث و جدل همچنان ادامه داشت تا بالاخره به راه حل میانه‌ای رسیدند . پرنس گفت :

ــ"پس من تقاضا می‌کنم حداقل این عنوان را که برای پسران من موروثی باشد اجازه دهید قبول نکنم . در خانواده ما عیب نیست که پسران آنچه از پدرانشان میراث می‌برند بپذیرند و عمل کنند . پسران من باید خودشان به خود مهمیز بزنند و در خدمت به تاج و تخت اقدام کنند " .

ملکه مادر بالاخره با این پیشنهاد موافقت کرد و گفت :ــ"پس ما می‌خواهیم هر چیزی را در موقع مناسب انجام دهیم . باشد . ولی من پرنس عزیز می‌خواهم از شما هدیه‌ای بپذیرم " .

ــ"من هر چیزی که شما اراده کنید و بپذیرید حاضرم " .

۳۷۴ ـــــــ

نرفته بود چون می‌دانست که تحمل تماشای این فاجعه را ندارد. ولی اینک عشق شدیدی جهت داشتن قصور دریائی در وی‌زبانه می‌کشید. چرا او نباید شخصاً چنین مجموعهٔ تفریحی را خلق نماید؟

ملکه مادر اکنون برای استفاده خویش سالن‌های بزرگ و محوطه‌های وسیع، استخرها و گلستانهای پرگلی را از مجموعه قصور همگونی که در نزدیکی دریای میانه قرار داشت، انتخاب کرده بود. تسوهسی در آنجا از باغستانهای زیبا و شاعرانه‌اش خیلی خوشش می‌آمد. البته او در اینجا دیگر مثل یوآن مینگ یوآن نمی‌توانست به آن سفرهای شاعرانه تفریحی دست بزند. نمی‌توانست در اینجا به اتفاق ندیمه‌هایش مثل رب‌النوع‌ها و پریان لباس بپوشد. و در میان زیبائیهای وهم انگیز آن قصور فراموش نشدنی قدم بزند. نمی‌توانست احساس در بهشت موعود بودن را در اینجا داشته باشد ولی در عوض برای اولین بار پس از مرگ شوهرش موفق می‌شد از تماشای نمایشات تئاتری لذت ببرد. او در هر صورت از تماشای نمایشات کمدی خوشش نمی‌آمد و اجازه اجرای چنین برنامه‌هائی را نمی‌داد. اغلب نمایشات یا تراژیک بودند و یا اجرای نمایشات جدی و سنگین. او از نمایشاتی که برخوردهای روحی را نشان می‌داد نیز خوشش می‌آمد.

ساختمان تئاتر در پشت یک ساختمان و در یک گوشه‌ای از محوطه واقع بود. استادان بنائی و نقاشی و سایر کارگران در زیر نظر خواجگان برای هرچه بهتر ساختن و پرداختن کار تلاش می‌کردند. ندیمه‌هایش می‌توانستند در یک لژ اختصاصی نشسته و نمایشات را ببینند و هنرپیشگان را دید بزنند. لژ اختصاصی او خیلی بزرگ بود.

یک جوی آب جاری از طریق محوطه قصور با صدای شرشر آب خویش بر محل نمایش تاثیر می‌گذاشت و صدای هنرپیشگان را مثل موزیک ملایمی همراهی می‌کرد. بر این جوی آب یک پل مرمری احداث شده بود که بسیار باریک و در حد حرکت یک پای انسان عرض داشت. وقتی تسوهسی احساس کرد که نقشه‌های پنهانیش آماده‌اند

۳۷۶ ـــ

یکروز به یونگ‌لو دستور داد به تئاتر بیاید . این روش کار وی بود که هرگز دو موضوع را متعاقب همدیگر و کاملا" نزدیک به هم انجام ندهد که کسی بتواند در آن موارد بگوید : اول این را بکن یا آن را . در نتیجه وی با اتخاذ این روش همواره موفق می‌شد تمایلات و ایده‌های فکری خویش را عملی سازد . او پس از مراسم فرزند خواندگی دختر پرنس‌کونگ دو ماه تمام را بیهوده گذارند و هیچگونه اقدام نمایان دیگری انجام نداد و سپس پس از گذشت این مدت بود که گام بعدی را برداشت و یونگ‌لو را نزد خود طلبید در حالی که شاید می‌توانست قبلا" هرلحظه این اقدام را بنماید . به هر حال این یکی از خصوصیات ویژه تسوهسی بود .

اجرای یک نمایش تئاتری آماده شده بود . همه هنرپیشگان از میان خواجگان انتخاب شده بودند . از زمان امپراطور چین‌لونگ به بعد هیچ زنی حق نداشت روی صحنه ظاهر شود . البته فقط در صورتی که هنرپیشه زن مادر واقعی بازیگر مرد صحنه بود این موضوع اشکالی نداشت . تسوهسی هم همواره رعایت این سنت را می‌کرد ودرنمایشات از زنان استفاده نمی‌نمود . قرار بود قطعه مشهوری به نام پسر یتیمی از خاندان چائو در آن روز به صحنه بیاید . ملکه بارها این نمایش را دیده بود و البته از اجرای سرودهای این قطعه هیچ خوشش نمی‌آمد ولی به احترام هنرپیشگان آن را تحمل می‌نمود . چرا او نباید در اینجا یونگ‌لو را بپذیرد . فکر می‌کرد درست است دراین سالن هم شیاطینی هستند ولی آنقدرها زیاد نیستند . اصولا" تماشگر زیادی هم وجود ندارد و ضمنا" در حین اجرای نمایش بهترین فرصت برای اعلام و اطلاع اراده‌اش به یونگ‌لو بدست می‌آید . یونگ‌لو هم باید موافقت خودش را با اعلام آشکار خویش به عنوان صدر اعظم بزرگ بیان نماید .

تسوهسی با اشاره لی‌لین‌ینیگ را احضارنموده وگفت :ـ"خویشاوند مرا بیاور؛ من پیشنهادی برای وی دارم " .

لی‌لین‌ینیگ تبسمی کرد و مفاصل دست خویش را فشرد تا به صدا درآمد و به سرعت ناپدید شد. تسوهسی هم‌چنان به تماشای دقیق صحنه ادامه داد. ندیمه‌هایش نمی‌توانستند به آن دقت و توجه به تماشا بپردازند، چون باید هرآن منتظر باشند با اشاره خانمشان از جا بجهند و نزد وی بشتابند. دوشیزه می که مدتی است باعلاقه بسیار به بانویش فکر می‌کند، ناگهان متوجه شد که ملکه با مهربانی و با نگاه مطبوع و گرمی به وی می‌نگرد. فوری از جا جست و در مقابل ملکه تعظیم غرائی نمود. ملکه با حرکت دست به این دختر محجوب اشاره کرد نزد وی بیاید. دخترک نزدیک شد و ملکه به وی اشاره کرد سرش را خم کند. صدای آواز از صحنه نمایش بلند بود. ملکه در گوش دوشیزه می نجوا کرد:

ــ"بچه جان من هنوز قولم را فراموش نکرده‌ام. امروز میخواهم آن را برآورده کنم".

دوشیزه می همچنان که صورتش را پائین آورده بود، باقی ماند. او می‌خواست سرخی شدید گونه‌هایش را پنهان دارد. تسوهسی لبخندی زد و ادامه داد:

ــ"می‌بینم که خوب متوجه شدی کدام قول و قرار را می‌گویم؟"

دوشیزه می پاسخ داد:ــ"علیاحضرتا مگر ممکن است کلمات شما را فراموش کنم؟"

تسوهسی دستی به گونه‌های وی کشید و گفت:ــ"بچه جان جواب قشنگی دادی. حالا تو خواهی دید که..." در همان لحظه یونگ‌لو وارد لژ شد. قد و بالای کشیده و مردانه‌اش در زیر تلالو خورشید بعد از ظهری جلوه‌ای جانانه یافته بود. اونیفورم آبی تیره‌اش را که ویژه ایام سوگواری بود بر تن داشت. از کمربندش شمشیری بلند آویزان بود. قبضه نقره‌ای این شمشیر در زیر نور تلالو زیبائی داشت. با قدمهای محکم و بلند تا نزدیکی ملکه جلو رفت و ایستاد و تعظیم غرائی کرد. تسوهسی با حرکت سر پاسخ احتراماتش را داد و اشاره

۳۷۸ ـــ ۳۷۸ پرل باک

کرد در کنارش بنشیند . یونگ‌لو لحظه‌ای مکث کرد و مردد ایستاد ولی بالاخره اطاعت کرد و نشست . چند لحظه‌ای هر دو بدون حرکت به تماشای نمایش پرداختند . تسوهسی چنان رفتار می‌کرد که گوئی حضور یونگ‌لو را به خاطر ندارد و کماکان بی‌تفاوت به تماشا مشغول بود . در این موقع بازیگر اصلی نمایش به صحنه آمده و با صدای بلند به خواندن مشهورترین سرود این نمایش پرداخته بود . تمام چشم‌ها به صحنه و بازیگر معطوف بود . به ناگهان تسوهسی ضمن آنکه همچنان مستقیما " صحنه را تماشا می‌کرد ، آهسته به یونگ‌لو گفت :

ـ "پسرعمو ، مدتهاست که من می‌خواهم به تو پاداش مناسبی به خاطر خدماتت بدهم . این پاداش به خاطر خدماتی است که تو به من و امپراطور جوان کرده‌ای " .

ـ "علیاحضرتا ، کاری که من کرده‌ام فقط انجام وظیفه بوده است".

ـ "تو جان ما را نجات دادی " .

ـ "این وظیفه‌ام بوده است " .

ـ "قطعا " فکر می‌کردی که من مدتهاست فداکاری تو را به دست فراموشی سپرده‌ام . شاید دیر عکس‌العمل نشان بدهم ولی هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنم . من می‌خواهم به تو پاداشی بدهم حال تو چه بخواهی و یا نخواهی این اراده من است . تو باید پست خالی آن سوشون خیانتکار را به عهده بگیری " .

یونگ‌لو عکس‌العمل تندی نشان داد و گفت :ـ "علیاحضرتا . . . "

ولی تسوهسی دستش را بالا آورد و او را به سکوت واداشت و همچنان که هنوز به صحنه نمایش می‌نگریست ، گفت :

ـ "تو باید بپذیری . من لازم می‌دانم تو نزدیک من باشی . مگر کسی دوروبرم دارم که بتوانم به وی اعتماد کنم ؟ جز تو به‌کسی اعتماد ندارم . شاهزاده کونگ ؟ آری می‌دانم که تو می‌خواهی نام او را ذکر نمائی . آری من به او اعتماد دارم . ولی آیا او مرا دوست دارد ؟ و یا . . . . آیا من او را دوست دارم ؟ " .

آخرین ملکهٔ چین ـــ

یونگ‌لو با لکنت زبان گفت :ـ"شما چنین حرفهائی را نباید بزنید" .

موزیک و آواز در روی صحنه غوغا می‌کرد ، طبل‌ها به صدا درآمده بود ، ندیمه‌ها و تماشاچیان به شدت کف می‌زدند و گل برای خوانندهٔ روی صحنه پرت می‌کردند . ابراز احساسات تماشاچیان به اوج خود رسیده بود . تسوهسی گفت :

ـ"من برای همیشه تو را دوست دارم" .

یونگ‌لو ساکت و بی‌حرکت بر جای ماند و ملکه ادامه‌داد :ـ"میدانم که تو هم مرا دوست داری . این را خودت هم خوب می‌دانی" .

یونگ‌لو هیچ نگفت . تسوهسی سرش را به طرف وی چرخاند و به طور واضح پرسید :ـ"مگر اینطور نیست ؟"

یونگ‌لو همچنان که صحنه نمایش را نگاه می‌کرد فورا" پاسخ داد :

ـ"من هرگز نمی‌خواهم شما به خاطر من مقام رفیع خویش را که با این همه دردسر و زحمت به دست آورده‌اید از دست بدهید" .

تسوهسی لبخندی زد و سرش را دوباره به طرف یونگ‌لو برگرداند . یونگ‌لو هم سرش را کمی به طرف وی برگرداند و در چشمان درخشان و درشت ملکه نگاهی انداخت . ملکه در این لحظه گفت :

ـ"وقتی تو چنین مقامی داشته باشی طبیعی است که باید هر آن طرف مشاوره قرار بگیری و در نتیجه من هر وقت بخواهم می‌توانم تو را صدا کنم و چون بار سنگینی انجام وظایف حکومتی را داری مساله‌ای ایجاد نمی‌کند . دلم می‌خواهد هر دو این بار سنگین مسئولیت را حمل کنیم . نایب‌السلطنه‌ها باید توسط شاهزادگان ، وزراء و مشاورین عالی حمایت شوند و این امری طبیعی است" .

ـ"پس من همیشه همراه سایر مشاوران و مقامات نزد شما خواهم آمد" .

ـ"خواهیم دید" .

ـ"من نمی‌توانم برای نام شما لکه ننگ و شائبه‌ای فراهم کنم .

۳۸۰ ـــ

فکرش را بکنید ، دیگران چه خواهند گفت " .

ـ"برای نام و نشان و آبروی من ، بگذارید خودم غصه بخورم ، نگران من نباشید . برای آن هم راه چاره دارم . تو با زنی ازدواج می‌کنی و شائبه‌ها زائل خواهد شد . برایت زن مناسبی درنظرگرفته‌ام . وقتی تو زن زیبا و جوانی داشته باشی ، دیگر چه‌کسی می‌تواند یاوه‌گوئی کند و حرف نامربوطی بزند ؟ "

یونگ‌لو در حالی که دندانهایش از داخل دهان بازمانده‌اش حالت غیظ او را نشان می‌داد با تاکید گفت :

ـ"من ازدواج نمی‌کنم ! "

در روی صحنه نمایش هنرپیشه مشهور از اجرای آخرین قسمت فارغ شده و داشت به جمعیت تعظیم می‌کرد ، یکی از خدمه تئاتر جلو دوید و یک فنجان چای به وی تعارف کرد . هنرپیشه مزبور فنجان را گرفت و با دست دیگرش دستمال از جیب بیرون آورد و عرق پیشانی را پاک نمود .

در آن تئاتر کوچک خواجگان دستمالهای لطیفی را در آب معطر فرو می‌بردند و سپس به هر کس که می‌طلبید پرتاب می‌نمودند . خواجه لی‌لین‌ینگ یکی از این دستمالهای عطرآگین را در سینی طلائی گذاشت و برای ملکه مادر آورد . تسوهسی آن را برداشت و بر گردن و دستهایش کشید و وقتی خواجه از آنجا دور شد آهسته به‌یونگ‌لوگفت :

ـ"من به تو دستور می‌دهم که با ندیمه من ، دوشیزه می ازدواج کنی . نه ، اصلا " مخالفت و اعتراض را نمی‌پذیرم . او یکی از ظریف‌ترین و دوست داشتنی‌ترین دخترهای دربار است . وی دارای اندامی ظریف و اخلاقی بچه‌گانه است ، مضافا " آنکه ترا نیز بسیار دوست دارد " .

یونگ‌لو با صدائی که همچون ناله‌ای غمناک به گوش رسید گفت :

ـ"آیا شما می‌توانید به قلب و احساس من دستور بدهید ؟ "

تسوهسی بیرحمانه گفت :ـ"لازم نیست تو او را دوست داشته باشی " .

ـ"اگر من، اینطور که شما می‌گوئید عمل کنم در حقیقت در مورد وی مرتکب یک بی‌عدالتی بزرگی شده‌ام".

ـ"نه اینطور نیست، حتی او اگر بداند تو او را دوست نداری، باز هم دلش می‌خواهد زن تو شود".

یونگ‌لو عمیقاً در فکر فرو رفت. روی صحنه نمایش، هنرپیشه جوان دیگری ظاهر شده و داشت آهنگ جدیدی را می‌خواند. درخلال برنامهٔ وی خواجگان با خوراکی‌های سردو گرم به اینطرف و آنطرف می‌رفتند. چون هنرپیشه مزبور اسم و رسم‌دار نبود، برنامه‌اش زیاد مورد توجه قرار نداشت و در نتیجه بزودی چشمها به طرف ملکه مادر و یونگ‌لو معطوف می‌شد. لذا تسوهسی احساس کرد باید یونگ‌لو را مرخص کند، لذا روی به او نمود و با چهره متفکر و در هم کشیده‌ای گفت:

ـ"تو حق نداری اوامر مرا سرسری بگیری. من موکداً می‌خواهم که این ازدواج صورت گیرد. درست در همان روزی که این ازدواج واقع می‌شود تو جای ویژه‌ات را در میان مشاوران مخصوص من اشغال خواهی کرد. اکنون می‌توانی بروی".

یونگ‌لو برخاست و تعظیم عمیقی کرد. از سکوت وی می‌شد موافقتش را فهمید. تسوهسی در پاسخ تعظیم او سرخود را به جلوتکان داد و با حالت چهره‌اش به وی حالی کرد که می‌تواند برود، سپس به دقت به تماشای بقیه برنامه تئاتر پرداخت.

ملکه روز اجرای مراسم ازدواج یونگ‌لورابادوشیزه می خیلی زود صحه گذاشت.

دوشیزه می نمی‌توانست بیرون از قصور سلطنتی ازدواج کند چون خانه دیگری نداشت. ملکه مادر به لی‌لین‌ینیگ دستور داد:

ـ"برو و سرکردهٔ خواجگان را بگو بیاید".

لی‌لین‌ینیگ که معمولاً ساکت و بی‌صدا در جلوی در کتابخانه سلطنتی روی یک چهارپایه‌زمختی گوش به زنگ احضار خویش توسط

۳۸۲ ـــــــ

کارت شده خوردن و خوابیدن. سورچرانی هم حد و اندازه دارد. سابق بود که تو می‌توانستی مرتبا" ثروتمندتر شوی. حالا دیگر آن خبرها نیست. مواظب رفتار و حرکات خودت باش. به تو هشدار می‌دهم که اعمال تو لحظه‌ای از جلوی چشمان من دور نمی‌ماند".

سرکرده خواجگان در عین ترس، چاپلوسی را فراموش نکرد و پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا، ما همگی خوب می‌دانیم نگاه تیزبین شما در آن واحد همه جا حضور دارد".

تسوهسی همچنان لحظاتی را به او نگریست و آن‌تهای جرات نداشت سرش را بلند کرده به وی بنگرد، ولی به خوبی احساس می‌کرد برق نگاه تسوهسی همچنان روی وی متمرکز است. عرق از سر و رویش جاری شده بود. تسوهسی لبخندی زد و گفت :

ـ"مردی به خوشگلی تو نباید اینقدر چاق شود. خوشمزه آنکه تو بخواهی در نقش یک پهلوان روی صحنه بروی در حالی که‌نمی‌توانی کمربند را دور شکمت ببندی؟. آیا کمربندی به قطر شکمت پیدا می‌کنی؟"

آن‌تهای که بعضی اوقات و به مناسبت به صحنه می‌رفت و نقشی در نمایش به عهده می‌گرفت، نفسی به راحت کشید و خندید و قول داد :ـ"علیاحضرتا، من آنقدر گرسنگی می‌کشم تا شما راضی شوید".

تسوهسی که سرحال بود، خطاب به وی گفت :ـ"من ترا صدا نکرده‌ام که با تو در مورد ژست و قیافه‌ات صحبت کنم. غرض آن بود که به تو اعلام کنم عروسی دوشیزه می با یونگ‌لو فرمانده‌گارد سلطنتی در پیش است و باید تدارکات آن را به خوبی فراهم نمائی. راستی تو می‌دانستی که قرار است آنها با هم ازدواج نمایند. نمی‌دانستی؟"

ـ"بله علیاحضرتا".

او هر خبری در داخل قصور و محوطه دربار اتفاق می‌افتاد، می‌دانست. لی‌لین‌ینگ و سایر خواجگان همه چیز را برایش تعریف می‌کردند؛ و او نسبت به همه چیز کنجکاو بود.

تسوهسی ادامه داد :ــ"عروس پدر و مادر ندارد . من باید این نقص را شخصاً" جبران کنم . من به عنوان نایب‌السلطنه جانشین و وکیل تام‌الاختیار امپراطور جوان هستم و به اینجهت از نظر آداب و رسوم سنتی من نمی‌توانم در این مراسم حضور یابم . دخترک پرنسس نیست و در نتیجه حضور من مناسبت ندارد ، لذا تو باید این دختر را به خانه پسر عموی من ، هرزوگ فون هوی (۱) راهنمائی کنی . وی را باید با احترامات تمام و تحت شرایط تشریفاتی کاملی به آنجا ببرید . از این خانه ، خویشاوند من یونگ‌لو وی را با خویش همراه خواهد داشت" .

ــ"علیاحضرتا ، مراسم ازدواج در چه روزی قرار است انجام شود؟"

ــ"فردا صبح باید عروس را به خانه هرزوگ ببرید . تو امروز به وی اطلاع بده تا هر چه لازم دارد ، فراهم نماید . هرزوگ دو عمه پیر دارد ، آنها باید همچون مادری عروس را کمک نمایند . سپس نزد خویشاوندم یونگ‌لو برو و به وی اطلاع بده که عروسی همان روز و به مدت دو شبانه روز برگزار می‌شود . وقتی همه کارها درست انجام شد ، سپس بیا و گزارش امور را به من بده . اجازه نداری پیش من بیائی مگر آنکه همه کارها را روبراه کرده باشی . برو" .

ــ"علیاحضرتا ، اوامر شما مطاع است" . سپس تعظیم غرائی کرده و رفت و تسوهسی نیز سر روی کتابش خم کرد و بدون توجه به اطراف به مطالعه پرداخت . دو روز بود که وی مجدداً" با کتابهایش خلوت کرده بود و در این مدت فقط برای صرف غذا و یا خواب شبانه کتابخانه را ترک می‌کرد . صبح روز سوم بود که لی‌لین‌ینگ آهسته تلنگری به در زد و توجه خانمش را جلب نمود . تسوهسی در حال مطالعه کتابی در مورد اثرات سموم گیاهی بود . سربرداشت و گفت :

ــ"چه خبر است؟"

1-Herzogs-Uon Hui

ــ"علیاحضرتا ، سرکرده خواجگان اذن دخول می‌طلبد" .

کتاب را بست و با دستمال ابریشمین گوشه لبش را پاک کرد و گفت :ــ"میتواند داخل شود" .

سرکرده خواجگان وارد شد و تعظیم کاملی نمود و همانطور باقی ماند . تسوهسی به وی امر نمود :

ــ" آنجا پشت سر من بایست و هر چه داری بگو" .

رفت و پشت سر ملکه ایستاد . تسوهسی همچنان که به سخنان وی گوش می‌داد به محوطه بیرون که از لای درب باز شده پیدا بود می‌نگریست . محوطه مزبور در زیر نور خورشید پائیزی روشن و آرام به نظر می‌رسید ، گلهای داوودی با رنگهای متنوعشان در آن بیرون موج می‌زدند و تلالو سرخ و زردی به نمایش گذاشته بودند . خواجه گزارش داد :

ــ"همه کارها طبق برنامه پیش می‌رود . جشن بزرگی درپیش است . فرمانده گارد سلطنتی کجاوه سرخ مخصوص عروس‌خانم را به قصر هرزوگ فرستاد . این کجاوه را چند تن حمل نمودند . دو عمه پیر هرزوگ همانطور که علیاحضرت معظم ما امر فرموده بودند عروس را راهنمائی و هدایت کردند و در کجاوه مخصوص سوار کردند . پرده‌های آن را کشیدند و درش را بستند . باربران کجاوه را بدوش کشیده و به خانهٔ فرمانده گارد سلطنتی بردند . دو عمه پیر پشت سر وی با کجاوه دیگری آمدند . در جلوی درب دو بانوی مسن دیگر که دختر عموهای پدر داماد بودند از کجاوه استقبال نمودند و سپس هر چهار زن مسن بالاتفاق عروس خانم را به داخل کاخ بردند . در آنجا فرمانده گارد سلطنتی باتفاق خویشاوندان جوانتر خویش منتظر بودند . فرمانده گارد ، پدر و مادرشان فوت شده‌اند و در نتیجه حضور نداشتند" .

ملکه پرسید :ــ" آیا این عمه خانم‌ها به صورت عروس پودر برنج نمالیدند ؟"

سرکرده خواجگان به‌سرعت سعی کرد از حافظه‌اش کمک بگیرد و

۳۸۶ ـــ

پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا ، آنها در این مورد مسامحه‌ای نکردند . آنها حتی وی را با یک حجاب ابریشمین سرخ رنگی طبق رسوم مربوط به ازدواج دختران باکره پوشاندند . سپس عروس را همانطور که رسوم اقتضاء دارد بر یک زین اسب نشاندند ـ آن زین متعلق به فرمانده گارد سلطنتی و ساخت مغولی داشت ، ایشان زین را از اجدادشان به ارث برده بودند ـ عروس به این ترتیب و در حالی که توسط این بانوان کهنسال همراهی شد ، از روی توده‌ای ذغال چوب کاملا" سرخ شده و گل انداخته قدم برداشت و قدم به خانه گذاشت . در آنجا عاقد پیر به آنها خوشآمد گفت . عروس و داماد دوبار در برابر هم خم شدند و در حقیقت زمین و آسمان تشکرات متقابل همدیگر را پذیرفتند . سپس بانوان پیر عروس را به حجله بردند و روی تخت زفاف نشاندند" .

تسوهسی پرسید :ـ"چه کسی روی جامه دیگری نشست ؟"

سرکرده خواجگان با قهقهه‌ای که مثل غرغره کردن آب در گلو طنین انداخت پاسخ داد :

ـ"قربان ، فرمانده گارد سلطنتی ، او می‌خواهد در خانه‌اش حکومت کند و حرف حرف خودش باشد" .

ـ"خوب ، این طبیعی است . او از بچگی کله‌شق و یکدنده بود . ادامه بده !"

ـ"سپس آنها هر دو همزمان جام شراب خود را سر کشیدند . جام‌ها را در پرنیان سرخ رنگی پیچیده بودند . دوباره جامها را در قدح فرو کرده و مجددا" لاجرعه نوشیدند . سپس همانطور که آداب و رسوم اقتضاء دارد خوراک برنج خوردند . سپس غذای مخصوص جشن عروسی میهمانان داده شد" .

ـ"آیا جشن خوب و باشکوهی بود یا نه؟"

خواجه محتاطانه پاسخ داد :ـ"جشنی بود در حد و اندازه‌خودش نه زیاد پرشکوه بود و نه زیاد محقر و کوچک" .

آخرین ملکهٔ چین ـــ"

ـ"حتما" رشته توی سوپ مرغشان نیز ریخته بودند؟ یا فراموش شده بود؟"

ـ"نه، رشته توی سوپ جوجه آنها نیز که به مفهوم آرزوی زندگی طولانی برای عروس و داماد می‌باشد فراموش نشده بود".

سرکرده خواجگان منتظر مهمترین سئوالی که در همه جا و توسط تمام مردم بعد از شب زفاف به عمل می‌آید بود. لحظاتی دیگر گذشت تا بالاخره ملکه مادر نیز این سئوال را پرسید:

ـ" آیا داماد موفق شد؟ کار را تمام کرد؟" تسوهسی در موقع پرسیدن آشکارا" صدایش می‌لرزید.

ـ"من تمام کارها را سعی کردم کامل و بی‌نقص انجام دهم. شب همانجا ماندم ولی صبح روز بعد برایم مسلم شد که عروس باکره مانده است. حدود نیمه شب فرمانده گارد سلطنتی حجاب از سر عروس برداشت. میخواست مراسم زفاف را عملی سازد ولی عروس همچنان تا دمیدن سپیده صبح خود را عقب می‌کشید. عمه‌ها به عروس حوله‌ای داده بودند تا پس از ازاله بکارت آن را خونین نماید و بازگرداند. عروس هنوز هم باکره است".

ملکه همچنان ساکت بر جای ماند و خواجه منتظر بود تا ملکه فریاد اعتراض برآورد و او را عزل نماید. لذا دست به دست می‌مالید و آهسته مرتبا" زیر لب تکرار می‌کرد که وی تا آخرین دقایق در آنجا مانده و همه کارها را سعی داشته درست انجام دهد. ملکه گفت:

ـ"خوب است. می‌توانی بروی. تو در مورد نتیجه کار تقصیری نداشته‌ای. من فردا صبح به تو پاداش مناسبی خواهم داد".

خواجه گفت:ـ"علیاحضرتا، شما بسیار نیکوکار هستید". و سپس عزیمت نمود.

نور آفتاب بر گلها می‌تابید و زیبائی و تلالو آنها را متجلی می‌نمود. یک پروانه زرد با بالهای گسترده و مواجش روی گلهای سرخ می‌نشست و دور می‌زد. آیا این یک نشانه فلکی نیست؟ نباید غفلت

کند . باید هیئت ستاره‌شناسان و منجمین را در این مورد به یک اجلاس دعوت کند . مطمئن بود این چیزی که غفلتا " دیده یک نشانه خوب و سعادتباری باید باشد . قلبش از مشاهده این نشانهٔ خوب می‌خواست از جا کنده شود . مرد محبوب خود را داماد کرده و اینک نیز نشانه خوب دیده است . قلبش گرفته بود با دست قفسه سینه خود را فشرد . می‌خواست نگذارد دلش از سینه بیرون بزند . با همان دستی که قلب خود را جریحه‌دار و مجروح ساخته بود میخواست آن را شفا دهد . از جای خود بلند شد کتابش را بست و به قصر خویش بازگشت . در پشت سرش با فاصله‌ای معین خواجه وفادارو زشتش‌گام برمی‌داشت .

از این روز به بعد توجه ملکه نسبت به پسرش بیشتر شد . تمام افکار او در حول و حوش پسرش دور می‌زد . این پسر برایش مایه تسلی و چشمه فیاض آرامش محسوب می‌شد . بعضی شب‌ها که تخیلات و اوهام از هر طرف افکارش را مشوش و آشفته می‌ساخت و نمی‌توانست به راحتی بخوابد ، به کنار پسرش می‌خزید دستهای گرم او را به دست می‌گرفت و وقتی کودک خوابش می‌برد او را به آغوش می‌کشید ، به سینه می‌چسباند و به همین شکل می‌خوابید . پسرک بسیار زیبا و قوی شده بود و پوست فوق‌العاده نرم و روشنی داشت بطوری که حتی ندیمه‌ها می‌گفتند ، گوئی در وجود این پسر دختری مخفی است که چنین پوست زیبائی دارد . این پسر فقط زیبا نبود بلکه روح فوق‌العاده شاخص و عقلی بسیار بیدار و گوش به زنگ نیز ، داشت . وقتی ولایتعهد فقط چهار سال داشت ، ملکه برایش معلم گرفت . کودک در سن ۵ سالگی نه فقط قادر بود کتابهای منچو را بخواند بلکه به زبان چینی نیز تسلط یافته بود . با مهارت قلم به دست می‌گرفت و گوئی هنرمند ماهری است ، نقاشی می‌کرد . مادر در شکل و حالت خطوط ترسیم شده و یا نگارش بچگانه فرزند خویش ، استحکام رای و شجاعت را به خوبی می‌دید و پیش‌بینی می‌کرد روزی ، پسرش یکی از مشهورترین خطاطان و خوشنویسان شود .

ولایتعهد حافظه‌ای فوق‌العاده اعجاب‌انگیز داشت. کافی بود یک صفحه مطلب را یک یا دو بار برایش بخوانند و سپس او آنرا کاملا" از بر تکرار نماید. تسوهسی مرتبا" معلم را هدایت می‌کرد و اغلب از کارهایش ایراد می‌گرفت و یا حتی وی را ملامت می‌کرد و در نتیجه تعلیمات معلم را کافی نمی‌دانست و خودش نیز شخصا" گاه‌بگاه پسرش را تحت یادگیری و تعلیم قرار می‌داد. به معلم پسر خویش گفته بود:

ـ"شما حق ندارید او را با کودکان دیگر مقایسه کنید. شما باید مقیاس کارتان را با توجه به هوش و حافظه وی تنظیم نمائید. شما باید به وی بگوئید که جدش چین‌لونگ در سن ۵ سالگی خیلی بیشتر از او کار می‌کرده و فراتر از وی بیاد داشته است".

او سعی داشت پسرش را بسیار مغرور و سرفراز بار بیاورد و به او تلقین کند که شخصیت بزرگی است و باید مانند مادرش خصایص برجسته انسانی را دارا باشد. به او می‌گفت که فقط مادرش حق دارد در کنارش بنشیند و حتی معلمین نیز چنین حقی ندارند. به او می‌گفت اگر از معلمش بخاطر هر خصوصیت وی مثلا" به خاطر طرز نگاه کردن یا لباس پوشیدنش خوشش نیامد باید فورا" او را عزل نماید و هیچکس حق ندارد، در اینمورد شکایت و گله‌ای کند.

ملکه به پسرش می‌گفت:ـ"این اراده و خواست امپراطور است و چون و چرا ندارد".

شاید اگر این کودک آدم ضعیف‌النفسی بود یا اهل چشم پوشی و اهمال کردن بود، با توجه به این قدرت و اقتدار زود هنگام که در اختیارش قرار داشت، مطمئنا" فردی فاسد بار می‌آمد ولی وی کودکی نابغه بود که این چیزها قادر نبود وی را از مرز صحیح منحرف نماید.

ولایتعهد به خوبی وضعیت استثنائی و خاص خود را با درک و تفاهمی اعجاب انگیز تلقی می‌کرد. معذلک این پسر قلبی با احساس و دردشناس داشت و مواقعی که خواجه‌ای به خاطر یک اشتباه شلاق می‌خورد، فورا" مداخله می‌کرد و سعی داشت وساطت نماید. ملکه

۳۹۰ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ

حلقه کرده بود شروع به قدم زدن در اتاق خویش نمود و به ناگهان بر سر خواجه فریاد کشید :

ـ" این آت و اشغال‌های احمقانه را از جلوی چشم من دور کن ! مگر من بچه‌ام که با این چیزهای کودکانه بازی کنم ؟ لی‌لین‌ینیگ چطور جرات کردی در مقابل فرمانروایت چنین جسارتی بکنی ؟ عناد و لجاج با امپراطور ؟ دستور می‌دهم تو را تکه تکه کنند " .

امپراطور کوچک به شدت خشمگین بود و دستور داد . خواجه را به جرم سرپیچی از دستور امپراطور مثله نمایند و گوشت واستخوانش‌رااز هم جدا کنند . نگهبانان حفاظتی از اجرای دستور امپراطور کوچک به فوریت خودداری کردند و ضمن آنکه فورا " خدمه‌ای را با عجله نزد ملکه فرستادند در اجرای حکم تاخیر کردند .

ملکه در حالی که روبدشامبر بلند منزل به تن داشت به سرعت برق و باد خود را به آنجا رساند و خطاب به پسرش گفت :ـ"پسرم ، پسرم تو حق نداری این چنین و بدون دلیل حکم قتل کسی را بدهی. هنوز نه ! "

پسرک با احترام به مادرش پاسخ داد :ـ"مادر ، خواجه فقط بر علیه شخص خودم اقدام نکرده بود تا بتوانم از گناهش درگذرم . او در حقیقت مستقیما " بر علیه امپراطور وارد عمل شده و فرمان امپراطور را اطاعت نکرده بود " .

ملکه از این نوع ابراز فرق و تمایز که وی مابین مقام رسمی خودش با شخص خودش داده بود ، شگفت زده شد . لحظاتی از سخن گفتن بازماند . دلش نمی‌خواست در مقابل اقتدار و اتوریته خودش مقاومتی ببیند . ولی در عین حال با کلماتی ملایم و در عین حال آرام کننده گفت :

ـ"پسرم ، تو هر کاری اراده کنی می‌توانی انجام دهی . ولی کمی فکر کن . این لی‌لین‌ینیگ بتو خدمات زیاد کرده و خودت هم همیشه از او خوشت می‌آمد . مگر فراموش کرده‌ای ؟ "

۳۹۲ ـــ پرل باک

ولی همچنان فرمانروای کوچک مقاومت می‌کرد و قانع نمی‌شد. او می‌خواست لی‌لین‌ینیگ بدون درنگ قطعه قطعه شود. بالاخره ملکه خیلی صریح او را از این کار منع نمود.

این حادثه باعث شد که ملکه متوجه شود باید برای تربیت صحیح پسرش اقدامی نماید. باید یک مربی خوب و یک مرد واقعی بیابد و پسر را به دستش بسپارد تا کمبود پدر را جبران کند. فورا" شخص مناسب را برای مربیگری پسرش یافت. باید یونگ‌لو را برای این مقصد برگزیند. ملکه اززمان ازدواج یونگ‌لو با دوشیزه می دیگر او را ندیده بود. برای آنکه جلوی وسوسه‌های نفس خویش را بگیرد، تصمیم گرفت یونگ‌لو را به تنهائی نپذیرد. پس لباس تمام رسمی پوشید و در حالی که در احاطه بانوان و ندیمه‌های خویش بود، یونگ‌لو را به‌حضور طلبید.

آنها با لباسهای رنگارنگشان همچون دسته‌های پروانه‌های زیبا که دور گل جمع می‌شوند، اطراف ملکه‌شان حلقه زده بودند. یونگ‌لو دیگر اونیفورم سابقش را نپوشیده بود. بلکه قبای بلند تمام رسمی مخصوص صدراعظم بزرگ را به تن داشت. کفشهای نرم و گرانی به پا و گردنبندی با الماسهای درشت که تا زیر سینه‌اش می‌رسید، به گردن داشت. او کلاهی بسر داشت که دگمه‌ای از سنگ عقیق قرمز روی آن می‌درخشید و کاملا" هیبت و قیافه‌ای شاهانه به خود گرفته بود. تسوهسی به مجردی که وی را دید دوباره قلبش مثل گنجشکی که بال بال می‌کند، شروع به تپیدن کرد. او باید بیشتر از این‌ها خودش را کنترل نماید. پس وقتی یونگ‌لو زانو زد، ممانعتی نکرد و نیز از وی نخواست برخیزد و بایستد، ملکه در حالی که کاملا" طواهر را رعایت می‌کرد و خسته و بی‌حال می‌نمود گفت:

ـ"پسرم بزرگ شده و دیگر می‌توانـد اسب‌سواری کند و تیر از چله کمان بجهاند. من بخاطر دارم که شما سوارکار ماهری هستید و حتی می‌توانید اسبان چموش و وحشی را رام نمائید. ضمنا" شنیده‌ام

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

آمدند تا پیشرفتهای ولایتعهد را ببینند یونگ‌لو با غرور به نتیجه آزمایش کارآموز جوان خود اطمینان داشت.

تسوهسی آن روز به خوبی پیشرفتهای پسرش را در تیراندازی مشاهده کرد و دید که چگونه این بچه دارد به پای استاد می‌رسد، ولی در مقام تقدیر از یونگ‌لو بسیار سرد و تلخ برخورد کرد و گفت:

ـ"پسرم خیلی خوب کار کرد، گرچه مگر می‌شد چیز دیگری از وی انتظار داشت!"

ملکه هرگز نمی‌گذاشت اشتیاق و میل مفرط قلبیش بروز و نمود خارجی پیدا کند. در زیر قفسه سینه‌اش طوفانی از درد و شادی زبانه می‌کشید. وقتی می‌دید چگونه این دو تا، که هر دو تا را دوست داشت مثل یک پدر و پسر رفتاری نزدیک و صمیمانه دارند، دلش را اندوه و در عین حال اشتیاق فرا می‌گرفت.

***

هنوز از آخرین ملاقات پرنس کونگ با ملکه مدت زیادی نگذشته بود که پرنس به حضور ملکه رسید و گفت:

ـ"علیاحضرتا، من دو ژنرال عالیقدرمان یعنی سنگ کوئوفان و لی هونگ چانگ را به پایتخت احضار کرده‌ام".

ملکه مادر که در حال عزیمت به میدان تیراندازی با کمان بود، روی پلکان خروجی کاخ سلطنتی اختصاصی خویش ایستاد. ندیمه‌هایش دور وی حلقه زده بودند. پرنس کونگ تنها مردی بود که تسوهسی بدون ناراحتی و دغدغه خاطری با وی به صحبت می‌پرداخت چرا که ملکه با توجه به قانون خویشاوندی برای صحبت با برادر امپراطور متوفی مشکلی اخلاقی و سنتی نداشت. او می‌دانست که با توجه به قواعد سنتی ناظر بر جامعه چین می‌تواند به راحتی و با خیال آسوده با پرنس جوان و زیبا روی به صحبت بپردازد و کسی نیز نتواند وی را به جریحه دار ساختن عفت و اخلاق متهم نماید.

شاهزاده قبلا" درخواست ملاقات نکرده و غفلتا" بدیدنش آمده

بود و در نتیجه تسوهسی از اینکه رعایت قواعد تشریفاتی نشده است ناراضی بود. قاعدتا" یا باید تسوهسی خودش کسی را احضار نماید و یا اینکه با درخواست ملاقات قبلی کسی موافقت کند، در حالی که شاهزاده کونگ نه احضار شده بود و نه شخصا" تقاضای قبلی برای ملاقات داده بود. این توهین است. اهانت است. هیچکس نباید فکر کند دارای امتیاز ویژه‌ای سوای دیگران است.

ملکه با وجود خشم و غضب زیاد، به سرعت موفق شد خودش را کنترل کند. با وقار و متانت بسیار از روی پلکان به تالاربزرگ بازگشت و برتخت مرصع خویش جلوس کرد، دستها را طبق معمول داخل سرآستین‌های گشاد خویش کرد و با تشریفات تمام گردن راست ساخت و چشم به پرنس دوخت. در حالی که ملکه انتظار داشت پرنس طبق معمول به خاک بیفتد وی فقط تعظیم کوتاهی کرد و بدون آنکه دعوت به نشستن شده باشد، بر روی یک صندلی که پائین پلکان مشرف بر تخت مرصع قرار داشت، نشست. ملکه از طرز برخورد پرنس خوشش نیامده بود، ولی به روی خود نیاورد و نگاه نافذ خویش را بردگمه‌های عقیق نشان سبز رنگ قبای بلند شاهزاده کونگ دوخت. شاهزاده منتظر نشد، تا طبق معمول تسوهسی شروع به صحبت نماید بلکه پیشدستی نمود و علت آمدنش را توضیح داد:

ـ"من هیچوقت مسائل و موضوعات کوچک را نزد شما مطرح نمی‌کنم بلکه همیشه به مسائل جزئی شخصا" رسیدگی کرده و تصمیم می‌گیرم. فی‌المثل هر روز چاپارها از مناطق جنگی جنوب کشور می‌آیند و گزارشاتی می‌دهند و من شخصا" تا آنجا که بتوانم شخصا" اشکالات را رفع می‌کنم و دیگر مزاحم شما نمی‌شوم".

تسوهسی کلام پرنس را قطع کرد و با آهنگی سرد و بی‌تفاوت پاسخ داد:ـ"در مورد عملیات جنگی من همه چیز را شخصا" می‌دانم و حتی از جزئیات مطلع می‌باشم. کمتر از یکماه است سنگ کوئوفان را مامور کرده‌ام تا شورشیان را از همه طرف مورد حمله قرار دهد و آنها

۳۹۶ ـــ"
پرنس بدون آنکه توجهی به خشم رو به افزایش تسوهسی نماید، پاسخ داد:

ـ" او همین کار را کرده است. ولی شورشیان او را به عقب رانده‌اند. کمتر از دو هفته قبل بدینطرف شورشیان حمله شدیدی را به شانگهای شروع کرده‌اند. ثروتمندان و تجار چینی با سوداگران خارجی مقیم شهر دور هم جمع شده و تصمیمات مشترکی گرفته‌اند. آنها می‌خواهند یک ارتش خصوصی تدارک نمایند. چون می‌ترسند که سربازان دولتی قادر به دفاع از شهر نباشند. من بناچار این دو ژنرال را احضار کرده‌ام تا شما نقشه‌های استراتژیک خاص خودتان را برای دفاع از شهر به آنها گوشزد نمائید".

ـ"خیلی بیشتر از اختیاراتتان عمل کرده‌اید".

پرنس کونگ از این عیب‌جوئی به شدت متعجب شد. ملکه مادر تاکنون همیشه دستورات و اقدامات او را صحه می‌گذاشت و همیشه از خدماتش قدردانی می‌کرد و در نتیجه همواره وی نیز شوق و شور فزاینده‌تری در خدمت می‌یافت و با حرارت بیشتری انجام وظیفه می‌نمود. ملکه بهرحال یک زن بود و یک زن نمی‌تواند امور حساس و مشکل اداره مملکت و بخصوص رهبری یک جنگ فوق‌العاده بیرحمانه و بی‌قاعده را که اساس و بنیان حکومت را به لرزه انداخته است، با استادی ادامه دهد. شورشیان موفقیتهای بیشتری به دست آورده و حتی پا از ایالات جنوبی فراتر نهاده و همچنان به ترکتازی مشغول بودند. آنها هر شهر و دهکده‌ای را که در مسیرشان بود آتش می‌زدند و خراب می‌کردند و محصولات کشاورزی و خرمن‌ها را می‌سوزاندند. روش بی‌رحمانه آنها در مسیر حرکتشان باعث شده بود که مردم از جلوی هجوم‌شان فرار بر قرار ترجیح دهند. میلیونها نفر در اثر این حملات و بیرحمی‌ها به قتل رسیده بودند. با اینکه جنگ در تمام طول سال لاینقطع ادامه داشت، معذلک سربازان دولتی نتوانسته

بودند شورش را بخوابانند و بعکس مرتبا " دامنه نفوذ وقدرت شورشیان بالا می‌گرفت و به تمام مناطق به سرعت سرایت می‌کرد . قدرت نفوذ و سرایت شورش آنها مثل آتش سوزی در یک جنگل که به سرعت توسعه می‌یابد در کشور اوج و تاثیر می‌گذاشت . پرنس کونگ اطلاع یافت که فرمانده سفیدپوست ارتش خصوصی داوطلب در شانگهای به‌نام وارد(۱) در طی یکی از جنگها با شورشیان به قتل رسیده و فرمانده جدید که یک انگلیسی به نام گوردون(۲) می‌باشد دچار رقابتها و تضادهای درون گروهی شده است . یک سفید پوست امریکائی به نام بورگوین (۳) به درخواست هموطنانش مدعی فرماندهی شد و مشکلات و اختلافاتی در ارتش خصوصی بروز کرد . این بورگوین آدم‌پست و فرومایه و ماجراجویی است در حالی که گوردن مردی خوب و سربازی باتجربه می‌باشد . اگر گوردون موفق شود و شورشیان را سرکوب نماید ، محتمل است که انگلیسها سرزمین فتح شده را ادعا کنند . مشکلی که وجود دارد همین است که ادعای ارضی بعدی آنها برای دولت چین دردسر جدیدی خواهد بود . پرنس کونگ که نتوانسته بود راه حلی برای این موضوع بیابد ، اقدام به احضار دو ژنرال مزبور کرد و از آنها خواست به پکن بیایند ولی به ناگهان به خاطرش خطور کرده بود ، نکند ملکه بیوه با این اقدام روی خوش نشان ندهد . گرچه پرنس زیاد خودش را از تک و تا نمی‌انداخت ولی مشخص بود از اینکه مدتی است ملکه فقط با یونگ‌لو مشورت می‌کند ، رضایت ندارد . او نسبت به یونگ‌لو حسادت می‌کرد . البته صحبت‌های درگوشی و نجواهائی در مورد این موضوع در افواه پیدا شده بود . پرنس نمی‌خواست در اینمورد از سرکرده خواجگان سئوال نماید ، چون می‌دانست که آن‌ته‌های متحد وفاداری به تسوهسی است و هر چه ملکه بکند در نظر وی خوب و

1-Ward 2-Gordon

3-Bourgevine

۳۹۸ ـــ

مستحسن جلوه می‌نماید .

پرنس به خود آمد و با آهنگی متواضع گفت :ـ"علیاحضرتا ، خواهش می‌کنم در صورتی که از حدود اختیاراتم فراتر رفته‌ام مرا ببخشید ، چون به هرحال هر چه کرده‌ام به خاطر شما و در جهت خدمت به شما بوده است " .

این طرز معذرت‌خواهی مغرورانه را اصلا" تسوهسی نپسندید و با سردی گفت :ـ"من معذرت شما را نمی‌پذیرم . معذرت‌خواهی شما اهمیتی ندارد و موضوعی را حل نمی‌کند " .

پرنس کاملا" مبهوت شده بود . غرور با غرور تصادم کرده بود . پرنس سرش را بلند کرد تعظیمی کرد و گفت :

ـ"علیاحضرت ، من بازمی‌گردم . ببخشید که بدون دعوت آمده بودم " و سپس با سری افراشته راهش را گرفت و رفت .

تسوهسی متفکر با نگاه وی را تعقیب کرد و با خود گفت بگذار برود . هر وقت اراده کند دوباره او را احضار خواهد کرد ، ولی موضوع اطلاعات و اخبار جدید جبهه جنوب چه می‌شود . او باید از جنوب و موقعیت قوای دولتی در آنجا کسب اطلاع نماید و پس از آن همواره قادر است همیشه توصیه‌ها و مشاورات پرنس را طلب کند و به آن عمل بکند یا نکند . ملکه دستور داد سرکرده خواجگان حاضر شود.آن‌ته‌های که در اثر یک خواب کوتاه نیمروزی چشمانش پف کرده و خواب‌آلوده به نظر می‌رسید جلوی ملکه زانو زد و سرش را روی دستهایش گذاشت و با این کار یک خمیازه نابهنگام خود را نیز پنهان کرد . ملکه به وی گفت :

ـ"به آن دو ژنرال ، سنگ و لی ، که هنوز در اینجا هستند،اطلاع بده فراد صبح زود در سالن تشریفات حضور یابند . به پرنس کونگ و صدراعظم بزرگ یونگ‌لو نیز بگو حضورشان را در این جلسه خواسته‌ایم از ملکه قصر شرقی نیز از طرف ما خواهش کن قبل از آنکه وقت بگذرد و دیر شود بیایند . ما لحظات دشواری را می‌گذرانیم " .

سپس رو به لی‌لین‌ینیگ کرد و گفت :ــ"تو هم برو به صدراعظم بزرگ بگو که من امروز به میدان تیر نخواهم آمد . به او هشدار بده که به آن اسب سیاه که پسرم با او سواری می‌کند ، جو سیاه ندهد چون حیوان قدرت جهندگی و احساس نرینگی‌اش را از دست می‌دهد" .

لی‌لین‌ینیگ فورا" دوید تا به میدان تیر برود ، ولی هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تسوهسی او را دید که دارد پیش‌او برمی‌گردد. تسوهسی که هنوز به سخنان شاهزاده کونگ فکر می‌کرد و همچنان روی تخت مرصع نشسته بود بر سر خواجه داد کشید :

ــ"دیگر چه شده؟ برای چه برگشتی؟ من از دست تو نباید راحت باشم؟"

لی‌لین‌ینیگ گفت :ــ"علیاحضرتا ، امپراطور جوان از اینکه شما به میدان نخواهید رفت به گریه افتادند . ایشان با علاقه زیاد خیال داشتند ، زین و یراق جدیدشان را به شما نشان بدهند . صدراعظم بزرگ استدعا کردند ، شما خواست امپراطور را برآورده نمائید" .

قاعدتا" نباید برای ملکه راه دیگری باقی باشد ، هم زین و یراق جدید پسرش را با تمام ظرافت و زیبائی آن و هم در این بین یونگ‌لو را با غرور زیادش که حاصل وظائف دوگانه اوست می‌بیند و پسرش را نیز در حالی که با شلاقی در دست بر پشت اسب سیاه هنرنمائی می‌کند مشاهده می‌کند ، پس به میدان تیر رفت ولی در آنجا به ناگهان فشاری درونی به او نهیب زد و خطاب به یونگ‌لو فریاد کنان گفت :

ــ"آیا تو می‌دانی که دو ژنرال از مناطق جنوبی آمده‌اند؟"

ــ"بلی قربان شنیده‌ام" .

ــ"شما معتقدید که ما نباید به این وضع اعتراض کنیم و اقدام نمایانی بنمائیم؟ سوداگران و ثروتمندان شانگهای یک ارتش قوی از مزدوران و داوطلبان فراهم کرده‌اند و فرماندهی آن را به یک خارجی سپرده‌اند . آیا به نظر شما ما نباید اعتراض کنیم؟ چه توصیه‌ای

PersianPDF.com

دارید ؟"

ـ"مهمترین‌کار ما باید خواباندن این شورش و انقلاب باشد" در حقیقت ما در دو جنگ شرکت کردیم یکی در جنگ با شورشیان‌ودیگری در جنگ با سفیدپوستان. جنگ در دو جبهه نفس ما را گرفته و ما را در منگنه قرار داده است. ما باید با تمام قدرت و توان شورش را بخوابانیم. نباید قوای ما در دو جبهه گرفتار باشند. پس از آنکه از کار شورشیان فارغ شدیم، آنگاه می‌توانیم سفیدپوستان‌را بیرون‌کنیم".

در تمام مدتی که تسوهسی ظاهرا" خود را با پسرش مشغول می‌کرد، سر تکان می‌داد و لبخند رضایت بر لب داشت. حال یونگ‌لو نیز سوار بر اسب شد و تسوهسی دید چگونه آنها دو نفری دور میدان چهار نعل می‌تازند. این مرد بزرگ و مقتدر هر آن نظر کودک را به طرف خویش جلب می‌کرد و خطاب به وی دستوراتی می‌داد و نکاتی را یادآور می‌گشت. مصمم و مراقب بود و در هر لحظه آماده بود، کودک را از سقوط برهاند ولی کودک نیز وحشت‌زده نبود بلکه راست و خوب بر اسب نشسته و محکم و استادانه دهنه را به دست داشت. چه صحنه اعجاب انگیزی بود. تسوهسی زیر لب گفت:

ـ"یک امپراطور دارد متولد می‌شود و برمی‌خیزد. او پسر من است".

وقتی آنها اسبشان را در قسمت انتهای میدان متوقف ساختند. تسوهسی با دستمالش به طرف آنها علامت داد و در حالی که‌ندیمه‌ها به دنبالش حرکت می‌کردند، به قصر بازگشت.

***

فرا صبح تازه سپیده دمیده بود. هوا گرگ و میش بود که دو نایب‌السلطنه هر یک روی تخت مرصع سلطنتی خویش نشسته بودند، جلوی آنها پرده نازک ابریشمی زرد رنگی آویزان بود. آنها به خوبی قادر به تماشای افراد آنسوی پرده بودند. نواب سلطنت حجابی بر چهره داشتند تا دیگران نتوانند صورتشان را ببینند.

اعضای اجلاس عالی مشورتی طبق سنن و درجه و مقام به ترتیب وارد می‌شوند. سرکرده خواجگان وظیفه داشت، نام آنها را یکی یکی بخواند و بعدا" آن شخص وارد شود و این قاعده برای شاهزاده کونگ نیز باید رعایت شود ولی پرنس کونگ منتظر اعلام نامش نشد و خودسرانه داخل شد. لی‌لین‌ینگ نزد ملکه مادر شتافت و آهسته در گوش وی گفت:

ـ "علیاحضرتا، نمی‌خواهم خودم را در آنچه به من مربوط نیست وارد کنم ولی چون تمام هم و غم من آنست که احترامات شما رعایت شود، به عرض می‌رسانم که پرنس کونگ بدون آنکه منتظر اعلام نامش باشد، داخل شد".

این خواجه بابدجنسی از نقطه‌نظرات وتفکرات بانویش سوءاستفاده کرده بود. او خوب می‌دانست چطور باید ملکه را کوک کرد و دست روی نقاط حساس تفکراتش گذاشت. او خوب از عصبانیت و دلخوری اربابش نسبت به پرنس کونگ مطلع بود. گرچه ملکه ظاهرا" به تلقین‌های خواجه ترتیب اثر نداد ولی خواجه خوب می‌دانست که این دومین بی‌ادبی پرنس نسبت به ملکه می‌باشد و از خاطر ملکه زدوده نخواهد شد. تسوهسی هم بسیار عاقل بود و می‌دانست که نباید معجلانه دست به عمل بزند و حساسیت نشان دهد، چون بهرحال برایش مسلم است که شاهزاده کونگ دشمنش نیست ولی چیز دیگری که برایش مسلم بود آنکه یونگ‌لو، اگر چه با زن دیگری نیز ازدواج کرده است، ولی تنها شخص کاملا" امن و مورد اعتمادش محسوب می‌شود. ساکوتا خواب آلوده کنار تسوهسی نشسته بود. او آنقدر مست خواب بود که گوئی اصلا" چیزی را نمی‌بیند و نمی‌شنود. او از برگزاری این جلسات در ساعات اولیه صبح نفرت داشت. وی معمولا" تا نزدیکیهای ظهر می‌خوابید و بعد هم که بیدار می‌شد تازه هر آن بهترین‌کار مورد علاقه‌اش تا شب آن بود که هر چه زودتر به بستر گرم و نرمش بخزد.

به زودی کلیه مشاوران عالی در سالن بزرگ جمع شدند. همه آنها

زانو زدند و صورت بر زمین گذاشتند و پرنس کونگ شروع به خواندن گزارشی که در دست داشت کرد :

ـ"در ماه چهارم این سال قمری که مقارن با ماه پنجم از سال شمسی کنونی می‌باشد ، در نزدیکیهای شهر شانگهای تحرکات مشکوکی از طرف شاخه‌ای از شورشیان مشهور به نام تایپینگ (۱) مشاهده شد . شورشیان که به موفقیت‌های خویش در جنوب کشور قانع نبودند ، تصمیم به دست‌اندازی به شهر شانگهای را داشتند . بعضی ازگروههای آنها موفق شده بودند در بعضی از قسمتهای شهر نفوذ نمایند و خانه‌های آن منطقه را به آتش بکشند . ارتش مخصوص شانگهای که نام همیشه پیروز به خود داده بود ، به مقابله و تعقیب شورشیان پرداخت ولی اکثر شورشیان به علت آشنائی به منطقه توانستند به راحتی فرار کنند . در این اوضاع و احوال بیش از ۱۵ هزار کشاورز فراری به اتفاق خانواده‌هایشان در شهر جمع شده و دست به اغتشاش و ناآرامی زدند سوداگران خارجی‌مقیم شهر از اینکه می‌دیدند بین این کشاورزان فراری جوانان قوی و نیرومندی وجود دارند که قادرند برعلیه شورشیان وارد عمل و جنگ شوند ولی فرار را بر قرار ترجیح داده‌اند ، به شدت خشمگین بودند . گوردون انگلیسی اهل پاعقب گذاشتن و فرار نبود . آدمی شرافتمند و با دیانت بود که تلاش کرد جوانان مناسب را در نهضت دفاع گرد آورد و تجهیز نماید . وی فرماندهی این ارتش موسوم به همیشه پیروز را پذیرفته بود .

این گزارشی است که ژنرال سنگ و ژنرال لی برای ارائه به مقام سلطنت تنظیم کرده بودند " .

در پشت پرده ابریشمی ، ملکه مادر لب به دندان گزید ، ملکه باز هم از طرز عمل پرنس کونگ خشمگین شد و هیچ خوشش نیامد که پرنس از روی کمال اقتدار شخصا " گزارش ژنرالها را بخواند . لذا با صدائی

1-Taiping

آخرین ملکهٔ چین ـــ

1-Li-Hung-Tschang

آنها زیر فرمان یک آمریکائی به نام وارد قرار داشتند. این وارد سرباز خوبی بود ولی بدبختانه در جریان یکی از حملات شورشیان در ماه نهم این سال شمسی بود که هدف قرار گرفت و از پای درآمد. مقام وی را یک آمریکائی دیگر به نام بورگوین اشغال کرد که آدمی ماجراجو و پست بود. وارد مناعت طبع داشت و سربازانش جلوه و اعتبار رفیعی برایش قائل بودند، درحالی که این یکی مال‌اندوز و لئیم بود و هرگونه یغما و غارتی را می‌خواست برای خودش بردارد. وارد همیشه اموال غارت شده و غنائم بدست آمده را بین سربازانش قسمت می‌کرد.

بورگوین که قاعدتاً" باید تحت فرماندهی ما درمی‌آمد و به دستورات ما عمل می‌کرد خودسری نمود. او خودش را یک سلطان می‌پنداشت و اجیرها و مزدوران را به ارتش خصوصی خودش منتقل می‌نمود و کار جنگ را به دلخواه خود اداره می‌کرد و در هر جائی و هر زمانی که خوشش می‌آمد عملیاتی را ترتیب می‌داد. زمانی که من به او دستور دادم به طرف نانکن رفته و به کمک نیروهای خودی درآن منطقه، که وضعشان وخیم بود بشتابد، سرپیچی نمود. مجبور شدم وی را از مقامش عزل کنم. بورگوین، در مقابل، خزانه بازرگانان را غارت نمود و حدود ۴۰ هزار سکه نقره را به عنوان ماندهٔ اجرت بین سربازان خویش تقسیم کرد و با این کار اعتبار بسیاری برای خودش بین آنها دست‌وپا نمود. من تهدید کردم که ارتش همیشه پیروز را منحل خواهم ساخت، چون وقتی فرمانده این ارتش از دستورات من اطاعت نکند من چگونه می‌توانم جوابگوی فرامین نظامی واصله از طرف ریاست کل ستاد ارتش خودمان باشم و علاوه بر این، این عدم اطاعت باعث می‌شد، جوانه‌های شورش و طغیان و سرپیچی در میان سربازانمان ظاهر شود".

پرنس کونگ متذکر شد :ـ" پس بدین ترتیب ارتش همیشه پیروز فعلا " فرمانده ندارد " .

لی‌هونگ چانگ پاسخ داد :ـ"بلی عالیجناب عملا " همینطور است " .

ملکه مادر این گزارش ژنرال را با دقت گوش داد . گرچه او کاملا " این لی‌هونگ چانگ را نمی‌توانست به خاطر آورد و بشناسد ولی از پشت پرده ابریشمی چهره مرد بزرگی را می‌دید . تشخیص می‌داد او باید مردی قاطع و با ارزش باشد . صدائی رسا ، مصمم و قاطع داشت . همه چیزهائی که می‌گفت واضح و روشن و روان بود . مردی بود که می‌توانست کاملا " مفید واقع شود . تسوهسی همچنان که به این مطالب می‌اندیشید با خود گفت ، باید نام این ژنرال را به خوبی در خاطر نگهدارد . معذلک حرفی نزد و سکوت کرد چون دوباره از طرز رفتار پرنس کونگ ناراضی گشته بود . او مرتبا " وسط صحبت‌ها می‌پرید و بدون آنکه منتظر بماند ببیند ملکه چه می‌خواهد بگوید ، خودش‌را سا " دخالت می‌نمود . تسوهسی نمی‌توانست ژنرال لی را به خاطر آنکه پاسخ پرنس کونگ را می‌دهد سرزنش نماید و از اینجهت به او ایرادی بگیرد چون به هر حال پرنس مقام بالاتری از ژنرال داشت . باز هم جهت خشم و غضب وی منحصرا " به سوی شاهزاده کونگ هدف ریزی شده بود . دوباره خود را آرام ساخت و سپس از ژنرال پرسید :

ـ"هیچوقت به فکر نیفتادید مزدوران را مرخص کنید ؟ "

صدای ملکه همچون تلالو برق نور بر طلا و نقره طنین داشت و به گوش ژنرال‌ها می‌نشست . ژنرال‌ها بهت زده در جهت صدا سعی داشتند آنطرف پرده را ببینند که البته موفق نمی‌شدند صاحب صدا را مشاهده کنند . ژنرال لی پاسخ داد :

ـ"علیاحضرتا ، این سربازان مزدور تعدادشان بسیار زیاد است و علاوه بر تعداد قابل توجهی که دارند تعلیمات نظامی خوبی دیده‌اند و ورزیده و کارآمد هستند . ما نمی‌توانیم خودمان را قانع کنیم و آنها

را مرخص سازیم . نمی‌شود نیروی جنگی آنها را از دست داد . من پیشنهاد می‌کنم از گوردون انگلیسی دعوت کنیم رهبری این ارتش همیشه پیروز را تقبل کند و سپس با مشارکت او کار جنگ با شورشیان را ادامه دهیم " .

ملکه مادر پرسید :ــ" آیا از حضار کسی هست که این گوردون را بشناسد ؟ "

پرنس‌کونگ تعظیمی در برابر تخت مرصع نموده‌وگفت :ــ"علیاحضرتا، من تصادفا " با او آشنا شده‌ام " .

تسوهسی پرسید :ــ"چطور تصادفی ؟ در کجا و چگونه ؟ "

هر کس که لحن و صدای تسوهسی را در موقع بیان این سئوال شنید متوجه شد که ملکه از دخالت مجدد پرنس در این بحث خوشش نیامده است ولی پرنس توجهی نکرد و ادامه داد :

ــ"علیاحضرتا ، وقتی متجاسرین غربیه در مینگ‌یوان مینگ به غارت و چپاول پرداخته و به کار تخریب و سوزاندن آثارمان مشغول بودند من سرآسیمه ، به این امید که از نابودی این مظاهرمقدس ملی بتوانم ممانعت نمایم ، بدینطرف و آنطرف می‌دویدم . ولی زبانه‌های آتش سر به آسمان می‌کشید و کمک و عنایت هیچ انسانی دیگر قادر نبود کاری صورت دهد . در این بین که با نومیدی و غصه بسیار و قلبی شکسته آنجا ایستاده و شاهد نابودی این مظاهر برجسته بودم ، دیدم مردی با صورتی رنگ پریده مثل من شاهد این فاجعه است . این شخص اونیفورم افسران انگلیسی به تن داشت و به یک عصای خیزران تکیه کرده بود . با تعجب بسیار مشاهده کردم قیافه‌اش به شدت درهم رفته و معلوم است از این وضع رنج می‌برد . او در کنار من ایستاده بود و به ناگهان به طرف من برگشت و ضمن اجرای حرکت سنتی چینی‌ها که طی آن حالت عذرخواهی را نشان می‌دهیم به من گفت وی از اعمالی که هموطنانش و سایر اروپائیان دراین‌جا مرتکب می‌شوند و چنین وحشیانه به غارت و چپاول پرداخته‌و حتی هر چه

را با خود نمی‌توانند ببرند، نابود می‌کنند، شرمگین است. در این لحظات واقعا" وحشیگری به اوج خود رسیده و سفیدپوستان در حال خرد کردن آئینه‌ها، ساعتها، کارهای دستی فوق‌العاده مجلل و ذیقیمت بودند و توپ‌های پارچه‌های ابریشمی را به داخل آتش پرت می‌کردند و گنجینه‌های نفیس را از انبارها غارت می‌کردند و . . . "

ملکه مادر از پشت پرده با صدائی که به شدت می‌لرزید و حالتی ناگهانی که غریب و غیر معمول جلوه می‌کرد، فریاد زد:

ـ "ساکت باش!"

پرنس کونگ بدون اینکه به فریاد ملکه وقعی بگذارد ادامه داد:

ـ "علیاحضرتا، من با چشم خویش دیدم یک سرباز فرانسوی چگونه به یک غارتگر مزدور دیگر که ارزش این غنائم را نمی‌فهمید یک مشت پول خرد داد یک گردنبند مروارید اصل را از وی خرید درحالی که مطمئنم سرباز مزبور روز بعد همین گردنبند را به قیمتی خیلی بیشتر از هزار دلار نقره فروخته است. من با چشم خویش دیدم که آنها زینت‌آلات ساخته شده از طلا را به عنوان چیزهای بی‌ارزش مسین به دور می‌ریختند و درهم می‌شکستند و پایه‌های مجلل تخت مرصع سلطنتی با آن اوج هنر مینیاتورکاری با عاج فیل بر روی آن را . . . .

ـ "ساکت!"

پرنس کونگ هنوز هم نمی‌خواست تسلیم شود. آری او آشکارا" با تسوهسی مخالفت می‌کرد.

ـ "علیاحضرتا، این حق منست که صحبت کنم. اجازه دهید بقیه حرفهایم را بزنم. من از گوردون پرسیدم: شما نمی‌توانید سربازانتان را فرا بخوانید و از این اعمال بازدارید؟

او پاسخ داد: چرا امپراطور شما افسران و سربازان ما را که با اعتقادی راسخ و با پرچم سفید در دست برای مذاکرات در مورد آتش بس می‌آمدند گرفت و شکنجه کرد بطوری که ۱۴ تن از آنها مردند؟

علیا حضرتا ، من چه جوابی داشتم به او بدهم ؟"

ملکه فریاد کرد :ـ"من دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم ! "

تسوهسی به شدت خشمگین بود ، چون می‌دانست پرنس کونگ آشکارا دارد وی را ملامت می‌نماید . تسوهسی در آن وقت امپراطور را مجبور ساخته بود که ژنرال سنگ مغولی را مامور این شبیخون نماید و در حقیقت پرنس با این بیانات داشت از وی عیب‌جوئی می‌نمود . فضای مجلس بسیار سنگین بود و لحظات به کندی می‌گذشت . یک دقیقه تمام ملکه ساکت و بی‌صدا بر جای خویش باقی ماند . گوئی حرفی نداشت بزند . در این لحظات سنگینی سکوت ، پرنس کونگ تعظیمی کرد و سر جای خود بازگشت و نشست . همه منتظر بودند تا ببینند که از پشت پرده چه فرمانی طنین می‌اندازد . بالاخره ملکه مادر با صدائی مصمم و با آرامش گفت :

ـ"ما اجازه نمی‌دهیم این انگلیسی به خدمت ما درآید " .

و سپس پس از لحظه‌ای مکث افزود :ـ"به نظر می‌رسد ما مجبوریم خدمت دشمنانمان را بپذیریم " .

جلسه خاتمه یافت . وقتی تسوهسی به قصر خویش بازگشت ساعتهای طولانی مغموم و ناراحت با خودش خلوت کرد . هیچکس جرات نمی‌کرد به او نزدیک شود . بسیار پریشان حال و خشمگین بود و مرتبا" دور اتاق قدم می‌زد و با حالتی عصبی چنگ و دندان نشان می‌داد . او از اینکه پرنس کونگ که تا این حد به وی اعتماد می‌کرده و احترام و تکریمش می‌کرده امروز چنین آشکار بر علیه او موضع‌گیری نموده است ناراحت بود و فکر می‌کرد آیا این نشانه بارزی از سقوط و افول قدرتش نیست ؟

باید سعی کند شاهزادگان مغرور و جاه‌طلب را منکوب کرده و پسرش را به تاج و تخت برساند ، باید هم‌چنان در پشت پرده بنشیند و در گوش پسرش نجوا کند و آنچه باید انجام دهد را به وی تلقین نماید تا وقتی که بتواند شخصا" امور را قبضه نماید .

باید برنامه‌هایش را حتی‌الامکان به سرعت عملی سازد . فقط چند روز بعد بود که آن‌ته‌های نزد وی آمد و گفت پرنس کونگ دوبار تا حال با شریکش در مقام نیابت سلطنت ملاقات نموده و از ساکوتا به خاطر ضعف بسیار و عقب‌نشینی‌های مکررش در برابر ملکه مادر نکوهش کرده است . پرنس در این ملاقات‌ها به ساکوتا متذکر شده که اینقدر در برابر پیشنهادات ملکه مادر سکوت نکند و از خودش اظهار وجودی نشان دهد . سرکرده خواجگان باز هم خبرهای دیگری داشت تا تنور خشم تسوهسی را گرم‌تر سازد . سپس تیر دیگری بر چلهٔ کمان نشاند و رها ساخت :ــ"و بعدا" ، علیاحضرتا ، پرنس کونگ شروع به گلایه و شکوهٔ بسیار کرد و انتقادات زیادی از موضع یونگ‌لو نمود . او از اینکه یونگ‌لو منحصرا" شما را مستمع توصیه‌های خویش نموده شکایت می‌کرد و از اینکه شما وی را مانند یک پدر بر سر امپراطور جوان گمارده‌اید ، انتقاد می‌نمود . او در ضمن صحبت به ساکوتا گفته بود مثل اینکه حالا دیگر مجبور است کلیه آن شایعات کثیف و زشت را که همواره آنها را مردود و بی‌اساس می‌شمرد ، قبول کند و . . . "

ملکه رعدآسا غرید : "کافی است ! " آتش خشمی که از چشمان سیاهش بیرون می‌جهید آن چنان وحشتزا بود که بی‌اختیار سرکرده خواجگان را واداشت به سرعت جای خالی کند و عقب بکشد . معذلک آن‌ته‌های می‌دانست که بذری که پاشیده بزودی ریشه می‌دواند و رشد می‌نماید و برای ملکه مادر همین یک اشارت کافی است و وی از آن به اندازه یک مجموعه قطور تاریخی مطلب درمی‌آورد .

همان بعد ازظهر بود ، ملکه مادر از شریک نیابت سلطنت درخواست ملاقات نمود . در این جلسه دونفری ابتدا به صحبتهای گرم و خودمانی و به تعریف وتعارف از همدیگر پرداختند ، تا آنجا که ساکوتا از قصد و نیت اصلی این دیدار نتوانست چیزی بفهمد . آنها کمتر با هم ملاقاتی داشتند و ساکوتا احساس و برداشت واقعی از این ملاقات به دست نیاورد . سپس تسوهسی غفلتا" و با صراحت به ساکوتا گفت :

ـ"خواهرم من امروز پیش تو آمده‌ام تا خواهش کنم با همدیگر مشورت کنیم و ببینی این پرنس کوتگ مغرور و جاه طلب را به خاک بمالیم . او مرتبا" دارد از حدود خودش تجاوز می‌کند . از اختیارات خودش تخطی می‌نماید و در نتیجه مرتبا" حقوق و اختیارات تو را بیشتر محدود می‌سازد . البته من از خودم نمی‌خواهم حرفی بزنم" .

تسوهسی متوجه شد هنوز آن شادابی و شیطنت کودکانه سابق ساکوتا در اندام فرسوده شده و پژمرده فعلیش نشان محو و کمرنگی دارد . سرخی مریض گونه‌ای بر چهره لاغر ساکوتا نشست و تسوهسی ادامه داد :

ـ"می‌بینم که تو هم درست مثل من احساس می‌کنی .تو هم متوجه شده‌ای که پرنس در آن آخرین اجلاسیه‌مان مهلت نداد صحبتی بنمایم . ولی حالا وقتی روی آن می‌اندیشم ، می‌بینم خیلی چیزهای دیگر به خاطرم می‌آید . او حتی قبل از آنکه سرکرده خواجگان نامش را اعلام نماید ، وارد تالار سلطنتی شد" .

ملکه بیوه ، مثل همیشه که در آغاز دفاع ضعیفی می‌کرد ، گفت :

ـ"ولی او وفاداریش را به شما اثبات کرده است" .

ـ"من نمی‌توانم او را ببخشم . او خیلی از حد و حدود خودش فراتر می‌رود . او فکر می‌کند جان مرا نجات داده است" .

ملکه بیوه کمی جرات پیدا کرد و با یک حالت تهاجمی ازتسوهسی پرسید :ـ" حالا که خودمانیم مگر او نجات نداد ؟"

ـ" اگر واقعا" چنین بود لزومی نداشت او اینجا و آنجا از آن یاد کند ؟ آیا واقعا" یک مرد خوش قلب و نیکوکار وظایفش را که انجام می‌دهد باید مرتبا" به رخ بکشد و از خودش تمجید نماید ؟ تازه کجا او چنین کاری انجام داده است ؟ آیا او جان مرا نجات داده است ؟ شاید فکر می‌کنید وقتی که من او را به یهول طلبیدم و به آنجا آمد ، آمدنش باعث نجات جان من شد ؟ من فکر نمی‌کنم" .

احساسات درونیش را کنترل کرد و بی‌پروا ادامه داد :ـ" این

خویشاوند هردویمان ، یونگ‌لو بود که درست وقتی که قاتل با خنجر آخته و در خلوت قصد کشتن مرا کرده بود ، جانم را نجات داد ؟"

ملکه بیوه دیگر حرفی نزد . ملکه مادر به سکوتش وقعی نگذاشت و در حالی که خشم از چشمانش زبانه می‌کشید و با ظرافت خاصی دستانش را به هم می‌مالید ، افزود :

ــ"مگر تو نشنیدی چگونه پرنس کونگ آهنگ صدایش را در برابر من بلند می‌کرد . گستاخانه چشم در چشم من می‌دوخت و جواب می‌داد ؟ به نظر می‌رسد وی ما را احمق فرض کرده است" .

ملکه بیوه با لبخند کمرنگی گفت :ــ"شاید مرا !"

ملکه مادر تفسیر کرد :ــ"ولی من احمق نیستم ! البته تو هم نیستی ــ من نمی‌خواهم این را باور کنم . درست است که اصولا"مردان کلیه زنان را احمق می‌پندارند ولی آنها در حقیقت با این طرزفکرشان حماقت خودشان را ثابت می‌نمایند . ولی با همه اینها و به فرض آنکه ما احمق هم بودیم آیا باید پرنس کونگ چنین تصوری داشته باشد ؟ پرنس کونگ باید درست نقطه مقابل این تفکر را داشته باشد ، چون ما نایب‌السلطنه هستیم . ما به خاطر حق و حقوق ملکه بودن‌مان و نیز به خاطر نایب‌السلطنه بودن‌مان خیلی فراتر از آن تفکرات سنتی درمورد زنان باید ارزیابی شویم . من به تو می‌گویم ، خواهر بزرگترم ، اگر ما این پرنس را از مقامش عزل نکنیم ، بزودی روزی فرا می‌رسد که او شخصا" مدعی نیابت سلطنت شده و آن را تصاحب می‌کند و سپس ما را در بیغوله‌ای که هیچکس نتواند نشانی از ما بیابد به حبس خواهد انداخت . آیا آنوقت کسی می‌تواند ما را نجات دهد ؟ مردان طرف مردان را می‌گیرند و هیچکس تاکنون خلاف آن را تجربه نکرده است . آنوقت کسی دیگر به یاد ما نخواهد بود . نه ، ساکوتا ، ما باید فورا" دست به کار شویم" .

تسوهسی تعمدا" نام وی را با اسم دوران کودکیش ذکر کرد و در ضمن قیافه فوق‌العاده درهم رفته و خشنی به خود گرفت . ساکوتا مثل

و خندق‌هائی که اطراف شهر کنده‌اند حتی یک قطره آب وجود ندارد ولی وی پس از حمله متوجه شد که عرض خندق‌های مزبور ۱۲ متر و پر از آب می‌باشد . او که قایق و کرجی فراهم نساخته بود از جهت عبور از این موانع دچار اشکالاتی شد ولی چون چوبهای بلند خیزران در اختیار داشت ، تصمیم گرفت از آنها برای عبور از گودالهای پر از آب استفاده کند . او این چوبهای بلند خیزران را برای آن همراه برده بود تا برای بالا رفتن از دیوار مورد استفاده قرار دهد ولی در اینجا دستور داد آنها را به هم ببندند و بر خندقهای پر آب بیندازند . سربازان سوار بر این کلکها شدند تا از آب بگذرند ولی وقتی در اواسط خندق آب بودند . توسط شورشیان که بر فراز دیوارهای شهر مراقب اوضاع بودند مورد حمله قرار گرفتند . در اثر تیراندازی شورشیان بسیاری از سربازان زخمی به آب افتاده و غرق شدند و بقیه سربازان نیز که در دو طرف خندق ایستاده بودند به خاک و خون در غلطیدند و شورشیان نیز که ماجرا را از فراز حصارهای شهر نظاره می‌کردند با قهقهه به مسخرگی سربازان دولتی پرداختند . شورشیان پس از این پیروزی به تفاخر و رجز خوانی پرداخته و می‌گفتند :

ـ"چه وسیله خنده خوبی داشتیم ! ما وقتی دیدیم آنها دارند با چوبهای خیزران وسیله عبور درست می‌کنند و وقتی ارتش همیشه‌پیروز را دیدیم توی آب در حال غوطه‌خوردن و غرق شدن هستند و به شکلی کمدی و خنده‌آور برای نجات جان خود تلاش می‌کنند ، داشتیم از شدت خنده منفجر می‌شدیم . سلطان آسمانی‌مان قهقهه‌اش از همه بلندتر بود .

هونگ رهبر شورشیان در ارتباط با این حمله گفته بود :ـ" آن ژنرالی که میخواست ما را از بین ببرد ، این آدم بود؟ عجب فرمانده‌ای ! افرادش را برای تسخیر شهر آورده ولی قبلا" تحقیق نکرده آیا توی خندق آب هست یا خیر؟" هونگ وقتی قلیلی از متخاصمین را می‌دید فریاد می‌زد :ـ" آیا از این ترسوها می‌ترسید؟

۴۱۴ ـــــــ

ارتش همیشه پیروز و قسمتی از نیروهای ارتش امپراطوری را به عهده گرفته و انتقام شکست هولناک تایتان را بگیرد. گوردون پذیرفت ولی تمام توجه خویش را تنها به شهر تایتان معطوف نکرد و در ضمن از تعجیل در کار نیز خودداری نمود و تلاش عمده‌اش آن بود که از موضعی به شورشیان حمله نماید که آنها ضعیف‌تر هستند. روش معمول و مانوس وی از نظر نظامی آن بود که سربازانش را برای حمله‌های غافلگیر کننده از نقاط مختلفی از جبهه که دشمن انتظارش را نمی‌کشد تجهیز و تعلیم دهد. وی معتقد بود این کار باعث می‌شود که شورشیان به موضع دفاع کشیده شوند. گوردون کار فرماندهی را در کنار ژنرال لی هونگ چانگ به عهده گرفت. گوردون موفق شد شهرهای چان سو (۱) و کوین سان (۲) را که در کنار شانگهای قرار داشتند فتح نماید و آن دو شهر را سر پلی برای گشودن راهی به طرف نانکن قرار دهد. به زودی باید پیروزی در زیر درفش وی به دست آید.

در خلال ایامی که این بحران چنگ و دندان نشان می‌داد ملکه با پرنس کونگ ملایمت نشان می‌داد و پرنس نیز به خاطرفشار اشتغالات روزانه کمتر ادب و احترامات سنتی را رعایت می‌نمود. رعایت این آداب سنتی برای ملکه بسیار ارزشمند بود و بالاخره هم برخورد و تصادم شدیدی بین آن دو در جریان یکی از اجلاسیه‌ها بروز کرد. شاهزاده کونگ در این جلسه تعظیم کرد و زانو زد ولی قبل از آنکه ملکه از وی بخواهد برخیزد از جای برخاست. ملکه مادر مثل یک ماده ببر عکس‌العمل نشان داد و بر سر پرنس با صدائی شاهانه و چهره‌ای خشمناک فریاد زد:

ـ "پرنس شما آدم فراموشکاری هستید. مگر شما فراموش کرده‌اید، آداب و رسومی داریم؟ این آداب و رسوم و قوانین از اجدادمان به ما رسیده است و باید جدا" رعایت شود. از جمله این آداب و رسوم مگر

1-Tschansu 2-Quin San

این نیست که همه باید در جلوی تخت سلطنتی زانو بزنند؟ هدف از این رسم آنست که تاج و تخت از هجوم و حملات غافلگیر کننده مصون بماند. آیا این درست است که شما بایستید و دیگران زانو بزنند؟ شما دارید بر علیه نایب‌السلطنه‌ها توطئه می‌کنید!"

و سپس رو به خواجه کرد و گفت:ـ" فورا" به ماموران گارد بگوئید بیایند و پرنس را دستگیر کنند."

پرنس تمام این حرفها را شوخی می‌پنداشت ولی ماموران گارد آمدند و او را دستگیر کردند. در حالی که وی را کت بسته بیرون می‌بردند، فریاد زد:

ـ" آخر چرا؟ پس از اینهمه سال خدمت؟"

تسوهسی پاسخ داد:ـ"هیچکس، حتی با سابقه سالها خدمت صادقانه، حتی اگر یک خویشاوند نیز باشد حق ندارد اعتبار امپراطوری را خدشه‌دار نماید".

پرنس نگاهی طولانی و معنی‌دار به تسوهسی انداخت: ماموران گارد حفاظتی او را به خارج انتقال دادند. تسوهسی در همان روز فرمانی به نام خودش و شریکش در نیابت سلطنت صادر نمود و زیر آن نیز مهر سلطنتی را خک نمود. مضمونش به قرار زیر بود:

ـ"چون پرنس کونگ شایستگی اعتماد و اطمینانی که ما به او ابراز می‌داشتیم، نداشت و احترامات را رعایت نمی‌کرد و در ضمن خواهر زاده خودش را من غیر حق به مقام بالائی ارتقاء داده بود، لذا از سمت مشاور بزرگ و سایر مقامات عالیه‌اش معزول می‌شود. او به خاطر روحیه ماجراجویانه و تخطی‌های بی‌شماری که از حد و حدود خودش نموده است و جاه طلبی بیش از حدش باید مجازات شود".

هیچکس جرات نمی‌کرد وساطت پرنس را بنماید. معذلک بسیاری به طور پنهانی نزد یونگ‌لو رفتند و از او خواستند به نفع مردی که هیچکس از او عملی خلاف ندیده و بی‌وفائی و خیانتی از وی مشاهده نکرده است، مداخله کند. ولی یونگ‌لو نمی‌خواست در این مورد

صحبتی کند و یا لااقل هنوز صلاح نمی‌دانست و به واسطه‌ها توضیح می‌داد :

ــ "باید هر کس هر فکری دارد بیان کند . وقتی ملکه ملاحظه کند که این تدابیر و تصمیمات کسی را قانع نمی‌کند و آن را نمی‌پذیرند ، بزودی تصمیمش را عوض می‌کند . او بسیار عاقل است و سعی ندارد اراده‌اش را به هر قیمتی پیش ببرد " .

یک ماه گذشت . در همه جا انتقاد و شکایت از ملکه مادر به گوش می‌رسید . می‌گفتند وی به عنوان نایب‌السلطنه حق نداشته با برادر امپراطور متوفی چنین رفتار ظالمانه‌ای بنماید . همه‌جا شایع بود که پرنس کونگ یک تبعه وفادار کشور بوده و رفتار با او صحیح نبوده‌است . می‌گفتند او کسی است که در آن موقعیت بحرانی که حتی امپراطور فرار را بر قرار ترجیح داد ، فرار نکرد و جان خود را به خطر انداخت و در پایتخت ماند . می‌گفتند وی همان کسی است که به اتفاق کوای لیانگ (۱) در آن زمان با خارجیان قراردادی منعقد کرد که هم از نفوذ و دست اندازی بیشتر خارجیان جلوگیری کرد و هم صلح را ، که حتی تا حال نیز ادامه دارد ، برقرار ساخت .

ملکه مادر این گلایه‌ها و اعتراضات را می‌شنید ولی به آنها وقعی نمی‌گذاشت . چهره او پس از شنیدن این موضوعات مثل یک گل زرد دریائی بی‌حرکت و آرام به نظر می‌رسید . منتهی وی در خفا به شدت فعالیت می‌کرد تا هر چه زودتر تاروپود قدرتش را در سراسر کشور مستحکم و گسترده سازد .

تسوهسی وقتی دید که پرنس کونگ در مقابل حکم او عکس‌العمل بدی نشان نداده و نیز دست از ضدیت و مخالفت با وی برداشته است دو فرمان دیگر صادر کرد که ذیل هر دو فرمان نام خودش و نام نایب‌السلطنه دیگر به چشم می‌خورد . اولین فرمان خطاب به ملت

1-Kwei Liang

صادر شده و حکایت داشت که وظیفه یک امپراطور و نایب او آنست که همه را به یک چشم بنگرد و هر کسی را که خطائی مرتکب شد به یکسان و با جزای مشابهی تنبیه نماید و هیچ فرقی بین اتباع کشور در این مورد قائل نگردد. در فرمان دوم نوشته شده بود :ــ" پرنس کونگ اینک به اشتباهش پی برده به آن معترف شده و اظهار ندامت و پشیمانی کرده است. ما خیال نداریم هیچگونه مجازات دیگری برایش قائل شویم. همانطور که تا حال از موضع حق و عدالت با وی رفتار شده است اینک نیز به حکم عدالت وی را از این انزوا و مجازات می‌رهانیم. ما خیال نداریم با مشاور برجسته و قدرتمندی که همواره می‌تواند در سختی‌ها و بحرانها، توصیه‌های عاقلانه‌ای بنماید، سخت و بی‌انعطاف برخورد کرده و در نتیجه خودمان را از همکاری این پرنس محروم سازیم. اکنون ما اجازه می‌دهیم او مجددا" کرسی مشاور بزرگ را اشغال نماید. البته ما او را فقط به این عنوان می‌شناسیم. او همواره یک طرف مشورت خواهد بود و توصیه خواهد کرد و نظر خواهد داد.

ما آرزومندیم که وی از این زمان به بعد همواره سعی کند ملایمت و کف نفس ما را نسبت به خود با وظیفه شناسی و جدیت در حده جبران نماید و نیز سعی کند خود را از هر گونه افکار پلید و جاه‌طلبی و حسادتها برکنار دارد".

به این ترتیب پرنس کونگ، به محل کار خویش بازگشت و خدمات و وظایف خود را با احترام و غرور بسیار منتهی همراه با فروتنی بیشتری به عهده گرفت.

از این زمان به بعد تحولی دیگر نیز در جلسات تشریفاتی سلطنتی پدید آمد، بدین صورت که دیگر در این جلسات تخت عظیم امپراطور خالی نبود بلکه امپراطور کوچک بر آن می‌نشست. تسوهسی تمام آداب و تشریفات سنتی را به پسرش یاد داده بود و او را در اینگونه جلسات بر این تخت مرصع می‌نشاند و با او یاد داده بود چگونه

سرش را راست نگهدارد و دستهایش را روی زانوان قرار دهد و به سخنان و گزارشات وزراء گوش فرا دهد. لباس امپراطور کوچک نیز تمام رسمی بود یعنی لباس مخصوص حکومتی خود را، که از ابریشم زرد رنگ بود و روی آن اژدهای زرد رنگ ۵ پنجه‌ای دوخته شده بود، می‌پوشید. امپراطور کوچک بر روی کتف یک واکسیل (۱) و بر سرش کلاه مخصوص امپراطوری داشت و بدین ترتیب بر تخت مرصع امپراطوری می‌نشست و بارعام می‌داد.

تسوهسی، امپراطور کوچک را در زمستان هم مثل تابستان صبح خیلی زود و قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار می‌کرد و بالاتفاق در آن هوای گرگ و میش و فرح انگیز زود هنگام به طرف تالار بزرگ تشریفات پیاده می‌رفتند. تسوهسی چون پیاده‌روی را دوست داشت همیشه به این ترتیب عازم تالار می‌شد، فقط مواقعی که هوا نامساعد بود از کجاوه استفاده می‌کرد. در جلسات تمام رسمی هیئت وزیران که در تالار بزرگ تشریفات منعقد می‌شد، پسرش بر تخت مرصع بزرگ امپراطوری جلوس می‌کرد و مادر در پشت پرده توری زربفت، بر صندلی مرصعی می‌نشست. محل استقرار ملکه بسیار نزدیک به بارگاه امپراطور بود تا وی بتواند همواره در گوش امپراطور کم سن و سال زمزمه نماید. امپراطور کوچک نیز قادر بود توصیه‌های آهسته مادرش را بشنود.

در این جلسات وقتی یکی از شاهزادگان گزارشی می‌داد یا یکی از وزراء برنامه‌های مملکتی و اقدامات لازمه را از روی نوشته‌اش می‌خواند امپراطور کوچک سرش را برمی‌گرداند و می‌پرسید:

ـ"چه باید بگویم مادر؟"

ملکه پاسخ لازم را در گوش پسر دیکته می‌نمود و امپراطور نیز آن را بطور کامل و کلمه به کلمه برای حاضرین تکرار می‌کرد. بعضی مواقع

1-Rubinknopf

امپراطور کوچک به اقتضای سن و سال از طول این جلسات و مباحث آن خسته می‌شد و دگمه‌های لباسش را باز می‌کرد یا با این دگمه‌ها بی‌اختیار بازی می‌نمود و یا با نوک ناخن انگشت روی کنده‌کاریهای تخت مرصع سلطنتی می‌کشید و خلاصه گاهی کاملا" موقعیت خودش را فراموش می‌کرد و بازیگوشی پیشه می‌ساخت. در این گونه لحظات صدای شماتت آمیز مادرش در گوشش طنین می‌انداخت که:

ـ"راست بنشین! مگر یادت رفته که امپراطور هستی؟ کارهای بچه‌های معمولی را نکن!"

تسوهسی سعی می‌کرد حالت مهربانانه‌ای به خود بگیرد تا آهنگ کلام پر شماتتش وی را نترساند ملکه تلاش داشت او را با قدرتی که دارد و هنوز آن را کاملا" نمی‌فهمد آشنا و مانوس نماید. سئوال ثابت و مداوم امپراطور کوچک این بود که:ـ"حالا باید چه بگویم مادر؟" و او نیز همواره جوابش را می‌داد.

***

از میان گزارشها و نامه‌هائی که تسوهسی با علاقه می‌خواند و دنبال می‌کرد، یکی هم گزارشات روزنه‌ای بود که ژنرال سنگ کوئوفان از منطقه جنوب می‌فرستاد. ملکه مادر با اشتیاق و علاقه بسیار این گزارشات روزانه را مطالعه می‌کرد. چون شخصا" خصوصیات ویژه افراد بزرگ و با عظمت را دارا بود به شکلی مغناطیسی، بزرگی و عظمت را در دیگران می‌شناخت و پس از یونگ‌لو اینک بیش از دیگران این ژنرال را مورد توجه قرار داده بود. ژنرال مردی بود که تعلیم و تربیت ویژه و برجسته‌ای را پشت سر گذاشته و عظمت و بزرگی را از پدر و پدربزرگش کسب کرده بود. عظمت و ویژگی او فقط در آن نبود که با صلابت و شجاعت در صحنه جنگ شمشیر می‌کشد و حمله می‌کند، بلکه او روحی بلند داشت و دارای قدرت روانی وعقلی فوق‌العاده بالائی بود. معذلک ملکه مادر هیچ توجه بخصوص و گرمی ویژه‌ای در خود به خاطر این ژنرال احساس نمی‌کرد، بلکه توجهش به این مرد

فقط به خاطر قدرت عمل وی بود . تسوهسی خوب از هیجان و حرکتی که یک میدان مبارزه بوجود می‌آورد ، از خطرات موجود در این گونه جبهه‌های جنگ ، اثرات غم‌انگیزی که یک شکست بوجود می‌آورد و غروری که از یک پیروزی حاصل می‌شود باخبر بود.در حالی که دوران سوگواری مقرر جهت امپراطور متوفی به پایان خویش نزدیک می‌شد ، ملکه تصمیم قطعی برای سرکوبی شورش را گرفت و این روز بزرگی بود که می‌توانست صلح و آرامش قطعی و مسلم را برای کشور تضمین نماید. ملکه مادر ترتیباتی داد تا چاپارها بتوانند در بردن‌وآوردن‌اطلاعات و اخبار سریعتر عمل نمایند از جمله دستور داد در فواصل مختلف کاروانسراهائی ساخته شود تا چاپارها در این منزلگاهها از اسب‌های خسته پیاده شوند و بر اسبان تـازه نفسی سوار شده و راه را ادامه دهند . این تمهید آنچنان موثر بود که هر چاپار می‌توانست در عرض یک روز تا چهارصد مایل را طی نماید .

حدود نیمه شب بود که آن‌ته‌های یک پیام فوری را که یک چاپار سریع‌السیر با خود آورده بود ، به ملکه رساند . این پیام از میدان جنگ رسیده بود . تسوهسی در رختخواب و در زیر نور دو شمع بلند آن را خواند . متن این پیام بسیار شاد کننده بود . سنگ‌کوئوفان باتفاق دو ژنرال دیگر به نامهای پنگ یو ــ لین (۱) و دیگری برادر جوانترش سنگ کوئو ــ چان (۲) موفق شده بودند به شورشیان در این روز زمستانی ضربه هولناکی وارد سازند و در نتیجه بیش از یکصد شهر در چهار ایالت کیانگ‌سو ، کیانگ سی ، آنهوی و چه کیانگ (۳) را از چنگال آنها درآورده بودند . در این معرکه بزرگ بیشتر از یکصد هزار تن از شورشیان به خاک افتاده ، و بقیه به تدریج شروع به عقب‌نشینی کلی به طرف نانکن نموده بودند . متعاقب ارسال پیام مزبور ، سنگ

1-Peng-Yu lin 2-Tseng Kuo-tschan

3-Tschekiang

کوئوفان شخصا" به پکن آمد تا گارش تفصیلی اوضاع جبهه را به نواب سلطنت بدهد. او داستان عجیبی از پادشاه آسمانی شورشیان راکه بعضی از اسرای تایپینگ قبل از اعدامشان گفته بودند، برای ملکه مادر نقل نمود. این پادشاه آسمانی شورشیان یعنی همان هونگ شورشی فردی معمولی بوده که مشاعر خود را از دست داده‌ودرحقیقت دیوانه‌ای بیش نبوده است. منتهی پیروانش کورکورانه فکر می‌کردند که وی یک پیامبر آسمانی است. هونگ آدمی گزافه‌گو بوده است که حتی وقتی ستاره اقبالش رو به زوال و غروب حتمی نیز بود دست از لاف زدن و فریبکاری برنمی‌داشته است. وی درست به سان یک امپراطور بر تخت مرصع سلطنتی می‌نشسته و مرتبا" به گوش گروهی از مریدانش که دورش جمع می‌شده‌اند، تعلیمات خویش را می‌خوانده است. او مدعی بود:

ـ"خدای پدر و خدای برادر،یعنی آن برادر بزرگتر من، عیسی مسیح، به من دستور داده‌اند به این جهان خاکی و فانی نزول کنم و تنها حاکم و امپراطور مطلقه تمام ملتها و نژادهای روی کره خاک شوم. پس آیا چیزی هست که بتواند مرا بترساند؟

اینکه در کنار من بمانید و یا بخواهید مرا ترک کنید تصمیم با خودتان است، بهرحال دیگران جای شما را خواهند گرفت. من لشکری آسمانی در کنار خویش دارم. یک میلیون فرشته آسمانی آماده‌اند در کنار من بجنگند. فکر می‌کنید چند صد هزار سرباز بدبخت امپراطوری چین قادرند مرا شکست دهند؟ آنها چطور می‌توانند این دژهای مستحکم را با این لشکریان خدائی درهم بشکنند؟"

معذلک سلطان آسمانی در اواسط ماه پنجم قمری متوجه شد که اوضاعش وخیم است و امیدی برایش نمانده است، پس زهری مهلک در شراب ریخت و آن را در سه جرعه نوشید و سپس فریاد زد:

ـ"خدای پدر نیست که مرا به اشتباه انداخته است بلکه این من هستم که به دستورات او عمل نکرده و مطیعش نبوده‌ام" و به این

ترتیب مرد .

جنازه‌اش را در یک پارچه ابریشمی زردرنگ پیچیدند و شبانه بطور محرمانه در گوشه‌ای از باغ قصر دفن نمودند. پیروانش می‌خواستند پسر شانزده ساله‌اش را به سلطنت بنشانند ولی وقتی خبر مرگش را نیروهای وفادارش شنیدند ، جرات و شهامتشان را از دست داده و متفرق شدند .

سنگ کوئوفان این گزارش را در جلوی تخت اژدهاوش امپراطوری و در تالار بزرگ تشریفات بیان نمود . ملکه مادر پرسید :

ــ"لابد دیگر چیزی از لاشهٔ این سلطان شورشیان باقی نمانده و کالبدش حتما " عفونت کرده پوسیده است ؟ "

سنگ کوئوفان جواب داد :ــ"جنازه‌اش به شکل غریبی خوب مانده بود . آن پارچه ابریشمی که دور بدنش از سر تا پا پوشانده بودند از نوع بسیار مرغوبی بوده و جنازه را از عفونت و پوسیدگی حفظ کرده است " .

ملکه پرسید :ــ"خوب این رهبر شورشیان چه شکل بود ؟ "

ــ"او خیلی قوی هیکل و چهار شانه بود . کله‌اش طاس و گرد بود. صورت بزرگ و گوشتآلودی داشت . ریش و سبیل خاکستری رنگی در چهره‌اش خودنمائی می‌کرد . سرش را طبق دستور همایون از تن جدا کردیم ، تا در تمام ایالات به نمایش بگذاریم . بدنش را شخصا " دستور دادم بسوزانند و خودم خاکستر وی را دور ریختم . هونگ شورشی دو برادر بزرگتر از خودش داشت که دستگیر شدند . آنها نیز عقل درست و حسابی نداشتند و لاینقطع تکرار می‌کردند :

ــ"خدای پدر ، خدای پدر" دستور دادم سر آن دو را نیز از بدن جدا کنند " .

ملکه مادر اراده کرد قبل از آنکه سر از تن جدا شده هونگ برای نمایش به ایالات مختلف برده شود، شخصا " آن را از نزدیک ببیند . پس به ژنرال گفت :

ـ"سالهاست که من بر علیه این شاه شورشیان جنگها به راه انداخته‌ام . اکنون زن پیروزمندی هستم که از این مقابله شاد و مغرور بیرون آمده‌ام . میخواهم قیافهٔ رقیب مغلوب شده‌ام را از نزدیک ببینم " .

لی‌لین‌ینیگ بیرون دوید تا سر هونگ را بیاورد . بزودی سر هونگ که در میان پارچه‌ای پیچده شده بود در جلوی تخت مرصع قرارداشت. لی‌لین‌ینیگ پارچه را ازدور سر قطع شده باز کرد . ملکه مادر با چشمانی کاملا" باز و مانند آدمهای جادو شده به این مرده خیره شده بود . چشمان مرده کاملا" باز و به شکل وحشتناک از حدقه بیرون زده بود . معلوم بود هیچ دستی چشمان وی را نبسته است . چشمهای مرده به انسان ثابت و مداوم، خیره می‌نگریست و در میان صورت مهتابی رنگش حالت چشمانش شاخص و نمایان بود . دهانش نیمه‌باز بود و قیافه‌اش به شدت رنگ پریده و پژمرده به نظر می‌رسید . ریش و سبیل کم‌پشتش نیز سیاه و سفید و پژمرده بود . لبهای سفید شده‌اش آویخته و از لای آن دندانهای محکم و سفیدش نمایان بود .

ندیمه‌ها که اطراف ملکه مادر حلقه زده بودند با سر آستین‌هایشان جلوی چشم خود را گرفتند تا این سر مرده را نبینند. منظره‌وحشتناکی بود . یکی از آنها حالش بد شد و از تماشای این چهره وحشتناک بیهوش گشت . حتی لی‌لین‌ینیگ نیز چهره درهم کشیده بود و گفت :

ـ"براستی که این قیافه باید متعلق به یک آدم پست و رذل باشد " .

ولی ملکه با اشاره دست او را ساکت نمود و متذکر شد :ـ"قیافه یک آدم وحشی است که به ندرت انسان موفق بدیدنش می‌شود . چهره آدمی است که از شدت یاس و نومیدی یخ زده و مبهوت و غم‌انگیز به نظر می‌رسد . ولی بهرحال این قیافه یک آدم پست و رذل نیست . خواجه تو شعور نداری و نمی‌فهمی . این قیافه یک آدم جنایتکار نیست بلکه این حالت یاس و حرمان که در آن می‌بینی حاصل هدر رفتن تمام تصورات و آرزوهایش می‌باشد . او مثل شاعری است که به خاطر

PersianPDF.com

از دست رفتن ادعاها و تصوراتش دچار خبط دماغ گشته است. این چهره مردی است که از لحظه تولدش مشخص بوده آدمی خود گم کرده است. او خودش را از دست داده بوده است".

سپس به لی‌لین‌ینیگ دستور داد :ــ"سر دشمن مرا از اینجا ببر، باید تمام ملت آن را ببینند. زودتر آن را به ایالات مختلف حمل نمائید".

و به این ترتیب شورش تای‌پینگ در سال خورشیدی ۱۸۶۵ پس از پانزده سال قدرت نمائی و نهب و غارت در بیش از ۹ ایالت کشور به پایان رسید. در اثر این شورش گسترده و طولانی ۲۰ میلیون انسان یا در اثر حوادث جنگی و یا در اثر قحطی و گرسنگی جانشان را از دست دادند. در میان پیروان و معتقدان به سلطان شورشیان تعداد نسبتا" زیادی سفیدپوست بی‌ریشه و از اصل خویش بریده وجود داشتند که اساسا" از ملت و سرزمین خویش جدا شده و در خیل افراد هونگ درآمده بودند. حتی تعدادی از آنها کاملا" به رهبر شورشیان اعتقاد مذهبی یافته بودند. این سفید پوستان که خود مسیحی بودند، به کسی ایمان آورده بودند که خود را مسیح می‌دانست. این سفیدان نیز در این جریان جان باختند.

ارتش سلطنتی چین پس از فرونشاندن این شورش مهم و ریشه‌دار موفق شد دو شورش کوچکتر را نیز سرکوب نماید. لیاقت گوردون و نیز تعلیمات خوبی که گوردون به این ارتش داد باعث شد ارتش امپراطوری چین اعتبار و قدرت زیادی به دست آورده‌و در نتیجه بتواند دو شورش دیگر را نیز فرو بنشاند. یکی از این گروههای یاغی و مهاجم در ایالت یونان(۱) مستقر بود و در آنجا به حمله و هجوم دست می‌زد و حتیٰ مالیات و باج و خراج از مردم می‌گرفت.

گروه شورشی دیگر در ایالت شن‌سی(۲) مستقر بود و دردسر و

1-Yünnan 2-Schensi

لی‌هونگ چانگ در مورد وی نوشته بود :ــ"قدرت گوردون در عدالتخواهی و خوش قلبی وی متمرکز است . چون گوردون متوجه شده بود جنگ با شورشیان طرف توجه و علاقه ملت ماست ، وظیفه خودش می‌دانست که این کار را انجام دهد . تا کنون هرگز مردی مانند گوردون را با چشمان خویش ندیده‌ام . او حتی از مایملک و پول شخصی خودش در راه رفع نیازمندی سربازان و نیز رفع احتیاجات مردم خرج می‌کند. حتی دشمنان نیز به عظمت و ویژگی‌های او معترفند . آنها بزرگی روح وی را اقرار دارند و حتی می‌گویند شکست خوردن و منکوب گشتن به دست چنین مردی خود یک افتخار بزرگ محسوب می‌شود " .

براساس این گزارشات بود که ملکه مادر خدمات بزرگ و فوق‌العاده گوردون را تجلیل نموده و دستور داد برای او هدیه‌ای معادل ده هزار شمش طلا ببرند . ولی گوردون از پذیرش این پول خودداری نمود ، و وقتی دید که باربران چینی معروف به کولی سکه‌های طلا را برمجمع های بزرگی روی سر گذاشته و به طرف وی می‌آورند خیلی با بی‌تفاوتی به آنها نظر انداخت سپس عصای خیزرانش را بلند کرد و به آنها اشاره نمود ، دور شوند .

خبر این موضوع به سرعت برق در همه جا پیچید . هیچ چینی نمی‌توانست باور کند که یک انسان از اینهمه پول به سادگی بگذرد . ولی اساس این عدم پذیرش برای گوردون خیلی واضح بود . وقتی شهر بزرگ سوت شاو (۱) تسخیر شد ، لی‌هونگ چانگ در میان غریو شادی پیروزی و آن فتح بزرگ ، دستور داد بسیاری از رهبران شورشیان را که خودشان را تسلیم کرده بودند ، به قتل برسانند در حالی که گوردون به این رهبران قول داده بود در صورتی که تسلیم شوند جانشان در امان خواهد بود . وقتی گوردون اطلاع یافت که قول وی توسط هونگ چانگ نقض شده است ، به شدت خشمگین شد . عصبانیت

1-Sutschau

گوردون آنچنان شدید بود که مدتها لی‌هونگ‌چانگ به شانگهای رفت و در خانه‌اش خود را مخفی ساخت و خود را آفتابی نکرد. گوردون پس از آنکه بالاخره به وی برخورد کرد خشمگین غرید و گفت :ـ"تا هر وقت زنده باشم شما را به خاطر این کارتان نخواهم بخشید".

و ژنرال نیز خوب می‌دانست که این مرد سفیدپوست با آن چهره اخمو و مصمم و آن نگاه منجمد و بی‌احساس هرگز او را نخواهد بخشید.

گوردون در اوج غلیان انقلاب درونی نامه مغرورانه‌ای به مقام سلطنت نگاشته و فرستاد که متن آن چنین بود :ـ"سرگرد گوردون از آن علیاحضرت معظم به خاطر عنایاتی که در حقش فرموده‌اند بسیار سپاسگزارست و امیدوارست که این عنایات مداوم باشد ولی به خاطر آنکه در جریان تسخیر شهر سوت‌شاو حوادث ناگواری اتفاق افتاد که سزاوار هیچگونه پاداشی نیست، اینجانب نمی‌توانم پاداشی بپذیرم. با سپاس بسیار از عنایات آن مقام معظم، مستدعی‌است اجازه فرمایند از پذیرش پاداش خودداری نمایم".

دو روز بعد ملکه مادر در داخل قصر زمستانی این نامه را دریافت کرد و آن را دوبار خواند. عجب مردعجیبی است این گوردون، که به خاطر قولی که به تعدادی از متخاصمین داده است و این قول نقض شده، حاضر است چنین مبلغ هنگفتی را رد نماید؟ عجب فهم و درک وسیع و عمیقی دارد؟ برای اولین بار در ملکه مادر، این فکر قوت گرفت که گویا در میان مردم وحشی مغرب زمین هم انسانهای خوب و مهربان پیدا می‌شود. پس در آنجا هم ممکن است افرادی یافت که ستمکار نباشند، بیرحم و مزدور نباشند. فقط به فکر پول و ثروت نباشند؟ قابل خریدن نباشند؟ ملکه مادر در باغات عظیم قصور زمستانی قدم می‌زد که این افکار تمام وجودش را تکان داد. پس در بین دشمنان هم می‌توان آدمهای خوبی یافت؟ تسوهسی از توجه به این موضوع فوق‌العاده تکان خورد و نگرانی سراسر وجودش را فرا گرفت. اگر صحت داشته باشد و واقعا" در بین آنها آدمهای خوبی

باشند ، پس ملت چین باید از این به بعد بیشتر از قبل از آنها بترسند . تا حال فکر می‌کرده همه آنها خبیث و بد هستند حال که در بین سفیدپوستان آدمهای باشرف و درستکار و با دیانت هم وجود دارد پس ابزار عظمت و بزرگی و اقتدارشان ، خیلی فراتر از آنچه وی تا حال تصور می‌کرده است ، فراهم است . پس باید بیشتر از آنها ترسید و خطر آنها ابعادی عظیم‌تر گرفته است .

این ترس، در تمام مدت زندگی ، تسوهسی را رها نکرد .

***

ملکه مادر روزهای متمادی ژنرال سنگ کوئوفان را در پکن نگهداشت و مرتب در این اندیشه بود که به خاطر شجاعت و فداکاری و نیز موفقیتهائی که کسب کرده است ، چه پاداشی به او بدهد . او در این مورد از هیچیک از شاهزادگان و وزراء نظر نخواست و توصیه‌ای نطلبید بلکه سعی کرد مساله را شخصا" رسیدگی و حل کند . بالاخره این ژنرال را به عنوان والی و قائم مقام بزرگ ایالت چیلی (۱) برگزید و املاک وسیعی در تین تسین به وی بخشید . در روز شانزدهم از ماه اول قمری سال جدید ترتیب برگزاری یک جشن بزرگ را داد و خودش ریاست عالیه آن را به عهده گرفت . وی مناسبت برگزاری این جشن را ادای احترام نسبت به فرماندهان عالی نظامی ، به خاطر کسب پیروزیهای بزرگ جنگی قلمداد کرد . در این مراسم ، یکی از عالیترین و مهمترین محل‌های جلوس به سنگ کوئوفان اختصاص داده شد و این، افتخار بزرگی برای این ژنرال بود . در جریان این جشن ، ۶ نمایش مشهور تئاتری به روی صحنه رفت و بازیگران بزرگ دربار اجرای آنها را به عهده گرفتند . علاوه بر این برنامه‌های جشن و سرور دیگری نیز در طی این مراسم ویژه اجرا شد و بالاخره در پایان ملکه مادر از ژنرال تجلیل نمود و از وی خواست به تین تسین برود و زندگی را در

1-Tschili

صلح و آرامش بگذراند .

ولی در عمل ژنرال آرامش به خود ندید و صلح و امنیت را لمس ننمود چون در آن زمان یک جنبش همگانی در آن شهر بر علیه میسیونهای مذهبی فرانسوی در حال نضج‌گیری بود . راهبه‌های مسیحی در آنجا یک یتیم‌خانه را اداره می‌کردند و به هر کسی که برایشان کودکی بیاورد جایزه می‌دادند ولی این کارشان پیآمدهای بدی را به دنبال داشت از جمله آنکه افراد بد سابقه و شرور شروع به دزدیدن کودکان مردم نمودند و این کودکان را به عنوان بچه‌های بی‌سرپرست به راهبه‌ها می‌دادند و جایزه می‌گرفتند و عملا" گوئی که بچه‌ها را می‌فروختند . راهبه‌های این میسیون مذهبی این کودکان را می‌پذیرفتند بدون آنکه سئوال کنند آنها کیستند و این کودکان را از کجا می‌آورند و در نتیجه وقتی والدین کودکان مراجعه و درخواست استرداد فرزندشان را می‌کردند به آنها اعتنائی نمی‌نمودند . ملکه مادر دوباره سنگ کوئوفان را به پکن احضار کرد و از وی پرسید :

ـ"چرا این خارجیان بچه‌های چینی را با خود می‌برند ؟ آنها را برای چه می‌خواهند ؟"

ـ"علیاحضرتا ، من شخصا" معتقدم که آنها این بچه‌ها را می‌خواهند به دین و آئین خودشان درآورند ولی بعضی افراد بی‌اطلاع که به موهومات دلبسته‌اند عقیده دارند آنها این کودکان را می‌برند و آنها را در تهیه داروهای معجزآسای خویش مورد استفاده قرار می‌دهند این گروه می‌گویند خارجیان از چشم و قلب و کبد این کودکان داروهای معجزآسائی تهیه می‌کنند . افراد موهوم پرست معتقدند راهبه‌ها این بچه‌ها را فقط برای سوءاستفاده و مقاصد شیطانی می‌پذیرند" .

ملکه مادر وحشت‌زده پرسید :ـ" آیا ممکن است این موضوع حقیقت داشته باشد ؟"

ژنرال ملکه را آرام ساخت و گفت :ـ"من به این مساله معتقد

نیستم . راهبه‌ها اغلب کودکان را از میان بچه‌های فقرا و ولگردان برمی‌گزینند . آنها کودکانی را می‌پذیرند که اغلب یا به صورت نیمه مرده در گوشه خیابانها افتاده‌اند و یا نوزادانی هستند که توسط والدین فقیرشان در گوشه خیابانها رها شده‌اند . اغلب این بچه‌های سرراهی دخترهستند و پدر و مادرها آنها را بیشرمانه گوشه‌ای رها می‌کنند و می‌روند . این راهبه‌ها این بچه‌ها را می‌پذیرند و بطور قطع اگر این بچه‌ها را با خود نبرند آنها هلاک خواهند شد . طبیعی است که این نوزادان فاقد قدرت و توانائی و در حال مرگ توسط این میسیون مذهبی غسل تعمید داده شده و به عنوان یک مسیحی تلقی می‌شوند . این بچه‌ها بعدا" نیز در قبرستانهای مسیحیان و طبق آداب آنها دفن می‌شوند . این راهبه‌ها این کار را که هر چه بیشتر این بچه‌ها را بیاورند و غسل تعمید داده و مسیحی نمایند ، برای خودشان یک افتخار و یک کار انسانی و خدائی به حساب می‌آورند " .

تسوهسی نمی‌توانست تشخیص دهد که آیا سنگ کوئوفان درست می‌گوید یا خیر؟ بهرحال وی مرد پر طاقت و صبوری بود و از دشمنان خارجی‌شان بد نمی‌گفت . در ماه پنجم همین سال بود که راهبه‌ها دچار لعن و نفرین خدایان شدند . بطوریکه در این ماه بسیاری از بچه‌های یتیم آسایشگاه آنها مردند و راهبه‌ها از این جریان به شدت متحیر و مبهوت بودند . یک هیجان عمومی در شهر بالا گرفت و تعدادی از افراد بدسابقه و شرور همراه بعضی آدمهای بیکار و مزاحم شروع به تحریک ملت نمودند . آنها نهضتی به نام ستارگان طالع ، تشکیل داده و مدعی شدند این کودکان به مرگ طبیعی نمرده و بلکه قصابی شده‌اند . راهبه‌های عضو میسیون مذهبی از شورش و هیجان عمومی به شدت ترسیدند و موافقت کردند تا تعدادی از برگزیدگان و نمایندگان مردم بیایند و یتیم‌خانه را از نزدیک مشاهده نمایند تا قانع شوند که آنجا یک موسسه خیریه و عام‌المنفعه با نیتهای بشر دوستانه است و نه یک قتلگاه .

خزانه سلطنتی بپردازد و نیز چونگ‌هاو شخصاً به فرانسه سفر کرده و به نام دربار چین از این حادثه معذرت خواهی نماید.

پس از این جریانات مجدداً سنگ‌کوئوفان به دربار احضار شد. باز هم اخبار نامساعدی از مناطق جنوبی واصل شده بود.

با وجود مرگ سلطان شورشیان و با وجود قلع‌وقمع پیروانش، معذلک هنوز در نانکن و نیز چهار ایالت دیگر آرامش برقرار نشده‌بود. در نانکن مردم شورش کرده و والی بزرگ و قائم مقام ایالتی را به قتل رسانده بودند. بر این اساس تسوهسی به ژنرال سنگ کوئوفان دستور داد به پایتخت بیاید و پس از آمدن به وی امر کرد به عنوان والی بزرگ و قائم مقام ایالتی به نانکن برود. این پیرمرد در آن سپیده‌دم صبحگاهی جلوی تخت سلطنتی که بر آن امپراطور نوجوان جلوس کرده بود زانو زد و دستورات جدید را شنید. ژنرال کهنسال خواهش کرد او را به خاطر سن و سالش و نیز وضعیت جسمانی نامساعدش از پذیرش این سمت جدید معاف دارند و افزود با تمام مشکلات جسمانی که دارد مساله ضعف قوهٔ بینائیش مانع بزرگتری در راه پذیرش این تکلیف مهم می‌باشد.

تسوهسی سخنان وی را قطع کرد و گفت :ــ"چشمان شما هنوز آنقدر بینائی دارد که بتواند بر مرئوسین‌تان کنترل و نظارت نماید".

ژنرال نظر ملکه را به اغتشاشات و نا آرامی‌های ایالت چیلی که در آنجا مشغول خدمت است جلب نمود و گفت به وی اجازه دهند در همین ایالت به فرو نشاندن اغتشاش و سرکوب شورشیان بپردازد و ماموریت جدید را به شخص دیگری محول کنند.

ملکه پرسید :ــ"مگر آن آدمهای شرور و بدسابقه هنوز اعدام نشده‌اند؟"

ــ"علیاحضرتا، سفیر فرانسه و نیز دوستش سفیر روسیه روی این نکته تکیه کرده‌اند که یک نماینده عالی اروپائی باید وارد شده و در مراسم اعدام نظارت و حضور داشته باشد. من چون عازم بودم ناچار

جریان را با جانشین موقت خودم ژنرال لی‌هونگ چانگ در میان گذاشتم تا به همین ترتیب عمل کند. قاعدتا" باید دیروز مراسم اعدام این افراد بدکار تحقق یافته باشد".

ملکه مادر اندیشناک گفت :ـ"چه خطری شده‌اند این میسیونها و کشیش‌های خارجی ! بدترین چیزها و بزرگترین خطرات را دارند اینها به بار می‌آورند.

ای کاش می‌توانستم آنها را از ورود به چین منع کنم ! و به آنها بگویم گورتان را گم کنید ! وقتی شما پست جدیدتان را در نانکن قبضه نمودید باید پایه‌های یک ارتش با دیسیپلین و منظم را در آنجا بریزید تا بتوانند مانع اقدامات غیرمسئولانه مردم در مقابل غربیه‌ها بشوند".

ـ"علیاحضرتا ، من در تمام ماجراهای درگیری در قلعهٔ یانگ‌تسه روی این موضوع به شدت حساسیت داشتم و کاملا" به این مهم دست یافته بودم".

ـ"قراردادهائی که پرنس کونگ با خارجیان بسته است ، مشکلات زیادی به بار آورده است. این قراردادها دست و بالمان را بسته‌است بخصوص در آن قسمتی که به مسیحیان اجازه داده به تمام مناطق کشورمان سفر نمایند. درست مثل اینکه این سرزمین ملک طلق آنهاست".

ـ"علیاحضرتا ، این کاملاً" درست است".

مقررات و رسوم سنتی تشریفاتی ژنرال را مجبور می‌کرد در موقع زانو زدن هیچگونه کلاه و پوششی بر سر نداشته باشد و در نتیجه وی از شدت سرما می‌لرزید. معذلک سعی می‌کرد در موقع صحبت با ملکه ضمن رعایت کمال ادب و احترام معموله نقطه‌نظرات وی را تاکید نماید لذا ادامه داد :

ـ"بلی این کاملا" صحیح است که این میسیونری‌های مذهبی باعث و بانی بروز نا آرامی و اغتشاش در همه‌جا شده‌اند. آنها با

تبلیغات مذهبی خودشان تلاش می‌کنند مردم را به آئین خود بکشانند و بدین ترتیب هر کس را که نخواهد به آنها و اعتقادشان گردن بنهد تحت فشار قرار می‌دهند. میسیون‌های مسیحی از بدکاران و تبهکاران حمایت می‌کنند و کنسول‌های اروپائی نیز از میسیونری‌ها و اعمالشان حمایت می‌کنند. سال آینده موعد تجدید قرارداد با فرانسویان است و ما باید در آنوقت اعتراض بدون قید و شرط خودمان را بر علیه تبلیغات دامنه‌دار و وسیع مذهبی آنها در کشورمان بنمائیم. باید آن موقع صریحا" این قسمت از قرارداد را رد کنیم و قبولش ننمائیم".

ملکه مادر شدیدتر با موضوع برخورد می‌کرد و گفت :ــ"من اصلا" نمی‌فهمم چرا ما باید یک دین و آئین خارجی را تحمل کنیم. ما که خودمان سه دین خوب و اختصاصی خودمان را داریم".

ژنرال پیر نیز تائید کرد :ــ"علیاحضرتا، منهم همین عقیده را دارم" و به این‌ترتیب این جلسه خاتمه یافت.

چون سنگ کوئوفان در این سال شصت‌ساله می‌شد ملکه مجددا" جشن بزرگی برای تجلیل از وی ترتیب داد و در ضمن این جشن هدایای ذیقیمتی به ژنرال پیر تقدیم کرد.

تسوهسی شخصا" به خط خودش شعری به مناسبت تبریک سالگرد تولد ژنرال نوشت و در آن از خدمات بی‌شائبهٔ وی تجلیل و تقدیر نمود. این اشعار را در یک قاب کنده‌کاری شدهٔ فوق‌العاده زیبائی قرار داده بودند. او جمله‌ای نیز در مدح ژنرال در صدر شعر خویش به این مضمون نوشت.

ــ"به مردی که بازوی مستحکم است. به مردی که چون صخره‌ای محکم دفاع از سرزمین‌مان را به عهده دارد. نتیجه زحمات اوست که کشور ما آرام و مطمئن به پیش می‌رود".

علاوه بر این هدیه چیزهای دیگری نیز به ژنرال تقدیم کرد. از جمله یک مجسمه طلای بودا و یک عصا از چوب صندل که در روی آن کنده‌کاریهای عالی به عمل آمده و سنگهای قیمتی رویش کار شده بود

و نیز یک لباس تمام رسمی حکومتی که بر آن اژدها با نخهائی از طلا دوخته بودند. علاوه بر این هدایا، ملکه به وی ده توپ از بهترین پارچه‌های ابریشم سلطنتی و نیز ده توپ پارچه کرپ نیز تقدیم کرد.

سنگ کوئوفان آدمی فوق‌العاده مقتدر و بانفوذ بود و پس از عزیمت به نانکن و تصدی مقام والی‌گری آن ایالت، چندی نگذشت که نا آرامی‌ها را فرو نشاند. وی در این مقام، اولین وظیفه خود را کشف و یافتن قاتلین والی بزرگ مقتول ایالتی می‌دانست. او می‌خواست با شناسائی، دستگیری و مجازات قاتلین مایهٔ عبرت دیگران را به‌نمایش گذارد. ژنرال به این مهم نیز به خوبی دست یافت و قاتل را دستگیر کرده و دستور داد در حضور عموم وی را به تکه‌های کوچک قطعه قطعه نمایند. مردم باید ببینند با این‌گونه جانیان چگونه رفتار می‌شود. مردم حاضر در میدان بزرگ شهر آرام و بی‌صدا نظاره‌گر صحنه وحشتناک اعدام بودند. جلاد با تیغ تیز و باریکی بجان بدن جاندار جنایتکار افتاده بود و گوشت و استخوان جدا می‌کرد. جلاد حتی استخوانها را نیز با ساطور تکه تکه می‌کرد. بدین ترتیب آرامش به شهر بازگشت و مردم کار روزانه را ازسرگرفتند. قایق‌ها و بلم‌ها دوباره بر دریاچه لوتوس به گردش درآمدند و زیبارویان عشوه‌گر با صدای بلندبه آوازخوانی پرداختند. سنگ کوئوفان اینک با رضایت قلبی بسیار، شاهد برقراری آن زندگی مسالمت جوی کهن چینی در تمام زوایای کشور بود. او گزارش اقدامات خود را به دربار فرستاد و در آن متذکر شد که اینک مجددا" در تمام مناطق جنوبی کشور صلح و آرامش مشابه قبل از شورش تایپینگ‌ها برقرار شده است.

ولی با وجود افتخارات عظیمی که ژنرال کسب کرده، با وجود تمام اعزاز و اکرام‌هائی که از وی شده، با وجود جایگاه رفیع ویژه‌اش و با وجود امانت و شرافت و درستکاریش، گوئی نباید بیش از این زندگی کند. همین بهار سال بعد از انتصابش بود که خدایان دستهای نامهربان خود را بر علیه ژنرال به حرکت درآوردند. ملکه یکی از

وزرا را جهت مذاکره با ژنرال به آنجا فرستاده بود و ژنرال پس از مذاکره و مشایعت وزیر با کجاوه‌اش به قصر بازمی‌گشت که ناگهان آن حادثه اتفاق افتاد. ژنرال عادت داشت عبارتها و کلمات قصاری از دانشمندان عهد عتیق را از حفظ بخواند که ناگهان احساس کرد نمی‌تواند دنباله مطلب را ادامه دهد. احساس ناراحتی کرد و فورا" به حاملین دستور داد به قصر بازگردند. احساس کرد که دارد از هوش می‌رود. حالش خراب شد. سه روز تمام بی‌حرکت به بستر افتاد. در این فاصله دو بار دیگر دچار سکته شد. دستور داد پسرش را صدا کنند و وقتی آمد با تاکید نصایح زیر را به وی نمود:

ـ"مقدر است که من به سرچشمه زرد جاودانی متصل شوم. بسیاری از وظایف و تکالیفی که به عهده داشته‌ام ناتمام برجای مانده‌اند. به اطلاع ملکه مادر برسانید و به ایشان سفارش کنید که معاون من لی‌هونگ چانگ را به جانشینی من برگزینند. من اینک مثل شبنم صبحدم هستم که به سرعت محو می‌شود. وقتی پایان کارم رسید مرا در تابوت بگذارید. باید مراسم سوگواری طبق سنن قدیمی مذهبی و توسط راهبان بودائی به عمل آید".

پسرش در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود ملتمسانه به پدر می‌گفت:ـ"پدر اینقدر از مرگ صحبت نکنید". ولی کمی حال سنگ کوئوفان بهتر شد. خواهش کرد وی را به باغ ببرند تا گلها و شکوفه‌ها را از نزدیک تماشا کند ولی در باغ آخرین سکته قلبی روی داد. این دفعه دیگر وی را به بسترش نبردند، بلکه مستقیما" به تالار بزرگ انتقالش دادند. نشانه‌ها و علائمی دیده بود که لازم می‌دانست وی را به آن تالار ببرند. در آنجا بر تخت مرصع مخصوص والی‌گری و حکمرانی ایالت نشست و یک بارعام داد، سپس مرد.

در لحظه مرگ وی غفلتا" یک شهاب آسمانی در پهنه افلاک جرقه زد و سقوط نمود. این منظره را تمام مردم دیدند و به شدت در وحشت و ترس فرو رفتند. همه با مشاهده این منظره پیش بینی کردند

۴۳۸ ـــ

پرل باک
که باید یک حادثه بدی اتفاق بیفتد. وقتی همه فهمیدند که والی بزرگ ایالتی مرده است، احساس کردند که پدری را از دست داده‌اند.

ملکه مادر ۲ روز بعد از این واقعه مطلع شد، سرش را در گریبان فرو برد و به تلخی و در سکوت گریست و سپس گفت:

ـ"سه روز تمام در تمام مملکت مراسم سوگواری برپا شود. در این مدت هیچگونه نمایش تئاتری بر صحنه نخواهد رفت و نباید مراسم جشن و سرور در سراسر کشور برگزار شود".

تسوهسی طی فرمانی دستور داد در سراسر ایالات به خاطر تجلیل از مردی که صلح و آرامش را به مملکت ارزانی داشته است، مجسمه‌های یادبود برپای دارند.

عصر روز سوم یونگ‌لو را به تالار تشریفات اختصاصی خویش طلبید. یونگ‌لو حاضر شد و زانو زد. تسوهسی از وی سئوال کرد:

ـ"تو از لی‌هونگ چانگ چه می‌دانی؟ نظرت در مورد وی چیست؟ سنگ کوئوفان سفارش او را به عنوان جانشین خودش کرده است".

ـ"علیاحضرتا، شما می‌توانید به لی‌هونگ چانگ اعتماد کافی بکنید. او از هر چینی دیگری مطمئن‌تر است. مرد بسیار شجاعی است. آدمی قابل قبول، فهمیده و مطلع می‌باشد. شخصیت وی چنان است که حتی اگر مورد بی‌اعتنائی نیز واقع شود در وفاداریش به تاج و تخت تزلزلی بوجود نمی‌آید. معذلک باید هر چند گاه به او پاداشی بزرگ بدهید".

تسوهسی متفکرانه با چشمان درشتش به چهره یونگ‌لو نگریست و گفت:ـ"فقط تو تنها کسی هستی که برای خدمات ویژه‌ات که به من ارزانی کرده‌ای پاداشی نخواسته‌ای".

یونگ‌لو جوابی نداد و همچنان که زانو زده بود بی‌حرکت به‌جای ماند و تسوهسی با بادبزن تاشوی خود با ملایمت به شانه‌اش کوفت و گفت:

ـ"پسر عمو، من از تو خواهش می‌کنم مواظب سلامتی خودت باش.

همواره در درجه اول به حمایت و کمک تو فکر کردم و بعد از آن به سنگ کوئوفان می‌اندیشیدم. حالا که وی از دستم رفته است، احساس می‌کنم گویا خدایان نسبت به من خشم بی‌دلیل دارند و هر یار و یاور مرا و هر حامی مرا از من می‌گیرند. پس خیلی مواظب خودت باش".

ـ"علیاحضرتا، شما برای من همانطوری هستید که از آن روزهای دوران کودکیمان بیاد دارم".

ـ"بلند شو، راست بایست می‌خواهم صورت تو را نگاه کنم".

یونگ‌لو با غرور و افتخار برخاست و لحظاتی چند آنها به چشمان یکدیگر خیره شدند.

***

بهار سال بعد را ستاره‌شناسان و پیشگویان به عنوان روزخاکسپاری امپراطور فقید تعیین کرده بودند. در خلال این مدت طولانی بین مرگ و به خاکسپاری، همچنان تابوت مجلل و جواهرنشان در داخل یک بنای یادبود مقدس واقع در شهر ممنوع قرار داشت. هرچه به موعد مقرر برای تدفین نزدیک‌تر می‌شدند، تلاشهای جدی‌وفعالیتهای مجدانه برای انجام مراسم خاکسپاری بیشتر می‌گشت. ساختمان‌آرامگاه چهار سال تمام طول کشید. ملکه مادر برای آنکه نشان دهد تا چه‌حد به پرنس کونگ مطمئن شده و ایمان و اطمینان دوباره‌ای نسبت به وی پیدا کرده است، دنبال وسیله و مفری می‌گشت تا آن را اثبات نماید و بالاخره وی را به عنوان مسئول کل اتمام کار بنای یادبود آرامگاه امپراطور فقید تعیین نمود و بودجه هنگفتی برای احداث آن در اختیارش گذاشت و در این رابطه به وی قدرت و اختیار تام داد. پرنس کونگ بدون گلایه و مخالفت این وظیفه را پذیرفت و با جدیت برای انجامش کمر همت گماشت ولی منتهی کار بسیار مشکلی بود، بخصوص تامین مخارج احداث این مجموعهٔ عظیم با توجه‌به اوضاع و احوال کار ساده‌ای نبود. استانهای جنوبی کشور که یکی از منابع عمده تامین مالیات بودند اینک به علت سالها جنگ و پی‌آمدهای

خونبار و ویرانگر آن دچار بدبختی و عسرت بودند و امکان تامین مالیاتهای معموله از آنجا نبود. مردم این مناطق به شدت فقیر شده بودند و اغلب همه‌چیزشان را در اثر پیآمدهای جنگ از دست داده بودند. عدم امکان تامین مالیات از استانهای جنوبی کار انجام هزینه‌های سرسام‌آور آرامگاه پادشاه فقید را دچار اختلال نموده بود. پرنس کونگ با استفاده از تمام وسائل برای اخذ مالیات اقدام نمود و حتی از اعمال قدرت و زور نیز ابا نکرد و بهرحال چه با قانع کردن و چه با جبر و زور توانست ۱۰ میلیون سکه نقره به دست آورد. در تمام ایالات میزان مالیاتها را بالا بردند و روشهای اخذ آن را متنوع‌تر ساختند و انواع و اقسام مالیاتها را برقرار نمودند. پیشه‌وران و کسبه و سایر اصناف مجبور بودند مبلغ متناسبی مالیات بدهند و به خاطر آنکه مبالغ برآورده شدهٔ مالیاتی آنها خیلی سنگین بود به تکاپو بودند تا تخفیف بگیرند. آنها برای گرفتن تخفیف رشوه‌های کلان به صدر تا ذیل ماموران دولتی از شاهزادگان و وزراء گرفته تا خواجگان ماموران مالیاتی پرداخت می‌کردند. پرنس کونگ فقط جرات داشت سفره دلش را نزد همسر وفادارش باز کند. او روزی در پشت درهای بسته قصر خویش و در خلوت به همسرش گفت:

ــ"ببین چه وضعی پیدا کرده‌ام؟ چارهٔ دیگری جز آنکه از این اژدهای ماده اطاعت نمایم برایم نمانده است. اگر وی به من بدبین شود همه‌مان را به قتل خواهد رساند".

همسرش آه عمیقی کشید و گفت:ــ"همسرم، هزار افسوس، ای کاش جزو مردمان فقیر بودیم و در عوض در صلح و آرامش زندگی می‌کردیم".

پرنس کونگ چهار سال تمام را مصروف ساختن بنای یادبود و آرامگاه مخصوص امپراطور فقید نمود. گرچه این زمان طولانی از نظر جمع آوری پول ضرورت داشت ولی احداث این بنای عظیم نیز خود به زمان طولانی محتاج بود. در این مدت باید حجاران و سنگتراشان

و صنعتگران ماهر بر سطح سنگهای عظیم مرمرین مدخل آرامگاه و دیوارهای جنبی و داخلیش پیکر تراشی نمایند. باید بر این سنگهای مرمرین کنده کاریهائی از ماجرای جنگها و نیز حیوانات درنده و بزرگ از جنگجویان به نام و وقایع تاریخی نقوشی تراشیده شود. سنگهای عظیم مرمر به وزن ۵۰ تا ۸۰ تن از فواصل ۱۰۰ مایلی به آنجا حمل می‌شد. هر کدام از این بلوک‌های عظیم برکالسکه‌های ۶ چرخ قرار می‌گرفتند و به محل احداث بنا حمل می‌شدند. این کالسکه‌ها توسط ۶۰۰ اسب کشیده می‌شدند. هر یک از این مکعب مستطیل‌های عظیم سنگ مرمر به طول ۵ متر و عرض ۴ متر و ارتفاع ۴ متر، بلوک‌های حجیم و فوق‌العاده سنگینی محسوب می‌شدند که بطور مثال هرکدامشان برای تراشیدن دو فیل کافی بود و به این ترتیب برای پیکره‌تراشی از حیوانات و یا سایر چیزهای مورد لزوم تعداد بسیاری از این بلوک‌ها لازم می‌بود. اسبها و استرهائی که این محموله فوق‌العاده عظیم و سنگین را می‌کشیدند توسط دو ردیف مفتول کلفت که با طنابهای کنفی بهم پیچانده شده بودند با کالسکه مرتبط بودند. اسب‌ها و استرها در دو ردیف پشت سر هم قرار داشتند و این دو ردیف مفتول کلفت طناب‌پیچ شده نیروی کششی این حیوانات را به‌گاری مرتبط‌می‌ساخت. طول این مفتول‌ها تا $\frac{1}{3}$ مایل امتداد داشت و در فواصل معینی از طول آن اسبها و استرها قرار داشتند و گاری را می‌کشیدند. بر روی این گاری یک پرچمدار نشسته بود و پرچم سلطنتی را باهتزاز درمی‌آورد. چهار خواجه دوبدو در دو طرف او نشسته بودند. هرنیم ساعت به نیم ساعت این محموله عظیم را از حرکت بازمی‌داشتند و دوباره پس از نیم ساعت استراحت نیم ساعت حرکت می‌کردند. در مواقع ایستادن و یا لحظه حرکت خواجه‌ای بر یک زنگ عظیم مسین ضربه‌ای می‌نواخت. در جلوی این محموله عظیم یک نگهبان گارد محافظتی سوار بر اسب حرکت می‌کرد و یک پرچم هشدار دهنده در دست داشت.

براین منوال ۵۰ بلوک عظیم حمل شدند و هر بلوکی که به محل می‌رسید سنگتراشان و صنعتگران با چکش‌ها و قلم‌های مخصوصشان کار هنری خود را روی آنها شروع می‌کردند.

آرامگاه یک گنبد اختصاصی از مرمر تراش شده داشت. در زیر این گنبد جایگاه مرتفعی از طلای خالص، که با قطعات جواهر و نیز سنگهای ذیقیمت تزئین گشته بود، خودنمائی می‌کرد. تابوت امپراطور باید روی این جایگاه مرتفع گذارده شود.

بالاخره در یک روز سرد و روشن پائیزی کاروان سوگوار، حامل جنازه امپراطور به سوی آرامگاه مجلل حرکت کرد. قرار بود مراسم خاکسپاری انجام شود. در پیشاپیش این کاروان دو نایب‌السلطنه، یعنی ملکه مادر و ملکه بیوه و نیز امپراطور جوان حرکت می‌کردند. کلیه شاهزادگان، وزراء و سایر مقامات عالیه کشور حضور داشتند. مراسم نهادن تابوت بزرگ بر جایگاه آغاز شد. در این موقع شمع‌های متعددی محوطه آرامگاه را روشن می‌کرد و دود عود و کندر فضا را اشباع کرده بود. تابوت از چوب کاتالپا ساخته شده و به شکلی فوق‌العاده زیبا صیقل شده و تزئین گشته بود. قبل از آنکه درب تابوت را مهر بزنند و مقفل نمایند کالبد چروک افتاده و منقبض امپراطور متوفی را با انواع دانه‌های جواهر مثل عقیق، یاقوت، زمرد هندی و سنگ یشم پوشاندند. یک رشته مروارید کمیاب و بی‌نظیر زرد رنگ به گردن جنازه آویختند. آنگاه درب تابوت را با مخلوطی از قیر و چسب‌های گیاهی مخصوص به دقت بستند. این چسب ترکیبی به طوری موثر بود که وقتی خشک می‌شد مثل سنگ سفت و نفوذناپذیر می‌گشت. در داخل تابوت مجسمه چوبی سمبولیکی از بودا نیز گذاشتند. در اطراف جنازه پیکره‌های خواجگان از ابریشم و کاغذ در حال زانو زدن قرار دادند. در زمانهای قدیم رسم بود که انسانهای جانداری را با امپراطور فقید دفن می‌نمودند، تا امپراطور در لحظه وصول و ایصال به سرچشمه زرد جاودانی تنها نباشد. با امپراطور متوفی،

اولین زوجه‌اش را نیز دفن کردند. اولین‌زوجه‌اش‌همانا خواهر بزرگتر ملکه بیوه فعلی یعنی ساکوتا بود که ۱۵ سال قبل مرده بود و تمام این مدت جنازه‌اش را در یک بنای یادبود ساکت و آرام در فاصله هفت مایلی شهر به امانت گذاشته بودند تا پس از انقضای مدت این انتظار سنتی، مجددا" با شوهرش ارتباط و همبستگی یابد. با مرگ امپراطور، جنازه زوجه‌اش نیز به محل آرامگاه انتقال یافت و در پائین پای تابوت امپراطور قرار گرفت. در روز اجرای مراسم تدفین، کاهنان دعاهای مذهبی مخصوص خود را سر دادند و در ضمن ادای این ادعیه و اوراد، دو نایب‌السلطنه و امپراطور جوان را دعا کردند. کاهنان برای آنها عمر طولانی طلب کردند و از آسمان خواستند مرگ را از آنها دور سازد. با اجرای این مراسم مذهبی، به تدریج حاضرین آهسته از آرامگاه خارج شدند. شمعها بر تابوت جواهرنشان‌وتابلوهای نقاشی و پیکره‌تراشی‌های عظیم روی دیوارهای مقبره نور می‌پاشیدند. بزودی درب بزرگ برنزی ورودی به آرامگاه بسته و مهر شد و همه شرکت کنندگان در مراسم مخصوص به خانه‌هایشان بازگشتند.

یک روز پس از مراسم خاکسپاری امپراطور فقید، ملکه مادر فرمانی صادر نمود و در آن ضمن قدردانی از پرنس کونگ عذرخواهی قبلی وی را پذیرفت. متن این فرمان چنین بود:

ـ"پرنس کونگ در این ۵ سال گذشته آرزوها و نقطه‌نظرات ما را در مورد هر چه باشکوه‌تر برگزار شدن مراسم به خاکسپاری امپراطور فقید به خوبی برآورده ساخته و در تمام این مدت به انجام این کار مشغول بوده است. او وظیفه‌اش را با جدیت و شایستگی بسیار به پایان رسانده و رضایت ما را به دست آورده است. شکوه و جلال آرامگاه و نیز انجام هرچه باشکوهتر مراسم به خاکسپاری جهت ادای احترام به امپراطور همواره بزرگترین اشتغال فکری ما را تشکیل می‌داد و اینک از این نظر خیالمان کاملا" راحت شده است. باوجودی که نام پرنس کونگ همچون عقیقی بر تارک این تاج و تخت می‌درخشد ولی معذلک

لازم است فرمان دهیم آن لکه تاریک و کدری که از بابت عزل سابق وی در خاطره‌ها و نیز در آرشیو سلطنتی موجود است پاک شود. ما به این طریق به خادمین صادق خودمان پاداش می‌دهیم. چنین است که نام وی برای تمام زمانها مجددا" تجلی و درخشش خیره کننده‌اش را باز می‌یابد".

همان روز عصر، ملکه مادر به تنهائی در باغستانهای مورد علاقه‌اش به گردش رفت. آرام در جاده‌های باریک باغ بزرگ قدم می‌زد. در دو طرف این جاده‌های طویل و متعدد، گلهای داوودی جلوه‌گری می‌کردند. سگش قدم به قدم دنبالش می‌دوید. این سگ قوی هیکل و درشت اندام، که نژاد مغولی داشت، لحظه‌ای شبانه روز از کنار ملکه دور نمی‌شد. تسوهسی آن سگ کوچولوی بازیگوش خود را نیز داشت و اغلب هم آن را به سینه می‌فشرد و یا در سرآستین‌های گشاد خویش قرارش می‌داد. همچنان که در باغ گردش می‌کرد سخت به فکر فرو رفته و آمال و آرزوهای خود را با ترازوی عقل و تعقل می‌سنجید. در تنهائی به تخیلات درون خویش می‌اندیشید. او مجبور است و باید به مسئولیت‌های خطیر خویش و موقعیت حساس خود بپردازد.

***

دو تابستان گذشت. دربار به محل قصور دریائی نقل مکان کرده بود. روزی از این ایام بود. ملکه مادر بر تخت مرصع نشسته و اجرای یک نمایش تئاتری را نظاره می‌کرد.

نمایشنامه مزبور بسیار قدیمی بود. دو قرن قبل شاعر و نمایشنامه نویسی آن را نوشته بود. رل شخصیت منفی و پست این نمایش را یک اروپائی به عهده داشت که طبق توصیف این نمایش دماغ گنده‌ای داشت و کاپیتان یک کشتی پرتقالی بود و شمشیر بلندی بر کمر می‌بست. در زیر این دماغ بزرگ و نمایان سبیلی سیاه، دو وجهی و پرپشت، که کاملا" شبیه دو بال باز یک کلاغ به نظر می‌رسید،

خودنمائی می‌کرد .

شخصیت مثبت و قهرمان این نمایش را نخست وزیر چین به‌عهده داشت . رل این شخصیت را سرکرده خواجگان آن‌ته‌های که یک بازیگر برجسته و پر نبوغ محسوب می‌شد بازی می‌کرد . در حین اجرای نمایش به ناگهان لی‌لین‌ینیگ با صدای بلند قهقهه‌ای زد و غفلتا " نیز ساکت شد ولی برای آنکه این عمل بی‌تناسب خود را پنهان سازد از روی صندلی خویش برخاست و سعی کرد خود را به کناری بکشد . ملکه مادر که هیچ چیز را از نظر دور نمی‌داشت با اشاره دست او را نزد خود طلبید . لی‌لین‌ینیگ با قیافه نسبتا " بهت‌زده‌ای جلو آمد و ملکه از وی پرسید :

ــ"این چه حرکتی بود ؟ در حالی که رئیس تو روی صحنه است به چه جهت داشتی از تئاتر بیرون می‌خزیدی ؟ کجا می‌خواستی بروی ؟ "

لی‌لین‌ینیگ آهسته پاسخ داد :ــ"علیاحضرتا ، در لحظه‌ای که این آدم رذل خارجی را روی صحنه می‌دیدم یادم آمد که دیروز به امپراطور جوان قولی داده‌ام . آن را کاملا " فراموش کرده بودم " .

ملکه مادر استفسار کنان گفت :ــ"چه قولی ؟ "

ــ"او چیزهائی در مورد یک کالسکه خارجی شنیده که عامل محرک آن اسب و یا استر نیست . انسان هم آن را نمی‌کشد . او از من خواست یکی از آنها را برایش بخرم . ولی من براستی نمی‌دانم آن را کجا می‌توان پیدا کرد . اکنون از سرکرده خواجگان در این مورد سئوال کردم و او مرا راهنمائی کرد که به مغازه‌های خارجیان در خیابان مخصوص سفیران بروم و دنبال این کالسکه در بین اشیاء این مغازه‌ها جستجو نمایم . بهمین جهت بود که برخاستم تا بیرون بروم " .

ملکه مادر اخمهایش توی هم رفت و ابروان زیبای سیاهش را بالا انداخت و آمرانه خطاب به او گفت :ــ"تو همین جا می‌مانی و جائی نمی‌روی ! "

خواجه با لحنی مداهنه آمیز گفت :ــ"علیاحضرتا ، خواهش می‌کنم

تامل بفرمائید . شما که خوب مستحضرید امپراطور جوان خیلی سریع غضبناک می‌شوند و آنگاه من باید دچار چوب و فلک و شلاق و تازیانه شوم " .

ملکه توضیح داد :ــ"من به او خواهم گفت وی هیچگونه اسباب‌بازی خارجی به دست نخواهد آورد . من این مساله را برایش روشن خواهم کرد . ولی خیلی عجیب است که او میخواهد با اسباب‌بازی خود را سرگرم سازد . او که مدتهاست از کودکی و عوالم طفولیت بیرون آمده است ؟ یعنی هنوز هم بازی‌های کودکانه ! "

خواجه التماس کنان گفت :ــ"علیاحضرتا ، تصور اسباب‌بازی را من کردم . امپراطور خودشان این اصطلاح را به کار نبردند . من چون امید نداشتم در سرتاسر کشور یک چنین کالسکه‌ای را که فقط در ذهن می‌تواند وجود داشته باشد بتوان یافت فکر کردم شاید اسباب بازی باشد " .

ملکه مادر به تلخی گفت :ــ"اسباب بازی باشد یا نباشد فرق نمی‌کند . بهرحال یک شیئی خارجی است . پسرم باید فکرش را از مغز خود بیرون کند چون آن را به دست نمی‌آورد ! برو سرجایت بنشین ! "

لی‌لین‌ینیگ چاره دیگری جز اطاعت نداشت . ولی آن قهقهه او چه بود بهرحال چون در همان وقت آن‌ته‌های روی صحنه پرش‌ها و حرکات مجنونانه و خنده‌داری می‌کرد تا ملکه مادر را به خنده اندازد آن قهقهه بی‌موقع لی‌لین‌ینیگ فراموش شد . ملکه مادر از حرکات خنده‌دار روی صحنه به هیچوجه نمی‌خندید بلکه با قیافه‌ای اندیشناک و جدی سر جایش نشسته بود و بالاخره به ندیمه‌هایش اشاره کرد که می‌خواهد برود . وقتی به قصر برگشت لحظاتی را به تفکر پرداخت و سپس کسی را به دنبال سرکردهٔ خواجگان فرستاد .

آن‌ته‌های با وجود چاقی مفرطش هنوز هم مرد خوش قیافه و در عین حال قوی‌هیکلی بود . چشمانی تیره با حالت نگاه شجاعانه‌ای داشت .

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

۴۴۸ ـــ پرل باک

داد :ـ" اگر آرزوی نابجائی داشت ، نه . نباید برآورده شود .

من اصلا" دلم نمی‌خواهد او این کارهای شنیع را یاد بگیرد . من نمی‌خواهم او مثل پدرش شود . اگر تو اینقدر دیوانه و مهمل هستی که در این چنین موضوعاتی تسلیم نظرات وی می‌شوی پس برای او چیزهای دیگری از این دست و یا بدتر از آن را نیز فراهم خواهی کرد ؟ اینطور نیست ؟ "

آن‌ته‌های دهان باز کرد تا حرفی بزند که ملکه مادر با خشم به سرش فریاد زد و گفت :

ـ"لازم نیست چیزی بگوئی ، از جلوی چشمانم دور شو ، آدم مهمل ، خدمهٔ بیوفا ! "

سرکردهٔ خواجگان از شنیدن این کلمات لرزه بر اندامش افتاد . مدتهای مدید است که او مورد اعتماد و گل سرسبد محسوب می‌شده است ولی کدام خواجه‌ای است که نداند سایه لطف و مرحمت یک حاکم خودکامه خیلی ناپایدارتر و کم‌جان‌تر و کم‌تداوم‌تر از تابش خورشید زمستان است .

آن‌ته‌های گریه‌کنان خود را به پای ملکه انداخت و با التماس گفت :

ـ"علیاحضرتا ، زندگی من به شما تعلق دارد ! اوامر شما از هر چیزی برایم عزیزتر است ! "

تسوهسی با نوک پایش او را به جلو پرتاب کرد و گفت :ـ"ازجلوی چشمم دور شو ، برو گمشو ـ دیگر نمی‌خواهم قیافه‌ات را ببینم !

آن‌ته‌های همانطور که روی زمین افتاده بود چهاردست و پا خود را روی زمین کشانید و از درب خارج شد و سپس فورا" به بیرون دوید و با عجله خود را به کسی که می‌توانست او را از آتش خشم ملکه نجات دهد رسانید . قصر یونگ‌لو در یک مایلی آنجا بود . خواجه تمام این مسافت را یکسره دوید . در این ساعت روز ، یونگ‌لو مشغول مطالعه و بررسی گزارشات و اخبار واصله از سراسر کشور بود و داشت مطالبی را که باید روز بعد در جلسهٔ بزرگ با حضور امپراطور و نایب‌السلطنه‌ها

و بزرگان کشور مطرح نماید تنظیم می‌نمود. قبلا" این کار جزو وظایف پرنس کونگ بود ولی اینک وی چون صدراعظم بزرگ محسوب می‌شد این وظیفه را به عهده داشت. یونگ‌لو در آن لحظه در داخل کتابخانه خود پشت میزی نشسته و سرش را کاملا" روی گزارشات و پرونده‌ها خم کرده و عمیقا" مشغول خواندن و نوشتن بود.

در این لحظه خدمه ویژه یونگ‌لو داخل شد و خبر داد سرکرده خواجگان آمده است. آن‌ته‌های مهلت نداد، صدراعظم بزرگ او را بطلبد و داخل شده و تعظیمی غرا نموده و سپس به زانو درآمد. کاری که تا حال یونگ‌لو با این آداب وتشریفات از وی ندیده بود.

یونگ‌لو پرسید :ــ"چه کاری دارید؟"

سرکرده خواجگان بدون مکث و با استفاده از چند کلمه مقصود را رساند :ــ"التماس می‌کنم مرا از خشم شاهانه نجات دهید".

آن‌ته‌های انتظار داشت زودتر فول مساعدی از صدراعظم بزرگ بگیرد، ولی یونگ‌لو آرامش خود را حفظ کرد و با اشاره از وی خواست بنشیند. مدتی به سکوت گذشت تا بالاخره یونگ‌لو به وی گفت :

ــ" آنچه در این دو سال آخر زندگی امپراطور متوفی در داخل دربار دیده‌ام واقعا" مرا غمگین ساخته است".

سرکرده خواجگان درحالی‌که‌متوحش‌بود و رنگ پریدگی وی را در زیر نور شمع به خوبی می‌شد تشخیص داد، پرسید :ــ"عالیجناب، مگر شما چه دیدید؟"

یونگ لو با قیافه فوق‌العاده درهم و گرفته‌ای پاسخ داد :ــ"پدر امپراطور نوجوان فعلی را خواجگانش خراب کردند و شما هم یکی از این خواجگان بوده‌اید. آن‌ته‌های‌شما مهمترین خواجگان بوده‌اید. گرچه شما سالها عنوان سرکردهٔ خواجگان را نداشتید ولی حتی در آن زمانها نیز نفوذ و قدرت بسیار داشتید ولی در آن ایام امپراطور متوفی هنوز دچار وسوسه‌های شما نبود و در نتیجه با اقدامات شرافتمندانه و فکر صائب کشور را اداره می‌کرد. ولی شما به تدریج او

PersianPDF.com

۴۵۰ ـــ پرل باک

را بد عادت کردید و به کارهای غلط کشاندید. وقتی که جوان و خوشگل بودید و شما را دوست داشت به جای آنکه بازوئی برایش باشید و کمکش کنید از نقاط ضعف اخلاقی و روحیش سوءاستفاده نمودید و او را به کسب لذات و شهوترانی سوق دادید. او را به یک سراشیبی غیر قابل برگشتی هدایت کردید و تا آنجا پیش رفتید که وی قبل از چهل سالگی مثل یک پیرمرد فرتوت جان سپرد. اکنون هم شما دارید پسرش را . . . "

با حرکتی غیرارادی کلام خویش را قطع کرد و دست راستش را جلوی دهان گرفت. اکنون یک دست قوی و یک دهان گشاده و صریح در اینجا وجود داشت کـه بـدون مصلحت اندیشی سخن می‌گفت. آن‌ته‌های از شدت وحشت آشکارا می‌لرزید. او به این امید نزد یونگ‌لو آمده بود تا راه چاره‌ای برای نجات خویش بیابد ولی خودش دچار حمله و مشکل جدیدی شده بود. پس برای یونگ‌لو چنین توضیح داد:

ـ"عالیجناب، بسیار مشکل است که یک خواجه از ارباب تاجدارش اطاعت نکند. تصورش را بفرمائید. اصلا" محال است".

ـ"ولی کاملا" ممکن است و اگر چنین می‌کردید شرافت و افتخار و احترام بسیار برای خودتان دست‌وپا می‌کردید. در هر انسانی گرچه یک امپراطور هم باشد احساسات خوب و بد مخفی است. در دوران کودکی، در اثر نحوه تربیت و نیز خصوصیات معاشرین انسان بالاخره یا نشانه‌های خوب و یا غرایز بد غلبه نهائی می‌یابند و آن احساس غالب در تمام طول زندگی با انسان خواهد بود. شما غریزه و احساس خوب را در امپراطور نابود ساختید".

خواجه ناله‌کنان گفت:ـ"عالیجناب، من حق انتخاب نداشته‌ام. من این‌کارها را نکرده‌ام. من که قادر نبوده‌ام یکی از این احساسات را بر دیگری مرجح سازم".

یونگ‌لو همچنان با چهره‌ای جدی و مصمم به‌وی‌پاسخ داد:ـ"شما

می‌دانید که من چه می‌گویم. مقصود مرا خوب می‌فهمید. وقتی امپراطور متوفی در زمان حیاتش درد می‌کشید شما به او تریاک می‌دادید. وقتی سرحال بود انواع تفریحات کثیف و شهوترانیهای مهوع را برایش ترتیب می‌دادید. وقتی دچار بلاتکلیفی می‌شد و شدیدا" گرفتار حالت تلون مزاج می‌گشت با مشغولیات و سرگرمی‌های کثیفی سعی می‌کردید به روحیه‌اش آرامش به‌بخشید. شما او را عادت داده بودید در مواقع ناراحتی و مریضی و نیز حساسیت‌های بزرگ امور مملکتی به کارهای ناپسند و زشت پناه ببرد. امپراطور اصلا" یک مرد نبود و نشانه‌ها و تجلیات مردانگی را نداشت ولی شما او را به راههای ناجور سوق می‌دادید".

آن‌ته‌های نه ترسو بود و نه احمق. اکنون بهترین وقت بود تا آن سلاح مرگبار وخطرناک خود را به کار ببرد. لذا خطاب به یونگ‌لو گفت:

ـ"عالیجناب، اگر امپراطور اصلا" مرد نبود چطور امکان دارد که پسری از وی به عمل آید آنهم یک چنین پسر قوی و سالمی؟"

چهره یونگ لو اصلا" تغییری نکرد و محکم و مطمئن به چشمان خواجه چشم دوخت و گفت:

ـ"اگر این دربار دچار تزلزل و خدشه شود من و شما هم به زمین خواهیم خورد و سلسله سلطنتی نیز سقوط می‌کند. آیا باید ما این مرد جوان را بیمار سازیم و دچار مساله کنیم. فکرش را بکنید آنوقت امیدمان برای آینده چیست؟"

و به این ترتیب خنجری راکه سرکرده خواجگان به طرف وی نشانه رفته بود از کار انداخت. سرکرده خواجگان به خوبی متوجه شد که مقصود یونگ‌لو آنست که باید بین آنها به جای دشمنی و خصومت دوستی و صمیمیت حکومت کند. پس به قالب فروتنی و شکسته نفسی معمول بازگشت و با لکنت و ملتمسانه گفت:

ـ"من فقط از شما استدعا دارم مرا از خشم ملکه مادر برهانید.

۴۵۲ ــــــ

صداقت بی‌چون و چرائی دارد ولی در عین حال می‌دانست که این مرد نمی‌تواند این فاصله و شکاف مابین‌شان را پر کند و به وی کاملا" وابسته گردد. چرا یونگ‌لو تا این وقت شب بیدار مانده است؟ همسرش که کفشهای راحتی پوشیده بود آهسته وارد کتابخانه شد. اصلا" صدای پایش به گوش وی نرسید. پشت سرش ایستاد و آرام دستی بر شانه‌اش گذاشت. هنوز هم یونگ‌لو متوجه حضور وی نشده بود. زنش گفت:

ـ"تقریبا" نزدیک صبح است و تو هنوز به بستر نرفته‌ای؟"

یونگ‌لو که غافلگیر شده بود نتوانست حالت اندیشناک قیافه‌اش را پنهان نماید. دست‌پاچه شده بود. زن وقتی قیافه پر درد و افسرده او را دید دستش را به دور گردن یونگ‌لو انداخت و گفت:

ـ"عزیزم تو را چه می‌شود. مثل اینکه از چیزی ناراحتی؟"

یونگ‌لو به خود آمد و در حالی که سر خود را کنار می‌کشید زیرلب گفت:

ـ"همان داستان‌های مکرر و قدیمی، مسائل و مشکلاتی که هرگز قابل حل نیستند. کسی که خود را گرفتار این مشکلات سازد احمق است. واقعا" گرفتار شده‌ام. بیا برویم بخوابیم".

سپس شانه به شانه بطرف کوریدور منتهی به اتاق خواب حرکت کردند. یونگ‌لو کنار در اتاق خوابش ایستاد. معلوم بود چیزی به خاطرش رسیده است. از زنش پرسید:

ـ"راستی حالت چطور است؟ آیا وضعت با این بچه‌ای که در شکم داری مثل همان بچه اولی است؟"

همسرش که برای دومین بار حامله شده و نوزادی در شکم داشت، جواب داد:

ـ"متشکرم حالم خوب است".

یونگ‌لو تبسمی کرده و پاسخ داد:ـ"اگر آن داستانهای خرافاتی که از بچگی شنیده‌ام درست‌باشند تو دختری بدنیا خواهی آورد. این

خرافات می‌گفتند فقط پسران در شکم مادر دردسر و اذیت می‌کنند و مادران حامل پسر دچار مسائل می‌شوند پس حال که تو حالت خوبست قاعدتا" باید دختری به دنیا آوری" .

ــ" آیا تو ناراحت می‌شوی اگر من دختری به دنیا آورم ؟

یونگ‌لو مودب پاسخ داد :ــ" اگر مثل تو باشد ، نه" . و سپس به احترام در مقابل همسرش سر خم کرد و به اتاق خویش رفت .

روز بعد وقتی ساعت آبی سه ساعت بعد از ظهر را نشان می‌داد ، خواجه لی‌لین‌ینیگ که به شدت تلاش می‌کرد ارباب خودش را راضی نماید و بهمین جهت مراقب بود همه کارها را به سرعت و دقت و حضور دائمی انجام دهد ، نزد ملکه رفت و اطلاع داد صدراعظم بزرگ یونگ‌لو ، علاقمندند به حضور ملکه شرفیاب شوند ولی منتظرند هر زمانی که ملکه مناسب تشخیص دادند ، حضور یابند . تسوهسی فورا" گفت :

ــ"زمانی که من خویشاوندم را ملاقات نمایم بهترین و مناسب‌ترین ایام زندگی من محسوب می‌شود . مگر بهتر از این برایم کار دیگری هست ؟ همین آلان می‌توانند بیایند" .

بزودی یونگ‌لو به سالن تشریفاتی اختصاصی ملکه مادر وارد شد . ملکه بر تخت مرصع خویش تکیه کرده و آماده پذیرش او بود . به خواجگان اشاره کرد تا کنار دیوار عقب بنشینند و سپس از یونگ‌لو که زانو زده بود خواست برخیزد و در کنار وی روی صندلی جلوس نماید. و سپس به وی گفت :

ــ"بگذار ما این تشریفات را با تو کنار بگذاریم . این عوامل ما را از هم دور می‌کند . همه را دور بریز و هر چه در قلبت داری برایم بگو. تو می‌دانی که‌این‌ملکه‌در حقیقت همان دختر بچه‌ای است که از ایام کودکی می‌شناخته‌ای. در وجود من همان دختر بچه پنهان است" .

گرچه ملکه خودمانی سخن می‌گفت ولی یونگ‌لو هنوز از آن‌تهدید سرکرده خواجگان بسیار پریشان خاطر و ناراحت بود . اینطرف و

آنطرف را نگریست تا ببیند نکند کسی پشت پرده‌ای پنهان شده و بخواهد استراق سمع نماید و آنگاه به خواجه لی‌لین‌ینیگ نظرانداخت ببیند نکند او حواسش را ظاهرا" جای دیگری معطوف کرده ولی در حقیقت گوشهایش را برای شنیدن سخنان آنها تیز کرده باشد. با یک بررسی اجمالی متوجه شد هیچکدام از پرده‌ها حرکت مشکوکی ندارد و خواجه نیز هم دور است و هم حواسش جای دیگری است. تالار مزبور بسیار بزرگ بود و امکان نداشت کسی که در نزدیکی تخت مرصع نباشد بتواند چیزی را بشنود. بخصوص که زن عاشق پیشه،امروز یونگ‌لو را بسیار نزدیک به خود خوانده و بسیار آهسته و خودمانی با وی صحبت می‌کرد. معذلک هنوز هم یونگ‌لو خوف داشت و لذا دست راستش را طوری جلوی دهان گرفته بود تا حتی حالت تکان خوردن لبانش در موقع صحبت برای کسی مفهوم نباشد.

تسوهسی گفت :ــ"دستت را از جلوی دهان پائین بیاور".

یونگ‌لو دستش را پائین آورد و ملکه دید که او لب زیرینش را گاز گرفته است.

ــ"دندانهای سفید و محکمی داری. مثل دندانهای ببر می‌ماند. این چنین محکم لبت را گاز نگیر".

یونگ‌لو به زحمت نگاهش را از ملکه برگرفت و گفت :ــ"من آمده‌ام تا در مورد امپراطور با شما صحبت کنم".

یونگ‌لو همواره وقتی می‌خواست از چنگال نگاه نافذ و احساساتی ملکه فرار کند به این حیله متوسل می‌شد و می‌دانست که به این طریق موفق می‌شود.

تسوهسی پرسید :ــ"او چه کار کرده است؟ آیا خطائی نموده؟"

یونگ‌لو دوباره موفق شده بود کمی ریسمان محکمی را که داشت کاملا" آنها را به هم نزدیک می‌ساخت شل نماید. پاسخ داد :

ــ"یک چیزهائی هست که مورد پسندم نبوده است و لازم است عنوان نمایم. این خواجگان خودشان فاسد هستند و ممکن است او را

۴۵۶ ـــ ـــ

همین مرحله را طی کردم اینک باید مراسمی برای انتخاب نامزد امپراطور ترتیب دهیم .

چقدر زمان زود می‌گذرد ! مثل اینکه دیروز بود که ملکه بیوه نزد امپراطور نشسته بود و از دختران سان می‌دید تا از میانشان تعدادی انتخاب نماید . اکنون من در همانجا نشسته‌ام و خودم باید چنین وظیفه‌ای را انجام دهم . آیا تو به خاطرت هست چگونه مادر امپراطور فقید دلش نمی‌خواست مرا بپذیرد ؟"

یونگ‌لو با لحنی تملق‌آمیز گفت :ــ"ولی شما به زودی او را مفتون خود ساختید همانطور که همه را به سوی خود کشیدید و مفتون و علاقمند به خویش کردید " .

یونگ‌لو در ضمن بیان این کلمات همچنان از تلاقی نگاهش با چشمان تسوهسی ابا داشت . ملکه آهسته خندید لبهای قرمزش لرزه مختصری داشت . می‌خواست نکته طنزآمیزی بگوید ولی فورا" بر این تمایل و هیجان خویش تسلط یافت و مجددا" کاملا" در قالب یک ملکه فرو رفت و گفت :

ــ"خوب ، پس ما باید چنین کنیم ، پسرعمو . باشد . موافقم . من از این توصیه‌ات سپاسگزارم " .

تسوهسی این عبارت را بسیار بلند ادا کرد تا صدایش را لی‌لین‌ینگ بشنود و منظورش را بفهمد . خواجه متوجه شد و جلو آمد تا صدراعظم بزرگ را مشایعت نماید . یونگ‌لو زانو زد و سر را کاملا" تا نزدیک زمین خم کرد . ملکه مادر دست جلو برد و سر او را به ملایمت از زمین بلند کرد . به این ترتیب آنها مجددا" از هم جدا شدند .

در این ایام ، گرچه جا و موقعیت سرکرده خواجگان هنوز مطمئن بود ولی وی همچنان نگران عکس‌العمل‌های ملکه مادر بود . امپراطوران می‌آمدند و می‌رفتند ولی خواجگان همیشه می‌ماندند . بخصوص که وی رئیس و فرماندهٔ کلیه خواجگان نیز به‌حساب می‌آمد . حق داشت نگران و متوحش باشد . بدبینی ملکه مادر نسبت به وی چیز کوچکی

نبود . احساس عدم تامین می‌کرد و اشتیاق بسیار داشت چند گاهی را از محدوده دیوارهای شهر ممنوع پای بیرون بگذارد و جائی که تمام زندگیش را در آن سپری ساخته موقتا" ترک نماید . زیر لب با خودش نجوا می‌کرد و می‌گفت :

ـ"من در اینجا زندگی کرده و هرگز دنیای آنطرف این دیـوارها را ندیده و تجربه نکرده‌ام " .

یادآوری این خاطرات و ظهور این اشتیاقهای نهفته روحیش باعث شد دوباره آن رویای کهن وی سر برآورد . او مدتها این رویای دیرینه‌اش را از خاطر برده بود . ولی با اوضاع و احوال جدید دوباره به یاد آن افتاد و نزد ملکه مادر شتافت و ملتمسانه خواهش کرد :

ـ"علیاحضرتا ، من به خوبی میدانم آنچه می‌خواهم از آن مقام بطلبم مخالف قوانین سنتی دربار است ولی معذلک امیدم به عنایات شماست . همانطور که مستحضرید هیچیک از خواجگان حق ندارند پایتخت را ترک نمایند . من همیشه یک اشتیاق پنهان در وجودم زبانه می‌کشیده و دلم می‌خواسته روزی موفق شوم در داخل کانال بزرگ به طرف جنوب کشور قایق‌پیمائی نمایم وعجائب و غرائب سرزمین‌مان را تماشا نمایم . استدعا می‌کنم برای یک بار هم که شده اجازه انجام این سفر لذت‌بخش و رویائی را به من عنایت فرمائید . مطمئن باشید مجددا" باز خواهم گشت" .

ملکه مادر وقتی این درخواست را شنید لحظه‌ای ساکت ماند . یادش آمد که اغلب شاهزادگان وزراء و ندیمه‌های درباری او را طی مذاکرات خودمانی و خصوصی سرزنش‌کرده‌اندکه‌چرا با خواجگان تا این حد با احترام رفتار می‌کند و آنها را مورد عنایت زیاد قرار می‌دهد .

متجاوز از ۲۵۰ سال از زمان حکومت امپراطور فولین (۱) می‌گذرد و از آن زمان به بعد خواجگان نفوذ و اعتبار بسیاری در داخل دربار

1-Fu-Lin

یافتند و به همین ترتیب نیز نفوذشان ادامه یافت. این امپراطور که عاشق کتاب و تنهائی بود و قاعدتا" بایستی یک کاهن می‌شد تا یک امپراطور، توسط خواجگان جاه‌طلب و مقتدر به شکل موهنی فریب خورده و از جریانات مملکت بی‌خبر گذاشته شده بود. قبلا" هم شاهزاده کونگ بدون هیچ توضیح بخصوصی، کتابی را برای ملکه مادر برده بود تا مطالعه کند. این کتاب در مورد حکومت خواجگان در ایام مشهور به دوران شون چی (۱) صحبت می‌کرد. ملکه در موقع مطالعه این کتاب، اغلب به شدت چهره‌اش به سرخی می‌گرائید و خشمگین می‌شد و گاهی نیز به شدت ترس و نگرانی احاطه‌اش می‌کرد. ملکه پس از مطالعه، بدون سروصدا کتاب را دوباره به پرنس کونگ پس داده بود منتهی اگر پرنس جرات می‌کرد و در همان وقت به چهره ملکه می‌نگریست متوجه خشم و غضب شدیدش می‌گشت. بعضی اوقات این فکر به شدت او را متوحش و نگران می‌ساخت که نکند اکنون خواجگان همان شکل قدرت جهنمی خود را دارند جمع و جور می‌کنند و یا در پنهان کارها را در قبضه دارند.

در اثر این نگرانی بود که لازم دانست جاسوسانی را به اطراف و اکناف بفرستد و از آنها بخواهد اخبار و گزارشات جالبی در این زمینه‌ها را جمع‌آوری و برای وی بفرستند. به آن‌ته‌های موقعیت و احترامات زیادی بخشیده بود. به سادگی نمی‌توانست او را از خود براند و بدور اندازد. خواجه مزبور مرد خوشگلی بود. هنرپیشه‌ای ورزیده به شمار می‌رفت. مهارت فوق‌العاده در هنر موزیک داشت و علاوه بر همه اینها به وی وفادار بود.

وقتی افکارش به اینجا رسید متوجه شد چقدر از یک اقدام قطعی بدور است و احساس درماندگی نمود. آخر وی یک زن بود و تازه امپراطریس نیز بود و چگونه می‌توانست با توجه به این دو موضوع،

1-Schun-Tschih

بدون قید و شرط به کسی اعتماد نماید. مردی که بر تخت و تاج دست می‌یابد و به آن تکیه می‌کند، مطمئنا" دشمنانی دارد ولی در عوض پیروان وفادار بی‌شماری نیز دارد که برایش خواسته‌هایش را برآورده می‌سازند. ولی یک زن نباید و نمی‌تواند به چنین آدمهای مدعی وفاداری اعتماد کند و رویشان حساب نماید.

به همین جهت بود که ملکه مادر همواره به ضرورت و لزوم داشتن جاسوس مقر و معترف بود. ملکه مادر به آن‌ته‌های گفت:

ـ"ببین چه دردسرها و مشکلاتی برایم درست می‌کنی! اگر اجازه بدهم بروی خودم را به خاطر نقض قوانین و سنن دچار ملامت و دردسر می‌سازم".

آن‌ته‌های آه عمیقی کشید و گفت:ـ"من به راستی یک قربانی واقعی هستم. فداکاری سنگین من را در نظر بگیرید. من از مردی محروم شده و نمی‌توانم به خاطر اخته شدن زن و فرزندی داشته‌باشم. لااقل باید چیزی باشد که به آن دل خوش کنم. آیا نباید این رضایت قلبی را داشته باشم. دلم می‌خواهد خارج از این دیوارها را ببینم. آیا در تمام مدت حیات نباید فرصتی به من داده شود از این شهر خارج شوم و دنیای خارج را مشاهده کنم؟"

او هنوز هم مرد خوشگلی بود و هنوز آنقدر جوان بود که به خاطر قد و قواره و هیکل رشید و قیافه جسورانه و پرغرورش بتواند مورد احترام و توجه باشد. معذلک آثار افراط در خوردن و نوشیدن از روی گونه‌های بادکرده‌اش پیدا بود و چین‌هائی در حاشیه دهانش به چشم می‌خورد. بهرحال او خیلی چاق شده بود، ولی صدائی خوش آهنگ و ملودیک داشت. لحن کلام وی مثل سایر خواجگان زمخت و بی‌قواره نبود. او در موقع صحبت کردن قواعد کلاسیک را رعایت می‌کرد و روی هر کلمه تکیه مناسبی می‌کرد، بطوری که سخنانش مثل یک موزیک جالب به دل می‌نشست. در ضمن صحبت با ظرافت کامل از دستهایش استفاده می‌کرد و آنها را به مناسبت حرکت می‌داد.

ملکه مادر تمایل خودش را به او مخفی نمی‌کرد و او را به‌خاطر زیبائیش ،قابل‌پذیرش و قبول می‌دانست و در ضمن از یاد نمی‌برد که خواجه همیشه وفادار بوده، خدمت کرده و مطیع بوده است. فراموش نمی‌کرد که وی همواره او را به مناسبت یا شاد یا سرگرم کرده و یا تسلی داده است. مدتی فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت آرزویش را برآورده سازد. لذا همچنانکه با لوحه محافظ طلائی ناخنهایش بازی می‌کرد، گفت:

ـ "من می‌توانم تو را به شهر جنوبی نانکن بفرستم. در آنجا قرار است برای من چند قطعه قالیچه دیواری ببافند. تو به این عنوان به آنجابرو و بر این کار نظارت نما. قرار است هنرمندان قالی‌باف آن شهر، همچنین کناره طویلی ببافند. این قالیچه را می‌خواهم در روز عروسی پسرم در مسیر حرکت وی تا محل جلوسش بر تخت مرصع سلطنتی پهن کنم. من آن را سفارش داده‌ام و اساتید این فن روی آن کار می‌کنند. بافتن این قالیچه‌ها و کناره طویل وقت بسیار می‌برد و من در مورد نحوه بافت و طرحهای متن آنها دستورات دقیق و جزء بجزء را داده‌ام ولی می‌ترسم در ضمن کار اشتباه کنند و آنچه مورد نظرم هست، نتوانند درآورند. قبلا" هم این قالی‌بافان و یا سایر هنرمندان دست باف نانکن بعضی سفارشات را با تمام استادی و مهارتشان خراب کردند. مثلا" از نخ ابریشم‌هائی استفاده کرده بودند که رنگ زرد آن مطابقتی با زرد سلطنتی نداشت. پس لازم است تو به آنجا بروی و مراقبت کنی از این اشتباهات رخ ندهد. رسیدگی کن مبادا رنگ نخهائی که می‌خواهند در بافت قالی به کار ببرند با رنگ زرد طلائی سلطنتی تفاوتی داشته باشد. ضمنا" حواست را جمع کن رنگ آبی مورد استفاده‌شان آبکی و بی‌حال نباشد تو که خوب می‌دانی رنگ آبی شفاف و شاد و مورد علاقه من، کدام است؟"

ملکه مادر مدتی وقت صرف کرد و مفصلا" سایر موارد مورد

نظر خویش را برای خواجه شرح داد و هشدار داد مرتکب اشتباهی نشود. روز بعد، سرکرده خواجگان آماده و قبراق سوار بر قایق بزرگی شد و شراع کشید. بدنبال وی، ۵ قایق دیگر عازم این سفر شدند. قایق حامل آن‌ته‌های به پرچم امپراطوری مزین بود. این کاروان دریائی ازطریق کانال بزرگ بطرف نانکن به‌حرکت درآمد. آنهادر طی این مسیر از کنار بنادر کوچک و بزرگی می‌گذشتند. این موکب در این بنادر کوچک و بزرگ بین راهی بسیار مورد تجلیل قرار گرفت و کلیه وابستگان محلی حکومتی در لحظه لنگر انداختن این موکب به پیشواز آن آمده و به گرمی از آنها استقبال می‌کردند. علت این همه تجلیل و تکریم آن بود که برفراز قایق بزرگ اولی پرچم سلطنتی در اهتزاز بود. مستقبلین هدایای بسیار پیشکش می‌کردند و جلوی آن‌ته‌های با احترام و تکریم بسیار به خاک می‌افتادند و تعظیم می‌نمودند. گوئی که امپراطور شخصا" در این قایق عازم سفر است. همه‌گونه تشریفات و احترامات اعمال می‌شد. او در این لنگرگاهها با غرور تمام ظاهر می‌شد و از مستقبلین نه تنها هدایای ارزنده و پول بسیار دریافت می‌داشت بلکه از آنها طلب زنان و دختران خوشگل و جوان می‌کرد. با اینکه وی یک خواجه بود و این خواسته‌اش یک نوع کار غیرطبیعی محسوب می‌شد، معذلک وی در هر بندرگاه جدید مجددا" این درخواست را به عمل می‌آورد. و بدین ترتیب این قایقها تبدیل به مرکز عیش و نوش و کثافتکاری شده و خواجگان دیگر نیز روش ورفتارهای وی را تقلید می‌کردند. افتضاحات این موکب پنهان نماند و به‌گوش پرنس کونگ رسید. بعضی از کارمندان محلی که میانه خوبی نیز با این خواجگان نداشتند و از اینکه آنها در حول و حوش ملکه مادر برای خودشان دایره نفوذ و قدرتی فراهم کرده‌اند، دلخوشی و رضایت نداشتند، شرح این عملیات و اقدامات شنیع خواجگان را پنهانی به سمع پرنس رساندند. تعدادی از زعمای کشوری که از این خواجگان و نیز آن‌ته‌های خوششان نمی‌آمد و حتی بعضی خواجگان

مخالف با این باند نیزاین گزارشات را خواندند و ملتفت ماجراشدند. ساکوتا نیز که ملکه بیوه قصر شرقی بود از قضیه باخبر شد.

ساکوتا پرنس کونگ را نزد خود طلبید و با لحنی غصه‌دار و غمگین به وی گفت:

ـ"من معمولا" بسیاری از مسائل را به خواهرم گوشزد می‌کنم و او را از خیلی از کارهایش برحذر می‌دارم. تسوهسی مثل آفتاب، فیاض و درخشنده است او خورشید است و من ماه. در برابر خورشید هر کوکب دیگری چه می‌تواند بکند؟ درنتیجه حرفهای من اثری نمی‌بخشد. بارها در مورد خواجگان و این، آن‌ته‌های به او هشدار داده‌ام. من اصلا" رفتار ملایمش را با این خواجگان نمی‌پسندم".

پرنس کونگ به فوریت دریافت که ساکوتا از عملیات شنیع سرکرده خواجگان چیزهائی شنیده است و در نتیجه گستاخانه گفت:

ـ"علیاحضرتا، اکنون وقت عمل فرا رسیده است. شما باید به ملکه مادر درسی بدهید. عملا" در برابرش بایستید. اگر اجازه دهید دستور دهیم این آن‌ته‌های را به خاطر اقدامات وقیحانه‌اش دستگیر کرده و سرش را از بدن جدا کنند".

ملکه بیوه وحشت‌زده فریاد کوتاهی کشید و دستهایش را جلوی دهان گرفت و به عنوان مخالفت گفت:ـ"دستور کشتن یک آدم از من برنمی‌آید".

پرنس کونگ پاسخ داد:ـ" این تنها راه چاره است. باید دربار سلطنتی را از وجود این آدم هرزه برهانید. این موضوع در تاریخ ما مصداقهائی داشته است. لحظه حساسی است...".

پرنس لحظه‌ای مکث کرد و سپس به آرامی ولی قاطع و محکم ادامه داد:ـ"مضافا" آنکه این آن‌ته‌های اختیار دو امپراطور را در دست داشته و دارد. یکی امپراطور متوفی بود که او وی را از بچگی فاسد ساخت و اکنون نیز شنیده‌ام ـ، حتی شبها در لباس مبدل وی را با خود جهت تماشای نمایشات تهوع‌آور سکسی به عشرت‌کده‌ها می‌برد".

زیادی همراهش بودند. یک گارد محافظ شامل ۶۰۰ سرباز در تحت اختیار داشت.

فقط شهردار شهر جرات کرد از اعمالش انتقاد نماید. و در ضمن ماجرا را به پرنس کونگ نوشت و از جشن‌ها و افتضاحات این خواجه متکبر پرده برداشت. بالاخره حکم قتل این خواجه به دست شهردار رسید و نامبرده فورا" ترتیب یک دعوت رسمی از آن‌ته‌های را داد و به او پیغام داد در این مجلس جشن دختران زیبای شهر حضور دارند. آن‌ته‌های بدون آنکه احساس خطری کند فوق‌العاده شاد و خوشحال خود را برای شرکت در این جشن بزرگ آماده ساخت ولی وقتی وارد سالن بزرگ جشن شد. به او حمله کرده و دست و پایش را بستند و روی زمین پرتابش نمودند. در این موقع خواجگان ملتزم وی و نیز سربازان گارد حفاظتی همراهش در بیرون از ساختمان حضور داشتند. شهردار ترتیباتی داد تا افراد و سربازان حامی آن‌ته‌های محاصره شده و از امکان اقدام خصمانه بازداشته شوند. شهردار به سرکرده خواجگان متن فرمان واصله را نشان داد و برایش توضیح داد که او ناچارست به فوریت به متن این فرمان گردن بنهد. آن‌ته‌های فریاد می‌کشید که این فرمان را ملکه بیوه صادر نموده نه ملکه مادر و ملکه مادر منحصرا" حکمران‌بلامنازع می‌باشد و حامی و پشتیبان او همانا ملکه مادر می‌باشد و چون مهر سلطنتی نامبرده در پای این فرمان نیست اعتباری ندارد ولی شهردار به او پاسخ داد:

ـ"طبق قوانین رای و حکم هر یک معتبر است. و من هیچکدام را بر دیگری رجحان نمی‌دهم".

شهردار پس از بیان این جمله دستش را بالا برد. انگشت سبابه‌اش را نشانه گرفت و با یک حرکت سریع آن را پائین آورد. با این علامت، جلاد با یک ضربت شمشیر آخته‌اش را به هوا برد و محکم بر گردن آن‌ته‌های فرود آورد. سرش از تن جدا شد. هیکل بزرگ خواجه روی کف سالن پهن گشت و جوی خون فوران نمود.

۴۶۶ ـــ پرل باک

وقتی ملکه مادر از این ماجرا باخبر شد و متوجه گشت مرد محبوب و خدمتگزار باوفای وی را به این شکل از بین برده‌اند در خشم و غضب مرگباری فرو رفت . عصبانیت او آنچنان شدید بود که چهار روز به بستر بیماریش انداخت و قادر نبود چیزی بخورد و یا بخوابد . او به شدت از دست شریک خود در نیابت سلطنت خشمگین بود ولی بیشتر از آن نسبت به پرنس کونگ احساس خشم و نفرت می‌کرد .

تسوهسی فریاد کرد :ـ"او بالاخره کار خودش را کرد و از آن موش یک ماده شیر ساخت ! "

عجولانه خیال داشت دستور قتل شاهزاده کونگ را بدهد . لی‌لین‌ینیگ که متوجه این منظور ملکه مادر شده بود وحشت زده از تصور این اقدام جنون آمیز ، پنهانی نزد یونگ‌لو شتافت و وی را از این قضیه مطلع کرد . یونگ‌لو سرآسیمه به قصر ملکه مادر دوید و بدون رعایت تشریفات داخل اتاق خواب وی شد . تسوهسی آشفته و ناراحت روی تخت دراز کشیده بود . فقط پرده‌ای حائل بین وی و تختخواب ملکه قرار داشت .

یونگ‌لو با لحنی خشک و آرام گفت :ـ"علیاحضرتا،اگر میخواهید مقام و کرسی خودتان را حفظ کنید دست به هیچ اقدامی نزنید . مصالح و ملاحظات را رعایت نمایید. عاقلانه‌ترین کار آنست که برخیزید و طوری رفتار و عمل کنید که گوئی اصلا " حادثه غیر مترقبه‌ای رخ نداده است . شما نباید اعمال کثیف و شنیع سرکرده خواجگان را تائید کنید . گرچه او مورد توجه شما قرار داشته است ولی نباید کارها و اعمال زشت وی را ندیده بگیرید . نمی‌شود انکار کرد که شما با فرستادن وی به خارج از پایتخت قوانین و سنن را زیر پا گذارده‌اید ".

تسوهسی ملامت‌های او را به دقت شنید و مدتی به سکوت گذرانده هیچ نگفت ، سپس با لحنی که گوئی جلب همدردی وی را می‌کرد ، گفت :

ـ"تو خوب می‌دانی چرا من به این خواجه رشوه می‌دادم و او را

آخرین ملکهٔ چین ـــ***

با تمام این درگیریها و آشفتگی‌هائی که ملکه مادر با آنها دست به گریبان بود ولی آن توصیهٔ یونگ‌لو را در مورد نامزدی امپراطور جوان به‌دست فراموشی نسپرد. تسوهسی هرچه بیشتر در مورد این پیشنهاد یونگ‌لو تفکر و تعمق می‌کرد بیشتر آن را می‌پسندید.

او بخصوص از زاویه دیگری، که فقط خودش آن را می‌دانست، نیز

مساله را بررسی کرده و به لزوم سریع انجام این کار بیشتر پی برده بود. پسرش هم از نظر شباهت‌های ظاهری و هم از لحاظ جاه‌طلبی، خیلی به وی شبیه بود ولی در این پسر یک ضعف و لنگی بخصوصی می‌دید و از این نظر، شدیدا" نگران بود. تسوهسی هرگز نمی‌توانست از آن با پسر خود حرفی بزند و حتی سعی داشت اصلا" به روی خودش نیاورد که قلبش از دست این کار پسر جریحه‌دار شده است. نگرانی و غصه تسوهسی به خاطر آن بود که می‌دید بچه‌اش طوری با ساکوتا برخورد می‌کند که گوئی ساکوتا مادرش می‌باشد. این پسر از اوان کودکی همواره با علاقه‌ای بسیار زیاد به قصر ساکوتا رفت و آمد می‌کند و بیشتر دوروبر ساکوتا می‌گردد تا پیش مادرش. هر وقت، به مناسبتی دنبال پسرش می‌گشت و وی را نمی‌یافت مسلم می‌دانست که او نزد ملکه بیوه می‌باشد. این عادت امپراطور جوان در طول سال‌ها همواره تکرار می‌شد و مرتبا" بر این تماس‌ها و علائق افزوده می‌گردید غرور تسوهسی مانع از آن بود که از پسرش در این مورد توضیح بخواهد. دلش می‌خواست به او بگوید این کارش واقعا" دردآور است ولی همواره از ملامت وی خودداری می‌کرد، گرچه از فکر این مساله که چرا پسرش دیگران را بیشتر از او دوست دارد. بیرون نمی‌رفت. تسوهسی پسرش را دوست داشت و به او احساس مالکیت می‌کرد و از نحوه رفتارش خشمگین بود ولی جرات نمی‌کرد از پسر در این‌مورد سئوال کند، چون می‌ترسید پاسخی بشنود که از شنیدن آن می‌ترسد. او در این مورد نیز هرگز با پرنس کونگ و یونگ‌لو صحبتی نکرده و این جراحت عمیق درونی خود را برای آنها شرح نداده بود. آنها چه می‌توانستند بگویند؟ ملکه مادر مدتها بود که می‌دانست چرا پسرش اغلب نزد ساکوتا می‌رود و مدتهای مدید نزد وی می‌ماند و فقط مواقعی که او را صدا می‌کند پیش مادرش یعنی وی می‌آید. او متوجه می‌شد که وقتی هم نزد وی می‌آید مرتبا" خوشحال است که زودتر بتواند برود.

خشم و حسادت اغلب او را تا سرحد دیوانگی می‌رساند. خیلی امکان دارد که ساکوتا برای پسرش اسباب‌بازیهای خارجی فراهم کرده و نزد خود مخفی کرده تا وی‌راپیش‌خودش‌بکشاند. این پسر نیز برای بازی با آنها پیش ساکوتا می‌رود. تسوهسی روی این موضوع فکر کرد و یادش آمد که علائم و نشانه‌هائی به تائید این تصور خویش داشته است. بدون شک همین مساله مصداق دارد. امروز صبح نیز که او پسرش را احضار کرده بود. وی عجله داشت بیرون برود ولی ملکه او را مجبور کرد نزد وی در کتابخانه بنشیند و به وی تذکر داد لازم است مسائلی را که در تالار تشریفات عمومی بوده است با او روشن نماید.

وقتی به مذاکره در مورد جزئیات آن جلسه پرداخت برایش مسلم شد که پسرش اصلا" در جریان اغلب موضوعات نبوده و گوئی در آن جلسه اصلا" آنها را نشنیده است. ملکه مادر به شدت از وی ملامت کرد و علت این سربه‌هوائی را پرسید. پسرش در پاسخ به شکلی غیرمعمول و با حالتی بی‌ادبانه پاسخ داد:

ـ"مگر من باید هر حرف یاوه‌ای را که از لای ریش و سبیل آن پیرهای خرفت درمی‌آید حفظ کنم؟"

این طرز صحبت بی‌شرمانه پسرش آن‌چنان وی را عصبانی کرد که دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوشش نواخت و هیچ فکرآن را نکرد که او در حقیقت امپراطور است. پسرش اصلا" از جایش تکان نخورد و عکس‌العمل نشان نداد فقط به خوبی زبانه‌های خشم از چشمان درشتش دیده می‌شد و گونه‌هایش که اثر سرخی جای ضربه سیلی بر آن مشخص بود آشکارا می‌لرزید. سپس بدون آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد شق و راست ایستاد سری به پائین تکان داد و اتاق را ترک کرد. بدون شک او مستقیما" نزد ساکوتا می‌رفت و نامبرده نیز شروع به نوازش و تسلی دادن وی می‌کرد. شاید هم ساکوتا به امپراطور جوان بگوید: ناراحت نباش مادرت در کودکی نیز بدجنسی‌و بداخلاقی

۴۷۰ ـــــــ

نمایند. آنها باید حتما" از زیبائی بهره‌مند بوده و نیز سن‌شان بزرگتر از حد معمول نباشد. مقرر بود هیچ دختری نباید بیش از ۲ سال از امپراطور بزرگتر باشد. سرکرده خواجگان مثل جرقه از جا جهید و با خوشحالی قول داد همه کارها را روبراه نماید او گفت از سلیقه و خواست امپراطور جوان آگاه است منتهی حداقل ۶ ماه برای تدارک کار وقت لازم دارد. ملکه مادر این مدت را زیاد دانست و به او فقط سه ماه فرصت داد و وی را مسئول برگزاری و انجام تشریفات مقدماتی کارها نمود. پس از اینکه تصمیمات مقدماتی این کار اتخاذ شد، ملکه مجددا" فکر خود را معطوف امور کشور، که باز هم دچار نا آرامی‌هائی شده بود، کرد. مسائل کوچک و بزرگ ولی بدون شک سمج و مزاحمی وجود داشت. کله شقی‌ها و گردن کشی‌هائی از طرف مهاجمین خارجی مشاهده می‌شد. آنها لاینقطع یکی از پس دیگری حق و حقوق داشتن سفیر در دربار سلطنتی تقاضا می‌کردند. آنها این امتیاز را می‌خواستند ولی پیآمدهای آن را نمی‌پذیرفتند فی‌المثل از پذیرش مقررات سنتی احترامات سفیر در مقابل امپراطور چین ابا داشتند و قبول نمی‌کردند سفیر و نماینده‌شان در مقابل امپراطور بر زمین زانو بزند و فقط معتقد به روش احترامات دیپلماتیک معمول خودشان بودند. تسوهسی در این مورد اغلب صبر و قرارش را از دست می‌داد چون همواره این وضعیت مشکل و بغرنج جلوی رویش قرار می‌گرفت.

او همواره این سئوال را در موقع طرح این مساله در جلسات بزرگ مقامات عالی مطرح می‌کرد که:

ـ"ما چگونه می‌توانیم فرستاده‌ای را بپذیریم که نمی‌خواهد زانو بزند؟ مگر ما با این کار به اساس سلطنت لطمه نخواهیم زد؟ اگر ما اجازه دهیم مردمانی از طبقه پست در جلوی ما بایستند آیا به تاج و تخت بی‌حرمتی روا نداشته‌ایم؟"

طبق معمول همیشگی که هر وقت مشکلی را نمی‌توانست حل کند

همانطور ناتمام باقی می‌گذاشت این مساله نیز بی‌سرانجام مانده بود تا آنکه روزی یکی از اعضای برجسته سازمان تفتیش عقاید و ممیزی مطبوعات و نشریات به نام آقای ووکو ـ تو(۱) یک مقاله تحقیقی تاریخی، که در آن موضوع پذیرش سفرای خارجی در گذشته را مورد بررسی قرار می‌داد، به مقام سلطنت تقدیم داشت. در این مقاله از پذیرش سفرای خارجی در زمانهای گذشته توسط امپراطوران وقت چین سخن رفته بود. نویسنده در این مقاله، موقعیت مناسب و جدیدی را پیش کشیده و توضیح داده بود که این موضوع بی‌سابقه‌ای نیست و در گذشته بارها، امپراطوران سفرای خارجی را پذیرفته‌اند. ملکه مفاد این مقاله را تائید نکرد چون خودش نیز در تاریخ چین مطالعات زیادی داشت و نمونه‌های مشابهی مخالف با نظریات کوتو را در سده‌های قبل خوانده بود. دویست سال قبل یک سفیر روسی مدعی شد که طبق قوانین کشور خودش نباید زانو بزند بلکه باید بایستد و این ادعای وی توسط دربار پذیرفته نشد و سفیر مزبور به روسیه بازگشت بدون آنکه به حضور امپراطور وقت برسد. علاوه بر این یک فرستاده هلندی نیز یکبار به تشریفات چین گردن نهاد و در مقابل کرسی مرصع سلطنتی زانو زد ولی سفیر دیگری از کشورهای غربی در آن موقع از گردن نهادن به این تشریفات خودداری نموده و از این نمونه متابعت نکرد. البته نمونه‌هائی نیز وجود داشت که امپراطوران چین سفرا را علیرغم تشریفات سنتی پذیرفتند از جمله یک هیئت رسمی انگلیسی به ریاست لرد مک کارتنی (۲) یکبار توسط امپراطور چین لونگ پذیرفته شد. در مورد وی موافقت شد فقط تعظیم نماید و از زانو زدن و سر به زمین سائیدن معاف باشد. ولی بهرحال این نمونه‌های نادر در مواقعی به عمل می‌آمد که امپراطور در روی تخت

1-Wu-ko-To

2-Lord Mc Cartney

۴۷۴ ـــــــ

همانقدر خطرناک بودند که مردانشان . این زنان درخانه‌ها نمی‌ماندند بلکه همراه مردان آشکارا در خیابانها به گردش و تفریح می‌پرداختند . و حرکاتی می‌کردند که فقط ممکن بود از زنان بدنام سر بزند . تا آن زمان ، مردم چین هرگز روی دین خودشان تعصب نداشتند و فکر نمی‌کردند بقیه ادیان بی‌پایه و اساس است . صاحبان و پیروان ادیان مختلفی مانند کنفوسیوس ، بودا و لائوتسه با صلح و صفا و مسالمت در کنار هم به سر می‌برده و زندگی می‌کردند . هر چینی به معتقدات دینی خویش عمل می‌کرد و در عین حال به خدایان و اصول ادیان دیگر مردم چین احترام می‌گذاشت . ولی این مسیحیان فقط دین و آئین خودشان را حقیقی و واقعی می‌پنداشتند و بقیه را باطل و بی‌پایه قلمداد می‌کردند و بدین ترتیب یک تفکر خطرناک را داشتند در چین دامن می‌زدند . تسوهسی ضمنا" می‌دانست که این میسیونهای مسیحی در نهایت سرپوش و نقابی برای عملیات اصلی آنهاست . آنها اول به اسم مذهب و معنویت می‌آمدند و بدنبالشان تجارت و سوداگری مطرح می‌شد . و در نهایت کشتی‌های جنگی آنها بود که متعاقب ورود هیئت‌های مذهبی می‌آمدند . ملکه مادر روزی برای پرنس کونگ توضیح زیر را که نقطه مقابل عقاید پرنس بود بیان داشت :

ـ"دیر یا زود ما باید خودمان را از دست این خارجیان نجات دهیم ولی در قدم اول باید خودمان را از چنگال این هیئت‌های مذهبی برهانیم باید این میسیونهای مسیحی را بیرون بیاندازیم " .

پرنس کونگ که همواره این چنین اظهار نظری را از ملکه مادر شنیده بود و نسبت به آن حساسیت داشت و با آن مخالف بود ، هشدار داد :

ـ"علیاحضرتا ، خواهش می‌کنم کمی روی این موضوع فکر کنید که ما هنوز مالک آن چنان سلاحی نیستیم که بتوانیم با آنان هماوردی کنیم . اجازه بدهید من مجددا" با آنها وارد مذاکره شوم و قیودی بر آنان تحمیل کنم تا رفتار و حرکات مسیحیان در سرزمینمان تحت

قاعده منظمی درآید و آنها مجبور به قبول و اجرای این محدودیتها شوند . بدین ترتیب کمتر احتمال دارد صلح و آرامش مختل شود " .

تسوهسی با این پیشنهاد موافقت کرد و به وی اجازه داد در مدت کوتاهی گزارش روشنگرانه‌اش را در این مورد تقدیم نماید . به همین ترتیب پرنس به سرعت متنی را که با ۸ پاراگراف مشخص شده بود آورد . ملکه مادر او را در تالار سلطنتی اختصاصی خود پذیرفت . و اشاره کرد مایلست این گزارش را به جای مطالعه ، گوش کند . وی به پرنس کونگ گفت :

ـ"امروز من سرم درد می‌کند . لطفا" نوشته خودتان را برایم بخوانید . نباید امروز چشمانم را با تمرکز روی کلمات خسته نمایم " .

و پس از ادای این کلمات چشمانش را روی هم گذاشت و سرش را به پشتی تکیه داد .

پرنس شروع به خواندن کرد :ـ"در پی حوادثی که در تین‌تسین برای راهبه‌های فرانسوی بروز کرد من مناسب می‌دانم که برای رفع هرگونه تشنج آتی فرمان داده شود که مسیحیان فقط می‌توانند و حق دارند پیروان مذهبی خودشان را در یتیم‌خانه‌های خویش بپذیرند .

ملکه مادر همچنان که چشمهایش را بسته بود سرش را به علامت موافقت چند بار تکان داد .

پرنس کونگ که سرش را به علامت احترام به پائین انداخته بود ، ادامه داد :ـ"ضمنا" درخواست می‌کنم دستور داده شود . زنان چینی حق ندارند در مجامع و محافل خارجیان حضور یافته و کنار مردان بنشینند . این عمل خلاف اخلاق و آداب و رسوم ماست . این کار به سنن باستانی‌مان خدشه و لطمه می‌زند " .

ملکه مادر تذکر داد :ـ"این بند برخورد بدی با موضوع مرتبه و مقام دارد . از آن بوی عناد نسبت به زنان به طور کلی استشمام می‌شود . ادامه دهید " .

ـ"مضافا" درخواست می‌کنم که میسیون‌های خارجی نباید از

مرزهای کار خودشان تخطی نمایند . آنها دارند به اسم دین و مذهب کارهای منافی با مقررات ما انجام می‌دهند مثلا" نباید قوانین ما را سرسری بگیرند . مثلا" وقتی یک جنایتکار به آنها پناه می‌برد ، نباید او را تحت حمایت خویش تلقی کنند . کشیش‌های خارجی حق ندارند در مسائل قضائی دخالت کنند . آنها حق ندارند در مورد اصول قضائی ما ، چون‌وچرا کنند . به دفعات آنها تا حال چنین کارهائی کرده‌اند" .

ملکه مادر به علامت موافقت گفت :ـ"کاملا" عاقلانه است" .

ـ"ضمنا" درخواست می‌کنم که اعلام شود میسیونری‌ها حق ندارند امتیازات و حقوقی را که فرستادگان رسمی و شخصیتهای اداری و سیاسی ملتشان دارا هستند برای خود مدعی شوند" .

ملکه مادر گفت :ـ" این دیگر خیلی عالی است !"

ـ" اگر یکی از چینی‌ها جرمی مرتکب شود آنها حق ندارند وی را طبق مقررات خودشان مجازات نمایند بلکه باید قوانین این کشور در مورد وی جاری و ساری شود .

تسوهسی توضیح داد :ـ"عدالت باید فارغ از سیاست و حکومت برقرار باشد" .

سپس پرنس کونگ گفت :ـ"من این درخواست‌ها را به سفرای خارجیان در پکن تسلیم کرده‌ام" .

ملکه اظهار نظر کرد :ـ"این تقاضاها بسیار ملایم هستند و حتی قبول آنها هیچ چیز را از آنها نمی‌گیرد . در این تقاضاها اثری از سرزنش و اخطار مشاهده نمی‌شود و بدین ترتیب آنها چیزی را از دست نمی‌دهند" .

پرنس کونگ با قیافه‌ای اندیشناک پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا ، باید به شما اطلاع دهم که سفرای خارجی حتی این تقاضاها را نیز رد کردند . آنها اظهار داشتند که خارجیان کاملا" در اینجا آزادند هر طور می‌خواهند زندگی کنند و هر کاری که دلشان خواست بکنند و

هیچیک از اولیای امور چینی نمی‌توانند آنها را به چیزی مجبور سازند. معذلک من درخواست رسمی خودم را طبق تشریفات معمول دیپلماتیک به آنها تسلیم کردم . ولی آنها از عمل کردن به آن ابا نمودند . آنها حتی به من اجازه ندادند نزدشان بشتابم و با آنها صحبت کنم . فقط یکی از این سفرا استثنائا" رفتاری دیگر داشت یعنی مودبانه اجازه داد با وی ملاقات نمایم منتهی وی نیز مودبانه از پذیرش درخواست ما خودداری نمود . وی سفیر ایالات متحده امریکا بود" .

ملکه مادر به شدت خشمگین شد آن‌چنان که نتوانست آن را پنهان سازد و بالاخره از پرنس کونگ پرسید :

ـ"شما به آنها نگفتید که آنها در اینجا دولت در دولت تشکیل داده‌اند؟ نه یک دولت در دولت بلکه دولتهای بسیاری هستند که دارند در کار ما دخالت می‌کنند . اکنون بسیاری از فرقه‌های مذهبی مسیحیت بدون ملاحظه‌کاری و با صراحت در حال توطئه هستند و اراده‌شان را بر قوانین و مقرارت ما ارجحیت می‌دهند" .

پرنس کونگ با بی‌حوصلگی پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا ، این جنبه از موضوع را من برای کلیه سفرای حاضر در اینجا به طور موثری توضیح دادم" .

ـ"شما باید برای آنها توضیح می‌دادید که چطور چیزی که به خودشان نمی‌پسندند به دیگران روا می‌دارند؟ چگونه آنها با ما اینطور رفتار می‌کنند؟ آیا خوششان می‌آمد اگر ما به کشورهایشان هجوم برده و همانطور با آنها عمل می‌کردیم که آنها اینک با ما می‌کنند؟ چه حالی به آنها دست می‌داد اگر ما قوانین‌شان‌را اطاعت نمی‌کردیم و در کشورشان بزور می‌ماندیم و سعی می‌کردیم بر آنها حکومت کنیم؟ این کارهائی است که آنها دارند با ما می‌کنند . ای کاش این سئوال را از آنها می‌کردید . حتما" از آنها نپرسیده‌اید؟"

ـ"اتفاقا" به همین شکل نیز موضوع را مطرح ساختم" .

تسوهسی که گونه‌هایش به شدت قرمز شده و چشمانش از فشار

غضب برق می‌زد ، پرسید : "آنها چه جواب دادند ؟"

ـ"آنها می‌گفتند که فرهنگشان با مال ما قابل مقایسه نیست . می‌گفتند قوانین‌شان بهتر از قوانین ماست و در نتیجه باید مردمشان را در برابر ما حفظ کنند" .

تسوهسی از شدت خشم دندانهایش را به هم سائید وگفت:ـ"ولی آنها آمده‌اند اینجا زندگی می‌کنند . آنها که می‌خواهند اینجا بمانند پس چرا به فکر نمی‌افتند از این سرزمین بی‌ارزش بیرون بروند ؟ چرا گورشان را گم نمی‌کنند ؟ !"

پرنس کونگ تصدیق کرد و گفت :ـ"نه علیاحضرتا ، چنین خیالی هم ندارند" .

ملکه مادر برخاست و بر تخت مرصع سلطنتی جلوس کرده و گفت :

ـ"من می‌بینم آنها می‌خواهند سرزمین ما را تملک نمایند همانطور که قبلا" با سرزمینهای دیگران چنین کرده‌اند . آنها سیر شدنی نیستند . مشاهده کنید با هندو برمه ، فیلیپین و جزایر جاوه و بسیاری از مناطق دیگر تاکنون چه کرده‌اند" .

پرنس کونگ قادر نبود پاسخی بدهد چون می‌ترسید هرچه بگوید به دست ملکه مادر مستمسکی برای ادامه سخن باشد . تسوهسی سرش را بلند کرد . اندیشناک به نظر می‌رسید . صورت زیبایش رنگ پریده و نگران می‌نمود . به پرنس گفت :

ـ"من به شما می‌گویم ما باید خودمان را از چنگال این غریبه‌ها نجات دهیم !"

ـ"ولی چگونه؟ علیاحضرتا ؟"

ـ"بهرشکل و بهر صورت ! از این لحظه به بعد من تا لحظه مرگم تمام فکر و ذکرم را در این جهت متمرکز خواهم کرد و تمام وجودم را وقف برآوردن این آرزو خواهم نمود" .

سپس شانه راست کرد و برخاست . چشمانش سرد و بی‌احساس به نظر می‌آمد . دیگر حرفی نزد ، پرنس کونگ فهمید که باید بیرون برود .

از آن روز به بعد ملکه مادر دیگر از چیزی لذت کافی نمی‌برد و کار و اشتغالی وی را راضی نمی‌کرد. این مشکل لحظه‌ای از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت: چگونه می‌تواند کشورش را از چنگال غریبه‌ها و خارجیان برهاند؟

در پائیز این سال امپراطور جوان تونگ‌شی (۱) شانزده ساله می‌شد. وقت آن رسیده بود تا برای وی زوجه‌ای انتخاب شود. ملکه این تصمیم خود را در شورای بزرگ مطرح ساخت. او نمی‌توانست خود راسا در این مورد تصمیم بگیرد. باید این مساله در شورای بزرگ که متشکل ازشاهزادگان و بزرگان خانواده‌های مهم منچو بود، بررسی شود. ستاره‌شناسان روز سعد را اعلام کردند. سرکرده خواجگان، لی‌لین‌ینگ نیز از میان ۶ هزار دوشیزه جوان تعداد هزار و یک تن را، که باید از جلوی امپراطور جوان و ملکه مادر رژه بروند، برگزید.

یک روز آفتابی فصل پائیز بود گلهای داودی ازهمه‌جاسربرکشیده و تمام محوطه دربار را از عطر و بوی خویش سرشار ساخته بود. ملکه مادر و ملکه بیوه در تالار بزرگ موسوم به بهار جاویدان بر تخت مرصع نشستند. ملکه مادر بخصوص از این تالار بسیار خوشش می‌آمد چون دیوارهای آن را با موضوعات و مقوله‌های کتاب رویای اتاق قرمز نقاشی کرده بودند. تسوهسی این کتاب را بسیار دوست داشت و آن را بارها خوانده بود. این تابلوهای نقاشی چه هنرمندانه و با استادی تمام ترسیم شده بود. در زمینه‌های مناظر ترسیمی، دورنماهای بسیار زیبائی از سرزمین وطن به چشم می‌خورد. در وسط این تالار بزرگ سه تخت مرصع در کنار هم وجود داشت که وسطی بلندتر و مجلل‌تر از دوتای دیگر و خاص جلوس امپراطور بود. در دو طرف امپراطور دو ملکه نایب‌السلطنه مستقر بودند.

امپراطور جوان لباس تمام رسمی به رنگ زرد پرتلالو سلطنتی

1-Tung-Tschih

خود را پوشیده بود. وی کلاه گردی که بر آن دگمه‌هائی از سنگ مقدس سرخ دوخته شده بود، بر سرداشت. بر تارک این کلاه یک پر طاووس رنگارنگ نیز جلوه‌گری داشت. امپراطور جوان بسیار محکم و موقر بر جای نشسته بود. مادرش خوب می‌دانست که درون پسرش غوغائی است و از شدت هیجان دچار لرزه شده است. برای مادر این پسر زیباترین مرد روی زمین محسوب می‌شد و از داشتن وی احساس غرور و سعادت بسیار می‌کرد. غرور ملکه مادر با حسادت آمیخته شده بود. چون فکر می‌کرد ممکنست یکی از این دختران جوان آنقدر زیبا باشد که پسرش دیگر بهیچ کس و چیز دیگری جز وی نیندیشد. ولی بهرحال در نهایت تسوهسی می‌خواست برای وی زیباترین دختران را برگزیند و او را خوشبخت نماید. چشمها بر شکوفه‌ها و گل‌های زیبائی که در محوطه به چشم می‌خورد خیره شده بود. ملکه مادر به آن روزی که دوشیزه‌ای جوان بود و به همین شکل این مسیر را طی کرد، می‌اندیشید. یادش آمد خودش چگونه در جلوی امپراطور ایستاد و تمام حوادث و خاطرات آن روز و روزهای بعد از جلوی چشمانش رژه رفت. آری امروز کمی کمتر از ۲۰ سال از آن روز می‌گذشت. فکر می‌کرد راستی چه تفاوتی بین آن امپراطور و این یکی که پسر زیبای اوست می‌باشد! یادش آمد آن امپراطور چه هیکل خشک و چه گونه‌های رنگ پریده‌ای داشت. راستی او چطور به آن قیافه نگاه کرد؟! ولی حال هر دختر جوانی که به قیافه شاداب پسرش بنگرد در همان نظر اول به او دل خواهد بست. برگشت و با علاقه به صورت پسرش نگاهی کرد. امپراطور جوان دزدانه به مدخل سالن چشم دوخته و به دختران جوانی که یکی پس از دیگری داخل می‌شدند، دقیقاً" می‌نگریست. اولین دختر به جلوی جایگاه رسید و نامش اعلام شد. برایش امکان ندارد این اسامی را به خاطر بسپارد. ملکه مادر بر فهرستی که یک خواجه بر روی میز کوچکی قرار داده بود، نظری انداخت. در روی این فهرست نام و سن و اصل و نسب قید گشته بود. نه این یکی نه!

دختر از جلوی جایگاه گذشت و ملکه مادر با قیافه‌ای اخمو سرش را پائین انداخت. دختران یکی پس از دیگری داخل می‌شدند. بعضی درشت و بعضی لاغر و ظریف بودند. بعضی مغرور و بعضی کاملا" حالتی بچگانه داشتند. تعدادی از آنها زیبائی ملیح و خوبی داشتند و عده‌ای مثل مردان جوان عضلانی و توپر به نظر می‌آمدند. امپراطور هر یک را به دقت از نظر می‌گذرانید ولی هیچ علامتی نمی‌داد. به این ترتیب روز گذشت. خورشید در حال غروب کردن بود و به تدریج نور خود را بر تالار ضعیف‌تر و کم‌جان‌تر می‌انداخت. آخرین نفرات صف دختران در حال عبور بودند. آخرین شعاع نور خورشید از تالار رخت بربست کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت. فقط گلهای داوودی که اثری از نور خورشید را در خود داشتند از بیرون تالار، هنوز جلوه آتشینی می‌کردند. دیر وقت بعد از ظهر بود که آخرین دوشیزه از جلوی جایگاه گذشت. مجددا" در ترومپت سه بار دمیده شد. ملکه مادر رو به فرزندش کرد و پرسید:

ـ"آیا تو هیچیک از دختران را نپسندیدی، پسرم؟"

پادشاه فهرست را گرفت و ورق زد و با انگشت به یکی از اسامی اشاره کرده، گفت:

ـ"چرا این یکی را".

مادرش به آن ردیف خیره شد و نام و مشخصات دختر را خواند:

ـ" آلوته(۱) شانزده ساله دختر اشرافزاده چونگ‌یی (۲) یکی از اولین پرچمداران و یکی از دانشمندان برجسته وابسته به یکی از خانواده‌های اصیل منچو که از ۳۶۰ سال قبل مهاجرت نموده است. این اشرافزاده ادبیات و اصول کلاسیک چینی را تحصیل نموده و بالاترین درجه علمی هان‌لین(۳) را کسب کرده است. دخترش

1-Alute *2-Tschung Yi*

3-Han Lin

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

آمد و ملکه مادر به وی دستور داد . آلوته را نزد وی هدایت نماید . سه مقام اول دربار بر جای خویش نشستند و با دقت و توجه کامل به درب ورودی سالن خیره شدند . دختر جوان و باریک اندام آهسته وارد شده و به طرف جایگاه نزدیک شد . آلوته با ظرافت بسیار حرکت می‌کرد . سرش را پائین انداخته و دستانش را در سرآستین‌هایش کرده بود .

ملکه مادر به او گفت :ــ"بچه جان نزدیکتر بیا" .

دختر بدون خجالت ولی با فروتنی و ادب پذیرفت‌و جلو آمد .

ملکه مادر دست وی را گرفت و به‌آرامی آن را فشار داد . دستی نرم ولی محکم داشت . کف دستش خشک و خنک بود ولی سرد نبود . ناخن‌هائی کشیده ، صاف و شفاف داشت .

ملکه مادر دست باریک وی را در میان دستهای خود گرفت و دقیقا" به چهره دختر خیره شد . صورتش کشیده بود . پوست لطیف و براقی داشت . چشمانش درشت بود . مژگان بلند و سیاه و بدون انحنایش جلوه بسیار داشت . رنگ پریده به نظر می‌رسید ولی این عارضه ناشی از کسالت نبود . هرکس به پوست صیقلی و شادابش نظر می‌انداخت در سلامتی و تندرستی وی شکی نمی‌کرد . دهانش زیاد کوچک نبود . لبهایش بسیار خوش ترکیب بود . زاویه بندی و انحنای لبها عمیق و خوش حالت بود . ابروانش بلند و کمانی و در راستائی نه زیاد بالا و نه زیاد پائین قرار داشتند . سرش روی گردن بلند و خوش فرم و نه زیاد باریکش جلوه می‌کرد . هر یک از اعضای بدنش سهمی در زیبائی وی داشتند . هیکل و قد و قواره‌اش نیز نه زیاد بزرگ و نه زیاد کوچک بود . این دختر خانم بسیار رعنا و میان باریک بود ولی نمی‌توان او را لاغر به حساب آورد .

ملکه مادر با شک و تردید زیر لب پرسید :ــ"آیا این آن زن مناسبی است که برای پسرم فکر می‌کردم ؟ و سپس دوباره به دوشیزه مزبور خیره شد .

آیا حالت و فرم این چانه می‌تواند دلیل قدرت شخصیت و خصوصیات خلقی باشد؟ این لبها گرچه تحریک کننده و اغواگر به نظر می‌آیند ولی کودکانه و سبکسر نیستند؟ قیافه‌اش به طور معمول جدی‌تر از دوشیزگـان شانزده ساله به نظر می‌رسید.

تسوهسی ادامه داد:ـ"اگر بخواهم قضاوت صحیح و صائبی روی این قیافه بنمایم. باید بگویم چهره او گویای یک خصوصیت پر عناد و لجاج است. من بیشتر دوست داشتم انسان کاملتری را برای پسرم انتخاب می‌کردم. حتی یک مرد معمولی نیز دوست دارد همسرش مطیع و منقاد وی باشد و طبیعی است که زوجه یک امپراطور باید به طریق اولی مطیع و فرمانبردار باشد".

آلوته سر بزیر همچنان ایستاده بود و به کف سالن می‌نگریست.

ملکه بیوه خطاب به تسوهسی گفت:ـ"خواهر جان وی دختر زیرک و باهوشی به نظر می‌آید".

ملکه مادر پاسخ داد:ـ"پسر من نباید از دست یک چنین زن زیرکی عذاب بکشد. اینجور زنان کارشان نق زدن و ایراد گرفتن و دستور دادن است".

امپراطور جوان خنده‌کنان متذکر شد:ـ"مادر تو برای همه ما به اندازه کافی زیرکی و هوش داری".

ملکه مادر متوجه این کنایه شد ولی به روی خودش نیاورد و تصمیم گرفت متقابلا" لبخند بزند و خود را با تفاهم نشان داده‌و در این چنین روزی سعـهٔ صدر و وسعت نظر نشان دهد. لذا خلیی عادی لبخند زد و گفت:

ـ"خیلی خوب، پسرم پس من هم این دختر را انتخاب می‌کنم. ولی بعدها اگر از او کله‌شقی و خود محوری دیدی نباید هیچگونه گلایه‌ای از من بنمائی".

دوشیزه خانم زانو زد و پیشانیش را تا سطح زمین خم نمود و سپس برخاست و سه بار در مقابل ملکه مادر بتعظیم کرد و سه بار در

مقابل امپراطور که همسر آینده‌اش محسوب می‌شد تعظیم نمود و در آخرین مرحله سه بار در برابر ملکه بیوه سر خم کرد. سپس به همان شکل که داخل شده بود جذاب و دوست داشتنی، خارج شد.

چون معمولا" پس از انتخاب زوجه اصلی، چهار دختر زیبا نیز به عنوان سوگلی امپراطور تعیین می‌شد. ملکه مادر با هیجان و احساس گفت:

ـ"آلوته نام قشنگی است و... ولی راستی سوگلی‌هایت هنوز انتخاب نشده‌اند؟"

امپراطور بی‌تفاوت پاسخ داد: ـ"مادر، آنها را، توبرایم برگزین".

این موضوع به ملکه مادر خوش آمد. چون می‌توانست آرزویش را از اینطریق عملی ساخته و پیوند بین پسرش با زوجه رسمی وی را کمی شل و متزلزل نماید. پس باید سوگلی‌هائی را برگزیند که بدرد این کار بخورند و این نقشه وی را عملی سازند. رو به پسرش کرد و گفت:

ـ"باشد برای فردا. امروز به اندازه کافی دختر خوشگل دیده‌ام".

روز بعد، ملکه مادر سوگلی‌ها را انتخاب کرد ولی هنوز کار وی تمام نشده بود. باید ستاره‌شناسان آسمان را رصد کنند و حالات فلکی ستارگان را مورد مشاهده قرار دهند و بهترین زمان سعد را برای تاریخ یک عروسی سعادتبار جستجو نمایند. ستاره‌شناسان این روز مناسب را شانزدهمین روز از ماه دهم همان سال خورشیدی اعلام داشتند و قرار شد به همین ترتیب مراسم ازدواج صورت گیرد. ساعت دقیق و مناسب آن روز را نیز، ستاره‌شناسان محاسبه کرده و آن را حدود نیمه‌شب اعلام کرده بودند. آنها برای آنکه حتی دقایق و ثانیه‌های بهترین لحظه سعد نیز رعایت شود و در اثر غفلت از دست نرود، در روز اجرای مراسم ازدواج، یکی از اعظای مجمع ستاره‌شناسان را در کنار کجاوه عروس مستقر ساخته بودند. این شخص یک شمع قرمز بلند در دست داشت و مراقب بود، لحظه سعد از دست نرود و درست در همان لحظه عروس به داماد برسد. درست سر موقع تعیین

شده امپراطور در حالی که در محاصره درباریان و ملکه مادر و ملکه بیوه بود عروس را که از خانه پدرش بداخل قصر آمده بود ، پذیرفت . آلوته را از خانه پدری با کجاوه‌ای دارای پرده‌های سرخ به‌کاخ‌آوردند. چهار زن کهنسال که ترتیب دهنده تختخواب مخصوص زفاف بودند ، کارها را آماده نموده و عروس را نزد امپراطور هدایت کردند .

رسما" دستور برگزاری یک ماه جشن و سرور عمومی داده شد . از ملت خواسته شده بود کار و اختلافات و منازعات شخصی را کنار بگذارند و این واقعه بزرگ را در مقیاس واقعیش و با فراغت جشن بگیرند . وقتی این یکماه منقضی شد ، امپراطور جوان و ملکه‌اش رسما" به عنوان اولین شخصیت‌های مملکت معرفی می‌شوند و در این فاصله دو نایب‌السلطنـــد پایان وظیفه خود را اعلام خواهند کرد . مدت ۱۲ سال تمام اداره امور مملکت را نواب سلطنت به عهده داشتند . گرچه عملا" حاکم بلامنازع و منحصر کشور در این مدت تسوهسی بود و او زیر عنوان نایب السلطنه مملکت را اداره کرده بود . مجددا" به ستاره‌شناسان و منجمین دستور داده شد در احوال افلاک و موقعیت ستارگان مطالعه کنند و بهترین و مسعودترین روزها را برای تفویض اختیارات امپراطوری و انتقال قدرت از نواب سلطنت به شخص امپراطور تعیین نمایند . ستاره شناسان روز بیست و ششم از ماه اول سال قمری را مسعودترین روزها اعلام کردند . در روز بیست و سوم این ماه ملکه مادر فرمانی انشاء نمود که امپراطور جوان آن را امضاء کرد . در این فرمان قصد نواب‌سلطنت به تفویض و انتقال اختیارات به امپراطور جوان و کناره‌گیری خودشان از این مقام تصریح شده بود . امپراطور جوان این فرمان را با عبارت زیر پاسخ داده بود :

ـ"ما با کمال ادب و احترام اوامر علیاحضرت‌ها را اطاعت می‌کنیم و در روز ۲۶ از ماه اول قمری همین سال در دوازدهمین سال حکومت خودمان امپراطور تونگ‌شی ، شخصا" وظایف سنگین امپراطوری را تقبل می‌کنیم و اجازه می‌دهیم رسما" این وظایف و اختیارات به ما

منتقل شود".

در زیر این فرمان ملکه مادر نوشته بود که من اینک به آرزو و هدف دیرینه‌ام نائل شده و موفق شده‌ام پسرم، امپراطور را به سلطنت برسانم و اینک می‌خواهم سالهای باقیمانده‌ٔ از زندگیم را در صلح و آرامش بسر ببرم.

در حقیقت اکنون روزهای آرامش بخش و واقعا" دلپذیری برای تسوهسی محسوب می‌شد. تسوهسی آن شب را به خواب عمیقی فرو رفت و تا پاسی از روز گذشته را در بستر گذراند. چقدر خیالش راحت شده بود. مدتها همچنان بیدار دربستر خویش به حالت درازکش خوابیده و طرح کارهای روزانه‌اش را می‌ریخت. چقدر احساس آسودگی می‌کرد. او دیگر وظایف خطیر و سنگین اداره مملکت‌بر دوشش سنگینی نمی‌کرد. احساس می‌کرد سبکبال و فارغ از هیجانات و بحرانها زندگی می‌کند. اکنون می‌توانست به شکوفه‌ها و گلها بیندیشد و ترتیب پیرایش و کاشتن و تماشای گلهای مورد علاقه‌اش را بدهد. در قسمت وسیعی از محوطه اطراف قصرش دستور داده بود تپه‌های تزئینی درست کنند و بر سطح آن گلهای تزئینی و رزهای بلند بکارند. اکنون نهال گلها کاملا" سربرآورده و غنچه‌های گل با نسیم ملایم در نوسان بود. هر روز صبح هزارها غنچه جدید ظاهر می‌شد و در مقابل هزاران گل رنگارنگ و زیبا از هم باز می‌شد. دیگر امروز او عجله‌ای نداشت و مثل روزهای قبل نبود که باید به سرعت بطرف تالار تشریفات برود پس با خیال راحت خوابید سپس برخاست تا به سراغ گلهایش برود. پس از استحمام شلوار بلندی پوشید که تا قوزک پایش می‌رسید و یک ژاکت نرم ابریشمی که دارای سرآستین‌های گشادی بودند، بتن کرد. روی آن یک روپوش بلند قرمز ابریشمی نیز پوشید. او می‌خواست تمام روز را با گلها و بلبلهایش سر کند.

وقتی یک خواجه پیر موهای سرش را شانه می‌زد او به نحوه انجام وظایف ندیمه‌هایش نگاه می‌کرد و طرز نظافت ومرتب کردن تختخواب

مرصع خود را توسط آنها کنترل می‌نمود .

او اجازه نمی‌داد هیچیک از خواجگان و یا زنان پیر به تختخواب وی دست بزنند و معتقد بود آنها قاعدتا" دستان کثیفی دارند و نفس‌هایشان بدبوست و یا اینکه نقائص و ایرادات بدنی دارند و فقط این وظیفه را به عهده بانوان سالم و جوان گذاشته بود . تنها این گروه از ندیمه‌هایش مجاز بودند تخت وی را مرتب کنند . بانوان ملافه‌ها و تشک و لحاف‌ها را جابجا می‌کردند . زیرانداز نمدی را دور کرده و با یک جاروی دستی که از موی شتر بود آن را جاروب می‌کردند . آنگاه کلیه زوایای اطاق و در و پنجره و چهارچوبها ، میل پرده‌ها و کنده‌کاریهای جنوبی روی ستونها و چهارچوبها را به دقت گردگیری می‌کردند . سپس زیرانداز نمدی را روی تخت مرصع می‌انداختند و رویش سه عدد تشک بزرگ جدید که قبلا" یک روز تمام باد خورده و آفتاب دیده بود می‌آوردند و به جای تشک‌های تعویضی می‌گذاشتند . روی آنها را یک پارچه زربفت زردرنگ که رواندازی فوق‌العاده لطیف از ابریشم بود می‌کشیدند و آنگاه روی آن مجددا" ۶ رواندار ابریشمی به رنگهای ارغوانی ، آبی ، سبز ، قرمز ، خاکستری و سفید می‌انداختند . لحاف بزرگ و فوق‌العاده باشکوهی از ابریشم زرد روی تختخواب خودنمائی می‌کرد . بر سطح این لحاف ، با نخهای طلا تصویر بزرگی از یک اژدها بافته شده بود . نخهای آبی رنگ دوخته شده در اطراف اژدها منظره آسمان را نشان می‌داد و بدین ترتیب وظیفه روزانه مرتب ساختن اتاق خواب و تختخواب به پایان می‌رسید . پرده‌های دورتادور تختخواب مرصع تسوهسی دارای جیب‌های کوچک بود که در داخل آنها مخلوطی از گلهای خشک شده خوش بو و مقادیری نافه‌های آهو جاسازی شده بود . خواجه مامور پیرایش موی تسوهسی فرق وی را از وسط باز کرده و هر قسمت از گیسوانش را در حال بافتن و پیراستن بود . گیسوان جمع شده را با دو گیره بلند مخصوص به نیم‌تاج مخصوص ملکه محکم می‌کرد . ملکه معمولا" این نیم‌تاج را همیشه روی

سر داشت . ملکه مادر همواره بر یقه لباسش یک گل زیبا الصاق می‌کرد. امروز گلهای کوچک ارکیده وجود داشت و وی از این گل برای زینت استفاده نمود .

ملکه مادر همواره شخصا" صورتش را با صابونهای مطبوع عطرآگینی شستشو می‌کرد و قبل از شستشو مدتی با کف این صابون پوست صورت را ماساژ می‌داد . پس از آنکه با آب داغ صورتش را می‌شست پوست صورت را با یک مخلوط و معجونی متشکل از عسل، شیر خر و عصاره پوست نارنج ماساژ می‌داد . وقتی این ماسک بر صورتش کاملا" خشک می‌شد آرایش صورتش را با یک پودر معطر تهیه شده از گل سرخ تکمیل می‌نمود .

امروز ملکه خیلی سرحال و شنگول بود و اصلا" به ندیمه‌هایش ایرادی نگرفت و آنها را ملامت نکرد بلکه همانطور که سگهای خود را نوازش می‌کرد اجازه داد ندیمه‌هایش اول خود صبحانه صرف کنند و بعدا" لقمه به دهان سگهایش بگذارند و آنها را غذا دهند . او همیشه اینطور نمی‌گذاشت جریانات طی شود چون وقتی اوقات درست و حسابی نداشت به سگهایش اول غذا می‌داد و مرتب می‌گفت که فقط سگها باوفا هستند و او تنها می‌تواند به آنها اعتماد کند . پس از صرف صبحانه به باغ می‌رفت و به تماشای تپه‌های پر از گل و گیاه می‌پرداخت . بوستانهایش سرتاسر مملو از گلهای رز بلند بودند و زیبائی خیره‌کننده‌ای داشتند . اکنون موقع آن بود که بلبلان نغمه‌خوان از مناطق جنوبی بازگردند ولی هنوز اولین نغمه‌های این سرایندگان طبیعت در آنجا طنین نینداخته بود ، گرچه بزودی دسته دسته به باغ هجوم می‌آوردند . وقتی بلبلی چهچهه می‌زد تسوهسی با حرکت لب صدای وی را تقلید می‌کرد و پاسخش را می‌داد منتهی ریتم چهچهه بلبلان را آن چنان صحیح و بدون اشتباه تقلید می‌کرد که اغلب بلبل‌ها به پائین می‌جهیدند و دوروبر سر وی پرواز می‌کردند .

امروز یک فینچ کوچولوی سفیدوزرد به‌صدای مقطع ملکه مادر پاسخ

مثبت داد و از شاخه پائین پرید و روی دستش نشست. این پرنده کوچک و زیبا همچنان که بال می‌زد و آهنگ برخاستن از روی دست ملکه می‌کرد به نظر می‌رسید نیمه وحشت زده و نیمه جادو شده است. ملکه مادر با دست دیگر آهسته او را گرفت و در سینه فشرد. در این حالت چهره تسوهسی سرشار از شادی و مهر بود و آنچنان پراحساس و گرم و دوست داشتنی می‌نمود که حتی ندیمه‌هایش از تعجب شاخ درمی‌آوردند و به خاطر می‌آوردند که این چهره مملو از احساس و محبت، همان چهره‌ای است که بعضی مواقع تا آن حد سرسخت و وحشی و بی‌رحم می‌شود و خطرناک و ترس‌آور به نظر می‌رسد. پرنده را رها کرد و او بال زنان دور شد. ملکه مادر مثل همیشه که به ندیمه‌هایش نصیحت می‌کرد و آموزش می‌داد آنان را با فریاد نزد خویش فرا خواند و گفت:

ــ"شماها دیدید چگونه عشق و پاکی حتی در حیوانات نیز می‌تواند بر ترس فائق آید. بیائید از این موضوع درس بگیریم و هرگز آن را فراموش نکنیم".

ندیمه‌ها جملگی با احترام بسیار اظهار داشتند: ــ"بلی علیاحضرتا" ندیمه‌ها مجددا" تعجب کردند که چطور انسانی چنین سرشار از عشق و دوستی و خوش قلبی و لطافت روح می‌تواند گاهی بی‌ملاحظه و بی‌پروا و سرسخت و کینه‌جو و منتقم باشد. بهرحال تسوهسی امروز روز خوبی داشت. سرحال و خوش خلق بود و ندیمه‌هایش بسیار از این موضوع خوشحال بودند و تمام روز را با وی لذت بردند. روز سوم از ماه سوم سال قمری ملکه مادر یادش آمد که شخصا یک پیس تئاتری نوشته است. اکنون که دیگر اشتغالات سیاسی و مملکتی ندارد و آن را به پسرش سپرده است می‌تواند با خیال راحت به علائق ویژه خود از قبیل نقاشی و تعلیم خط و نگارش بپردازد و نیز علاقه خاص خود را به نوشتن سناریوهای نمایشی ادامه دهد. شاید اگر این بانوی نابغه استعداد و مهارت خود را در یک زمینه متمرکز می‌نمود می‌توانست

بود، در دست داشت. رز دریائی گیاه مقدسی به شمار می‌رفت. در طرف راست بودا، پیکره رب‌النوع زیبا و دوست داشتنی کوان‌یین (۱) و در طرف چپ وی پیکره خدای زندگی طولانی بر پا بود. تسوهسی جلوی این مجسمه بودا زانو نزد بلکه فقط با غرور بسیار در برابرش سر خم کرد. سپس موقع ورود به معبد تسبیح پردانه‌ای از چوب صندل برداشت و همچنان که آن را دربین انگشتان می‌چرخانید به خواندن دعا مشغول شد. پس از پایان عبادت از معبد بیرون آمد و همراه ندیمه‌ها و سگهایش به محوطه وسیعی که مملو از درختان سدر بود رفت. در لابلای این درختان گل‌های رونده و پرپیچی روئیده بود که شکوفه‌ها و گل‌های خوشه‌ای و ارغوانی رنگی داشت و عطر بوی قوی و مست کنندشان تمام فضا را پر ساخته بود. در این فصل هر روز تسوهسی با کلیه همراهان و ملازمینش به این محوطه می‌آمد و از این شکوفه‌ها و گلهای خوشبو لذت می‌برد. از این محوطه بود که از طریق یک دهلیز می‌شد به تئاتر داخل شد. یک چنین تئاترهائی در سراسر کشور وجود داشت و تسوهسی معتقد بود در سراسر جهان مشابه آن را نمی‌توان یافت. در جلوی یک محوطه کاملا" باز، ساختمان آجری ۵ طبقه‌ای وجود داشت. سه طبقه فوقانی این بنا را برای نگهداری ابزار و لوازم مخصوص نمایش اختصاص داده بودند و دو طبقه پائین در نمایش مورد استفاده قرار می‌گرفت که طبقه بالائی مثل یک معبد ساخته شده بود. اگر نمایشنامه‌ای مربوط به افسانه‌های اساطیری می‌شد و در آن باید خدایان مرد و خدایان زن نقش داشته باشند از طبقه دوم استفاده می‌شد.

ملکه مادر بسیار از اینگونه نمایشات خوشش می‌آمد و از اینکه می‌دید این موجودات ماوراء خاک مثل موجودات انسانی حرکت می‌کنند، لذت می‌برد و به رفتار و کارهایشان دقت می‌نمود. ستونهای

1-Kuan Yin

این بنا سه متر ارتفاع داشتند و همین ارتفاع را نیز طبقه دیگر داشت و دور تا دورش را با شیشه پوشانده بودند بطوریکه تسوهسی در هوای طوفانی و سرد نیز می‌توانست نمایشات را تماشا نماید. در تابستان این شیشه‌ها را برمی‌داشتند و به جایش توری‌های بسیار نازک می‌کشیدند. این پارچه‌های نازک توربافت مانع از تماشای نمایش نبود و فقط از نفوذ حشرات و مگس‌ها ممانعت می‌کرد. تسوهسی به شدت از مگس نفرت داشت. وقتی مگسی روی غذائی می‌نشست دیگر حتی اجازه نمی‌داد آن را به سگهایش بدهند. در این ساختمان سه اتاق بزرگ را به وی اختصاص داده بودند. یک اتاق مسکونی، یک کتابخانه که بتواند کتابی را بردارد و مطالعه کند تا نمایش شروع شود. و یک اتاق خواب تا بتواند کمی در آنجا استراحت نماید.

وی در این روز همراه ندیمه‌هایش یک ساعت از ظهر گذشته به اتاق استراحت خویش در تئاتر وارد شد. وی خیال داشت اجرای نمایشنامه‌ای را که شخصاً نوشته بود، آن روز تماشا کند. قبلاً یکبار این نمایش بر صحنه رفته بود ولی از نحوهٔ اجرای آن خوشش نیامده و در پایان، اشکالات و ایرادات کارهنرپیشگان را به آنها تذکر داده بود. به آنها، ملامت‌کنان گفته بود، توقع ارائه یک کار اعجاب‌انگیز را دارد و از اینکه دیده است آنها بدون احساس و تحرک صحنه‌های نمایش را اجرا کرده‌اند بهت زده و ناراحت شده است. ولی در این روز همه هنرپیشگان کار بهتری ارائه دادند و این نمایش مشکل هنری و سحرانگیز را به خوبی اجرا کردند. در وسط صحنه یک گل رز بزرگ مقدس تعبیه شده بود که در میان آن رب‌النوع شفقت و مهربانی نشسته بود. اجرای نقش دختری که رب‌النوع شفقت می‌باشد را به عهده خواجه جوانی گذاشته بودند که صورتی خیلی ظریف و زیبا داشت و در نظر اول این خواجه همیشه با یک دوشیزه زیبا اشتباه گرفته می‌شد. وقتی ان رب‌النوع با جلوه و تجلی بخصوص خود از میان این گل بزرگ قدم بز کف صحنه گذاشت، در طرف راست وی یک پسر بچه و

در طرف چپش دوشیزه‌ای از کف صحنه روئیدند تا در خدمت وی قرار گیرند. دوشیزه یک بطری از سنگ یشم سبز در یک دست و شاخه‌ای از درخت بید در دست دیگرش داشت، افسانه‌ها می‌گفتند که وقتی رب‌النوع این دو چیز را روی یک جنازه بگذارد وی برمی‌خیزد و زنده می‌شود. ملکه مادر پیش خود را با بسیاری از این صحنه‌آرائی‌ها توصیف کرده بود، چون او نسبت به هر نوع جادوگری ضعف بخصوصی حس می‌کرد. وی همواره با علاقه بسیار به داستانهای خرافاتی کهنه و نیز حکایات ارواح و اشباح که خواجگان و یا کاهنان بودائی در معابد می‌گفتند مخفیانه گوش می‌داد.

بهترین این افسانه‌ها را آنهائی می‌دانست که کاهنان بودائی از هزار سال پیش از هند با خود به ارمغان آورده بودند. آنها از مطالب کهن روی کتیبه‌ها و سنگ نوشته‌ها از امثال و حکم جادوئی و عبارات ساحرانه که با تاکید روی حروف بخصوصی مشخص می‌شد، یاد می‌کردند و می‌گفتند که ذکر این اوراد جادوئی باعث می‌شده است که اثر پرتاب نیزه و یا ضربه شمشیر بر یک انسان بی‌اثر شود و آسیبی به بار نیآورد.

با وجود برخورداری تسوهسی از یک عقل نظری سالم و با اینکه شخصاً" به همه سوءظن داشت و هر چیزی را با بی‌اعتمادی تلقی می‌کرد، ولی به این افسانه‌ها و خرافات عمیقاً" اعتقاد داشت. وی دلش نمی‌خواست اصلاً" به مرگ فکر کند و در نتیجه همواره به این موضوع فکر می‌کرد که باید یک راه چاره جادوگرانه بیابد تا بتواند از دام مرگ بگریزد و یک زندگی جاویدان داشته باشد. وی می‌خواست یک قدرت فوق طبیعی داشته باشد. وی مجذوب تملک یک نیروی فوق بشری و غیر معقول بود و بخاطر همین نشانه‌های امید و اشتیاقهای دیرینه و خواسته‌های روحی بود که همواره در تمام نمایشات خود به موضوعات فوق طبیعت و به افسانه‌های خرافاتی و مسائل جادوگری اشاره می‌کرد. وی همیشه از هنرپیشگان این نقش‌ها می‌خواست که در قالب این پرسوناژها تا حدامکان اعجاب‌آور و طبیعی ظاهر شوند. او

در عین حال که قطعات تئاتری را می‌نوشت خود نیز نمایشات را کارگردانی کرده و سعی داشت. تخیلات نیرومند و پرمایه‌اش را به خوبی در صحنه نشان دهد. پیاده کردن این تخیلات و افکار اکثرا" بطور رئالیستی امکان پذیر نبود و یا بهرحال تاثیرات نمایشی خوبی نمی‌توانست داشته باشد. وقتی اجرای این نمایش پایان یافت ملکه مادر چون از نتیجه برنامه خیلی راضی بود به شدت از هنرپیشگان تحسین کرد. او که به عنوان نویسنده این قطعه بشرگونه روی نحوه اجرایش شدیدا" حساسیت داشت از حاصل کاری خیلی خشنود می‌نمود. طبق معمول مواقعی که حال و هوای خوب و خلق و خوی مناسبی داشت، فورا" اظهار و ابراز گرسنگی کرد. فورا" خواجگان به تکاپو افتاده و میز غذا را ترتیب دادند. ملکه مادر وقتی گرسنه بود و موقع غذاخوردنش بود تاکیدی روی محل صرف آن نداشت. پس با ندیمه‌هایش سر یک میز نشست و مرتبا" از آنها در مورد آنکه از کدام صحنه نمایش خوششان آمده و یا معایب وایرادات‌گفتارهای‌نمایش‌چه بوده استفسار نمود. از وقتی صحبت تئاتر و نمایش بود با علاقه بسیار آراء و عقاید را می‌شنید و اگرعیب و ایرادی از کارها به وی گفته می‌شد که خودش قبول نداشت بدل نمی‌گرفت و ناراحت نمی‌شد. همواره تلاش تسوهسی آن بود تا چیزی بیآموزد و اشتباهی را تصحیح نماید. وقتی میز چیده شد خواجگان در دو صف طولانی از کنار آشپزخانه تا نزدیک میز ایستادند. آنها باید بشقابها و دیس‌های غذا را دست به دست رد کنند و نزدیک میز غذا، به چهار خواجه مخصوص پذیرائی برسانند. بدین ترتیب خیلی سریع غذاها به سر میز منتقل می‌شد. ندیمه‌ها در این موقع از سر میز برخاستند تا ملکه مادر بتواند به صرف غذا بپردازد. ملکه مادر هرگز از بی‌اشتهائی گله نمی‌کرد و در این روز هم خیلی سرحال و شاد بود و پس از پایان غذا رو به ندیمه‌ها کرد و به شوخی گفت، خیلی متاسف است که آنها شاهد نتیجه کار یک آدم شدیدا" گرسنه بوده‌اند. سپس دستور داد

چای را برایش به کتابخانه ببرند . در فاصله‌ای که او در کتابخانه به صرف چای مشغول می‌شد ، ندیمه‌هایش می‌توانستند غذا بخورند . دو خواجه برای اجرای دستور رفتند . و هر دو در حالی که سینی در دست داشتند به طرف کتابخانه برگشتند . یکی از آنها یک سینی طلا که رویش یک قوری ساخته شده از سنگ یشم سفید قرار داشت ، حمل می‌کرد . دیگری در یک سینی نقره یک فنجان را که در کنارش قرص‌های سیمگونی قرار داشت می‌برد . ملکه در چای خود از این قرص‌ها می‌انداخت و با قاشق‌چایخوری طلائی آن را هم می‌زد . فقط او قادر بود عطر و اسانس واقعی را در چای خود داشته باشد . در اثنائی که چائیش را می‌نوشید دچار یک کرختی غیر منتظره‌ای شد . در این دوران از زندگی خودش گاهی دچار این حالت می‌گردید . بر یک صندلی راحتی نشست و یک پشتی نرم پشت سرش گذاشت و لحظاتی به استراحت پرداخت که صدای باز شدن در را شنید . قیافه لی‌لین‌ینیگ را در مدخل در ورودی شناخت . با بی‌حوصلگی داد زد :

ـ"بیا تو!"

وی داخل شد و زانو زد و ملکه ادامه داد :ـ چرا آرامش مرا برهم می‌زنی ؟"

لی‌لین‌ینیگ سرش را بلند کرد و گفت :ـ"علیاحضرتا ، من استدعا می‌کنم اجازه فرمایند عرایضم را در خلوت معروض دارم" .

تسوهسی فنجان چای را پائین گذاشت و با دست راستش به خواجگان حاضر اشاره کرد بیرون بروند . آخری از پشت سر در را بست . ملکه رو به وی کرده گفت :

ـ"از زمین بلند شو و اینجا روی صندلی بنشین . آیا امپراطور دوباره دسته‌گلی به آب داده است ؟"

بزرگ خواجگان از زمین بلند شد و روی یک چهارپایه‌ای که در کنار یک مبل مجلل قرار داشت نشست ولی سرش را به پائین انداخت و همچنان که کف زمین را نگاه می‌کرد ، گفت :

ـ"من این گزارش تحقیقاتی را از آرشیو دزدیده‌ام . باید کمتر از یک ساعت دیگر آن را سر جایش بگذارم " .

و سپس از داخل قبای بزرگش چند ورق کاغذ تا شده درآورد ، زانو زد و با دو دست آن را به ملکه تقدیم نمود و به همان حال بی‌حرکت بر جای خویش ماند . تسوهسی با ولع به خواندن پرداخت و در همان اولین وهله خط نگارندهٔ این نوشته را شناخت . این سند را وو ـ کوتسو سرمفتش ممیزی مطبوعات و مقالات نگاشته بود و ملکه قبلا " آن را مطالعه کرده و به آن پاسخ رد داده بود ولی نویسنده این بار پس از بعضی اصلاحات ، مقاله را که مربوط به پذیرش فرستادگان و سفرای خارجی در دربار می‌شد ، به عنوان پسروی فرستاده و در مقاله درخواست موافقت امپراطور را نموده بود .

وی در مقدمه این مقاله اندیشمندانه خطاب به امپراطور نوشته بود :ـ"اینجانب رعیت بی‌مقدار این گزارش تحقیقی محرمانه را به مقام معظم امپراطوری تقدیم می‌دارم و از آن مقام عالی عاجزانه مستدعی است به تعارضات و برخوردهای غیرمعقول با هیئت‌های خارجی پایان دهند . به فرستادگان کشورهای خارجی اجازه فرمایند به حضور همایونی شرفیاب شوند و به جای زانو زدن بایستند . مقام سلطنت با صدور چنین اجازه‌ای خوش قلبی و مهربانی عظیم سلطنتی را نشان می‌دهند و به عظمت و بزرگی تعالیم و افکار کنفوسیوس مهر تائید می‌زنند . تاکنون اتخاذ روش بهت‌انگیز سابق و عدم انعطاف و اصرار در حفظ سنن باستانی هیچ چیزی را حل نکرده است . کماکان سفرای خارجی از زانو زدن ابا دارند و فقط حاضرند بایستند ، و در حالت ایستاده به احترام سر را خم کنند " .

ملکه مادر احساس کرد آن خشم کهنه و دیرپایش دوباره دارد در او بیدار می‌شود و نضج می‌گیرد . آیا باید اجازه دهد اراده وی چنین

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

چهار اصل مشهور، احترام به تشریفات سنتی، وظیفه فرد در برابر دیگر مردم، قدرت شخصیت و کاراکتر، و بالاخره احساس شرم، اصلا" مورد توجه آنها نبوده و از آن ذکری نکرده‌اند.

آنها به جای توجه و تاکید روی این نکات فقط در قراردادهایشان همواره صحبت از موفقیت‌های تجارتی می‌کنند. این افراد گوئی اصلا" مفاهیمی از قبیل وظیفه‌شناسی و تشریفاتی بودن را نشناخته‌اند و بوئی از آنها نبرده‌اند. آنها آدمهائی کودن و بی‌اعتقاد هستند آنوقت ما از آنها انتظار داریم مثل موجودات متمدن رفتار کنند. آنها ضمنا" مفهوم آن ۵ مرحله‌ای را که بین حاکم و رعیت فاصله می‌اندازد، نمی‌شناسند در حالی که ما چنان رفتار می‌کنیم و خود را نشان می‌دهیم که گوئی آنها این اصول را می‌دانند.

ما قادر هستیم به خوبی خوکها و سگها را به سالن تشریفات ببریم و از آنها متوقع باشیم که در جلوی تخت مرصع اژدهائی سلطنتی زانو بزنند و آنها را می‌توان تربیت کرد ولی این موجودات کودن قابل هدایت نیستند.

آیا بر عظمت و درخشش تاج و تخت افزوده می‌شود که این چنین آدمهای تعلیم ندیده و تربیت نشده‌ای در جلویش زانو بزنند؟

معذلک این خارجیان هنوز هم ادعا می‌کنند حاکم خنده‌رویشان، که آنها به شکلی مغرورانه و با تخطی از حدود خودشان وی‌را امپراطور می‌نامند در سطح و ردیف اعلیحضرت مقدس ما محسوب می‌شود. چگونه این بی‌شرمی را تحمل می‌کنیم و به آن وقعی نمی‌گذاریم. آنوقت انتظار داریم که فرستادگان‌شان در مقابل تاج و تخت زانو بزنند؟ در حقیقت اثر قبول و تحمل آن بی‌شرمی بزرگ آنهاست که نتیجه‌اش خودداری فرستادگان‌شان از زانوزدن می‌شود. آن بی‌شرمی و تخطی را می‌پذیریم ولی این خودداری از زانو زدن را با هیجان و عصبانیت مورد برخورد قرار می‌دهیم. وقتی دو سال قبل وحشیان

روسی از حدود ایلی (۱) و تمام قسمتهای شمال غربی چین هجوم آوردند و تمام گستـره سرزمین ما را در این حدود مورد تاخت و تاز قرار داده و در حقیقت از خاکمان مجزا کردند و حملات جنون‌آسائی را به اساس حقوق و قوانین‌مان نمودند که قبلا" هرگز شبیه این ترکتازی آنها در تاریخمان دیده نشده است، مردان سیاسی ما و اولیای امورمان هیچگونه عکس‌العملی نشان ندادندواعتراضی نکردند. چرا ما باید چنین حساسیتی نشان دهیم و باعث شویم که خارجیان متوجه شوند و از زانوزدن خودداری کنند؟ وقتی آنها نمی‌خواهند زانو بزنند ما چگونه باید آنها را به این کار مجبور سازیم؟ آیا ما ارتشی قوی و سلاحهائی مرگبار داریم که بتوانیم آنها رامجبورسازیم؟ ما موقعیت خودمان را باید در ترازوی عقل بسنجیم و ارزیابی صحیحی بنمائیم. کنفوسیوس خردمند و بزرگ ما، یکبار به این سوال جواب داده است و هنر حکومت کردن را تشریح کرده است.او برای آن فراهم بودن سه مقتضای لازم را ضروری شمرده است: غذای کافی، ارتش قوی و اعتماد ملت.

در مورد مسائل و مشکلات مختلف همواره حکومت می‌تواند بخصوص در مواقع سختی و احتیاج از دو اصل صرف‌نظر نماید و یا آنها را کمتر مورد توجه قرار دهد و آن دو اصل طبق نظریه این حکیم بزرگ غذا و ارتش است ولی آنچه نباید هرگز مورد غفلت قرار گیرد کسب اعتماد ملت می‌باشد. اگر حکومت سلطنتی ما نمی‌تواند خارجیان را تحت فشار قرار دهد، بهتر است با بزرگواری و خوش قلبی انعطاف نشان دهد و در مقابل نارضایتی عمومی را فراهم نسازد.

آنچه به نظر اینجانب بهترین راه می‌باشد، آنست که دربار معظم فرمانی صادر نمایند که ضمن آن فرستادگان خارجی از اجرای تشریفات احترام آمیز سنتی معاف باشند و نیز اگر این خارجیان در

1-Ili

آینده عمل خلاف قانونی مرتکب شدند باید مورد بی‌اعتنائی و عدم بازخواست واقع شوند. چون منطقی و عاقلانه نیست خودمان را با چنین آدمهای بی‌سروپائی درگیر سازیم. همزمان باید برای خارجیان و نیز ملت روشن کنیم که این قرارداد ملایم تنها بر اساس ضرورت و بطور موقت صادر شده و هیچگونه حق عمومی و کلی و دائمی ایجاد نمی‌کند. در این خلال ما باید تمام تلاشمان را صرف تجهیز یک ارتش مقتدر و تدارک سلاحهای نیرومند بنمائیم و در انتظار یک زمان مناسب بر جای بمانیم.

اینجانب، مولف بی‌مقدار این نوشته روشنگرانه فقط شخص حقیری است که در مورد مسائل خارجیان و سیاست خارجی مطالعاتی دارد. ولی هرگز هیچ چیز از مسائل کشوری و موقعیتهای سیاسی مملکتی نمی‌داند.

من چقدر غیرمسئولانه و با گستاخی اقدام کرده‌ام در حالی که می‌دانم تهید و تقدیم این نرشته به عنوان مقام امپراطوری امکان دارد مجازات مرگ را برایم به ارمغان آورد".

طبیعت خشمگین تسوهسی در این مواقع چنان شدید بود که قاعدتا" وی باید این نوشته روشنگرانه را به هزار تکه پاره پاره کرده، بدور بریزد و با وجودی که از غرور و برتری طلبی خارجیان و نیز وقاحت مفتش به اوج عصبانیت رسیده بود ولی به هر زحمتی بود این فشار درونی را کنترل نمود. این وو کوتو یک پیرمرد خردمند و دانشمندی بود و وظایف سنتی خود را به کمال تاکنون انجام داده بود. او نه تنها به سنن و خصوصیات مذهبی و ملی همچون اوراد و ادعیه مذهبی عمل می‌کرد، بلکه اساسا" با آنها زندگی می‌کرد. وی در زمانی که دربار به یهول فرار کرده بود و خارجیان شهر را اشغال کرده بودند، بخاطر مادر پیرش در آنجا ماند و خطرات جانی را تحمل نمود و وقتی هم مادرش مرد برای او بهترین تابوت‌ها را فراهم کرد. وی به همین میزان نمی‌توانست اکتفاء کند پس کالسکه‌ای اجاره

کرد و جنازه مادر را به معبدی در شهری دیگر که در آنجا صلح و آرامش حکمفرما بود ، حمل کرده و بالاخره مادر را در آنجا به خاک سپرد . ملکه مادر خوب می‌دانست که چنین عدالت و از خودگذشتگی نادر و کیمیاست لذا خشم خود را فرو برد و نوشته را تا کرد و به سرکرده خواجگان سپرده و بدون آنکه افکارش را برای وی بازگو کند ، گفت :

ـ"بیا این نوشته را ببر و سرجایش بگذار" .

ولی این موضوع اخلاق خوش او را بر باد داد و دیگر از اجرای نمایش تئاتری شادی و شعف بخصوصی نمی‌یافت . در حالی که نمایش درحال اجرا بود او در اندیشهٔ غم آوری فرو رفته و به صحنه توجهی نداشت و از ترانه‌ها و سرودهای آن لذتی نمی‌برد .

در آخرین صحنه نمایش کلیه هنرپیشگان که در نقش خدایان و ارباب انواع چه‌در نقش خدای مرد و چه زن بازی می‌کردند تغییر لباس داده و در حالی که به دست و پاهایشان تعدادی میمون اهلی شده آویزان بود ، بر روی صحنه جمع شدند . این میمونها که در نمایش نقش شیاطین را به عهده داشتند ، لباسهائی جالب و رنگارنگ بر تنشان کرده بودند و همه را تحت تاثیر قرار داده بودند . ندیمه‌ها به شدت مفتون و مبهوت تماشای این صحنه از نمایش، که حاکی از مطیع کردن شیاطین به‌وسیله‌موجودات‌آسمانی بود،شده بودند بطوری که در وهله اول متوجه نشدنـد ملکه مادر در حال خروج از محل اجرای نمایش است . گوئی آنها سحر و جادو شده بودند ولی بزودی متوجه شدند و نگران و آشفته از جا بلند شدند تا وی را همراهی کنند. تسوهسی به آنها اشاره‌کرد بر جای خود بمانند و سپس تنها به قصر خود برگشت و فورا " لی‌لین‌ینیگ را احضار کرد .

سرکرده خواجگان با گامهای بلند و دوان دوان وارد شد و دید که ملکه در کتابخانه بی‌حرکت مثل یک رب‌النوع آسمانی با صورتی رنگ پریده و نگاهی سرد و متفکر نشسته و کتابی نیز در جلوی خویش ندارد .

تسوهسی وقتی سرکرده خواجگان را دید با لحنی سرد و یـخ زده و بی‌احساس به وی گفت :

ـ"لطفا" پسرم را بگوئید پیش من بیاید" .

لی‌لین‌ینیگ به سرعت برای اجرای فرمان ملکه رفت . وقتی ندیمه‌ای در را باز کرد تا ببیند بانویش چه می‌کند و کجاست ملکه با اشاره چشم به وی فهماند دنبال کارش برود . تسوهسی همچنان تنـها منتظر بود . ساعتـها سپری شد و سرکرده خواجگان بیرون کتابخانه ماند و نزد ملکه نرفت و خبری از امپراطور به وی نداد . آهسته آهسته خورشید رو به غروب کشید و روشنائی از کتابخانه رخت بربست . خواجگان بدون سروصدا داخل شدند تا شمعـها را در جاشمعی‌های کتابخانه روشن کنند . وقتی شمع‌ها روشن شد ، تسوهسی با صدائی گرفته و یخ پرسید :

ـ"سرکرده خواجگان کجاست ؟"

یکی از خواجگان پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا بیرون ایستاده است".

ـ"پس چرا داخل نمی‌آید ؟"

ـ"او می‌ترسد" .

ـ"او را بیاور !"

لی‌لین‌ینیگ مثل یک شبح بزرگ به داخل خزید و خودش را بر زمین انداخت و سر بر آستان گذاشت .

تسوهسی بدون آنکه خشمش را ظاهر کند پرسید :ـ"پس پسرم کجاست ؟"

لی‌لین‌ینیگ از حالت سرد کلام ملکه فهمید که در درون وی طوفانی به پاست . ناله کنان پاسخ داد :

ـ"علیاحضرتا من جرات نمی‌کنم . . . "

ـ"یعنی چه؟ جرات نمی‌کنی پاسخ وی را به من بدهی ؟"

ـ"علیاحضرتا ، به من گفت که به شما بگویم وی مریض است" .

ـ" آیا واقعا" کسالت داشت ؟"

آخرین ملکهٔ چین ـــ\n—"علیاحضرتا ــ علیاحضرتا چطور بگویم " .\n—"میخواهی بگوئی او اصلا " مریض نبود " .\n\nملکه با گفتن این جمله از جا برخاست و بدون آنکه هیجان زیادی از خود نشان دهد افزود :\n\n—"وقتی او نمی‌خواهد بیاید باید من نزد او بروم " و سپس به سرعت از اتاق خارج شد به طوری که فرصتی به خواجه نداد از حالت زانو زده بلند شده خود را مرتب کرده و دنبالش راه بیفتد . تسوهسی اصلا " به اطرافش توجهی نداشت و متوجه نشد او دارد دنبالش می‌دود . هیچیک از ندیمه‌هایش و نیز خواجگان دیگری که اینطرف و آنطرف ایستاده بودند متوجه نشدند ملکه قصرش را ترک کرده است و فقط لی‌لین‌ینیگ متوجه شده و او را تعقیب می‌کرد .\n\nتسوهسی مستقیما " و به سرعت داخل قصر امپراطور شد بطوری که حتی لی‌لین‌ینیگ نیز نمی‌توانست بگرد پایش برسد . تقریبا " تاریکی بال گسترده بود و او از میان پلکان مرمرین به بالا دوید نور ضعیفی از ورای پرده‌های تورین به داخل اطاقها نفوذ می‌کرد . تسوهسی از پنجره سر کشید و به داخل اتاق نگاهی انداخت . در آن اتاق پسرش را دید که بر مبل بزرگ و راحتی نشسته و آلوته روبرویش زانو زده و به دهان وی دانه‌های گیلاس می‌گذارد . گیلاسهای درشت و آبداری بود که از مناطق جنوبی کشور آوردهٔ بودند و امپراطور که این میوه را خیلی دوست داشت سعی می‌کرد گیلاسها را از دست آلوته بقاپد و مرتب سرش را تکان می‌داد و قهقهه می‌زد . اطرافشان خواجگان و نیز ندیمه‌های ملکه جوان ایستاده بودند و همگی مثل بچه‌ها شادوخندان به نظر می‌رسیدند .\n\nتسوهسی درب اتاق را به یکباره باز کرد و مثل یک رب‌النوع که از میان تاریکی نمودار می‌شود و اطرافش هاله‌ای از نور قرمز قرار دارد در آستانه آن ایستاد . نور هزاران شمع بر لباس پولک‌دار درخشنده‌اش و نیز بر نیمتاج پرتلالو سرش، و بر صورت زیبا و خشمگینش تلالو کرد .

از چشمانش برق خشم می‌بارید اول به راست سپس به چپ نظری انداخت و سپس ثابت و خیره بر پسر و عروس خود نگریست و با صدائی واضح و روشن که بوی طعنه و تمسخر از آن به خوبی استشمام می‌شد ، گفت :

ـ"پسرم شنیده‌ام مریض شده‌ای؟ آمده‌ام تا ببینم اوضاع بر تو چگونه می‌گذرد . اینک همه چیز را می‌بینم " .

امپراطور از جا جست . آلوته همچنان که گیلاس در دست داشت بدون حرکت مثل یک مجسمه برجای خویش میخکوب شد .

ملکه مادر در حالی که به چهره پسرش ثابت و نافذ می‌نگریست ادامه داد :

ـ"می‌بینم که تو بشدت مریض هستی فورا" باید دستور دهم پزشکان دربار بر بالینت حاضر شوند " .

امپراطور نمی‌توانست حرفی بزند . به مادرش خیره شده بود . ترس در چشمانش موج می‌زد . ملکه مادر رو به آلوته کرد و به طعنه در حالی که کلمات مثل بلورهای یخ از دهانش بیرون می‌ریخت گفت :

ـ"و تو ، آلوته مثل اینکه اصلا" مواظب سلامتی همسرت نیستی؟ چطور به یک مریض گیلاس می‌دهی؟ معمولا" به مریض میوه پخته می‌دهند . معلوم است که وظایف ویژه‌ات را در برخورد با پسر آسمانها درک نمی‌کنی . باید جزای این عدم توجهت را ببینی " .

امپراطور دهان از تعجب بازمانده‌اش را بست و به زحمت کلماتی را که در گلویش می‌شکستند ، جمع و جور نموده و گفت :

ـ"مادر ، آلوته تقصیری ندارد . من فقط خسته بودم ـ جلسه رسمی تمام روز طول کشید ، تقریبا" تمام روز . احساس می‌کردم شاید مریض باشم " .

تسوهسی رو به طرف پسر برگرداند و متوجه شد که خشم وی اثرش را بخشیده و در عمق چشمان امپراطور اضطراب خانه کرده است . چند قدم به سوی او برداشت وفریاد زد :

ـ "بزانو بیفت ! فکر می‌کنی چون امپراطور هستی وظیفه فرزندیت را باید در مقابل مادرت فراموش کنی ؟"

آلوته که تاکنون عکس‌العملی نشان نداده بود سر و سینه راست کرد و در حالی که در قیافه مغرور و ظریفش اثری از ترش مشهود نبود گیلاسها را به زمین انداخت و دست به دور گردن امپراطور انداخت و آهسته ولی مطمئن به وی گفت :

ـ "بهیچوجه تو نباید زانو بزنی !"

ملکه مادر دو قدم دیگر جلو آمد دست راستش را بلند کرد و انگشت اشاره‌اش را به طرف زمین نشانه گرفت و آمرانه فریاد زد :

ـ "زانو بزن ! "

امپراطور لحظه‌ای تردید کرد ولی بالاخره بازوی آلوته را از دور گردن خود کنار زد و گفت :

ـ "این وظیفه فرزندی من است " و سپس به زانو درآمد .

ملکه مادر با سکوت سهمناکی همچنان به وی نظر انداخته بود . دست خود را که باحالت آمرانه‌ای به طرف امپراطور نشانه می‌رفت ، پائین انداخت و گفت :

ـ "خیلی خوب ، چه عجب که وظیفه‌ات را به یاد آوردی؟ حتی امپراطور نیز تا هر زمان زندگی کند برای مادرش حکم بچه را دارد " .

سپس سرش را به سوی خواجگان و ندیمه‌ها چرخاند و بر سرشان فریاد زد :

ـ "همگی دور شوید ! بروید دنبال کارتان و مرا با پسرم تنها بگذارید " .

همگی به آهستگی بیرون خزیدند . فقط آلوته هنوز توی اتاق بود. ملکه مادر رو به او کرد و با بی‌حوصلگی گفت :ـ "و تو هم ! "

آلوته اول کمی تردید کرد ولی بالاخره با قیافه‌ای دژم بدون آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد . حال و هوای ملکه مادر به سرعت برق و باد گوئی باد بهاری وزیده است تغییر کرد . لبخند دلنشینی

زد و به طرف پسرش گام برداشت و با دست معطر و لطیفش گونه وی را نوازش کرد و با مهربانی و ملایمت گفت :

ـ"پسرم برخیز با هم بنشینیم و درد دل کنیم " .

سپس خود روی مبل مجلل شاهانه نشست . امپراطور قاعدتا "باید بر روی صندلی آلوته که پست‌تر و کوچکتر از آن مبل مجلل بود بنشیند . ملکه مادر شاهد لرزش و رعشه عصبی لبها و دستهای امپراطور بود پس با لحن آرام و صمیمانه‌ای گفت :

ـ"حتی در داخل قصرها نیز باید نظم و ترتیب حکومت کند . من لازم بود چنین بکنم . من باید در حضور خواجگان و نیز همسرت ، نظم و ارتباط سنتی حاکم بر سیستم خانوادگی و مساله کوچک و بزرگ و پدر و مادر و فرزندی را نمایش دهم . بایستی همه بفهمند که احترامات در دایره نسلها و خانواده‌ها چگونه حکومت دارد . برای من ، همسر تو ، یعنی ملکه حکم یک عروس را دارد . او زن پسر من است و نه ملکه" .

امپراطور جوان پاسخی نداد فقط با زبانش دور لبهای خشک شده‌اش را تر نمود . تسوهسی افزود :

ـ"خوب پسرم ، شنیده‌ام که تو در خفا اراده و خواست مرا به هیچ شمرده‌ای و قصد مخالفت با آن را کرده‌ای . آیا این واقعیت دارد که تو می‌خواهی سفرای خارجی را بدون مراسم تشریفاتی سنتی معموله بپذیری ؟"

امپـراطور تمـام غرور و اعتبار خویش را باز یافت و گفت :ـ"یک نفر به من چنین توصیه‌ای نموده است . البته پرنس کونگ با این موضوع موافقت دارد " .

ـ"و تو هم می‌خواهی از نظر وی متابعت کنی ؟"

امپراطور با آنکه به خوبی اثر فشار وحشتناک لحن سرد و خشک مادر را حس کرده بود ، معذلک جواب داد :

ـ" آری " .

ـ"ولی من مادر تو هستم . من این کار را برای تو قدغن می‌کنم".

با اینکه تسوهسی اراده‌ای تسخیر ناشدنی و بی‌انعطاف داشت ولی قلبش نرم و رئوف بود . وقتی به چهره نوجوان و زیبای پسرش و لب و دهان خوش ترکیب و چشمان درشتش که اشک در آن جمع شده بود ، نگاه کرد قلبش به شدت آرزده شد . تسوهسی متوجه این حقیقت شده بود که پسرش با وجود نشانه‌هائی از کله‌شقی و گردنکشی ، معذلک همواره در برابر او مثل یک بچه رام و اهلی است و این مساله ملکه را به شدت غمگین می‌کرد . او دلش می‌خواست آنقدر پسرش قوی و محکم باشد که حتی در برابر وی نیز ترسان و متوحش دیده نشود . ملکه مادر خوب واقف بود که هر نوع ترسی در انسان دلیل ضعف اوست . فکر می‌کرد اگر این پسراز او بترسد پس از آلوته هم خواهد ترسید و در نتیجه به زودی تسلیم امیال و اهداف همسر خویش خواهد شد و پیروز این میدان آلوته خواهد بود که بالاخره قدرت را در چنگال خواهد فشرد و همواره حرف اصلی و نهائی را خواهد زد . پس دلیل مراجعه دائم پسرش به ساکوتا مشخص شد . آیا پیش ساکوتا نمی‌رفته تا از وی کلماتی تسلی‌بخش بشنود ؟ پس این موضوع می‌تواند تکرار شود و ممکنست وی هر آن به دامان آلوته پناه ببرد و از وی طلب کمک فکری نماید . اگر او از مادرش بترسد در نتیجه به دامان این دختر پناه خواهد برد و به وی ملتجی خواهد شد . پس در اثر مرور زمان کار به دست یک دختر بی‌تجربه خواهد افتاد در حالی که شاید خیلی بهتر باشد ، خود امپراطور با همه ضعف‌های روحی کارها را سروصورت دهد تا به دام القائات همسر جوان خویش بیفتد . او به خاطر این پسر از همه خصوصیات و شاخص‌های زن بودن خود چشم پوشیده و در راه موفقیت این پسر از همه چیز خود گذشته و فداکاریهای بسیار نموده تا بتواند سرنوشت و آینده او را همانطور که مورد نظرش هست پیوند دهد .

تسوهسی هم‌چنان که با این افکار دست به گریبان بود چشم به

امپراطور دوخته بود. پسرش که مژه بر هم گذاشته بود، خیلی زیبا بود. مژگان وی در مقایسه با مردان بلندتر و کشیده‌تر می‌نمود. معلوم بود آن را از مادر به ارث برده است. تسوهسی به فکر فرو رفت که وقتی زنی بتواند به پسرش زیبائیهای ظاهری خود رامنتقل نماید چطور نباید بتواند قدرت و اراده قوی خود را در وی به‌ودیعه بگذارد؟

پس آهی کشید با ناخن لب خود را خارش داد و در حالی که کاملا" میل تحمیل عقیده و اراده خودش را بر این پسر از دست داده بود، خطاب به وی گفت:

ـ"اصلا" به من چه مربوط است که خارجیان جلوی تخت سلطنتی زانو بزنند یا نزنند؟ پسرم من فقط به تو فکر می‌کنم".

ـ"مادر من خوب می‌دانم که تو هر چه می‌کنی به خاطر من است. دلم می‌خواهد می‌توانستم متقابلا" کاری برای تو انجام دهم. یک کاری که اصلا" ترا با این مسئولیتهای دردآور و ملال‌انگیز کشورداری و اداره امور سیاسی رنج ندهد. یک کاری که بتواند ترا سر حال بیاورد و شاد و بشاش نماید ـ مثلا" برایت یک باغ بزرگ ترتیب دهم و یا دستور دهم یک کوه و تپه بزرگ را به شکل باغ و بستان درآورند. من می‌توانم برای تو دستور دهم کوهها و تپه‌هائی تعبیه نمایند و بر آن گلزارها صورت دهند".

تسوهسی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:ـ"من همه این چیزها را که تو می‌گوئی دارم". ملکه در عین‌حال از اینکه پسرش می‌خواهد برای وی کاری بکند تا شاد و خوشحالش سازد تکان خورد و آنگاه آهسته در گوشش زمزمه کرد:

ـ"ولی آن چیزی که خیلی دوستش داشتم متاسفانه دیگر امکان ندارد فراهم شود.

امپراطور خوشحال از اینکه توانسته خشم مادر را فرو نشاند و توجه وی را به موضوع دیگری معطوف دارد پرسید:

ـ"مادر آن چیست؟"

ملکه متفکرانه گفت :ـ "آرزویم برآورده شدنی نیست ـ به رویاها پیوسته است. چطور می‌شود آن مفهوم را دوباره زنده کرد؟ مگر می‌شود خاکستر را دوباره جان داد؟"

تسوهسی قبلا" ، بارها در مورد قصور تابستانی ویران شده و خاکستر شده صحبت کرده و غصه و ناراحتی خویش را از این نظر بیان داشته بود. شاید اینکه او هرگز خارجیان را نمی‌بخشید و دلش با آنها گرم نمی‌شد به خاطر آن بود که آنها این قصور سحرانگیز را ویران ساخته بودند. امپراطور که متوجه منظور مادر شده بود گفت :

ـ "مادر ، چرا برآورده شدنی نیست؟ ما می‌توانیم قصور تابستانی جدیدی بنا نمائیم. تو می‌توانی شخصا" نظارت عالیه را بر این کار به عهده بگیری تا نقشه و طرح قصور کاملا" شبیه با اصل شود. برای تامین مخارج احداث این قصور بر تمام ایالات کشور مالیات ویژه‌ای خواهیم بست و در نتیجه اصلا" احتیاجی نیست از خزانه کشور پولی برای این کار مصروف داریم".

منظور اصلی امپراطور قابل پنهان کردن نبود. و به همین جهت هم تسوهسی غرش کنان گفت :ـ "آه مثل اینکه راستی راستی داری به من رشوه می‌دهی تا تو و مشاورانت را در کارتان آزاد بگذارم؟"

امپراطور در حالی که ابروانش را بـالا کشیده بود ، به رندی گفت :ـ "شاید".

تسوهسی غفلتا" به قهقهه خندید و گفت :ـ "آها ، به خاطر من! چرا آنقدر غصه بخورم؟ یک قصر تابستانی جدید؟ چرا که نه؟"

سپس از جا بلند شد دوباره دستی از روی مهر بر گونه پسرش کشید و خداحافظی کرد و رفت. لی‌لین‌ینیگ همچون سایه‌ای از پشت سر وی را تعقیب می‌کرد.

جاسوس اصلی ملکه مادر ، لی‌لین‌ینیگ بود. وی به خوبی از عهده این وظیفه برمی‌آمد. روزی به ملکه مادر اطلاع داد اینکـه امپراطور در آن ملاقات به شما گفته بود شاهزاده کونگ هم موافق حذف

تشریفات سنتی در مورد سفرای خارجی می‌باشد، صحت ندارد و در حقیقت امپراطور به دروغ چنین نقل قولی کرده است. درست بر عکس، قبلا" پرنس کونگ به امپراطور گفته بود که امپراطوران سابق در مورد خارجیان حق و حقوق استثنائی قائل نمی‌شده‌اندو همان مقرراتی را که برای شهروندان خودشان جاری و ساری بوده نسبت به خارجیان نیز قائل بوده و هیچ امتیاز ویژه‌ای به آنها نمی‌داده‌اند. شاهزاده کونگ حتی به امپراطور متذکر شده که در زمان امپراطور، چین لونگ، یک لرد انگلیسی به نام مک کارنی مجبور می‌شود در برابر جایگاه و تخت معظم امپراطوری تا نزدیک زمین تعظیم کرده و سر خم نماید. و این یک عمل منطقی متقابل به مثل محسوب می‌شده چون در همان وقت یک شاهزاده منچو نیز مجبور بوده در برابر تصویر شاه جورج به همان شکل تعظیم نماید.

واقعیت آن بود که پرنس کونگ فرستادگان و سفرای خارجی را ماهها معطل کرده بود. سفرای خارجی اصرار داشتند به دربار راه یابند و اوراق خود را به امپراطور تسلیم کنند و پرنس کونگ نیز به بهانه بیماری وزیر امور خارجه آنها را عاطل و بی‌جواب نگهداشته بود. این بهانه چهار ماه تمام طول کشید و سفیران مرتبا" فشار می‌آوردند. امپراطور به مجادلات پایان داد و شخصا" دستور پذیرش سفیران خارجی را صادر نمود. این موضوع ثابت کرد که وی تنها آدم ضعیف‌النفس و بی‌حالی است که سفرای خارجی می‌توانند رویش حساب کنند.

ملکه مادر در یکی از روزهای قشنگ اوایل تابستان در داخل باغ ارکیده‌اش قدم می‌زد که این خبر به گوشش رسید. مدتی بود که وی اصلا" خود را در اشتغالات سیاسی و حکومتی درگیر نمی‌ساخت. بلکه تمام فکر و ذکرش را بر نقشه تاسیسات مجموعه قصور جدید تابستانی که قرار بود احداث شود، متمرکز ساخته بود. قبل از آنکه مهندسین و معماران رویاهایش را در مورد طرح این قصور به صحنه ظهور برسانند

به شدت در فکر هر چه بهتر پیاده کردن نقشه احداث آن بود. لی‌لین‌پینگ گزارش سیاسی نرمش امپراطور را که برایش شرح داد فورا" پرنس کونگ را به حضور طلبید. بی‌حوصله وکلافه قلم و کاغذ کنار گذاشت و منتظر ورود پرنس شد. پرنس را به کتابخانه راهنمائی نمودند. تسوهسی با گامهای بلند از پشت میز خود برخاست و کنار مدخل کتابخانه شتافت و از پرنس استقبال کرد. درختان فندق به شکوفه نشسته بود. میوه فندق در پوشش سبز غلافی خویش تمام لابلای شاخ و برگ‌های درختان فندق را پر کرده بود. فندق‌های سبز در زیر پوشش شکوفه‌های قرمز رنگ از نظرها پنهان بود. ملکه و پرنس به قدم‌زدن در باغ پرداخته بودند. پرنس رو به تسوهسی کرد وگفت:

ــ"چه درختان قشنگی. واقعا" علیاحضرتا، هیچ جا نمی‌توان درختانی به این زیبائی و پرباری را دید. به راستی هر چیز و هرکسی در نزدیکی شما باشد سرشار از زندگی می‌شود".

پرنس به تازگی به خوبی یاد گرفته بود چگونه مراتب ارادت خویش‌را با اظهارنظرهای به موقع و بیانات ظریف ابراز دارد. تسوهسی این تملق مناسب و شیرین را با لبخند قشنگی پاسخ داد. او از هر نوع تحسین و تملق و تمجید از خود، خوشش می‌آمد و حال که پرنس با امپراطور به مخالفت برخاسته بود بیشتر از او خوشش آمده و آماده بود وی را مورد عنایت بسیار قرار دهد سپس پیشنهاد کرد:

ــ"ما علاقه‌مند هستیم بحث‌مان را در مورد مسائل دربار دراینجا برگزار کنیم".

و سپس بر روی یک نیمکت ساخته شده از چینی که در میان انبوهی از گل‌های باغ قرار داشت نشست و از شاهزاده کونگ نیز دعوت به نشستن نمود. پرنس تاخیر مودبانه‌ای کرد و بالاخره بر نیمکتی روبروی تسوهسی، که از چوب خیزران تراشیده بودند، نشست. لحظه‌ای به سکوت گذشت تا ملکه مادر رشته کلام به دست گرفت و گفت:

۵۱۴ ـــــــ

ـ"علیاحضرتا، من نمی‌دانم او زیر نفوذ چه کسی قرار دارد".

او همچنان که با پوست سبز غلافی فندق بازی می‌کرد، گفت:

ـ"شما خوب می‌دانید. او زیر نفوذ ملکه بیوه قرار دارد. بلی زیر نفوذ دختر عمویم ساکوتا".

پرنس سرش را به زیر انداخت و لحظه‌ای به همین‌سان ساکت ماند و آنگاه به آرامی و بدون هیجان پاسخ داد:

ـ"علیاحضرتا، حداقل ما باید از پذیرش سفرای خارجی در تالار تشریفات مخصوص مقام سلطنت خودداری نمائیم".

تسوهسی به علامت موافقت گفت:ـ"آری این فکر خوبی است".

پرنس کونگ از اینکه توانسته مسیر بحث را به خوبی عوض کند خیلی خوشحال شد. نور خورشید از لابلای شاخ و برگ درختان بر ملکه می‌تابید و وی دستانش را در داخل سرآستین‌های گشاد خویش قرار داده بود. معلوم بود فکری به خاطرش رسیده است چون ناگهان لبخندی زد و آنگاه گفت:

ـ"فهمیدم! باید آنها را درمحل کلاه فرنگی موسوم به نور ارغوانی بپذیریم. آنها متوجه نخواهند شد که در قصر اصلی پذیرفته نشده‌اند و در نتیجه قانع می‌شوند که توانسته‌اند تخیلات ورویاهایشان را به ما دیکته کنند و اراده‌شان را به ما تحمیل نمایند".

این پیشنهاد را پرنس براستی پسندید. خودش هم روی این موضوع نگرانی داشت ولی اینک انتخاب این پاویون که در غربی‌ترین قسمت شهر ممنوع و در آنطرف دریاچه میانی قرار داشت جای خوبی برای پذیرش فرستادگان خارجی محسوب می‌شد و در نتیجه این سفرا نمی‌توانستند متوجه خیلی از امور بشوند و از مسائل باج و خراج و مالیات دهندگان که مقر اداریشان از این پاویون دور بود مطلع نمی‌شدند. پس با لبخندی حاکی از کمال رضایت باطنی خطاب به تسوهسی گفت:

ـ"علیاحضرتا، هیچ مردی نمی‌تواند مدعی شود به اندازه شما

عاقل و بصیر است . من از این همه مهارت و بصیرت که در شما نهفته است دچار تعجب هستم . براستی در هر موردی که احتیاجی‌به راه چاره‌ای است و مفری باید یافت شود ، شما به داد همه می‌رسید . من تحت فرمان شما هستم و نسخه‌ای که سرکار عالی تجویز می‌کنید عالی می‌دانم " .

تسوهسی واقعا " خوشحال شد . تعریف و تمجید چاپلوسانه پرنس او را کاملا " سر حال آورده بود . و به همین جهت هم از پرنس دعوت کرد به بازدید طرحها و برنامه‌های تجدید احداث قصور تابستانی بنشیند . پرنس یک ساعت تمام در مقابل میز بزرگی که کلیه نقشه‌های احداث این قصور بر آن گسترده بود ایستاد و به اوراقی که برای جان دادن و تجسم بخشیدن به رویاهای ملکه مادر بر آن پهن بود نظر انداخت و به توضیحات ملکه گوش داد .

پرنس از وسعت و شکوه و جلال و نیز بلندپروازانه بودن این طرح دچار شگفتی شد . رودخانه‌ها بودند که باید از دریاها از طریق کانالهای مصنوعی منشعب و منحرف شوند . چه صخره‌ها و سنگها که باید شکافته شود و آب هدایت گردد . چه بسیار مناطقی که پست و جلگه‌ای هستند و طبق خواست ملکه مادر باید در آنجا کوه مستقر باشدولذا طرحهائی عجیب پیش‌بینی شده بود تا کوهستانهای ایالات غربی امتداد یابند و به شکلی مصنوعی کوه کشیده شود . هم‌چنین برنامه‌های وسیعی برای احداث جنگلهای متعدد در این حدود پیش‌بینی شده بود . باید کاملا " در طبیعت تغییراتی داد تا خواست ملکه مادر تامین شود . طبق نقشه وی باید بسیار دره‌ها و نشیب‌و فرازها در منطقه بوجود آید و در مسیر رودخانه‌ها و کانال‌های انحرافی مصنوعی ، بنادر جدید ساخته شود و در این حدود ، بسیار قصرها و معابد افسانه‌ای بناگردد. این قصور و معابد باید سقف‌هائی از طلا داشته باشد که حالتی گنبدی داشته و در زیر نور آفتاب درخشش ساحرانه‌ای بگیرد . پرنس کونگ هیچ حرفی نزد ولی از شدت وحشت و تعجب دهانش نیمه‌باز مانده

بود. جرات نمی‌کرد مخالفتی بکند. از تصور این همه اسراف‌کاری و خاصه خرجی به شدت خشمگین شده بود، ولی نمی‌توانست ندای مخالفتی برآورد. چون مطمئنا" مورد غضب واقع می‌شد و حتی محتمل بود دچار عذاب شکنجه و مرگ شود. خیلی به خودش فشار آورد تا بالاخره جمله‌ای بر زبان آورده و گفت:

ـ"علیاحضرتا، واقعا" هیچ کسی به جز شما می‌تواند یک چنین شکوه و عظمت خیره کننده‌ای را بر کاغذ ترسیم نماید؟"

پرنس خوشحال بود بالاخره از این دام نیز خود را رهانیده‌است. ملکه مادر که می‌دانست عصر آن روز با یونگ‌لو ملاقات دارد، سروته تماشای نقشه و طرح‌های ساختمانی را هم آورد و پرنس کونگ نیز خداحافظی نموده و رفت. ملکه مادر کار خود را ادامه داد و با قلم‌مو شروع به ترسیم کرد. او در روی اوراق جای دقیق مکان‌ها و ابنیه را در مجموعهٔ قصور تابستانی مشخص می‌کرد و جدیدا" شروع به رسم یک معبد بلند و باریک کرده بود. تسوهسی با تسلط بسیار حتی جزئیات طرح‌های ساختمانی خود را مجسم می‌کرد.

در آستانه در اطلاع دادند که صدراعظم بزرگ اذن دخول می‌طلبد. ملکه مادر بدون آنکه سرش را بلند کند، همچنان به کار خویش ادامه داد. او می‌دانست که یونگ‌لو با برنامه احداث این تاسیسات موافقت ندارد و به خاطر این خیال داشت کمی وی را معطل کند. دقایقی گذشت و یونگ‌لو همچنان انتظار می‌کشید تا بالاخره تسوهسی به صدای بلند پرسید:

ـ"چه کسی آنجاست؟"

ـ"علیاحضرتا شما که می‌دانید منم".

تاثیر صدای پرطنین و پرنفوذ یونگ‌لو مثل همیشه تا اعماق وجودش نفوذ کرد و تکانش داد ولی خود را کنترل کرد و طوری خود را نشان داد که گوئی هیچ تاثیر بخصوصی در وی بروز ننموده است. پس بی‌تفاوت گفت:

ـ" آه که اینطور؟ برای چه پیش من آمده‌ای؟ مگر نمی‌بینی که کار دارم؟"

یونگ‌لو توضیح داد :ـ"قرار بود که من بیایم . حال اگر فرصت ندارید به استحضار می‌رسانم که فقط لحظه‌ای وقت می‌خواهم تا همین دم در مطلبی را به اطلاع برسانم "

تسوهسی نمی‌توانست در برابر جادوی این مرد مقاومت کند . در این جهان بزرگ از تنها کسی که می‌ترسید همین مرد بود . یونگ‌لو با اینکه شخصا" تسوهسی را دوست داشت. ولی بروز نمی‌داد و نمی‌خواست خود را تسلیم نماید . ملکه مادر درست مثل یک دختر جوان و دمدمی مزاج که شوخ و شنگ می‌باشد ، با وجود قول و قرار ملاقات ، یونگ‌لو را معطل می‌کردو هم‌چنان قلم در مرکب چین فرو می‌برد و بدقت جزئیات را بر طرح‌ها رسم می‌کرد . او می‌دانست که یونگ‌لو وی را زیر نظر دارد . یونگ‌لو که خوب متوجه منظور تسوهسی شده بود صبورانه انتظار کشید . بالاخره تسوهسی از جای برخاست و آهسته به داخل تالار بزرگ تشریفاتی خویش رفت و بر تخت مرصع نشست . یونگ‌لو در مقابلش زانو زد و روشهای سنتی احترام را به جای آورد . چشمان سیاه تسوهسی مکارانه نظاره‌گر صحنه بود و پس از لحظه‌ای مکث با لحن ظریفی پرسید :

ـ"آیا زانوانت درد می‌کند؟"

یونگ‌لو به آرامی پاسخ داد :ـ"علیاحضرتا ، مساله‌ای نیست" .

ـ"بلند شو ، من میل ندارم تو جلوی من زانو بزنی" .

یونگ‌لو برخاست و موقرانه سر سینه راست کرد و با روحیه‌ای بزرگمنشانه بر جای ایستاد . تسوهسی به دقت سر تا پایش را نگریست وقتی نگاهش را بالا آورد مدتی خیره و ثابت بر چهرهٔ یونگ‌لو میخکوب شد . آنها تنها بودند و هیچکس نمی‌توانست روی این مساله شک و سوءتفاهمی بنماید . خواجگان ملکه دورتر در مدخل تالار قرار داشتند و مراقب بودند که کسی آرامش بانویشان را مختل نسازد .

آخرین ملکهٔ چین ـــ\n"

این تدفین دریافت کنند. پس برای احداث بناهای بزرگ نه کسی پول می‌طلبد و نه کسی می‌دهد".

یونگ‌لو بـاهمان حالت خشک پاسخ داد :ـ"در آن زمانها،سلسله سلطنتی بسیار مقتدر بود و امپراطور از نژاد چینی بود و نه از منچو. امروز نه سلسله سلطنتی به آن اقتدار است و نه امپراطور از نژاد چینی است. دیوار عظیم چین در حقیقت باید ملت را از خطر حملات مهاجمین شمالی مخافظت نماید و در نتیجه ملت در نهایت از این اقدام در جهت منافع ملی بهره‌مند می‌شد ولی امروزه آیا واقعا" مردم راضی هستند که کالا، پول و نیروی کارشان را در راه ساختن این مجموعه پر خرج و این تاسیسات تفریحی تابستانی مصروف دارند؟ و اصلا" یک چنین مجموعه‌ای چه فایده‌ای و چه لذتی برایشان دارد که در راه تدارکش فداکاری نمایند؟ و اصولا" برای شما چه لذتی دارد که تاسیساتی بسازید که در جدار دیوارهایش استخوان انسانها دفن شده باشد؟ انسانهائی که نفعی از زندگی نمی‌برند و در نهایت بدبختی و از شدت فشار کار برای اتمام این مجموعه می‌میرند و استخوانهایشان در لای جرزهای دیوارها دفن شود. من فکر نمی‌کنم شما تا این حد بی‌احساس و بی‌رحم باشید".

فقط تسوهسی قادر بود به سرعت و سهولت چشمان خویش را مملو از اشک نماید. وی سرش را به سوی دیگری چرخاند تا اشک خود را پنهان دارد و مانند یک زمزمه آهسته جویبار گفت :

ـ"من آدم سنگدلی نیستم. من یک موجود... یک موجود تنها و بی‌کس هستم".

تسوهسی دستمال توری گل‌دوزی شده‌اش را درآوردو اشک خویش را سترد. هیجان و کشش مابینَ مرد و زن هر لحظه قوی‌تر می‌گشت. ملکه مادر مشتاق بود که یونگ‌لو یک قدم به وی نزدیکتر شده و دستش را جلو بیاورد و شانه‌های وی را لمس نماید. در حالی که یونگ‌لو بدون حرکت ایستاده و همچنان با لحنی مثل همیشه جدی و بدون

احساس صحبت می‌کرد :

"شما قاعدتا" باید اعلیحضرت ، یعنی پسرتان ، را در این مورد راهنمائی می‌کردید و به ایشان می‌گفتید هدیه کردن یک چنین مجموعه قصور به شما کار درستی نیست . شما باید خودتان پیشقدم شده و به ایشان متذکر می‌شدید وقتی ملت دچار جنگ و بدبختی و فقر و فاقه است و از فشار مالیاتها کمرش خرد شده تحمیل فشار هزینه این قصور بر وی شایسته نیست . این وظیفه شماست که این مسائل را برای امپراطور روشن سازید" .

مجددا" تسوهسی صورتش را به طرف یونگ‌لو چرخاند . دانه‌های اشک از لابلای مژگان سیاه و بلندش به پائین می‌غلطید . چشمانش سرشار از اندوه و غمی جانکاه شده بود . در این حالت اشک و آه و درد بود که زبان گشود و گفت :

ــ"بیچاره این مملکت ! همیشه بدبختی و فلاکت بر آن مستولی بوده !" و در حالی که هق‌هق‌کنان می‌گریست و دستهایش را درهم مشت کرده و به شکلی عصبی آنها را بر زانوان می‌فشرد ، و همچنان که لبهایش می‌لرزید ادامه داد :

ــ"و بیچاره امپراطور که باید تحمل این فلک زده‌ها را بکند . تو چرا به امپراطور این چیزها را نمی‌گوئی ؟ مگر به جای پدرش نیستی" .

یونگ‌لو از لای دندانهایش صدا برآورد و گفت :ــ"هیس ! ما داریم از امپراطور صحبت می‌کنیم" .

تسوهسی دوباره سرش را پائین آورد و همچنان به شدت گریست به طوری که تمام لباس ساتن قرمزش از اشک خیس شده بود .

یونگ‌لو پرسید :ــ"تو را چه می‌شود ؟ تو که همه چیز داری ؟ هرچه آرزو کرده‌ای بدست آورده‌ای . آیا آرزوئی مانده که بطلبی و بخواهی ؟ آیا در تمام پهنه گیتی زنی هست که مقامی رفیع‌تر از تو داشته باشد ؟ . . . " .

تسوهسی جواب نداد و هم‌چنان به گریستن ادامه داد . یونگ‌لو

افزود :

ـ"موقعیت سلطنت مستحکم و مطمئن شده است. حداقل تا زمانی که تو زنده باشی خیالت از هرگونه نگرانی فارغ است. تو به این ملت امپراطوری تقدیم کرده‌ای و به امپراطور نیز همسری داده‌ای که او را دوست دارد و دختر جوانی است و او نیز شوهرش را دوست دارد و بالاخره هم به شوهرش وارث تاج و تخت هدیه خواهد داد".

تسوهسی در حالی که حالت تعجب و بهت در چشمانش موج می‌زد سرش را بلند کرده پرسید :

ـ"خبری داری؟"

ـ"نمی‌توانم قاطع بگویم که آلان خبری هست ولی بدون شک چنین خبری روزی خواهد بود چون آنها باعلاقه این قصد خویش را پی می‌گیرند".

نگاههایشان با هم تلاقی کرد. و یونگ‌لو ادامه داد :

ـ"من چند روز قبل تصادفی بدون آنکه بدانم آنها در آن نزدیکی هستند، متوجه موضوع شدم. دیر وقت بود و من باید زودتر قبل از آنکه دروازه بزرگ بسته شود، می‌رفتم. آنها را نزدیک پاویون بادهای مناسب دیدم".

تسوهسی زیر لب غرغر کرد :ـ"یعنی نزدیک قصر ملکه بیوه".

ـ"درها باز بودند و من در نور ضعیف صبحگاهی آنها را مثل دو بچه دست در دست همدیگر دیدم".

تسوهسی لب به دندان گزید، چانه خوش ترکیبش آشکارا می‌لرزید. اشک بی‌اختیار از گونه‌اش سرازیر بود. وقتی یونگ‌لو به این چهره زیبا و غصه‌دار نگریست دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد اول سه قدم و سپس دو قدم دیگر به جلو رفت.آنقدر به وی نزدیک شده بود که هرگز در طول سالیان دراز گذشته، تا این حد به او نزدیک نشده بود. سپس آهسته گفت :

ـ"قلب من، عشق من. آنها آنچه را که من و تو نتوانستیم داشته

باشیم ، دارند . به آنها کمک کن تا این موقعیت را برای خودشان حفظ کنند . آنها را در راه درست و صحیح بینداز . با تمام قدرت و توانت این ارتباط آنها را حمایت کن چون عشق است که آرامش می‌آفریند " .

دیگر تسوهسی نمی‌توانست تحمل کند او با دو دست صورت خود را پوشانده و به تلخی می‌گریست و همچنان که هق هق می‌کرد ، گفت :

ــ"برو ، از جلوی چشمم دور شو! مرا تنها بگذار ــ همانطور که همیشه بوده‌ام ! "

***

قبل از پایان ماه ششم سال خورشیدی امپراطور تونگ‌شی فرستادگان غربی را به حضور پذیرفت . ملکه مادر تفصیل گزارش آن را با حوصله از لی‌لین‌ینیگ دریافت کرد و در طول مدتی که خواجه‌اش سخن می‌گفت ، صحبتش را قطع نکرد . خواجه گزارش داد :

ــ"مراسم در پاویون نور ارغوانی حدود ساعت ۶ صبح برگزار شد. تازه آفتاب دمیده بود . امپراطور چهار زانو روی یک جایگاه سکومانندی پشت یک میز کوتاه نشسته و با کنجکاوی به چهره سفید خاص مردان ممتاز کشورهای مغرب زمین خیره شده بود . این سفرای عالی از کشورهای انگلستان ، فرانسه ، روسیه ، هلند و آمریکا بودند . همگی‌شان به جز سفیر روسیه لبــاسهای تیــره‌ای شامل شلوار تنگ و نیم تنه کوتاه بر تن داشتند . شکل لباس پوشیدن آنها طوری بود که انسان فکر می‌کرد تعدادی‌کارگردر برابر خود می‌بیند . هر یک در ردیف مجزائی منتهی در یک سطح به جلو می‌آمدند و آنگاه بدون آنکه زانو بزنند و یا سر بر آستان بسایند . فقط در برابر امپراطور تعظیم کردند . هر یک از آنها نامه‌ای در دست داشت . گویا این نامه‌ها پیام ویژه‌ای از سوی دولت متبوعشان برای حکومت چین بود . آنها پیام‌ها را به پرنس کونگ تقدیم داشتند و پرنس نیز متن هر یک را با صدای بلند قرائت نمود . این نوشته‌ها به زبان چینی نوشته شده و انشای مشابهی داشت.

۵۲۴ ـــــــ

به اراده و خواست مادر بی‌اعتنائی کند پس این کله شقی امپراطور حاصل نفوذ و تاثیر بسیار آلوته است. این زن مدتی است امپراطور را زیر نفوذ گرفته است. تسوهسی قبلا" از یونگ‌لو نیز وصف تاثیرات این زن را شنیده بود. وی احساس می‌کرد خنجری در قلبش نشسته است و هر لحظه کینه و خشمش شدیدتر می‌گشت. هر لحظه این سئوال در مغزش بیشتر دور می‌زد و بر خشمش می‌افزود که چرا نباید به موقع در جریان مسائل قرار گیرد.

هرچه می‌دید پسرش عشق و علاقه زیادتری به آلوته نشان می‌دهد بیشتر علاقمند می‌شد. قصور تابستانی را بنا نماید. مثل یک تیر شهاب و به ناگهان فکری به خاطرش خطور کرد: اگر آلوته پسری بدنیا آورد ــ واین موضوع باتوجه به عقیده یونگ‌لو که می‌گفت حاصل این عشق شدید مطمئنا" پسری خواهد بود، بعید نمی‌نمود ــ آنگاه آلوته مقام ملکه مادر را اشغال می‌کرد!

وقتی این فکر در ضمیرش گذشت با خشم غرید: ــ"چقدر من احمق هستم! ای وای! اگر آلوته به آرزویش برسد و این مقام را از من بگیرد من چه بکنم؟ چطور من می‌توانم این را به خود هضم کنم؟ از آن به بعد من دیگر مثل یک پیر زن باید توی یک قصر در انزوا بمانم!"

تمام این افکار مثل برق از مغزش گذشت و به ناگهان بر سر لی‌لین‌ینگ فریاد کشید:

ــ" از جلوی چشمانم دور شو!"

صدایش آن چنان کوبنده و دهشتزا بود که خواجه فورا" پا به فرار گذاشت. تسوهسی مثل یک مجسمه بر جای خویش ماند. مانند آدمهای بهت زده‌ای که همه چیز خود را از دست داده‌اند بلاتکلیف و مستاصل بود. دنبال جستجوی راه چاره‌ای است که قدرت را در کف خویش نگهدارد. پس باید این عشق و علاقه را از اساس برهم بریزد. باید درست برعکس خواهش یونگ‌لو رفتار کند ولی چگونه؟

به ناگهان به یاد آن چهار سوگلی افتاد که خودش برای امپراطور برگزیده بود. این چهار سوگلی با هم و همواره به انتظار آنکه روزی توسط امپراطور فرا خوانده شوند، در داخل یک قصر زندگی می‌کردند. آلوته کاملا" قلب امپراطور را به تسخیر عشق خود کشانده بود و در نتیجه هیچیک از سوگلی‌ها تا آن زمان به وسیله امپراطور احضار نشده بودند. باید تغییری در این روند ایجاد کند. باید این موضع‌گیری را برهم بریزد. یادش آمد که یکی از سوگلی‌ها فقط دارای زیبائی خارق‌العاده‌ای بود، در حالی که سه‌تای دیگر علاوه بر زیبائی از اصل و نسب ممتاز و نیز فهم و شعور برجسته نیز برخوردار بودند. راستی چرا وی نباید این چهار سوگلی جوان و زیبا را بدور خود جمع کند؟ اگر چنین کند قادر خواهد شد آنها را به امپراطور نزدیک نماید و از طرف دیگر می‌تواند امپراطور زا قانع نماید که وی احتیاج به تغییر ذائقه دارد و نیز باید فرزندان متعدد از منابع مختلف داشته باشد.

کار آلوته مرتبا" اندرز دادن به امپراطور بود. آلوته از شوهرش می‌خواست جدی باشد و در رهبری کشور و مسائل سیاسی با وی مشورت نماید. پس تسوهسی باید برای امپراطور فرصت‌های کسب لذات بیشتر جنسی از طریق تسهیل ارتباط و همخوابگی با این دوشیزگان خوشگل و جوان را فراهم کند. آلوته مرتبا" امپراطور را متوجه مسائل عالیه اخلاقی می‌ساخت و سبکسری در کارهایش نبود ولی تسوهسی درست نمونه‌ای کاملا" مخالف آلوته در اختیار داشت. آن سوگلی که زیبائی فوق‌العاده‌ای داشت ولی اصل و نسب ممتاز و ریشه خانوادگی خوبی نداشت برگ برندهٔ تسوهسی بود. تسوهسی این دختر را فقط به خاطر زیبائی خیره‌کننده‌اش انتخاب کرده بود. این دختر به خاطر برخوردار نبودن از یک خانواده اشرافی می‌توانست واقعا" امپراطور را در یک زندگی آلوده به مسائل جنسی و سقوط در موضوعات غیراخلاقی سوق دهد و در نتیجه خوب می‌توانست آلوته راازچشم وی بیندازد. در حالی که ملکه مادر به طرح چنین نقشه‌های موذیانه‌ای پرداخته بود

خوب می‌دانست که با بدطینتی و بدجنسی دارد عمل می‌کند ولی او تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست تا پایان این راه را با عزمی جزم بپیماید. مگر او یک زن منزوی و تنها در تمام این کرهٔ خاک محسوب نمی‌شد؟ هیچکس جرات نداشت او را دوست بدارد. ترس تنها سلاح وی محسوب می‌شد. اگر کسی از وی نترسد آنوقت خیلی زود مثل یک آهن قراضه بدور انداخته خواهد شد. اکنون که هنوز زیبا و مقتدر است باید دست به عمل بزند و تا اوضاع برنگشته است تاج و تخت را برای شخص خودش بدست آورد. او راه دیگری ندارد وگرنه بزودی در عین زنده بودن خواهد مرد. باید برای مقابله با امکان زنده دفن شدن سعی کند تاج و تخت را شخصاً تصاحب نماید.

دوباره خاطرات زندگیش مثل یک صحنه نمایش از جلوی چشمش دفیله رفت. گذشته خود را مرور کرد. یادش آمد وقتی که دختر بچه کوچکی بود، بایستی خیلی بیشتر از توان خودش کارهای سنگین خانه عمویش مویانگا را سروسامان دهد. وی در آن منزل مجبور بود مثل خر کار کند و مادرش نیز فقط یک زن برادر بیوه بود که ارزش و اعتباری بیشتر از یک بنده و کنیز را نداشت. در آن ایام هر جائی که می‌رفت یا باید خواهر کوچکتر از خود را کول کند و یا پشت گردن حمل نماید و یا مجبور بود برادرش را بغل نماید و راه ببرد. موردی پیش نمی‌آمد که وی بتواند آزاد و بدون یک چنین دردسرهائی جائی برود، بازی کند و اینور و آنور بدود. در تمام مدتی که خواهر و برادر کوچکترش قادر به راه رفتن نبودند وی مامور به دوش کشیدن و بغل کردنشان بود. وقتی هم که آنها بزرگتر شدند و خیالش از این جهت راحت شد، گرفتاریهای دیگر شروع شد. مسئولیت دیگری به عهده‌اش گذاشته شد. باید در آشپزخانه به کار پخت‌و پز بپردازد و در تمیز کردن و شستشوی ظروف و لباس‌های اعضای خانواده اهتمام نماید. در این دوران کارهای متعددی چون آشپزی، جاروکشی، خیاطی و دوخت و دوز، خرید آذوقه و لوازم ضروری از بازار و سایر

کارهای متفرقه، بر دوش وی سنگینی می‌کرد. یا باید ماهی پاک کند یا پرهای مرغ و جوجه را که برای خوراک آن روز سر بریده بودند بکند. عصرها واقعا" خسته بود و دیگر تاب و توانی نداشت و در نتیجه خیلی زود به بسترش می‌خزید و می‌خوابید. البته در بستری که با خواهر کوچکترش شریک بود، می‌خوابید و به خاطر خستگی زیاد به زودی به خواب عمیقی فرو می‌رفت. یونگ‌لو هرگز در آن دوران نتوانست از فشار کار روزانه وی بکاهد و شخصا" سهمی از آن را به عهده بگیرد و مردکار وی باشد. یونگ‌لو در آن زمان خود، نوجوان رو به رشدی بود که نمی‌توانست برای وی کاری انجام دهد. شاید اگر با یونگ‌لو ازدواج کرده بود، هنوز هم آن مرد یک نگهبان گارد حفاظتی باقی مانده بود و خودش هم در خانهٔ وی به بدبختی و رذالت تن داده و کارش این می‌شد که برای وی بچه‌هائی بدنیا بیاورد، با کار و زحمت دست بگریبان باشد و به خاطر بعضی قاب زدنها و کش رفتن‌های جزئی درگیر باشد و نق نق کند.

بهرحال تسوهسی بیشتر دوست داشت به جای آنکه زن یونگ‌لو باشد، فرمانروای وی باشد. ولی یونگ‌لو این‌طور دوست نداشت و هرگز از وی متشکر نبود. او بیشتر دوست داشت در موقعیتی باشد که مرتب تسوهسی را سرزنش نماید و ایراد بگیرد.

و بالاخره حالا هم پسرش که قاعدتا" باید همواره از مادر سپاسگزار باشد و مادر را دوست بدارد، زنش را بیشتر مورد توجه قرار داده است. این پسر نه تنها زن خود را بیشتر از او دوست دارد بلکه حتی ساکوتا را نیز به مادر ترجیح می‌دهد و بیشتر دور و بر ساکوتا می‌پلکد. آه که وقتی به گذشته می‌اندیشید تمام لحظاتش را دردناک می‌یافت. چه ساعات خسته کننده و زجرآوری را با آن امپراطور ولنگار و ضعیف‌النفس گذراند. چه دوران طولانی از بهترین ایام زندگی خود را با آن مرد طی کرد، مردی که‌هرگز او را مثل یک همسر واقعی نتوانست تلقی کند. چقدر از دست این مرد بی‌اراده رنج کشید و فقط

به خاطر فرزندش زندگی با وی را تحمل نمود . چقدر فداکاری وگذشت کرد تا پایه‌های سلطنت پسرش را مستحکم سازد . آه که این دوران نیز چقدر دهشتناک بود ! زندگی با این مرد زردنبوی دائما" مریض با آن چهره یرقانی و با آن دستان استخوانی تب کرده‌اش چقدر دردناک بود . واقعا" که گوئی با یک اسکلت زندگی را گذراند و چه رنجهائی کشید .

این افکار به شدت روح و روانش را آزرده ساخت . هرچه بیشتر به صدمات و ناراحتی‌هائی که در آن دوران متحمل شده فکر می‌کرد ، به قبضه کردن مطلق قدرت بیشتر معتقد می‌شد . باید با این تقدیر و سرنوشت پرتاخت و تاز مبارزه کند . احساس می‌کرد جراحت جبران ناپذیری بر کل وجودش و عمق احساس وی وارد کرده‌اند . جریحه‌دار شدن احساسات ، وی را چنان از خود بی‌خود ساخته بود که هرگونه عشق و دوستی را به فراموشی سپرده و در مقابل مصمم شده بود اراده خود را همچون یک شمشیر بران برای فرود آوردن بر سر هر کسی آماده نگاه دارد . باید این شمشیر تیز و برنده را برای پاک کردن هرگونه ناهمواری مسیر قبضه قدرت و اقتدار به کار ببرد و لحظه‌ای نیز در از میان برداشتن موانع تردید ننماید .

ولی در وی یک احساس عدالت‌خواهی پنهان بود که بهرحال مانع بروز و ابراز وجود غریزه انتقام جوئی می‌گشت . تسوهسی در عمق وجودش میل بارضای قطعی آرزوی دیرینه‌اش را داشت . باید پایه و اساسی برای تحقق آن بگذارد و مجددا" قدرت را شخصا" در پنجه خویش بفشارد . وقتی پسرش حدود یک سال قبل قدرت را به دست گرفت و حکومت را رسما" آغاز کرد برای اولین بار پس از سالها نا آرامی و بحران دوباره صلح و آرامش در کشور مستقر شده بود . ولی حالا مجددا" اغتشاشاتی بروز کرده بود . این اغتشاشات از جزیره تایوان مایه گرفته بود . جزیره مزبور مقر استقرار قبائل و گروههای وحشی بود و بعضی از دزدان دریائی در آنجا برای خود پایگاه

عملیاتی دست و پا کرده و از آنجا مرتب به سواحل چین تعرض می‌کردند. در این میان یکی از کشتی‌های تجاری ژاپن دچار سانحه می‌شود. واقعه ناگواری که در این ایام بروز کرد آن بود که یکی از کشتی‌های تجارتی ژاپن در نزدیک تایوان دچار سانحه می‌شود و دریانوردان بهر زحمتی بود آن کشتی را به ساحل تایوان می‌رسانند ولی در آنجا، ساکنین جزیره به ملوانان کشتی حمله کرده و همه را قتل عام می‌کنند. وقتی خبر این حادثه به گوش امپراطور ژاپن رسید سربازانش را به آنجا گسیل داشت. قوای ژاپن در سواحل تایوان پیاده شدند و این جزیره و سایر جزایر نزدیک آن را کلا" به اشغال خود درآوردند. وقتی پرنس کونگ که در پکن در راس وزارت امور خارجه قرار داشت از این بحران مطلع شد فورا" امپراطور ژاپن را تهدید به جنگ کرد. این تمام وقایع ناگوار این ایام نبود. بحران دیگری نیز همزمان چنگ و دندان نشان داد. از ۱۵۰۰ سال قبل بدین طرف همواره امپراطوران چینی سرزمین آنام را مانند یک کشور تحت‌الحمایه تحت تسلط داشتندومردم آنجا نیز هرگز به فکر اقدامات خرابکارانه‌ای نمی‌افتادند چون همواره چین آنها را از حملات خارجی مصون نگه می‌داشت. دلیلش هم قدرت و اقتدار حکومت چین بود که هیچکس جرات نمی‌کرد نسبت به مردمان خراجگزار چین تهدیدی روا دارد. البته باستثنای سفیدپوستان که در این مورد مداخلات و دست‌اندازیهائی در سالهای اخیر می‌کردند. در اواخر قرن اخیر فرانسویان به آنام دست‌اندازیهائی نمودند و پایه‌های قدرت خودشان را در عرض ۲۰ سال گذشته تحت عناوین سوداگر و کشیش مستحکم ساختند و بالاخره شاه آنام را مجبور به امضای قراردادی کردند که ایالت شمال غربی آنجا به نام تونکین (۱) را به آنها واگذار نماید. ملکه مادر دیگر مدتی بود نمی‌خواست در سوداگریها و معادلات جهانی

1-Tonkin

خود را درگیر نماید. او میخواست کاملا" اوقات خود را وقف ساختمان تاسیسات مجتمع قصور تابستانی نماید.

ولی وقتی متوجه این مشکلات و مسائل شد، احساس کرد که این چیزها آنقدرها هم با سرنوشت وی نامربوط نیست. پسرش هیچ کاری نمی‌کند و شاهزادگان نیز غرق در لذت و خوشگذرانی هستند و اگر این وضع ادامه یابد مملکت حتی قبل از مرگ وی نیز سقوط خواهد نمود. در یک روز آغاز تابستان چهارسوگلی جوان مثل پرندگان از قفس رها شده که به شادی بال می‌کشند به داخل قصر ملکه مادر آمدند. آنها به این امید که هر چه زودتر توسط امپراطور فراخوانده شوند نزد تسوهسی آمده بودند. مدتهاست در انتظاری عبث عمر گذرانیده و اینک گوئی زندگی جدیدی به آنها عطا شده، مانند فرشتگانی که اطراف یک رب‌النوع را گرفته و هر یک آرزوی جلب‌توجه او را دارند دوروبر ملکه مادر جمع شده بودند. تسوهسی لبخند شیرینی به آنها تحویل داد. او که اصلا" از عشق و علاقه مشترک پسر و زوجه‌اش به همدیگر دل خوشی نداشت، می‌خواست این دختران جوان را از توجهات خویش مطمئن کند. او تنها کسی بود که می‌توانست آنها را به اتاق خواب امپراطور وارد کند پس اشاره کرد نزدیکتر بیایند و سپس به آنها گفت:

ـ"پرنده‌های کوچک من شما خوب می‌دانید من نمی‌توانم همه شما را به یکباره به امپراطور برسانم. همسر رسمی وی عکس‌العمل نشان خواهد داد و کارها خراب می‌شود و همگی‌تان از دور خارج می‌شوید. خیال دارم فعلا" فقط یکی از شماها را به امپراطور معرفی کنم و این کار را هم باید کاملا" به شکلی تصادفی انجام دهم بدین صورت که یکی از شما را در جلوی دیدگانش به تماشا می‌گذارم و سپس وی را تحت تلقین شدید قرار می‌دهم تا توفیق به دست آید، این راه، عاقلانه‌تر است و طبعا" باید اولین فردی از شما به این شکل معرفی شود که زیباترین دختر از بین خودتان باشد".

۵۳۲ ـــــــ

سرخ شده وی را نگریست. ملکه مادر با مشاهده چهره این دختر احساس کرد که یا باید او یک آدم موذی و مکار باشد و یا اینکه احتمالا" حالاتش ناشی از شیطنت‌های دختران نوجوان می‌باشد. به هرحال او قطعا" دختر ملایم و نرمی به حساب نمی‌آمد بلکه احساس می‌شد اگر نخواهیم آن را وقاحت بنامیم دارای شجاعت و خیره‌سری کامل است. او دارای لب‌هائی تابدار، چشمانی درشت، دماغی که پره‌هایش از دو طرف مرتبا" به اطراف تکان می‌خورد و پر باد و بروت می‌شد، بود. پدرش نیز مثل پدر آلوته افتخار معلمی امپراطور را داشته و مردی با صورتی زیبا و بدنی ظریف بوده است. این دختر می‌توانست مکمل آلوته باشد. برای امپراطور، بودن یاسمن در کنار آلوته لازم بود. چون آلوته بلند بالا و لاغر اندام و یاسمن ریزنقش و توپر و شهوانی بود. در زیبائی قابل تامل وی وجود یک پوست بدون نقص معرکه بود. پوستش مثل پوست یک بچه کوچک لطیف و بدون ایراد بود. پوستی به رنگ کرم روشن که فقط در آن لبهائی قرمز خودنمائی می‌نمود. البته گونه‌هایش‌نیزرنگ ملایم گل سرخ را تداعی می‌کرد.

ملکه مادر رو به طرف یاسمن کرد و گفت :ــ"وقتی روز به پایان رسید دنبالت می‌فرستم".

سوگلی‌ها از شنیدن این جمله به پرواز درآمدند و شادی بسیار نموده و حتی به عنوان سپاس بر سرآستین‌های زربفت ملکه آویزان شدند.

لازم است سرکرده خواجگان نزد مستخدمه آلوته برود و از وی استفسار نماید چه روزی عادت ماهانه وی شروع می‌شود. طبیعی است در آن چند روز آلوته نمی‌تواند به اتاق خواب امپراطور وارد شود. پس از آنکه این مهم کشف شد. ملکه مادر به یاسمن اطلاع داد در عرض ۸ روز آینده خودش را کاملا" آماده حضور در اتاق خواب امپراطور نماید. او باید برای آن شب لباس هلوئی رنگی بپوشد و

عطر و گلاب بسیار استعمال کند . ملکه مادر خیال داشت برای پیراستن یاسمن شخصا" عطرهای مخصوص خود را در اختیار وی بگذارد .

در صبح آن روز موعود ، یاسمن طبق دستور ملکه مادر لباس مورد نظر را پوشیده و سروقت نزد وی شتافت . ملکه مادر مدتها وی را از سر تا پا به دقت زیر نظر گرفت و مشاهده کرد وی جواهرات ارزانقیمت و کوچکی به لباس خویش آویخته است . تسوهسی دستور داد فورا" آنها را به کنار بگذارد سپس رو به ندیمه خویش کرده و گفت :

ـ"برو به اتاق جواهرات من و برایم آن جعبه شماره ۳۲ را بیاور".

سپس از داخل این جعبه دو عدد گوشواره بسیار گرانقیمت و خوش ترکیبی را که شکل شکوفه و گل سرخ را نشان می‌داد و با استفاده از یاقوت و مروارید و طلای ناب ساخته شده بود ، برداشت و به گوشهای یاسمن آویخت و سپس با دستبندها و انگشترهای بسیار ذیقیمت و زیبائی این دختر را پیراست . یاسمن از شدت خوشحالی از خودش بیخود شده بود . لبان سرخ فامش مثل کوره آتش می‌سوخت و حرارت می‌داد . چشمان سیاهش از شدت شادی برق می‌زد .

ملکه مادر سپس دستور داد عطر مخصوص را که از مشک طبیعی تهیه شده بود ، بیاورند و سپس دستور داد این عطر را به کف دستان یاسمن ، زیر چانه‌اش، پشت گوشهایش و وسط پستانهایش بمالند . وقتی این کار هم پایان یافت ملکه مادر گفت :

ـ"بسیار خوب ، دیگر کافی است . اکنون همراه من و ندیمه‌هایم بیا تا نزد پسرم ، برویم" .

درست وقتی وی این کلام را بر زبان آورد متوجه راه و روش بهتری شد . چرا اصلا" باید وی پیش امپراطور برود ؟ مسلما" تا حال آلوته از این ماجرا بوئی برده است چون وی قطعا" جاسوسانی در اینجا و آنجا دارد و این ماجرا را برایش بازگو کرده‌اند . پس وی نباید نزد امپراطور برود . چون حتما" او از تمام خباثت و تمهیدات سود خواهد برد تا مادر شوهرش را پشت در معطل نماید و به

اعتبارش خدشه وارد سازد. حال که امپراطور تنهاست باید راه دیگری پیدا کند. طبق آداب و رسوم سنتی وقتی آلوته به قصر ملکه مادر دعوت نشده باشد، نمی‌تواند به آنجا بیاید پس فورا" دستش را بلند کرد و گفت:

ـ"صبر کنید! چون امروز پسرم تنهاست می‌خواهم او را به اینجا دعوت نمایم. آشپزخانه مخصوص من باید از همین حالا شروع کند و بهترین غذاهای مورد علاقه امپراطور را تهیه کند. ما می‌خواهیم یک جشن خودمانی تدارک ببینیم. چون هوا عالی است می‌خواهیم در میان درختان باغ غذا صرف نمائیم. ارکستر مخصوص دربار باید موزیک ترنم نماید و هنرپیشگان نمایشی را به صحنه آورند".

همه، از راست و چپ و اطراف که این سخنان را شنیدند همچون دستوری رسمی آن را تلقی نموده و هر یک به مناسبت کار و وظیفه‌شان به دنبال انجام آن به اینطرف و آنطرف پراکنده شدند. خواجگان و ندیمه‌ها هر یک به طرفی رهسپار شدند تا مقدمات کار را فراهم سازند.

ملکه مادر سپس خطاب به یاسمن افزود:ـ"ولی تو یاسمن، اینجا نزد من می‌مانی و برایم چای می‌آوری. تو دهان خوشگلت را باز نمی‌کنی تا هر زمان لازم بود از تو سئوالی کنم و آنگاه حرفی بزنی".

دخترک با چشمانی سرشار از حرکت و زندگی و گونه‌هائی سرخ شده پاسخ داد:ـ" چشم علیاحضرتا".

حدود یک ساعت بعد شیپورچیان رسمی درباری ورود امپراطور را به اطلاع همه رساندند. لحظاتی بعد کجاوه مخصوص امپراطور در میان محوطه کاخ تسوهسی بر زمین گذاشته شد. اینک خواجگان کاملا" میزهای پذیرائی را چیده و دسته موزیک نیز با ابزار و آلات موسیقی‌شان حاضر بودند. ملکه مادر در سالن تشریفاتی اختصاصی خویش و بریک تخت مرصع نشسته بود. پهلوی او یاسمن با سرپائین انداخته‌ایستاده و با یک بادبزن تاشوی دستی بازی می‌کرد. پشت آن دو ندیمه‌های ملکه مادر یک نیم‌دایره زده و در انحنای مرتبی ایستاده بودند.

امپراطور در حالی که لباس بلندی از ساتن به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت و بر آن اژدهای بزرگی با رشته‌های طلا دوخته بودند، وارد شد. او کلاه مخصوص را که بر بالای آن چند رشته ابریشمین و زربفت آویزان‌بود، بر سر داشت. در دستش گلوله‌ای از سنگ یشم سبز داشت که آن را مرتبا" از این دست به آن دست می‌داد تا کف دستش را خنک نماید.

در مقابل مادرش سر خم کرد ولی چون امپراطور بود و بسیاری از خواجگان و ندیمه‌ها حضور داشتند زانو نزد. تسوهسی پاسخ احترام و ادب امپراطور را با حرکت موقرانه سرش داد ولی از جای بلند نشد. قاعدتا" باید همه جلوی پای امپراطور برخیزند و این بلند نشدن ملکه مادر غیرعادی و نشانهٔ غریبی بود. ندیمه‌ها از خودشان با حالت استفهام می‌پرسیدند که چرا ملکه مادر همچنان نشسته برجای ماند؟ به هر حال امپراطور بدون آنکه توجهی به این موضوع نشان دهد روی تخت مرصعی در کنار مادرش نشست. خواجگان و گاردهای محافظ امپراطور عقب عقب رفته و بالاخره به قسمت بیرونی تالار رفتند. ملکه مادر شروع به صحبت کرد:

ـ"شنیدم که گویا امروز تنها هستی پسرم، حال که همسرت نمی‌تواند نزد تو بیاید برای آنکه از تنهائی رنج نبری به فکر افتادم ترا کمی سرگرم نمایم و از تنهائی درآورم. آفتاب حرارت چندانی ندارد و در نتیجه در محوطه زیر درختان باغ می‌توان نشست و غذا صرف کرد. موزیسین‌ها در خلال صرف غذا ما را سرگرم خواهند ساخت و قطعات دلخواهمان را خواهند نواخت و هنرپیشگان تئاتری نمایشی را به صحنه خواهند برد. البته تو هر قطعه‌ای را انتخاب کنی پخش می‌شود. بهرحال این برنامه‌ها روز را به شب می‌رساند و تو روز خوبی را پشت سر گذاشته و سرگرم خواهی گشت".

تسوهسی با لحن دوستانه و گرمی حرف می‌زد، چشمان درشتش را به فرزند دوخته و با علاقه به وی می‌نگریست و در ضمن با سرانگشتان

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

ادامه این بحث خوشش نمی‌آمد پس زورکی خنده‌ای کرد وگفت :

ـ"من تا حال او را ندیده بودم . آخر، هنوز وقت آن نرسیده است که . . . . "

مادرش با لحنی دلخور و قهرآلوده پاسخ داد :ـ"بخاطر ادب هم که شده می‌بایستی تو هر چند صباحی یکی از آنها را می‌پذیرفتی . آلوته حق ندارد به خاطر ارضای خودخواهی خودش باعث شود این دوشیزگان جوان عمری را در انتظار به سر ببرند و دچار پژمردگی زودرس شوند " .

امپراطور جوابی نداد و فنجان چای خود را برداشت و شروع به نوشیدن آن نمود . وقتی چائی‌اش را نوشید ، یاسمن دوباره زانو زد و فنجان چای را از جلوی امپراطور برداشت . و سپس سربرآورد و در چهره وی نگریست . در یک لحظه نگاه امپراطور با نگاه یاسمن با هم تلاقی کرد . امپراطور در مقابل خود چهره‌ای سرزنده و با نشاط دید و متوجه پوست خوشرنگ وی که کرم متمایل به سفید بود، شد. موهای سیاه و نرم و بدن چابک و کودکانه این دختر نظرش را جلب کرد . ضیافت دوستانه مادر و پسر همچنان ادامه داشت و در جریان آن ، مرتبا " ملکه مادر به یاسمن دستور پذیرائی از امپراطور را می‌داد یا به وی می‌گفت امپراطور را با بادبزن دستی باد بزند، تامگس‌های مزاحم دور شوند و یا دستور می‌داد برای امپراطور میوه و یا خوردنیهای دیگر بیاورد . در تمام مدت تماشای نمایش و نیز صرف غذا ، دخترک امپراطور را به آرامی باد می‌زد و یا با عجله می‌دوید و یک زیرپائی برای امپراطور می‌آورد و یا می‌رفت و به زیرکی یک پشتی می‌آورد تا امپراطور سرش را به آن تکیه دهد . به این ترتیب روز گذشت و غروب آفتاب فرا رسید . در جریان این خدمات ، بالاخره امپراطور به یاسمن لبخند زد و یاسمن نیز متقابلا " خنده ظریف و ملیحی تحویل داد . دخترک زیاد خجالتی نبود و خودش را به خوبی توی دل امپراطور جا می‌کرد . رفتارش وقیحانه نبود بلکه بیشتر مثل یک بچه بازیگوش به

نظر می‌آمد . ملکه مادر به خوبی از گوشهٔ چشم این بازی دلنشین را زیر نظر داشت و این تحول را تعقیب می‌کرد . وقتی که آخرین اشعه خورشید در دل افق پنهان می‌گشت و لحظه خداحافظی نزدیک می‌شد ملکه مادر به امپراطور گفت :

ــ"پسرم ، قبل از اینکه بروی می‌خواستم از تو درخواستی بکنم " .

امپراطور پاسخ داد :ــ"مادرجان خواهش می‌کنم بفرمائید " .

خیلی سرحال بود و معلوم بود که آن روز به وی خوش گذشته است . غذاهای مورد علاقه‌اش را با اشتهای تمام خورده بود و قلبش نیز بسیار سبک‌بال و بدون کدورت به نظر می‌رسید . این دخترک زیبا حسابی دوروبرش پلکیده و او را به احلام و رویاهای شیرینی کشانده بود . مشکلی در کار نیست . این دختر در حقیقت متعلق به وی می‌باشد و اگر میل پیدا کند کافیست او را احضار نماید .

مادرش افزود :ــ"تو خوب می‌دانی من چقدر همیشه در فصل بهار اشتیاق داشته‌ام از شهر بیرون بزنم . ماههاست که همچنان در پشت این دیوارها خودمان را محصور ساخته‌ایم و از شهر خارج نشده‌ایم . چرا ما دوتائی نباید یک بار هم که شده به بازدید و زیارت مقابر پیشینیان‌مان برویم ؟ محل این مقابر فقط ۸۰ مایل از ما فاصله دارد . من از والی بزرگ و حاکم آن ایالت یعنی ، لی‌هونگ چانگ درخواست خواهم کرد که گارد محافظتی ویژه خودش را برای التزام در رکابمان بفرستد . اگرما دو تا با هم برویم در حقیقت نمایندگان دو نسل هستیم که به بازدید مقابر رفته‌ایم . بهتر است که تو با خودت همسرت را به این سفر نیاوری . سفر غم‌انگیزی است و جنبه سوگواری دارد . برای تفریح و گردش که نیست " .

تسوهسی در ذهنش برنامه‌ریزی کرده بود که یاسمن را با خود ببرد . این کار مشکلی نبود و می‌توانست او را برای مقاصد و خدمات خصوصی خویش همراه ببرد و سپس به راحتی شبها وی را به چادر پسرش بفرستد . امپراطور در حالی که انگشت به لب زیرین گزیده بود

۵۴۰ ـــ"

ملکه مادر گفت :ـ"توی همین ماه و روزی مثل امروز . تو در این ماه باز هم روزهائی هست که مثل امروز تنها باشی . در عرض این روزهائی که همسرت نمی‌تواند نزد تو بیاید ما می‌توانیم این سفر را ادامه دهیم . بدین ترتیب بعد از آنکه شما از مسافرت برگردید ، همسرتان استقبال شایانی از شما به عمل خواهد آورد و دوره عادت ماهانه نیز منقضی شده است " .

امپراطور دوباره تعجب کرد که چقدر مادرش از آلوته دوستانه و صمیمانه صحبت می‌کند . مگر می‌شود وی را از پشت نقاب ظاهریش دید؟ گاهی چنان بی‌رحم و انتقام‌جو و گاهی تا این حد خوش‌قلب و پر احساس؟ بهرحال تسوهسی این تلون را در واقعیت وجودیش نیز داشت و گاهی بی‌رحم و بی‌انعطاف و گاهی خوش قلب و مهربان بود و در بین این دو حالت جنبه‌های مختلفی از ذات خویش را بروز می‌داد . او به هر حال در تمام زندگیش آدمی غیرقابل اطمینان و متلون به حساب می‌آمد . امپراطور بالاخره پذیرفت و گفت :

ـ"بهرحال عملا " جزو وظایف من است که سفری به این مقبره‌ها به عمل آورم . حال چه بهتر که این مسافرت را همراه تو برگزار کنم".

همه جریانات طبق نقشه تسوهسی عملی شد و آنها به این سفر رفتند . امپراطور شبی در ضمن اقامت در محل آرامگاه امپراطوران سابق چین و دور از دروازه‌های پکن خواجه‌ای را به دنبال یاسمن فرستاد . او آن روز را به اتفاق مادرش تماما " در حال زیارت قبور به عبادت و خواندن اوراد مخصوصی گذرانیده بود . انجام این مراسم از لحظات طلوع خورشید شروع شده و تا غروب آفتاب ادامه داشت . ولی بعد از ظهر آن روز ابر سیاه و سهمگینی تمام آسمان را پوشاند و به زودی رعد و برق و طوفان شدیدی برخاست و بدنبالش رگبار تندی باریدن گرفت . شدت رگبار به حدی بود که امپراطور تا آن زمان هرگز

مثل آن را به چشم ندیده بود. شب هنگام، امپراطور در چادر خود دراز کشیده و خوابش نمی‌برد. احساس عزلت و تنهائی خواب از چشمش ربوده بود. نمی‌دانست برای رفع این غربت و تنهائی چه باید بکند. مکان مقدس بود. در محوطه‌ای چادر زده بودند که دور تا دورش مقبره‌های ۸ امپراطور سابق چین خودنمائی می‌کرد. نمی‌توانست دستور دهد خواجه هنرمندش بیاید و برایش ویلون بزند و سپس ترانه دلخواه و دلنشینی بخواند. این کارها از نظر شئونات و تقدس مکانی شایسته نبود. باران تند لاینقطع بر سقف چادر ضربات سهمگین خود را فرو می‌کوبید. غفلتا" از فضای حاکم بر این مکان و نیز تنهائی و تاریکی و طوفان به این اندیشه فرو رفت که روزی خودش نیز باید در همین آرامگاه در میان اجدادش بیآرمد ولی نمی‌دانست چرا یک احساس غریب باطنی در وی قوت گرفته که زندگی طولانی نخواهد داشت. گوئی کسی از درون به وی نهیب می‌زند که در جوانی خواهد مرد. سعی کرد خود را از این افکار مالیخولیائی نجات دهد. وحشت‌زده شده بود ولی گوئی ناگهان یک هاتف غیبی به او الهام کرده بود که عمر کوتاهی می‌کند و در جوانی خواهد مرد. از تصور این موضوع یکپارچه و به ناگهان بدنش مثل یخ سرد شد. دلش می‌خواست همسر جوانش را در کنار داشت ولی چه فایده آلوته اکنون از وی بسیار دور بود. به آلوته قول داده بود همواره به وی وفادار باشد. اصلا" اینکه تا این زمان نیز هرگز هیچیک از سوگلی‌ها را به اتاق خواب خویش فرا نخوانده بود، بخاطر همین قول وفاداری بود ولی در این لحظات سرد و دشوار چگونه این قول را حفظ کند؟ در میان قبور پیشینیان باید شب را به صبح برساند در حالی که وضع روحی و جسمی خوبی هم ندارد. احساس می‌کرد در مقاومتش فتور و سستی رسوخ کرده است. سعی داشت به نحوی خود را راضی کند مثلا" به خود می‌گفت اگر به آلوته قول وفاداری داده برای آن بوده که وی را در کنار خویش داشته باشد و در داخل قصر خویش باشد.

این یک قول و قرار مشروط بوده است ولی حالا که در قصر خویش نیست و آلوته هم حضور ندارد، قولش اعتباری ندارد. اینک در آرامگاه است برای این وضعیت هیچ قولی به آلوته نداده است. نه امپراطور و نه آلوته نمی‌دانستند که تسوهسی یاسمن را با خودش در آن سفر همراه دارد. تسوهسی حتی در این مورد تا آخرین لحظات قبل از مسافرت با یاسمن نیز حرف نزده بود. امپراطور این دختر را تنها پس از پایان مراسم روزهٔ سنتی آن روز، وقتی شخصاً" برای صرف افطار به چادر مادرش رفته بود مشاهده کرد و اصلاً" فکر نکرد که بودن وی در آنجا حاصل یک نقشه دقیق و مخفی مادرش باشد. اینک شب است و وی خوابش نمی‌برد. تنها در بستر دراز کشیده و به یاد این دختر افتاده و احساس می‌کند که قادر نیست از او صرف‌نظر نماید. پس رو به خواجه‌اش کُرد، به شدت از سرما نالید و گفت:

ـ"تا مغز استخوانم از شدت سرما می‌لرزد. تاکنون چنین لرز و سرمائی را هرگز به خود ندیده بودم. وضعم طوری است که گوئی منجمد شده‌ام".

این خواجه که مباشر و ندیم مخصوص امپراطور بود، قبلاً" رشوهٔ کلانی از لی‌لین‌ینیگ دریافت کرده بود تا ماموریت محوله را به خوبی انجام دهد. پس فوراً" جواب امپراطور را چنین ابراز داشت:

ـ"چرا شما اولین سوگلی خودتان را نزد خویش نمی‌طلبید؟ او بستر شما را گرم می‌کند و فوراً" این لرز و سرما را از خون شما زائل خواهد ساخت".

امپراطور در آغاز چنان نشان داد که قصد مخالفت دارد:ـ"من اینجا نمی‌توانم.... اینجا در زیر سایه مقابر پیشینیانم که‌نمی‌شود".

خواجه پاسخ داد:ـ"کار بدی که نیست. شما با یک سوگلی خودتان خلوت می‌کنید. با سوگلی مانعی ندارد و هیچ مساله‌ای نیست".

لحظاتی بعد خواجه از چادر بیرون دوید و در آن معرکه رگبار و

تاریکی دنبال آوردن سوگلی رفت . امپراطور در بستر دراز کشیده و به شدت از سرما می‌لرزید . صدای ضربات کوبنده باران بر سقف چادر لحظه‌ای قطع نمی‌شد . چندی نگذشت که امپراطور نور کمرنگ فانوسی را از ورای دیواره‌های برزنتی چادر احساس‌کرد به آنها نزدیک می‌شود. بزودی درب چادر عقب رفت و یاسمن در آستانه آن ظاهر شد . و از پشت سر خویش درب را محکم بست . یاسمن یک بارانی ابریشمی که با روغن مخصوصی اشباع و آغشته شده بود بر تن داشت . موهایش آشفته و خیس روی صورتش ریخته بود . قطرات باران از پیشانی و نوک مژه‌ها و اطراف سر و کله‌اش به شدت به پائین‌جریان داشت .

امپراطور همچنان که می‌لرزید گفت :ــ"چون غفلتا" دچار لرز و سرما شده بودم اجازه دادم ، شما اینجا بیائید" .

یاسمن جواب داد :ــ"آقای من ، اینک من اینجا هستم" .

سپس اول بارانی و بعد سایر لباسهای خود را از تن بیرون آورده و آهسته به زیر لحاف کنار امپراطور خزید.وی‌فورا"گرمای بدن یاسمن را حس کرد و یاسمن نیز از شدت یخ زدگی گوشت و پوست امپراطور حیرت زده شد .

ملکه مادر در آن تاریکی شب همچنان بیدار بود و به صدای یکنواخت ریزش بدون انقطاع باران گوش می‌داد . این صدا مثل یک موزیک دلنشینی وی را آرام می‌ساخت قلبش سکون و آرامشی عجیب داشت و روح و جسمش را هیچگونه دغدغه خاطری در این لحظات فرا نگرفته بود . خواجه نزد ملکه مادر شتافت و گزارش کار موفقیت آمیز خودش را داد و ملکه مادر نیز یک اونس طلا به وی پاداش داد .

تسوهسی دیگر احتیاجی نبود بیش از این خودش را در این مساله درگیر کند . کار خود را انجام داده بود . نتیجه کاز را آلوته و یاسمن خودشان خواهند دید . او دیگر خیالش از سیر آتی وقایع راحت بود . پسرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که یاسمن در این بازی قطعا"

پیروز خواهد شد .

***

اواخر تابستان بود . کار احداث مجموعه قصور همچنان به پیش می‌رفت . ملکه مادر نگران کهولت خویش بود . معذلک وی مطمئن بود می‌تواند امیدوار باشد تا پایان کار احداث قصور تابستانی و مراسم افتتاح آن زنده خواهد ماند . از استخوان درد می‌نالید و می‌گفت دندانهایش لق شده‌اند . بعضی مواقع تمام مدت صبح تا ظهر را در بستر خود می‌ماند و از جای برنمی‌خاست . ندیمه‌هایش به درستی نمی‌دانستند او را چه می‌شود و از چه کسالتی رنج می‌برد . آنها گیج شده بودند . چون ملکه مادر هنوز هم جوان و قوی بود و در نتیجه نمی‌شد سن و سال وی را دلیل عارضه‌اش به حساب آورند . آنها ملکه مادر را در بسترش می‌دیدند که مرتب از سردرد و کسالت ناله می‌کند در حالی که به چشمانش که دقت می‌کردند می‌دیدند هیچگونه آثار کدورت و کسالت در آن مشهود نیست . چشمانش همچون الماس می‌درخشیدند . ندیمه‌ها متعجب از این تضادها از همدیگر می‌پرسیدند چگونه یک چنین سیمای روشن و خوش آب و رنگی می‌تواند نشانه کسالت باشد . آنها نمی‌دانستند در این سروکله زیبا واقعا " چه فکری دور می‌زند . اتفاقا " دراین دوران تعارض ، ملکه مادر از هر زمان دیگر بیشتر غذا می‌خورد و تازه در طول روز هم مرتبا " تنقلات بسیاری می‌بلعید . مواقعی که از بستر برمی‌خاست بدنی خسته و پژمرده نداشت ، بلکه با یک ظرافت و چابکی راه می‌رفت و حرکاتی جوان و شاداب داشت ، معذلک مدعی بود مریض است . در این ایام کسالت را بهانه کرد و به یونگ‌لو و پرنس کونگ که اجازه شرفیابی خواسته بودند ، اذن دخول نداد . پرنس که چند بار تقاضای ملاقات کرده بود، بالاخره دربار آخر، ملکه مادر اعتراض‌کنان به سرکرده‌ء خواجگان گفته بود :

ـ "این پرنس ستمگر و دیکتاتور از من چه می‌خواهد ؟ "

نیش لی‌لین‌ینیگ تا بناگوش باز شد . او خوب می‌دانست که این کسالت بانویش بی‌مصلحت نیست و در حقیقت نقشه‌ای در واری آن نهفته است و بهرحال مقاصدی را در پی دارد پس پاسخ داد :

ـ"علیاحضرتا ، پرنس کونگ از طرز رفتار فعلی امپراطور خیلی دلخور است . "

ملکه‌مادر چنانچه گوئی از ماجرا بی‌خبر است ، گفت :ـ"چرا ؟ "

ـ"علیاحضرتا ، همه می‌گویند که امپراطور خیلی تغییر کرده‌است. او تمام روزهایش را به بازی و خواب می‌گذراند و تا دیر وقت شب‌ها را به گردش و دربدری می‌گذراند . مثل آدمهای معمولی لباس می‌پوشد و در کوچه‌پس کوچه‌های شهر همراه دوخواجه و اولین سوگلی خویش به ولگردی و شب زنده‌داری می‌پردازد " .

ملکه مادر چهره وحشت‌زده‌ای نشان داد و گفت :ـ"با اولین سوگلیش؟ این امکان ندارد ! نمی‌تواند صحیح باشد ! "

سپس برخاست و نشست و چشمانش را بست و با آه و ناله بسیار افزود :ـ" آه من مریض هستم ـ بسیار شدید کسالت دارم . به شاهزاده بگو که این اخبار ناگوار مرگ مرا جلو می‌اندازد . به او بگو که من دیگر به هیچ چیزی نمی‌توانم سروسامان به‌بخشم . نه چیزی مرا سرحال می‌آورد و نه‌مشکلی را قادرم حل کنم . پسر من اکنون امپراطور است و فقط شاهزادگان قادرند بهٔ وی نصیحت نمایند و توصیه‌ای بکنند . او حرف مرا نمی‌شنود . پرنس باید اکنون ازجمع مفتشیـــن کمک بگیرد . در آنجا او بهتر می‌تواند نتیجه بگیرد . در حالی که من نمی‌توانم کمکی بنمایم " .

و باز هم درخواست ملاقات پرنس کونگ را رد کرد .

پرنس این سخنان ملکه مادر را مثل یک دستور تلقی کرد و به ملاقات امپراطور شتافت و وی را به باد حمله گرفت و از کارهایش به شدت انتقاد کرد . امپراطور از این طرز برخورد پرنس کونگ عصبانی شد و لطف و عنایت خویش را از وی دریغ کرد و شدیدا" نظرش

نسبت به وی خراب شد. زخم‌زبان‌های عمویش امپراطور را خیلی دلسرد و عصبانی ساخته بود تا بالاخره در روز دهم از ماه نهم سال خورشیدی همان سال فرمانی صادر و مهر و امضای خود را در پای آن گذاشت و ضمن آن پرنس کونگ و پسرش تسای چینگ (۱) را از تمام عناوین و القاب و احترامات محروم ساخت و علت را نیز اظهارات جسورانه و اهانت‌های پرنس در ضمن سخنانش به حضور امپراطور و در مقابل تخت اژدهائی سلطنت عنوان نمود.

به ناگهان موضوع مریضی ملکه مادر از اذهان حذف شد چون درست در روز بعد از صدور فرمان شاهانه بود که تسوهسی شخصاً" فرمانی به نام خودش و نایب‌السلطنه دیگرهمراهش یعنی ساکوتا صادر نمود. در این فرمان مقرر شده بود که پرنس کونگ و پسرش مجدداً" تمام مناصب رسمی خویش را بازمی‌یابند و کلیه القاب و عناوین و احتراماتشان برقرار است. او این فرمان را خودش صادر نمود ولی نام ساکوتا را نیز در آن جای داد چون می‌دانست که ساکوتا هرگز به وی اعتراضی در این مورد نخواهد کرد. ملکه مادر اکنون مجدداً" به صحنه بازگشته بود و چنان قاطع روی سخن خویش ایستاد که هیچکس جرات نکرد در اجرای مفاد فرمانش شک و تردیدی نشان دهد. ظاهراً" صدور این فرمان بر مبنای عشق و علاقه به پرنس کونگ که شدیداً" مورد بی‌احترامی واقع شده بود و قائم‌مقام و جانشین بلافصل نسل کهن به شمار می‌رفت تلقی شد. در حالی که کمک و مساعدت به وی منحصراً" برای آن بود که تسوهسی می‌خواست قدرت را مجدداً" در دست بگیرد و این اقدام گام بزرگی در راه تحکیم پایه‌های آن به شمار می‌رفت.

امپراطور نتوانست در برابر این قدرت نمائی و مبارزه جوئی مادرش اقدامی کند و یا تصمیمی برای معارضه و مقابله با آن بگیرد.

1-Tsai Tsching

چون در همین موقع خودش دچار بیماری آبله شده بود. تماس‌های مداوم وی با افراد و اشیاء آلوده در کوچه پس کوچه‌های شهر بالاخره کار خودش را کرد. چند روزی نگذشت که تمام صورت امپراطور را دانه‌های بدشکل آبله پر کرد و نیز در اثر تب شدیدی که عارضش شد به بستر بیماری افتاد. وضع جسمانی امپراطور خیلی سریع رو به وخامت گذاشت و او را به مرگ نزدیکتر ساخت. ملکه مادر گاه‌گاه به امپراطور بیمار سرکشی می‌کرد. او نگران ابتلای خودش به آبله نبود، چون در طفولیت به نوع خفیفی از این بیماری دچار گشته بود و در نتیجه اینک در برابر این مرض مصونیت داشت. گرچه وی در کودکی آبله گرفته بود، ولی هیچگونه نشانه‌ای از بقایای این بیماری در پوست صورت و یا بدن وی به چشم نمی‌خورد. تسوهسی در این شرایط که پسرش مریض بود، کاملا" و تماما" مادر شد و یا حداقل در همین زمینه بخصوص لطف و عنایت مادری بروز داد. ولی همانطور که وی نمی‌توانست هرگز یک زن تمام عیار باشد، به همان جهت هم نمی‌توانست و قادر نبود یک مادر تمام و کمال باشد. او با نهایت درد و رنج احساس می‌کرد آن تقدیر و سرنوشت سنگین و تلخ محتوم است، گریزی از آن نمی‌توان داشت و وی هرچه تلاش کند که نگذارد بروز و ظهور نماید بی‌فایده است و آن تقدیر محتوم در حال نضج گرفتن و تسلط یافتن می‌باشد.

روز ۲۴ ماه دهم همان سال وضعیت جسمانی نگران کننده امپراطور تا حدی بهتر شد. تب شدیدش فروکش کرد و پوست بدن همچون کوره گداخته‌اش خنک شد. ملکه مادر ضمن یک بیانیه رسمی اعلام داشت که مردم می‌توانند امیدوار باشند که امپراطور از خطر حتمی نجات یافته است. در همان روز به همسر اصلی پادشاه اجازه داده شد که به اتاق وی داخل شود. تا آن وقت به خاطر مسائل بهداشتی و ایمنی از ورود وی جلوگیری شده بود. آلوته حامله بود و پزشکان بالاخره پس از مشورت بسیار و گذشت مدتی قبول کردند که ورودش به اتاق

۵۴۸ ـــ"
ـ"اوه چه بد!"

ملکه مادر به تندی و با خشونت پرسید:ـ"چرا اوه چه بد؟. من اصلا" دلیلی نمی‌بینم چنین کلمه‌ای ادا شود. در این شرایط، اوه چه بد، گفتن معنی ندارد. امپراطور حالش بهتر شده و تو می‌گوئی اوه چه بد؟ به قیافه خودت نگاه کن تا ببینی اوه چه بد لایق چه کسی است؟ آن صورت زرد و آن پوست پژمرده‌ات را ببین مثل یک پیرزن شده‌ای. چگونه زنی که بچه‌ای در شکم دارد تا این حد مهمل و سهل‌انگار است؟ من به شدت از این حرکات تو و آن قیافه‌ات حالم بهم می‌خورد!"

امپراطور با صدای ضعیفی از مادرش ملتمسانه خواست:ـ"مادر

خواهش می‌کنم بس کنید . لطفا" از این موضوع درگذرید . چشم‌پوشی نمائید و . . . "

ولی آلوته دیگر نمی‌توانست خشم فزاینده‌اش را کنترل کند . فشار این انتظار خرد کننده و نگرانی و دلهره چند روزه اخیر کاملا" صبر و قرار را از وی سلب کرده بود . با اینکه زن خوددار و صبوری بود ولی اینک قدرت تحمل و کف نفس خود را از دست داده بود . در طبیعت قوی و با اراده‌اش یک روح پر دیسیپلین و روشن و یک احساس واقعگرائی قابل توجهی وجود داشت و به خاطر این خصوصیات در چهره‌اش حالت تواضع و فروتنی به چشم می‌خورد . ولی در این لحظه بلندبالا و گردن فراز قد راست کرد و در آستانه در با تفرعن گفت :

ــ"نه ، من کاری نکرده‌ام که شایسته گذشت و چشم‌پوشی باشد . اصلا" من احتیاجی ندارم تا مورد عنایت و توجه ملکه مادر باشم . چه غم که خشم وی متوجه من شود . امپراطور باید محملی داشته باشند تا بر علیه وی کاری کنند . ما قادریم هر کاری بخواهیم بکنیم . احتیاجی نیست رضایت وی را جلب نمائیم " .

از لابلای لبان کوچکش هر کلمه را خیلی مکث‌دار و صریح و روشن بیان داشت . ملکه مادر به شدت از جا جست و در حالی که از شدت خشم کنترل بر احساسات و افکار خویش را از دست داده بود به گونه‌های آلوته سیلی محکمی نواخت . زن جوان و بدبخت چنان از این سیلی یکه خورد که امکان هرگونه عکس‌العملی از وی سلب شد . اثر سپرهای طلائی حفاظتی روی ناخن‌های تسوهسی گونه‌های آلوته را خراش داده و خونین ساخت . امپراطور که از شدت ضعف و بی‌حالی توان کاری نداشت با صدای بلند به گریستن پرداخت و با صدای ضعیف و محزونی گفت :

ــ"اوه بگذارید من بمیرم . من چطور می‌توانم به زندگی ادامه دهم در حالی که شما مانند دو سنگ آسیاب مرا همچون موشی ضعیف در میان گرفته و خرد و خمیر می‌کنید ؟ "

PersianPDF.com

۵۵۰ ـــــــ

قلبمان از وحشت و نگرانی پر شده بود. این علامت بدی بود و می‌دانستیم واقعه سوئی اتفاق می‌افتد و بالاخره هم امروز به ما ثابت شد که درست حدس می‌زدیم".

ملکه مادر نمی‌خواست این توضیحات را باور کند. لذا لی‌لین‌ینیگ را احضار کرد و از او پرسید آیا چنین موضوعی اتفاق افتاده است یا خیر؟

سرکرده خواجگان در حالی که زانو زده بود و به شدت سرش را بر زمین می‌کوبید و می‌گریست موضوع را تصدیق کرد.

و به این ترتیب زندگی کوتاه امپراطور به پایان رسید. تسوهسی فورا" دستور داد کلیه شاهزادگان و وزراء حضور یابند و امپراطور متوفی را در بستر مرگ مشاهده کرده و بر آن صحه بگذارند. فقط آلوته حق حضور ندارد. باید برود. ملکه مادر بر سرش داد کشید و به زن بیوه بدبخت گفت:

ـ"مرا با پسرم تنها بگذار!" معذلک حالت نگاه و کلام تسوهسی نسبت به این زن خصمانه نبود. تسلی بخش نیز نبود. بلکه سرد و بی‌احساس بود. گوئی می‌خواست بیان کند که غم و درد یک مادر در مرگ پسرش بسیار فراتر از اندوه زن اوست. آلوته مگر کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ او جز اطاعت چه می‌توانست بکند؟ حال که شوهرش مرده و مادرشوهرش از این لحظه به بعد حاکم و فرمانروای مطلق چین محسوب می‌شود. او جز تمکین، چه کاری از دستش ساخته است؟

وقتی آلوته بیرون رفت و خواجگان نیز به دنبال دادن گزارش مرگ امپراطور و احضار وزراء و شاهزادگان رفتند، اتاق خلوت شد. تسوهسی روی لبه تختخواب و در کنار پسر مرده‌اش نشست و به تلخی گریست. شدت گریستن مانع از هر اندیشه دیگری جز این حادثه غم‌انگیز بود. تسوهسی اینک فقط در قالب یک مادر فرو رفته بود. مادری که تنها فرزندش را از دست داده است. نیمه‌های شب بود که

در باز شد و مردی داخل گردید. ملکه همچنان بربستر پسر فرو افتاده و به شدت می‌گریست و در نتیجه صدای پای تازه وارد را نشنید. لحظاتی بعد احساس کرد کسی شانه‌های او را گرفته و سعی دارد از روی بستر متوفی بلند کند. تسوهسی سربرگرداند و در چهره آن مرد نگاه کرد.

آهسته گفت :ــ"توئی ؟"

یونگ‌لو گفت :ــ"آری منم. من سه ساعت تمام پشت در انتظار کشیدم. چرا تاخیر می‌کنی؟ تمام سران و بزرگان خاندانهای منچو جمع شده‌اند و هیجان و نگرانی شدیدی آنها را فرا گرفته است. تا دمیدن سپیده صبح باید امپراطور جدیدی انتخاب شود و بر تخت بنشیند. اینکار باید قبل از آن که خبر مرگ امپراطور به همه جا برسد عملی شود. تو حق نداری این موقع حساس را از دست بدهی. عنان اختیار از دست مده. قبضه شمشیر در دست تست مگذار بیفتد".

به طرفة العینی قلبش آرام گرفت و افکار پریشان کاملا" ازخاطرش رخت بربست. فکرش باز و صاف شد و به یاد نقشه‌ای افتاد که مدتهای مدید است به آن اندیشیده و برای یک چنین ساعتی و لحظه‌ای می‌خواسته از آن بهره‌برداری نماید. لذا گفت :

ــ"پسر بزرگ خواهرم اکنون سه ساله است. من نظرم آنست که او وارث تاج و تخت باشد. پدرش هم که می‌دانی هفتمین برادر شوهر تاجدار متوفای من است".

یونگ‌لو مستقیم توی چشمان مصمم تسوهسی خیره می‌نگریست. تمام کدورت و غبار غم و اندوه از چهره پژمرده تسوهسی دور شده بود و هیچ ترس و نگرانی در آن موج نمی‌زد. لبانش نمی‌لرزید و مصمم و قاطع به نظر می‌آمد.

یونگ‌لو در حالی که حالت تعجب و حیرت از خود نشان می‌داد گفت :

ــ"زیبائی تو امروز حالت ترسناکی را نشان می‌دهد. مثل اینکه

در مواقع بحران و خطر زیبائی تو صدچندان می‌شود" .

تسوهسی سرش را بلند کرد و لبانش زا از هم گشود . چشمان خیس وی درخشش قشنگی داشت و زیر لب گفت :

ــ"ادامه ده، بازهم بگو، عزیزم باز هم برایم حرف بزن!"

یونگ‌لو سرش را تکان داد و آنگاه با ملایمت دستانش را روی شانه‌های وی گذاشت آنها رودررو و بسیار نزدیک به هم و در کنار بستر امپراطور جوانمرگ شده ایستاده و چشم در چشم هم دوخته بودند . بزودی دستانشان در هم قفل شد . تسوهسی احساس می‌کرد از اثر این تماس، بدنش بطور محسوسی به لرزه افتاده است . زیر لب گفت :

ــ"عزیزم این پسر مال ما . . . "

یونگ‌لو گفت :ــ"ساکت باش! هیچ حرفی از آن موضوع نزن . چیزی بود که گذشت . این را بدان که در داخل کاخ‌ها ، همواره دیوارها گوش دارند" .

آنها حق نداشتند در آن مورد با هم حرفی ردوبدل نمایند . باید مراقب باشند و بدانند هرگز نمی‌توانند از آن یادی کنند . پس لحظاتی طولانی همچنان ساکت آنجا ایستادند و بالاخره دستهای همدیگر را رها کردند . یونگ‌لو چند قدم به عقب گام برداشت و در مقابل تسوهسی به احترام ایستاد و آنگاه خود را به خاک انداخت . مجددا" تسوهسی ملکه است و او مرئوس و مطیع وی . یونگ‌لو همچنان که زانو زده بود و گوشه چشمی به آستانه درب ورودی دوخته بود آهسته خطاب به ملکه گفت :

ــ"علیاحضرتا ، فورا" بچه را بیاورید .چون من این وضع را از قبل پیش‌بینی کرده بودم . ابزار کار را فراهم ساخته و تمهیدات لازم را فراهم ساخته‌ام . من از قول شما دستورات لازم را به والی بزرگ این ایالات یعنی لی‌هونگ چانگ داده‌ام . سربازان وی اکنون جلوی دروازه‌های شهر ایستاده‌اند . هیچکس چیزی نمی‌داند . دستور داده‌ام این سواره نظام کلیه سم اسبان خودشان رابا پارچه ضخیمی بپوشانند

تا در موقع حرکت صدائی از آن برنخیزد. ضمنا" دستور داده‌ام سربازان در دهان اسبها زائده‌ای چوبی بگذارند و پوزه‌بندهائی به آنها ببندند تا مانع سروصدای آنها بشوند.

برای قبل از طلوع آفتاب شما باید با این بچه در داخل قصرتان باشید. و لی‌هونگ چانگ قول داده تا فورا" با سربازان مورد اعتمادش شهر را اشغال نماید. آیا سپس کسی جرات خواهد کرد تا قدرت شما را انکار نماید؟"

دو قلب سنگین و مقتدر دوباره خود را باز یافته بودند.

آنها پس از یک عشق پنهانی اینک موفق شده بودند کمال توافق را برای نیل به یک هدف مشترک بدست آورند. پس از حصول توافق از هم جدا شدند اول یونگ‌لو و لحظاتی بعد ملکه اتاق مرگ امپراطور جوان را ترک نمودند. در بیرون سرکرده خواجگان و ندیمه‌ها منتظر بانویشان بودند و هریک سعی داشت در این لحظات بحرانی وفاداری خود را ابراز دارد.

هیچ کس نپرسید چگونه یونگ‌لو توانسته‌است این موقع شب به شهر ممنوع قدم بگذارد. با شروع تاریکی هیچ مردی نمی‌توانست وارد شهر ممنوع شود ولی در آن لحظات هیجان و اضطراب این مساله هیچگونه جلب‌توجهی ننمود.

ملکه بدون تامل آماده حرکت شد و به لی‌لین‌ینیگ دستور داد: ـ"فورا" کجاوه مرا حاضر کن. حمل کنندگان کجاوه حق ندارند سروصدا راه بیندازند. حق ندارند حتی آهسته هم با هم حرف بزنند و در ضمن باید به پاهایشان پارچه نرمی بندند تا هیچگونه صدائی در موقع حرکت راه نیندازند".

همه‌چیز به سرعت فراهم شد. ملکه یک پالتو به دور خویش پیچید و بدون آنکه با ندیمه‌هایش حرفی بزند. سوار بر کجاوه شد. کاخ وی در قسمت عقبی آن، درب متروک و بلااستفاده‌ای داشت‌که همیشه بسته بود و به خیابانی تقریبا" متروک و خلوت و دور از دید منتهی

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

می‌کنم از بچه من درگذرید. لطفا" اجازه ندهید او دچار چنین سرنوشتی شود. نگذارید او هم تسلیم چنین تقدیری شود".

ملکه مادر گفت:ـ"چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟ این بزرگترین شانس و افتخاری است که ممکن است نصیب کسی شود. آیا از امپراطور شدن، شانس و موقعیتی در تمام جهان بالاتر و بهتر هست؟"

پرنس چون جواب داد:ـ"آه که چه بدبختی بزرگی!. آنوقت من که پدرش هستم باید هر روز در جلوی پسرم به زانو بیفتم! این برای من بدبختی نیست. رفتار طبیعی و مقدر بین پدر و فرزند در حد فکر و ایده باقی می‌ماند و فراتر نمی‌رود و در نتیجه آسمان از این تغییر مناسبات طبیعی به خشم می‌آید و تمام خانه و خانواده مرا عذاب خواهد کرد".

پرنس با ادای این کلام به شدت گریست و مستاصل و ناراحت به شدت سرش را به کف سنگی سالن کوبید. به طوری که پیشانیش خونین شد و خودش از شدت درد بیهوش گردید.

ملکه از این واقعه زیاد به هیجان نیامد و وقعی به کار وی نگذاشت و سپس خواهر خودش را به کنار زد و به اتاق مخصوص استراحت بچه‌شان دوید و او را از داخل گهواره‌اش قاپید و فورا "ملافه‌ای به دور وی پیچید و محکم به آغوشش کشید و به طرف درب خروجی قصر مخصوص پرنس و خواهر خود دوید. کودک در خواب عمیقی فرو رفته بود فقط ناله‌ای کوتاه کرد ولی با وجود سروصدا و تکان خوردن بیدار نشد. خواهر تسوهسی قبل از آنکه وقت بگذرد جلو دوید و از پشت آستین ملکه مادر را محکم گرفت و التماس‌کنان گفت:

ـ"خواهر جان، پسرم اگر بیدار شود و خودش را در یک مکان ناآشنا ببیند، گریه و زاری راه می‌اندازد. بگذار من چند روزی با او بمانم تا احساس غربت نکند".

ملکه مادر دستی بر شانه خواهرش زد و گفت:ـ"باشد، دنبالم

بیا ولی حرکت مرا کند نکن من باید عجله کنم چون باید قبل از طلوع آفتاب در داخل قصر باشم".

شب سپری شد. وقتی اولین اشعه آفتاب طلوع کرد و کاهنان معابد با زنگهای مسین بزرگ دعای صبحگاهی را اعلام داشتند، جارچیان رسمی در خیابانهای پکن حضور یافتند و خبر مرگ امپراطور مو ـ سونگ(۱) را به اطلاع عموم رساندند. نام رسمی سلطنتی تونگ‌شی از نظر سلسله امپراطوری منچو، موسونگ بود. اولین اقدام ضروری انتخاب امپراطور جدید محسوب می‌شد. باید فورا" امپراطور جدید به تخت نشانده شود. امپراطور کوچولو که در اتاق و تالار نا آشنائی خود را می‌دید از ترس فریاد می‌کشید و با وجودی که مادرش در کنارش بود لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت.

بچه هر بار که سرش را از روی سینه مادر بلند کرده و چشمش به اژدهای طلائی رنگ عظیم‌الجثه‌ای که بسیار ماهرانه ساخته شده و در گوشه‌های کنگره‌های تالار بزرگ خودنمائی می‌کرد، می‌افتاد، مجددا" جیغ شدیدی می‌کشید،بی‌قراری می‌کرد و سرش را در آغوش مادر پنهان می‌ساخت. دو روز به این وضع گذشت و بچه آرام نمی‌گرفت. مادرش ناچار خواجه‌ای را به دنبال تسوهسی فرستاد و وقتی وی آمد، مادر نگران گفت. پسرش آرام نمی‌گیرد و وحشت‌زده است و از شدت گریه و زاری مریض شده است.

ملکه مادر فقط روی نقشه‌های خودش کار می‌کرد و سایر مسائل برایش علی‌السویه بود پس رو به خواهر خود کرد و گفت:

ـ"بگذارید گریه کند. معلوم می‌شود هنوز نمی‌تواند به این واقعیت پی ببرد که حتی یک امپراطور نیز با گریه و زاری قادر به دست‌یابی به هیچ مهمی نیست".

و دوباره رفت و در کتابخانه خود روی اوراق خویش خم شد و به

1-Mu-Tsung

کار مطالعه و نوشتن پرداخت. معلوم بود مشغول برنامه‌ریزی برای تحقق نقشه‌های خویش می‌باشد. روز برفی دوباره به شب کشید که قلم بر زمین گذاشت و سر به عقب صندلی مرصع تکیه داد و مدتها در حالت خلسه مانندی به فکر فرو رفت. ناگهان سر بلند کرد و خواجه‌ای را احضار کرد و به وی دستور داد:

ــ"برو و آن زن بیوه جوان را پیش من بیاور. او باید به تنهائی پیش من بیاید".

خواجه که قصد خوشخدمتی داشت فورا" بیرون دوید و چیزی نگذشت که به اتفاق آلوته باز آمد. ملکه مادر به خواجه اشاره کرد آنها را تنها بگذارد و از عروسش که به زانو درآمده بود خواهش کرد بلند شده و روی صندلی کنار وی بنشیند. لحظه‌ای به سکوت گذشت و وی همچنان خیره به آن زن جوان می‌نگریست. آلوته لباس کنف سفید مخصوص ایام سوگواری را به تن داشت. ملکه مادر از وی پرسید:

ــ"تو باز هم غذا نخورده‌ای؟"

آلوته گفت:ــ"مادر معظم، من نمی‌توانم چیزی بخورم. واقعا" قادر نیستم".

ملکه توضیح داد:ــ"زندگی تو از این به بعد پوچ و بی‌معنی است".

آلوته پاسخ داد:ــ"مادر معظم، من این موضوع را می‌دانم".

ملکه مادر خیلی جدی گفت:ــ"باید همینطور باشد. آفرین برتو. بی‌معنی بودن زندگی برای تو، به من این امکان را می‌دهد که همان مقامی را که تاکنون داشتم بتوانم یدک بکشم".

آلوته از شنیدن این جمله پرمعنی تکان سختی خورد و سرش را بلند کرد و در صورت این زن زیبا و بی‌احساس نگریست. تسوهسی آرام و بی‌دغدغه خاطر بر تخت مرصع کوچک خود تکیه زده‌وهیچگونه نشانه‌ای از تزلزل در سیمایش دیده نمی‌شد. آلوته آهسته از جای بلند شد و لحظه‌ای بر جای ایستاد. مردد به نظر می‌رسید ولی دوباره زانو زد و آهسته گفت:

ــ"مادر معظم، من از شما استدعا می‌کنم به من اجازه دهید خودکشی کنم".

ملکه مادر پاسخ داد :ــ"بتو اجازه می‌دهم".

دوباره هر دو لحظاتی طولانی در چهره همدیگر خیره شدند. آلوته از زمین بلند شد و به طرف درب خروجی کتابخانه رفت. مثل یک مردهٔ متحرک گام برمی‌داشت. خواجه در را از پشت سر وی بست.

ملکه مادر لحظاتی بدون هیجان و اضطراب بخصوصی بر جای خود در همان جا نشست. گوئی یک تکه سنگ مرمر را روی آن تخت مرصع قرار داده‌اند. آنگاه دو دست خویش بر هم کوفت و به خواجه دستور داد :

ــ"تمام چراغ‌ها را روشن کنید ! من باید کار کنم !"

حدود نیمه شب بود که سرکرده خواجگان پشت درب اتاق ملکه مادر چند بارسرفه کرد. تسوهسی برخاست و آهسته در را گشود. خواجه گفت :

ــ"قربان. آلوته دیگر وجود خارجی ندارد".

ملکه پرسید :ــ"چگونه و با چه وسیله‌ای مرده است؟"

ــ" قربان تریاک خورده است".

آنها نگاهی حاکی از موفقیت نهائی به هم انداختند. ملکه مادر گفت :

ــ"حداقل او دیگر هیچگونه رنج و دردی را احساس نخواهد کرد".

***

۴

ملکه . . .

در ماه چهارم از سال، یاس‌های بنفش به گل نشستند. بوته‌های بلند و پیچک‌های بالا رونده این گل زیبا و پر بار همه‌جا را زیبا و معطر ساخته بود.

در یکی از روزهای این ماه، صبح خیلی زود، تسوهسی بر روی مبل بزرگ زیبائی در داخل باغ اختصاصی خویش نشسته بود. این مبل مرصع را روی جایگاه سکومانندی‌قرار داده بودند. تسوهسی این دفعه دیگر تجربهٔ خوب سابق را در نظر گرفته و با علم به اینکه شریک باعث مزاحمت است، قدرت حاکمه را دیگر با هیچکس تقسیم نکرده بود. اینک دیگر هیچگونه مانع و رادعی در سر راه خود نداشت، خود به تنهائی کلیه اختیارات امپراطوری را تصاحب کرده و عطش قدرت طلبی درونی خویش را به خوبی سیراب ساخته بود.

رو به ندیمه‌هایش کرد و گفت :ــ"بچه‌های من کاری بکنید که ما را خوش بیاید. برویم در باغ گردش کنیم، به تماشای ماهی‌های طلائی استخرها و آب‌نماها بپردازیم و خودمان را آنطور که دلمان می‌خواهد سرگرم نمائیم. خیال داریم تفریح کنیم و شاد باشیم. شما هم اجازه دارید با ما هر طور که دلتان می‌خواهد، آهسته یا با صدای بلند

صحبت کنید. خوب فکر کنید که چرا ما اینجا هستیم ما میخواهیم شکوه و زیبائی این گلهای خوشه‌ای را تماشا کنیم و لذت ببریم. پس فقط از مسائل و چیزهای غم‌انگیز حرفی نزنید".

ندیمه‌ها درخواست ملکه‌شان را با پاسخ‌گوئی زبانی اطاعت نمی‌کردند، بلکه همواره حواسشان را روی این مساله تمرکز می‌دادند که باید همیشه چندتائی از آنها دوروبر وی بمانند. وقتی بیست‌تا ازآنهاخارج می‌شد و از کنار ملکه دور می‌شد، فورا" ۲۰ تای دیگر جایشان را می‌گرفت. تسوهسی به این مسائل فرعی توجهی نداشت. چشمان وی مراقب خواهرزاده‌اش بود که اینک امپراطور کوچولوی کشور محسوب می‌شود و نزدیک او روی یک تراس با اسباب‌بازیهایش مشغول بازی بود. همین بازی‌ها برای امپراطور کوچک کافی است. کار مملکت‌داری مال تسوهسی است. وظیفه مراقبت و محافظت از این بچه را به عهده دو خواجه جوان گذاشته بود ولی وی گوئی آنها شبح‌هائی بیجان هستند، شخصا" از دور و نزدیک مراقب اوضاع بود. وی به همه کس و همه‌چیز سوءظن داشت و به این گونه افراد اعتماد و اطمینانی چند نمی‌نمود. با حرکت سرانگشت به کودک اشاره کرد و گفت:

ـ"پسرم بیا اینجا پیش من".

تسوهسی معمولا" این کودک را با میل و علاقه قلبی، پسرم خطاب نمی‌کرد. ادای این کلمه خاطرات تلخی را در او بیدار می‌نمود وی را به یاد پسر ناکام خودش می‌انداخت. هر وقت به مناسبتی مجبور بود چنین خطابی به خواهرزاده‌اش کند، قلبش شدیدا" بر علیه این کودک فشرده می‌شد. ولی خود را کنترل می‌کرد. چاره‌ای نبود خودش این پسر را به جای پسر متوفای خود برگزیده و حال ناچار است وی را پسرم خطاب کند.

پسرک نگاهی به ملکه انداخت و آرام به طرفش حرکت کرد. یکی از خواجه‌های محافظ کودک، دستش را گرفت تا وی را نزد ملکه ببرد.

ملکه با تغیر به وی گفت :

ــ"دستت را بردار. او باید خودش نزد من بیاید و فکر نکند مجبور است" .

بچه در جلوی تسوهسی ایستاده و بی‌خیال و کودکانه دست در دهان خود کرده و به ملکه نگاه می‌کرد . یک اسباب‌بازی توی دست دیگرش داشت . اسباب‌بازی از دستش به زمین افتاد .

تسوهسی گفت :ــ"آن را بردار و بیا نزدیکتر ببینم چطوری بازی می‌کنی" .

صورت زیبای ملکه آرام و بدون هیجان بود ، لبخندی بر لب نداشت ولی لحن کلامش تهاجمی و تهدید کننده نبود . بچه بی‌حرکت ایستاده بود ولی سکون و آرامش صخره‌وار ملکه و حالت آمرانه نگاهش کودک را بالاخره مجبور کرد ، اطاعت کند . اسباب‌بازی را برداردو پیش خاله‌اش برود . این بچه آنقدر کوچولو بود که برای آنکه بتواند اسباب بازی را به ملکه نشان دهد مجبور شد زانو بزند .

ملکه پرسید :ــ"این چیست ؟"

کودک با صدای بچگانه‌ای که به‌زحمت مفهوم بود پاسخ داد :ــ"یک ماشین" .

تسوهسی که کنجکاو شده بود آن‌راازدست وی گرفت و به دقت نگاهش کرد . این اسباب‌بازی کوچک ولی سنگین و آهنی بود . چهار تا چرخ زیرش، دو درب در دو طرفش و یک دودکش در بالایش به چشم می‌خورد .

از پسرک پرسید :ــ"با آن چطوری بازی می‌کنی ؟"

امپراطور کوچک ترسش را فراموش کرد ، روی پا ایستاد و گفت :

ــ"مادر محترم میخواهی بتو بگویم چطوری کار می‌کند؟ الان نشانت می‌دهم" . سپس آن را دوباره گرفت در کوچکش را باز کرد و گفت :

ــ"من توی اینجا کمی خورده چوب می‌ریزم و آتش می‌زنم . اینجا

هم توی این دیگ کوچولویش کمی آب می‌ریزم . وقتی آب جوش آمد و بخارش بلند شد چرخها به حرکت درمی‌آیند . آنگاه پشت این ماشین چند تا واگون دارم که وصل می‌کنم و ماشین من آنها را می‌کشد . به این می‌گویند یک قطار . مادر محترم ، وقتی ماشین واگون‌ها را دنبال خود بکشد می‌شود یک قطار " .

ــ"خوب که اینطور؟ تو خوب می‌دانی که یک قطار چیست " .

تسوهسی در این کودک خیره شد و دقیقا " وی را از نظر گذراند . بچه‌ای بود رنگ پریده و لاغر اندام چه صورت شل و وارفته‌ای دارد ؟ آدم به راحتی قادر است با یک فوت تند او را به گوشه‌ای پرت کند !

ــ"چندتا از این اسباب‌بازیها داری؟"

پسرک با اشتیاق و هیجان زیادتری پاسخ داد :ــ"اوه خیلی زیاد. بازهم چند نوع دیگر قطار دارم . بعضی از آنها یک کلید دارند و وقتی آن کلید را به‌پیچانی راه می‌افتد . من اسباب‌بازیهای دیگری هم دارم . سرباز دارم . یک ارتش دارم که . . . "

ــ"سرباز؟ چه سربازانی داری؟"

امپراطور کوچولوحالادیگرکاملا"ترسش‌ریخته‌بود . نزدیک‌تر شد و دستش را روی زانوی ملکه تکیه کرد و گفت :

ــ"مادر همه جور دارم " .

دوباره در قلب ملکه اثر فقدان فرزند شکوفا شد . احساس درد و غصه وجودش را فراگرفت . شاید هم علت ناراحتی وی استماع مطالبی در مورد سرباز و ارتش بود. فکر ارتش و داشتن یک نیروی نظامی مقتدر همواره همچون درد مزمنی در قلبش سنگینی می‌کرد . پسرک دنبال حرف خود را گرفت و گفت :

ــ"سربازانم اسلحه دارند و اونیفورم پوشیده‌اند . اینها را این شکلی ساخته‌اند . اینها سرباز واقعی نیستند . آخر من سربازان واقعی چین را دیده‌ام . اینها اسباب‌بازی هستند " .

ــ"مگر تو مجسمه‌سربازان چینی را اینجا بین اسباب‌بازیهایت

ندارى؟"

ـ"نه چينى ندارم ولى سربازان انگليسى، فرانسوى، آلمانى، روسى و آمريكائى دارم راستى مادر، برايت بگويم سربازان روسى چطورى....."

ـمگر تو مى‌توانى تفاوت بين آنها را تشخيص بدهى؟"

پسرک با صداى بلند خنديد و گفت :ـ"مادر خيلى راحت! روسها سبيل و ريش دارند. سبيلهايشان خيلى دراز است ريششان هم همينطور". و سپس با حالت دستش درازى سبيل را نشان‌داد وافزود :

ـ"ولى سربازان فرانسوى فقط يک کمى سبيل در اين‌جا دارند" و سپس با انگشت اشاره‌اش زير دماغ خودش را نشان داد و دنباله سخنانش را گرفت :

ـ"ولى از سربازان آمريكائى برايت بگويم....."

تسوهسى با لحن خشک و سردى حرف وى را قطع کرد و گفت :ـ"ولى همه آنها ـ همه‌شان صورتهاى سفيدى دارند. پوستشان را مى‌گويم".

پسرک با تعجب پرسيد :ـ"تو اين را از کجا مى‌دانى؟"

ـ"خوب، من مى‌دانم ديگر". و سپس با بى‌حوصلگى آرنج دست پسرک را گرفت و او را به عقب هل داد. پسرک سکندرى خورد و چند قدمى به عقب رانده شد. چشمانش از شدت تعجب گرد شده بود. مى‌خواست بفهمد مگر چه تقصيرى مرتکب شده که در همين لحظه متوجه ورود ساکوتا شد. ملکه بيوه همراه چهار تن از نديمه‌هايش به طرف آنها مى‌آمد. نيم‌تاج بزرگ و سنگينى بر سر داشت. آهسته گام برمى‌داشت. بنظر مى‌رسيد کمى سرش زيرفشار نيم‌تاج به پائين متمايل شده است. وجود اين نيم‌تاج بزرگ در روى سرش، صورت وى را از آنچه بود کوچکتر نشان مى‌داد.

امپراطور کوچولو که متوجه ورود ساکوتا شده بود به سوى وى دويد و فرياد کشيد :

ـ"ماما! تو خيلى وقت است که اينجا نيامده‌اى!"

و سپس با اشتیاق بسیار دست ملکه بیوه را قاپید. ساکوتا نیز با مهربانی گونه پسرک را نیشگون گرفت و سپس نگاهش به آن محوطه به چشمان ملکه، که راست راست او را می‌نگریست تلاقی کرد. ساکوتا آهسته به پسرک گفت:

ـ"بچه مرا رها کن".

و به سوی تسوهسی به راه افتاد ولی پسرک دست بردار نبود و آنقدر دنبالش دوید تا موفق شد از پشت سر گوشه لباس ابریشمی بلند ساکوتا را محکم بقاپد. ملکه همچنانکه این صحنه را می‌نگریست. وقتی ساکوتا نزدیکتر شد با دست به مبل کنار خود اشاره کرد و گفت:

ـ"خواهرم بیا اینجا پهلوی من بنشین".

ساکوتا به احترام سری خم کرد و نشست.

ملکه خطاب به وی گفت:ـ"گوئی تمام زنبورهای شهر اینجا جمع شده‌اند. ببینید چه جولانی می‌دهند".

ساکوتا پاسخ داد:ـ"خواهر، به نظر می‌رسد همینطور است".

ساکوتا ضمن بیان این عبارت توجهی به فضای اطراف و نیز گل و گیاهان دوروبر نداشت. بلکه حواسش را روی پسرک که همچنان به وی چسبیده بود، جمع کرده بود. ساکوتا که دست نرم و کوچک این بچه را نوازش می‌کرد متوجه رگهای آبی رنگ زیر پوست دست وی که به خوبی قابل رویت بودند، شد و گلایه‌کنان گفت:

ـ"مثل اینکه پسر کوچولوی آسمانها، غذای درست و حسابی نمی‌خورد".

ملکه پاسخ داد:ـ"او غذا می‌خورد ولی خوراکیهای واقعی مصرف نمی‌کند".

یکی از موارد مجادلات و اختلاف سلیقه‌های آن دو را همواره مفهوم خوراکی واقعی تشکیل می‌داد. ملکه معتقد بود که باید سبزیها و میوه‌ها را خام خورد و شرط حفظ سلامتی آن است که از پختن سبزیجات خودداری شود و نیز عقیده داشت که نباید چربی مصرف

نمود . گرچه تسوهسی بندرت گوشت بی‌چربی می‌خورد ولی همیشه اولویت را به سبزیجات خام و اندکی هم تنقلات می‌داد و طبیعتا"به علت اعتقادش‌به‌این سیستم غذائی چنین برنامه‌ای را نیز برای این امپراطور کوچولو تجویز کرده بود . ساکوتا هم به خوبی آگاه بود که این بچه از مصرف این گونه خوراکیهای نباتی خودداری می‌کند و در نتیجه اغلب شاهد گرسنگی این بچه بود . بارها این بچه پیش وی دویده و طلب غذا کرده بود . ساکوتا هم همیشه این مواقع به وی چند تا شیرینی خوشمزه همراه با چند قطعه کتلت ادویه‌دار گوشت خوک سرخ شده می‌داد . او این خوراک کتلت را که همراه با سیب‌زمینی و سایر بقولات بود و غذائی مقوی به حساب می‌آمد به وی می‌داد و پسرک نیز با ولع بسیار آن را می‌بلعید .

ولی ساکوتا به خاطر علاقه جاهلانه‌اش به این کودک ، هر وقت میدید وی از یک درد بدنی رنج می‌برد ، وافور خود را به دهان وی می‌گذاشت تا چند پک بزند و دود و دم تریاک را به حلق خود سرازیر نماید . همواره ملکه ، دخترعمویش را به خاطر تریاک کشیدن ملامت کرده و به او گفته بود که از این سوغات ناخواسته که ویرانگر و خانمان‌برانداز است و زیر حمایت خارجیان و حتی در تحت حمایت پرچم آنها با کشتی از هند به چین حمل می‌شود ، استفاده نکند . ولی ساکوتا زیر بار نمی‌رفت و به نکوهش‌های تسوهسی وقعی نمی‌گذاشت . چون احساس می‌کرد نمی‌تواند از این دود و دم صرف‌نظر کند .

ساکوتای همیشه بی‌حال و افسرده ،دیوانهٔ این ماده مخدر و مخرب بود و معتقد بود که چیز خوبی است و فواید زیادی دارد . بدتر از همه آن بود که ساکوتا گمان می‌کرد خودش تنها آدمی است که واقعا" این امپراطور کوچولو را دوست دارد !

روزی به این درخشندگی و زیبائی با این افکار که از مغز تسوهسی گذشت تیره و تار شد . ساکوتا که از تماشای حالت قیافه دخترعمویش پی به افکارش برده بود ، به راستی وحشت‌زده شد ، خواجه‌ای را صدا

زد و آهسته در گوشش خواند :

ــ"این امپراطور کوچولو را با خودت ببر و یک‌جائی با وی بازی کن و سرگرمش نمای" .

تسوهسی که این سخن را شنیده بود فورا" به خواجه دستور داد :

ــ"بچه را راحت بگذار !"

و سپس سرش را به طرف ساکوتا برگردانده گفت :ــ"خواهر تو که خوب می‌دانی من میل ندارم او را با این خواجه‌ها تنها بگذارم . تمام این‌ها آدمهای پست و فاسدی هستند و امپراطور را فاسد می‌کنند همانطور که آنها تا حال بسیاری از امپراطوران سابق را در سنین کودکی خراب کردند و نگذاشتند آنها طبق معمول به سنین بزرگی برسند . و در نتیجه امپراطوران به‌فساد درهمان طفولیت عادت کردند و زودتر از حد معمول نیز پیر و شکسته و فرسوده شدند.کثافت‌کاریهای خواجگان همواره مانع بوده که امپراطوران عمرهای طبیعی داشته باشند" .

خواجه نوجوان که پانزده یا شانزده ساله بود این جملات را شنید و شرمسار به گوشه‌ای خزید . ساکوتا که گونه‌هایش گلگون شده بود رو به تسوهسی کرد و گفت :

ــ"ولی خواهر! چرا تو آنقدر بلند حرف می‌زنی که همه آن را بشنوند !"

ــ"من فقط حقایق و واقعیات را می‌گویم . من می‌دانم که توعقیده داری من این بچه را دوست ندارم . ولی چه کسی او را بیشتر دوست دارد؟ تو که به هر میل و خواسته وی گردن می‌نهی یا من که سعی دارم از طریق دادن غذاهای مقوی و درست و حسابی و نیز وادار ساختن او به انجام حرکات بدنی سلامت و تندرستی را برایش تامین نمایم؟ تو که او را به این شیاطین و مفسدین، یعنی این خواجه‌ها واگذار می‌کنی یا من که میخواهم او را از گرداب فساد و تباهی نجات دهم؟ براستی کدام‌یک از ما دوست و خیرخواه واقعی وی هستیم؟"

ساکوتا که ناراحت شده بود، اشک در چشمانش حلقه زد. سعی کرد آن را با سرآستین‌های خود مخفی کند. ندیمه‌هایش که متوجه ناراحتی وی شده بودند جلو آمدند تا دلداریش دهند ولی تسوهسی همه آنها را به‌نهیبی به عقب راند و سپس خودش زیر بازوی ساکوتا را گرفت و به اتفاق به تالار بزرگ‌رفتند. کمک کرد تا ساکوتا روی صندلی مرصع بنشیند و آنگاه خود در کنارش نشست و گفت:

ـ"خیلی خوب، حالا دیگر ما با هم تنها هستیم. برای یکبار هم که شده به من بگو تو چرا اینقدر از من نفرت داری؟ چرا هر کار و حرف و عمل مرا قبیح می‌شماری؟"

ساکوتا در زیر آن نرمی و ملایمت نمایانش یک کله‌شقی واقعی را پنهان ساخته بود. او پاسخی نداد و فقط به گریستن ادامه داد و به تدریج آن را به هق هق کردن شدید و ضجه زدن مبدل ساخت. ملکه زیاد حوصله این چیزها را نداشت تحملش طاق شد. نمی‌توانست بیش از این کار احمقانه وی را تحمل نماید. لذا بدون ملاحظه‌کاری و مصلحت اندیشی گفت:

ـ"عجیب است که آنقدر زوزه می‌کشی تا آرام بگیری و راضی شوی. من فکر می‌کنم تو فقط وقتی اشک از چشمانت پائین بریزد احساس سلامت می‌کنی. تعجب‌آور اینکه هر وقت اراده کنی اشگت دم مشکت است".

و سپس برخاست و از طریق باغ به کتابخانه‌اش رفت تا بقیه روز آفتابی را در میان کتابهایش سر نماید. بوی خیره کننده یاس‌های بنفش خوشه‌ای از لای درهای باز توی کتابخانه نیز نفوذ کرده بود. افکارش روی کتاب متمرکز نمی‌شد. امروز فکر و خیال دیگری داشت. بدون حرکت مثل یک مجسمه بر صندلی خویش نشست. در مغزش آشفتگی و تلاطم فکری غوغا می‌کرد ولحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت از اینکه پسرش در قبر خوابیده ناراحت بود. مجددا" به باغ برگشت. ندیمه‌هایش در آنجا ساعتها صبورانه منتظر وی مانده بودند. هوای

خنکی در آن موقع عصر به خوبی احساس می‌شد. بوی عطر گل بطور خیره کننده‌ای پخش شده بود. لحظه‌ای به اطراف نگریست و شکوه و زیبائی محیطی که گرد خودش فراهم ساخته، از نظر گذارند. چه قصور زیبا و چه استخرهای باشکوهی و چه قبه‌های طلائی دوروبرش تدارک دیده است. ولی چرا این زیبائیها مثل قبل او را شاد نمی‌کرد؟ بخاطر آن که شب هنگام است از این زیبائیها لذت نمی‌برد؟ نه چنین نبود. غصه‌ها و دردهای درونی نمی‌گذاشت از این تجلیات و زیبائیها محظوظ شود.

این جنگ پنهانی بین ملکه میانسال و زیبا با این امپراطور صغیر که مورد علاقه ساکوتا نیز بود در تمام دربار زبانزد شده بود. در این نفاق و نزاع پنهانی جهت کسب قدرت ساکوتای دیوانه رویاهای جاه‌طلبانه‌ای داشت. او که همواره ضعیف‌النفس‌ترین و کم‌جرات‌ترین آدمهای تمام دربار محسوب می‌شد، اینک به‌یکباره جانی گرفته و لگدپرانی‌هائی می‌کرد. ملکه از لی‌لین‌ینیگ شنیده بود که ساکوتا برنامه‌ها و افکاری را دنبال می‌کند و به عنوان صاحب شرعی و قانونی عنوان ملکه امپراطور متوفی، هسین‌فنگ، به جنب و جوش افتاده و ادعا می‌کند که دختر عمویش از حدود خویش تخطی نموده و به اقدامات ناحقی دست زده است.

ملکه وقتی این گزارش لی‌لین‌ینیگ را شنید به قهقهه خندید. او هنوز قادر بود گاهی از ته قلب و از جمله دراین‌مورد که با چنین افکار و خیالات احمقانه‌ای روبرو می‌شد، به قهقهه بخندد. پس از این خنده طولانی گفت:

ـ "شاید هم اوضاع چنین اقتضاء کرده است که یک بچه‌گربه جرات کند برعلیه یک ماده ببر به تعارض برخیزد".

تسوهسی با این بیان در حقیقت هشدار سرکرده خواجگان را به هیچ نگرفت و به آن وقعی نگذاشت. با وجود این در همان سال مشخص شد که ساکوتا در لابـلای پنجه‌های قوی و زیر ناخنهای تیز

تسوهسی دست و پا می‌زند .این موضوع در روزی که دربار به یک مسافرت تشریفاتی جهت بازدید مقابر شرقی امپراطوران سابق عزیمت کرد ، مشخص شد . حدود ظهر بود که تسوهسی به اتفاق همراهانش به آنجا قدم گذاشت و با کمال تعجب مشاهده کرده که ساکوتا بر وی پیشدستی کرده و به اتمام مراسم تشریفاتی سنتی در برابر مقبره هسین فنگ متوفی مراسم قربانی به عمل آورده است . ملکه با درونی آشفته و قیافه‌ای اندیشناک وارد شد . او تمام آن روز را روزه گرفته و تمام شب قبل را در مقابل یک معبد به دعا و استغاثه مذهبی گذرانیده بود . او همچنان منتظر مانده بود تا یونگ‌لو و سایر وزراء و شاهزادگان برسند و آنگاه همگی بالاتفاق جهت زیارت قبور حرکت نمایند . اطراف بناهای یادبود و آرامگاه‌های ۸ امپراطور را جنگل بسیار وسیعی احاطه کرده بود . تسوهسی تمام طـول این جنگل طولانی را سوار بر یک کجاوه طی کرد . در این جنگل انبوه حتی یک پرنده نیز دیده نشد . نوای چهچه و نغمه‌ای به گوش نرسید . درحالی که هوا نیمه‌روشن و نیمه تاریک بود ، طبق برنامه سنتی و همراه با تشریفات‌کامل جلو می‌رفتند . تسوهسی فشار خردکننده مسئولیت و سنگینی مشکلات بسیار را بر شانه‌های خود احساس می‌کرد . از طرفی تنهائی شدیدش و از سوئی فشارهای خارجیان حساسیت وظائف و مسئولیت‌هایش را بیشتر بر او مشخص می‌کرد . خارجیان مرتبا" بیش از قبل قصد دست‌اندازی به سراسر مملکت را می‌کردند و ملکه را بیشتر نگران و اندیشناک می‌ساختند . خیلی کم پیش آمده بود که او چنین دست دعا به آسمان بلند کند ولی امروز او واقعا" از آسمان کمک می‌طلبید و طلب روشن‌بینی و قدرت می‌کرد و از امپراطوران فقید که اینک در نقش خدایان قرار داشتند عاجزانه می‌خواست او را در انجام برنامه‌هایش و تحقق ایده‌ها و افکارش یاری نمایند . در حالی که تسبیح مخصوص بودائیان را در موقع اجرای مراسم دعای مذهبی در دست داشت و مرتبا" دانه‌هایش را همراه خواندن دعا و اوراد با سرانگشت خود

می‌چرخانید، با قیافه‌ای جدی و نگران زیر لب از خدایان کمک می‌طلبید.

در این حال و هوای مذهبی متوجه رفتار ساکوتای دیوانه شد. گوئی ضربتی سهمگین بر سرش فرود آمده باشد، تسوهسی به شدت مبهوت شد. ساکوتا را پرنس کونگ اغوا کرده و گول زده بود تا نقشه‌های پلید خود را عملی سازد. مدتی بود پرنس شدیدا" نسبت به یونگ‌لو احساس حسادت می‌کرد و اینک به همین جهت جناح‌بندی بوجود آورده و خود را با ساکوتا متحد کرده و باتفاق هم به کنار مقابر آمده بودند. ساکوتا با این کار و ورود زودتر به مقابر خیال داشت در مقابل محراب مرمرین مقدس، بهترین جاها را به خود اختصاص دهد و تسوهسی را در مقابل عمل انجام شده قرار دهد. وقتی تسوهسی از کجاوه‌اش پیاده و به محراب داخل شد متوجه موضوع گشت. ساکوتا لبخند موذیانه‌ای به وی زد و اشاره کرد تسوهسی در سمت راستش برود و بایستد، چون سمت چپ وی باید باز بماند. از پذیرش دعوتش خودداری کرد و خیلی آرام و آهسته به سوی کلاه فرنگی مجاور گام برداشت. در آنجا با اشاره‌ای یونگ‌لو را طلبید. یونگ‌لو داخل شده و زانو زد. تسوهسی خطاب به وی گفت:

ـ"من به شدت با هر مساله‌ای که مربوط به احترامات و شئوناتم باشد برخورد خواهم کرد. به شما تکلیف می‌کنم نزد شریک سابق من در نیابت سلطنت بروید و این عبارت را از طرف من به وی بگوئید: اگر فورا" جایگاه مرا ترک نکند و اصرار داشته باشد در جائی که مخصوص منست مستقر باشد به ماموران حفاظتی دستور خواهم داد دستگیرش ساخته و به زندان بیندازند".

یونگ‌لو پیشانی بر زمین سائید و سپس برخاست. صورت خوش سیمایش که اینک گذشت زمان رویش اثر گذاشته و مسن‌تر نشان می‌داد طبق معمول سرد و مغرورانه بود. از پاویون خارج شد تا پیام تسوهسی را به ساکوتا برساند. وقتی برگشت، مجددا" زانوی ادب بر زمین

گذاشت تا پاسخ ساکوتا را اعلام نماید:

ـ"علیاحضرتا، ایشان در پاسخ درخواست شما فرمودند این جایگاه را براساس حق و عدالت اشغال نموده است و افزودند این موضوع خیلی روشن است، که خودشان اولین زوجه رسمی انتخابی امپراطور بوده‌اند در حالی که به تعبیر ایشان شما فقط اولین سوگلی بوده‌اید و به این ترتیب حق خودشان را اشغال کرده‌اند و همیشه باید صندلی طرف چپ ایشان خالی بماند چون این صندلی در حقیقت متعلق به خواهر بزرگشان، که اولین زوجه رسمی امپراطور بوده و پس از مرگ ارتقاء رسمی عنوان یافته و به درجه ملکه‌ای رسیده است، میباشد. ساکوتا افزود صندلی طرف راست را خودش باید اشغال کند و صندلی سمت چپ باید خالی بماند."

ملکه لحظاتی چند را به تماشای رگه‌های خط سیاه در لابلای سنگ‌مرمرهای معبد گذراند سپس خیلی آرام گفت:

ـ"باز هم نزد وی بروید و درخواست مرا تکرار نمائید. اگر او باز هم از تسلیم شدن به این خواسته ابا نمود دستور بدهید محافظین مخصوص او را همراه پرنس کونگ دستگیر نمایند. این پرنس نیز همواره اقداماتی بر علیه من کرده و می‌کند. از این به بعد دیگر هیچکس نباید انتظار داشته باشد من گذشت و عنایتی بنمایم".

یونگ‌لو بلند شد و در قلب صفی از محافظان مخصوص گارد امپراطوری مستقر شد. این محافظان که اونیفورم‌های آبی‌رنگی به تن داشتند، نیزه‌های بلندی در دست راست خود حمایل کرده بودند. واحد نظامی‌مزبور با نظم و ترتیب زیاد دوباره نزد ساکوتا رفتند. دقایقی نگذشت که یونگ‌لو عزیمت کرد و به ملکه اطلاع داد ساکوتا تسلیم نظریات وی شده است. یونگ‌لو سرد و بی‌احساس گفت:

ـ"علیاحضرتا، صندلی وی اینک آماده جلوس شماست. او خودش از آن صندلی برخاست و بر روی کناری نشست".

این برخورد پیامدهای دیگری بدنبال نداشت و صلح و صفا آن

روز و بدنبالش روزهای دیگر برقرارشد ولی از آن زمان به بعد همه می‌دانستند که این دو زن دیگر نمی‌توانند بین خودشان صلح وآرامشی داشته باشند. هریک از آنها تعدادی در جناح خود داشت. پیروان و وابستگان جناح تسوهسی، یونگ‌لو و سرکرده خواجگان بودند و وابسته جناح ساکوتا پرنس کونگ بود. پرنس گرچه مردمسنی شده بود ولی همچنان مغرور بود و سرنترسی داشت.

پایان کار را می‌شد بخوبی پیش‌بینی کرد ولی آنچه باید قاعدتا" پیش بیاید، نشد بلکه حادثه دیگری در این خلال پیشآمد کرد که تصورش نمی‌رفت. یونگ‌لو مرتکب یک عمل مجنونانه‌ای شد که اصلا" باور کردنی نبود به چنین عمل غیرعاقلانه‌ای دست بزند و شاید اگر او این دیوانگی را نمی‌کرد خیلی زود نتیجه این همآوردی و مبارزه قدرت به نفع تسوهسیْ پایان می‌یافت.

در پائیز این سال بود که در همه‌جا شایعه‌ای دهان‌به‌دهان گشت که حکایت می‌کرد یونگ‌لوی وفادار و بزرگوار و نجیب‌زاده، یونگ‌لوئی که همچون صخره‌ها مقاوم و سخت بود و انسان می‌توانست با استفاده از این عنصر موثر هرکاری را به انجام برساند، دل در گرو عشق یکی از سوگلی‌های امپراطور فقید تونگ‌شی بسته است. این سوگلی جوان و زیبا که به علت دلبستگی شدید امپراطور فقید به آلوته همچنان باکره و دست نخورده باقی مانده بود حال با یونگ‌لو سر و سری بهم زده و روابط پنهانی عاشقانه با وی برقرار کرده بود. وقتی ملکه این شایعه را شنید اصلا" نمی‌توانست آن را باور کند و فریاد کرد:

ــ"چی پسر عموی من؟ آنچه می‌توانم بگویم اینکه حتما" حواس پنجگانه من معیوب است. این موضوع باورکردنی نیست".

لی‌لین‌ینگ پاسخ داد:ــ"علیاحضرتا، سوگند می‌خورم که این مساله صحت دارد. سوگلی امپراطور در کلیه تشکیلات و مراسم جشن‌ها یونگ‌لو را ملاقات می‌کند و با هم اغلب دیده شده‌اند. حتی گاهی آنها را در وضعیت عاشقانه‌ای دیده‌اند. علیاحضرتا فراموش نفرمائید

۵۷۴ ـــــــ

عنوان یک خصم تلقی نمود . اینک حتی او را نیز دشمن می‌شناخت !

یونگ‌لو جلو آمد و قصد داشت زانو بزند که تسوهسی جلوگیری نموده و با لحنی سرد و بدون ابهام گفت :

ــ"پرنس لطفا" بنشیند" . تسوهسی لباس قرمز رنگی که رویش اژدهای طلائی قلابدوزی شده و تا روی پایش امتداد داشت پوشیده و بر تخت مرصع خود واقع در کتابخانه‌اش نشسته بود . نیم‌تاج زیبائی نیز که رویش شکوفه‌های گل یاس تازه قرار داده بود بر سر داشت . بوی این شاخه خوشه‌ای شکوفه گل یاس فضا را به‌خوبی معطر ساخته‌بود.

ملکه رو به وی کرده و گفت :ــ"عصای مخصوصتان را پائین بیاورید . بخاطر مسائل مملکتی شما را احضار نکرده‌ام بلکه یک موضوع خصوصی را می‌خواهم مطرح نمایم . اینجا نامه‌ای در جلوی من قرار دارد که یک ساعت قبل یکی از جاسوسان من برایم آورده است . شما که می‌دانید من جاسوسان بسیاری دارم و همه جا پراکنده‌اند" .

یونگ‌لو نمی‌خواست بنشیند و با وجودی که تسوهسی به وی امر کرده بود بنشیند همچنان بر جای ایستاد . ملکه نامه‌ای از سرآستین خود درآورد . ولی یونگ‌لو علاقه‌ای نشان نداد که آن را بگیرد و مطالعه کند . تسوهسی پرسید :

ــ"آیا شما می‌دانید این نامه چیست ؟"

یونگ‌لو بدون آنکه حالت چهره‌اش تغییری کند گفت :ــ"نمی‌دانم بدهید بخوانم ببینم چیست" .

تسوهسی پرسید :ــ"شما شرم نمی‌کنید . واقعا" خجالت نمی‌کشید؟"

یونگ‌لو جواب داد :ــ"چرا خجالت بکشم ؟"

تسوهسی نامه را با عصبانیت به زمین انداخت و دستها را توی سرآستین‌های خود فرو برده و گفت :

ــ"احساس نمی‌کنید که از دایره وفاداری خارج شده‌اید ؟"

او پاسخ داد :ــ"نخیر چون من بی‌وفائی نکرده‌ام . هر وقت چیزی از من خواسته‌اید اطاعت کرده و تسلیم داشته‌ام هر وقت هم

چیزی نخواسته‌اید و یا احتیاجی به چیزی نداشته‌اید معلوم بوده که آن‌چیز متعلق به من می‌باشد".

این عبارت ملکه را به شدت تکان داد. بطوری خشمگین شد که اصلا" نتوانست جوابی بدهد. یونگ‌لو لحظاتی منتظر ماند ولی چون سکوت ملکه را دید و حرفی از وی نشنید تعظیمی کرده و بدون آنکه رخصت بطلبد و اجازه بگیرد از آنجا خارج شد و رفت. تسوهسی هم او را صدا نکرد و همچنان تنها و بی‌حرکت و مثل یک مجسمه بر جای خود ماند. مفهوم حرفی که یونگ‌لو زده بود کم‌کم در ضمیرش هضم و جذب می‌شد و همچنان او را متحیر و مبهوت ساخته بود.

چند هفته بعد روزی در یکی از جلسات تشریفاتی معمولی که ضمن آن ملکه همه شاهزادگان و وزراء را برای مشاوره و بررسی اوضاع کشور به گرد هم طلبیده بود، خواجه‌ای که لی‌لین‌ینیگ نبود برایش نامه‌ای از معلم امپراطور ونگ تونگ هو(۱) آورد. معلم مزبور در این نامه به عنوان ادای وظیفه مسائل محرمانه‌ای را مطرح ساخته بود. تسوهسی فورا" متوجه شد که باید این نامه با مساله سوگلی جوان و ارتباطات عشقی وی با یونگ‌لو مرتبط باشد چون سابقه عداوت و اختلاف این معلم را با یونگ‌لو می‌دانست.

علت نفرت معلم مزبور از یونگ‌لو آن بود که گویا روزی که وی در حال تمرین تیراندازی با کمان بوده است در اثر ناشیگری مورد تمسخر و پوزخند یونگ‌لو واقع می‌شود.

ونگ تونگ‌هو که در این هنر تخصص و تبحری نداشت میخواست آن را به خوبی یاد بگیرد. ولی در اثر کم استعدادی و کندی و ناشیگری در تیراندازی با کمان مورد عتاب و تمسخر یونگ‌لو قرار می‌گیرد. تسوهسی با وجود اطلاع از سابقه خصومت شخصی معلم مزبور نسبت به یونگ‌لو، نامه وی را پذیرفت و خواند. معلم در این نامه فاش ساخته بود که اگر ملکه در همین موقع بطور ناگهانی وارد خانه یکی از این سوگلی‌ها بشود از منظره‌ای که خواهد دید به شدت

1-Weng Tang-ho

شگفت‌زده خواهد شد. او، یعنی ونگ‌تونگ‌هو که نامه مزبور را به شکلی غیر معمول بدست ملکه رسانده بود تا اشخاص واسطی از متن آن مطلع نشوند، افزوده بود که با وجودی که جانش به خاطر افشای این چنین کارهای ناشایست و محرمانه‌ای در خطر قرار گرفته و در حقیقت با این کارش روی زندگی خودش قمار کرده است ولی افزوده بود که چون انجام وظیفه‌اش اقتضاء می‌کند از جان نیز مایه گذاشته و این خلاف و ناروائی را فاش می‌سازد. سپس در پایان نامه متذکر شده بود که اگر ملکه نتواند آنچه در داخل قصور دربار می‌گذرد کنترل نموده و از اعمال ناشایست در این محدوده جلوگیری نماید چطور ملت، که وی را همچون رب‌النوع افسانه‌ای و مانند یکی از خدایان در ذهن خویش تصور می‌کند، می‌تواند از وی متوقع بزرگی و شایستگی‌های مناسب نامش باشد و چگونه ملت را دیگر می‌توان کنترل نمود. وقتی تسوهسی این نامه را خواند فورا" همراه ندیمه‌هایش از جا برخاست و به قصر سوگلی‌های فراموش شده رفت و مستقیما" وارد اتاق مخصوص آن دختر که شخصا" او را برای پسرش به عنوان سوگلی برگزیده بود، شد.

اول لای در را باز کرد. خواجگانی که در آنجا بودند متوحش از حضور ناگهانی و بلامقدمه وی فورا" به خاک افتادند و صورتهایشان را لای آستین دست مخفی نمودند. تسوهسی در را کاملا" از دولنگه‌اش باز کرد و آن صحنه وحشتناکی را که همواره در جلوی چشم مجسم می‌ساخت به عینه مشاهده نمود. یونگ‌لو روی یک مبل راحتی بزرگی نشسته بود. در روی میز کنار وی انواع و اقسام لوازم و ادوات لهو و لعب و نیز کوزه‌ای شراب قرار داشت. در کنار وی، سوگلی روی زمین زانو زده و دستانش را روی زانوی یونگ‌لو تکیه داده و عاشقانه توی چشمان هم زل زده بودند. سوگلی مزبور که عشوه‌گری می‌کرد با صورتی که از شدت شهوت و بدمستی گل انداخته بود با دست بدن یونگ‌لو را لمس می‌نمود و با حرکات چشم و لب، لوندی می‌کرد.

وقتی ملکه این صحنه را مشاهده کرد غفلتا" دردی سنگین در سینه احساس کرد به طوری که با دست قلب خود را فشرد. یونگ‌لو متوجه حضور ملکه شد و لحظه‌ای بلا اراده همچنان به وی نگریست و آنگاه دست دخترک را از خود کنار زد و برخاست و در حالی که بازوانش را صلیب‌وار بر سینه گذاشته بود مانند متهمی که انتظار ریزش باران خشم و غضب او را دارد با سری پائین انداخته جلویش ایستاد. تسوهسی قادر نبود حرفی بر زبان بیاورد. آنها روبروی هم لحظاتی همچنان ایستادند. ناگهان یادش آمد که چه عبث امیدوار بوده است روزی به هم برسند و جاودان و مقتدر زندگی نمایند و چه اشتباهی می‌کرده که هیچ عاملی نمی‌تواند این رشته ارتباطی بین آنها را پاره نماید در حالی که اینک باید نومید و سرخورده و مبهوت نظاره‌گر این صحنه باشد. حالت روحی یونگ‌لو همچنان مغرورانه بود و تغییر چندانی در آن محسوس نبود. عشقش عیب و ایرادی نداشت. پس تسوهسی در را آهسته از پشت سرش بست و به قصر خویش بازگشت و در آنجا به ندیمه‌ها و خواجگانش گفت:

ـ"مرا تنها بگذارید".

وی مدتها در مورد آنچه دیده بود به تفکر نشست و بالاخر نتیجه گرفت که مساله‌ای نیست و نباید نسبت به عشق و وفاداری یونگ‌لو نسبت به خودش شک و تردیدی بنماید. یونگ‌لو فقط لطمه و خدشه‌ای به غرور او زده و جراحتی بر قلب وی نشانده است که اینهم غیرطبیعی نیست و در مورد همه مردان صادق است. اصلا" تمام مردها همین‌طورند. روز بعد، تسوهسی یک اجلاس اضطراری ترتیب داد که در اوایل سپیده صبح تشکیل شد و آنگاه فرمانی صادر نمود که ضمن آن صدراعظم بزرگ، یونگ‌لو را از تمام مشاغلش در کابینه حکومتی معاف کرده و او را از جایگاه ویژه‌اش عزل نمود. او علت این تصمیم خود را در ضمن این فرمان اعلام نکرد، گرچه ارائه دلیل نیز چندان ضرورتی نداشت چون شایعات روابط جنسی یونگ‌لو آنچنان

در افواه عمومی ورد زبانها بود که همگان دلیل این عزل را می‌دانستند بخصوص که موضوع ورود ناگهانی ملکه به اتاق سوگلی سابق و مشاهده عشق‌بازی یونگ‌لو با وی نیز چیزی نبود که مخفی مانده باشد و فورا" این خبر نیز از ورای دیوارهای شهر ممنوع گذشته و به همه جا رسیده بود. تسوهسی در آن صبحدم بر تخت مرصع سلطنتی و به جای پسر فقیدش نشسته بود. اینک دیگر شریکی در اعمال حاکمیت نداشت و به تنهائی فرمانروائی می‌کرد. وزراء و شاهزادگان جلویش ایستاده و سخنان مذمت آمیز وی را در مورد یونگ‌لو که در حقیقت یکی از افراد مشابه خودشان بود، می‌شنیدند. همگی شدیدا" اندیشناک و مضطرب بودند چون می‌دانستند در صورتی که خلاف و اشتباهی بکنند سرنوشتی مشابه وی خواهند داشت. وقتی یونگ‌لو که مقامی چنین رفیع داشت چنین سرنوشتی یافته و چنین از اوج به حضیض بیفتد کدامشان می‌تواند به وضع خودش مطمئن باشد. تسوهسی به حالت قیافه دژم آنها پی برد ولی اصلا" به روی خودش نیآورد. وقتی وی نتواند عشق خودش را مورد حمایت قرار دهد چرا فکر دیگران باشد. پس باید همچنان حالت ترس و وحشت را در همه نگاهدارد. همه باید زیر مهمیز قدرت و سلاح بترسند. حال که هیچکس را در کنار خود ندارد و تنهاست و در ضمن باید حکومت را در قبضه داشته باشد پس باید همه به شدت از وی وحشت داشته باشند.

وحشت و ترس به تنهائی کفایت نمی‌کند لذا در ماه دوم سال قمری آن سال مسئولیت نامطبوعی به پرنس کونگ تفویض نمود. پرنس تمایلی به پذیرش آن نداشت و برای اظهار عدم رضایت خویش از ملکه درخواست ملاقاتی خصوصی نمود. یک روز خنک بهاری بود. مدتها بود پرنس چنین امکانی به دست نیاورده بود. ملکه پس از پایان اجلاس رسمی صبحگاهی آن روز با درخواست پرنس موافقت کرد. ملکه عجله داشت تا به قصر بازگردد می‌خواست آن روز را به گردش و تماشای باغات مورد علاقه خویش بگذراند و به تماشای شکوفه‌های

۵۸۰ ـــ

ـ"علیاحضرتا ، فقط به خاطر خودم نبود که از شما تقاضای یک ملاقات حضوری نمودم چونکه من برای خودم هیچگونه استدعائی و درخواستی ندارم و این طبیعی است چون آنقدر در گذشته مورد عنایت شما واقع شده و پاداشهای کلان دریافت داشته‌ام که دیگر احتیاجی ندارم ولی با توجه به نجابت و شرافت ذاتی که در شما سراغ دارم‌وباتوجه‌به‌سعهٔ‌صدر و بزرگواری شما که بارها نمونه‌هایش را تجربه نموده‌ام، اطمینان دارم که می‌توانم به موافقت شما با تقاضای خودم که مربوط‌به خودم نیست بلکه مربوط‌به ملکه بیوه ، یعنی شریک شما در نیابت سلطنت می‌شود ، مطمئن باشم . من با التماس‌از شما در مورد ایشان استدعای کمک دارم " .

ملکه در حالی که زیاد هم موضوع مورد توجهش واقع نشده بود بی‌تفاوت پرسید :

ـ"آیا او مریض است ؟ "

ـ"بلی می‌توان او را مریض خواند ، حداقل او از شدت غصه

مریض شده است " .

ملکه همچنان با سردی و بی‌تفاوتی پرسید :ــ" از چه موضوعی ناراحت شده و غصه‌دار گشته است ؟ "

ــ"علیاحضرتا ، نمی‌دانم .شما کارهای لی‌لین‌ینیگ به گوشتان رسیده است یا خیر؟ لی‌لین‌ینیگ در برابر همه بدون استثناء به شکل غیر قابل تحملی دارد قدرت‌نمائی می‌کند و با تفرعن و تکبر بسیار رفتار می‌نماید . او حتی خودش را مالک و آقای نه هزار سال معرفی می‌نماید . این عنوان را برای اولین بار یکی از امپراطوران سلسله مینگ به نام چو یوت چیائو(۱) به یکی از خواجگان معمولی خود داده بود . علیاحضرتا شما خوب می‌دانید لی‌لین‌ینیگ با اختصاص دادن این عنوان به خویش دارد چه مقاصدی را دنبال می‌کند ؟ او با این کار از خودش چهره‌ای را تصویر می‌کند که گویا او درست مقام دوم کشور پس از امپراطور محسوب می‌شود چون امپراطور عنوان انحصاری آقا و مالک ده هزار سال را یدک می‌کشد " .

ملکه پوزخندی زد و گفت :ــ"این دیگر خیلی مسخره است . یعنی می‌خواهید بگوئید اگر هر یک از خواجگان زیر دست به خودش عنوانی بدهد ما در این مورد مسئولیتی داریم ؟ این کارهای بچگانه چه تاثیری دارد ؟ لی‌لین‌ینیگ زیر نظر من کار می‌کند.من چطور می‌توانم خودم را در هر گونه کار بی‌اهمیتی که افراد زیر دستم انجام می‌دهند درگیر نمایم ؟ آیا وقت ما باید با این مسائل جزئی تلف شود ؟ اینهمه اشتغالات سنگین مملکتی و اینقدر فشارها و بحرانهای سیاسی کافی نیست که خود را با این جزئیات مشغول سازیم ؟ طبیعی است کسی که حکومت می‌کند مورد نفرت است . او هم ابزار دست من است و طبعا " مورد نفرت واقع می‌شود " .

پرنس کونگ بازوانش را صلیب‌وار بر سینه گذاشت و در حالی که

1-Tschu Yutschiao

۵۸۲ ـــ

1-Kuan Yin

ساکوتا کمی بالاتنه‌اش را از بستر بلند کرده‌و آرنج خویش را تکیه‌گاه بدن ساخت و در حالی که به ملکه چشم دوخته بود با تروشروئی گفت :

ـ"تو فراموش کرده‌ای که من مقام بالاتری از تو دارم . ببین ارکیده ، تو خودت خوب می‌دانی که هم طبق قوانین و هم طبق حقوق سنتی من از تو بالاتر بوده‌ام . تو درجه و مرتبت مرا زیر پا گذاشته‌ای. این فقط یک ادعای صرف من نیست کسان دیگری هم وجود دارند که به این موضوع معترفند . من دوستان و پیروانی دارم که در صورتی که نخواهی حد و حدودت را رعایت کنی تو را سر عقل خواهند آورد " .

وقتی یک ماده گربه پنجه به روی یک ماده ببر می‌کشد قاعدتا " نباید ماده ببر آنقدرها آن را جدی بگیرد ولی ملکه به شدت از خود بی‌خود شد به فوریت از جا جست محکم گوش ساکوتا را گرفت و در حالی که آن را به شدت می‌کشید فریاد کرد :

ـ"چه غلط ها ! کرم خاکی بی‌مقدار ! بیچاره ! موجود بی‌ارزش نمک نشناس! من چه دست بی‌نمکی داشته‌ام و چقدر با تو خوبی کرده‌ام که . . . . "

تسوهسی از شدت خشم دندان غروچه می‌کرد و ناسزا می‌گفت و گوشش را به شدت می‌کشید . ساکوتا که جسارت خود را باز یافته بود و در عین حال از شدت درد کاملا " غضبناک شده بود سرش را چرخاند و محکم انگشت تسوهسی را به دندان گزید . و چنان با غیظ دندانها را فشرد که تسوهسی از شدت درد از خود بی‌خود شده‌و بی‌اختیار گوش وی را رها ساخت . ساکوتا که حسابی دلش خنک شده بود گفت :

ـ"اصلا " متاسف نیستم . واقعا که حقت بود ! اکنون حداقل آنکه فهمیدی من آنقدرها هم بی‌عرضه نیستم " .

ملکه بهت زده شده بود . صدایش درنمی‌آمد . دستمالی از جیب درآورد و دور انگشت خونین خویش پیچید . سپس آرام از جای برخاست و آهسته اتاق را ترک گفت . در بیرون ، ندیمه‌ها و خواجگانش منتظر بودند . آنها یواشکی ماجرای نزاع را تعقیب کرده و از آن بو

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

به خود پیچید. معذلک سعی کرد خود را کنترل کند و ناله‌ای از دل برنیاورد. لی‌لین‌ینیگ گلوله آتش را بدور انداخت و سپس از ملکه سراغ یک دستمال ابریشمی را گرفت و با توجه به اشاره او از داخل کشوی یک کمد دستمالی درآورده و انگشتش را بست. و سپس گفت:

ــ"علیاحضرتا، کمی تریاک و صبح هنگام دیگر هیچ دردی در کار نخواهد بود".

تسوهسی چنان که گوئی اصلا" مساله مهمی نیست گفت:ــ"خیلی خوب".

خواجه به انتظار ایستاد. ملکه سوزش شدید دستش را فراموش کرده بود و به چیز دیگری می‌اندیشید. لحظه‌ای به‌سکوت گذشت و آنگاه به خواجه‌اش گفت:

ــ"اگر علف مزاحمی در میان گل و گیاهان گلزار رشد نماید چه کار دیگری به جز آنکه باید به فوریت آن را از ریشه کند، می‌توان انجام داد؟"

ــ"بلاشک همینطور است. واقعا" کار دیگری نمی‌توان کرد".

روز دهم همین ماه ساکوتا ناگهان به بستر بیماری افتاد. بیماری عجیبی بود بطوری که اطبای درباری حضور یافتند و کاری از دستشان ساخته نشد و در نتیجه داروها و تجویزهایشان نیز تاثیری نبخشید. ساکوتا که به خوبی متوجه سرنوشت قطعی خود شده بود، ساعتی قبل از مرگ یکی از مستوفیان‌ودبیران را احضار کرد و به وی متن فرمانی را دیکته کرد. دستور داد فرمان مزبور را بعد از مرگش در سراسر مملکت انتشار دهند. در این فرمان چنین گفته بود:

ــ"من همواره سلامت و تندرستی خوبی داشتم و امیدوار بودم که در آرامش بسیار عمری طولانی را پشت سر بگذارم. معذلک از روز قبل دچار یک بیماری ناشناخته و مرموزی شده‌ام که در اثر آن درد بسیار شدیدی در تمام جوارح و اعضای بدنم مستولی شده است. اکنون برایم مسلم است که باید از این جهان مفارقت نمایم. شب نزدیک

می‌شود و من تمام امیدهایم را به زندگی از دست می‌دهم . هیچ نقطه امیدی باقی نیست . من باید در سن ۴۵ سالگی از این جهان رخت بربندم . بیست سال تمام را در بالاترین مقامات کشوری و به عنوان نایب‌السلطنه کشور را اداره نمودم . عناوین و القاب بسیاری به دست آوردم و مرا به خاطر فضیلت و تقوی و ملایمت روحی و روانیم بسیار مورد ستایش قرار دادند . خواهش من از تمام ملت آنست که ۲۷ ماه معمول سوگواری را پس از مرگ من به ۲۷ روز کوتاه نمایند . من که به عالی‌ترین درجات مملکتی رسیده و تا این حد مورد عنایت و سپاس مردم بوده‌ام واقعا" چرا باید از مرگ بترسم؟ کوتاه کردن مدت سوگواری را به خاطر صرفه‌جوئی و فروتنی و رعایت اعتدال پیشنهاد می‌نمایم چون در تمام مدت زندگیم به این اصول پای‌بند بوده‌ام . لذا می‌خواهم تمام ملت نیز این اصول را در خاطر داشته باشند . من در تمام مدت زندگی به شکوه و جلال و زرق و برق بخشیدن به زندگی بی‌اعتقاد بوده‌ام و در نتیجه انتظار دارم تمام ملت این خصوصیت را در مراسم به خاکسپاری من از یاد نبرند" .

این فرمان توسط پرنس کونگ و به نام ملکه بیوهٔ فقید به اطلاع عموم رسید . تسوهسی پس از شنیدن مفاد آن هیچ عکس‌العملی نشان نداد و سکوت را حفظ کرد . او متوجه نیش و کنایه‌ای که در قسمت آخر این فرمان به وی زده شده بود ، شد . در این قسمت از وی به خاطر تجمل طلبی و طرفداری از زرق و برق و شکوه و جلال در حقیقت انتقاد شده بود و ساکوتا به طور تلویحی به خاطر چنین نحوه اعتقادی وی را محکوم ساخته بود . تسوهسی نمی‌توانست این تهمت و توهین را فراموش کند و به همین جهت وقتی یک سال بعد ناآرامی‌ها و اعتشاشاتی در میان مردم بروز کرد و ملت دچار فقر و بدبختی و عسرت‌زیادی شدند ، تسوهسی از فرصت استفاده کرد و پرنس کونگ را مسئول این گرفتاریها و بدبیاری‌ها شناخت .

فرانسویان مدعی تملک ایالت تونگکین(۱) بودند و مرتبا" به آنجا دست‌اندازیهائی می‌کردند. ملکه یک کشتی جنگی را به بندر شانکن(۲) در حاشیه رود مین به معارضه با آنها فرستاد. فرانسویان آن را نابود کردند. ملکه به شدت خشمگین شد و طی یک فرمان رسمی تقصیرات را به گردن پرنس کونگ انداخت. گرچه در این فرمان وی را به خیانت متهم نکرد ولی به ناتوانی و بی‌کفایتی او در رفع غائله اشاره نمود. متن این فرمان لحن ملایمی داشت ولی بهرحال معلوم بود که پرنس به تدریج مورد بی‌مهری واقع می‌شود. متن این فرمان به قرار زیر بود:

ـ"ما ضمن اینکه به خدمات ارزنده سابق پرنس کونگ اقرار می‌کنیم و مصمم هستیم که عنایت و لطف خویش را به این صاحب عنوان مقام شاهزادگی با تمام مشخصاتش ابراز داریم ولی ناچاریم او را از تمام مشاغلش عزل کنیم".

ملکه دستور داد که بسیاری از دوستان و طرفداران پرنس را نیز از مشاغل مختلف معزول نمایند. پس از عزل پرنس کونگ و طرفدارانش، تسوهسی دستور داد به جای پرنس کونگ، پرنس چون وظایف و اختیارات وی را به عهده بگیرد و تعداد دیگری از شاهزادگان را نیز به مشاغل دیگری منصوب ساخت. پرنس چون، شوهر خواهر تسوهسی و پدر امپراطور صغیر بود.

بسیاری به یهونالا اندرز می‌داند و توصیه می‌کردند از انتصاب پرنس چون به مشاغل حساس اجتناب ورزد و معتقد بودند که ممکن است این پرنس سعی نماید یک سلسله سلطنتی اختصاصی برای خودش تاسیس نماید. آنها مرتبا" ملکه را از این کار برحذر می‌داشتند ولی ملکه دیگر هیچگونه عقب نشینی در مواضع خود را جایز نمی‌شمرد. او دشمنانش را جملگی به عقب رانده و ساکت نموده بود و اینک خیال

1-Tongking 2-Dschunken

داشت پایه‌های استقرار حکومت استبدادی خود را کاملا" مستحکم نماید. تسوهسی زن بسیار عاقلی بود.

مفتش بزرگ، ارخ هسوآن (۱) گزارش اندیشمندانه‌ای برای ملکه فرستاده و در آن متذکر شده بود که تفویض مسئولیت سیاسی مهم به پرنس چون (۲) فوق‌العاده کار خطرناکی است و وقتی وی قدرت سیاسی برجسته‌ای به دست آورد هیچ عاملی و از جمله وجود شورای بزرگ نیز قادر به سد کردن و جلوگیری از ترکتازی و جاه‌طلبی‌های وی نخواهد بود. ملکه یادش آمد مفتش مزبور که نویسنده این مقاله بود مرد خوب و عدالتخواهی است که خدمات بسیاری در مشاغل مختلف به وی کرده است. از جمله مشاغل مهم وی والیگری و فرمانداری منطقه منچوری و بعدا" تصدی مقام فرمانداری و والیگری در ایالت سیچوان (۳) بوده است. مفتش مزبور خدمات ممتازی در مدت تصدی این مقامات انجام داده بود، پس به همین جهت برخورد شدیدی با وی نکرد و پاسخ مودبانه و محتاطانه‌ای به درخواست وی داد. در این رابطه فرمانی صادر کرد و در آن ضمن اذعان به اینکه طبق سنن و آداب و رسوم نباید شاهزادگان بلافصل و دارای ارتباط نسبی و خونی با امپراطور متوفی، قدرت و نفوذواقتدار زیادی داشته باشند، تسوهسی متذکر شد که در مورد پرنس کونگ نیز که دارای اقتدارات بسیاری بود نمی‌بایست چنان قدرتی به وی تفویض می‌شد، معذلک به خاطر وضعیت اضطراری مملکت و لزوم سرعت بازسازی کشور و چون باید هرگونه امکانات و کمکهای قابل دسترسی به فوریت مورد استفاده قرار گیرد، به عنوان یک اقدام محدود و اضطراری و برای یک مدت معین پرنس چون را به جای پرنس کونگ به مقامات عالی منصوب می‌کند. متن فرمان چنین بود:

1-Ereh-hsun　　2-Tschun

3-Setschuan

ـ"شاهزادگان و وزراء نمی‌دانند مسائل و مشکلات و معضلاتی که من با آنها دست به گریبان بوده و باید به تنهائی به رفع و رجوعشان بپردازم چقدر بزرگ و حساس هستند. آنچه به شورای بزرگ مربوط است آنکه اعضای شورای بزرگ باید دقیقا" متوجه باشند که موقعیت و مقام پرنس چون در خدمت وظایف آنهاست؛ باید هم چنین باشد. به هرحال ما آرزو داریم وزرایمان تحرکاتی نشان دهند و تدابیر و اقداماتی را برای مساعدت و یاری با فرمانروایشان انجام دهند و دقت و توجه بیشتری به امور نشان دهند. آنها باید تا این حد امور جزئی و بی‌اهمیت را با ما مطرح نسازند و وقت ما را نگیرند. بهرحال درخواست مفتش بزرگ را ما به عنوان یک موضوع بی‌اساس تلقی نموده و رد می‌کنیم".

تسوهسی همیشه عادت داشت نوشته‌هایش را با صراحت و وضوح انشاء نماید. وقتی وزرایش این فرمان را خواندند جملگی ساکت شدند.

ملکه بدون مقاومت و معارضه‌ای مثل یک فرمانروای مطلقه مدت ۷ سال تمام از آن تاریخ به بعد یک حکومت استبدادی مطلق‌العنانی را رهبری نمود.

***

این دوران هفت ساله کاملا" در آرامش و صلح و صفا و به خوبی سپری شد. ملکه دیگر از ضد و نقیض گوئی و مخالفت وزراء و یا شاهزادگان هیچگونه وحشتی نداشت ولی با وجود این کمتراجلاسیه‌ای تشکیل می‌داد.

تسوهسی همچنان به تشریفات و آئین‌های احترامات سنتی پای‌بند بود و آنها را با وسواس و دقت بسیار مورد توجه قرار می‌داد ولی در هر حال مراقبت از حال ملت را فراموش نمی‌کرد و سعی داشت همواره آنها را در وضع خوبی نگهدارد. او تمام روزهای جشن و سرور را دقیقا" مورد توجه قرار می‌داد و نیز در تدارک روزهای جشن و سرور زیادتری بود. آسمان در تمام این مدت با حکومت وی روی

ملکه این قصد خویش را نه فقط برای تمام ملت بلکه واقعا" از دریچه عدالت‌خواهی و اعتقاد به حق و حقیقت اتخاذ نموده‌بود.او وظیفه خودش می‌دانست که این ابنیه باشکوه و بدیع را بوجود آورد و می‌خواست طرحی از یک منطقه و منظره بی‌نظیری را احداث کند . قبل از هر چیزی او مصمم بود قصور تابستانی را با همان طرح و شکل که امپراطور سابق چین ، چین‌لونگ بـه وجود آورده بود مجددا" احداث نماید . چین لونگ این مجموعه افسانه‌ای را به خاطر پسرش بوجود آورده بود . پسر وی قوی و نیرومند بود و همسری مقتدر داشت و آرزوی مادر این پسر نیز ساختن این قصور بود که بدین ترتیب برآورده شد . او وقتی به بازدید شهر هانگ شاو(۱) رفته بود از زیبائی و جلال طبیعی این شهر چنان به وجد آمده بود که آرزو کرد بیرون از دیوارهای شهر پکن آنچه به نام قصور تابستانی‌نامیده شد ، بنا گردد. و پسرش نیز این آرزو را برآورده کرد و این قصور را احداث کرده و در داخلش گنجینه‌ها و دفینه‌هائی تعبیه نمود که در آنها از جواهرات سرتاسر جهان جمع‌آوری و ذخیره ساختند . این قصور به دستور لرد الگین انگلیسی در هم کوفته و نابود شد . هنوز خرابه‌های این مجموعه افسانه‌ای وجود داشت . وقتی‌ملکه تصمیم به احداث دوباره این مجموعه گرفت . مکان احداث را همان جای قبلی آنها در نظر گرفت . وی در حقیقت با این تصمیم نه تنها می‌خواست یکی از آرزوهای دیرینه خودش را برآورده نماید . بلکه می‌خواست سمبل پیشینیان و امراطوران سابق را محقق سازد . او با بهترین و بالاترین سلیقه هنری طرح خودش را عملی ساخت و معبد ده هزار سال بودا را در این مجموعه چنان تدارک دید که کاملا" شبیه مشابه آن که توسط چین لونگ برپا گشته بود ، باشد . این بنای برنزی که آتش سوزی نیز نمی‌توانست آن را نابود نماید . بسیار زیبا و باشکوه بود و دریاچه

1-Hang tschau

زیبا و آرامی در کنارش تدارک شد. او در مورد سایر ویرانه‌ها و بقایای قصور تابستانی سابق مردد بود آیا آنها را دستور دهد از آنجا حمل نموده و منطقه را پاک نمایند و یا نه.ولی بالاخره تصمیم گرفت آنها را باقی بگذارد و گفت :

ـ"بگذارید به عنوان یک خاطره جاودانی این بقایا را همینجا باقی بگذارند. هر بازدید کننده‌ای با تماشای این آثار درهم ریخته و سوخته شده به اندیشه خواهد رفت و گذر عمر و زندگی را در ذهن مطالعه خواهد کرد".

در قسمت جنوب شرقی دریاچه، دستور داد کاخ اختصاصی وی و نیز کاخ امپراطور را مجزا از هم ولی نه زیاد دور از همدیگر بنا نمایند. در این قسمت ضمنا" دستور داد تئاتر بزرگی بسازند تا او بتواند روزهای پیری را با ساعات دلپذیری همراه با علاقه دیرینه‌اش طی نماید. درست پشت مدخل مرمرین قصرش که با پلکانهای متعددی از کف زمین فاصله داشت تالار بزرگ تشریفات وی قرارگرفته بود. او می‌خواست در روزهای جشن و نیز در ایام بازنشستگی مکان مناسب و بزرگی داشته باشد تا بتواند مشاوران و وزراء و شاهزادگان را به حضور بپذیرد و بیاناتشان را استماع کند. معتقد بود که یک حاکم مطلق العنان حتی در دوران بازنشستگی نیز باید کاملا" مراقب و هوشیار باشد و در جریان اوضاع و حوادث روز قرار بگیرد.

تالار مزبور بسیار بزرگ و فوق‌العاده باشکوه بود که با سرستونها و کنگره‌های فوق‌العاده زیبائی تزئین شده و کنده‌کاریهای هنرمندانه‌ای داشت. در این تالار مبلمان لاکی شکل فوق‌العاده قدیمی و ذیقیمتی را چیده بودند. سقف گنبدی این‌کاخ را با آجر آبی رنگی ساخته بودند که زیبائی باشکوهی به آن می‌داد. در کنار درهای شیشه‌ای بزرگ ارتباطی بین قسمتهای مختلف این کاخ افسانه‌ای سمبل‌های زندگی طولانی را بر سکوهائی قرار داده بودند. یک تراس وسیع و بزرگ مرمرین که چشم‌انداز مرتفعی برای تماشای دریاچه آرام و زیبا

بود، ساخته شد. بوسیله پلکان‌های طولانی و کوتاه و متعددی که از سنگهای مرمرین تدارک شده بود، می‌شد از این تراس مرتفع به پائین رفت و در کنار ساحل دریاچه قدم زد. در روی این تراس وسیع انواع و اقسام پرندگان و جانوران بزرگ از برنز ساخته شده و در جابجای مختلف آن قرار گرفته بود. در تابستانها برفراز این پیکره‌ها یک رواق مانندی که رویش را پارچه زربفت ابریشمین می‌انداختند، تدارک شده بود. این سایبان زیبا، پیکره‌ها را از تابش آفتاب سوزان محافظت می‌کرد.

کاخ ملکه اتاق‌های متعددی داشت. بین این اتاقها تالارهای بزرگ و متعددی پیش‌بینی شده بود که راه ارتباطی بین اتاق‌های کاخ محسوب می‌شد. در محوطه روباز بین تالارهای وسیع و متعدد این مجموعه کاخ مانند، سرستون‌هائی تعبیه شده بود. در مواقع لزوم از این ستونها به عنوان پایه‌های نگهدارنده برای کشیدن پارچه‌های ضخیم و زربفت رویشان استفاده می‌شد تا در موقع عزیمت از تالارهای مختلف از تابش آفتاب مصون باشند. ملکه به خاطر استقبال بی‌نظیر مردم در تامین هزینه‌های احداث این قصور چنان جسارت و قوت قلبی پیدا کرده بود که بدون ملاحظه و بی‌پروا به اسراف و تبذیر فوق‌العاده‌ای دست زد. او هزاران ابزار و وسائل هنری را که از نمونه‌های بی‌نظیر کارهای دستی و صنایع مستظرفه محسوب می‌شدند فراهم ساخت و از تمام کشور انواع لباسهای زر دوزی شده و قلاب دوزی‌ها و بافتنی‌های سنتی بی‌نظیر را جمع کرد و حتی هنرمندان برجسته گل‌دوزی و قلابدوزی را از سراسر مملکت احضار نمود تا روی تهیه طرحهای بزرگ کارهای دستی مشغول شوند. دستور داده بود بر سطح پرده‌های حائل در اتاق خوابش و نیز اطراف تختخوابش پرنده‌های افسانه‌ای و ققنوس‌های در حال پرواز بدوزند که تلالو و درخشش خاصی داشت.

تسوهسی دستور داده بود از سراسر اروپا انواع و اقسام ساعت‌ها

را خریداری کرده و بفرستند. در میان این ساعت‌ها از انواع ساعتهای کوچک طلا که دانه‌های جواهر بر آن نشانده بودند، تا پیچیده‌ترین و حساس‌ترین انواع این صنعت وجود داشتند. از ساعتهای جیبی جواهرنشان گرفته تا ساعتهای بزرگ دیواری که یا بجای تیک‌تیک ساعت پرندگانی آواز می‌خواندند و یا خروسهائی فریاد خویش را می‌زدند، وجود داشتند. انواع ساعتهای هنرمندانه دیگری نیز که هر یک به نحوی به‌جای عقربه ثانیه شمار موجودات و یا تصاویری را در حرکت و یا صدا نشان می‌داد، وجود داشت. حتی ساعتهائی فرستاده شده بود که یک چرخ در اثر ریزش آب بر پره‌هایش می‌چرخید و مداوما" همچنان که ساعت کار می‌کرد چرخ نیز می‌چرخید. تمام علاقه و توجه ملکه به جمع‌آوری چنین ابزارهای صنعتی و هنری که شبیه اسباب بازی بود، نبود بلکه به چیزهای دیگری نیز علاقه داشت از جمله ترتیب احداث و تدارک یک کتابخانه‌بزرگ را نیز در این مجموعه فراهم نمود. وی برای تجهیز این کتابخانه از بزرگترین دانشمندان و حکمای زمان سود برد و این مردان حکیم برای انجام اشتیاق ویژه ملکه به جدیت مشغول کار شدند. از آن‌جائی که تسوهسی به دریاچه نگاه می‌کرد، آب را به رنگ آبی پر رنگ می‌دید. وسط این دریاچه جزیره‌ای ساخته شده بود. در این جزیره سمبل بسیار بزرگی ساخته بودند که یک اژدهای عظیم را با تاجی بر سرش نشان می‌داد. برای آنکه از کنار ساحل بتوان به این جزیره رفت یک پل مرمرین بزرگ با هفده پایه در آب، زده بودند.

در این جزیره، در قسمتی که آب پیشرفتگی بخصوص در خاک بوجود آورده بود و در کنار ساحل شنی،نیمی از تنهٔ پیکره برنزی یک گاو به خوبی دیده می‌شد نیمی از این مجسمه در شن فرو رفته بود. این پیکره را سالها قبل امپراطور، چین لونگ، دستور داده بود در آنجا نصب نمایند. صدها سال تمام این مجسمه برنزی ثابت و پایدار در برابر طغیان‌های آب و نیز امواج سرکش به خوبی مقاومت کرده‌بود.

براین دریاچه و نیز بر فراز جویها و نهرهای متعدد دیگری که در این منطقه افسانه‌ای به چشم می‌خورد پلهای بسیار دیگری نیز احداث شده بود. تسوهسی بیشتر از همه از یکی از پل‌هائی که بسیار قوسدار بود خوشش می‌آمد. بلندترین قسمت این پل در مرتفع‌ترین نقطه انحنایش با سطح آب ده متر ارتفاع داشت. وی همیشه در قسمت وسط این پل که نقطه اوج قوس آن محسوب می‌شد می‌ایستاد و با علاقه به تماشای سطح آب و نیز منظره سقف‌ها و گنبدهای معابد و تراس‌های دور و نزدیک این مجموعه افسانه‌ای می‌پرداخت.

ساختمان این تأسیسات آن چنان با استادی و مهارت به پایان می‌رسید و چنان شکوه و عظمتی را نشان می‌داد که تسوهسی گذشت زمان را فراموش کرد و زندگی را در آرامش و رضایت بسیار و در نظارت کار احداث قصور گذرانید و از خیلی از مسائل و نکات مهم غفلت نمود. از جمله چیزهائی که ملکه فراموش کرده بود و روزی خواجه مخصوصش که اصولا" وظیفه‌اش یادآوری روزهای مهم و نیز مسائل و نکات حساس بود به یادش آورد آن بود که خواهرزاده‌اش امپراطور جوان، کوانگ هسیو، بزودی هفده سالگی را کاملا" پشت سر می‌گذاشت. قاعدتا" باید ملکه برای امپراطور که به سن قانونی رسیده است همسری انتخاب نماید. تشریفات معمول برای این انتخاب باید هرچه زودتر تدارک شود.

در همین روزبود که ملکه متوجه‌شد کار احداث یک معبد بسیار باشکوه در این مجموعه قصور تابستانی کاملا" پایان یافته است. این معبد زیبا بر فراز یک کوه در قسمت پشت مجموعه قصور بر پا شده و کاملا" مثل یک تاجی بر تارک آن می‌درخشید. این روز برای تسوهسی بسیار خاطره‌انگیز و بشاشت آور بود ولی در عین حال تذکر و یادآوری لی‌لین‌ینیگ در مورد لزوم تسریع در ازدواج امپراطور آنهم در چنین روز ملول و ناراحتش کرد. چرا باید درست در چنین روزی این موضوع حساس با وی مطرح شود. بهرحال مطمئن بود که نمی‌تواند

ازدواج امپراطور را به تاخیر اندازد. به یادش آمد که عجب دست‌پختی در گذشته داشته و چه زن به اصطلاح مناسبی برای پسر متوفایش دست و پا کرده بود! باید این دفعه از اشتباهات گذشته عبرت بگیرد و زنی برای خواهرزاده تاجدار خویش انتخاب کند که دیگر دردسرهای گذشته را به دنبال نداشته باشد. باید کاری کند دیگر دچار زنی مثل آلوته نشود. باید زنی را انتخاب کند که خصوصیات دلبری و اغواگری آلوته را که پسر فقیدش را اسیر خود ساخته بود، نداشته باشد. علاوه بر آن این زن باید کاملا" تسلیم و مطیع خودش باشد و مثل آلوته خیال مقاومت و گردنکشی در برابر وی را نداشته باشد.

ملکه به لی‌لین‌ینیگ گفت:

ـ"من حالا می‌خواهم فارغ از هر موضوعی باشم. برو چند تا دختر که می‌شناسی انتخاب کن و به من معرفی کن. دقت کن که آنها مثل آلوته نباشند که پسر من را شدیدا" دوست داشت. این دختران حق ندارند خواهرزاده مرا زیاد دوست داشته باشند. نمی‌خواهم آن حالت مفتونیت و عشق و عاشقی آلوته و پسر فقیدم‌را دوباره شاهد باشم. من دیگر نمی‌توانم هیچگونه ناسازگاری و مجادله‌ای را تحمل نمایم. دوست ندارم هیچ واقعه‌ای اختلال در آرامش زندگیم بوجود آورد، حال چه حاصل نفرت و کینه‌ورزی باشد و چه نتیجه عشق و عاشقی شدید، بهرحال هیچگونه عدم آرامشی را دوست ندارم".

تسوهسی متوجه شد که لی‌لین‌ینیگ با زحمت زانو زده لذا به وی اجازه داد برخیزد وکمی بنشیند. خواجه نفسی به راحت کشید و در حالی که آه بلندی می‌کشید، بادبزنی برداشت و کمی خود را باد زد. حتی هوای بهاری نیز برای وی گرم و داغ بود. در همه جا شکوفه‌ها بر درختان و جوانه‌ها بر بوته‌های گل بیداد می‌کرد. خواجه پس از لحظه‌ای استراحت پاسخ داد:

ـ"علیاحضرتا، شما که یک دختر خوب و ساده دل می‌خواهید چرا دختر برادر شوهرتان یعنی دختر اشرافزاده کوای هسیانگ را در

نظر نمی‌گیرید ؟"

ملکه که گوئی متوجه حقیقتی شیرین شده است از شعف دستهایش را به هم کوفت و به علامت موافقت نگاهش را به چهره زشت غلام خویش معطوف ساخت و گفت :

ــ"عجیب است که چرا تا حال به فکر وی نیفتادم ؟ چه انتخاب مناسبی ! او در میان دختران جوان دربار بهترین نمونه‌ممکنه محسوب می‌شود . چه دختر مناسبی ؟ آرام ــ فروتن ــ همواره سر خدمت و آماده انجام وظیفه و چقدر وفادار و مطیع به من . او دختر مورد پسند منست . از بس خاموش و خوب است اغلب فراموش می‌کنم او در کنار من است" .

لی‌لین‌ینیگ پرسید :ــ"ولی در مورد سوگلی‌های امپراطور چه کنیــم ؟انتخاب آنها هم لازم است" .

تسوهسی در حالی که به نوک کوه و آن معبد زیبای آن چشم دوخته بود بی‌تفاوت گفت :

ــ"مساله‌ای نیست . چندتا دختر خوشگل به من نشان بده" و سپس ضمن آنکه حواسش همچنان به چشم‌انداز سحرانگیز آن معبد و مجموعه قصور تابستانی معطوف بود افزود :

ــ"البته دخترانی که معرفی می‌کنی باید احمق هم باشند" .

خواجه توضیح داد :ــ"والی بزرگ و نماینده عالی حکومت مرکزی در ایالت کانتون خدمات بسیار کرده است و باید پاداشی به چنگ آورد . او همواره شورشیان طغیانگر را در ایالات جنوبی منکوب ساخته است . موقعیت خوبی است که پاداشی دریافت نماید . او دو دختر دارد که یکی چاق و دیگری‌لاغراست ولی هر دویشان کودن و احمق هستند" .

ملکه بدون آنکه به این مسئله‌توجهی مخصوص نشان دهد گفت :

ــ"پس من همانها را برمی‌گزینم" .

و سپس افزود :ــ"برو متن فرمان مربوطه را تهیه کن !"

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

و رنگارنگشان مثل یک دسته پروانه وی را در میان گرفته بودند ولی همچنان مثل قبل فاصلهٔ معینی را با وی حفظ کرده و پشت سرش گام برمی‌داشتند. روزبروز تاریخ برگزاری مراسم ازدواج امپراطور جوان نزدیکتر می‌شد، ولی نشانه‌ها و علائم فلکی در روزهای قبل از این مراسم امیدبخش نبود. آثار و علائمی به چشم خورده بود که مردم آن را به فال نیک نمی‌گرفتند. طبق عقاید سنتی این علائم و نشانه‌های مشهوده، مبنائی برای تفأل خوب و یا بد قرار می‌گرفت در شب قبل از مراسم مزبور طوفان شدیدی از طرف شمال وزیدن آغاز کرد که تمام پوشش‌های سقف پارچه‌ای را که خواجگان به دستور ملکه در دو طرف مدخل‌های ورودی به شهر ممنوع تعبیه کرده بودند از جای کنده و پاره کرد. این پوشش‌ها را برای روز مراسم تشریفاتی ازدواج امپراطور تدارک کرده بودند تا افراد زیر آن مستقر شوند و از تشعشع آفتاب محفوظ بمانند. پس از پایان این شب طوفانی، صبحگاه نیز حال و هوای خوبی مشاهده نشد. روزی گرفته و کدر و دلگیر بود و بزودی بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد. ابر سیاهی سرتاسر آسمان را پوشاند. حتی گوشه‌ای از آسمان آبی نیز از ورای این ابر تاریک دیده نمی‌شد. حتی شمع‌های قرمز و بلند مخصوص اجرای مراسم ازدواج نیز از انجام وظیفه باز مانده بودند. شدت طوفان نمی‌گذاشت شمع‌ها نور بپراکنند و مرتب خاموش می‌شدند. در اثر شدت رگبار، تمام تزئینات زیبا و دل‌انگیز این مراسم به شدت خیس، بی‌حالت و خراب شده بود.

وقتی عروس خانم وارد محوطه بزرگ شد و بر صندلی مخصوص خویش در کنار داماد نشست، داماد سرش را به عنوان نارضایتی و عدم تمایل به عروس به طرف مخالف خم کرد و بی‌تفاوت و اخم‌آلود به گوشه‌ای خیره شد. تسوهسی وقتی متوجه شد امپراطور زنی را که برای وی برگزیده تحقیر می‌کند، خیلی ناراحت و خشمگین شد ولی به هر زحمتی بود غیظ خود را پنهان داشت و خشم خود را فرو خورد.

نفرت شدیدی در قلبش بر علیه خواهر زاده‌اش که جرات کرده اراده و تمایل وی را مورد بی‌اعتنائی قرار دهد، بروز کرد. این جوان که در آستانه قبضه کردن قدرت مطلقه سلطنت و امپراطوری بر سرزمین وسیع چین قرار داشت، فردی ضعیف‌النفس و رنگ و رو پریده بود که با وجود هیکل نسبتا" درشتش آثار بزرگی واراده در روی به‌چشم نمی‌خورد. هنوز موئی بر پشت لب‌هایش نروئیده بود و دستهای نرم و لطیفی داشت. گرچه آدم ضعیف‌النفسی بود، ولی بعضی اوقات شدیدا" لجباز و کله‌شق می‌گشت. این بار هم تسوهسی دسته گل به آب داد و کسی را به ولیعهدی برگزید که اینطوری از آب درآمد.

امپراطور جوان همچنان که کنار عروس خانم نشسته و از تماشای چهره وی خودداری می‌کرد، ولی در عین حال آشکارا دستهایش که بر زانو گذاشته بود می‌لرزید. در آینده مساله ضعف و بی‌حالی این پسر، همواره برای ملکه یک وسیله سرزنش و ملامت خواهد بود و مساله کله شقی و لجاجت امپراطور جوان نیز عامل خوب و امیدوار کننده‌ای برای آینده محسوب نمی‌شود. تسوهسی در مجلس ازدواج امپراطور جوان به سرعت این افکار از مغزش گذشت و توانست خشم خود را فرو برد. در این موقع عروس جوان به شدت اشک می‌ریخت. بالاخره تشریفات عقد به پایان رسید. بـرای ملکـه‌رفتار آنان با هم بی‌اهمیت بود. توجه و علاقه‌ای به آنها نداشت و به همین جهت هم زیاد در قید نحوه برگزاری این مراسم نبود. وقتی آن روز به پایان رسید تسوهسی شهر ممنوع را ترک کرد و به محل قصور تابستانی بازگشت و از آنجا بود که برای تدارک سالگرد ۵۶ سالگی خودش اقدام نمود. در آستانه این سن و سال بود که فرمانی خطاب به ملت صادر نمود و در آن توضیح داد که چون امپراطور به سن قانونی رسیده است و می‌تواند سلطنت را رأسا به عهده بگیرد او باید نیابت سلطنت را به کناری‌بگذارد. او حتی قصد خویش را به ترک شهر ممنوع ابراز داشت و به همین ترتیب نیز از آنجا به قصور تابستانی نقل مکان نمود و در

همان ماه دستور داد تمام جواهرات و گنجینه‌هایش را نیز به آن قصور منتقل سازنـــد . شاهزادگان و وزراء مخالف کناره‌گیری کامل وی از سیاست بودند و در نتیجه با اصرار از ملکه خواستند زمام امور را کاملا" رها نکند و کنترل و نظارت بر نحوه فرمانروائی امپراطور را همچنان با خود داشته باشد . آنها می‌گفتند امپراطور علاوه بر جوانی و بی‌تجربگی ، تا حدی کله شق است . این خیره سری و یکدندگی وی همراه با عدم اعتماد بنفس و ضعف اراده‌اش پیامدهای نامطلوبی به بار خواهد آورد . شاهزادگان و وزراء مصرا" از ملکه می‌خواستند خود را کاملا" کنار نکشد و می‌گفتند طبیعت پادشاه دارای ترکیبی از تلون مزاج ، صبر ، بردباری و سرسری گرفتن و هرچه پیش آید خوش آید ، می‌باشد و نباید یکباره رهایش گذاشت . تسوهسی پاسخ داد :

ـ"ولی او معلمین و مشاوران برجسته و دانشمندی دارد . معلم بزرگ کوانگ یو وآی (۱) و معلم بزرگ لیانگ چی چائو (۲) او را زیر نفوذ دارند" .

مفتش بزرگ گفت :ـ"ولی علیاحضرتا ، او بهترین مشغولیات و بازیگوشی‌هایش را از میان اسباب‌بازیها و ابزارهای خارجی برگزیده است . او با اینکه برای خودش مردی شده است و با وجودی که زوجه اختیار کرده است ولی هنوز با قطار کوکی خودش بازی می‌کند . این قطار یک کلید دارد و وی مرتبا" آن را می‌چرخاند و آنگاه حرکت آن را تماشا می‌کند . او یک قطار دیگر هم دارد که دارای یک انباره است. به انباره‌اش لوکوموتیو می‌گوید . توی این انباره کمی آتش به پا می‌کند و آنگاه آن را روی ریل می‌گذارد . لوکوموتیو روی ریل به حرکت درمی‌آید . ما گمان نداریم که این ابزارها ، فقط اسباب بازی باشند . بلکه یقین داریم این ادوات خارجی واقعیت دارند و می‌ترسیم که خاک مقدس‌مان با این وسائل خارجی آلوده شود . می‌ترسیم امپراطور

1-Kwang Yu-wei 2-Liang Tschi Tschao

به فکر بیفتد که خارجیان را به سرزمینمان دعوت کند ، بیایند و در اینجا راه آهن و قطارهائی این چنین احداث نمایند " .

تسوهسی خنده بلندی سرداد . سرحال و بشاش از اینکه تمام نگرانی‌ها و فشارهای وظایف حکومتی را از سر گذرانیده و بدور ریخته است ، گفت :

ـ"اکنون دیگر باید خودتان مواظب امور باشید و او را هدایت نمائید . وزرا و شاهزادگان عزیزم ، هر کاری که خودتان صلاح می‌دانید بکنید . بگذارید من راحت باشم " .

وزراء و شاهزادگان از این عدم موافقت ملکه ، به شدت احساس نومیدی کردند . نگرانی آنها بیهوده نبود چون پرنس کونگ و یونگ‌لو نیز مغضوب وی بودند و در نتیجه هیچکس آن نفوذ را برای ترغیب ملکه نداشت . ناچار از ملکه پرسیدند :

ـ"پس لااقل اجازه بدهید هر وقت احساس کردیم موقعیت حساس است و امپراطور جوان نصایح خیرخواهانه ما را نمی‌پذیرد ، نزد شما بیائیم ؟ علیاحضرتا کمی تعمق بفرمائید . او فقط از شما حساب می‌برد".

تسوهسی به شوخی گفت :ـ"خوب من که به کشور دیگری مسافرت نمی‌کنم . من فقط ۹ مایل با شما فاصله دارم . و در ضمن همچنان خواجگانم را دارم ، جاسوسانم را دارم و نیز ندیمه‌هایم را . تا آنجائی که شما به من وفادار باشید من هم از اعدام و کشته‌شدنتان توسط امپراطور جلوگیری خواهم نمود " .

تسوهسی لبخند شیرینی را به این عبارت خویش چاشنی نمود . چشمان درشتش برق می‌زد . لبهای هنوز زیبا و سرخ فامش تبسم قشنگی را مدتی طولانی حفظ کرد . خیلی سرحال بود و با همه آنها شوخی می‌کرد . خلق و خوی خوب وی همه وزراء را آرام و مطمئن ساخته بود. یکسال از آن زمان گذشت و مساله‌ای ایجاد نشد . در داخل هر قصر و محوطه‌ای جاسوسان تسوهسی می‌پلکیدند و اخبار و گزارشات امور را برایش می‌بردند . او در این مدت اطلاع حاصل کرده بود که امپراطور

۶۰۴ ـــ

جوان همسر نه زیاد زیبای خودش را دوست ندارد و آنها بعضی مواقع با هم درگیری و مشاجره دارند. در ضمن مطلع شده بود که اغلب امپراطور دو سوگلی خودش را می‌طلبد و با آنها سر می‌کند و به آنها القابی از قبیل مروارید درخشان و سیمین پیکر داده است.

لی‌لین‌ینیگ به تسوهسی اطمینان داد و گفت:ـ"آنها احمق هستند و ما نگرانی از بابت آنها نداریم".

ملکه با خیال راحت پاسخ داد:ـ"ولی این تماس مداوم آنها با امپراطور جالب نیست. این سوگلی‌های احمق وی را به نابودی می‌کشانند. من مردها را خوب می‌شناسم. همه‌شان از یک قماشند".

در چهره تسوهسی هیچگونه نگرانی بخصوصی موج نمی‌زد، ولی برای لحظه‌ای وقتی از مردها حرف زد درخشش از قیافه‌اش دور شد و چشمان درشتش را غباری از اندوه فرا گرفت. برای آنکه جهت فکر خود را تغییر دهد به خود نهیبی زد و ادامه داد:

ـ" آنها امپراطور را به کشتن می‌دهند چون نمی‌گذارند به کارهایش برسد".

معذلک گاهی تسوهسی به این فکر می‌افتاد که آیا باید کاملا" حکومت را رها ساخته و آن را به دست فراموشی بسپارد؟ بخصوص که بزرگان و سران فامیل یهونالائی وی یک مقاله تحقیقاتی برایش فرستاده و در آن متذکر شده بودند که پرنس چون، پدر پادشاه، به خاطر مرتبه و درجه‌ای که به دست آورده است و امپراطور از خاندان وی و فامیل وی‌برگزیده‌شده‌است، میخواهد از قوانین مربوط به نسل بهره‌برداری نماید. این گزارش ملکه را به وحشت انداخت و به فکر فرو برد. نباید بگذارد مسیر سلطنت از وی معطوف به دیگری شود. امپراطور فعلی ـ کوانگ هسیو ـ فقط فرزند خوانده‌ٔ اوست در حالی که پسر پرنس چون می‌باشد. ملکه به اندیشه فرو رفت و با خود گفت هرگز هیچ قانون و مقررات سنتی نمی‌تواند وی را محروم سازد و به کنار نهد. امپراطور فرزند خوانده اوست و از طریق خودش عنوان و

ارتباط سلطنتی یافته است. ارتباط نسلی را نیز خودش به او داده است. پس با لحن ملایمی با آن گزارش مخالفت کرد و متذکر شد که نمی‌تواند به شئونات پرنس چون خدشه و لطمه‌ای بزند چون علاوه بر آنکه سالهاست پرنس شوهر خواهرش می‌باشد در وفاداری مطلق و تواضع وی شکی ندارد. تسوهسی علاوه بر تمجید از پرنس چون به شدت فروتنی وی‌که‌حتی‌از پذیرش احترامات خودداری می‌کنـد اشاره کرد و گفت:

ـ"هروقت اراده می‌کردم مقامی به پرنس عطا کنم می‌دیدم فورا" چشمانش پر از اشگ می‌شود و از پذیرش آن مقام خودداری می‌کند. مدتها قبل من به وی اجازه دادم که می‌تواند در کجاوه‌اش پرده زرد بیاویزد، گرچه این اقدام نیز منافاتی با درجه و مقام ویژه درباریش نداشته است ولی او از آن موقع هرگز اجازه رسمی مرا عمل نکرده و تاکنون پرده زرد نیاویخته است. او با این کارش به من و ملت ثابت کرده که آدمی وفادار و فروتن است. او حتی از اختیاراتش نیز صرفنظر می‌کند و خودش را از یاد می‌برد".

ملکه به شصت سالگی رسیده بود و باید جشن تولد خود را برگزار کند. تمام توان و قدرت خود را برای پایان رساندن کار احداث مجموعه قصور تابستانی به کار برده بود و حال به این آرزو که بتواند بقیه عمر را با آرامش و در شکوه تمام در این قصور افسانه‌ای به سر ببرد دست می‌یافت. احداث این مجموعه به پایان خود نزدیک می‌شد، که بودجه آن ته کشید. تسوهسی درخواست پول می‌کرد. امپراطور جرات نداشت از حواله پول امتناع کند. بهرترتیبی بود اعتبار اضافی برای اتمام مجموعه جمع‌وجور شد و تاسیسات به خوبی و طبق برنامه ساخته و به پایان رسید ولی به ناگهان تسوهسی ایده جدیدی به مغزش خطور کرد. تصمیم گرفته بود در وسط دریاچه موسوم به دریاچه گل رز دریائی جزیره‌ای به شکل یک قایق بزرگ از مرمر بسازد. برای رسیدن به این جزیرهٔ قایقی شکل نیز باید اقدامی کند.

پس تصمیم گرفت یک‌پل مرمری نیز از ساحل تا جزیره احداث کند. ولی از کجا باید هزینه سنگین این تاسیسات فوق برنامه را تامین کرد؟ آرزوهایش فوق‌العاده پر خرج بود. وقتی امپراطور از آن اطلاع حاصل کرد آه عمیقی از دل برکشید و سری به علامت افسوس تکان داد. گوئی می‌خواست بگوید فعلا" که پولی در بساط نیست مگر آنکه از طریقه‌ای در آتیه به دست آید. امپراطور پاسخ درخواست تسوهسی را ضمن اعلام مراتب اخلاص و احترام با اعتراضیه و مخالفتی محتاطانه و ملایم چاشنی ساخت. لحن جوابیه طوری بود که گویا امپراطور ملتمسانه از ملکه می‌خواست از این طرح، چون تامین هزینه‌اش فعلا ممکن نیست، صرفنظر نماید. ملکه وقتی نامه جوابیه امپراطور را خواند به شدت عصبانی شد و نامه را پاره پاره کرد و بر زمین ریخت و فریاد زد:

ـ"این خواهرزاده تنبل و بی‌عرضهٔ من خوب می‌داند پول در کجا پیدا می‌شود!"

تسوهسی هرچه پیرتر می‌شد بداخلاق‌تر می‌شد و زودتر دچار انفجار خشم و فوران غضب می‌گردید و کمتر موفق می‌شد این عارضه را در خود کنترل نماید. در این گونه مواقع فریادهای بسیار می‌کشید و به زمین و زمان لعنت می‌فرستاد و درست مثل ایام کودکیش که مواجه با مخالفت می‌شد، حساسیت و سروصدا راه می‌انداخت. هر کس در این مواقع تسوهسی را می‌دید از طرز برخوردش تعجب می‌کرد. فقط تنها کسی که قانع و راضی می‌شد، لی‌لین‌ینیگ بود. وی به ملکه گفت:

ـ"علیاحضرتا، به من بگوئید پول را در کجا می‌توان یافت".

لی‌لین‌ینیگ که در این سن و سال گرفتار تنگی نفس شده و به سختی تنفس می‌کرد، افزود:

ـ"بگوئید کجاست تا ترتیبش را بدهیم".

تسوهسی گفت:ـ"خمره شکم گنده! پول کافی اینک در خزانه امیرالبحری وجود دارد".

حقیقتا" هم در آنجا میلیونها دلار شمش نقره وجود داشت و دلیلش هم آن بود که: در سالهای قبل که آدمهای قد کوتوله ساکن در جزایر دریای شرق، مرتبا" سواحل چین را مورد تهدید قرار می‌دادند حکومت و ملت چین به شدت نگران و به فکر تمهید راه چاره‌ای بودند. این جزیره نشینان در دریانوردی مهارت بسیار داشتند در حالی که مردم چین مثل موشهای صحرائی همواره روی خاک لولیده بودند و در دریانوردی هیچگونه تخصص و تجربه‌ای نداشتند. حداکثر امکانات دریائی ملت چین، تعدادی قایق کهنه و بی‌ارزش بادبانی بود. از این قایقها، یا برای ماهیگیری در حاشیه سواحل استفاده می‌شد و یا برای حمل کالا از یک بندر به بندر مجاورش به کار می‌رفت. با این قایق‌های کوچک بادبانی فقط می‌شد در امتداد ساحل حرکت کرد و امکان نداشت که با آنها به قلب دریاها سفر کرد. ولی آدم کوتوله‌ها که به آنها ژاپنی می‌گفتند از سفید پوستان بسیاری از تخصص‌های روز را فرا گرفته بودند و از جمله موفق شده بودند کشتی‌های بزرگی از آهن بسازند و بر عرشه این کشتی‌های بزرگ توپها و سلاحهای تعرضی سوار کرده و بدین ترتیب امکان دست اندازی و توسعه طلبی یافته بودند.

چون سوداگران ثروتمند چین نگران این پیشرفتهای دریائی ژاپنی‌ها شده بودند، مبالغ هنگفتی پول روی هم گذاشته و به ملکه که در آن زمان نایب‌السلطنه بود پیشنهاد تاسیس و توسعه صنعت کشتی‌سازی را دادند. قرار بود از این مبالغ هنگفت در ساختن کشتی‌های جنگی مدرن استفاده شود و برنامه ریزی شده بود که در این رابطه استادان اروپائی به کشور دعوت شوند و این ناوگان مجهز را بسازند. در صورتی که این ناوگان ساخته شود آنگاه هر وقت جزیره نشینان به چین حمله کنند به خوبی می‌توان آن‌ها را به عقب راند.

ملکه وقتی این درخواستها را شنید و متوجه شد اینهمه پول جمع شده است، گفت:

۶۰۸ ـــ"
ـ"چرا ما باید از این کوتوله‌ها بترسیم ؟ اینها قابل اعتناء نیستند. آدم نیستند . فقط یک مشت دزددریائی هستند که کارشان شبیخون زدن به سواحل است و حداکثر کاری که می‌توانند بکنند گاهگاهی به سواحل و آبهای حاشیه‌ای کشورمان به قصد دزدی هجوم کنند . آنها نه تنها قدرت ندارند به خاک ما تعرض نمایند بلکه جرات و جسارت این کار را هم ندارند . این دیوانگی است که پول و طلای خودمان را بدهیم و از خارجیان کشتی تحویل بگیریم . این کشتی‌ها حکم همان اسباب‌بازیهائی را که خواهر زاده‌ام در زمان کودکی با آنها بازی می‌کرد و راهشان می‌برد ، دارد . ارزش آنها بیشتر از آن اسباب‌بازیها نیست . پولمان را بدهیم اسباب‌بازی بگیریم ؟ "

وقتی تسوهسی نامه امپراطور را که متضمن مخالفت با احداث جزیره و پل مرمرین در مجموعه قصور تابستانی بود ، پاره پاره کرد ، گفت :

ـ"چطور خواهرزاده‌ام برای این کار پول ندارد ولی برای کشتی سازی پول دارد . من می‌دانم که خریدن و نگهداری این گونه ناوگان خارجی برای وی حکم همان اسباب‌بازیهائی را دارد که همیشه به آنها علاقه داشت . او اینک میخواهد این اسباب‌بازیها را راه ببرد منتها توی دریاها . معلوم است که می‌خواهد تمام این پولها و نیز ذخائر مملکتی را به باد دهد و این‌گونه چیزها را بخرد " .

تسوهسی به هیچوجه از تصمیم خود عدول نکرد و آنقدر خیره سری و مقاومت کرد تا بالاخره امپراطور با همه سماجت مجبور شد برخلاف تمام توصیه‌های مشاوران خود رفتار کند و این پول هنگفت را برای تامین هزینه پل و جزیره مرمرین ملکه اختصاص دهد . بدین ترتیب ملکه به این آرزوی خود نیز رسید . او خیال داشت جشن تولد شصتمین سال زندگی خود را در این جزیره قایقی شکل برگزار کند . در دهمین ماه از سال قمری همان سال طرحها و برنامه‌های برگزاری مراسم این جشن بزرگ به پایان رسید . ماه روزه گرفتن باید پشت سر

گذاشته شود و آنگاه روزی را به عنوان جشن بزرگ برای تمام ملت اعلام می‌کنند که در آن روز عفو عمومی داده می‌شود و از خدمتگزاران و خادمان کشور نیز در این روز تجلیل شده و به آنها پاداشهای مناسب داده می‌شود. ملکه با تصویب این برنامه در حقیقت به یکی از تمایلات قلبی دیرینه خویش نیز صورت تحقق می‌بخشید. از زمانی که یونگ‌لو به خاطر عشقبازی با آن سوگلی از دربار طرد شده بود، دیگر وی را ندیده بود. او با طرد یونگ‌لو در حقیقت تنها مردی را که واقعا" دوست داشت، از جلوی چشمان خویش دور ساخته بود. ولی اینک که شرایط برای تجدید نظر در این تصمیم به خاطر مرگ آن سوگلی پیش‌آمده بود، می‌خواست از یونگ‌لو اعاده حیثیت نماید. با مرگ آن زن در حقیقت خشم و غضب شدید ملکه نیز موضوعیت و مصداقی نداشت و علت و اساس دیگری موجود نبود که بیش از این به جریمه و تنبیه یونگ‌لو ادامه دهد. پس چرا باید همچنان مرد مورد علاقه‌اش را از خود دور نگاهدارد؟

گرچه دوران عشق و عاشقی به علت سن و سال مدتها بود منقضی گشته بود ولی آنها می‌توانستند با هم مثل دو دوست و یا دو فامیل، پسر عمو و دختر عمو باشند. از زیر خاکستر تمایل قلبی وی هنوز یک آتش ملایمی زبانه می‌کشید. یک احساس مطبوع انسانی و یک تفکر گرانبها که مجددا" موفق به دیدن چهره یونگ‌لو شود و با او نشست و برخاست نماید. آنها می‌توانند نفاق و درگیریهایشان را به دست فراموشی بسپارند و مانند دو دوست مسن به گفتگو بنشینند. اینک تسوهسی شصت ساله و یونگ‌لو از این سن و سال نیز فراتر رفته بود و آنها می‌توانستند دوران کهولت را با گردش و صحبت بگذرانند. پس تسوهسی نامه‌ای برای یونگ‌لو فرستاد که در آن با خط خوش و زیبایش نوشته بود:

ـ"این نامه یک فرمانروای خودکامه نیست. پس حاوی یک دستور و فرمان بی‌چون و چرا نمی‌باشد. این نامه فقط برای سلام گفتن و

دعوت کردن می‌باشد. این نامه برای اظهار ارادت و علاقه است. متن این نامه حکایت از یک آرزوی بی‌شائبه است که ما بتوانیم با قلبهای آسوده و بدون دغدغه خاطر و بدون آنکه روح و روانمان گلایه و کدورتی از هم داشته باشد، موفق شویم دوباره همدیگر را ببینیم. برخیز و قبل از آنکه جشنهای مربوط به شصتمین سالگرد تولد من منقضی شود، پیش من بیا. ما باید هرچه زودتر بتوانیم یک ساعت را با هم بدون تشویش و نگرانی بسر ببریم".

سپس ملکه در ضمن این نامه روز و ساعت ملاقاتشان را اعلام نمود. طبق این قرار باید یونگ‌لو کمی قبل از ظهر آن روز مقرر به کتابخانه تسوهسی بیاید و با او ملاقات کند. ملکه با اینکه می‌دانست خواجگان جرات ندارند مزاحمتی برای یونگ‌لو فراهم کنند. ولی برای رفع هرگونه شبهه‌ای خواجه لی‌لین‌ینیگ را به مدخل شهر فرستاد. روز موعود خیلی روز دوست‌داشتنی و مطبوعی بود. با وجودی که اواخر پائیز بود، ولی معذلک آن روزخیلی‌آرام بود و در فضا گردوغبار و باد و طوفانی به چشم نمی‌خورد. موقع ورود یونگ‌لو که ساعتی از ظهر گذشته بود، آفتاب در بالای آسمان نور می‌پراکند و شعاع زیبایش را بر قصور و باغستانها و گلهای دیر شکوفه کردهٔ داودی انداخته بود. باغبانهای دربار تعمدا" از باز شدن این شکوفه‌ها و غنچه‌ها با هر تمهید و با استفاده از تمام مهارت خویش جلوگیری نموده بودند تا این غنچه‌ها در روز جشن تولد ملکه باز شود و گلهای زیبای داودی جلوه محوطه‌ها را صد چندان نماید.

ملکه که در آن روز لباس ابریشم زرد رنگش را که بر آن پرنده‌های افسانه‌ای به‌رنگ‌آبی‌گلدوزی شده بود، بر تن داشت در کتابخانه‌اش نشسته بود. تسوهسی به آرامی دستها را بر زانو قرار داده و منتظر دیدن یونگ‌لو بود. سه ساعت از ظهر گذشته بود که صدای پائی به گوش رسید.

ندیمه‌هایش در را به تمامی باز کردند. ملکه در آستانه در،

اندام درشت یونگ‌لو را که به وی نزدیک می‌شد مشاهده کرد. قلب پیرش مجددا" به تپش افتاد. همواره در سالهای گذشته، موقع برخورد با یونگ‌لو چنین حالتی را احساس می‌کرد.

ملکه دوستانه خواهش کرد :ـ"عصای مرصعت را پائین بیاور".

یونگ‌لو عصای مخصوصش را روی میز کوچکی که جلوی ملکه قرار داشت طوری قرار داد که تصور می‌شد شمشیری مابین آنها حائل قرار گرفته است. یونگ‌لو منتظر ماند. ملکه در حالی که در چشمانش تلالوی شادی منعکس بود و نرمش و مطبوعیت خلق و خوی وی کاملا" خوانده می‌شد صحبتش را ادامه داد و پرسید :

ـ"حالت چطور است ؟"

یونگ‌لو شروع به صحبت کرد و گفت :ـ"علیاحضرتا . . . . ".

ملکه میان حرفش دوید و گفت :ـ"مرا علیاحضرت خطاب نکن" :

یونگ‌لو تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد :ـ"من باید حال شما را بپرسم ولی من دارم با چشمانم شما را می‌بینم. شما زیاد فرق نکرده‌اید. صورتتان همانطوری است که من در تمام این سالها آن را در ذهنم تصور می‌کردم" :

آنقدرها لازم نبود از گذشته صحبت کنند. هیچ عاملی نمی‌توانست در ابراز عشق‌شان حائل و مانع باشد. اگر آنها با هم باشند هیچ موجودی، مگر خودشان نمی‌تواند در وضعیت حالیه‌شان ابراز وجود کند.

با خود می‌اندیشید که اکنون آشکارا یونگ‌لو را با چشم می‌بینند. یونگ‌لو هنوز هم تنها انسان منحصر به فردی می‌باشد که با وی رشد کرده و بزرگ شده است و حالا هر دو در یک حال و روز هستند و هر دو به یکسان گذشت زمان را نمایش می‌دهند. عجیب است که این عشق دوباره با تمام سرزندگی و شادابی احساس می‌شود. تسوهسی، حالا دیگر آن احساس اشتیاق خاص آن دورانها را نداشت ولی با رضایت و آرامش به یاد آن دلخوش بود. احساس می‌کرد گرمای

مطبوعی در وجودش بال می‌کشد و آه عمیقی از دل کشید. یونگ‌لو که متوجه آن شده بود پرسید:

ـ"چرا باید شما این چنین آه بکشید؟"

ملکه پاسخ داد:ـ"فکر می‌کنم بارها در آن مورد با تو صحبت کرده‌ام. حالا که در مقابل همدیگر نشسته‌ایم احساس می‌کنم که تو همه چیز مرا می‌دانی".

ـ"و تو هم همه آن چیزهائی که به من ارزانی داشته‌ای را خوب می‌دانی. من عوض نشده‌ام ـ از اولین روزی که همدیگر را شناختیم و آنچه برای هم می‌خواستیم، چه من برای تو و چه تو برای من، حتی یک لحظه‌اش و کوچکترین اثرش را عوض نکرده‌ام".

ملکه در این مورد جوابی نداشت. صحبت در این مورد کافی بود. آنها از دوران جوانی عادت کرده بودند زیاد با هم حرف نزنند چون در داخل دربار باید با احتیاط کامل رفتار می‌کردند. دیوارها گوش داشتند و باید مراقب باشند. ولی حالا احساس آرامش زیادی داشتند. وجودشان اینک از تبادل چنین سکوت گنگی سرشار از شادی و آرامش می‌شد. فقط اگر گاهی حرفی می‌زدند برای آن بود که لحن کلام آشنای خودشان را مزمزه کنند و صدای همدیگر را بشنوند. تسوهسی به یونگ‌لو گفت:

ـ"آیا تو اینک برای من توصیه و سفارش نداری؟ آخر من در این سالهای طولانی اخیر از توصیه‌ها و مشورت‌هایت محروم بوده‌ام و در نتیجه از هیچکس دیگر نیز سئوالی نکرده‌ام".

یونگ‌لو سری تکان داد و گفت:ـ"تو هر کاری کرده‌ای درست بوده است".

تسوهسی احساس کرد که او از بیان چیزی ابا می‌کند. مطلبی است که نمی‌خواهد ابراز دارد، پس پرسید:

ـ"بیا و صریح باش. آیا هردویمان با هم صمیمانه حرف نزده‌ایم؟ مگر من چه کرده‌ام که تو مورد پسندت نبوده است؟"

آخرین ملکهٔ چین ـــ\n\n—"واقعا" هیچ، هیچ چیزی! من نمی‌خواهم جشن تولدت را خراب کنم. حداقل آنست که وقتی رعایای تو می‌توانند جشن تولد شصتمین سال زندگیشان را برگزار نمایند و از آن لذت ببرند، چرا تو نباید این حق را داشته باشی؟"

جشن تولدش؟ واقعا" آن برایش مهم نبود پس مصرانه گفت:—"بیا ببینم، حقیقت — حقیقت چیزی است که من می‌خواهم بدانم!"

یونگ‌لو مردد پاسخ داد:—"من گمان می‌کنم تو خودت خوب به آنچه کرده‌ای واقفی. مثلا" همین اقدام آخری تو چگونه قابل توجیه است. تو خوب می‌دانی که ژاپنی‌ها در همین تابستان به کشور ضعیف کره حمله کردند و آنها را در هم کوبیدند و حقارت بسیار بر آن ملت بار کردند، پس چگونه وقتی قدرت نمائی و امکان مقابلهٔ ما با ژاپنی‌ها مطرح است آن را به بوته فراموشی می‌سپاری؟ در حالی که چنین دشمن خطرناکی روبروی ماست و باید خودمان را برای مقابله با آنها آماده سازیم. چطور می‌توانی تو به فکر لذات شخصی و علائق خصوصی خودت باشی؟ آیا این درست است در حالی که ملت ما عموما" در یک سوگ بزرگ ملی به سر می‌برند، تو فکر هرچه باشکوهتر ساختن قصور تابستانی باشی؟"

ذکر این موضوع به شدت ملکه را تکان داد و وی را عمیقا" به فکر فرو برد. مانند آدمی که در خلسه فرو رفته باشد مدتی بی‌حرکت باقی ماند. سرش را پائین انداخت و به نقطه نامشخصی از زمین چشم دوخت. غفلتا" به آرامی بلند شد و به طرف تخت مرصع سلطنتی رفت و بر آن نشست. یونگ‌لو که به دنبالش حرکت می‌کرد با مشاهده این صحنه مثل سابق خم شد و در مقابل ملکه زانو زد. این بار ملکه از زانو زدن یونگ‌لو ممانعتی نکرد و همچنانکه از فراز تخت مرتفع سلطنتی به پشت چهارشانه یونگ‌لوی به خاک افتاده می‌نگریست گفت:

—"گاهی چنین حوادث سوئی را پیش‌بینی می‌کنم. ولی نمی‌دانم چرا دیگر نمی‌توانم تصمیم بگیرم و کمکی نمایم. نبودن یک مشاور

خوب و مطمئن مانند تو در این وضع بی‌تاثیر نبوده است. شبها به ناگهان از خواب می‌پرم و آینده را در جلوی چشم مجسم می‌کنم. می‌بینم ابرهای تیره‌ای پشت سر هم به سویم هجوم می‌آورند. به راستی چه بر سر کشورم خواهد آمد؟ بزودی جشن تولد من خواهد گذشت. دوست دارم آدمهای صریح و حقیقت‌گو بیآیند و با صراحت آنچه از دور در مورد من احساس می‌کنند. و من از آنها بی‌خبرم برایم بازگو کنند. دوست دارم به عینه مسائل را برایم روشن کنند، چیزهائی را که ممکن است به زودی خطر آفرین و وحشتناک باشند برایم بازگو کنند".

یونگ‌لو با صدای محکم و خوش‌آهنگ خود پاسخ داد: ـ"علیاحضرتا! بهتر است به جای آنکه به سخنان حقیقت گویان گوش دهید هرچه زودتر خود را مهیا و مجهز نمائید. فرصت شنیدن به سرآمده است باید دست به عمل زد".

ملکه به یونگ‌لو امر کرد: ـ"پس فرماندهی قدرت عملیاتی ما را اینجا در پایتخت به عهده بگیر. در کنار من بمان و مرا همانطور که قبلا" هم چنین می‌کردی، حمایت کن. هنوز ماجرای آن شب را که تو در پیچ و خم‌های آن کوهستان در نیمه راه یهول به چادرم داخل شدی و جانم را نجات دادی فراموش نکرده‌ام. شمشیر تو در آن شب جان مرا نجات داد. و نیز جان پسرم را. . . ."

تسوهسی دلش می‌خواست این سخن را با صدای بلند و به شکل واقعیش بیان کند. دلش می‌خواست جمله خود را اصلاح کند و بگوید: ـ"تو جان پسر هردویمان را از مرگ نجات دادی". ولی نتوانست جمله را به این شکل تمام کند. صحبت خود را ناتمام گذاشت. حال که آن پسر مرده بود و به عنوان امپراطور و پسر امپراطور قبلی شناخته می‌شد و اینک در قبر خود آرام گرفته بود چه لزومی داشت به آن راز خطرناک اشاره کند.

یونگ‌لوگفت: ـ"من این سمت اعطائی شما را می‌پذیرم". سپس

برخاست عصای مرصع را محکم به دست گرفت و خارج شد .

آه ، مثل اینکه تولد ملکه را هرگز نباید جشن گرفت ! قبل از آنکه این جشن‌های برنامه‌ریزی شده افتتاح شده و برگزار گردد ، دشمنان ژاپنی از جزایرشان غفلتا" به سواحل چین حمل‌کردند و در یک طرفةالعین تمام قایقهای گشتی ساحلی که بادبانی بود ، را نابود ساختند . ملت کره که در زیر نفوذ و حمایت سلطنت چین زندگی می‌گذرانید فریاد استغاثه و کمک بلند کرد . ژاپنی‌ها به داخل سرزمین کره هجوم برده و ترکتازی آغاز کرده بودند و اگر نیروئی به کمک ملت کره برنمی‌خاست به زودی از آن ملت اثری برجای نمی‌ماند .

ملکه که ساعت به ساعت اخبار ناگواری را از این جبهه دریافت می‌کرد به شدت خشمناک بود . او در اصل به خوبی می‌دانست که گناه این حادثه ناگوار به کلی برگردن اوست و اگر وی بودجه امیرالبحری را برای تزئین و تکمیل قصور تابستانی مصرف نمی‌کرد وبلکه می‌گذاشت کشتی‌های مدرن جنگی با آن خریده شود ، چنین وضعیت دلهره‌آور و بحرانی پیش نمی‌آمد .

این خصوصیت ویژه وی و اقتضای طبیعت او بود که هرگز اشتباهات ارتکابی خود را در مقابل دیگران تصدیق نمی‌کرد و حتی به سایرین نیز اجازه نمی‌داد در این مورد چون و چرائی بنمایند. تسوهسی معتقد بود که این کار قدرت فرمانروا را تضعیف می‌نماید . مقام سلطنت باید از هرگونه سرزنش و ملامت مبرا و برکنار باشد و بالاتر و والاتر از هرگونه چون و چرائی تلقی گردد . معذلک ملکه به شدت از این کوتاهی و اهمال خویش خشمگین بود و مرتبا" در داخل قصرش به این طرف و آنطرف می‌رفت . شب و روز نداشت و از خوردن غذا خودداری می‌نمود . معذلک در اینگونه مواقع خوب می‌دانست باید کسی را به عنوان مسئول اصلی برگزیند و بار قصور و اهمال را بر وی بار نماید . دو تن را در این رابطه انتخاب کرد و مسئولیت شکست را به گردنشان انداخت . طبیعی است که خودش جزو این دو نفر محسوب نمی‌شد .

اول دستور داد متهم ردیف دوم بیاید . او ژنرال لی‌هونگ چانگ بود. ملکه در سالن بزرگ اختصاصی خویش در انتظارش بود . دستور داده بود تمام درهای سالن از اطراف باز باشند . می‌خواست طوفان خشم و غضب وی را همه بشنوند . می‌دانست‌که فورا" گزارش این ملاقات در قصور و سپس در تمام شهر و بالاخره در تمام مملکت دهان به دهان نقل خواهد شد .

وقتی ژنرال وارد شد ملکه بر سر این مرد چهارشانه و چاق فریاد کشید و گفت :ــ"شما ! "

تسوهسی ضمن بیان این کلمه با انگشت سبابه‌اش به وی اشاره می‌کرد ولی فورا" فکر کرد اشارهٔ با این انگشت آن مقدار تحقیر و توهین لازم را در اذهان تداعی نمی‌کند . نه، باید تحقیر ژنرال را در حد کمال عملی سازد . پس برای آنکه خشم و اهانت را به نهایت درجه نشان دهد دو انگشت کوچک دست را به طرف وی نشانه رفت . همچنان که با این دو انگشت حالت تحقیر آمیزی را بروز می‌داد ادامه داد :

ــ"شما مجرم هستید . شما باعث شدید که کشتی‌های ما حتی کشتی تجارتی بزرگ‌مان به نام کاوشینگ(۱) به اعماق دریاها فرو بروند .ما دیگر از کجا می‌توانیم پول فراهم کرده‌ویک ناوگان جدیدی ترتیب بدهیم ؟ حماقت شما مملکت را به باد فنا داد" .

ژنرال می‌دانست هرچه بگوید وضعش را وخیم‌تر خواهد ساخت پس همچنان با تواضع تمام زانو زده برجای ماند.قبای مجلل‌وبلندش روی کف سالن پهن شده بود . ملکه می‌دانست که او جرات نمی‌کند از خودش دفاع نماید و یا به معارضه با وی برخیزد . هر کلمه‌ای که ادا میکرد ، مثل تیری که به قلب ژنرال نشانه رود و مانند نفرینی که بر وی نازل شود نافذ و تکان دهنده بود . تسوهسی همراه با هر کلمه با

حرکت چهره و لب تحقیرآمیزترین حالت‌ها را نشان می‌داد و همچنان دو انگشت کوچک خود را چنان به سوی وی نشانه رفته بود که گوئی می‌خواهد با این مته بدنش را سوراخ سوراخ نماید. ملکه با خشم تمام و با این شکل سخن را ادامه داد و گفت:

ـ"پس شما در طول این سالها چه غلطی می‌کردید؟ تامین امنیت ملت را فراموش کرده بودید! مهمترین توجه و علاقه‌تان به این بود که بر رودخانه‌های ما کشتی‌های تجارتی هرچه بیشتر آمدورفت کنند و یا اینکه تلاش کنید راه آهن بکشید. شما که خوب می‌دانستید من از این وسائل و ابزارهای خارجی نفرت دارم معذلک تمام اوقاتتان را برای آنها مصروف ساختید. آنطور که شنیده‌ام شما حتی یک کارخانه نساجی در شانگهای تاسیس نموده و تمام منافع آن را به جیب خودتان سرازیر کرده‌اید. مگر شما نمی‌دانید که تمام وقت شما و همه افکار و تخیلات شما باید متعلق و در خدمت تاج و تخت معظم باشد؟ آیا جرات دارید در درون خودتان نیز به آنچه مرتکب شده‌اید، فکر کنید؟"

ملکه دو انگشت کوچک دست را که حالت تحقیر را در اشاره تداعی می‌کرد، همچنان به طرف وی نشانه رفته و منتظر پاسخی بود. ولی ژنرال باز هم جوابی نداد. پس دوباره ملکه شروع کرد و از نو در حالی که این بار دو انگشت خود را به طرف سر وی در فضا تکان می‌داد گفت:

ـ"ما در این ده ساله اخیر به خاطر مطامع و خودخواهی‌های شما چه خساراتی متحمل شده و چه امکانات و موقعیتهائی را از دست داده‌ایم! فرانسه آنام را اشغال کرد و تایوان به ما حمله برد و تازه با چه مشقت و بدبختی ما توانستیم طی یک جنگ سرنوشت،این ملت را سرجای خویش بنشانیم. در همین دوران ده ساله دچار حملات مداوم ژاپنی‌ها بوده‌ایم‌واین اواخر ژاپنی‌ها به کره هجوم بردند و ما را درگیر یک جنگ نابرابر ساختند. چطور است که این ملتهای خارجی ما را

۶۱۸ ـــ

تهدید می‌کنند و مورد حمله‌مان قرار می‌دهند؟ روشن است چون ارتش ما و ناوگان جنگی ما ضعیف هستند و در این مورد شما مقصر هستید. شما باید هم‌چنان در سر پست‌تان بمانید. شما آدم خائن و بی‌وفائی هستید. ولی باید هرچه تا حال به باد داده‌اید جبران کنید. باید تلافی خطاها و اهمال‌هایتان را انجام دهید. منتهی هیچ گونه احترامات و تجلیلی نخواهید داشت و از امروز به بعد باید مثل یک برده بدون فوت وقت و با جدیت به کار بپردازید. من شما را مثل یک برده مجازات خواهم کرد".

ملکه دستش را پائین آورد و چند بار نفس عمیقی کشید و سپس وی را مرخص کرد ولی قبل از آنکه ژنرال برخیزد دوباره فریاد کشید:

ـ"برخیزید! فورا" سر کارتان بروید! هر چه تا حال کوتاهی کرده‌اید فورا" جبران کنید! ما باید صلح و آرامش داشته باشیم. صلح به هر قیمتی باید تامین شود. دقت کنید که فرمانروای شما، ملکه شما از شما انتظار برقراری یک صلح و آرامش همراه با شرافت و احترام را دارد".

ژنرال برخاست سر زانویش را تکانی داد و در حالی که همچنان کمرش را خم کرده و تعظیم می‌کرد عقب عقب رفته و از سالن خارج شد. در صورت بزرگ وی آثار صبر و تحمل بسیاری مشاهده می‌شد. او بخاطر سالها نزدیکی با ملکه با خصوصیات اخلاقیش به خوبی آشنا بود. ملکه نیز بسیار به این مرد مدیون بود. این ژنرال بارها وی را از خطرات نجات داده و دستوراتش را اطاعت کرده و هنوز هم احساس اخلاص و اطاعت از وی می‌نمود. مجددا" روزی فرا خواهد رسید که ملکه با وی مهربان و ملایم شود ولی فعلا" ملکه همچنان خیال دارد خشن باشد و با این مرد وفادار بی‌مهری پیشه کند. اصلا" فعلا" میل ندارد قلب خود را با نرمش و مهربانی آشنا سازد. حال وقت آن رسیده که باقیمانده خشم خویش را بر سر شخص دیگری ببارد، پس طی نامه‌ای از امپراطور دعوت کرد نزدش بیاید و برای آنکه توجه

وی را به اهمیت موضوع این دعوت جلب نماید آن را با مهر سلطنتی ممهور ساخت. در همان روزی که وی این دعوت نامه را برای امپراطور فرستاد، حادثه غریبی اتفاق افتاد که تمام حاضرین در مجموعه قصور تابستانی را در هیجان و اضطراب فرو برد. حدود عصر وقتی ملکه در پاویون ارکیده استراحت می‌کرد یکی از ندیمه‌هایش در حالی که مضطرب و پریشان حال می‌نمود و با عجله می‌دوید بطوری که قبای بلندش به دنبالش پرواز کنان کشیده می‌شد و موهایش از حالت و فرم خارج شده و به دست امواج باد پراکنده می‌شد، از طریق دروازه مرمرین مدوروارد شد. ندیمه مخصوص ملکه که در کنار وی زانو زده و وی را باد می‌زد تا حشرات مزاحم را دور نماید، دستش را بلند کرد و به آن ندیمه فهماند ملکه در خواب است و سروصدا راه نیندازد. ولی ندیمه مزبور چنان وحشتزده بود که اصلا" رعایت احترامات‌را ننمود و با صدای بلندی فریاد کرد:

ــ"علیاحضرتا ــ علیاحضرتا ــ من دیدم .... من دیدم ..."

ملکه فورا" بیدار شد از روی تخت خویش نیم‌خیز شد و با نگاه استفهام‌آمیزی از آن ندیمه پرسید:

ــ"چیه؟"

آن زن که از شدت دویدن نفس نفس می‌زد دست روی قلب خود می‌فشرد و سعی می‌کرد خود را آرام سازد. چیزی نمانده بود از شدت وحشت به گریه بیفتد. بهرزحمتی بود بر خود مسلط شد و پاسخ داد:

ــ"مردی را دیدم که مثل یک کاهن بود. سر و صورتش به شکل یک کاهن بود..."

ملکه پرسید:ــ"حالا واقعا" یک کاهن بود؟ چطوری می‌شود؟"

ــ"علیاحضرتا کاهن نبود. او فقط کله طاسی داشت مثل یک کاهن. شاید هم او یک راهب تبتی بود، ولی راهبان تبتی قبای بلند زرد به تن دارند درهرحالی‌که‌اواز نوک پا تا فرق سرش سیاه پوشیده و قدش بلندتر از افراد معمولی بود و به طور غیرمعمولی دستان بزرگی

داشت. علیاحضرتا اکنون دروازه‌ها را بسته‌اند و فقط خواجگان در داخل حصار قرار دارند".

ملکه سرش را به طرف آسمان بالا برد. آفتاب کاملا" غروب کرده بود و فقط نور عصر هنگام به داخل محوطه می‌تابید. نه، نباید در این وقت هیچ مردی اینجا در داخل قصر باشد. ملکه رو به زن هیجان زده کرد و پرسید:

ـ"حتما" به نظرت رسیده است. یک رویای کاذب است. اینک خواجگان کاملا" نگهبانی می‌دهند. هیچ مردی نمی‌تواند داخل شود".

آن ندیمه با تاکید و اصرار گفت:ـ"علیاحضرتا باور کنید من او را دیدم. من او را با تمام وضوح دیدم".

ملکه به چابکی برخاست و گفت:ـ"پس من باید خودم به جستجو بپردازم" و سپس دستور داد سرکرده خواجگان بیاید و برای وی این واقعه را شرح داد. لی‌لین‌ینیگ تعدادی از مرئوسین مورد اعتمادش را طلبید و همگی ملکه را در میان گرفتند و به جستجو برخاستند. آنها همگی شمشیر از نیام برکشیده و با چند فانوس در دست برای یافتن آن مرد غریبه به گشت و گذار پرداختند و پس از آنکه مدتها همه جا را زیر پا گذاشتند او را نیافتند. ملکه به زبان آمد و گفت:

ـ"ببین چطور این زن ما را مثل دیوانگان ویلان و سرگردان کرد. این زن یا در حالت خلسه رویای وحشتناکی دیده یا آنکه از شدت مستی به هذیان گوئی پرداخته و ما را سرگردان کرده است. بهرحال تو، لی‌لین‌ینیگ مرا مشایعت کن و در این خلال به سایر خواجگان بگو بازهم به جستجو ادامه دهند".

لی‌لین ینیگ با فانوس روشن جلو افتاد و ملکه به دنبالش رفت و وارد کتابخانه شد. هنوز در آستانه درب ورودی به کتابخانه قرار داشت که بر روی میز تحریر خود یک ورق کاغذ قرمز مشاهده‌کرد. روی این کاغذ با خطوط درشت این عبارت نوشته شده بود:

ـ"جانت در دست من است".

ملکه آن را برداشت و آن را دوبار خواند و آنگاه به طرف لی‌لین‌ینیگ پرتاب کرده گفت :

ـ"خوب نگاه کن ! تهدید به قتل ! پس او در اینجا مخفی شده است برو نزد افرادت و بگو با دقت به جستجو ادامه دهند" .

در حالی که لی‌لین‌ینیگ با بهت و حیرت بیرون می‌دوید ندیمه‌های ملکه او را در میان گرفته و هر یک سعی داشت به شکلی وی را تسلی دهد . آنها مرتب تکرار می‌کردند :

ـ"علیاحضرتا ، مطمئن باشید خواجگان وی را دستگیر خواهند کرد" .

اکنون دیگر همه یقین داشتند که آن مرد طاس به واقع وجود خارجی دارد و این موضوع یک رویا و خواب و خیال نیست . منتهی همه می‌خواستند هرچه زودتر وی را بیابند . ندیمه‌ها ملکه را تا اطاق خوابش مشایعت کردند و در این بین مرتبا" می‌گفتند آنها وی را در اتاق خواب تنها نخواهند گذاشت و تا صبح بیدارخواهند ماند . وقتی‌وارد اتاق خواب شدند مجددا" آن کاغذ قرمز رنگ را دیدند که بر روی بالش ابریشمی ملکه سنجاق شده بود . روی این کاغذ نیز با حروف بزرگ این عبارت مشاهده می‌شد :

ـ"وقتی موقعش بشود شمشیرم را بیرون می‌کشم . فرقی نمی‌کند خواب باشی یا بیدار . تو باید بمیری" .

ندیمه‌ها یکصدا از شدت وحشت فریاد زدند ولی ملکه فقط خشمگین بود . کاغذ را مچاله کرده بر زمین انداخت و با خنده گفت :

ـ"جیغ و داد را بس کنید . فرزندان من ، کسی با ما شوخی می‌کند . بروید به بسترهایتان و بخوابید من‌هم می‌خواهم بخوابم" .

ندیمه‌ها جملگی زبان به اعتراض گشودند :ـ"نه ، علیاحضرتا ، هرگز ، هرگز ما شما را تنها نخواهیم گذاشت" ولی ملکه با لبخندی مجددا" به آنها دستور داد بروند و بخوابند . بانوان تسلیم شدند و ملکه نیز لباسش را عوض نمود و به بستر رفت .

۶۲۲ ـــ"""

with open("/home/claude/output.txt", "w", encoding="utf-8") as f:
    f.write(text)

خواجگان و یا ندیمه‌ها برای لحظات کوتاهی یک مرد بدون مو را در برابر خویش دیدند. یکی از ندیمه‌ها از شدت ناراحتی مشاهده این منظره به بستر بیماری افتاد و شروع به پرت و پلا گوئی کرد. هذیان‌گوئی‌های این ندیمه به عقل جور درنمی‌آمد. مثلا" می‌گفت او یک روز صبح وقتی از خواب برخاسته متوجه شده مردی که از سقف به پائین آویزان بوده به وی خیره نگریسته است. ندیمه می‌افزود وقتی شدیدا" جیغ می‌زند آن مرد کله طاس به طور عمودی به بالا رفته و ناپدید شده است. در بیرون از دیوارهای قصر هیچکس از این داستان چیزی نمی‌دانست چون ملکه اکیدا" قدغن کرده بود که کلمه‌ای از این ماجرا نباید جائی بازگو شود. وقتی ملکه شبی رادربسترش‌درخواب بود و خواجگان نیز طبق معمول در کوریدورها و محوطه‌های اطراف به نگهبانی مشغول بودند، ناگهان در ساعات آرام نیمه‌شب یکی از درها با صدای خفیفی اندکی باز شد. خواجگان که صدای غیرمنتظره را شنیده بودند، فورا" موضع گرفتند و بدقت پشت در کمین کردند. در زیر نور خفیف ماه و از لای در نیمه باز،اول‌دوپای‌یک سیاهی و آنگاه هیکل انسانی نمودار شد. خواجگان مراقب به ناگهان به طرفش هجوم بردند. سیاهی فرار کرد ولی بالاخره توانستند وی را در پشت یک صخره بزرگ، زنده دستگیر سازند. ملکه با شنیدن این سروصداها از خواب پرید و فورا" از جای برخاست.قبلا" دستور داده بود به مجردی که سیاهی را دستگیر کردند باید فورا" وی را به حضورش ببرند. ندیمه‌ها به سرعت لباس ملکه را بر تنش و نیم‌تاج مخصوص را بر سرش گذاردند. ملکه به تالار بزرگ تشریفات رفت و بر تخت مرصع جلوس کرد. خواجگان آن مرد را که کاملا" طناب‌پیچ شده بود نزد وی بردند.

مردک از زانو زدن در برابر ملکه ابا کرد. خواجگان با خشم بر شانه‌های وی فشار می‌آوردند تا وی را به زانو درآورند. کار به‌آنجا رسیده بود که همگی به شانه‌های وی آویزان شده بودند تا او را به خم

شدن وادارند .

ملکه با صدائی آرام ولی سرد و بی‌احساس گفت :ـ"بگذارید بایستد" .

تسوهسی به چهره این مرد جوان که آثار قدرت و بزرگی و اراده در ناصیه‌اش به خوبی پیدا بود می‌نگریست . مردک سرش را کاملا" تیغ انداخته بود . حالت چهره‌اش شبیه یک ببر بود . پیشانی پهن و برآمده، دهان کاملا" فرو بسته و چشمان کج و دریده‌اش حالت ترسناکی به وی بخشیده بود . قبای فوق‌العاده بلند و سیاهی ، که یقه‌های بلندش را راست کرده و از جلو به‌دوردهان و صورت پیچانده بود ، بر تن داشت . این قبای بلند کالبد لاغر اندامش را به خوبی در احاطه داشت .

ملکه پرسید :ـ"تو کیستی ؟"

مرد طاس جوابداد :ـ"من هیچکس نیستم . بدون نام و نشان هستم" .

ملکه پرسید :ـ"چه کسی تو را به اینجا فرستاده است" .

مرد بی‌خیال گفت :ـ"مرا بکش، چون از من نمی‌توانی حرفی درآوری ؟"

خواجگان به شدت از این همه بی‌شرمی و اسائه ادب خشمگین بودند بطوری که حتی دلشان می‌خواست در همان لحظه و با وجودی که ملکه دستش را بلند نکرده است با شمشیرهایشان او را آبکش نمایند.

ملکه به آنها دستور داد :

ـ"او را بگردید ببینید چه با خود دارد" .

خواجگان تمام لباس و زوایای بدنش را بازرسی کردند و چیزی نیافتند . آن مرد بدون دغدغه خاطر و بی‌خیال چشمانش را به چهره ملکه درانده بود . لی‌لین‌ینیگ قدمی به جلو نهاده و خطاب به ملکه گفت :

ـ"علیاحضرتا این پست‌فطرت را به من واگذار نمائید . او

PersianPDF.com

بزودی زیر شکنجه به زبان می‌آید " .

همه می‌دانستند که لی‌لین‌ینیگ در بازجوئی و شکنجه اینگونه مجرمین تا چه حد استادی دارد . هر کس آنجا بود با فریاد خفیفی حاکی از شعف و یا ترس و نفرت از این پیشنهاد استقبال نمود .

ملکه پاسخ داد :ــ" او را با خود ببر و هر کار دلت می‌خواهد با وی بکن " .

سپس ملکه مجددا " نگاهی به صورت این مرد انداخت . این بار متوجه شد که چشمان این مرد مثل سایر مردم سیاه نیست بلکه زرد است و در آن یک حالت سبعیت و وحشگیری به چشم می‌خورد . گوئی این چشم‌ها متعلق به یک حیوان درنده است .

ملکه مثل برق‌گرفته‌ها چند لحظه‌ای به این چشمان وحشت‌زا که در عین حال یک زیبائی غریبی نیز داشت خیره شد . بزودی به خود آمد و رو به خواجگان کرد و گفت :

ــ"کارتان خیلی خوب بود " .

دو روز بعد خواجه لی‌لین‌ینیگ برای عرض گزارش اجازه ملاقات خواست .

ملکه از وی پرسید :ــ"خــوب ،آیا اسم کسی را برایت گفت ؟ "

ــ"خیر علیاحضرتا " .

ــ"پس همچنان شکنجه‌اش را ادامه دهید و او را به‌سلول انفرادی بیندازید تا ترس و وحشتش متزاید شود " .

لی‌لین‌ینیگ سرش را با افسوس تکان داده‌و گفت :ــ"علیاحضرتا ، دیگر دیر شده است . او مرد . او اصلا " از مرگ وحشتی نداشت و حتی آن را می‌جست . ما نتوانستیم کلمه‌ای از دهانش بیرون بیاوریم " .

ملکه برای اولین بار در تمام مدت زندگیش به وضوح ترسید . احساس می‌کرد که آن چشمان زرد رنگ عجیب و استثنائی همچنان به وی خیره شده است . تکانی به خود داد گوئی می‌خواست این کابوس را از خود دور کند و گفت :

۶۲۶ ــ

ــ"ما دیگر می‌خواهیم او را کاملا" فراموش کنیم".

گفتنش آسان بود. در عمل این حادثه تاثیر خود را به خوبی بخشیده بود و ملکه به هر کس و هر چیزی سوءظن داشت و هر مساله‌ای را با عدم اطمینان و تردید تلقی می‌کرد. این مرد بی‌مو با مقاومت بی‌نظیرش ارثیه شومی برای ملکه گذاشت و آن همانا تشدید حالت بی‌اعتمادی و شک و تردید در ملکه بود. معذلک وی هنوز هم مثل قبل به گردش و قدم زدن در باغهای خویش می‌پرداخت و هر روز یک نمایش تئاتری کمیک را تماشا می‌کرد ولی مساله آن بود که اینک دیگر مثل قبل، حالت بشاشت خاطر و شادی به ملکه دست نمی‌داد و مثل آن زمانها مرتبا" سرحال و شنگول نمی‌گشت و مثل قبل سبکبالی و آرامش روحی نداشت. نمی‌توان گفت ملکه از مرگ وحشت داشت ولی او نسبت به تمام موجودات یکنوع تفکر مالیخولیائی سخت و حاد پیدا کرده بود و از اینکه انسانهائی وجود دارند که مرگش را آرزو می‌کنند احساس غریبی یافته بود. شاید اگر او می‌توانست دشمنانش را بشناسد آنها زیاد نمی‌توانستند زنده بمانند و در نتیجه این تفکر مالیخولیائی نیز زائل می‌شد ولی او چطوری می‌تواند آنها را پیدا کند؟ هیچکس پاسخ درستی نداشت.

یکروز که بعد از ظهر و دیر وقت بود و ملکه در بین ندیمه‌هایش در داخل جزیره قایقی شکلْ مرمرین نشسته بود، متوجه شد که لی‌لین‌ینیگ دارد می‌آید. ملکه تمام آن روز را به بازی و تفریحات سرگرم‌کننده‌ای گذرانده بود و آن لحظه نیز در حالی که با یکدست فنجان چای خود را می‌نوشید، با دست دیگرمشغول یک بازی سرگرم کننده بود و سنگها را به اینطرف و آنطرف حرکت می‌داد تا بازی را برنده شود. خواجه گفت:

ــ"علیاحضرتا، مثل اینکه چایتان سرد شده است".

ملکه فنجان را به وی داد تا برایش چای داغ بریزد. لی‌لین‌ینیگ فنجان چای را روی میز کوتاه کنار ملکه گذاشت و آهسته در گوش وی

موضوع مهمی را بیان کرد .

تسوهسی چنان رفتار کرد که گوئی سخن وی را نشنیده است و بازی را تا پایان ادامه داد و سپس برخاست و با گوشه چشم به لی‌لین‌ینیگ اشاره کرد وی را تعقیب نماید . تسوهسی به کاخ خویش برگشت . ندیمه‌ها همچنان در فاصله مناسبی او را تعقیب می‌کردند . بخصوص که می‌دیدند خواجه گزارش بخصوصی را به ملکه می‌دهد و در نتیجه فاصله معقولی را حفظ می‌کردند . وقتی ملکه بر تخت مرصع خویش نشست اجازه نداد خواجه‌اش زانو بزند و به وی فهماند فورا" شروع نماید ، خواجه گفت :

ـ"علیاحضرتا ، کودتائی در حال نضج گرفتن است . علیاحضرتا !"

تسوهسی صورتش را برگرداند و بادبزن دستی خودش را جلوی دماغ گرفت . اگر این خواجه تا این حد مورد اعتماد و اطمینانش نبود و تا این حد فداکارانه رازهای پنهان و مسائل پشت پرده را برایش بر ملا نمی‌ساخت ، لحظه‌ای در مرخص کردنش تردید نمی‌کرد . چون این خواجه نفس بدبوئی داشت و بوی آن برای ملکه قابل تحمل نبود .

خواجه افزود :ـ"وضع و ترتیب این کودتا به شکل زیر است : مشاور عالی امپراطور ونگ‌تونگ‌هو(۱) مرتبا به امپراطور پیشنهاد می‌کرده است چون دشمنان ملت چین اینک کاملا" دامنه انتقام‌جوئی خود را گسترده ساخته و مصمم هستند این ملت را یک جا نابود سازند ، باید مردم را قوی و مقتدر ساخت . ونگ به امپراطور توصیه کرده بود دستور دهد دانشمند و حکیم بزرگ کانگ یو ـ وآی(۲) حاضر شود . چون او نه تنها یک محقق بزرگ تاریخ چین می‌باشد ، بلکه به خوبی روشهای غربیان را باز می‌شناسد .

کانگ به امپراطور گفته است ، منحصرا" تکیه کردن بر ساختن و تدارک کردن کشتی و راه آهن فایده ندارد و کافی نیست . باید

1-weng Tung-Ho *2-Kang Yu-Wei*

۶۲۸ ــــــ

بدجنس نیست که بخواهد شما را نابود کند. شاید این کانگ‌یو وای به او چنین توصیه‌ای کرده باشد ولی بهرحال جاسوسان من برایم خبر آورده‌اند که امپراطور به همه قدغن کرده است، حق ندارند آسیب و بی‌احترامی نسبت به شخصیت مقدس شما وارد سازند. او فقط گفته است شما را در همین قصور تابستانی‌تان تحت محافظت قرار دهند. بدین ترتیب شما ظاهرا" در داخل قصورتان آزادید ولی حق خروج از آن را نخواهید داشت. شما قادر خواهید بود در این زیبائیها به سر ببرید ولی هرگونه قدرت و اعمال نفوذ از شما سلب خواهد شد".

ملکه گفت :ــ"عجب، که اینطور!"

تسوهسی دوباره احساس کرد آن قدرت مرموز وجودش را مورد تاخت و تاز قرار داده است. این احساس علاقه به جنگ و منازعه بود. هنوز هم برای وی دوست داشتنی و لذت بخش بود که در چنین کشاکشهائی شرکت کند. او همواره به پیروزی خود در این معرکه‌ها مطمئن بود. پس خنده‌ای کرد و دوباره گفت :

ــ"عجب! که اینطور!".

لی‌لین‌ینیگ از این که ملکه با وجود شنیدن یک چنین خبر مهم و حساسی این چنین بی‌تشویش و آسوده خاطر به نظرمی‌رسد شدیدا" متعجب بود و به وی گفت :

ــ"شما یک موجود استثنائی و انحصاری در زیر این قبه بزرگ آسمان هستید. شما بالاتر و والاتر از هر انسان معمولی روی این کره خاک هستید. شما فقط زن یا مرد نیستید، بلکه خیلی بالاتر و بزرگتر از هر دو محسوب می‌شوید".

آنها به هم نگاهی انداختند. معلوم بود حرف هم را خوب می‌فهمند. ملکه مغرور و سرفراز با بادبزن تا شده‌اش ضربه ملایمی به صورت لی‌لین‌ینیگ نواخت. معنایش آن بود که می‌تواند برود.

معمول ملکه نبود که هر کاری را با عجله و شتاب پیش ببرد. او مدتها به اخبار و گزارشاتی که جاسوسانش برایش می‌آوردند فکر

۶۳۰ ـــــــ

نمایشنامه قدیمی بنام "افسانه کلاه فرنگی غربی" بود. تسوهسی ضمن آنکه زیر لب و با نوک پایش، ملودی این آهنگ را همراهی می‌کرد به فکر شروع یک جنگ بود.

همان شب وی لی‌هونگ چانگ را دعوت کرد و به او دستوراتی در این رابطه داد. ژنرال همان دلایل مکرر قدیمی خودش را که ارتش ضعیف است و او کشتی کافی در اختیار ندارد، ذکر کرد ولی ملکه تمام این بهانه‌ها را رد کرد و گفت:

ـ" شما احتیاجی به ارتش بزرگ و قوی و نیز ناوگان جنگی مجهز ندارید. در بدترین حالت ممکنه دشمن به داخل سرزمین‌های چین حمله می‌کند که مساله‌ای نیست. ملت، یکپارچه برمی‌خیزد و آنها را به دریا خواهد ریخت".

ژنرال آهی کشید و با افسوس بسیار متذکر شد:ـ" آه، علیاحضرتا شما نمی‌دانید بر ما چه می‌گذرد. شما اینجا در داخل قصورتان در را بر خود بسته‌اید و از آنچه در دنیا می‌گذرد بی‌اطلاع هستید". و سپس در حالی که مرتب آه می‌کشید و سرش را با افسوس تکان می‌داد بیرون رفت.

قبل از آنکه سال بپایان برسد جنگ درگرفت و پیروزی قطعی در راه بود منتهی نه برای چین. دشمن به سرعت جلو آمد. در عرض چند روز ژاپنی‌ها در کره یک ارتش بزرگی را پیاده کردند. یوآن شی‌کای از آنجا به عقب رانده شد و دشمن بر سرزمینهای چین مسلط شد. ملت چین قیام نکردو به معارضه با قوای خصم برنخاست. ملکه موفق نشد و افکارش عملی نگردید. دهقانان چین هیچگونه مقاومتی در برابر این سربازان کوچک اندام و نیرومند ژاپنی به عمل نیاوردند. سپاهیان ژاپنی به سرعت از طریق جاده‌های مختلف به طرف پایتخت سرازیر شدند و در این طریق حتی دستی به مقاومت در برابرشان بلند نشد. کشاورزان چاره‌ای نداشتند چون خوب می‌دانستند با داس و چاقو و خنجر نمی‌توانند بر علیه تفنگ‌های ژاپنی‌ها به مقابله

کرده و آب خارجیان را نوشیده‌اند . فقط بچه‌های چین را باید مستثنی کرد . عضو شورای بزرگ ، کانگ‌یی (۱) اخیرا" به من گفت ما نباید قاعدتا" به مسیحیان اجازه می‌دادیم در چین مدرسه باز کنند ، چون مسیحیان جوانان چین را احیاء خواهند کرد و آنها را تشجیع و تهییج خواهند کرد تا برای طلب حقوق حکومتی و خودمختاری بکوشند . برای همین است که جوانان چین اینک چنین به شورش دست زده‌اند و خود را به علوم خارجی حیله‌گرانه و مزدورانه دل خوش کرده‌اند . این تحریکات خارجیان باد و بـــروت این جوانان را بالا برده است".

ملکه دستهایش را بر هم کوفت و با غیظ پای راستش را بر زمین زد و گفت :

ـ"سوگند می‌خورم تا وقتی که ریشه هرگونه نفوذ خارجی را در این مملکت خشک نکنم و تا زمانی که چین را به تاریخ و آداب خودش برنگردانم ، نخواهم مرد و پیر نخواهم شد" .

ژنرال بشدت از این زن که فرمانروای مطلقه وی محسوب می‌شد ، شگفت‌زده بود . ملکه هنوز هم زیبا ، سرزنده وچابک بود . چشمان درشتش همچنان مثل ایام جوانیش برق شادابی و نیرومندی می‌پراکند. موهایش هنوز سیاه بود . قدرت اراده‌ای استثنائی داشت . نیروی اراده‌اش با وجود گذشت طولانی ایام ، در هیچ شکل و حالتی تضعیف نشده بود . لی‌هونگ چانگ که همچنان مجذوب می‌نمود گفت :

ـ"علیاحضرتا ، اگر کسی باشد که بتواند به این مهم نائل شود تنها شما هستید" . و سپس با عبارات ساده و کوتاهی مراتب وفاداری و اخلاص خود را نیز بیان داشت .

مدتها به این ترتیب گذشت و زمانهای ذیقیمتی بی‌جهت تلف شد . ملکه از این عامل مهم غفلت کرده بود و غصه‌ای برای گذشت بیهوده زمان نمی‌خورد بلکه در تمام این ایام کارش را با نقاشی و شعر

1-Kang Yi

نویسی و نگارش عقاید وادراکات جدیدش در مورد سنگهای گرانبهای سبز و مرواریدهایش و نیز خریدن‌الماس از سوداگران غرب ، گذراند. او با این نحوه گذراندن و تلف کردن زمان در حقیقت تنهائی و انزوایش را می‌پوشاند و در مقابل اصلا" برای مشکلات و گرفتاریهای امپراطور و مشاورانش دل نمی‌سوزاند و توجه و دغدغه خاطری نشان نمی‌داد و همه ظاهرا" فکر می‌کردند کاملا" شب هنگام و در دل سکوت خود را کنار کشیده است ولی شبها در دل سکوت عمیق شبانه، جاسوسانش به‌نزدش‌می‌شتافتند و همه چیزها و مسائلی که در دربار گذشته بود را برایش شرح می‌دادند. تسوهسی با استفاده از این اطلاعات همواره به موقع بر علیه طرحها و برنامه‌هائی که طرح شده بود ، وارد عمل می‌شد و مسلح و مجهز مقابله بمثل می‌کرد. اولین اقدام نمایان وی در این دوره انتصاب یونگ‌لو به یک پست مهم مملکتی بود. یونگ‌لو پست والی و قائم‌مقام بزرگ ایالتی را اشغال کرد. تسوهسی با توجه به اینکه پرنس کونگ مرده بود ، دیگر مانع و رادعی برای انتصاب یونگ‌لو در پیش روی خود نداشت. گرچه پرنس کونگ با وی دشمن نبود ولی مدتهای مدیدی بود که دیگر با هم صمیمیت چندانی نداشتند. در روز دهم از ماه چهارم این سال که سراسر اشکالات و گرفتاری داشت، پرنس به علت بیماری قلبی و فرسودگی ریوی مرد. در این ایام تسوهسی اطلاع یافت امپراطور یوآن شی ـ کای را بعنوان ژنرال خودش برگزیده است. ملکه وقتی این را شنید اول باور نکرد و سپس به شک و تردید افتاد که چه باید بکند. آیا باید بازهم مدتی به انتظار بماند تا مجددا" تاج و تخت را شخصا" تملک کند یا باید فورا" دست به مقابله بزند؟

صبر و انتظار کشیدن وی خصوصیت ویژه‌ای داشت و با بقیه متمایز بود. او دوست داشت مثل بودا در صحنه ظاهر شود. میخواست وقتی وارد صحنه شود که همه چیز روشن و واضح شده باشد و حکم قطعی و

محتوم آن را احساس نماید .

***

پس از آنکه پرنس کونگ مرد او را با تمام تشریفات و احترامات ویژه به خاک سپردند . یکی از روزهای پس از این واقعه ملکه در کتابخانه‌اش نشسته و روی یک قطعه شعر کار می‌کرد . سرکرده خواجگان وارد شد و اطلاع داد که والی بزرگ و قائم‌مقام ایالتی ، یونگ لو ، قاصدی از تین تسین فرستاده و ورودش را به آنجا اعلام کرده است .

از زمانی که او بدستور تسوهسی دوشیزه می کوچک اندام را به عنوان همسر خویش بخانه برده بود کمتر به میل و اختیار خود نزد ملکه می‌شتافت بلکه همواره انتظار می‌کشید تا توسط ملکه احضار شود . ملکه یکبار نیز وی را بخاطر این دوری و گوشه‌گیری سرزنش کرده بود . یونگ‌لو در پاسخ این گلایه ملکه متذکر شده بود که او باید یک خدمتگزار باوفای ملکه باشد که هست و بدینجهت کمتر سعی می‌کند وقت ملکه را بگیرد . ولی متذکر شده بود هر زمان به وجودش احتیاج بود کافی است از طریق یکی از خواجگان مهر مخصوص سنگ یشم خودش را برایش بفرستد تا او در هر شرایطی که باشد کمتر از یک ساعت بعد خود را به نزد ملکه برساند .

ملکه به خواجگان دستورات لازم را برای پذیرائی بهتر از یونگ‌لو داد و سپس روی قطعه شعر خویش خم شد و به کار پرداخت . ولی نمی‌توانست شعر خود را به پایان ببرد . تمام قافیه‌هائی که در ذهن داشت ناپدید شده بود . یادش نمی‌آمد . دچار اغتشاش فکری شده بود . مساله آمدن یونگ‌لو افکارش را متشتت ساخته بود .

تسوهسی مطمئن شده بود که باید علت خاصی در کار باشد . باید یک نشانه و علامت ویژه‌ای باعث ترغیب یونگ‌لو به این ملاقات شده باشد . ملکه قادر نبود مانند یک فالگیر و رمال پیش‌بینی کند که چه عاملی باعث شده در این موقعیت حساس یونگ‌لو بیآید و نیز نمی‌خواست دربار را در یک هیجان و اضطراب فرو ببرد . چون

نمی‌دانست علت واقعی آمدنش چیست آرامش خود را حفظ کرد. می‌خواست اضطراب و بی‌قراری خود را کنترل کند و بهمین جهت هم تا ظهر همچنان به گشت و گذار در باغات پرداخت و در این مدت هم اصلا" جائی ننشست و چیزی نخورد. باید قبل از هر چیز بفهمد یونگ‌لو چه چیزی برای گفتن دارد. دلش شور میزد و نگران بود. حدود عصر بود که یونگ‌لو آمد. ملکه در داخل محوطه اختصاصی قصر خویش منتظرش بود. این محوطه داخلی قصر، بخاطر حصیرهای بزرگ عسلی رنگش که بر فراز پایه‌های چوب بست گذاشته بودند، مثل یک اتاق نشمین شده بود. پایه‌های چوب بست را از چوب خیزران ساخته بودند. تماشای این محوطه محصور شده با حصیر و سقفی که داشت به آن ویژگی بخشیده بود. بخاطر وجود این حصیرها سایه مطبوع و خنکی در آنجا بوجود آمده بود. زیر این سقف حصیری میز و صندلی چیده بودند. در اینجا هم چنین در لبه‌های طارمی و اطراف نرده‌های ایوان گلدان‌های پر از گل و غنچه قرار داشت و نهال چه‌های پرشکوفه جلوه‌گری می‌کرد.

ملکه روی یک مبل راحتی چوبی مرصع که در دو طرفش دو سرو قدیمی سر برآورده بودند، نشسته بود. باغبانان در طول سالها از این سروها بدقت مواظبت و مراقبت کرده بودند. معلوم بود آنها عمری کهن دارند. همچون افراد مسن بنظر می‌رسیدند.

آن روز هنوز گرمای تابستان غوغا می‌کرد. عصر هنگام باد جنوب وزیدن آغاز کرد و هوا را خنک نمود و بوی آخرین شکوفه‌ها و گل‌های رز دریائی را از طرف دریا به آنجا رساند. این گل‌های رز دریائی به تدریج پس از غروب آفتاب و گسترش شب لب فرو می‌بستند. بوی این گل‌ها کم‌کم در تمام محوطه پیچید. تسوهسی همیشه دوست داشت آرامش و صفای حاصل از این زیبائی‌های جاودانی را در کنارداشته باشد و از هر گونه ناملایمی دوری نماید ولی همواره جدال دردانگیزی در وجودش شعله می‌کشید که حاصل برخورد با عکس العمل‌های

نفرت‌انگیز بشری بود. هر وقت این هیجانات بوجود می‌آمد و مانع لذت‌جوئی از زیبائیهای طبیعی می‌شد در وجودش تضادها و تعارض‌های رنج آوری بروز می‌کرد. آه، گرچه یونگ‌لو از وی پیرتر شده است ولی هنوز هم همان مرد دوست داشتنی اوست که می‌آید. چرا نباید قادر باشد از او مانند یک شوهر پذیرائی کند؟! افسوس که دیگر هر دو جوان نیستند. دیگر بی‌فایده است، شهوت و میل در آنها مرده‌است. ولی در عوض خاطرات که از بین رفتنی نیست. می‌توانند یاد خاطره عشقشان را تازه نمایند. نه، خاطرات عشقی خاموش شدنی نیست. امروز دلش براستی از هر زمان نرمش و لطافت بیشتری دارد. امروز هیچ چیزی نمی‌تواند قلبش را شدید و بی‌رحم کند. رفتارش امروز ملایم و نرم است. شمع های بلندی در جاشمعی‌های برنزی به اطراف نور می‌پراکند. در زیر نور ملایم شمع و در هوای گرگ و میش تاریک و روشن غروب هنگام، یونگ‌لو را از فاصله دور شناخت. او داشت به آنجا نزدیک می‌شد. تنها می‌آمد و همراه و ملازمی نداشت. ملکه بدون هیجان و حرکت نشسته و نگاهش را راست به یونگ‌لو دوخته بود. وقتی یونگ‌لو مقابل ملکه رسید خواست زانو بزند. ولی ملکه دستش را گرفت و در حالی که با دست دیگرش به یک مبل خالی سمت چپ خود اشاره می‌نمود، گفت:

ـ"جای تو اینجاست".

یونگ‌لو روی مبل نشست. آنها از طریق دروازه‌ای که به بیرون باز بود می‌توانستند انعکاس آخرین اشعه خورشید را بر سطح دریاچه ببینند. نور کمرنگ خورشید بر آب مواج دریاچه سوسو می‌زد. یونگ‌لو در حالی که با دست به اطراف اشاره می‌کرد گفت:

ـ"منهم قلبا" آرزو می‌کردم می‌توانستم مثل شما زندگیم را در اینجا در محاصره اینهمه زیبائی افسانه‌ای در آرامش و صلح و آسایش بسر ببرم و می‌دانم که شما چه علاقه‌ای به زندگی در اینجا دارید. ولی بهرحال من باید به شما حقایق و واقعیات را بگویم. مساله کودتا

۶۳۸ ـــ ـــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ

ـ"آیا هنوز چیزی مانده‌است که باید یاد بگیری؟"

ـ" اینکه من و شما کاملا" با دیگر انسانها تفاوت و فاصله داریم و مثل دو ستاره تنها در پهنه آسمان هستیم که تنهائی و انزوای خودمان راباید صبورانه تحمل کنیم. اینکه نتوانستیم تخفیف و اعتدالی در این وضع بوجود آوریم، بهرحال گاهی احساس می‌کنم بالاخره این اتصال و نزدیکی فرا می‌رسد و این دوران بسر می‌آید".

ملکه پریشان شد و پرسید:ـ"چرا تو اینک چنین چیزهائی را می‌گوئی؟ تو که می‌خواستی به من در مورد توطئه یک کودتا گزارش بدهی؟"

ـ"میخواهم بر وفاداری غیر قابل تغییر خودم به شما در این لحظه باز هم تاکید نمایم".

ملکه بادبزن دستی خود را تا زیر چشمان خویش بالا آورد. می‌خواست بدین وسیله خود را از هجوم ناگهانی احساسات یونگ‌لو مصون نگهدارد. سپس پرسید:

ـ"آیا شخص دیگری نیز در آن ملاقات پنهانی حضور داشته است؟".

ـ" آری، سوگلی امپراطور، که وی را مروارید خطاب می‌کند و اکنون مقام سوگلی ممتازه را به وی عطا کرده است، نیز حضور داشت. شما خودتان همه چیز را می‌دانید. لابد اطلاع دارید که امپراطور مدتی‌است‌زوجه‌اصلی‌خویش‌رانمی‌پذیرد. اصلا" زوجه اصلی امپراطور هنوز باکره مانده است. او مدتهاست عشق خویش را با کینه و نفرت عوض نموده است. او متحد شماست".

ـ" این را می‌دانم".

ـ"ما باید روی هر کدام از متحدین حساب کنیم. دربار کاملا" جناح بندی شده است. ملت هم این را می‌داند. در پکن به یکی از این جناح‌ها حزب مادر معظم و به دیگری حزب بچه کوچولو نام داده‌اند".

تسوهسی گفت :ـ"شرم‌آور است ! ما باید اسرار خانوادگیمان را حفظ کنیم " .

ـ"چینی‌ها مثل گربه هستند . آنها از لای هر روزنه‌ای خودشان را به درون می‌کشند و با جاسوسی و بدجنسی همه چیز را می‌فهمند . مملکت دوباره به شورش کشیده می‌شود . میل به استقلال طلبی و تامین خودمختاری که مدتها بود در آنها سرکوب شده بود ، دوباره دارد سر برمی‌آورد . آنها می‌خواهند با از میان برداشتن سلسله منچو به قدرت دست یابند . شما باید دوباره حکومت را به دست بگیرید . علیاحضرتا باید اقدام عاجلی بکنید " .

ـ"خواهر زاده من آدم احمقی است . من نگرانی از بابت وی ندارم " .

ـ"ولی مشاورانش احمق نیستند . آیا شما فرامینی را که مسلسل‌وار و پیاپی و بدون رویه صادر شده است خوانده‌اید ؟ در کمتر از صد روز بیش از صد فرمان " .

ـ"من این کار را خودم به وی واگذار کرده‌ام " .

ـ"پس چرا از وی هیچگونه سئوالی نمی‌کنید ؟" .

ـ"لازم نمی‌بینم . من جاسوسان خودم را دارم " .

ـ"یکی از دلایلی که او از شما نفرت دارد آنست که خواجهٔ شما او را در پائین درب قصر شما زانو زده به انتظار نگه داشته است . آیا شما چنین دستوری داده‌اید ؟"

ملکه بی‌تفاوت گفت :ـ"آری او زانو زد . وظیفه اوست جلوی من زانو بزند " .

ملکه می‌دانست که با این جوابش در حقیقت ملامت یونگ‌لو را نمی‌کند و اصولا " این بحث مربوط به او نمی‌شود . لی‌لین‌ینیگ بخاطر بیشرمی ذاتی‌اش و نیز برای ارضای تمایالات قدرت‌طلبانه خودش امپراطور را ملزم به زانو زدن نموده و آن را طبق رسوم سنتی لازم قلمداد کرده بود و ملکه نیز چنان نشان داده بود که گوئی از این

موضوع چیزی نمی‌داند در حالی که از آن در حقیقت لذت درونی می‌برد. اصولا" اینگونه بدجنسی‌های حقیرانه در طبیعت تسوهسی وجود داشت در حالی که در مقابل وی قادر به کارهای بزرگ‌نیز بود آثار عظمت و شایستگی نیز در وی مشهود بود. او بخوبی این نشانه‌ها و پدیده‌های حقیرانه را مثل علائم بزرگی‌و عظمت در وجود خویش می‌شناخت ولی هرگز به خودش زحمت نمی‌داد این ناخالصی‌ها را بزداید و خودش را تغییر دهد. او به همین اکتفا می‌کرد که همانطور باشد که هست.

یونگ‌لو ادامه داد :ــ"ضمنا من اطلاع حاصل کرده‌ام خواجگان شما پسر آسمانها را مجبور ساخته‌اند به آنها رشوه بپردازد تا بتواند اجازه ورود نزد شما را به دست آورد. درست مثل اینکه وی یک کارمند جزء و معمولی می‌باشد. درست است که شما با او چنین رفتاری می‌کنید. تا حال ما نشنیده‌ایم درهیچ‌کجا چنین‌رسم و رسومی باشد که امپراطور ملزم باشد اجازه ورود بگیرد".

ملکه با خنده گفت :ــ"طبیعی است. شما درست می‌گوئید چنین چیزی وجود ندارد ولی چه می‌توان کرد امپراطور آدم فوق‌العاده ضعیف‌النفسی است و به شدت از من می‌ترسد. از شدت ترس و وحشتی که از من دارد اینک به مبارزه با من برخاسته است. حقش بوده که عذابش بدهم".

یونگ‌لو پاسخ داد :ــ"ولی اگر شما فکر می‌کنید او از شما بشدت ترس دارد، اشتباه می‌کنید. صدور صد فرمان دلیل بر ضعف و بی‌مایه بودن نیست. شما فکرش را کرده‌اید که او خواهرزاده شماست و خون یهونالا در رگهایش جاری است".

وقار و شکوه و سنگینی شخصیت یونگ‌لو ملکه را مجبور ساخت آهنگ کلامش را عوض نماید. این همان مردی است که واقعا" او را می‌ترساند. شاید فقط از این مرد حرف شنوی داشت. هر بار که احساسات بر وی غلبه می‌کرد و در برابر یونگ‌لو قرار می‌گرفت در

۶۴۲ ـــ
درون خود لرزشی حس می‌کرد و از خود می‌پرسید، آیا جوانیش را بیهوده به باد نداده و از کنار زندگی عبور نکرده است؟ دیگر چه فایده؟ اینک پیـرِ شـده و دیگـر نمی‌تواند چیزی را عوض نماید. پس دوباره رو به یونگ‌لو کرده و گفت:

ـ"ما دوباره موضوع توطئه کوذتا را فراموش کرده‌ایم. اصلا" ما قرار بود روی این مساله صحبت کنیم".

ـ"بلی. برنامه به این شکل طرح شده است: قرار است شما را مجبور کنند بطور قطعی استعفا دهید و دیگر جاسوسی نداشته باشید و مهر بزرگ سلطنتی را برگردانید. شما مجبور خواهید بود خودتان را در آتیه فقط با گلها، بلبلان و سگ‌ها مشغول کنید. شما طی فرمانی مجبور می‌شوید به این مسائل اذعان نمائید".

ملکه به شدت جا خورد و بادبزن از دستش رها شد. دستهایش کرخت شده بود. احساس می‌کرد آنها را در اختیار ندارد. دستها به روی زانوان شل فرو افتاده بود. تقریبا با صدای بلندی پرسید:

ـ"آخر چرا؟"

ـ" آنها راه دیگری را برگزیده‌اند. اظهار عقیده می‌کنند اگر پای شما در بین نباشد آنها قادر هستند این ملت را به راه سازندگی بیندازند. یک ملت نوین بوجود آورند و همه چیز را با نمونه‌های غربی دوباره بسازند. . . . "

ـ"راه آهن بسازند من حرفی نداشتم و ندارم ولی اینکه توپ بخرند و ناوگان بزرگ به راه اندازند و به سرزمین‌های دیگران حمله کنند و ثروتهایشان را به یغما ببرند. . . "

در اینجا ملکه با عصبانیت از جا پرید دستانش را به بالا پراند و نیم‌تاج خود را محکم کرده و ادامه داد:

ـ"من هرگز نمی‌خواهم دستم را برای ویرانی و اضمحلال این مملکت جلو ببرم. این مملکت میراث پیشینیان پر افتخار ماست. من این ملت را دوست دارم. من سالهاست بر این ملت حکومت می‌کنم و

آنها را دوست دارم. چینی‌ها نیز رعایای من می‌باشند و من برای آنها حکم یک غریبه را ندارم. دویست سال است که ما منچوها تاج و تخت را به دست داریم و اکنون نیز به ما تعلق دارد. خواهرزاده من کثیف‌ترین و شرم‌آورترین خیانت‌ها را در حق من و در حق تمام پیشینیان پر افتخارمان مرتکب شده است".

یونگ‌لو نیز که همزمان با ملکه از جای خود جهیده بود، گفت:

ـ"علیاحضرتا، اوامر و فرامین‌تان را به من ابلاغ کنید تا...".

این عبارت به او قدرت و توان مضاعفی بخشید و گفت:ـ"دستورات من این است: فورا" شورای بزرگ را احضار نمائید. باید اینجا جمع شوند. همه چیز باید در کمال اختفا صورت گیرد و برای کسی مقصد نهائی را فاش نکنید. روسا و بزرگان نژادمان نیز باید بیایند. آنها در ضمن این اجلاس از من با التماس خواهند خواست خواهرزاده‌ام را عزل نمایم و به من ملتمسانه اصرار خواهند کرد بر اریکه سلطنت بازگردم. آنها توضیح خواهند داد که خواهرزاده من مملکت را به دشمنانمان داده است و میخواهد خیانت خود را تکمیل کند. این بار من اصرارشان را گوش می‌دهم و خواهششان را می‌پذیرم. در این ضمن تو باید توسط افراد مورد اعتمادت گارد محافظ شهر ممنوع راخلع سلاح نمائی و مردان خودت را به جایشان بگماری. وقتی امپراطور صبح خیلی زود روز بعد به معبد چونگ‌هو(۱) داخل شد تا مراسم سنتی مذهبی قربانی کردن مخصوص فصل پائیز را در برابر خدای محافظه به عمل آورد باید فورا" دستگیرش کنید. هرگونه مقاومتی را درهم بشکنید سپس او را به آن جزیره کوچک واقع در وسط دریاچه ببرید. در آنجا من زندانی را ملاقات خواهم کرد".

تسوهسی دوباره به اصل خویش رجعت کرده و قدرت روحی فوق‌العاده مصممانه‌ای یافته بود. او آنچنان روح بزرگ و استثنائی

1-Dschvng-Ho

داشت که حتی در تخیلات خود می‌توانست تمام صحنه‌های بازی را پیش بینی نماید. گوئی طرح یک قطعه نمایش تئاتری را شخصا" با تمام جزئیات ریخته است.

یونگ‌لو در حالی که از شدت بهت و حیرت منگ و گیج می‌نمود، گفت :ـ"کدام مردی می‌تواند این طور سریع چنین طرح ویژه‌ای را بریزد! جای هیچگونه سئوالی برای من باقی نمانده است. برنامه کار، کامل، روشن و بدون ابهام می‌باشد".

آنها مدتی طولانی ساکت و آرام در چهره همدیگر نگاه کردند و سپس یونگ‌لو برخاست و بدنبال اجرای برنامه مطروحه رفت. هنوز دو ساعت از این ماجرا نگذشته بود که بتدریج اعضای شورای بزرگ از نقاط مختلف شهر به نزد ملکه شتافتند. تسوهسی لباس تمام رسمی حکومتی پوشیده و بر تخت مرصع تکیه زده و نیم‌تاج مرصع خویش را که تلالو جواهرات و سنگهای قیمتی آن چشم را خیره می‌کرد، بر سر گذاشته بود. دو مشعل بزرگ در دو طرفش نور می‌پراکند و شعاع نورشان لباس طلادوزی شده و جواهرات تزئینی او را دو صد چندان جلوه‌گر می‌ساخت. هر شاهزاده‌ای در محدوده مخصوص خویش و بین خاصان همراهش ایستاده بود. با یک علامت همه جلوی وی به زانو افتادند. ملکه لحظه‌ای بعد برای آنها شروع به صحبت کرد و علت احضارشان را توضیح داد :

ـ"آقایان شاهزادگان، خویشاوندان نژادیم، وزراء و مشاوران! توطئه کودتائی بر علیه من در جریان است. خواهرزاده‌ام که خودم او را به عنوان امپراطور برگزیدم قصد دارد مرا دستگیر و به قتل برساند. او پس از قتل من خیال دارد همه شما را نابود ساخته و مردان جدیدی به جایتان بنشاند. او می‌خواهد کسانی را بجای شما بگمارد که بدون اراده مطیع و فرمانبردار وی باشند. مقاصدی که او تعقیب می‌کند به همین جا خاتمه نمی‌پذیرد وی قصد دارد کلیه آداب و رسوم سنتی کهن ما را به یکباره ملغی ساخته و فرهنگ کهن ما را از

بین برده و مدارسمان را بندد. دشمنان ما یعنی خارجیان، مشاوران مورد اعتمادش خواهند شد. آیا این یک خیانت نیست؟"

همه با یکصدا فریاد زدند :ــ"خیانت است!"

با حرکتی مطبوع و ظریف که حالت دعوت گونه‌ای داشت، دستانش را از دو طرف به‌بالا آورده و گفت :

ــ"لطفا" از روی زمین بلند شوید و بر صندلی بنشینید. همه شما مثل برادر من هستید. بگذارید با هم و بالاتفاق به شور بنشینیم و موفق شویم این توطئهٔ نفرت انگیز را در نطفه خفه نمائیم. من از مرگ نمی‌ترسم بلکه از غروب و به بردگی کشانده شدن ملتم می‌ترسم. چه کسی می‌تواند این ملت را حمایت و حفاظت نماید؟ اگر من نباشم تاجی دیگری برای این ملت سراغ دارید؟"

یونگ‌لو از جای برخاست و گفت :ــ"علیاحضرتا، ژنرال یوآن‌شی‌کای اینجاست. من بخاطر اهمیت موضوع وی را به اینجا دعوت کرده‌ام و اینک از وی خواهش می‌کنم، شخصا" اطلاعاتش را در مورد توطئه کودتا بازگو نماید".

یوآن شی‌کای آرام ولی با صدای بلند شروع به صحبت کرد :ــ"صبح زود روز پنجم همین ماه بود که برای آخرین بار به حضور پسر آسمانها احضار شدم. تا آن وقت سه‌بار دیگر به حضورشان شرفیاب شده بودم تا به برنامه کودتا صحه بگذارم و آن را با تائید خودم تقدیس نمایم. ولی این بار قطعا" آخرین برنامه ملاقات بود و پس از آن قطعا" باید توطئه کودتا به اجرا درآید. هنوز کاملا" روشنائی روز برنیامده بود. و تازه سپیده می‌خواست بدمد. امپراطور با اشاره دست مرا نزد خویش طلبید و دستورات خودش را به آهستگی به اطلاع من رسانید. طبق این دستورات من باید با شتاب هرچه تمامتر به طرف تین تسین مسافرت نموده و در آنجا والی بزرگ ایالتی یعنی، یونگ‌لو را به قتل برسانم و آنگاه به فوریت با تمام نیروی تحت فرمانم به طرف پکن بازگردم تا توطئه بعدی را به اجرا درآورم طبق این برنامه من باید

۶۴۶ ـــ

ساحت علیاحضرت و مادر مقدس‌مان جسارت نمایم . بدین ترتیب که به قصر ایشان با زور وارد شوم و مهر سلطنتی بزرگ را برای پسر آسمانها از آنجا ربوده همراه ببرم .

امپراطور مدعی بود که این مهر بزرگ سلطنتی قاعدتا" پس از تاجگزاری و قبضه مقام سلطنت توسط وی بایستی در اختیارش قرار می‌گرفته و ملکه بناحق آن را همچنان در تصاحب خویش نگهداشته است . علیاحضرت درحقیقت با حفظ و نگهداری این مهر بزرگ سلطنتی نزد خویش امپراطور را مجبور کرده بودند فرمانهایش را فقط با استفاده از مهر اختصاصی خودش صادر و ممهور نماید و به این ترتیب همه ملت به وضوح متوجه شده بودند که ملکه به امپراطور اعتماد و اطمینان کافی ندارد . امپراطور می‌خواست ازاین به بعد فرمانهایش را با مهر بزرگ سلطنتی ممهور و سوءظن ملت را رفع نماید . امپراطور به عنوان نشانه و علامتی که مرا به عنوان صاحب‌اختیار کامل در انجام توطئه معرفی نماید و مشخص کند وی به من اقتدار مطلق داده است به من یک پیکان کوچک طلائی تقدیم نمود" .

یوآن‌شی‌کای سپس پیکان طلائی را از پر کمربندش بیرون آورد و بالا نگهداشت تا همه آن را بتوانند ببینند . صدای پچ پچ و زمزمه‌ای تالار را فرا گرفت . نگرانی در همگان موج زد . ملکه از وی پرسید :

ـ" او در قبال این خدمت چه پاداشی برای شما در نظر گرفته بود ؟"

ـ"قرار بود مرا به عنوان والی بزرگ ایالتی به جای یونگ‌لو منصوب نماید" .

ـ"یک چنین پاداش ناچیزی برای چنان اقدام بزرگی؟ مطمئن باشید که شما پاداش بسیار بزرگتری از من بدست خواهید آورد" .

وقتی صحبت به اینجا رسید همه اعضای شورای بزرگ به زانو افتادند و از ملکه استدعا کردند ، حکومت را مجددا" به عهده بگیرد و ملت را از چنگال تسلط وحشیان غربی برهاند . ملکه با حالی که

لطف بسیارش را نشان می‌داد گفت :

ـ"سوگند می‌خورم‌که از خواهش جملگی‌تان تبعیت خواهم نمود".

سپس همگی برخاستند و مشاوره کوتاهی به عمل آوردند. تصمیمات دیگری که اتخاذ شد آن بود که یونگ‌لو پس از آنکه نگهبانان شهر ممنوع را با ماموران مورد اعتمادش تعویض نمود، باید فورا" بر سر پست خودش یعنی مقام والی بزرگ و قائم مقامی ایالتی بازگردد .

قرار شد پس از آنکه امپراطور به مجمع بزرگان و اشرافزادگان وارد شد و در آنجا دعا و مناجات‌مراسم قربانی را با صدای بلند و طبق قاعده تشریفاتی مربوطه قرائت کرد توسط‌گاردهای محافظ دستگیر و به جزیره انتقال یابد . پس از آن ملکه از وی در جزیره بازجوئی خواهد کرد .

نیمه شب نقشه کاملا" به اجرا درآمد . مشاوران همگی به شهر بازگشتند و یونگ‌لو نیز به سر پست خودش عزیمت نمود .

وقتی ملکه بیدار شد همه چیز آرام به نظر می‌رسید . آفتاب کاملا" بالا آمده بود . هوا در عین مطبوع بودن کمی خشک بود . با وجود هشدارها و توصیه‌های پزشکان درباری که به ملکه تاکید کرده بودند، هوای شب هنگام برای او زیان آوراست و باید مراقب باشد، همچنان شب‌ها پنجره‌ها را باز می‌گذاشت و روی خود چیزی نمی‌انداخت .

صبح این روز، تسوهسی با میل بسیار صبحانه خود را صرف کرد . مدتی را با سگ کوچولویش به بازی پرداخت و با بلبل خوش الحان خودش سرگرم شد . پس از آن بود که لی‌لین‌ینیگ را احضار کرد . خواجه مزبور در بیرون انتظار می‌کشید . ملکه از وی پرسید :

ـ"آیا همه کارها طبق برنامه پیش رفته است ؟"

ـ"علیاحضرتا ، دستورات شما عملی شدند" .

ملکه لبهایش می‌لرزید گوئی می‌خواهد خنده‌ای را به زور متوقف کند ، و پرسید :

ـ"آیا میهمان ما اینک در جزیره است ؟"

ـ"علیاحضرتا ، ما در آن‌جا دو میهمان داریم . آن سوگلی معروف به مروارید پشت سر ما بیرون دوید و چنان محکم به مردش چسبید که بخاطر حساسیت زمان و برای آنکه برنامه‌ها دچار تعویق نشوند نتوانستیم او را رها کنیم و در نتیجه او هم در این جزیره است . ما نمی‌توانستیم او را به قتل برسانیم چون در این مورد دستورات علیاحضرت را نداشتیم " .

ـ"خیلی خوب . مساله اصلی آنست که امپراطور درجزیره است . آن سوگلی وجودش اثری ندارد . من باید بروم و او را بخاطر این خیانت‌هایش شدیدا" سرزنش کنم . تو باید دنبالم بیائی ، فقط تو . من احتیاجی به محافظ ندارم ـ امپراطور آدم بی‌خطری است " .

همچنانکه خواجه و سگ گنده‌اش به دنبالش می‌دویدند حرکت کرد و پای به جزیره گذاشت . یکراست وارد کلاه فرنگی شد . امپراطور را به آنجا هدایت کرده بودند .

امپراطور که لباس بلند مخصوص کاهنان را به خاطر انجام مراسم قربانی مذهبی مخصوص پائیز بر تن داشت وقتی ملکه را دید از جای برخاست . صورت لاغرش رنگ پریده بود و غم و نگرانی در چشمانش موج می‌زد . لبانش که می‌توانست به یک زن متعلق باشد و بسیار ظریف و لطیف بود بی‌اختیار می‌لرزید . سعی می‌کرد ترس خویش را مخفی نگهدارد . با وجودی که لبها را برهم می‌فشرد تا لرزش بی‌اختیار آن را پنهان سازد ، ولی موفق نمی‌شد .

ملکه ضمن آن که خود را بر یک مبل بلند داخل آن آلاچیق پرتاب نمود ، بر سر امپراطور فریاد کشید و گفت :

ـ"بزانو بیفت ! "

آنطور که روش کار ملکه بود در هر جائی حال چه اتاق یا آلاچیق و یا هر سالن ترتیب یک تخت مرصع ویژه را جهت جلوس خود داده بود .

امپراطور جلوی او به زانو افتاد و پیشانیش را بر زمین سائید .

سگ بزرگ ملکه جلو رفت و او را از پا تا فرق سر بو کشید و سپس برگشت و جلوی پای اربابش چمباتمه زد و به نگهبانی مشغول شد.

ملکه در حالی که به شدت خشمگین بود و به خواهرزاده به زانو درآمده‌اش می‌نگریست گفت:

ـ" آدم رذل! باید انسان تو را خفه کند و تکه پاره‌ات کرده و جلوی حیوانات درنده بیندازد! لایق آن هستی که علیق حیوانات شوی!"

او اصلا" تکان نخورد و چیزی نگفت. ملکه احتیاجی نداشت صدایش را بلندتر نماید. به همین شکل هم کلماتش تا عمق وجود وی نفوذ می‌کرد. لحنش آن چنان نافذ بود که مثل فولاد به قلبش می‌نشست:

ـ"چه کسی تو را به تخت سلطنت نشانده است؟ چه کسی ترا که بچه‌ای بیش نبودی و مرتب زوزه می‌کشیدی از رختخواب بلند کرد و امپراطورت کرد؟ او زیر لب چیزی به ناله گفت که ملکه نتوانست مفهومش را درک کند پس با پایش ضربه‌ای به وی زد و گفت:

ـ' چه می‌گوئی؟ اگر جرات داری جوابی بدهی سرت را بلند کن؟"

امپراطور سرش را بلند کرد و گفت:ـ"من گفتم ـ ای کاش تو مرا یعنی آن بچه را از رختخوابش بالا نمی‌کشاندی. این برایم بهتر بود".

ـ"تو، آدم ضعیف‌النفس و مردنی زا به رفیع‌ترین مقام ممکن در سراسر جهان رساندم. معلوم است لیاقت آن را نداشتی که می‌گوئی آن را دوست نداشته‌ای! اگر قوی و مقتدر بودی خوشحال می‌شدی و با جلب اعتماد من می‌توانستی پاسخ محترمانه و شایسته این خدمت بزرگ را به من یعنی مادر تیمار دهنده‌ات بدهی. می‌توانستی متشکر و سپاسگزار باشی. ولی تو با آن اسباب‌بازیهای خارجیت در حقیقت توسط خواجه‌هایت خراب و فاسد شده‌ای. تو آدم بی‌عرضه، از زوجه رسمی‌ات می‌ترسی و خودت را به دامان یک سوگلی پست و بی‌مقدار کشانده و آن سوگلی را به همسر اصلیت ترجیح داده‌ای. باید به تو

PersianPDF.com

۶۵۰ ـــ"

به ناگهان در تنفس اشکالی پیدا کرد. سرفه‌ای کرد و با دست قلب خود را مالش داد احساس کرد که قلبش به شدت به طپش افتاده گوئی که می‌خواهد از قفسه سینه بیرون بجهد. سگ تسوهسی رویش را برگرداند و به ملکه نگاهی انداخته و غرشی کرد. ملکه متوجه شد باید لبخندی بزند تا سگش آرام بگیرد. آنگاه گفت:

ـ"یک سگ باوفاتر از یک آدم است. ولی تو، در مورد تو باید بگویم من میل ندارم ترا به قتل برسانم. خواهرزاده، تو همچنان حتی نام و عنوان امپراطور را یدک خواهی کشید ولی باید مثل یک زندانی زندگی کنی. یک زندانی بیچاره، تحت مراقبت، تحقیر شده و پست. تو مجبور هستی به من التماس کنی تا به جایت حکومت را بپذیرم.

ای کاش تو آدمی تا این حد ضعیف نبودی و قدرت و اقتدار اداره مملکت را داشتی تا من علاوه بر آنکه احساس غرور و افتخار می‌کردم، با خیال راحت ترا به حال خود می‌گذاشتم. ولی افسوس که به علت

ضعف و ناتوانی تو در اداره مملکت، مجبورم به جایت حکومت را قبضه کنم و قدرت را در چنگال خود بفشارم. از حالا به بعد تا زمان مرگ تو. . . . ".

درست در همین لحظه به ناگهان پرده جلوی یکی از درها کنار رفت و سوگلی مروارید خود را به داخل انداخت و خود را به کنار امپراطور زانو بر زمین نهاده رسانیده و التماس کنان از ملکه خواست بیش از این امپراطور را سرزنش و ملامت ننماید و افزود:

ـ"من به شما، علیاحضرتا، مادر مقدس، اطمینان می‌بخشم که نسبت به وی سوءتفاهم شده است. این بی‌انصافی است. باید برای امپراطور متاسف بود که چنین مورد بی‌مهری شما واقع شده است. دیگر نمی‌توان مردی خوش قلب‌تر و مهربان‌تر از وی یافت. او حتی قادر نیست موشی را آزار دهد. اخیرا"، مادر مقدس، گربه من موشی را گرفته و در پنجه خود می‌فشرد. امپراطور از این صحنه چنان ناراحت شد که با هر تمهیدی موش مجروح را از چنگال گربه رها کرد و به تیمارش پرداخت تا امکان زندگی دوباره را برایش فراهم سازد".

ـ"تمامش کن دیگر دخترک دیوانه!"

ولی سوگلی نمی‌خواست ساکت شود. سرش را بلند کرد و بر روی پاشنه پا نشست و به شدت شروع به گریستن کرد. ملکه که دید این زن در حالی که بشدت می‌گرید جسورانه چشم در چشم او دوخته، به شدت بر سرش فریاد کرد که بیشرمی کنار بگذارد و نگاه پست خود را به زیر اندازد.

ـ"نه، من می‌خواهم حرفم را تمام کنم. شما می‌توانید هر وقت اراده کردید، دستور دهید مرا بکشند. شما حق ندارید تاج و تخت را از وی بگیرید. او فقط بخاطر اراده آسمانها بوده است که امپراطور شده و شما فقط وسیله و ابزاری بوده‌اید که در خدمت رفعت و عظمت وی قرار داشته‌اید".

ملکه فریاد کرد:ـ"کافی است". و در حالی که چهره‌اش از شدت

۶۵۲ ـــــــ

این ترتیب از آنجا دور کردند امپراطور جلوی پای ملکه بی‌هوش بر زمین افتاد . در کنار وی آن سگ بزرگ سفید همچنان زوزه‌های کوتاهی می‌کشید . ملکه بدون هیچگونه هیجان و حرکتی از لای در نیمه‌باز به منظره دریاچه خیره نگاه می‌کرد .

***

۵

بودای پیر

مجددا" ملکه حکومت را قبضه کرد . او اینک همانطور که شخصا" نیز اذعان داشت زن مسنی بود و نمی‌خواست به محدودیتهای مخصوص زن بودن تظاهر نماید . پس دیگر به راحتی خود را در معرض دید قرار می‌داد و از نشستن پشت پرده و یا گرفتن بادبزن جلوی صورت بطور قطعی ابا می‌نمود . از این به بعد همچون مردان با غرور و تبختر تمام لباسهای مجلل می‌پوشید و در زیر نور خورشید و یا نور مشعل‌ها آشکارا بر تخت مرصع می‌نشست . اینک که به همه چیزهائی که آرزو داشت رسیده بود، می‌توانست ملایمت و مهربانی پیشه کند و لذا اغلب به دیدار خواهرزاده‌اش می‌رفت و وی را تحت ملاطفت قرار می‌داد و یا با وی طوری رفتار می‌کرد که بتواند خود را امپراطور احساس نماید . ملکه اجازه داد امپراطور در مراسم جشن پائیز حاضر شده و مراسم شکرگزاری و عبادت از خدایان را در محراب مخصوص برگزار نماید . قبل از شروع این مراسم ، ملکه ترتیبی داده بود تا امپراطور در تالار بزرگ تشریفات و تحت مراقبت محافظین و ماموران معتمد یونگ‌لو و در حضور اعضای برجسته شورای بزرگ و کلیهٔ اولیای امور و محترمین مملکتی حاضر شود و برای آنکه هیچکس شک نکند که فرمانروای مطلقه مملکت تسوهسی است و نه کسی دیگر، امپراطور را

مجبور می‌کرد تا در برابر وی نه بار تعظیم نماید.

امپراطور پس از انجام عبودیت در برابر ملکه، سپس به محراب مقدس رفت و در برابر خدایان حاضر شد و مراسم شکرگزاری را بخاطر محصول مطلوب و خوب غلات و ادامه آرامش و صلح انجام داد. ملکه شخصا" عقیده داشت، باید امپراطور را مشغول به امور مربوط به خدایان نماید. کار جروبحث و معامله و مذاکره با خدایان به او مربوط است و خودش فقط باید با مردمان و انسانها سروکار داشته باشد. او می‌گفت، امپراطور با خدایان و من با مردم؛چون من با مردم کارهای بیشتری دارم که انجام بدهم تا امپراطور با خدایان. اولین کارش باید آن باشد که تکلیف آن ۶ شورشی را معلوم کند. شورشیانی‌که امپراطوررا با توصیه‌های‌خودشان به خطا و اشتباه راهنمائی کرده‌بودند. وقتی فهمید که سرکرده شورشیان کانگ یو وای(۱) با کمک انگلیسها از چنگالش فرار کرده و به یک مرکز انگلیسی پناهنده شده است، به شدت خشمناک شد. او حتی از خاطیان وابسته به خاندان سلطنتی نیز نمی‌توانست چشم‌پوشی کند. پرنس تسای(۲) دوست و متحد خواهرزاده‌اش را به زندان مخصوص خاندان سلطنتی انداخت. خیانت این پرنس آن بود که زنش را که خواهرزاده وی بود اذیت کرده و نیز با عشق و علاقه با وی برخورد نداشت. ملکه بخاطر همین مساله از این پرنس کینه به دل گرفته بود و در نتیجه به این شکل از وی انتقام گرفت. وقتی همه کسانی که مجازاتشان اعدام بود از میان برداشته شدند و دشمنان وی منکوب و نابود گشتند، آنگاه ملکه تصمیم گرفت نسبت به ملتش با حق‌شناسی و عدالت منشی برخورد نماید. او خوب می‌دانست که ملت منشعب شده است و یکی از جناحهای بزرگ و متنابه مردم در کنار امپراطور قرار گرفته‌اند و معتقدند که باید از مواضع امپراطور حمایت نمایند و می‌گفتند باید

1-Kang Yu-Wei *2-Tsai*

۶۵۶ ـــــــ

قتل برساند ، درگذرند . جناح اصلاح طلب هیچ اقتدار ویژه‌ای برای حکمران مملکت باقی نمی‌گذاشت و معتقد بود باید با سفیدان دوستی نمود . چند ماهی بیش نگذشت که تمام ملت یک زبان حکومت ملکه را پذیرفت و در زیر نفوذ و اقتدار وی صف کشید . حتی خارجیان نیز می‌گفتند برای آنها بهتر است با یک بانوی مقتدر سر و کار داشته باشند تا با یک مرد ضعیف‌النفس طرف باشند و معتقد بودند در زیر سایه حکومت یک حاکم مقتدر بهتر می‌توانند کار کنند در حالی که با یک حکومت ضعیف قادر نیستند نتایج خوبی بدست آورند .

اکنون ملت جملگی ملکه را بودای پیر می‌نامیدند . ملکه با موذی‌گری و مکاری ویژه‌ای امور را پیش می‌برد . وی که به خوبی به نفوذ زنان در غرب پی برده بود ، لذا برای جشن تولدش دستور داد همسران سفرای غربی را دعوت کنند . او تا آن زمان از زندگیش هنوز یک چهره سفید پوست را ندیده بود . ولی اکنون در تفکراتش تغییراتی داده و از این اجتناب روی گردانده و لذا می‌خواست این زنان را از نزدیک ببیند . او می‌خواست از طریق این زنان بر مردانشان تسلط یابد . قرار بود جشن کوچک و محدودی در سالگرد تولدش برگزار کند . سالگرد شصت و چهارمین سال تولدش بود و میل نداشت آن را با شکوه و جلال بسیار جشن بگیرد . پس دستور داد هفت تن از همسران سفرای غربی را به این مراسم دعوت کنند . چون تا آن زمان هرگز دربار حضور یک سفیدپوست را در داخل دربار ندیده بود ، آنجا همه در هیجان فرو رفته بودند . همه درباریان برای تماشای چهره سفیدپوستان هیجان و شور زایدالوصفی نشان می‌دادند . فقط تسوهسی آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید . او دستور داد ، بدقت همه کارها را تدارک کنند و اوضاع را به خوبی فراهم سازند.خواجگانش را ماموریت داد بروند و کنکاش کنند آیا سفیدپوستان خارجی گوشت می‌خورند یا خدایشان آنها را از مصرف آن قدغن کرده است و آیا آنها چای سبز چینی دوست دارند ، یا دوست دارند چای سیاه هندی

۶۵۸ ـــ

بنوشند. در ضمن به آنها دستور داد تحقیق کنند آیا خارجیان بیشتر به مصرف گوشت خوک تمایل دارند، یا برایشان غذاهای گیاهی تهیه نماید. ملکه در این مورد حتی جزئیات را نیز از نظر دور نداشت و به خواجگان دستور داد، تحقیق کنند خارجیان غذاهای خود را با چربی حیوان طبخ می‌کنند و یا روغن نباتی را ترجیح می‌دهند.

او این اطلاعات را فقط برای برگزاری یک مراسم کامل و منطبق با ادب دیپلماتیک می‌خواست. شناخت سلیقه‌های غربیان برای او بجز این موضوع جاذبه دیگری نداشت.

ادب و احترام باید تا حد کفایت رعایت شود. از صبح زود، ملکه دستور داده بود، محافظین کاخ‌ها با لباس اونیفورم قرمز رنگشان در جاهای خویش مستقر باشند و ورود کجاوه‌های حامل زنان سفید پوست را اطلاع دهند. یک ساعت بعد کجاوه‌ها آماده حرکت بودند. هریک‌ازکجاوه‌ها را ۵ نفر حمل می‌کردند و دو تن از ماموران گارد حفاظتی سلطنتی با اونیفورم کامل در التزام هر یک از کجاوه‌ها اسب می‌تاختند. بزودی کجاوه‌ها به محل سفارت انگلیس رسید. و در آنجا فرود آمدند. قرار بود کلیه همسران سفرای کشورهای غربی از این محل به طرف قصر ملکه حرکت کنند. برنامه با تشریفات کامل طرح ریزی شده بود و افسران گارد حفاظتی با رعایت تمام احترامات از بانوان استدعا نمودند به کجاوه‌ها سوار شوند. ملکه به همین میزان اکتفا نکرده بود، بلکه همراه آنها رئیس تشریفات مخصوص خود را همراه‌با چهار مترجم در معیت ۱۸ افسر و ۶۰ سربازبه‌استقبال فرستاده بود. کلیه این افراد به دقت دست چین شده بودند تا ضمن آنکه با ادب و رفتار دیپلماتیک آشنا باشند، بدانند چگونه باید با بانوان خارجی‌طبق روشهای‌اخلاقی‌وتشریفاتی‌خودشان‌برخورد نمایند و نحوه ادای احترام را مطابق روشهای مردمان مغرب زمین عملی کنند. موکب‌میهمانان خارجی در کنار اولین دروازه موسوم به دروازه قصور

زمستانی توقف کرد. از بانوان مودبانه استدعا شد پیاده شده و با پای پیاده از مدخل عبور نمایند. پس از ورود و گذشتن از دروازه کاروان با شکوه دیگری مشاهده شد. ۷ کجاوه سلطنتی که چادر اطراف آن را پارچه ابریشم قرمزرنگی تشکیل می‌داد و در درونش بالشتک‌های لطیفی برای استراحت قرار داده بودند در آنجا توقف کرده بود. قرار بود هریک از این ۷ کجاوه مجلل سلطنتی را ۶ خواجه حمل کنند. خواجگان مزبور با قبای بلند زرد رنگشان که بر کمر شال قرمز رنگی حمایل داشتند شاخص بودند.

مجددا" بانوان در این کجاوه‌ها سوار شدند و موکب جدید با یک گروه بزرگ مراقبین و مشایعین و همراهان براه افتاد تا به کنار دومین دروازه رسیدند. در اینجا هم باید مجددا" بانوان پیاده شوند. در این قسمت از برنامه، ملکه ترتیبی داده بود که زنان غربی به شدت دچار تعجب و حیرت شوند. از آنها افسران تشریفات درخواست کردند که پس از عبور از مدخل این دروازه سوار بر یک قطار کوچک شوند. این قطار کوچک که توسط یک لوکوموتیو بخاری کشیده می‌شد، تنها راه آهن انحصاری بود که امپراطور چند سال قبل دستور داده بود آن را احداث کنند. او منظورش آن بود که این صنعت اعجاب‌انگیز جهانی را با چشم خویش ببینند. قطار مزبور شهر ممنوع را طی کرده و تا نزدیک مدخل ورودی تالار قصر اصلی امتداد داشت. میهمانان این مسیر را در داخل این قطار کوچک طی کردند و سپس از آن پیاده شده و در داخل این تالار به استراحت پرداختند. در آنجا از آنها با چای پذیرائی شد. شاهزادگان عالی‌مقام در اینجا از بانوان استدعا کردند که همراه آنها به تالار بزرگ تشریفات بروند. در این تالار بزرگ امپراطور و خاله‌اش بر تخت‌های مرصع تکیه زده و منتظر ورود میهمانان بودند. تسوهسی خواهرزاده‌اش را در این روز آورده و در طرف راست خویش نشانده بود تا به آنها بفهماند چه اتحاد و یگانگی و صلح و صفائی در دربار حاکم است. پس از آنکه مدتی،

۶۶۰ ـــ

میهمانان عالیقدر در اتاق مجاور تالار بزرگ معطل شدند، بالاخره به آنها اجازه دخول داده شد. یک مترجم آنها رایکی پس از دیگری به پرنس چینگ(۱) معرفی می‌کرد و وی نیز بهمین ترتیب آنها را به ملکه معرفی می‌نمود. ملکه با علاقه بسیار و به مدت طولانی به چهره آنها خیره نگاه می‌کرد، مشخص بود با تعجب و حیرت به آنچه می‌بینند، می‌اندیشد ولی اجازه نمی‌داد این حالت‌کنجکاوی و حیرت و علاقه در چهره‌اش انعکاسی یابد. در روی تخت مرصع، به یکطرف متمایل شده و آرنج بر دست سمت چپ تکیه کرده بود و با دست راستش که بر انگشتان آن انگشترهای جواهرنشان و قیمتی تلالو خیره کننده‌ای داشت، دست هر یک از بانوان سفیدپوست را اول می‌فشرد و سپس در انگشت‌شان یک حلقه انگشتر طلای خالص چینی می‌نشاند. هریک از بانوان میهمان، در برابر این لطف ملکه سرشان را به علامت تشکر، کمی پائین می‌آوردند. ملکه پس از این برخاست و در حالی که خواهرزاده‌اش به دنبالش در حرکت بود سالن را ترک نمود. وقتی از مدخل قصر بیرون آمدند ملکه سرش را به طرف چپ که قصر خودش بود چرخاند و به امپراطور با این حرکت فهماند که بطرف‌راست برود. چهار خواجه‌ای که شب و روز از وی مراقبت می‌کردند بدنبالش رفتند تا وی را به زندانش برسانند.

ملکه به اتاق ناهارخوری‌اختصاصی خود رفت تا در آنجا به صرف غذا بپردازد. دستور داد میهمانان عالیقدرش را به تالار مخصوص پذیرائی هدایت کنند تا در آنجا به صرف ناهارمشغول شوند. در این تالار مترجمین و خواجگان حضور داشتند و برای هرچه بهتر برگزاری ضیافت شاهانه تلاش می‌کردند.

ملکه در سر میز غذای خصوصی از یادآوری شکل چهره بانوان سفیدپوست به قهقهه می‌خندید. او در آن لحظات واقعا" سرحال و

1-Tsching

شاد بود و خطاب به ندیمه‌های خود از خصوصیات این زنان می‌گفت. چشمان زنان خارجی وی را تحت تاثیر قرار داده بود و می‌گفت عجب چشمان کمیاب و عجیبی داشتند. چشمانشان شبیه چشم گربه‌های وحشی است. بعضی از این بانوان چشمانی به رنگ خاکستری روشن، بعضی زرد روشن و بعضی آبی داشتند. ملکه از رنگ چشمان آنها به راستی در تعجب فرو رفته بود و اظهار می‌داشت با وجودی که هر زنی باید از نظر اندام و جثه ظرافت بخصوصی داشته باشد، ولی این زنان درشت اندام و بزرگ استخوان هستند ولی در عین حال تصدیق می‌کرد که پوست آنها بسیار قشنگ می‌باشد. پوست سفید و صورتی رنگشان واقعا" زیبا بود گرچه بین آنها یک مورد استثناء نیز وجود داشت و آن همسر سفیر ژاپن بود که پوست قهوه‌ای نفرت‌انگیزی داشت. تسوهسی می‌افزود که زیباترین زن سفیدپوست از بین آنها همسر سفیر انگلیس بود که علاوه بر زیبائی، لباس بسیار قشنگی نیز پوشیده بود.

لباس این زن انگلیسی شامل یک ژاکت کوتاه بر روی یک بلوز دست باف بسیار زیبا بود. او همچنین کت بلند بسیار هماهنگ و قشنگی نیز بر تن داشت که جنس آن از یک پارچه ابریشمی زربفت فوق‌العاده زیبائی بود. ملکه از یادآوری وضعیت زن روسی به شدت خنده‌اش گرفت و گفت او چیزی را به عنوان علامت ملی و میهنی در روی کلاهش نصب کرده بود که به راستی خنده‌دار بود.

زن آمریکائی مثل یک زن راهبه جدی و خشک به نظر می‌آمد.

همراه با گفته‌های ملکه و یادآوری نکات مختلف از این زنان، بانوان و ندیمه‌هایش با صدای بلند می‌خندیدند. آنها با هر جمله‌ای که ملکه می‌گفت، فریادی از شعف می‌کشیدند. تا آن زمان تا این حد ملکه را سرحال و بشاش ندیده بودند و به این موضوع نیز تاکید می‌کردند و به این ترتیب صرف غذا پایان یافت.

پس از آن ملکه برخاست و همراه با ندیمه‌هایش به تالار مخصوص

پذیرائی میهمانان رفت. موقع ورود ملکه به این تالار، میهمانان در آنجا حضور نداشتند بلکه پس از صرف غذا، آنها را به تالار دیگری هدایت کرده بودند. پس از آنکه ملکه بر مبل مجلل مرصع همایونی در آن تالار جلوس کرد، مجددا" بانوان سفید پوست را به این تالار راهنمائی کردند، تا دوباره به حضور ملکه باریابند. او این بار همسر امپراطور یعنی ملکه جوان را که خویشاوند نزدیک خودش نیز محسوب می‌شد، نزد خود طلبیده بود. ملکه جوان در کنار تسوهسی ایستاده بود. این بار تمام بانوان خارجی را به ملکه جوان معرفی کردند. تسوهسی متوجه شد که زنان سفیدپوست از تماشای لباس مجلل قرمزرنگ و جواهرات ملکه جوان به شدت به هیجان آمده و با تحسین و اعجاب به وی می‌نگرند. با اینکه آنها خودشان سفید پوستان خارجی بودند ولی لحظه‌ای نگاهشان را از این لباس منفک نمی‌کردند و معلوم بود که نسبت به مرغوبیت نوع ابریشم آن دچار شگفتی گشته‌اند و نیز به جواهرات و سنگهای قیمتی او خیره گردیده‌اند. تسوهسی وقتی متوجه این بهت و شگفتی آنها گشت به آنان پیشنهاد نمود، برای سومین و آخرین بار دعوت وی را برای یک ملاقات عصرانه در اتاق آرایش مخصوص او بپذیرند. او می‌خواست با این دعوت آنها را بیشتر در شگفتی و اعجاب فرو ببرد. او هنوز لباسهای مجلل و شاهانه‌ای داشت که نپوشیده بود.

میهمانان از این دعوت استقبال نمودند. آنگاه ملکه با آنها به گرمی دست داد و به هر یک جمله معروف یکی از حکمای بزرگ متعلق به اعصار کهن را به این مضمون بیان کرد:

ـ"تمام انسانها در زیر سقف بزرگ آسمان از یک خانواده‌اند".

مترجم این عبارت را به زبان انگلیسی و فرانسه ترجمه کرد. سپس تسوهسی مهمانانش را به تماشای یک نمایش تئاتری دعوت نمود. ملکه دستور داده بود یک نمایش مورد علاقه‌اش را در این مراسم اجرا نمایند. مترجمین در حین اجرا برای میهمانان موضوعات

و مسائل صحنه را ترجمه می‌کردند. ملکه به اتاق خودش برگشت تا کمی استراحت نماید. قبل از آنکه توالت کند، به حمام رفت و بدنش را با آب معطر و گرم شستشو نمود. این بار می‌خواست گرانبهاترین و زیباترین لباسهایش را بپوشد. لباس ابریشمی که در حاشیه‌اش با نخهای طلا قلابدوزی شده و بر سطح آن پرندگان افسانه‌ای و ققنوس‌های اساطیری، در حال پرواز دوخته شده بود. نحوه دوختن این پرندگان و سایه روشن‌های زیبای آن جلوه فوق‌العاده‌ای داشت. این لباس را پوشید و به گردن خود یک رشته مروارید درشت و بلندی آویخت. سپس سپرهای حفاظتی جواهرنشان مخصوص خود را که همچون ناخن مصنوعی ساخته شده بود روی ناخن‌هایش نصب کرد. سپرهای مزبور از طلا و مروارید و سنگ یشم و سایرجواهرات گرانبها ساخته شده و جلوه خیره کننده‌ای داشت.

تسوهسی تاجی از یاقوت و مروارید و الماس‌های افریقائی نیز بر سر گذاشت. بانوانش گفتند که هرگز تا آن زمان ملکه را تا این حد زیبا ندیده‌اند.

ملکه دوباره به تالار بزرگ بازگشت. میهمانانش در حال نوشیدن چای و شیرینی عصرانه بودند. تسوهسی پیاده نیامد بلکه سوار بر کجاوه مخصوص داخل قصر خویش شد. خواجگان این کجاوه مخصوص را تا کنار سکوی مرتفع حمل کردند. این سکوی بلند جایگاه مخصوص جلوس ملکه محسوب می‌شد و بر آن تخت مرصع سلطنتی قرار گرفته بود. زنان خارجی جلوی ملکه به پا خاستند و نتوانستند اعجاب خویش را پنهان نمایند. تسوهسی لبخند شیرینی به آنان تحویل داد و سپس هر یک را نزد خویش فرا خوانده و در کنار خویش بر صندلی‌های مجلل دعوت به نشستن کرد و مجددا" آن عبارت معروف را تکرار کرد:

ـ"همه با هم فامیل هستیم. در زیر این آسمان همه مردم خویشاوند همدیگرند".

۶۶۴ ـــ

وقتی متوجه شد بر این زنان چه تاثیر عظیمی گذاشته است دستور داد هدایائی که برایشان آماده کرده است . بیاورند . ملکه به هرکدام چند هدیه مشابه هم داد از جمله یک بادبزن تاشوی چینی ــ یک تابلوی نقاشی که شخصا" کشیده بود و یک قطعه سنگ قیمتی از یشم سبز.بانوان غرق شادی شده بودند و فقط سپاسگزاری و تشکر را برای این همه محبت و توجه کافی نمی‌دانستند .

***

جاسوسان تسوهسی برایش خبر بردند که بانوان خارجی یکپارچه شیفته وی شده و همه‌جا با علاقه بسیار وصف وی را می‌کنند . شنید که بانوان مزبور برای شوهرانشان نیز در وصف او داد سخن داده و او را یک بانوی بسیار ملیح ، زیبا و با سخاوت نامیده و افزوده‌اند که این زن امکان ندارد انسان بی‌رحم و بدطینتی باشد .

او از این خبر خیلی شاد شد و حتی تا آن حد که به خودش نیز امر چنین مشتبه گشت که این خصوصیات اوست و بانوان خارجی درست گفته‌اند . ملکه اکنون احساس می‌کرد بهترین موقعیتی است که باید ریشه شورشیان و اصلاح طلبان چینی را از بیخ و بن برکنده و مجددا" ملت را کاملا" در زیر مهمیز قدرت خویش بیاورد .

تسوهسی هرچه بیشتر در اندیشهٔ این کار بزرگ فرو می‌رفت بیشتر برایش مسلم می‌شد که انجام این مهم تا زمانی که امپراطور در قید حیات بسر می‌برد نمی‌تواند تحقق بخشد .

امپراطور باخصوصیات ویژه‌اش از جمله غصه‌دار بودن ، سست و اهمال کار بودن و آن حالت تسلیم و بی‌حالی و ضعف نفس ، باعث شده بود هرکس در اطرافش جمع می‌شود مطمئن باشد می‌تواند بزودی او را آلت دست مطامع و اغراض خویش قرار دهد . ملکه پس از لختی تفکر و جدال با خویش بالاخره تصمیم قطعی گرفت و قبول کرد باید کاری را که لازم است انجام بدهد . فتنه‌گری‌های لی‌لین‌ینیگ نیز در این مورد بی‌تاثیر نبود از جمله آنکه روزی این خواجه مخوف مجددا"

نزد ملکه شتافته و ضمن صحبت‌های متفرقه سرش را نزدیک گوش وی آورده و آهسته نجوا کرد :

ــ"تا زمانی که او زنده باشد ملت همچنان دوپاره و منقسم خواهد ماند و نمی‌تواند متحد و یکپارچه شود . همانا وجود او باعث وجود این شکاف و مرزبندی در میان ملت است . چینی‌ها به وی تکیه کرده و امید به او بسته‌اند تا در ارکان وحدت ملی شکاف و خلل بوجود آورد . آنها تنها آرزویشان آنست که بتوانند روزی بر علیه حکمرانشان شورش کنند . آنها فقط این را می‌خواهند و بس" .

ملکه آهی عمیق برکشید و گفت :ــ"اگر خواهرزاده من یک مرد مقتدر و نیرومندی بود من چه غصه‌ای داشتم ! در آن صورت با خیال راحت سرنوشت ملت را به چنگال با کفایتش می‌سپردم ! "

خواجه همچنان درگوشی ادامه داد :ــ"ولی علیاحضرتا ، او با اراده قوی و نیرومند نیست . او ضعیف‌النفس است و در عین حال کله شق . او به سخنان خطرناکترین عناصر شورشی گوش می‌دهد و اصلا " قبول نمی‌کند که این‌ها هدفهای خاصی را دنبال می‌کنند . او نمی‌خواهد بپذیرد که این‌ها مطامع و مقاصد پلید خودشان را تعقیب می‌نمایند . او ذارد از درون سلسله سلطنتی را پوک و نابود می‌کند . او خودش نیز نمی‌داند آنچه می‌کند چه بلائی بر سر آینده این رژیم خواهد آورد " .

تسوهسی خودش این‌ها را می‌دانست ولی او هنوز هم نمی‌توانست این فرمان هولناک را به این خواجه خونخوار و دسیسه‌گر بدهد . ولی این عنصر تشنه خون همچنان در انتظار دریافت دستور نهائی بود .

ملکه آن روز پس از این مذاکره مدتی روی تراس بزرگ مشرف بر دریاچه رفت و به تماشا نشست . افکار متفاوتی از هر سو وی را تحت فشار قرار داده بود . گاهی برمی‌خاست و از این سر تراس تا طرف دیگرش به قدم زدن می‌پرداخت و گاهی به منظره گل‌های رز دریائی داخل دریاچه که برگهای بزرگ خود را در سطح آب پهن کرده بودند

۶۶۶ ـــ

1-Huang

ملکه همچنانکه در روی تراس قدم می‌زد به پیشنهاد لی‌لین‌ینیگ می‌اندیشید. غفلتا" این فکر را نامناسب تشخیص داد، نه او اجازه ندارد خواهرزاده‌اش را به قتل برساند. او نباید به اینگونه توصیه‌ها گوش کند و گناه مرگ وی را به گردن بگیرد. درست است که آرزو دارد وی بمیرد ولی ترجیح می‌دهد این کار را طبیعت و تقدیر انجام دهد. باید این کار را به آسمان وابگذارد و خودش در آن دخالتی ننماید

وقتی مجددا" لی‌لین‌ینیگ را دید به سردی با وی برخورد نموده و با کلامی بی‌حالت و منجمد به وی گفت:

ـ"دیگر با من از سفر امپراطور به سرچشمه جاودانی زرد صحبت نکن. هرچه آسمان و تقدیر خواست اتفاق خواهد افتاد".

خواجه از لحن سرد و جدی ملکه تکان سختی خورد و به خاک افتاد و سر بر آستانش سائید.

***

آیا کسی در تصورش می‌گنجید که شورشیان چینی موفق شوند، مخفیانه با امپراطور جوان ارتباط برقرار نمایند؟ ولی این مهم از طریق خواجه هوانگ به تحقق پیوست. خواجه هوانگ یکی از مراقبین امپراطور بود. یک روز صبح زود در ماه دهم همین سال قمری امپراطور موفق شد با کمک این خواجهٔ از چنگال محافظینش گریخته و خود را به قسمت شمالی جزیره در جائی که خلیج کوچکی وجود داشت و در آنجا قایقی منتظر وی بود برساند ولی یکی دیگر از خواجگان محافظ که متوجه این امر شده بود روی درختی رفت و پیراهن خود را در هوا تکان داد و سایر خواجگان را با صدای آژیر بلندی مطلع ساخت. سایر مراقبین‌فورا" خود را به آنجا رساندند. درست وقتی که امپراطور آماده شده بود بر قایق سوار شود، محافظین رسیدند و مانع حرکت وی شدند و در حالی که التماس می‌کردند و ادب و احترام مقام امپراطور را رعایت می‌کردند مانع از فرار وی شدند. آنها می‌گفتند:

ـ"پسر آسمانها، اگر شما از این جا فرار کنید، بودای پیر دستور

می‌دهد سر همه ما را از بدن جدا کنند".

براستی هم آنها بهترین راه را یافته بودند. بهتر از این نمی‌شد امپراطور خوش قلب و رئوف را تحت فشار گذاشت تا فرارش را لغو کند. قایق ران که عجله داشت امپراطور را سوار کرده و فورا" دور شود مرتبا" به امپراطور التماس می‌کرد فرصت را از دست ندهد ولی امپراطور از عزیمت خودداری کرد. قایقران یکی از حامیان وی بود، که با لباس مبدل برای نجاتش آمده بود و مرتبا" به امپراطور التماس می‌کرد فرار کند. قایقران می‌گفت. اعلیحضرتا جان این چند خواجه ارزشی ندارد. امپراطور نگاهی به آن چند خواجه کرد. یکی از آنها پسر بچه نوجوانی بود که براستی در این مدت با ادب و احترام بسیار به وی خدمت کرده بود. امپراطور از مشاهده گریه و زاری شدید این پسر بچه منقلب شد و در حالی که سرش را با افسوس بسیار تکان می‌داد، نتوانست خود را راضی به ترک جزیره نماید. قایقران که دیگر جرات نداشت بیش از آن انتظار بکشد، فورا" به پاروزدن پرداخت و بزودی در میان انبوه مه صبحگاهی از نظرها پنهان شد و رفت. طبیعتا" ملکه از این واقعه فورا" مطلع شد ولی هیچگونه عکس‌العمل سریعی بروز نداد و آرامش خود را حفظ کرد و یا حداقل خود را چنین نشان داد. ملکه خودش در یادآوری زوایای خاطرات زندگی خویش به این تلاشهای ناکام فرار بسیار دست زده بود و بهرحال شخصا" در این مورد خاطراتی داشت. تصمیم گرفت به جای مجازات امپراطور بسیاری از پیروان وی را حتی در میان شاهزادگان و وزراء بخاطر ارتکاب این عمل وی مجازات نماید. ولی باید بگذارد امپراطور به زندگی ادامه دهد. بهرحال وجود امپراطور برای وی مغتنم است. این اسلحه را باید در دست خویش نگهدارد تا هر وقت خواست بتواند کار وی را بسازد. او می‌دانست که رعایایش به حد پرستش از کنفوسیوس خردمند پیروی می‌کنند و با تمام وجود به تعلیمات و احکام وی احترام می‌گذارند. او شک نداشت که رعایایش بدون چون

و چرا به عقاید این حکیم کهن معتقدند و بدین ترتیب نگران آینده امپراطور نبود. می‌دانست که فقط باید تلاش مختصری به عمل آورد و به مردم بنمایاند که امپراطور قصد داشته او را به قتل برساند. همین اندازه کافی بود تا همه مردم امپراطور را به عنوان یک خائن لایق و سزاوار مرگ بشناسند. البته ملکه می‌دانست که امپراطور نیز به ارزش این سلاح موثر واقف است و اگر وی نیز بخواهد امپراطور را تهدید به مرگ نماید و یا از این نظر وی را مورد آزار قرار دهد، مردم همین نحوه عکس العمل را بر علیه او نشان خواهند داد، بخصوص که امپراطور علاوه بر آنکه شخصاً یک ستایشگر بزرگ و پرستندهٔ مخلص کنفوسیوس بود شخصاً از نظر خصوصیات اخلاقی و وجدانی نیز مورد اقبال و توجه عمومی قرار داشت.

یونگ‌لو نیز ملایمت تسوهسی و برخورد منطقی و آرام وی با این مساله را بسیار ستایش کرد. او در یکی از ملاقاتهای خصوصی خودش با ملکه که شخصاً پیشقدم شده و درخواست شرفیابی کرده بود،گفت:

ـ"علیاحضرتا، این مسلم است که ملت هرگز یک توطئه را برعلیه شما نمی‌بخشد. ولی اینکه شما هم بخواهید به جان امپراطورآسیبی برسانید، مورد پسند و تائید مردم قرار نمی‌گیرد. حتی اگر امپراطور ظاهراً به شکل و ترتیب مرموزی هم به قتل برسد مردم آن را از چشم شما خواهند دید و شرکت شما را در توطئه قتل او حتمی خواهند دانست. شما باید هم‌چنان وی را تحت نظر داشته باشید. گرچه منهم تصدیق می‌کنم که دشمنان شما می‌خواهند وی را همچون وسیله و ابزاری در جهت مصالح و منافع خودشان مورد استفاده قرار دهند، ولی با وجود این بازداشت و مراقبت از وی را توصیه می‌کنم. در ضمن به شما توصیه می‌کنم که کلیه آداب تشریفاتی و ادب و احترام معمول را در مورد وی مقرر بدارید. بزودی سفیر جدید ژاپن وارد می‌شود و باید طبق یک مراسم تشریفاتی پذیرفته شود. بگذارید در این مراسم امپراطور در کنار شما بنشیند. حتی وقتی سفیران وابسته به کشورهای

۶۷۰ ـــ

1-Kweitschau

۶۷۲ ـــــــ

این اخبار و گزارشات نگران کننده و وحشت‌آور چنان ملکه را هراسان ساخت که دستور داد فورا" وزراء و شاهزادگان در یک اجلاس فوق‌العاده گرد هم جمع شوند. او به ژنرال لی‌هونگ چانگ نیز دستور داده بود دراین جلسه حضور یابد. در آن زمان ژنرال مزبور با گروههائی از قوای تحت فرمانش در کنار رودخانه زرد برعلیه طغیان وحشتناک آب مشغول اقدامات احتیاطی و کمک‌رسانی بود و به شدت گرفتار زدن آب بندهائی در مسیر این رودخانه بود. روزیکه این جلسه برگزار شد روز داغی بود و از طرف شمال غربی طوفان شن به شدت همه‌جا را می‌کوبید. تمام فضارا شن‌های نرم پرکرده بود. وقتی وزراء و شاهزادگان همگی جمع شده و انتظار ورود ملکه را می‌کشیدند، چشمانشان به خاطر دخول شن‌ریزه‌ها ناراحت بود و جملگی با دستمال جلوی چشم خودشان را گرفته بودند تا در اثر این طوفان شدید شن‌های جدید به چشمانشان نفوذ ننماید. ملکه اصلا" به این طوفان و شن‌های معلق در فضا اعتنائی نداشت. او در حالی که لباس تمام رسمی حکومتی خود را به تن داشت، از کجاوه‌اش پیدا شد و در حالی که به بازوی لی‌لین‌ینیگ تکیه کرده بود از جایگاه بالا رفته و بر تخت مرصع نشست. بخاطر غرور و بی‌تفاوتی عجیب ملکه جملگی حضار دستمالها را به جیب بردند و آنگاه در مقابل وی به خاک افتادند. ملکه به فوریت متوجه شد که یونگ‌لو در میان حضار نیست و از لی‌لین‌ینیگ پرسید:

ــ"پسر عموی من کجاست؟"

ــ"علیاحضرتا، او به علت کسالت حاضر نشده و معذرت‌خواهی نیز نموده است. من تصور می‌کنم چون شما دستور داده‌اید لی‌هونگ‌چانگ حضور یابد، وی مریض شده است".

ملکه با ظرافت مخصوص خودش دستور شروع جلسه را داد. هریک از وزراء و شاهزادگان از یکدیگر علت برگزاری این جلسه فوق‌العاده را می‌پرسیدند. ملکه ژنرال پیر لی‌هونگ‌چانگ را به‌حضور طلبید. ژنرال

۶۷۴ ـــ
PersianPDF.com

آرام نخواهم گرفت و تا وقتی که سفیدپوستان چه زن و چه مرد و چه بچه از سواحل‌مان رانده نشوند قرار نخواهم داشت. من دیگر نمی‌خواهم مماشات کنم و تسلیم شوم. ما هرآنچه به ما تعلق داشته و از ما گرفته‌اند را بازپس خواهیم گرفت".

ملکه با ادای این عبارات محکم بر تخت مرصع تکیه کرد. همه وزراء و شاهزادگان احساس کردند که او خیلی بزرگتر و قابل ستایش‌تر از قبل به نظر می‌رسد. ولی چرا یونگ‌لو نیامده بود تا او را مورد حمایت قرار دهد؟ ملکه در این اندیشه بود که کانگ‌یی (۱) عضو شورای بزرگ‌را دید. کانگ‌یی مرد بسیار سالخورده‌ای بود که در تمام مدت زندگیش از اصول کهن دفاع کرده و با هرگونه نوآوری به جدال و مخاصمه برخاسته بود.

ملکه با صدائی بلند و آشکار گفت :ــ"وزراء و شاهزادگان عزیزم اکنون همگی می‌توانید بروید، فقط کانگ‌یی بماند تا با وی در یک جلسه خصوصی صحبت کنم".

سپس برخاست و از تخت مرصع و جایگاه پائین آمد و در حالی که به بازوی لی‌لین‌ینیگ تکیه کرده بود از کنار حضار به خاک افتاده گذشت و به کجاوه‌اش سوار شد. تسوهسی دیگر تصمیم قطعی خود را گرفته بود. او می‌خواست سفیدپوستان را بیرون بریزد و اصلا" از این حد و مقدارقدمی پائین‌تر نمی‌گذاشت. او دیگر نمی‌خواست تسلیم شود. یک ساعت بعد اوایل بعد از ظهر ــ که ساعت فلکی میمون بود ــ کانگ‌یی در جلوی ملکه و در سالن شرفیابی مخصوص وی ایستاده بود. سرکردهٔ خواجگان نیز حاضر بود او هنوز هدیه‌ای را که از کانگ‌یی گرفته بود و در جیب داخلی قبای بلندش مخفی کرده بود با خود همراه داشت. در اثنای صحبت ملکه از طریق درب بزرگ سالن ورودی که باز بود به بیرون نگاه می‌کرد. باد آرام گرفته بود و کم‌کم هوا از

1-Kang Yi

۶۷۶ ـــــــ

آخرین ملکهٔ چین ـــ
خواجه در حالی که زبان به دور لب چرخانده وآن‌راترمی‌نمود،

۶۷۸ ـــ"
ـ"علیاحضرتا، من به شما هشدار می‌دهم. من گمان دارم که یونگ‌لو این برنامه را تائید ننماید".

ملکه پس از لختی تفکر گفت :ـ"مهم نیست. من از او حرف‌شنوی ندارم".

چند روز بعد دستور داد یونگ‌لو به نزدش بشتابد. ملکه قصد داشت از وی توضیحاتی بخواهد. جاسوسانش برای او گزارشاتی داده بودند که گویا یونگ‌لو مرتکب قصور و کوتاهی در مورد مساله‌ای شده است.

یونگ‌لو پس از حضور ازملکه پرسید :ـ"چه خلافی مرتکب شده‌ام؟ علیاحضرتا".

برای اولین بار یونگ‌لو به نظر ملکه پیر و خسته و بی‌حال رسید.

ـ"شنیده‌ام که شما به سفرای خارجی اجازه داده‌اید بر تعداد نگهبانان و مراقبین خودشان بیفزایند".

ـ"چون به اینکار مجبور شده‌ام. مثل اینکه جاسوسان شما همه چیز را به شما اطلاع می‌دهند. من مجبور شده‌ام بر مراقبین سفرای خارجی بیفزایم چون شما عقاید کانگ‌یی را پذیرفته‌اید. جاسوسان شما خیال دارند پنهانی و درخفا با باکسرها تماس گرفته و به آنها تفهیم کنند شما با اقدامات خشن آنها موافقید. اکنون روشن است که این گروه‌های افراطی هدف قطعی دارند که تمام خارجیان را از صدر تا ذیل و حتی تا بچه‌های شیرخواره‌شان را به قتل برسانند. من در مقابل مجبور شده‌ام که اقدامات متقابل انجام دهم. علیاحضرتا، من نمی‌توانم باور کنم شما به یک چنین اعمال جنون‌آمیزی صحه بگذارید. شما نباید خود را در برابر تمام جهانیان معارض و مقصر جلوه‌گر کنید. شما قادر نیستید با تمام دنیا بجنگید. ما باید از راه مذاکره و معامله و بحث و دیپلماسی کارها را پیش ببریم. ما باید با چهره‌ای بشاش مقاصد و اهداف خبیثانه خود را پیش ببریم. نباید دست خودمان را

برای دشمنانمان باز و آشکار سازیم. ما تا زمانی که قدرت نظامی‌مان تا آن حد قوی و نیرومند نشده است که بتوانیم روی یک پیروزی قطعی حساب کنیم، باید از روش مذاکره و نیز استفاده از شیوه‌های دیپلماسی بهره ببریم".

ـ"می‌شنوم که مردم وقتی دستجات خارجیان به شهر داخل می‌شوند آشکارا و با صدای بلند آنها را لعن و نفرین می‌کنند. کانگ‌یی برای من شرح داد که ایالت چوت‌شاو(۱) اکنون برای یک جنگ تمام‌عیار مسلح شده است. اولیای امور چندتن از شورشیان را ـ که گویا به نام باکسر(۲) نامیده می‌شوند ـ دستگیر کرده بودند ولی با وساطت کانگ‌یی آنها مجددا" آزاد می‌شوند و اینک قرار است به‌زودی در مقابل چشمان من هنر جادوگرانه خودشان را نمایش دهند. می‌گویند که آنها قادرند در برابر آتش سلاح گرم مقاومت نمایند و اصلا" جراحتی نیز برندارند".

یونگ‌لو با عصبانیت گفت:ـ"علیاحضرتا شما چطور می‌توانید این چنین مزخرفاتی را باور کنید؟"

ـ"ایمان و عقیده را مزخرف و دیوانگی نباید گفت. این موضوعات در تاریخ سابقه داشته است. در اواخر سلسله پادشاهی هان(۳) حدود هزار سال پیش شورشیان بسرکردگی چانگ‌چاو(۴) که خود را به نام توربان زرد(۵) می‌نامیدند بر علیه تاج و تخت وارد جنگ شدند و بسیاری از شهرها را اشغال کردند. آنها با اینکه نفراتشان کمتر از نیم‌میلیون نفر بود به سرعت مناطق وسیعی را به تصرف خویش درآوردند. این شورشیان از مرگ و جراحت مصون و محفوظ بودند. آنها روئین‌تن بودند و هیچ سلاحی در برابرشان

1-Tschutschau *2-Boxer* *3-Han*

4-Tschang Tschau *5-Gelben Turban*

۶۸۰ ـــــــ

شد که مجددا" اراده ملکه متزلل شده و به نوسان دچار شده است. جرات نکرد بیش از آن به سخن ادامه دهد، چون می‌ترسید تاثیر سخنانش مجددا" همه چیز را درهم بریزد و کار را خرابتر نماید. ملکه با صدائی آهسته و آرام گفت:

ـ"من با پرنس چینگ (۱) نیز در این مورد مشورت کرده‌ام. او نیز معتقد است این دستجات مشهور به باکسر می‌توانند بدون شک مفید باشند".

یونگ‌لو قدمی به جلو گذاشت و در حالی که دستانش را به شال کمر فرو کرده بود تا کمی از فشار آن شال بر بدنش بکاهد گفت:

ـ"پس اجازه بدهید من حقیقت را برایتان بازگو نمایم. پرنس چینگ در حضور شما جرات نکرده است عقیده واقعی خویش را ابراز نماید. او بارها در خلوت و نزد من عقیده شخصی خود را بازگو کرده است. او این باکسرها را افرادی شیاد، شورشی و دزدانی جاهل و بی‌اطلاع می‌داند که فقط تلاش و فعالیت اصلیشان آنست که‌با کمک شما به قدرت برسند. لطفا" به سخنان من توجه نمائید. آخر مگر جز من کسی را می‌شناسید که در طول سالها خدمت به شما کرده و شما را مورد احترام و ستایش قطعی خویش قرار داده باشد؟"

صدایش به تدریج آهسته‌تر شد. جمله پایانی خود را زیر لب ادا کرد.

ملکه به خوبی متوجه شد که یونگ‌لو چقدر برای بیان مراتب ستایش و عشق خویش در این لحظه زجر کشید تا توانست آن را بگوید. ملکه سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت. هنوز هم قدرت این مرد در بالای سرش او را تحت تسلط‌گرفته بود و در وی نفوذ می‌کرد. در تمام این مدت طولانی زندگیش همواره این عشق او را سرپا و استوار نگه‌داشته بود. یونگ‌لو که متوجه تاثیر مناسب کار خویش شده

1-Tsching

بود ادامه داد :

ـ"حداقل به من قول بدهید که هیچ کاری را بدون اطلاع و مشورت من انجام نمی‌دهید . این چیز زیادی نیست که من از شما انتظار دارم" . و چون هیچ پاسخی نشنید فشار خود را به یکباره بر ملکه افزوده و ادامه داد :

ـ"این تنها پاداشی است که از شما تقاضا می‌کنم" .

مدت زمانی گذشت و ملکه همچنان سرش را به پائین انداخته بود و یونگ‌لو نیز در انتظار پاسخی به وی خیره مانده بود . ملکه سرش را بالا نیاورد بلکه همچنان که به زمین خیره شده بود ، چشمش به پاهای یونگ‌لو افتاد که در چکمه‌های بلندی پوشانده بود . نیمی از چکمه‌های بلندش در حقیقت در زیر قبای ابریشمی آبی‌رنگ بلند وی مخفی بود . احساس کرد که این مرد با این پاهای محکم و بدون تزلزل سالهای متمادی با وفاداری و قدرت و بدون تغییر و تردید ، در حقیقت در طول تمام مدت یک زندگی به وی خدمت کرده است . پس سرش را بالا آورده و گفت :

ـ"قول می‌دهم" .

***

کانگ‌یی به ملکه گفت :ـ"علیاحضرتا چرا شما تاخیر و تردید می‌کنید؟ هرچه زمان می‌گذرد قلب شما نرم‌تر می‌شود . چرا اجازه نمی‌دهید خارجیان را محو و نابود سازیم؟"

کانگ‌یی متوجه شده بود که یونگ‌لو برعلیه وی وارد عمل شده است و لذا با عجله درخواست شرفیابی به حضور ملکه را نموده بود تا مقابله به مثل نماید .

ملکه سرش را از وی برگردانده و گفت :ـ"فعلا " می‌خواهم از هر مساله و موضوعی فارغ باشم . من به شدت خسته‌ام . همه‌تان فعلا" از من فاصله بگیرید" .

کانگ‌یی در حالی که می‌خواست ملکه را تحت فشار قرار دهد

گفت :ــ"ولی علیاحضرتا ، اکنون موقع تاخیر نیست .نمی‌توان این زمان را بیهوده از دست داد . در این زمان حساس شما نباید اظهار خستگی نمائید . حالا باید فقط به پیروزی فکر کنید . احتیاجی نیست که حتی انگشت دستتان را تکان بدهید فقط به من یک کلمه بگوئید شما اشاره‌ای بنمائید و دیگر کاری نداشته باشید ، دیگران همه کارها را برای شما به پایان می‌رسانند . ما فقط با اشاره شما ، علیاحضرتا ، وارد عمل می‌شویم . خیالتان راحت باشد " .

ملکه سرش را تکان داد و گفت :ــ"نمی‌توانم . من قادر به آن نیستم " .

تونگ‌فو ــ هسیانگ (۱) شروع به صحبت کرد تا ملکه را راضی کند و گفت :

ــ"علیاحضرتا ، به من اجازه لطف کنید تا در عرض ۵ روز تمام خانه‌هائی را که خارجیان در شهرمان مورد سکونت دارند با خاک یکسان کنم " .

ملکه آنها را در این روز در قصر زمستانی پذیرفته بود . او روز قبل از قصور تابستانی به شهر ممنوع بازگشته بود . علت این برگشت معجلانه نیز آن بود که باکسرها بدون اجازه و اذن راه آهن تین تسین را منفجر و از کار انداخته بودند . او هنوز هم کاملا" مطمئن نبود که براستی باکسرها غیرقابل آسیب باشند و در مقابل هر سلاحی روئین تن بوده و جراحتی برندارند .

کانگ‌یی گفت :ــ"علیاحضرتا ، اگرچه تونگ‌فو لحن خشن ، صریح و بی‌پرده یک سرباز را دارد ولی در کنار ماست . با اینکه او یک چینی است ولی در جبهه ما قرار دارد " .

یونگ‌لو در آنجا حضور نداشت . او دو روز قبل از ملکه درخواست مرخصی کرده و با اینکه ملکه با مرخصی وی هنوز موافقت نکرده بود ،

1-Tungfu-Hsiang

خواجه کمی مکث کرد و سپس افزود :ــ"علیاحضرتا ، بد به دل‌تان راه ندهید ولی دختر خوانده شما شاهزاده خانم دربار خرج غذا و خوراک ۲۵۰ باکسر را که آنجا در بیرون شهر چادر زده‌اند تقبل کرده و برادرش پرنس تسای ینیگ(۱) نیز از آنها جادوگری یاد می‌گیرد . باکسرها قصد دارند از کانسو(۲) به داخل شهر نفوذ کنند . بسیاری از ساکنین شهر قصد خروج کرده‌اند چون از ناآرامی و اغتشاش وحشت دارند . همه بی‌صبرانه منتظرند شما آن سخن نافذ و مشگل‌گشای خود را به زبان آورید " .

ملکه گفت :ــ"من نمی‌توانم این کلمات را ادا کنم " .

در روز شانزدهم از ماه پنجم سال قمری ملکه دستور داد یونگ‌لو به دیدارش بشتابد تا قولی را که به وی داده است پس بگیرد . آن روز صبح ، تسوهسی اطلاع یافته بود که تعدادبی‌شماری سرباز خارجی در سواحل چین پیاده شده و به سرعت به طرف پکن راه افتاده و اکنون در نیمه راه پایتخت هستند . علت این تحول سریع در اوضاع ، کشته شدن یکی از خارجیان در ایالت کانسو بود .

حدود ظهر بود که یونگ‌لو آمد . معلوم بود فرصت نکرده لباس خود را عوض کند . لباسی که بر تن داشت ، به نظر می‌رسید لباس شکار باشد . یا یونگ‌لو از شکار برگشته بود و یا از گردش در باغ به عجله به حضور ملکه رسیده بود . ملکه سئوال کرد :

ــ"آیا هنوز هم من باید دست روی دست بگذارم ؟ باید آنقدر صبر کنم تا شهر پر از سربازان خارجی شود ؟ ملت دارد کاملا " از ما نا امید می‌شود . زمزمه‌هائی در میان مردم برخاسته که باید برعلیه تاج و تخت وارد عمل شده و سلسله سلطنتی را ساقط کنند " .

ــ"علیاحضرتا ، من تصدیق می‌کنم که ما باید دروازه‌هایمان را در مقابل این دستجات تقویت کنیم و برای نفوذ آنها موانع و سد و

1-Tsai Ying *2-Kansu*

۶۸۶ ـــ ۶۸۶ پرل باک

بندهائی فراهم سازیم. ولی این که ما بخواهیم سفرای ملتهای خارجی را تحت حمله قرار داده و به آنها تعرض کنیم، تجویز نمی‌کنم و این را خدشه و لطمه بزرگی به اعتبار خودمان در جهان می‌دانم. ما با این کارمان به حقوق بین‌المللی و حقوق سایر ملل و قوانین دوستی و میهمان نوازی بین المللی خدشه وارد خواهیم ساخت و خودمان را هم‌ارز و هم‌ردیف وحشیان نشان می‌دهیم. این کار درست شبیه آنست که ما یک میهمان را که به خانه ما وارد شده است مسموم کنیم".

ملکه با حالتی سرزنش‌آلوده و پرملامت گفت :ـ"پس من چه باید بکنم؟"

ـ"از سفرای خارجی درخواست کنید با خانواده و وابستگانشان از شهر خارج شوند. سپس وقتی آنها شهر را ترک نمودند می‌توان دستجات و گروههای نظامی آنها را مجبور به عقب نشینی نمود".

ـ"حال اگر آنها از رفتن امتناع کردند چی؟"

ـ"علیاحضرتا، به امتحانش می‌ارزد. اگر آنها این توصیه را مورد توجه و مراعات قرار ندادند آنگاه هر کاری به صلاح است و عیب و ایرادی ندارد".

ـ"ضمنا" من می‌خواهم قولی را که به تو داده‌ام پس بگیرم".

ـ"علیاحضرتا، تا فردا صبح صبر کنید ـ فقط تا فراد صبح".

نیمه‌های آن شب ملکه با آنکه خواب بود ولی چنان نور خیره کننده‌ای آسمان را روشن کرد که از خواب پرید. او که همیشه پنجره‌ها را باز می‌گذاشت و پرده‌ها را کنار می‌کشید و می‌خوابید از تاثیر نور شدید فورا" بیدار شد و فورا" متوجه شد که نور فانوس و یا مهتاب نمی‌تواند چنین نور شدید و خارق العاده‌ای داشته باشد. آسمان مثل یکپارچه آتش سرخ شده بود. او ندیمه‌هایش را که روی زمین تشک انداخته بودند، بیدار کرد و همگی به طرف پنجره دویدند. در همین اثنا خواجه لی‌لین‌ینیگ نیز سرآسیمه بداخل دوید و گفت یک

کلیسای خارجیان به دلیل ناشناخته‌ای آتش گرفته و به شدت در حال سوختن است .

ملکه برخاست و فورا " لباس پوشید و به اتفاق ندیمه‌ها و خواجه خویش به بالاترین قسمت یک‌ساختمان رفتند تا بتوانند از آنجا از فراز دیوارها شهر را ببینند . دود حاصل از این آتش سوزی مهیب امکان مشاهده چشم انداز شهر را از بین برده بود ولی بزودی خبر آوردند که شایع است این آتش سوزی را باکسرها ترتیب داده‌اند . گزارشات قطعی‌تری بزودی واصل شد . کلیسایی که باکسرها آتش زده بودند متعلق به فرانسویان بود . داخل این کلیسا بیش از یکصد تن مسیحی چینی از مرد و زن و بچه گرفته سکونت داشتند که پس از این حادثه فرار را بر قرار ترجیح دادند .

ملکه به شدت نالید و گفت :ــ"وحشتناک است ! بیهوده نیست که ما می‌خواهیم خارجیان را از ورود به کشورمان بازداریم چون آنها در حقیقت باعث گمراهی رعایای ما شده‌اند . معلوم می‌شود آنها رعایای ما را به تبعیت و پیروی از خدای غریبه واداشته‌اند . ولی بهرحال آتش زدن آنجا اقدام کثیفی بوده که بر علیه کلیسا و خدای خارجیان صورت گرفته است " .

لی‌لین‌ینیگ گفت :ــ"علیاحضرتا آرام باشید . حقیقت امر آنست که اول خارجیان به روی مردمی که در جلوی کلیسا اجتماع کرده بودند آتش گشودند و سپس باکسرها انتقام این جنایت را به این شکل گرفتند " .

ملکه پاسخ داد :ــ"من هیچ آینده خوبی را برای این واقعه پیش بینی نمی‌کنم . نشانه و علامت نامیمونی است . بد به دلم آمده است . تاریخ به‌ما می‌آموزد که هر بار که یک آتش مست و غیرقابل مهاری در شهر امپراطوری زبانه بکشد ، شعله‌هایش هیچ تمایز و تفاوتی بین شن و سنگریزه‌های بی‌ارزش و جواهرات قیمتی قائل نمی‌شوند و تر

۶۸۸ ـــ_____ پرل باک

و خشک را با هم خواهند سوزاند".

***

حضار جملگی گفتند :ـ"علیاحضرتا اگر شما نمی‌خواهید که همه چیز به یکباره از دست برود ، باید روی باکسرها حساب کنید و آنها را مورد حمایت قرار دهید . اکنون مثل مور و ملخ سربازان خارجی به طرف دروازه‌های شهر در حال سرازیر شدن هستند".

ـ"علیاحضرتا ، موقعیت و زمان بسیار حساس و خطرناک است . شما نباید بیش از این تاخیر روا دارید".

ـ"علیاحضرتا . . . علیاحضرتا . . . "

و به این ترتیب جملگی در جلوی تخت مرصع سلطنتی که ملکه بر آن جلوس کرده بود به وی التماس می‌کردند . کانگ‌یی ـ پرنس توآن ـ یوآن شی‌کای و سایر وزراء و شاهزادگان با اصرار زیاد سعی در جلب نظر ملکه داشتند . حتی انجام مراسم تشریفاتی سنتی ادای احترام نیز فراموش شده بود . وقت بسیار تنگ و موقعیت بطور وحشتناکی باریک و حساس بود .

در طرف راست ملکه و بر یک مبل راحتی که اندکی پائین‌تر از تخت مرصع ملکه قرار داشت ، امپراطور نشسته و سرش را پائین انداخته بود . صورتش پژمرده و عارضش رنگ پریده به نظر می‌آمد . دستهای دراز و لاغرش را بی‌حال و بی‌رمق بر زانوان خود گذاشته و از سیر وقایع گیج و کلافه می‌نمود . ملکه از وی پرسید :

ـ"پسر آسمانها ، آیا ما باید باکسرها را رها و آزاد بگذاریم تا بر سر دشمنانمان هر بلائی خواستند بیاورند ؟"

امپراطور فورا" به خاطرش رسید که اگر بلی بگوید و موافقت کند تمام مسئولیتها را نیز باید به گردن بگیرد پس بدون آنکه سرش را بلند کند گفت :

ـ"مادر مقدس هر چه اراده تست ، صحیح است".

تسوهسی چشمش به یونگ‌لو افتاد که در گوشه‌ای مجزا و علیحده

از دیگران ایستاده و دستهایش را به هم حلقه کرده بود .

ناگهان صدای حضار دوباره در محوطه تالار بزرگ طنین انداخت که پشت سر هم فریاد می‌زدند :

ـ"علیاحضرتا ! علیاحضرتا ! "

در آن هوای زود هنگام صبحگاهی ملکه درحالی که دستانش را بالا برده و همه را به سکوت می‌خواند از جای بلند شد . او تمام شب چشم بر هم نگذاشته و غذائی هم نخورده بود . در تمام این مدت شعله‌های سرکش آتش و دود تمام شهر را فرا گرفته بود . سربازان خارجی به بعضی قسمتهای شهر نفوذ کرده بودند . فشار این سپاهیان غربی فقط از طریق حمله به یکی از دروازه‌ها صورت نگرفته بود . آنها از هر چهار دروازه به حمله و نفوذ دست زده بودند . آیا کار دیگری جز راه انداختن یک جنگ تمام‌عیار باقی مانده است؟ در حالی که سکوت همه تالار را فرا گرفته بود ، تسوهسی به ناگهان با صدای رسائی آرامش را برهم زد و گفت :

ـ" اینک ساعت آن فرا رسیده است که ما تصمیم نهائی خودمان را اعلام نمائیم . ما باید تمام خارجیان را درداخل سفارتخانه‌هایشان نابود کنیم ! حتی یک سنگ را روی سنگ باقی نگذارید همه چیز را با خاک یکسان کنید و هیچکس را زنده نگذارید ! "

او قولی را که به یونگ‌لو داده بود شکست . یونگ‌لو در این موقع جلو آمد و به خاک افتاد و در حالی که اشک تمام پهنه صورتش را خیس کرده بود گفت :

ـ"علیاحضرتا ، با وجود آنکه خارجیان دشمنان ما هستند و به خاطر اقدامات نامناسب و بدشان به ما لطمه زده و ناراحتمان ساخته‌اند ولی باز هم من از شما ، علیاحضرتا استدعا می‌کنم در مورد این تصمیم معجلانه‌تان کمی بیشتر بیندیشید . چه فایده‌ای متصور است که ما چند تا خانه را با خاک یکسان سازیم و یک مشت آدم را نیز نابود کنیم . ما با این کار رژیم خودمان را در افواه و افکار عمومی

۶۹۰ ـــ

مقصر و متجاوز معرفی خواهیم کرد و بزودی دشمنانمان با قدرت و سبعیت هرچه تمامتر بر علیه ما وارد عمل خواهند شد و فجایعی بزرگ بوجود می‌آورند. این دریاهای وسیع و بیکران نمی‌تواند مانعی برای عملیات انتقامی آنها باشد. آنها کشتی‌ها و ناوگان‌های کافی و بزرگ در اختیار دارند. تمام مکانها و ابنیه مقدس تاریخی متعلق به پیشینیان ما را با خاک یکسان خواهند کرد. تمام معابد و بناهای مقدس مذهبی و تمام مجسمه‌های خدایان محافظ‌مان را نابود خواهند ساخت".

قلب تسوهسی به شدت به طپش افتاد و بدنش به لرزه افتاده بود. وحشت سرتاپایش را فرا گرفته بود. فکر می‌کرد خون دارد در رگهایش منجمد می‌شود. رعشه بدن لحظه‌ای رهایش نمی‌گذاشت، معذلک طبق معمول ترس و نگرانی خودرا مخفی می‌کرد. این روش متداول و قدیمی وی بود که در ظاهر امر خود را خونسرد و مسلط نشان دهد. ولی این‌بار، دیگر شک، تردید و عدم قدرت‌تصمیم‌گیری وی را رنج می‌داد. با تلاش بسیار موفق شد بر ترس خود فائق آید و اجازه ندهد این عوارض در حالات ظاهری و نیز بیاناتش تجلی کند. کسی نتوانست آن واقعیت پنهان در پشت این چهره آرام را کشف کند و متوجه نگرانی و وحشت درونی وی شود. حاضرین هیچ تغییری در چهره وی ندیدند. تسوهسی مژگان‌ها را ثابت و بدون لزرش نگه داشته بود و سعی می‌کرد زیاد از حد مژه نزد. او خطاب به یونگ‌لو پاسخ داد:

ـ "من دیگر قادر نیستم مانع ملت بشوم. همه تشنه انتقام و خونخواهی هستند. اگر قرار شود من برای انتقام‌جوئی از دشمنانمان با ملت همگام و همداستان نشوم آنها خود مرا تکه‌تکه خواهند کرد. شما بعنوان یکی از اعضای شورای بزرگ در این شرایط نمی‌توانید توصیه خوبی بنمائید پس خواهش می‌کنم این مجمع را ترک کنید. حضور شما دیگر لزومی ندارد".

چشمه اشک یونگ‌لو، دیگر خشک شده بود. بدون آنکه دیگر حرفی بزند، فورا" از جای برخاست و از تالار خارج شد.

در این موقع چی‌هسیو (۱) از داخل چکمه بلندش کاغذ تا شده‌ای را بیرون آورد و آن را خیلی آرام از هم باز کرد و پس از تعظیم غرائی در جلوی ملکه قرار داد و گفت:

ـ"علیاحضرتا، من شخصا" تصمیم گرفتم متن فرمانی را تنظیم و انشاء نمایم که اینک جنابعالی فقط آن را امضاء نمائید. اگر سرکار اجازه بفرمائید آن را با صدای بلند قرائت کنم".

ملکه به درخواست وی پاسخ مثبت داد. حالت چهره‌اش سرد و یخ زده بود. موضعش همچنان غیرقابل تغییر و سرسخت به نظر می‌رسید. چی‌هسیو شروع به خواندن کرد. متن آن نشانگر ضرورت جنگ با قدرتهای خارجی‌بود. و این جنگ را شرح و تفسیر می‌کرد. سبک نگارش آن بسیار عمیق و با جلال و طمطراق بود.

ملکه پس از استماع نوشته مزبور با لحنی سرد و آرام گفت:ـ"عالی است. من هیچگونه اعتراضی به انتشار آن ندارم".

با توجه به حساسیت زمان حالت شعف و شادی بخصوصی به همگان دست داد.

چی‌هسیو کاغذ را مجددا تا کرد و آن را در چکمه‌اش جای داده و به سر جای خویش بازگشت. تقریبا" هوا روشن شده بود. تمام حضار در اینکه زمان بسیار حساس و خطرناکی را پشت سر می‌گذارند متفق‌القول بودند. لی‌لین‌ینیگ دستش را جلو آورد و بازوی ملکه را گرفت و او را تا تراس بزرگ که کجاوه همایونی در آنجا قرار داشت، هدایت نمود. ملکه از آنجا سوار بر کجاوه به طرف تالار بزرگ موسوم به "حکومت پرتلاش" حرکت کرد. در آن تالار امپراطور منتظر ملکه بود. وقتی کجاوه ملکه را بر زمین گذاشتند، امپراطور وارد کجاوهٔ وی

1-Tschi Hsiu

۶۹۲ ـــ ــ

تزلزل هستم . درحالی که خواهرزاده‌ام آدمی ضعیف‌النفس و متلون است و می‌توانند او را همچون عروسکی در اختیار گرفته و به هر سوئی بچرخانند " .

کمی مکث کرد و نگاهش را روی جمع چرخاند . نور مشعل‌ها چهره مستمعین راکه با حالتی هیجان زده با دقت گوش فرا می‌دادند ، روشن ساخته بود . در کنار وی ، امپراطور نیز با سر فرو افکنده به دقت گوش می‌داد . تسوهسی رو به وی کرد و پرسید :

ــ"مگر تو نمی‌خواهی صحبتی بکنی ؟ "

امپراطور سعی نداشت جلب توجه کند ، زبانش را به دور لبان خشکش کشید و چند بار دستان متشنج و لرزانش را در هم فرو برد و دوباره باز کرد . به نظر می‌رسید قادر نیست کلمه‌ای بر زبان آورد . ملکه با نگاه ثابت به وی خیره شد و منتظر عکس‌العمل وی بود . بالاخره امپراطور با صدای لرزانی در حالی که پس از ادای هر کلمه زبان را به دور لبانش می‌کشید شروع به صحبت کرد :

ــ"مادر مقدس ، من می‌توانم بگویم ــ اگرچه نباید عقیده‌ام را ابراز کنم و در حد من نیست که‌چیزی بگویم ــ ولی چون از من می‌پرسی ناچارم ابراز نمایم . به نظر من یونگ‌لو با موضوع عاقلانه برخورد کرده است . من معتقدم باید از خونریزی اجتناب کرد و چون ما قادر نیستیم که با تمام جهان بجنگیم زیرا نه کشتی مجهز داریم و نه سلاحهای مدرن امروزی، من معتقدم بهترین کار آنست که به سفرای خارجی و خانواده‌هایشان اجازه دهیم بدون آسیب شهر را ترک کنند . ولی من براستی قادر نیستم چنین تصمیمی را شخصا " بگیرم . همه چیز آنطوری اتفاق می‌افتد که مادر خوش‌قلب من اراده کند " .

در همین زمان یکی از اعضای شورای بزرگ خطاب به ملکه با صدای بلند گفت :

ــ"من از علیاحضرت معظم استدعا دارم که نقشه و برنامه

خودشان را محکم نگاهدارند . باید خارجیان را کشت و نژادشان رادر پهنه خاک از بین برد . اگر این برنامه عملی شود ، تاج و تخت قدرت و اعتبار بسیار یافته و موقعیت انحصاری به دست می‌آورد و آنگاه می‌تواند با شورشیان محکم و قاطع برخورد نماید . مجددا" مدتی است شورشیان در جنوب ناآرامی‌هائی بوجود آورده‌اند " .

ملکه که از این اظهارنظر شاد شده بود گفت :ـ"منهم توصیه یونگ‌لو را شنیده‌ام و احتیاجی نیست شما آن را برای من تکرار کنید . فرمان اعلان جنگ ما برای انتشار کاملا " آماده شده است " .

و سپس از جای برخاست تا جلسه را خاتمه دهد ولی غفلتا" شخصی به میان پرید و اعتراض خود را با صدای بلند بیان کرد . او توضیح داد که شروع یک جنگ به مبنای پایان عمر سلسله سلطنتی خواهد بود ، چون به طور قطع در این معرکه چین مغلوب و منکوب می‌شود و حاصلش آن می‌شود که چینی‌ها قدرت سیاسی را به کف خویش‌خواهند گرفت . کسی که به این شکل اعتراض می‌کرد ، وزیر امور خارجه بود . او حتی بیان داشت که در مذاکرات و مباحثات دوستانه‌اش با خارجیان آنها را کاملا" با تفاهم یافته و احساس کرده است که امکان موفقیت و برآورده شدن اهداف ملی ما از طریق مذاکرات سیاسی کاملا" در دسترس می‌باشد . او افزود که گمان نمی‌کند خارجیان تقاضای صدور سند و موافقت نامه‌ای شامل درخواست چشم‌پوشی ملکه از مقام سلطنت را داشته باشند . و سپس از ملکه پرسید : ـ"مگر شما با بانوان خارجی ملاقات نکردید ؟ مگر نمی‌دانید چقدر این ملاقات تاثیر مثبتی در خارجیان گذارده است ؟ مگر یادتان نیست آنها چقدر از شما تعریف و تمجید کردند ؟ وزیر سپس این نکته را متذکر شد که وی در ملاقاتهایش با سفرا بارها از زبان آنها تاثیر مثبت و سازنده ملاقات همسرانشان را با ملکه شنیده و احساس کرده آنها چقدر با لحن مودبانه و دوستانه‌ای از وی سخن گفته‌اند .

شنیدن این عبارات کوبنده به شدت پرنس توآن را خشمگین

ساخت و می‌خواست عکس‌العمل تندی نشان دهد که ملکه از وزیر خواست خودش را کنار بکشد و مانع درگیری بین آنها شد. ملکه نمی‌خواست منازعه و جدال در سطح عالی و بین رجال و اولیای امور مملکت صورت گیرد. در این موقع اشرافزاده لان که یکی از حامیان بزرگ باکسرها بود از جای برخاسته وگفت که شب گذشته در خواب رویای شیرینی داشته است که در ضمن این رویا یوهوانگ (۱) رب‌النوع امپراطوران را در میان گروه بزرگی از باکسرها دیده است که به آنها تعلیم میهن پرستی می‌داده و آنها را به انجام وظایف در مورد وطنشان ترغیب می‌کرده است. ملکه به شدت از شنیدن این رویا خوشحال شد و لبخند شیرین و دوستانه‌ای به اشرافزاده تحویل داده و گفت که او نیز بخاطر دارد که در کتابهایش خوانده است که این رب‌النوع بزرگ در عهد کهن یکبار به شکل یک ملکه ظاهر شده است و پس از ذکر این موضوع افزود :

ـ"این یک نشانه خوبی است. و آن را به فال نیک می‌گیرم. مفهوم آن این است که خدایان بر علیه این وحشیان مغرب زمین در کنار ما هستند".

ملکه هنوز هم فکر می‌کرد نیروی خارق‌العاده جادوگرانه باکسرها می‌تواند در جنگ موثر واقع شود. چه کسی واقعا" به طور قطعی می‌داند که آیا این قدرت جادوئی هست یا نیست؟ ملکه برخاست و جلسه را ختم کرد و به قصر خویش بازگشت. او دیگر با امپراطور کلمه‌ای رد و بدل ننمود و حتی نگاهی نیز به وی نینداخت. اینک که موفق شده بود اراده خویش را تحمیل نموده و آن را به منصه بروز ظهور بنشاند دیگر احساس فشار و سنگینی خاصی نمی‌کرد، خسته بود و اشتیاق شدیدی به یک خواب طولانی داشت. به ندیمه‌هایش که در حال آماده کردن تخت خواب وی بودند گفت :

1-Yü Hvang

ـ"علیاحضرتا ، چون ضرورت دوران اقتضاء داشت و نمی‌شد چرخ حرکت ناگزیر زمان را متوقف نمود ، ناچار پرنس توآن و چی‌هسیو (۱) امروز پس از پایان اجلاسیه فرمان دادند هرکس افراد خارجی را مشاهده کند می‌تواند فورا" به قتل برساند" .

آن دو نگاه معنی‌داری به هم انداختند و سپس کانگ‌یی رشته کلام را به دست گرفت و گفت :

ـ"علیاحضرتا ، دشمنانمان با اعمال‌شان باعث نابودی خودشان شده‌اند . طبق اظهار آن گروهبان در آغاز نگهبانان سفید پوست به سوی مردم آتش گشوده و سه نفر چینی را به قتل رساندند" .

ملکه دستانش را در هم حلقه کرد و به فکر فرو رفت . احساس می‌کرد خیانتی درکار است لذا خواجه‌اش را طلبید و به وی گفت :

ـ"یونگ‌لو کجاست؟ فورا" او را پیش من بیاورید . در حالی که کارمان هنوز پایان نگرفته ، جنگ و درگیری شروع شده است" .

تسوهسی پس از بیان این سخن به اتاق خود رفت و منتظر آمدن یونگ‌لو در آنجا نشست .

دو ساعت طول کشید تا وی آمد . قیافه‌اش سخت گرفته و عصبانی به نظر می‌رسید . ملکه رو به ندیمه‌ها و خواجگان کرده و گفت :

ـ"ما را تنها بگذارید . هیچکس حق ندارد داخل شود !"

پس از آنکه تنها شدند ملکه رو به یونگ‌لو کرده و با صدای ضعیفی گفت :ـ" حرف بزن و بگو من چه کار باید بکنم" .

یونگ‌لو دلتنگ و افسرده گفت :ـ"ترتیب تدارک یک اسکورت نظامی را داده‌ام تا خارجیان را تا کنار ساحل همراهی نمایند . ولی آنچه مرا غمگین ساخته آنست که چرا از آنچه به تو توصیه کردم متابعت نکردی؟"

تسوهسی سرش را برگرداند و با دستمال گوشه چشمش را پاک کرد و حرفی نزد . یونگ‌لو افزود :

ـ"اکنون پس از آنکه از توصیه دیگران متابعت کرده‌ای از من

1-Tschi Hsiu

می‌پرسی پیشنهادم چیست؟"

ملکه آهی عمیق از دل برکشید و باز هم به سکوت ادامه داد. یونگ‌لو پرسید:

ـ"حال از کجا می‌خواهی پول جمع کنی و به باکسرها بپردازی؟ هنوز هم معتقدی که آنها برای تو کار می‌کنند؟"

ملکه این بار روی به طرف وی برگرداند و به وی خیره شد ـ معلوم بود با نگاه از وی استدعای کمک دارد. می‌خواست یکبار دیگر برای نجات خویش از معرکه از یونگ‌لو کمک بگیرد ولی ناگهان متوجه شد که حال یونگ‌لو خوب نیست و رنگ و رویش به شدت زرد شده است. هنوز در این فکر بود که دید یونگ‌لو به خود می‌پیچد. قبل از آنکه حالش را بپرسد متوجه شد زانوان وی تا شد و بر زمین درغلطید. تسوهسی فورا" خم شد و دستش را در دست گرفت و به معاینه ظاهری وی پرداخت. دستان یونگ‌لو سرد و بی‌رمق کنار بدنش رها شده بود. مردمک چشمانش بی‌حرکت و منجمد به نظر می‌آمد و به سختی و کندی نفس می‌کشید.

ملکه فریاد زد:ـ"کمک کنید! کمک!" ندیمه‌ها بداخل جهیدند و وقتی ملکه را سرآسیمه و نگران پای بدن بی‌حرکت یونگ‌لو زانو زده دیدند آنها نیز فریاد کمک برآوردند. خواجگان به جنب‌وجوش افتاده و راهی برای کمک می‌جستند.

ملکه دستور داد:ـ"او را بلند کنید و پای بساط منقل تریاک بنشانید!"

خواجگان بهر زحمتی بود یونگ‌لو را بلند کرده و بر روی یک مخدهٔ نرم نشاندند.

ملکه معمولا" اغلب بر این مخده می‌نشست و تریاک می‌کشید. یونگ‌لو را بلند کرده و روی مخده نشاندند. وی قادر نبود تعادل خود را حفظ کند ناچار بالش بزرگی پشت کمر و سرش گذاشتند. در در این فاصلـــه ملکه پزشکان درباری را احضار کرده بود. یونگ‌لو

آخرین ملکهٔ چین ـــــــ

صندل روشن نمود و سپس تسبیح مخصوص دعای مذهبی را که دانه‌هایش از سنگ سبز یشم بود برداشت و شروع به دعا خواندن کرد. او طبق معمول همیشگی موقع مراجعه به معبد با تسبیح به ذکر و دعا می‌پرداخت. هر کس در آن حالت وی را می‌دید به خوبی فشار تنهائی و بی‌یار و یاوری را در قیافه‌اش می‌خواند. طوری به دعا و استغاثه مشغول بود که معلوم بود پناه دیگری ندارد. با هر دانه تسبیحی که می‌انداخت دعا و اوراد مذهبی را تکرار می‌کرد تا آنکه تمام دانه‌های تسبیح را از یک طرف به سوی دیگر چرخاند. قلبش گواهی می‌داد که دعایش اجابت شده است. برای وی مرگ مرد محبوبش به اندازه پیروزی دشمنانش دلهره‌آور بود. در چهره‌اش نمی‌شد عکس‌العمل وی را خواند. نمی‌خواست جرات و جسارت خود را از دست بدهد. آثار زیبائی در صورتش به خوبی دیده می‌شد و هنوز گذشت زمان نتوانسته بود آن را از بین ببرد. ظرافت حرکات و حالات مطبوع وی کماکان به چشم می‌خورد. او می‌خواست همچنان مقتدر و نیرومند باشد.

***

روزهای بلند با حوادث و اتفاقات بسیار همراه بود. یک ماه بود که دوباره ملکه در تنهائی و انزوای خردکننده‌ای فرو رفته بود. یکی از معدود صداهائی که در اطراف ملکه طنین داشت صدای پرنس توآن بود. پرنس روزی با اصرار و التماس از ملکه میخواست:

ـ "علیاحضرتا، باکسرها همراه خودشان یک طلسم مخفی دارند. این طلسم یک قطعه کاغذ زرد رنگ است که آنها در تمام مواقعی که به جنگ و جدال می‌پردازند آن را همراه خود دارند. در روی این کاغذ زرد هیکل و اندام موجودی با مرکب قرمز نقاشی شده است که نه کاملا" شبیه انسان و نه مثل شیطان است. این موجود عجیب و غریب پا دارد ولی سر ندارد و به جای سرش یک شکل هندسی تیز و غیر مدوری قرار گرفته که در آن قیافه این موجود را می‌توان دید. چشم‌ها

و ابروان این موجود غیر طبیعی ، به شکلی غیرمعمولی و عجیب سیاه است و از آنها آتش زبانه می‌کشد . در اطراف صورت وی چهار نشانه مقدس علامت‌گذاری شده است . در اطراف و جوانب مختلف این نقاشی عجیب عبارات و کلماتی نگاشته شده‌اند که باید قاعدتا" همان طلسم موعود باشد که می‌تواند باصطلاح قدرت جادوئی ببخشد . در بالای نقاشی این عبارت حک شده است : (من بودای ابرهای سرد هستم . خدای سیاه آتش راه را بر من نمودار می‌کند . لائوتسو (۱) شخصا" از پشت سر مرا حفظ می‌نماید .) در قسمت بالا و در گوشه چپ کاغذ این عبارت به چشم می‌خورد : (در آغاز محافظ آسمانها را صدا بزن .)

در سمت راست گوشهٔ زیرین آن کاغذ نوشته شده بود : (سپس خدای سیاه طاعون را صدا بزن) . کسی که این کلمات طلسم‌گونه را یاد بگیرد و آن را از حفظ بخواند با هر بار خواندن آن موفق می‌شود زندگی یک خارجی را بر باد دهد . مطمئنا" هیچگونه ضرری ندارد که هر کسی این کلمات جادوئی را یاد بگیرد" .

ملکه تصدیق کرد و گفت :ـ"نه قطعا" هیچگونه ضرری نمی‌تواند داشته باشد" . و سپس از آن روز به بعد مرتبا" این عبارات مبهم و بی‌معنی را هفتاد بار در روز تکرار می‌کرد . لی‌لین‌ینیگ خیلی شاد بود و مرتبا" دفعات تکرار دعای جادوئی را جمع میزد و به این ترتیب حساب می‌کرد چند شیطان غریبه با هر وردی می‌میرند و از بین می‌روند . او همچنین برای ملکه شرح و توصیفات دیگری از اعمال عجیب باکسرها داد و گفت : نوک شمشیر باکسرها به هرجائی اصابت کند حال چه در چوب و یا گوشت باشد فورا" از محل این برخورد شعله برمی‌خیزد و آتش می‌گیرد . آنها در مورد زندانیان نیز شیوه جادوگرانه‌ای دارند که به خوبی به تقصیر و یا بی‌گناهی زندانی پی

1-Lao Tso

می‌برند بدین‌صورت که گلوله‌ای کاغذ را آتش می‌زنند اگر خاکسترش به طرف بالا صعود کرد او را می‌کشند ولی اگر به زمین افتاد او را زنده نگهمیدارند.

بسیاری از این نوع داستانها و حکایات توسط خواجه برای ملکه بیان می‌شد. گرچه ملکه این حکایات و اعمال فوق‌العاده را با شک و تردید تلقی می‌کرد ولی از بس بطور مکرر از منابع مختلف آن را می‌شنید در مخلوطی از شک و باور فرو رفته بود.

با همه این توصیفات مرتبا" خبرهای ناخوشایندی به گوش می‌رسید. هنوز آتش خشم وی بر سر خارجیان به طور کامل فرو نریخته و هنوز خارجیان نیز عکس‌العمل‌های تندی برای مقابله انجام نداده بودند که قحطی و گرسنگی به سراسر کشور مستولی شده و نیز گزارشاتی از طغیان رودخانه‌ها و آمدن سیلابهای سنگین واصل گشته بود. در سراسر کشور گروههای دزد و آشوبگر به غارت و چپاول مال و منال مردم پرداخته و اگر اندک اندوخته و آذوقه‌ای نزد هرکس سراغ می‌کردند به وی هجوم برده از چنگالش می‌ربودند. این دستجات غارتگر تمام انبارهای آذوقه و مواد خوراکی را در سراسر کشور به یغما برده و چون می‌دانستند کشیشان و میسیونهای مذهبی سفیدپوستان همواره ذخائر معتبری طلا و جواهر و انبارهای بزرگ مواد غذائی با خود دارند به آنها نیز حمله و هجوم کرده بودند. در میان هزاران نفر که غارت شدند، فقط چند خارجی وجود داشت و اکثریت قریب‌باتفاق مال و منال باختگان از میان مردمان خود کشور بودند ولی با وجود این برای هر مورد از معدود خارجیانی که توسط شورشیان غارت شدند، قدرتهای بزرگ غربی اعتراضات شدید نموده و همراه آن رژیم چین را با تهدیدات جدیدی روبرو ساخته و تقاضای پرداخت غرامات سنگینی نمودند. قدرتهای غربی حتی پا را از این فراتر گذاشته و حکومت چین را تهدید به مداخله، مقابله‌بمثل، انتقام و مکافات کردند. اینک در تمام جهان‌ملتی و یا حتی انسانی

یافت نمی‌شد که تسوهسی بتواند روی کمکش حساب کند. یونگ‌لو نیز همچنان مفلوج و بی‌حرکت در بستر بیماری افتاده و کاری از دستش ساخته نبود. وقتی ملکه از ژنرال یوآن شی‌کای پرسید که چه باید بکند؟، او فقط پاسخ داد که باکسرها بدون شک آدمهای دیوانه و احمقی بیش نیستند. او برای ملکه روشن ساخت که این باکسرها آدمهای خارق‌العاده‌ای نیستند و قدرت جادوئیشان افسانه‌ای بیش نیست و شخصا" خودش به ۲۰ تن از آنان شلیک کرده و دیده است همگی مثل آدمهای معمولی به خاک افتاده و مردند. ژنرال به ملکه خاطرنشان کرد که نباید گول این دغل‌بازان را میخورده و به این افراد اعتماد می‌کرده است. ژنرال این را گفت ولی نگفت پس این زن باید روی چه کسی حساب کند و به این ترتیب ملکه هیچگونه یار و کمکی پیدا نکرد. در این مدت پرنس توآن همچنان هر روز به حضور ملکه می‌رسید و مرتبا" از خودش تعریف می‌کرد و مدعی می‌شد او قادر است وحشیان را به دریا بریزد و فقط در انتظار دریافت دستورات لازم از ملکه می‌باشد. ملکه کماکان انتظار می‌کشید که به نحوی برخوردها و اصطکاکات را از بین برده و صلح را مستقر سازد. پرنس توآن مخفیانه ارتباط نزدیک با باکسرها داشت و به رویاهای آنان در حمله و هجوم به سفارتخانه‌ها دل بسته بود. از سوی دیگر ملکه از والی بزرگ ایالتی نانکن که همیشه عنصری وفادار به وی بود نامه‌ای دریافت داشت که وی در ضمن این نامه ملکه را سوگند داده بود جز خیر و صلاح ملت و مملکت چیزی نمی‌خواهد و تقاضا کرده بود ملکه از حمله و هجوم به خارجیان و سفارتخانه‌هایشان اجتناب کند و استدعا کرده بود که کلیه اعضای سفارتخانه‌های خارجیان همراه با خانواده‌هایشان نه تنها در پکن بلکه در سراسر کشور مورد حمایت و حفاظت قرار گیرند و شورش در سراسر کشور با قدرت سرکوب گردد. او نوشته بود:

ـ"علیاحضرتا، جنگ کثیف کنونی را آدم‌کشان بدکاره راه انداخته‌اند. آنها به بهانه جنگ و مقابله با مسیحیت، به غارت و

۷۰۴ ـــ

چپاول برخاسته و همه ذخائر و خزائن را به آتش کشیده‌اند. ما در برابر یک بحران جدی و حساس واقع شده‌ایم. رژیمهای خارجی با هم متحد شده و مشترکا" اقدام به ارسال ناوگان‌های جنگی و قوای مسلح خویش نموده‌اند. آنها بهانه مناسبی به دستشان افتاده و می‌خواهند به عنوان حمایت از اتباع خودشان و سرکوب انقلاب به چین حمله کرده و سراسر کشور را لگدکوب مطامع خویش سازند. وضع ما بسیار خطرناک شده است. من در ایالت خودم کلیه تدارکات لازمه را به عمل آورده‌ام تا با این حمله با تمام قدرت به مقابله برخاسته و از آب و خاک مقدس دفاع نمایم. معذلک علیاحضرتا اجازه دهید ملایمت و قدرت، یکسان و هماهنگ جلو بروند. من ضمن اظهار انقیاد و بندگی و در کمال عبودیت و تابعیت از شما، توصیه می‌کنم تمام شورشیان را که به دیپلماتهای بی‌گناه و نیز میسیونری‌های مذهبی خارجی حمله کرده‌اند رسما" توبیخ نمائید. اگر احتیاج شد حتی به معذرت‌خواهی از خارجیان نیز بپردازید. باید خشم و ملایمت مثل نور ماه و خورشید، که هر یک در غیاب دیگری درخشیدن آغاز می‌کند، باشند و به موقع وظیفه خود را انجام دهند".

این نامه ملکه را به شدت به فکر فرو برد. می‌دانست که این نامه را مردی نوشته است که در وفاداری وی تردیدی ندارد پس توسط یک پیک سریع‌السیر که باید سریعا" بیش از دویست مایل را پیموده و پیامش را به وی برساند به خط خودش خطاب به وی این دستورات را صادر کرد:

ـ"ما هیچ دلیل و مبنائی نمی‌بینیم که بخواهیم بدون جهت گستاخانه الم‌شنگه راه بیندازیم و جنگ و درگیری ایجاد کنیم. به هیئت‌های خارجی مستقر در محدوده حکومت‌تان اطلاع دهید که ما فقط احساسات دوستانه‌ای نسبت به آنان داریم و بس. و بسیار علاقه‌مند هستیم که آنها تمام هم و غم خویش را در راه تحکیم صلح و صفا پیش ببرند و از اینکه قادر به همکاری با ما در این طریق باشند

بسیار سپاسگزار خواهیم بود".

تسوهسی پس از آنکه این نامه را فرستاد مدتی مدید فکر کرد و بالاخره فرمانی صادر نمود که روی سخن آن با تمام جهان بود:

ـ"بخاطر یک ردیف حوادث و وقایع پشت سر هم و در عین حال ناگوار که متاسفانه خیلی به سرعت اوضاع را آشفته و مغشوش کردند، پیامدهای متوالی و نگران کننده‌ای بروز کرده و گرفتاریها را تشدید و کنترل ما را بر مسائل تضعیف نموده است. این اوضاع باعث شده است که روح دشمنی و مخاصمه بین چین و قدرتهای غربی بوجود بیاید. سفرای مقیم ما در کشورهای خارجی به علت بعد فاصله و اینکه در آنسوی دریاها قرار دارند و از ما تا این حد دور هستند نمی‌توانند به واقعیات دسترسی داشته و به خوبی موقعیت‌های ناگزیرمان را برای آنها توضیح دهند".

ملکه آنگاه بطور گسترده و با تفصیل بسیار تاریخچه عوامل باعث جنگ را شرح داد و گفت که شورشیان چینی و عناصر غارتگر و چپاولگر در تمام ایالات دست به اعمال خلاف می‌زنند و ناآرامی بوجود می‌آورند و وقتی عناصر حکومت قصد سرکوب این عناصر غیرمسئول را می‌کنند و می‌خواهند آنها را منکوب و دستگیر و جریمه نمایند این گروهها قصد جان میسیونری‌های خارجی را می‌کنند و سعی در بروز یک بحران جهانی می‌نمایند. تسوهسی پس از شرح مفصل این ماجراها به جریان قتل سفیر آلمان اشاره کرد و نوشت از آنجائی که باید بدبختی و دردسر کامل شود در همین لحظات حساس تاریخی ناگهان سفیر آلمان به قتل می‌رسد و پیآمدش درخواست واگذاری و تسلیم قلعه تاکو از سوی آلمانها بود. ملکه اشاره کرد که طبعا" فرمانده چینی نمی‌توانست این درخواست را بپذیرد و در نتیجه آنها قلعه مزبور را بمباران کردند.

ملکه این چنین بهجمله پایان داد:ـ"به این ترتیب ما خودمان را در این جنگ مقصر نمی‌دانیم. آخر چگونه امکان دارد چین که به

۷۰۶ ـــ

[illegible]

با وجود این اقدامات، ملکه هنوز راضی و خشنود نبود و لذا تلگرافی برای کلیه روسای مقتدر کشورهای جهان فرستاد. او برای تزار روسیه چنین نوشت:

ـ"بیش از دویست و پنجاه سال است که مملکت ما در همسایگی کشور شما با احساس دوستی عمیق و غیرقابل تزلزل ایستاده و در این مدت همواره روابطمان بسیار صمیمانه بوده است. ما نسبت به شما همان احساس احترام و دوستی را داشته‌ایم که به سایر قدرتهای بزرگ جهان. معذلک بخاطر عدم موافقت در همزیستی مسالمت‌آمیز که مابین چینی‌های مسیحی با سایر اتباع‌مان بروز کرده است، این اوضاع رخ داده و مملکت در بحران خطرناکی غوطه‌ور شده است.

قدرتهای غربی بروز این حوادث ناگوار را دلیل عناد و دشمنی تاج و تخت چین با مسیحیت قلمداد کرده‌اند".

و سپس با این عبارت جمله را خاتمه داد:ـ"و اینک که نفوذ و اقتدار ما دچار تزلزل و گرفتاری شده است قدرتهای غربی راه دشمنی و عناد با ما پیش گرفته‌اند. ما امیدواریم کشور شما در این شرایط بحرانی به عنوان میانجی وارد عمل شود و وسیله استقرار صلح و صفا بین ما و قدرتهای غربی باشد. ما انتظار داریم با وساطت شما، قدرتهای متخاصم به مذاکره و حسن تفاهم تن دردهند. اعلیحضرتا، من مجددا" مصرانه از شما دعوت می‌کنم بین ما همچون قاضی بی‌طرفی نظر دهید. من از شما درخواست حکمیت و داوری بین خودمان و آنها را دارم. شما با این کار، در حقیقت هم ما و هم سایرین را از نابودی و یک جنگ بی‌سرانجام نجات داده‌اید".

تسوهسی برای ملکه انگلستان نیز پیامی فرستاد و در آن ضمن عرض سلام خواهرانه و مراعات سایر موارد آداب و نزاکت دیپلماتیک اشاره به روابط تجارتی بین دو کشور نموده و خاطرنشان ساخت که انگلستان یکی ازبزرگترین شرکای داد و ستد و تجارت چین است و در پایان با این عبارت جمله‌را خاتمه داد:

ـ"ما از آن علیاحضرت ملکه معظم استدعا می‌کنیم که به مصالح ملت خودشان بیندیشند. اگر عدم وابستگی ما و استقلال ما از دست برود، بزرگترین زیانها به علائق و مصالح سرزمین انگلستان وارد خواهد شد. ما تلاش داریم هرچه زودتر ارتشی عظیم برای دفاع از خودمان تدارک کنیم و در این بین اعتماد و اطمینان داریم که آن علیاحضرت با وساطت و میانجیگری مانع بروز بحران بزرگ شوند. ما بی‌صبرانه و سریعا" منتظر تصمیم آن مقام عالی هستیم".

ملکه پیام مشترکی به امضای خودش و امپراطور به وسیله سفیر چین در دربار ژاپن برای امپراطور ژاپن فرستاد و از وی دعوت مشابهی بدین مضمون به عمل آورد:

۷۰۸ ـــ

ـ"چین و ژاپن بهم وابستگی عمیق نژادی و منطقه‌ای دارند. آنها مثل لب و دندان هستند و مکمل یکدیگر می‌باشند. اروپا و آسیا در این عصر دچار رقابتها و تضادهای خصمانه‌ای شده بطوری که اروپا سعی در صف‌آرائی و معارضه با آسیا را دارد. باید ما دو ملت بزرگ آسیائی دست در دست یکدیگر بدهیم و محکم در برابر مطامع آنها بایستیم. ملتهای غربی گرسنه فتح و غصب سرزمینهای دیگران هستند و این واقعیت انکارناپذیری است که آنها روزی به ژاپن سرازیر خواهند شد. آنها به ژاپن نیز مثل چین چشم طمع دارند. ما باید عدم توافق‌ها واختلافات جزئی خویش را فراموش کرده و یکپارچه و متحد در برابر مطامع آنها بایستیم. ما از آن امپراطور استدعا داریم در شرایط حساس فعلی بین ما و دشمنان‌مان که ما را محاصره کرده‌اند وظیفه میانجیگری را تقبل نمایند".

تمام این پیام‌ها بدون جواب ماند. ملکه باورش نمی‌شد چنین چیزی ممکن باشد و پاسخ پیامهای وی را ندهند. او مدتها، شب و روز در انتظار عبث دریافت جواب باقی ماند و این امیدش نیز نقش بر آب شد.

در این ایام مرتبا" پرنس توآن و هوادارانش ملکه را تحت فشار قرار می‌دادند. او خطاب به ملکه می‌گفت:

ـ"علیاحضرتا اینک کلیه مردم چه دشمنان رژیم سلطنتی منچو و چه دوستان آن؛چه هیئت دولت و وزیران و چه شورشیان همگی بر علیه مسیحیان متحد شده‌اند. آنها از کسانی که بر علیه حاکمیت و منافع ملی ما دست به عمل زده و در زیر پوشش تجارت یا مذهب، مقاصد شوم خود را دنبال می‌کنند شدیدا" متنفرند. این مسیحیان با یک دست قداست و دعا، و با دست دیگر سوداگری و چپاول پیشه کرده‌اند".

تسوهسی احساس می‌کرد دیگر هیچ متحدی نه در زمین و نه در آسمان رفیع ندارد. کاملا" تنها شده بود. نه انسانها ونه خدایان

هیچیک پا به داخل نمی‌گذاشتند و در کنار وی قرار نمی‌گرفتند. تمام روزها جلسات رسمی کابینه در حضور ملکه تشکیل می‌شد و در این جلسات همه وزراء و شاهزادگان ساکت بودند در حالی که فقط پرنس توآن و همدستانش صحبت می‌کردند. اعلیحضرتین یعنی امپراطریس و امپراطور نیز هر دو ساکت بودند و به فشارهای این جناح ترتیب اثری نمی‌دادند. یونگ‌لو نیز ساکت و همچنان در بستر بیماری افتاده بود.

تابستان با گرمای شدیدی بیداد می‌کرد و سپری می‌شد. در آن تابستان اصلا" بارانی نیز نبارید. آسمان صاف و بدون هیچگونه لکه ابر، نظاره‌گر این سرزمین وسیع و نا آرام و بحرانی شده بود. در این ایام در سالهای گذشته همواره بارانهای سیل‌آسا بیداد می‌کرد که در نتیجه رودخانه‌ها را دچار طغیان آب کرده و همه‌جا را سیلاب‌ها فرا می‌گرفت و خسارتهای سنگینی در اثر این باران‌های سیل‌آسا وارد می‌شد، ولی امسال برعکس کشور را خشکسالی فرا گرفته بود. دهقانان و کشاورزان زبان به گلایه و شکایت گشودند. مردم از این خشکسالی غیرمترقبه‌با نگرانی یاد می‌کردند و آن را به فال نیک نمی‌گرفتند و معتقد بودند آسمان بر آنان خشم گرفته است. ملکه همچنان از نظر بیرونی و ظاهری خشک و بی‌تزلزل نشان می‌داد و آرامش خود را حفظ می‌کرد. او خود را درست مشابه آن رب‌النوع مورد علاقه‌اش آن بانوی اسطوره‌ای یعنی کوان یین نشان می‌داد. ولی از نظر درونی ملکه چنین نبود و دچار تزلزل و شک و تردید عمیقی گردیده بود. باکسرها مرتبا" بیشتر از پیش به شهر هجوم می‌آوردند و تعداد زیادتری از آنها در شهر جمع می‌شدند و با گذشت هر روز عدم اعتماد و اطمینان عمومی بیشتر احساس می‌شد. سفارتخانه‌های خارجی پیش‌بینی‌های احتیاطی را به عمل آورده و تدارکات کافی برای مقابله با حملات احتمالی آنها را کرده و محل سفارت خویش را به دقت و وسواس مورد مواظبت قرار داده بودند.

در روز بیستم از ماه پنجم بود که ملکه بالاخره مطمئن شد که تمام انتظار وی بدون نتیجه بوده است. دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست فشار جنون‌آسای از هم‌گسیختگی اوضاع را کنترل کرده و سیر وقایع را از حرکت باز دارد. حدود صبح بود که شعله‌های آتش از همه طرف به آسمان زبانه کشید. بیش از یکهزار مغازه توسط باکسرها غارت و سپس به آتش کشیده شد. کلیه خانواده‌های ثروتمند و تجار و سرمایه‌داران عمده از شهر پا به فرار گذاشتند. اکنون دشمنی دیگر فقط محدود به خارجیان نبود بلکه اینک مستقیما" آنها، تاج و تخت و شخص ملکه را نشانه گرفته بودند.

در این روز ملکه گزارشاتی از دو تن از وزرای خویش به نامهای یوآن (۱) و هسیو (۲) که هر دو در وزارت امور خارجه اشتغال داشتند دریافت کرد. آنها به وی گزارش دادند که شخصا" تعدادی از باکسرها، که در طول خیابان سفارتخانه‌ها بر زمین افتاده و به قتل رسیده بودند، را دیده‌اند. این باکسرها با گلوله سربازان خارجی هدف قرار گرفته بودند. امکان نداشت که به خاطر این عمل سفارتخانه‌های خارجی آنها را مورد ملامت قرار داد و اعتراض رسمی به آنها نمود چون آنها از قبل اطلاع داده بودند که محافظین سفارتخانه‌های خویش را تقویت کرده و در صورتی که مورد هجوم قرار گیرند از خود دفاع خواهند کرد. امپراطور شخصا" دو روز قبل هسیو را احضار کرده و از وی پرسیده بود اگر چین از خارج مورد حمله قرار گیرد آیا امکان دارد بتوان در برابرشان ایستاد و آنها را منکوب ساخت؟ و وقتی که وزیر پاسخ منفی داده بود، امپراطور در حالی که به شدت می‌گریسته به سرآستین وزیر محکم چسبیده و از وی راه چاره‌ای می‌خواسته است.

یوان وزیر اظهار عقیده کرده بود که حمله به سفارتخانه‌ها

یکی از زشت‌ترین اعمال بر علیه اعتبارات کشور بوده و به اصول حقوق بین‌المللی خدشه وارد ساخته است. این دو گزارش وقایع که دو وزیر موصوف به ملکه دادند، به شدت ملکه را در فکر فرو برده و مسئولیت وی را برایش مسجل ساخت. آسمان گنگ و خاموش بود و به التماس‌ها و الحاح‌های ملکه پاسخی نمی‌داد. او در موقعیتی قرار داشت که راه خلاص و طریق گریزی را از آسمان می‌جست. چند روزی به همین ترتیب سپری شد. خارجیان همگی در محدوده سفارتخانه‌هایشان که در کنار هم و در طول خیابان سفارتخانه‌ها قرار داشت، موقعیت مستحکمی برای دفاع از خویش بوجود آورده و آنجا را همچون یک دژ نظامی درآورده بودند. وقتی ملکه اطلاع یافت که خارجیان دچار کمبودهائی در آب و غذا و سایر لوازم و مایحتاج ضروری زندگی شده‌اند، برایشان مقادیری لوازم ضروری فرستاد ولی آنها که می‌ترسیدند نکند این ذخائر غذائی مسموم باشد آنها را پس فرستادند. آنها همچنین آب آشامیدنی خالص مصرفی که ملکه برایشان فرستاده بود تا برای کودکان دچار تب و بیماری خودشان مصرف نمایند، نپذیرفتند.

در روز پانزدهم از ماه ششم آسمان آخرین جرقه لعن و نفرین خویش‌را نیز فرو فرستاد. در این روز صدها تن از چینی‌های مسیحی به وسیله باکسرها در جلوی قصر یکی از شاهزادگان به قتل رسیدند. وقتی ملکه خبر قتل این همه انسانهای بی‌گناه را دریافت کرد به شدت وحشت‌زده شد و نالان فریاد کرد:

ـ"اگر این مسیحیان از اعتقاد و ایمان خویش برمی‌گشتند و معتقدات خودشان را انکار می‌کردند شاید این جنگ وحشت‌انگیز متوقف می‌گشت".

ولی آنها ایمان خویش را انکار نکردند و این به باکسرها حق می‌داد خشمگین شده و این اقدامات خشن را به عمل آورند. یک روز صبح که ملکه در حال نوشیدن چای بود و آفتاب هنوز کاملا" از ورای

دیوارها سر برنکشیده بود و هنوز قطرات شبنم سحرگاهی در گوشه و کنار به چشم می‌خورد ناگهان صدای فریادهائی توجـه ملکه را جلب نمود. سروصداها از بیرون کاخ به گوش می‌رسید. به نظر می‌آمد گروهی با نظم و با عجله به طرف پلکان منتهی به‌تراس کاخ ملکه گام برمی‌دارند. ملکه به فوریت از جا جهید و به عجله به کنار درب رفت. با تعجب مشاهده کرد گروهی با چهره‌های برافروخته و در حالی که شمشیرهای آخته در دست دارند و مشخص است همگی مست و لایعقل می‌باشند گله‌وار به طرف کاخ وی می‌آیند. رهبری این گروه را شاهزاده چاق توآن به عهده داشت که با غرور و تفاخر بی‌شمار سینه جلو داده و در راس این گروه قرار گرفته بود. گرچه وی در قلب این گروه گام برمی‌داشت ولی مشخص بود که از آنها می‌ترسد.

پرنس پس از آنکه ملکه را دید با اشاره همدستان خویش را ساکت کرد و آنگاه با لحن مغرورانه‌ای گفت:

ـ"علیاحضرت! من دیگر قادر نیستم جلوی این میهن‌پرستان را بگیرم و مانع از اقدامات‌شان بشوم. آنها معتقدند که شما مسیحیان را که فرزندان شیطان هستند مورد حمایت قرار داده و به تدریج و بسیار ظریف به طرف آنها خزیده‌اید، بلی آنها حتی می‌گویند که امپراطور هم خودش مسیحی شده است. من دیگر هیچ مسئولیتی به عهدهٔ نمی‌گیرم و هر پیآمدی را...."

ملکه که هنوز فنجان چای جواهرنشان خویش را در دست داشت آن را بالا برد و محکم بر زمین کوفت. فنجان با صدای مهیبی خرد شد و قطعاتش به اطراف پاشید. از چشمان ملکه شعله‌های خشم و غضب زبانه می‌کشید. به ناگهان غرشی کرد و بر سر پرنس توآن فریادی کشید و گفت:

ـ"خائن! چطور جرات کردی در این صبح به این‌زودی به اینجا بیائی در حالی که من چای می‌نوشم و هنوز گردش صبحگاهیم را آغاز نکرده‌ام؟ مثل اینکه خودت را امپراطور تصور کرده‌ای؟ چگونه جرات

کردی چنین بی‌ملاحظه و بی‌پروا و بی‌شرمانه رفتار نمائی؟ خیال کرده‌ای که کله‌ات خیلی محکم‌تر و پابرجاتر از کله مردان دیگر بر گردن سوار است؟ من فرمانروای این کشور هستم و فقط من تنها! تو فکر می‌کنی قادری به تخت سلطنتی بدون آنکه طلبیده شده باشی نزدیک شوی؟"

پرنس توآن در حالی که گوئی ناله می‌گرد گفت :ـ"علیاحضرتا! علیاحضرتا!"

ولی پرنس قادر نبود آتش خشم ملکه را فرو نشاند و لذا نتوانست ادامه دهد و ملکه سخنان خشم‌آگین خویش را دنبال کرد و گفت :

ـ"فکر کرده‌ای در این لحظات مخاطره انگیز و نا آرام میتوانی هر غلطی خواستی بکنی؟ فکر کردی داری به خانه‌ات می‌روی؟ یک سال تمام هیچگونه مواجبی به تو داده نخواهد شد و در خانه‌ات باید منزوی باشی. و اما در مورد این هرزه‌های خانه بدوش، فورا" باید سرهای همه‌شان از تن جدا شود!"

تاثیر کلام ملکه و قدرت و صلابت و وضوح آن چنان شدید بود که حتی آدمهای هرزهٔ مسلح هر یک سعی کردند راه خویش را گرفته و از هر طرف به سوراخی بخزند و ناپدید شوند ولی ملکه به گارد سلطنتی دستور داد فورا" همه را دستگیر کنند و سپس دستور داد فورا" سر از تن کلیه آنها قطع کرده و بدنهایشان را در سر دروازه‌های شهر به تیرک‌ها بیاویزند. این مجازات کسانی بود که جسارت کرده و بدون آنکه دعوت شوند به نزدیکی او رفته بودند.

در همان روز اخبار و گزارشات ناگواری از تین تسین واصل شد. سربازان خارجی آن شهر را تصرف کرده و با تمام قدرت راه پایتخت را در پیش گرفته بودند تا به محله استقرار سفارتخانه‌های خارجی در پایتخت وارد شده و مردمان محاصره شده خود را از آن محل خلاص نمایند. سپاهیان ارتش سلطنتی چین راه هزیمت در مقابل سربازان خارجی در پیش گرفته بودند.

۷۱۴ ـــ

ملکه پس از شنیدن فورا" به معبد دوید تا از خدایان به خاطر این عنایتشان سپاسگزاری کند و سپس یک سبد بزرگ پر از سبزیجات و اغذیه مقوی انتخاب و برای پسرعمویش فرستاد تا هرچه زودتر قدرت تحلیل رفتهاش را دوباره بازیابد. معذلک چهار روز تمام طول کشید تا یونگلو توانست در کجاوهاش نشسته و نزد ملکه بشتابد. وقتی ملکه رنگ و روی پریده و ضعف و بیحالی وی را مشاهده کرد به وی خطاب نموده و گفت که نباید زیاد تلاش و فعالیت کند و نیز برخاستن و ایستادن برایش مناسب نیست و پس از ادای این کلمات از تخت مرصع پائین آمد و روی یک صندلی در کنار وی نشست. و با نهایت لطف و مهربانی پرسید:

ـ"پسرعمو اگر بدانی به چه حال و روزی افتاده بودی؟ گوئی جان در بدنت نبود. بیجان و بیحال بر تخت افتاده و هیچ اثری از روح و روان در جسمت مشاهده نمیشد".

یونگلو با صدای ضعیفی پاسخ داد:ـ"من اصلا" بخاطر نمیآورم چه وضعی داشتهام. ولی اکنون حالم خوب است و به راستی این نجات من به خاطر دعاهای تو بوده است".

ـ" آری من بسیار برای سلامت تو دعا کردم چون براستی تنها و بیکس شده بودم. اکنون باید به من بگوئی چه باید بکنم. آیا میدانی که جنگ در شهر بیداد میکند و تین تسین سقوطکرده است؟ دشمن به سرعت به طرف پکن نزدیک میشود و مانعی در برابرش..."

ـ"من همهچیز را میدانم. نباید وقت را از دست داد. لطفا" به سخنان من گوش دهید. تو باید فورا" پرنس توآن را دستگیر کرده و دستور دهی اعدامش کنند. دشمنان همه این حوادث و وقایع ناگوار را از چشم او میبینند. آنها وی را مسئول بروز این اغتشاشات

می‌دانند. پس از این که وی را به مجازات رساندی عدم دخالت و بی‌تقصیری خودت را ثابت کرده و عشق و علاقه‌ات را به صلح و آرامش مسجل ساخته‌ای".

ملکه خشمگین گفت :ــ"چی؟ من در برابر دشمنان تسلیم شوم؟ پرنس توآن را ممکن است به خاطر دل خودم دستور دهم اعدام کنند چون شخصا" از وی دل خوشی ندارم ولی اینکه این کار عامل تسلیم و تخفیف من در برابر دشمنان شود این بهائی سنگین است. با این ترتیب تمام زندگی من بی‌ارزش و پوچ خواهد شد".

یونگ‌لو از شنیدن این سخنان به شدت نالید و گفت :ــ"آه که تو چه زن یکدنده‌ای هستی! تو چه وقت می‌خواهی این حقیقت را یاد بگیری که نمی‌باید با مقتضیات زمان مبارزه کنی؟ پس چه وقت می‌خواهی بفهمی که نباید در برابر آینده مقاومت کرد؟ چه وقت می‌خواهی مسائل و واقعیات زمان را بشناسی؟"

یونگ‌لو پس از آن به حاملین کجاوه‌اش اشاره کرد که او را دوباره به منزلش ببرند. ملکه آن‌چنان تلخ‌کام بود که کلامی بر زبان نیاورد. هنوز روزها می‌گذشت و وی کماکان به این امید بود که سحر و افسون باکسرها بتواند تاثیر لازم به عمل آورد. نیمی از شهر تبدیل به تلی از خاک شده بود و خارجیان در سفارتخانه‌هایشان خیال تسلیم شدن نداشتند. او به چه چیزی امید ببندد؟ آیا نجات بخشی هست؟ آیا می‌تواند به این دهقانانی که مرتبا" نزدیکتر می‌شدند و جلوتر می‌آمدند، اعتماد کند؟ در روز سوم، شاهزادگان و وزراء را فرا خواند. در این روز ۵ بار جلسه رسمی منعقد شد و در تمام این جلسات یونگ‌لو نیز حضور داشت. وی هنوز دوران نقاحت را می‌گذرانید و در نتیجه با تلاش زیادی به کجاوه‌اش سوار شد و به محل جلسه آمد. وی توصیه‌ای سوآی آنچه قبلا" به ملکه داده بود نداشت و فقط در این اجلاس ها گوش می‌داد و در مسیر مباحثات خود را داخل نمی‌کرد. سایر وزراء و شاهزادگان نیز چیز زیادی برای گفتن

۷۱۶ ـــ
ندانشتند . چهره‌هایشان پژمرده و نگران بود و خستگی و ترس از آن می‌بارید . تنها کسی که یکه‌تاز میدان بود و مرتب اظهار تفاخر می‌کرد پرنس توآن بود .

او در سخنانش مدعی شد که باکسرها آماده شده‌اند تا از وسائل جادوئی خودشان استفاده کنند و بر علیه دستجات مسلح غربی با استفاده از این قدرت مخفی جادوئی وارد عمل شوند او می‌گفت باکسرها آماده‌اند تا در صورتی که سربازان خارجی پیشروی کردند و تا کنار خندقهای دور شهر رسیدند ، با قدرت سحر و جادوی خودشان آنها را به آب انداخته و غرق نمایند . او می‌گفت باکسرها اجازه نمی‌دهند حتی یکی از این متجاوزین از خندقها بگذرند . دراین لحظه صدائی رعدآسا به ناگهان در تالار طنین انداخت . صدای یونگ‌لو بود که فریاد می‌زد :

ـ"باکسرها مثل بوته‌های خار بیابانی که به دست باد سپرده شده است در برابر دشمنان از هم پاشیده می‌شوند !"

و پیش‌بینی یونگ‌لو صحیح بود .

بعد از ظهر ۵ روز بعد همزمان با ساعت فلکی میمون ، اشرافزاده لان سرآسیمه به کتابخانه ملکه دوید . ملکه در آنجا سعی داشت در میان کتابهایش محملی برای آسودگی و تسلی بیابد . لان چنان آشفته حال بود که حتی فراموش کرد سلام نماید و ادای احترام کند و بی‌مقدمه فریاد کرد :

ـ"بودای پیر . شما اینجا هستید ؟ چه نشسته‌اید که شیاطین غریبه دروازه‌ها را درهم شکسته و مثل برق و باد جلو می‌آیند !"

ملکه به شدت تکان خورد و خون به چهره‌اش دوید . گوئی چیزی از قلبش فرو ریخت . اشرافزاده پیر افزود :

ـ"علیاحضرتا ، باید فورا" فرار کنید . بطرف شمال‌بگریزید ، امپراطور را نیز همراه ببرید" .

ملکه به شدت سر تکان می‌داد گوئی قدرت تفکر خویش را از دست

داده بود. اشرافزاده احساس کرد ملکه تعجیلی نشان نمی‌دهد. متوجه شد ملکه قدرت تصمیم ندارد و گوئی مسخ شده است پس فورا" بیرون دوید تا یونگ‌لو را به آنجا بیاورد. او تنها کسی بود که قادر بود ملکه را به فرار وادارد. کمتر از یک ساعت بعد یونگ‌لو در آنجا حاضر شد. به عصائی تکیه داده و به‌سختی گام برمی‌داشت. حال و روز خوبی نداشت معذلک چون احساس می‌کرد در این مواقع بحرانی باید برای ملکه کاری انجام دهد، به خود نهیب زده و قدرت و اطمینانی به خود داده و آمده بود. اگرتوانسته بود به خود حرکت بدهد و بیاید به خاطر آن بود که فهمیده بود در این وضع بحرانی می‌تواند کمکی بنماید.

ملکه در این فاصله بر صندلی خویش نشسته و دستهایش را آنچنان محکم بر زانوان می‌فشرد که سر انگشتانش به سفیدی گرائیده بود. چشمان درشتش را غباری از اندوه فرا گرفته بود. قدرت تصمیم نداشت و به نظر از خود بی‌خود شده می‌آمد. یونگ‌لو تا کنار وی جلو رفت و آنگاه آهسته و با لحنی گرم گفت:

ــ"عشق من، باید به حرفهایم گوش بدهی. دیگر نباید در اینجا باقی بمانی. تو هنوز هم سمبل واقعی تاج و تخت هستی. آنجائی که تو هستی قلب من نیز در آنجاست.

امشب پس از نیمه‌شب همزمان با ساعت فلکی ببر، وقتی ماه کاملا" در محاق و تاریکی فرو می‌رود، باید فرار کنی".

ملکه زیر لب زمزمه کرد:ــ"دوباره. یکبار دیگر...".

یونگ‌لو پاسخ داد:ــ"آری، یکبار دیگر، خودت که راه را بلدی ولی با وجود این نباید تنها بروی".

ــ"تو هم می‌آئی؟"

ــ"نه، من همراه تو نمی‌آیم. من باید در اینجا بمانم و افراد پراکنده‌ای که از سپاهیان خودمان باقی مانده‌اند مجتمع سازم. باید من مثل آن دفعه تاج و تخت را برای تو از سقوط برهانم و ترا دوباره

مثل قبل بازگردانم".

ملکه در حالی که مستاصل به نظر می‌رسید و سرش را پائین انداخته بود گفت:

ـ"چطور ممکن است بتوانی؟ بدون اقتدار...؟".

نتوانست جمله‌اش را تمام کند قطرات اشک از لای مژگان بلندش به پائین سرازیر شد و کم‌کم لباس ابریشمی نقره‌ای رنگش را خیس کرد.

یونگ‌لو پاسخ داد:ـ"حتما" زور لازم نیست. کاری که با استفاده از قدرت نتوان انجام داد، می‌توان با درایت و عقل پیش برد. من به تو قول می‌دهم که تاج و تخت را برای تو حفظ کنم. این مقام باز هم زیبنده توست".

تسوهسی سرش را بلند کرد و به او نگریست. معلوم بود که تسلیم شده است. لحظات حساسی بود. گرچه یونگ‌لو سعی می‌کرد آرام باشد ولی مشخص بود که وحشت و ترس بر آنها مستولی شده است. یونگ‌لو گفت:

ـ"علیاحضرتا، وقت را از دست ندهید. فورا" لباس مبدل به تن کنید و حاضر باشید تا من هم تعدادی از افراد مورد اعتمادم را که باید شما را همراهی کنند انتخاب کنم. فورا" به ندیمه‌هایتان دستور دهید پوست صورت شما را سیاه کنند و موی سرتان را به شکل زنان دهاتی درآورند. شما باید از راه مخفی قصر فرار کنید. فقط می‌توانید دو تن از ندیمه‌هایتان را با خود ببرید. اگر بیشتر از دو تا همراه شما باشید ایجاد سوءظن می‌کند و خطرناک است.

امپراطور همراه شما خواهد بود ولی باید مثل مردان دهاتی لباس بپوشد. سوگلی‌هایش باید همینجا باقی بمانند...".

ملکه همچنان گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد. یونگ‌لو به سرعت برای تـدارک کار فرار آنها رفت و ملکه بی‌اختیار کتابی را که در جلویش بود باز کرد و غفلتا" چشمش به عبارتی که کنفوسیوس حکیم قرنها قبل گفته بود افتاد:

ـ"نقص در توجه و بصیرت و نداشتن درک واقعی باعث عدم موفقیت در اقدامات بزرگ می‌شود".

او خیره خیره به این عبارت می‌نگریست و گوئی صدای گوینده آن را نیز می‌شنید. گذشته‌های دور به خاطرش آمد و روح و قلبش را فشرد و احساس کرد که اشتباهات زیادی کرده است. روحش معذب شده بود باید اقرار کند که ضرورت زمان را درک نکرده است و در نتیجه به بزرگترین آرزوی خود یعنی نجات کشورش نائل نشده است. دشمنانش او را مغلوب کرده‌اند. آهسته کتاب را بست. به نظر می‌رسید از درس بزرگی که از این عبارت گرفته به شدت خوشحال است. از آن لحظه به بعد به انتظار آن ننشست تا ببیند زمان در اثر اراده و خواست او حالت بگیرد. بلکه مراقب بود تا نشانه‌های بروز و ظهور حوادث را از روند زمان درک کند و با توجه به آن عمل نماید.

***

هر کس او را در آن لحظات می‌دید از آرامش مغرورانه‌اش براستی دچار تعجب می‌شد. درست همزمان با ساعت فلکی ببر دستور داد که امپراطور و سپس سوگلی‌هایش به آنجا بیایند.

ملکه رو به سوگلی‌ها کرد و برایشان توضیح داد چرا آنها نمی‌توانند همراه آنها باشند. وی گفت:

ـ"من باید با چشم ببینم که امپراطور و من به خوبی از این بحران بیرون می‌آئیم و مشکل را رفع می‌کنیم. این خواسته من به خاطر ارزش‌های شخصی‌مان نیست چون ما برای خودمان تلاش نمی‌کنیم بلکه به خاطر تاج و تخت است که نگران هستیم. من با خودم مهر سلطنتی را همراه می‌برم و هر جائی که من هستم حکومت و اقتدار همانجاست. ولی شما باید اینجا بمانید، البته از چیزی وحشت نکنید و خیالتان راحت باشد چون صدراعظم بزرگ یونگ‌لو نیز همین‌جا مانده است و با عزمی راسخ و اراده‌ای استوار و عجیب در این لحظات حساس سعی در تشکل و تجهیز نیروهای متفرق شده‌مان را دارد.

۷۲۰ ـــــــ

۷۲۲ ـــ ۷۲۲ پرل باک

در درجه اول از کنار مجموعه قصور تابستانی خواهیم گذشت".

ملکه در پشت پرده‌های فرو افتاده راست و مستقیم مثل یک بودا نشسته بود. گرچه ظاهرا" به نظر می‌رسید نگرانی ندارد ولی در باطن مراقب و قبراق بود. گوشهایش را تیز کرده و به هر صدائی دقت می‌کرد. سعی داشت هر زمزمه و یا پچ پچی را از پشت پرده بشنود. چشمانش با نگرانی و اضطراب به هر طرف سر می‌کشید. مرتب پلک می‌زد. ساعتی بعد به کنار مجموعه قصور تابستانی رسیدند. وقتی برجهای معابد و بتکده‌های زیبای این مجموعه به چشمش خورد احساس بخصوصی به وی دست داد به طوری که فریاد کشید:

ـ"ایست!"

معلوم بود به شدت به هیجان آمده است و در میان بهت وحیرت لی‌لین‌ینیگ افزود:

ـ"می‌خواهیم در اینجا لحظه‌ای بمانیم" و سپس از کالسکه‌اش پیاده شد و گفت کسی دیگر پیاده نشود فقط یکی از خواجگان دنبالش راه افتاد. داخل محوطه قصور تابستانی شد و به منظره قصرها و باغهای آرام و بی‌صدای آن خیره شد. به کنار دریاچه رفت و لحظاتی در کنارش قدم زد. او در اینجا قلبش را جا گذاشته بود. یادش آمد که همیشه دلش می‌خواسته تمام دوران زندگی خود را در اینجا همراه با صلح و آرامش سر کند. شاید دیگرهرگز فرصت بازگشت و زندگی در اینجا به دستش نیاید. نکند دشمنان دوباره این مجموعه افسانه‌ای را ویران کنند؟ آه که چه غم‌انگیز است. مگر آنها یکبار این کار را نکردند؟ لحظاتی چند آخرین نگاه طولانی خود را به همه جا انداخت و آنگاه برگشت و سوار بر کالسکه شد. با اینکه به لباس مبدل درآمده بود و یک پیراهن کنف آبی رنگ زبر و رنگ‌ورو رفته و کهنه، شبیه لباس زنان دهاتی چینی بر تن داشت ولی همچنان خوش اندام و شیک به نظر می‌رسید. هیکل باریک و چابک وی، حتی در این لباس نیز جلوه خود را داشت. ضمن سوار شدن دستور داد:

ـ"برو بطرف غرب. مقصد شهر سیان (۱) است".

این مسافرت ۹۰ روز تمام به طول کشید و ملکه در تمام این مدت در راه بود. در این روزها در درونش همچنان طوفانی بر پا بود. ولی نمی‌گذاشت آثار اضطراب و نگرانی در وجناتش ظاهر شود. هر کس وی را می‌دید احساس می‌کرد چقدر آرام و قدرتمند به نظر می‌رسد. او هرگز از یاد نبرد که تمام درباریان و ملت چشم امید به وی دوخته‌اند. وقتی به ایالت بعدی رسیدند ملکه خیالش راحت شد چون می‌دانست دیگر احتیاجی نیست بقیه راه را در آن لباس مبدل ادامه دهد. پس استحمام نموده و لباس روستائی را بیرون آورد و لباس تمام رسمی و تشریفاتی خود را به تن کرد. از این لحظه به بعد احساس آرامش بیشتری کرد. وضع روحیش بهتر شد. جرات و جسارت بیشتر دروجودش لانه کرد. در ایالت شانسی (۲) آثاری از جنگ و وحشت به چشم نمی‌خورد ولی در آنجا قحطی و گرسنگی وحشتناکی بر همگان مستولی بود. افراد بی‌شماری به طرف شمال در حال فرار بودند و وقتی در میانه راه متوجه این کاروان شده و او را شناختند با علاقه نزدیک شده ضمن ادای احترام هدایائی تقدیم می‌داشتند و چیزهای کمیاب و پر ارزش و مواد غذائی محدود خود را تعارف می‌کردند مثلا سبد تخم‌مرغ و یا کیسه توتون خود را تعارف می‌کردند و یا بعضی کمربند الماس نشان خود را تقدیم می‌کردند. ملکه از مشاهده این همه صداقت و صفا، هم بهت زده و هم خوشحال به نظر می‌رسید. از اینکه چنین لوازم ضروری خود را به وی هدیه می‌کنند استنباط می‌کرد که رعایایش هنوز عاشقانه دوستش دارند. این مردم آواره، با آنکه خود شدیدا" گرسنه بودند و نایابی مواد غذائی نیز بیداد می‌کرد، معذلک سبدهای پر از برنج و بقولات و گندم سفید و ارزن خود را برایش می‌آوردند. آنها حتی معدود مرغ و خروسهای

1-Sian 2-Schansi

لاغر و مردنی خودشان را نیز به ملکه می‌دادند. این طبیعت پاک و ساده دل رعایایش به شدت او را تحت تاثیر قرار داده و در طول سفر همچنان فکرش را به خود مشغول داشته بود. در موقع عبور از معابر و گذرگاههای کوهستانی از مشاهده زیبائی‌های طبیعت شدیدا" بهوجد آمده بود. در تنگه معروف به غازهای پرنده دستور توقف داد و ضمن استراحت در این مکان رویائی به تماشای مناظر زیبای اطراف و چشم‌اندازهای دیدنی آن پرداخت. در اطرافش کوههای بلند سر بر آسمان کشیده و تضاد رنگهای طبیعت بیداد می‌کرد. در دره‌های عمیق سایه‌های تاریکی به چشم می‌خورد که نشانه وجود درختان جنگلی بود. بالاخره در روز هشتم از ماه نهم به‌مرکز آن ایالت رسیدند. والی وقت ایالت به نام یوهسین (۳) همراه با تمام مقامات عالی‌رتبه محلی در آستانه ورود به شهر صف کشیده و ضمن انجام کلیه تشریفات و احترامات به استقبال موکب همایونی آمده بودند. والی مزبور که به قدرت جادوئی باکسرها اعتقاد داشت دستور داده بود کلیه خارجیان آن ایالت را همراه با زنان و فرزندانشان به قتل برسانند. ملکه سلام واحترامات وی را پاسخ گفت و هدایایش را که در آستانه دروازه شهر قرار داده بود سان دید و پذیرفت و گفت کـه کارهای وی را با نظر مساعد و خوب تلقی می‌کند و تائید می‌نماید و از اینکه ایالت را از وجود دشمنان پاک کرده، راضی است.

معذلک خطاب‌به وی اضافه کرد:ــ"در هر صورت ما در موضع انفعالی قرار داریم و ضربات محکمی خورده‌ایم و ممکن است وضعی پیش بیاید که دشمنان مجازات شما را تقاضا نمایند. اگر چنین وضعی پیش آمد ظاهرا" من مجبور می‌شوم شما را مجازات کنم ولی نگران نباشید چون من در خفا به شما پاداش خواهم داد. با وجود شکست‌ها و ناکامی‌هائی که فعلا" داریم مطمئن باشید که در آینده پیروزی و موفقیت در انتظار ماست. من امید قطعی دارم که چنین خواهد شد".

یوهسین نه بار پیشانی خویش را برخاک سائید وگفت:ــ"علیاحضرتا

PersianPDF.com

من با میل و علاقه بسیار سند عزل خود را از دستان شما دریافت می‌کنم و با اطمینان معروض می‌دارم که از هر گونه مجازات و توبیخ و محکومیتی که مقرر دارید استقبال می‌نمایم".

با وجود ابراز اخلاص و عبودیتی که یوهسین ابراز می‌داشت ملکه با حالتی تهدید آمیز انگشتش را به سوی وی نشانه رفت و گفت:

ـ"در هر صورت شما مجبور نیستید مرتبا" قول‌هائی بدهید که با حقیقت وفق نمی‌دهد. فی‌المثل اینقدر نگوئید گلوله بر بدن باکسرها کارگر نیست در حالی که من می‌دانم که خارجیان بدنهای بسیاری از آنها را سوراخ سوراخ کرده‌اند".

یوهسین جوابداد:ـ"علیاحضرتا، قدرت جادوگری آنها عمل نکرده است. آنها چون نظم و قاعده کار را رعایت نکردند، ناکام ماندند وگرنه به چنین سرنوشتی دچار نمی‌شدند. یکی از دلایلی که بعضی باکسرها به قتل رسیدند و موفق نشدند از قدرت جادوئی خود کمک گرفته و همچنان روئین‌تن بمانند آن بود که دست به غارتگری زدند. قدرت جادوئی فقط در قلب‌های پاک عمل می‌کند".

ملکه از شنیدن این سخن قانع شده و سرش را به علامت رضایت و موافقت تکان داد و سپس به کاخ مقر حکمران ایالتی رفت. آنجا را برای اقامت وی در نظر گرفته بودند. در آنجا از تماشای این کاخ زیبا که به دستور امپراطور، چین لونگ ساخته شده بود به هیجان آمد. آن امپراطور، این کاخ را بیش از دو قرن قبل بنا کرده بود تا هر وقت عزم زیارت کوهستان مقدس پنج قله‌ای را می‌کند و درمسیر عزیمت در این شهر فرو می‌آید، در این کاخ اقامت کند.

مدتها بود کسی چنین پائیز خوب و درخشانی به خود ندیده بود. تمام روزها آفتابی، با صفا و دل انگیز بود. برداشت محصولات کشاورزی، نیز در این فصل بسیار رضایت بخش بود و مردم آن‌جا دوباره فرصتی طلائی به دست آورده و آذوقه کافی جمع‌آوری کرده بودند. بسیاری از اهالی شهر به زحمت کلمه‌ای در مورد جنگ به

گوششان خورده بود. جنگ در مسافتی بسیار دور از آنجا جریان داشت و مردم در این منطقه آثاری از آن ندیده بودند. چه صلح و آرامش خوبی در این منطقه حکومت می‌کرد و چه احترام و تکریمی از ملکه به عمل می‌آوردند.

او برای این مردم حکم یک بودای زنده و مجسم را داشت. مردم از این که محصول خوبی داشتند خود را مدیون وی می‌دانستند و از وی سپاس می‌گفتند.

ملکه مجدداً اعتماد و اطمینان به نفس خویش را باز یافته و شاید هم خیلی بیشتر از قبل به اوضاع امیدوار و به آینده مطمئن شده بود. شاهزادگان و وزراء که به دنبالش حرکت کرده و به تدریج وارد می‌شدند در این اطمینان قلبی ملکه بی‌تاثیر نبودند.

وضعیت اطمینان بخش و دلگرم کننده‌ای بود، ولی این حال و هوای مناسب با رسیدن نامه‌ای از یونگ‌لو بر باد رفت. یونگ‌لو در این نامه به شرح اوضاع نابسامان مملکت و حوادث و وقایع ناگوار پرداخته و افزوده بود که وضع آنقدر بد است که دیگر، چین به طور کلی در حال نابودی و سقوط حتمی است. نوشته بود آجودان شجاع وی در اثر مشاهده این اوضاع و استیصال و نگرانی شدید که از تصور عاقبت کشور احساس می‌کرده است خود را به دار میزند. ملکه فوراً پاسخ نامه را داد و در آن به شجاعت، فداکاری و احساس مسئولیت و میزان متابعت و انقیاد آن افسر به نیکی اشاره و مراتب تشکر خود را ابراز داشت و در ضمن به یونگ‌لو دستور داد که شخصاً بیاید و حضوری گزارشات خود را تسلیم نماید. ملکه تا قبل از ورود یونگ‌لو همچنان خبرهای خوبی دریافت نداشت، بخصوص که قاصدی برایش پیغام آورد که همسر یونگ‌لو نیز در میانه راه به ناگهان مریض شده و در یکی از شهرک‌های مسیر در اثر شدت کسالت مرده است. ملکه تصمیم گرفت که شخصاً به یونگ‌لو تسلیت بگوید و افکار پریشان و ناراحت‌کننده ناشی از این سانحه را از وی زائل نماید. پس او را

دعوت کرد. محل ملاقات را در یک تالار قدیمی کوچک تعیین نمود. در این تالار جایگاه مرتفع کنده‌کاری شده‌ای قرار داشت و بر آن مبل مجللی خودنمائی می‌کرد. طبق معمول او را به تنهائی دعوت نمود و ندیمه‌هایش را به بهانه‌های مختلفی اینطرف و آنطرف فرستاد. آنها باید هوای آزاد را استشمام کنند و بدون دغدغه حرف بزنند. یونگ‌لو ساعتی قبل وارد شهر شده بود وفرصت داشت تا استحمام کرده و لباس جدیدی بپوشد. یونگ‌لو خواست طبق معمول خود را به خاک اندازد ولی ملکه با اشاره دست ممانعت کرد. او که بر جایگاه مرتفعی روی مبل مجللی نشسته بود جلوی پای یونگ‌لو برخاست. بلندتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. به یونگ‌لو گفت:

ـ"من واقعاً متاسفم که همسرت به سرچشمه زرد شتافته و تو را تنها گذاشته است".

یونگ‌لو با تعظیم کوتاهی از این تسلیت‌گوئی سپاسگزاری کرد و گفت:

ـ"او همسر خوبی بود. و با وفاداری به من خدمت کرد".

ملکه بدون مقدمه گفت:ـ"من زن دیگری را به جای وی خواهم نشانید".

یونگ‌لو بی‌تفاوت پاسخ داد:ـ"علیاحضرتا، هرچه شما دوست داشته باشید".

ـ"تو خسته‌ای. ما باید تشریفات را کنار بگذاریم. ما می‌خواهیم اوضاع جور باشد. من به توصیه‌های تو احتیاج دارم".

در این موقع ملکه از جایگاه پائین آمد و بر روی یکی از دو صندلی ساده چوبی که دور یک میز کوتاه قرار داشت نشست یونگ‌لو نیز بر صندلی دیگر نشست و منتظر سخنان ملکه شد.

ملکه با یک بادبزن تاشوی ابریشمی بازی می‌کرد. وی در ساعات بی‌کاری بر سطح این بادبزن مناظری را شخصاً نقاشی کرده بود. گوئی می‌خواهد از قیافه یونگ‌لو همه چیز را کشف کرده و بداند.دقیقاً"

توی چهره وی خیره شده بود. لحظاتی به سکوت گذشت. بالاخره ملکه پرسید:

ـ" آیا همه‌چیز از دست رفته است؟"

یونگ‌لو دستهای قوی، زیبا و بزرگ خود را بر زانو گذاشته بود. ملکه به این دستهای نیرومند نظر انداخت. دستهایش استخوان‌بندی درشتی داشت و فوق‌العاده قوی به نظر می‌رسید. یونگ‌لو پاسخ داد:

ـ"همه چیز از دست رفته است. چیزی برای نجات دادن نمانده".

ـ"حالا من چه کار باید بکنم؟"

ـ"علیاحضرتا، فقط یک راه برای شما باقی مانده است. شما باید به پایتخت برگردید. به پایتخت برگردید و خواسته‌های دشمنان را بپذیرید. این کار باعث می‌شود که حداقل، تاج و تخت مصون بماند. من لی‌هونگ چانگ را در پکن گذارده‌ام تا در آنجا برای استقرار صلح با آنها مذاکره کند. ولی شما قبل از بازگشت باید به عنوان نشانه واقعی پشیمانی‌تان، پرنس توآن را عزل نموده و دستور دهید سر از تنش جدا سازند".

ملکه فریاد زد:ـ"هرگز!" و ازشدت‌خشم بادبزن تاشوی خود را طوری به شدت روی هم تا کرد که کنگره کوچک عاجی آن به لبه‌های بادبزن برخورد کرده و صدای شدیدی ایجاد نمود.

یونگ‌لو پاسخ داد:ـ"پس شما هرگز قادر نخواهید بود بازگردید. خارجیان از پرنس توآن به شدت نفرت دارند. آنها معتقدند پرنس توآن عامل اصلی تعقیب و آزار مسیحیان بوده و رهبری گروههای آزاردهنده را به عهده داشته است. خارجیان به خاطر نفرت شدیدی که از شخص وی دارند می‌خواهند پایتخت را به خاک و خون بکشند و در مقابل اگر وی مجازات شود اجازه می‌دهند شما به پایتخت بازگردید".

دنیا پیش چشم ملکه تیره و تار شده بود. احساس می‌کرد خون در رگهایش منجمد شده است. بادبزن بی‌اختیار از دستش فروافتاد.

در یک لحظه اندیشه‌های گوناگونی به مغزش هجوم بردند. بیاد آن گنجینه‌ها و ذخائر عظیمی افتاد که در پس دیوارها مخفی کرده است. به یاد قدرت واقتدار خویش افتاد که درحال افول است، به یاد درخشش و عظمت تاج و تخت، که از پیشنیان به ارث رسیده بود و اینک در حال برباد رفتن بود، افتاد. اگر قرار است همه این‌ها از دست برود، مگر دیگر چیز دیگری برجای می‌ماند؟ ملکه در حالی که با سرانگشت به بادبزن فروافتادهٔ خویش اشاره‌می‌کرد، گفت:

ـ"تو همیشه با بدبینی مسائل را می‌نگری. همه‌چیز را سیاه و تاریک می‌بینی".

یونگ‌لو خم شد و بادبزن را از زمین برداشت و روی میز گذاشت. ملکه فهمید که چرا یونگ‌لو بادبزن را به دست وی نداد بلکه روی میز قرار داد، چون می‌ترسید سرانگشتانش با دست ملکه تماس یابد.

یونگ‌لو با کلامی آرام و بدون اضطراب که حاکی از نهایت صبر و تحمل بود گفت:

ـ"خارجیان شما را در صورتی که تسلیم نشوید تا اینجا هم تعقیب خواهند کرد. آنها تا این‌جاها هم لشگر خواهند کشید، علیاحضرتا، بیش از این صبر نکنید و خواسته آنها را برآورید".

ـ"من قادرم تا آنجائی که امکان داشته باشد، به طرف مغرب عقب بکشم. اگر به طرف اینجا لشگر بکشند من باز هم منطقه مانور دارم. پایتخت مهم نیست. هرجا که من بروم همانجا برایم پایتخت محسوب می‌شود. این حوادث مشابه تاریخی داشته است و این کاری است که بارها اجدادمان به آن در موقع ضرروت دست زده‌اند. من فقط پا جای پای آنها می‌گذارم".

ـ"علیاحضرتا، هر طور که میل شماست. شما از من و یا هر کس دیگری صلاح و مصلحت را بهتر تشخیص می‌دهید. ولی فراموش نکنید که شما مدتهاست در حالت فرار از پایتخت بسر می‌برید. مدت دوری شما از پایتخت کهن‌مان خیلی طولانی شده است".

قاصدهای سریع‌السیر اخبار و گزارشات پکن را می‌آوردند. در آن روز خبر دردآوری که واصل شده بود موضوع بی‌حرمتی و دست‌اندازی مجدد سربازان خارجی به قصور تابستانی بود. برای ملکه این دردناک‌ترین خبرهای واصله محسوب می‌شد. اطلاعات واصله حکایت می‌کرد، سربازان خارجی از هرگونه بی‌احترامی و بی‌حرمتی به این اماکن مقدس فروگزار نکرده‌اند و در این مجموعه افسانه‌ای مشغول خوشگذرانی هستند. تخت مرصع وی را به دریاچه فرو انداخته و به زیر آب فرستاده‌اند. لباسهایش را غارت کرده و بر دیوارهای اتاق خوابش حرفها و اشکال نامربوط و زشت نگاشته‌اند. ملکه از شدت خشم به بستر بیماری افتاد. در عین ضعف و بی‌حالی، به وضوح تشخیص داد که باید به سوی پکن حرکت نماید. می‌دانست که راه چاره دیگری برایش وجود ندارد ولی در عین حال این اقدام، نیز برایش امکان پذیر نبود چون می‌دانست که باید قبلا" درخواست متخاصمین را برآورده کند و دستور دهد کلیه رجال و بزرگان کشور را که به باکسرها کمک داده‌اند اعدام کند. ژنرال لی‌هونگ چانگ نیز در گزارشات روزانه ارسالی خویش به این امر اشاره کرده و لزوم آن را حتمی و ناگزیر قلمداد کرده بود. ولی او چگونه میتواند با پرداخت چنین بهای سنگینی تسلیم شود؟ آیا به این قیمت هنگفت باید تن دردهد؟ او دیگر از یونگ‌لو هیچگونه توصیهٔ تسلی‌بخشی دریافت نمی‌کرد. یونگ‌لو خموش و بی‌صدا و در عین حال با تلخ‌کامی و اخم و ترشروئی در انتظار پایان کار بود. او می‌دانست که بالاخره عکس‌العمل محتوم ملکه به زودی بروز می‌کند و غیر قابل اجتناب می‌نماید.

روزی ملکه از یونگ‌لو پرسید :ـ"آیا به هیچ طریق دیگری نمی‌توان دشمنانمان را به صلح و آشتی ترغیب کرد؟"

و او پاسخ داد :ـ"خیر، علیاحضرتا".

یک روز غروب که ملکه به تنهائی در تراس نشسته و به منظره غروب آفتاب نگاه می‌کرد به ناگهان یونگ‌لو بدون مقدمه و بی‌اجازه

نزدش شتافت و در برابرش ایستاد و قاطع وگلایه‌آمیز گفت :

ـ"من اینجا بعنوان خویشاوندتان آمده‌ام . این را دیدار فامیلی تلقی کنید . شما چرا می‌خواهید با سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خودتان مقابله کنید ؟ چرا با بخت و اقبال خودتان به‌جنگ برخاسته‌اید ؟ مگر قصد دارید زندگی‌تان را در دربدری و نفی بلد به پایان برسانید ؟"

ملکه آرام و آهسته ، با جملات مکث‌داری پاسخ داد :ـ"چگونه من می‌توانم دستور قتل انسانهائی را صادر کنم که همواره به من وفادار بوده‌اند ؟ افرادی که خالصانه به من خدمت کرده‌اند . از افراد کم نام و نشان آنها صحبت نمی‌کنم . . . . ولی چگونه من خودم را قانع کنم که این چند نفری را که می‌خواهم برایتان نام ببرم به دست مرگ بسپارم ؟ چگونه وزیر شجاعم چائو ـ شوچیائو (۱) را به دست جلاد بسپارم ؟ من گمان ندارم که او به نیروی جادوئی باکسرها اعتقادی داشته باشد . اشتباه وی آن بود که به قدرت جنگندگی و ستیز آنها اعتماد کرد . معذلک خارجیان نام وی را در لیست اعدام خودشان گذاشته‌اند . . . . علاوه بر این ، خارجیان ، از من اعدام شاهزاده چیا (۲) را خواسته‌اند . از ینیگ نین (۳) و یوهسین (۴) دیگر برایتان حرفی نمی‌زنم . در لیست مرگ نام چی‌هسیو (۵) نیز هست . . . و نام پرنس توآن .

نمی‌خواهم اسامی بسیاری دیگر از افرادی را که در این فهرست آنها آمده است ، ذکر کنم .

من از این افراد کوچکترین اشتباه و گلایه‌ای ندارم . آنها حتی شایسته ملامت و سرزنش نیز نیستند چه برسد به اعدام . بسیاری از این افراد با وفاداری در این دوران بحران و دربدری نیز مرا همراهی کرده‌اند . آیا باید من پاسخ این خدمات و همراهی را با قتلشان

1-Tschao Schu-Thsiao 2-Tschia

3-Ying Nien 4-Yu Hsien 5-Tschi Hsin

بدهم ؟ آیا سزای این ها مرگ است ؟"

یونگ‌لو که کاملا" صبورانه می‌نمود و نهایت درجه خیرخواهی و نیک اندیشی را بروز می‌داد و صورتش در اثر گذشت زمان و اثرات طول زندگی شیارهای مشخصی را نشان می‌داد و سن و سال و فشار غصه‌ها و ناراحتی‌هایش را به چشم می‌آورد ، با حالتی مهربان و علاقه‌مند گفت :

ـ"علیاحضرتا ، شما در اینجا نمی‌توانید خوشبخت باشید" .

ملکه پاسخ داد :ـ"خوشبختی از من سالهاست ، سالهای طولانی است که رخت بربسته است" .

یونگ‌لو همچنان بردباری خود را حفظ کرد و گفت :ـ"پس به مملکت بیندیشید .

چطور می‌توان این کشور را نجات داد و مردم این مملکت را دوباره متحد ساخت ؟ آیا می‌توان به این مهم دست یافت در حالی‌که شما همچنان در نفی بلد و تبعید و دربدری بسر می‌برید ؟ اگر خارجیان متخاصم پکن را تسخیر کنند بزودی آن را به شورشیان و انقلابیون چینی تسلیم خواهند کرد . می‌دانید که مملکت دچار چه آشوب و نابسامانی خواهد شد . غارت و دزدی همه‌جا را فرا می‌گیرد و کشور به چند پاره می‌شود . وقتی رعایای شما دچار چنین وضعی شوند و سراسر زندگیشان را ترس و وحشت و نا امنی فرا بگیرد شما را ده هزار بار لعنت خواهند کرد . تا ابد شما را بخاطر این رفتارتان ، که به خاطر زندگی چند انسان ، سرنوشت میلیونها تن را به فراموشی سپرده‌اید نفرین خواهند کرد . خواهند گفت که شما به خاطر چشم‌پوشی از سلطنت ، همه آنها را به دام بدبختی و بیچارگی سوق داده‌اید" .

این کلمات جدی و محکم ملکه را به شدت تکان داد . نمی‌توانست از آن بدون دلیل بگذرد . وی مثل همیشه ، که به ناگهان در لحظات خطیر ، انسانی بزرگ و اندیشمند می‌شد سر راست کرد و نشانه‌های بزرگی و عظمت به خود گرفت و گفت :

ـ"من تا حال به خودم می‌اندیشیدم. از این لحظه به بعد به ملتم فکر خواهم کرد. من به پایتخت بازمی‌گردم و تاج و تخت را انتخاب می‌کنم".

در روز ۲۴ از ماه هشتم قمری که مصادف با ماه دهم سال خورشیدی می‌شد و جاده‌ها پس از تحمل بارانهای تابستانی خنک شده و زمین سفت و سخت می‌نمود، ملکه سفر طولانی مراجعت را با شکوه و جلال تمام آغاز کرد. هوای خوب پائیزی که همراه با باد و باران نبود برای انجام این سفر موقعیت خوبی فراهم کرده بود. فقط غبار ماتم و اندوهی که در خلال بازگشت ملکه بر کاروان سایه انداخت خبر مرگ ژنرال وفادار و محبوب ملکه، لی‌هونگ چانگ بود. ژنرال مزبور در اثر کهولت سن و ضعف ناشی از پیری مرده بود. ملکه اغلب با وی مشاجرات و اختلاف سلیقه‌هائی داشت و ژنرال از بین کلیه امرای ارتش تنها فردی بود که جرات می‌کرد و حقیقت را به وی می‌گفت و چون و چرا می‌نمود. او در طول زندگی نظامی‌گری خویش که بسیار هم طولانی بود بارها برای حصول صلح با متخاصمین وارد مذاکره شد. صلحی که موفق به برقراری آن شد صلح خوبی نبود. و قرارداد تحمیلی و غم‌انگیزی محسوب می‌شد ولی درعوض تاج و تخت را از سقوط می‌رهانید. ملکه، بخاطر خدمات صادقانه و بی‌شائبه این ژنرال، دستور داد که به نحوی شایسته از وی تجلیل کنند. دستور داد در داخل شهر امپراطوری مجسمه یادبودی از وی برپا دارند و همچنین فرمان داد تجلیل شایسته‌ای به همین سان در ایالاتی که خدمت کرده است از وی به عمل آید و مجسمه‌های یادبودش در آن مناطق نصب گردد.

ملکه در طول زندگی ژنرال، گاهی وی را رنجانیده و مورد غضب قرار داده بود ولی این موضوع متعلق به گذشته‌هاست و مربوط به خصایص متلون قدیم او بوده است. او تصمیم گرفته است که نباید چیزی را فراموش کند. ملکه خیلی زود متوجه شد که یونگ‌لو توصیه

صمیمی به وی نموده است. در مسیر بازگشت به پایتخت در همه جا مثل یک کاروان پیروزمند مورد استقبال و بدرقه قرار گرفت. در همه‌جا مردم اجتماع کرده و از صمیم قلب اظهار سلام و ارادت می‌کردند و جشن‌های بزرگی بر پا می‌داشتند. مردم در مواجهه با وی تصور می‌کردند که اکنون کشورشان نجات یافته و همه‌چیز دیگر مثل سابق خواهد بود. در شهر کایفنگ (۱) مرکز ایالت هونان نمایشات مجلل تئاتری ترتیب داده بودند. مردم با این کار می‌خواستند ملکه را شاد نمایند چون می‌دانستند وی در مدت تبعید و دربدری نتوانسته است نمایشاتی داشته باشد. ملکه در حضور جمع، منتهی با عبارتهای ملایمی از والی بزرگ آن ایالت انتقاد کرد و از این که قبلا" توصیه کرده بود ملکه همچنان در تبعید بماند و به پایتخت باز نگردد، وی را سرزنش نمود.

والی بزرگ ایالتی به نام ون تی (۲) اجازه خواست بخاطر این گناه بزرگ خویش که در حقیقت جنایتی آشکار بوده است، طلا قورت دهد و خود را از بین ببرد. ولی ملکه به وی محبت نمود و با این تقاضایش مخالفت کرد. ملکه با این کار محبوبیت و علاقه زیادی در بین اهالی پیدا کرد. وقتی کاروان همایونی به کنار رود زرد رسید ملکه دستور توقف داد و گفت:

ـ"می‌خواهم در برابر خدای رود قربانی کنم و به این ترتیب از این خدا مراتب تشکر و سپاس خودم را بیان دارم".

مراسم جشن قربانی مزبور با شکوه و جلال بسیار زیادی برگزارشد. در حالی که ملکه مراسم قربانی را انجام می‌داد، مردمان بسیاری در کنار ساحل جمع شده و تماشا می‌کردند. تعدادی از این تماشاچیان سفیدپوست بودند. ملکه نمی‌دانست آنها چه ملیتی دارند.

به خود قبولانده بود با دشمنانش مودب باشد. دستور داد دو

1-Kaifeng *2-Wen Ti*

خواجه برای آن سفیدپوستان شراب و میوه‌های خشک و هندوانه ببرند. وزرایش به وی توصیه کرده بودند اجازه دهد سفیدپوستان در خیابانهای شهر به تماشای موکب همایونی بایستند. ملکه در ساحل به تماشای قایق بزرگی که اهالی شهر اختصاصا" مخصوص وی ساخته بودند، رفت. این قایق را شکل یک اژدهای دمان ساخته و به جای چشمهای آن دو یاقوت درخشان سرخ رنگ درشت گذاشته بودند. بر بدنه این کشتی به جای فلس‌های بدن اژدها تکه‌ها و ورقه‌های طلا تعبیه کرده بودند. این کشتی اژدهائی تلالو و درخشش بسیار داشت. متخاصمین خارجی در مورد تامین ایمنی جان ملکه در موقع ورود به محدوده داخلی شهر حساسیت داشتند و معتقد بودند ملکه باید کمی قبل رسیدن به شهر از کجاوه پیاده شده و از طریق راه آهن بقیه مسیر را که عبور از شهر و ورود به شهر ممنوع می‌باشد، ادامه دهد. ملکه پذیرفت و سوار قطار شد. این قطار را، که بر روی ریل آهنی حرکت می‌کرد، امپراطور دوست داشت. او که از کودکی با این قطارهای اسباب‌بازی سرگرم بود، بعدا" دستور احداث آن را در این محدوده داد. تسوهسی که از این وسیله خوشش نمی‌آمد، استفاده از آن را قدغن کرده بود. ولی اینک مصمم بود سوار آن شود تا به خارجیان ثابت کند وی در طول زمان تغییر کرده و اینک اندیشه‌هایش مدرن و منطبق با عصر جدید می‌باشد و حتی برتر از پیشرفتهای این عصر و زمان فکر می‌کند. باهمه اینها وی دلش نمی‌خواست درحالی از محدوده دیوار مقدس شهر عبور کند که توی شکم این وسیله بدترکیب آهنی نشسته است. او رعایت احترامات و سنتهای دیرپای مملکتش را ترجیح می‌داد و معتقد بود تخطی از آن لطمه به عظمت امپراطوران پیشین و اجدادش می‌زند و به همین جهت دستور داد قطار در کنار دروازه توقف کند. از قطار پیاده شد و سوار بر کجاوه گشت و عبور از این قسمت و گذشتن از دروازه امپراطوری را به وسیله کجاوه انجام داد. ایستگاه قطار در بیرون دروازه شامل ساختمان بزرگی بود که در

تالار مرکزیش فرشهای بزرگ و زیبائی پهن کرده بودند. در اطراف این تالار بزرگ و در حاشیه پلکان‌های منتهی به آن گلدان‌های بزرگ چینی قرار داشت .توی این گلدان‌ها، درختچه‌ها و یا بوته‌های گل داوودی و ارکیده دیر شکوفه کرده‌ای خودنمائی می‌کرد. در وسط این تالار بزرگ، دو تخت مرصع روی جایگاه سکومانندی گذاشته بودند. یکی از این تخت‌ها بزرگتر بود و اختصاص به ملکه داشت. دیگری برای جلوس امپراطور در نظر گرفته شده بود. باید مراسم سلام و ادای احترامات تشریفاتی به عمل آید و کلیه اولیای امور و سران مملکتی و نیز سفرای خارجی شرفیاب شوند. تعداد سی واگون قطار برای انتقال درباریان و خدمه و لوازم سفریشان اختصاص یافته بود. ملکه از پنجره کوپه‌اش به بیرون می‌نگریست و با شادی مشاهده کرد که گروه انبوهی از رعایایش کنار ایستگاه انتظار قدومش را می‌کشند. در ردیف جلوی گروه مستقبلین شاهزادگان، ژنرالهای ارتش و اولیای امور دولتی شهر صف کشیده بودند. در کنار آنها دو ردیف اول سفرای خارجی با لباس تمام رسمی و کت و شلوار مشکی ایستاده بودند. مشاهده چهره رنگ پریده و اخم‌آلود شان ملکه را دلخور کرد ولی به هر ترتیبی بود به خود نهیب زده و به روی خود نیاورد. با تبسم مودبانه‌ای با آنها برخورد کرد.

همه چیز حکایت داشت که جشن بزرگی در پیش است. نظم و ترتیب کارها وی را راضی کرد. وقتی شاهزادگان، ژنرالهای ارتش و سایر بزرگان منچو و نیز چینی‌های حاضر صورت ملکه را در کنار پنجره دیدند فورا" به زانو درآمدند. غریبه‌ها و خارجیان کلاه از سر برداشتند.

اولین مسافری که از قطار پیاده شد، سرکرده خواجگان لی‌لین‌ینیگ بود. با وجودی که وی به خوبی به مقام و رتبه و اعتبار خود واقف بود ولی وقت تنگ بود و فرصت توجه به این مسائل را نداشت. باید فورا" بر کار تخلیه واگون‌های اثاثیه نظارت نماید تا مبادا باربران

بی‌احتیاطی کنند و چیزی را خراب نمایند. بعد از خواجه، امپراطور پیاده شد. وی به مجردی که عمه‌اش را دید دوان دوان نزد وی شتافت و هیچگونه توجهی به مراسم رسمی و تشریفات ادای احترام ننمود. مستقبلین نیز که این حرکت وی را دیدند. هیچگونه تشریفات و احتراماتی برایش قائل نشدند. پس از امپراطور، ملکه که اطرافش را شاهزادگان احاطه کرده بودند در آستانه درب خروجی قطار ظاهر شد. اول لحظه‌ای بر سکوی قطار ایستاد و با نگاهی متفرعن همه را از زیر نظر گذراند. این مکث موقرانه و کوتاه کافی بود تا همه فرصت یابند حرکاتش را زیر نظر بگیرند. رعایایش امکان دیدار وی را نداشتند چون همگی پیشانی بر کف زمین گذاشته و سر بر آستان ملکه سائیده بودند.

خارجیان همگی کلاه از سر گرفته و با سر برهنه در برابرش ایستاده بودند. هیچیک تعظیم نکرد بلکه فقط ادای احترام را با برداشتن کلاههایشان به عمل آوردند. ملکه از تعداد زیادشان تعجب کرد و آنگاه با صدای بلند و خیلی شمرده بطوری که همه خارجیان حاضر توانستند درآن هوای بدون باد کلماتش را بشنوند گفت:

ـ "چه‌قدر خارجی اینجا هستند؟"

وقتی متوجه شد آنها به خوبی منظور وی را فهمیدند. لبخند شیرینی پر از لطف و مرحمت به آنها انداخت. همه چاپلوسانه شروع به تعریف از وی کردند. از سلامت و ظاهر جوان و شادابش یاد کردند. واقعا" هم پوستش بخاطر استفاده کامل از نور آفتاب بدون لکه و جوش بود. موهایش هنوز پرپشت و مشکی بود. والی و قائم‌مقام بزرگ ایالتی یوآن شی ـ کای جلو آمد و اجازه خواست تا لکوموتیوران و هدایت کننده قطار را به حضورش معرفی کند. ملکه با تبسم موافقت کرد. این دو تن که سفید پوست بودند با سرهای برهنه به حضور ملکه رسیدند و در مقابلش ایستادند. ملکه از آنها به خاطر خدمتشان در هدایت قطار و نیز اطاعت از خواسته‌اش تشکر کرد. ملکه قبلا" در

موقع سوار شدن به قطار به آنها دستور داده بود بیشتر از ۲۰ کیلومتر در ساعت سرعت نگیرند و آنها به همین ترتیب قطار را هدایت کرده بودند.

سپس ملکه سوار بر کجاوه طلای خود شد. حمل کنندگان کجاوه را سر دست گرفته و به راه افتادند. مسیر حرکت طی مسافتی از دروازه جنوبی شهر چین به طرف دروازه بزرگ ورودی به داخل شهر امپراطوری بود (۱). وی در کنار این دروازه و در مدخل شهر امپراطوری دستور توقف داد. می‌خواست در این محل برای خدای جنگ عود و کندر دود نماید. پیاده شد و در برابر پیکرهٔ این خدا زانو زد و ادوات دودزای مقدس را آتش زد. در اثنای انجام این مراسم، کاهنان دعا می‌خواندند و همسرایان، سرودهای مذهبی ترنم می‌کردند. پس از پایان این مراسم دوباره بر کجاوه‌اش سوار شد و به سوی قصر محل سکونت خویش حرکت کرد. چقدر این قصر قدیمی به نظرش قشنگ آمد. متخاصمین آن را مورد بی‌حرمتی و انهدام قرار نداده بودند. شاید متابعت وی از شرایط و تسلیم به بازگشت به پکن باعث نجات این قصر شده بود. او از اتاقی به اتاق دیگر رفت و سپس به تالار بزرگ سلطنتی آن قدم گذاشت. این قصر را چین لونگ کبیر ساخته بود.

محوطه‌های وسیع و باغات اطراف این کاخ همچنان دست نخورده باقی مانده بود. استخرها و حوض‌هایش مملو از آب زلال و شفاف همچنان برجای بود. حتی پیکره زرین بودای وی در عبادتگاه اختصاصیش دست نخورده مانده بود.

ملکه با خود می‌اندیشید که دلش می‌خواهد مثل امپراطور معبود و محبوبش چین لونگ در اینجا در کمال آرامش و صلح زندگی کند و سپس در همین جا نیز بمیرد.

۱ــ در شهر پکن چهار شهر وجود داشته است: شهر چینی ــ شهر تاتار ــ شهر امپراطوری ــ شهر ممنوع. مترجم

معذلک هنوز خیلی زود بود که به مرگ بیندیشد. بعد از آنکه غذائی تناول کرد و کمی استراحت نمود باید به اولین نگرانیش بپردازد و از آن اطمینان حاصل نماید. اولین دغدغه خاطرش آن بودکه به گنجینه‌های بزرگ خودش که در دل خاک و لای دیوارها مخفی ساخته سر بزند و مطمئن شود به یغما نرفته است. پس باتفاق لی‌لین‌ینیگ به محلهای اختفای جواهرات مراجعه کرد و پس از لختی بررسی متوجه شد که کلیه دیوارها و کف‌پوش‌هائی که در عمق آنها جواهرات را مخفی کرده، محکم و دست نخورده مانده است.

به لی‌لین‌ینیگ دستور داد یکی از این دیوارها را فرو بریزد تا خزائن مدفون شده را شخصا" از نزدیک ببیند و خیالش کاملا" راحت شود، منتهی به خواجه هشدار داد:

ـ"چشمهایت را کاملا" باز کن. من نمی‌خواهم آنچه به دست شیاطین غریبه نیفتاده و از چشم ناپاکشان مخفی مانده است اینک با بی‌احتیاطی تو در معرض دزدی و غارت خواجگان قرار بگیرد. کسی نباید از کار تو سر درآورد".

خواجه پشت چشمی نازک کرد و درحالی‌که‌خودرا ناراحت نشان می‌داد از ملکه پرسید:

ـ"علیاحضرتا، مگر شما به من اعتماد ندارید؟"

ملکه سخن خویش را تصحیح کرد و با مهربانی به وی گفت:ـ"تو مورد اعتماد می‌باشی. کارت خوب است". و سپس به اتاق خویش بازگشت. آه که چه آرامشی در این جا حکومت می‌کند! چه قشنگ است در وطن بودن!

گرچه قیمت و بهای معامله سنگین بوده و به دست آوردن این موقعیت در قبال قول شرایط بسیار سخت حاصل شده بود ولی فکر می‌کرد که ارزش آن را داشته است. تا آن وقت اشتباهات زیادی کرده بود و خود را مقصر می‌دانست. نمی‌توانست جبران مافات را بنماید. پس حال باید تا وقتی زنده است سعی کند به دشمنانش قیافه

دوستانه‌ای نشان دهد و چنان نقش بازی کند که گوئی این شیاطین خارجی را دوست دارد .

آنگاه دستور داد مراسم سوگواری برای آن سوگلی امپراطور ، بنام مروارید بر پا کنند . او این کار را برای این ترتیب داد تا هرگونه سوءظنی را در مورد دست داشتن خودش در نابود کردن وی از خاطره‌ها بزداید . در همین رابطه فرمانی صادر کرد که مفادش حاکی بود سوگلی مزبور موقع خروج ناگزیر امپراطور و دربار از پایتخت نتوانسته برای همراهی امپراطور به موقع تصمیم بگیرد و در نتیجه از حرکت بازمی‌ماند و بعدا" پس از مشاهده بی‌حرمتی‌های خارجیان اشغالگر نسبت به مکان‌های مقدس شهر ممنوع و نیز نهب و غارتی که از کاخهای سلطنتی کرده‌بودند و بعد از دیدن آتش و دودی که از این قصور و ابنیه به آسمان بلند بوده ، دچار بحران روحی شده و خود را به داخل آتش پرتاب کرده است .

حدود عصر آن روز ملکه به لی‌لین‌ینیگ اطلاع داد که برود و در صورتی که یونگ‌لو آمده است ، به وی بگوید برای یک مذاکره فوری و ضروری خودش را به آنجا برساند .

کمی بعد خواجه برگشت و گفت یونگ‌لو بزودی شرفیاب می‌شود .

ملکه بر تخت مرصع تشریفاتی خود در تالا اختصاصی جلوس کرد و منتظر ماند .

یونگ‌لو در حالی که به سختی گام برمی‌داشت و از دو طرف دو خواجه جوان زیر بازوانش را گرفته بودند ، وارد شد . خیلی شکسته و مسن به نظر می‌رسید . مشاهده این منظره ، شادی و نشاط ملکه را از برگشت به وطن و ماوای دلخواه از بین برد . قلبش به شدت فرو ریخت و دچار یاس شد . خطاب به دو خواجه گفت :

ـ"او را آنجا روی آن مبل راحتی بنشانید . رعایت تشریفات و ادای احترامات برای وی فسخ می‌شود . او نباید تلاش زیادی از خود نشان دهد . و تو ، لی‌لین‌ینیگ فورا" برو و برایش یک کاسه سوپ

گوشت بیاور. یک کوزه شراب قرمز و مقداری نان داغ نیز بیاور. پسر عمویم در راه خدمت به من بیش از توان و قدرتش فعالیت و تلاش کرده است".

خواجگان به سرعت بیرون دویدند. ملکه بایونگ‌لو تنها شد. برخاست و به کنارش رفت و دستی بر پیشانیش گذاشت و دستانش را نوازش کرد.

یونگ‌لو آهسته گفت :ــ"من از شما استدعا می‌کنم به من اینقدر نزدیک نشوید. پرده‌ها چشم و دیوارها گوش دارند. باید مراقب بود".

ــ"چطور؟تو مریض باشی و من حق نداشته باشم از تو تیمار کنم !"

ولی یونگ‌لو به شدت نگران بود. با حرکت چشم به اطراف می‌نگریست و مرتبا" سرش را پائین می‌انداخت. حالت اعتراض‌آمیز وی بالاخره ملکه را راضی کرد که سر جایش برگردد. ملکه از این که تا این حد یونگ‌لو حساسیت نشان می‌دهد با تاسف و آه و افسوس بسیار ناراحت شد. نگرانی یونگ‌لو را بی‌جهت می‌دانست. ولی بهرحال برگشت و بر تخت مرصع جلوس نمود. در این وقت، یونگ‌لو کاغذ لوله شده‌ای را بیرون آورد و آهسته و شمرده به خواندن آن پرداخت. در موقع خواندن دچار اشکال می‌شد. مرتب مکث می‌کرد. به نظر می‌رسید هم در دیدن کلمات و هم در تکلم دچار اشکال می‌باشد. معلوم بود قادر نیست زیاد از حد بر کلمات کاغذ نگاه کند. ماموریتی که به عهده وی گذاشته شده بود، انتقال مطمئن و بی‌خطر ندیمه‌ها و بانوان درباری به منزل و ماوایشان بود. ولی مهمتر از این، وظیفه دیگرش آن بود که مراقب کیسه‌های پر از طلا و نقره در جریان انتقال و مراجعت به پایتخت باشد. یونگ‌لو از روی کاغذ چنین خواند :

ــ"علیاحضرتا، وظیفه آسانی نبود. شما لابد به خاطر می‌آورید که بسته‌ها و جامه‌دان‌های پر از طلا و نقره و جواهرات خیلی زیاد و متعدد بود. اگر یادتان باشد، قبل از آن که آنها را در قطار جای بدهیم فقط سه هزار ارابه به حمل آنها اختصاص داشت. ترس و

نگرانی من فقط از آن بود که اگر ملت پی ببرد این سفر میهنی طولانی به چه قیمتی تمام شده، ممکنست زمزمه شکوه و اعتراض بلند نماید. تعمیرات پر هزینه جاده‌ها و نیز تدارکات مجلل و فراوان خانه‌ها و امکان استراحتی که به خاطر این کاروان ترتیب داده شد، برای ملت مفهومش جز فشار هرچه بیشتر بار مالیاتها چیز دیگری نیست".

در این جا ملکه گزارش خیرخواهانه و ناشی از نگرانی و دغدغه خاطر وی را قطع کرد و گفت:

ــ"تو تا حد مرگ خسته‌ای. باید استراحت کنی. ما دوباره در وطن مالوف خودمان هستیم".

ملکه مانند یک عاشق، نگاه دقیق خود را بر چهره وی دوخته بود. یونگ‌لو نیز سرش را برنمی‌گردانید و می‌گذاشت نگاه موشکاف و کنجکاو ملکه جولان کند. آنها اکنون گوئی بهم تعلق دارند. بسیار بهم نزدیک شده بودند. مثل اینکه زن و شوهرند و بهم رسیده‌اند، رفتار می‌کردند. ملکه به وی تکیه کرده و دستهایش را نوازش می‌کرد. آنها نگاههای عمیق و طولانی بهم می‌انداختند و حرفی نمی‌زدند.

تسوهسی از کجا می‌دانست، این آخرین باری است که می‌تواند یونگ‌لو را زنده ببیند؟ همان شب بیماری کهنه و مزمن یونگ‌لو عود کرد و از اثر آن روزهای متمادی را بی‌هوش و بی‌حرکت در بسترش فروافتاد.

دیگر از اطبای درباری کاری ساخته نبود. ملکه دستور داد، کوای هسیانگ (۱) را که مردی بود نیمه طبیب و نیمه پیشگو و تا آن زمان کارهای خارق‌العاده‌ای در معالجه و مداوای امراض غریب و غیرقابل علاج کرده بود بر بالین یونگ‌لو حاضر کنند. کوای هسیانگ نیز کاری از پیش نبرد و نتوانست جان یونگ‌لو را نجات دهد.

1-Kuei Hsiang

او مرد ، بدون آنکه بهوش آید و این دوران بیهوشی و اغماء بسیار طول کشید . بالاخره در ماه سوم سال جدید قمری قبل از طلوع آفتاب ، جان سپرد . ملکه دستور رسمی سوگواری عمومی صادر کرد و از آن روز به بعد تا یک سال تمام هرگز لباسهای رنگارنگ نپوشید و هیچگونه جواهرات و زینتی به خود نیاویخت . هیچ عاملی قادرنبود کدورت و سیاهی حاصله از این حادثه مولمه را از قلبش بزداید .

اگر یک بانوی معمولی بود ، می‌توانست یک پوشش ابریشمین بر شانه‌های متوفی بیندازد و یا پهلویش زانو بزند ، شبها در کنارش بیدار بماند و لباس سفید مخصوص عزاداری بپوشد . اگر فقط یک زن معمولی بود ، می‌توانست راحت در غم از دست دادن وی بگرید و بار اندوه قلبی خود را اندکی سبکتر نماید . ولی افسوس که نمی‌توانست چنین رفتار کند چون یک ملکه بود و نمی‌توانست قصر خویش را در این رابطه ترک کرده و هیئت یک سوگوار بزرگ را به نمایش بگذارد . فقط کاری که می‌توانست بکند نشان دادن یک عکس‌العمل معمولی در از دست دادن یک خادم وفادار به تاج و تخت بود .

یکشب که پرده‌های اتاق را کاملا " کشیده و در خلوت به تلخی می‌گریست و از شدت حزن و اندوه کاملا " از خود بیخود شده بود ، در یک حالت بیهوشی و بی‌خبری منظره‌ای را به چشم دید . این رویای تکان دهنده‌ای بود . خود را دیده بود که روحش در حال جدا شدن و مفارقت از کالبد می‌باشد . در این رویا یونگ‌لو را نیز دیده بود منتهی در هیئت و حالت یک مرد جوان . یونگ‌لو با آنکه بسیار جوان به نظرش آمد ولی با وی در طول رویایش با همان درجه از خردمندی و تعقل دوران کهولت خویش صحبت کرده بود . چه رویائی! یونگ‌لو وی را در میان بازوان خود گرفت و مدتهای مدید وی را در آغوش کشید . در این لحظات رویای خود ، چقدر خودش را آزاد ، سبکبال و راحت حس کرده بود ، گوئی هیچگونه اندوه و غصه و ناراحتی در وی وجود نداشت . ملکه در این حالت خلسه و بی‌خبری

شنید که یونگ‌لو به وی گفت :

ــ"من همیشه در کنار تو خواهم ماند" .

عجیب است صدای خودش‌بود. هیچ تفاوت نکرده بود . همان لحن آشنای همیشگی خطاب به وی ادامه داده بود :

ــ"ولی اگر تو خلق و خوی ملایمی داشته باشی و اقدامات عاقلانه و فهیمانه‌ای بنمائی ، همواره در کنارت خواهم بود ، در اینصورت روح من در روح تو حلول خواهد کرد و جانم و وجودم در وجود تو خواهد نشست" .

گرمای مطبوعی وجودش را فرا گرفت . احساس اطمینان و آسودگی کرد . متوجه شد که نیروئی بطور موثر تمام وجودش را تسخیر کرده است . وقتی بیدار شد ، هیچگونه فشاری بر اعصاب خویش احساس نکرد ، گوئی تمام سنگینی دلهره‌ها از وجودش رخت بربسته بود . تمام اعضای بدنش را یک احساس مطبوع سبکی و فراغت خاطر فرا گرفته بود . اوه ، یونگ‌لو هنوز وی را دوست دارد . پس دیگر از تنهائی رنج نخواهد برد .

ملکه قادر نبود تنهائی را تحمل نماید .

پس از مشاهده این رویا ، زندگی ملکه خیلی متحول شده بود . هیچکس قادر نبود علت این تغییر روحی و تطور اخلاقی ملکه را درک نماید . فقط خودش به این راز پنهان واقف بود و دلیل آن را می‌دانست . تغییرات بسیار در اعمال و افعال خویش داد . فقط به حقیقت اندیشید و سعی کرد با خردمندی با مسائل برخورد نماید . تصمیم گرفت با درایت تمام با واقعیات و حقایق محتوم مواجه شود . در این رابطه موفق شد از دل شکست و فروافتادگی ، یک پیروزی برون آورد . او دیگر نمی‌خواست برعلیه واقعیات‌بجنگد بلکه تصمیم گرفت برای تحقق و پیروی از این واقعیات بجنگد . میخواست چیزی بدست آورد نه آنکه با آن به ستیز برخیزد .

ملکه در این دوره از زندگی متحول شده‌اش شجاعانه تصمیم

۷۴۶ ـــ

1- *Tschang Tschih Tung*

گرفت واردات و استفاده از آن را به تدریج اول محدود و بالاخره ممنوع کند. برای این کار یک برنامه ده ساله تدارک دید و هر سال میزان واردات آن را نسبت به سال قبل کاهش داد. تا بتواند در سال دهم کاملا" آن را ممنوع و قدغن سازند.

گرچه ملکه مدتی بود که دیگر خارجیان را به چشم یک دشمن نگاه نمی‌کرد، ولی چون می‌دید آنها رفتار دوستانه نشان‌نمی‌دهند و می‌خواهند همچنان امتیازات ناروای خود را داشته باشند، ناراحت می‌شد. واقعا" هم خارجیان خیال تسلیم‌شدن در برابر قواعد حقوقی و قضائی چین را نداشتند و همچنان از قرار گرفتن زیر حمایت سیستم دادگستری چین امتناع می‌کردند. تسوهسی دستور حذف شکنجه را از سیستم قضائی داده بود و با آنکه خارجیان به این موضوع واقف بودند ولی همچنان به آرزوی مصونیت قضائی و عدم تمکین از دادگاههای چین در برابر حاکمیت رژیم چین سنگ می‌انداختند. ملکه فرمانی صادر کرد و در آن متذکر شد هیچکس نمی‌تواند خود را از سیستم قضائی چین مستثنی فرض کند و هرگونه مقاومت در برابر سیستم عدالت چین سرکوب خواهد شد. ملکه در این فرمان دستور اصلاحات بسیار مهمی را در سیستم قضائی کهن چین نیز اعلام داشته بود. وی ضمن تاکید مجدد به حذف شکنجه، استفاده از روشهای دیگر مجازات مثل تکه‌تکه کردن، مثله ساختن، قطعه قطعه کردن و قصابی کردن مجرمین را ممنوع ساخت. وی در این فرمان حتی مجازات‌های ساده بدنی را نیز قدغن کرد و در ضمن سیستم مجازات‌های قبیله‌ای و خویشاوندی و رویه سنتی پرداخت غرامت و قصاص قبیله‌ای را نیز لغو نمود.

سالها قبل یونگ‌لو به لزوم انجام این اصلاحات تاکید کرده بود ولی تسوهسی آن زمان به آن اعتنائی نکرده بود. حال یونگ‌لو در این دنیا نیست، ولی ملکه با تحقق ایده‌های وی در حقیقت هم خاطره‌اش را در ذهن زنده نگهمیدارد و هم وظیفه خود را نسبت به وی

۷۴۸ ـــ

1 - Tsai Tse

می‌شوند؟ مطالعه کنید مردم کدامیک از این کشورها راضی‌تر هستند و در صلح و صفای بیشتری روزگار می‌گذرانند؟ ببینید مردم کدامیک از این کشورها از حکام خود راضی‌تر هستند؟ آنگاه چهار کشور از بین آنها را که در حقیقت بهترین و بالاترین امتیازات را به دست آوردند انتخاب کنید. در هر یک از این چهار کشور یک سال بمانید ودر این مدت یک سال در هر کشور، دقیقا" مطالعه کنید که حاکم و فرمانروایش چگونه مملکتش را اداره می‌کند و نحوهٔ رفتارش و مشی سیاسیش چگونه است. در مورد قوانین مملکتی و قانون اساسی و نیز مساله حکومت مردم بر مردم در آن کشورها دقیقا" مطالعه کنید و تمام این مسائل را طبقه‌بندی و تجزیه و تحلیل نمائید و آنگاه گزارش تفضیلی خود را به طوری که بتوانیم آنها را درک و فهم کنیم، تنظیم نموده و در پایان ماموریت بیاورید".

ملکه دشمنانی نیز داشت و دشمنانش درحقیقت از بین رعایای وی بودند. آنها از اینکه ملکه در برابر فاتحین غریبه و خارجی ضعف نشان داده و خود را پست‌تر و پائین‌تر از آنها به حساب آورده است، ناراضی بودند و بهر شکل اعتراض و گلایه می‌کردند. مخالفین معتقد بودند که ملکه غرور و سرفرازی خود را از دست داده و در نتیجه ملت را به خاطر این حلم و بردباری زیاده از حدش در برابر خارجیان تحقیر نموده است.

یکی از دشمنان چنین نوشت :ـ"ما چینی‌ها را به عنوان آدمهای دهاتی تحقیر می‌کنند. ما مجبوریم در برابر خارجیان با سرهای فرو افکنده براه خود بخزیم. ولی به این خارجیان مغرور و تحقیر کننده چه می‌توان گفت. وقتی ملکهٔمان شخصا" و کاملا" آشکارا نرد دوستی و رفاقت با زنان سفرای خارجی می‌بازد و حتی درجلسات وملاقاتهایش با این زنان خود را کمتر و پائین‌تر از آنها به حساب‌می‌آورد، چکار می‌توانیم بکنیم؟ وقتی او در راه عزیمت به عبادتگاه آسمانی خویش، یک زن خارجی را که توی خیابان می‌بیند به وی دوستانه لبخند

PersianPDF.com

می‌زند و از داخل کجاوه برایش دستمال تکان می‌دهد، ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ شنیده‌ایم در داخل قصور سلطنتی حتی انواع غذاها و خوراکهای فرنگی طبخ می‌شود. می‌گویند سالنهای پذیرائی را با مبلمان‌های خارجی آراسته‌اند. طبیعی است وقتی این حوادث و وقایع در دربار اتفاق می‌افتد، باید خارجیان و سفرایشان مرتبا" درخواست‌های بیشرمانه‌تری را از وزارت امور خارجه‌مان بنمایند!"

دیگری نوشت :ـ"ملکه پیر شده است و قادر نیست عادات خود را عوض کند. او دیگر نمی‌تواند اراده‌اش را بر علیه خارجیان عملی سازد. بدون شک همه مرتبا" این سئوال را بر سر زبان دارند که وی چه برنامه‌ای بر علیه آنها دارد؟"

و دیگری :ـ"شک نیست که ملکه با این موضعگیری جدید و عجیب و غریبش در حقیقت فقط برای ایام پیری خویش صلح و آرامش جستجو می‌کند".

ملکه همه این انتقادات و اتهامات را فقط با یک لبخند جواب می‌داد.

او در یک مورد با اعتقاد کاملی گفته بود :ـ"من دقیقا" می‌دانم چه می‌کنم. من خیلی خوب می‌دانم چکار می‌کنم. من با خودم غریبه نشده‌ام. هیچ چیزی برای من حکم غریبه و بیگانه را ندارد. من این چیزها را سالهاست شنیده‌ام. این حرفها قابل اعتنا نیستند. من از این ملل چیزها شنیده و گزارشها دریافت کرده‌ام که اینک چنین به آنها معتقد گشته‌ام".

کسی که سخنانش را می‌شنید، چیزی از آن نمی‌فهمید ولی آنچه می‌فهمید آن بود که نمی‌تواند در مواضع و عقایدش تغییراتی بدهد. وقتی دوران سوگواری مخصوص یونگ‌لو به پایان رسید ملکه کلیه سفرای خارجی را به اتفاق همسران و فرزندانشان به یک جشن بزرگ دعوت کرد. روز برگزاری این جشن را نیز روز اول سال جدید قرار داد. قرار بود سفیران در تالار بزرگ پذیرائی به حضور امپراطور برسند.

تسوهسی تصمیم گرفت همسران سفرای خارجی را در تالار جشن خودش بپذیرد. طبق برنامه قرار بود از فرزندان آنها در قصر سوگلیان پذیرائی شود. کلیه خدمه و خواجگان دربار برای هرچه باشکوه‌تر برگزاری این جشن مسیح شده بودند.

ملکه تا آن زمان هرگز جشنی به این بزرگی و عظمت ترتیب نداده بود. قرار بود امپراطور با سفرا در تالار بزرگ پذیرائی غذا صرف کنند و پس از آن ملکه در جمع آنها ظاهر شود. سیصد آشپز تهیه و طبخ انواع غذاهای غربی و شرقی را به عهده داشتند. ارکستر مخصوص دربار به ترنم موزیک پرداخته و نمایشگران درباری آماده بودند تا عالی‌ترین اجراهای خود را به صحنه ببرند. نمایشگران چهار نمایش را برای اجرای در این مراسم تمرین کرده بودند. هر یک از این نمایشات سه ساعت تمام طول می‌کشید. ملکه تلاش بسیار داشت این جشن به خوبی برگزار شده و در این رابطه جزئیات را فراموش نمی‌کرد. تصمیم داشت به سفرا به زبان انگلیسی خوشآمد بگوید. او برای یادگیری زبان انگلیسی از یکی از ندیمه‌هایش کمک گرفته بود. این ندیمه دختر یکی از سفرای چین در اروپا بود و انگلیسی را در مدت ماموریت پدرش یاد گرفته و سپس در مدت دوسالی که به عنوان ندیمه ملکه خدمت کرد تا حدی این زبان را به وی آموخت. ملکه در مدتی که جغرافیای جهان را مطالعه می‌کرد در مورد فرانسه اظهار عقیده کرده بود که چقدر کشور کوچکی است. هیچوقت از این کشور با علاقه و تحسین یاد نمی‌کرد. شاید به همین جهت هم علاقه‌ای به آموزش زبان فرانسه نشان نمی‌داد. در مورد آمریکا معتقد بود کشور جدیدی است که تمدن و فرهنگ ندارد و قابل اعتناء نمی‌باشد. ولی در مورد انگلستان عقیده دیگری داشت. در این کشور یک زن بزرگ حکومت می‌کرد و بخاطر احترامی که همواره نسبت به این زن قائل بود، انگلستان را دوست داشت. پس تصمیم گرفت زبان ملکه انگلیس را برای خوشامدگوئی به میهمانان خارجی انتخاب کند. وی حتی مدتها

بود که در اتاق خودش تصویری از ملکه انگلستان را به دیوار آویخته بود.

سفرای خارجی موقع برخورد با ملکه، از اینکه دیدند وی به آنها به زبان انگلیسی خوشآمد گفت شدیدا" حیرت کردند. بعد از ظهر بود. ملکه میخواست به دیدار سفرای خارجی که توسط امپراطور پذیرائی میشدند، برود. سوار بر کجاوه ویژهای که برای مرور در داخل قصور و کاخها استفاده میشد، گشت. این کجاوه را دوازده تن از جواحگان ملبس به اونیفورم زرد رنگ بر سر شانه حمل میکردند. ملکه به این شکل وارد تالار بزرگ پذیرائی شد. امپراطور برخاست و در مقابل درب کجاوه در انتظار پیاده شدن ملکه ایستاد. وقتی ملکه نیمخیز شد که پیاده بشود امپراطور دست پیش برد تا به ملکه در پیاده شدن کمک کند، ملکه لباس فوقالعاده مجلل و گرانقیمتی که از گردن تا پایش را میپوشاندویکسره از نخ طلا بافته شده بود، بر تن داشت. روی این پیراهن مجلل با نخ آبی اژدهای بزرگی دوخته بودند. پیراهن با حاشیه دوزیهای زیبائی مشخص میشد. سر تا پای ملکه زیر تلالو و درخشش جواهرات منظره خیره کنندهای داشت. بر گردنش سینهریز مروارید پر دانهای خودنمائی میکرد. تاجی که ملکه برسر داشت مثل یک تاج گل بسیار زیبائی ساخته شده بود. بجای گل و شکوفه، دانههای یاقوت، سنگ یشم و سایر جواهرات در این تاج خودنمائی میکرد.

در اثنائی که ملکه با ظرافت و ملاحت خاص همیشگی که نشان از جوانی وی داشت از بین دو صف سفرای خارجی به طرف جایگاه مخوص گام برمیداشت به آنها لبخند میزد. طول این مسیر را به شکلی طی کرد که گاهی به چپ و گاهی به راست نظر انداخت و هر یک از سفرا را با لخبند مورد تفقد قرار داد. هر کدام از سفرا که نگاه ملکه را بر خود میدید اندکی سر به علامت احترام خم میکرد و در همین موقع صدای ملکه را میشنید که به زبان انگلیسی دستوپا

شکسته‌ای ، کلماتی را که در وهله اول به خوبی مفهوم نبود به زبان می‌آورد . چون این کلمات را تسوهسی برای هر یک از آنها تکرار می‌کرد ، آنها با کمی دقت متوجه مفهوم آن شدند ، ملکه با تلفظی بد و تکیه نادرست بر حروف به هریک چنین می‌گفت :

ــ"هاو تی دین ، ها پی نین یرش ! ، ته رینکوتی ! "

بالاخره آنها معنی این عبارت را فهمیدند و متوجه شدند ملکه از آنها می‌پرسد ، حالشان چطور است ، برایشان آرزوی سال خوبی می‌کند و از آنها دعوت می‌کند چای بنوشند .

سفیران خارجی که خیلی پر مدعا و مغرور در جلسه حضور داشتند و در لباسهای شق و رق و تمام رسمی خودشان زیاد اعتنائی به چیزی نمی‌کردند ، از این نحوه برخورد ملکه به طوری یکه خوردند که بی‌اختیار و به شدت برایش کف زدند و عکس‌العمل‌های تحسین‌آمیز نشان دادند . وضعیت غریبی بود . محیط تالار را یک نوع دست‌پاچگی و تحیر فرا گرفته بود . ملکه از مشاهده این حرکت آنها دست‌پاچه شده بود . وی تا آن وقت نمی‌دانست کوبیدن دستها بر هم معنایش چیست ، تا آن زمان چنین حرکتی را به‌چشم ندیده بود . ولی به زودی برخود مسلط شد . از دیدن حالت چهره حالشان که شیفتگی و هیجان را نشان می‌داد ، متوجه شد که این کار آنها دلیل تحسین است و فهمید که آنها بخاطر این اقدام غیر منتظره وی عکس‌العمل نشان داده‌اند . از اینکه موفق شده و آنچه میخواسته به دست آورده است احساس رضایت کرد و به قهقهه خندید . وقتی از سکوی جایگاه بالا می‌رفت آهسته خطاب به وزیران و شاهزادگان که در سمت چپ و راست جایگاه ایستاده بودند کرد و گفت :

ــ"حالا خوب نگاه کنید ، چقدر دوست شدن با وحشیان آسان است ! مردمان تربیت شده و متمدن فقط به تلاش محدودی احتیاج دارند و باید کمی بجنبند و زحمت بکشند تا به مقصود برسند . حال شما موفقیت را به چشم می‌بینید " .

این جشن بزرگ درحال و هوای مطبوع و دوستانه‌ای پایان یافت. پس از تقسیم هدایائی بین بانوان و کودکان خارجی، ملکه به اتاق خود برگشت. نوکران خارجیان نیز از قلم نیفتادند. به آنها هم مقداری پول که در جعبه‌های کوچک قرمزی بسته‌بندی شده بود، دادند. تسوهسی معتقد بود روز خوبی را پشت سر گذاشته وکارش مفید و موثر بوده است. او این ملاقات را پایه‌ای برای تحکیم دوستی و تفاهم با قدرتهای خارجی می‌دانست و معتقد بود این کار باعث می‌شود که آنها ازغلطیدن در تصورات خصمانه و دشمنی با چین منصرف شوند. به ویکتوریا، ملکه بزرگ غرب، می‌اندیشید. چقدر دلش می‌خواست روزی از نزدیک با وی آشنا شود و با وی به صحبت بنشیند. معتقد بود که این کار دنیای آن دو را به هم نزدیکتر خواهد ساخت. گمان می‌برد آنها در این ملاقات تبادل افکار می‌کنند و سوءتفاهم‌ها را به دور می‌ریزند. دلش می‌خواست به ملکه ویکتوریا بگوید: تمام مردم در زیر این سقف بلند آسمان از یک خانواده‌اند.

ولی قبل از آنکه بتواند به این رویای شیرین و آرزوی دیرینه خود واقعیت ببخشد، اطلاع یافت که ملکه ویکتوریا مرده است. از شنیدن این خبر وحشت‌زده و هراسان شد و به شدت از جا جست. باورش نمی‌شد. میخواست دلیل مرگ وی را بداند. بهمین جهت پرسید:

ـ"خواهرم چگونه مرد؟"

و وقتی شنید وی به علت ضعف ناشی از کهولت سن مرده است در یک تردید ناباورانه‌ای فرو رفت. چطور می‌شود یک ملکه مثل یک انسان معمولی بمیرد آنهم ملکه‌ای که آنقدر مورد عشق و علاقه ملتش بوده است؟ شنیدن این خبر وی را به شدت تکان داد. احساس کرد ناگهان شمشیری در قلبش فرو رفت. او تا آن زمان هرگز به مرگ نیندیشیده بود. آشکار بود که اینک شبح مرگ به وی نزدیک شده است پس باید به فکر یافتن وارثی برای تاج و تخت باشد. باید خیلی

جدی به این موضوع بیندیشد. وقتی ویکتوریا بمیرد پس هر کس دیگری هم خواهد مرد. ولی احساس می‌کرد هنوز نیرومند است و با خود می‌گفت، هنوز آنقدر در خود قدرت زندگی می‌بیند که بتواند سالیان دراز دیگری را پشت سر بگذارد. آری با خود می‌اندیشید که او حتی آنقدر مهلت خواهد داشت تا بتواند کودکی را به سن جوانی برساند و حتی از این هم فراتر می‌رفت و می‌گفت اگر آسمان نظر مساعدی داشته باشد می‌تواند از همین زمان کودکی را به سن جوانی و بلوغ و حتی میان سالی برساند و خود هنوز زنده باشد. تسوهسی چنان مطمئن بود که با زهم به فکر افتاد برای آینده تاج و تخت و انتخاب یک ولایتعهد باید یک نوزاد، یک بچه پیدا کند و وقتی خیالش از لحاظ وارث امپراطوری راحت شد به جای وی، که صغیر است، هدایت و سرپرستی امور مملکت را شخصا" تقبل نماید. او با خود می‌گفت مثل یک نایب‌السلطنه مملکت را تا وقتی آن بچه به سن بلوغ رسید و توانست وظیفه امپراطوری را رسما" به عهده بگیرد شخصا" اداره خواهد کرد. تسوهسی این دفعه دیگر تجربیات گرانبهائی داشت و می‌دانست باید این بچه را از آغاز با مسائل جهانی آشنا سازد. باید برایش معلمی از مغرب زمین استخدام کند و این بار باید به کودک اجازه دهد از اول اسباب‌بازیهای مدرن زمان، چون راه آهن، کشتی جنگی، سلاح مدرن وتوپ و تفنگ داشته باشد و با آنها مرتبا" بازی کند. باید این کودک را به تمام این پیشرفتهای علمی جدید مسلح سازد. باید معلم وی تمام این مسائل را به وی تعلیم دهد و حتی سبک هدایت جنگ‌ها را طبق مدل غربی به وی بیاموزد. تسوهسی احساس می‌کرد اگر بتواند به این شکل کارها را پیش ببرد، دیگر وقتی خودش مثل ملکه ویکتوریا به سرچشمه زرد جاودانی بشتابد دغدغه خاطری نخواهد داشت و امپراطور آینده کاملا" منطبق و مسلح به تکنیک زمان خودش خواهد بود. فکر می‌کرد اگر به این مهم دست یابد این پسر خواهد توانست آن آرزوی دیرینه

۷۵۶ ـــــــ

باید ولایتعهد معرفی شود. تسوهسی می‌خواست امپراطور را بکنار بزند و آن کودک را به جایش بنشاند و فکر می‌کرد اگر امپراطور واقعا" خیال مردن و پیوستن به سرچشمه زرد جاودانی نداشته باشد آنوقت می‌تواند خواجه‌ای را مامور کند پنهانی و به شکل دردانگیزی وی را...

صدای طوفان شدید ملکه را از ادامه تفکر بازداشت. سر بلند کرد و به آسمان نگریست. رعد و برق و باد شدید غوغائی براه انداخته بود. فریاد کنان از ندیمه‌اش پرسید:

ـ"شنیدی! آیا این باد سخت باباران هم همراه هست یا نه؟"

دو ماه تمام بود که سرمای خشک و آزار دهنده‌ای کشور را احاطه کرده بود. زیان این هوای سرد و بدون باران بر مزارع کشور انکارناپذیر بود. پس از این دو ماه به ناگهان هوا به شکل غیرمنتظره‌ای گرم شده بود این گرمای شدید و ناگهانی با توجه به فصل غیر منطقی می‌نمود و آن‌چنان بی‌محابا عمل کرد که تمام گل‌ها و بوته‌های زینتی به جوانه نشستند و عنچه کردند. مردم شتابزده به معابد و عبادتگاهها هجوم بردند تا در برابر خدایان از این حال و روز گلایه کنند و طلب کمک نمایند. از یک هفته قبل، ملکه به کاهنان بودائی دستور داده بود، بعنوان یک نوع اقامه دعوی و شکایت از این اوضاع هر روز خدایان را از معابد خارج کرده و در اطراف واکناف فضاهای دشت و شهر و بیابان بچرخانند تا خدایان بدین وسیله با چشم خود ببینند چه ضرر و زیان وحشتناکی به طبیعت و مردم وارد شده است. ولی اینک به ناگهان پس از این گرمای غیرمنتظره طوفان و رعد و برق برخاسته بود.

ملکه پرسید:ـ"باد از کدام جهت می‌وزد؟"

خواجگان بیرون دویدند. دستهای خود را بالا بردند و با حالت استفسار برای تشخیص جهت باد سر را به اینطرف‌وآنطرف چرخاندند. همگی برگشتند و گفتند جهت باد از سوی دریای شرق می‌وزد و کمی مرطوب و نمناک به نظر می‌رسد.

۷۵۸ ــ ــ

خوشبخت نبوده‌ام . من مطمئنم که الان هم مثل دوران بچگی می‌توانم توی باران به این طرف و آنطرف بدوم " .

ندیمه‌هایش که مجذوب شعار یکنواخت و هماهنگ مردم شده بودند بی‌اختیار با هم فریاد زدند :

ــ"بودای پیر ! "

ملکه خنده‌کنان آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت :ــ" آسمان باران می‌فرستد . من یک انسانی فانی هستم . چگونه من می‌توانم به ابرها دستور بدهم ببارند ؟"

ندیمه‌ها که باور نداشتند روزی دوران ملکه سرآید ، آنها که با چشم خود وی را می‌دیدند . آنها که می‌دانستند ملکه از تمجید و تعریف خوشش می‌آید ، یکصدا گفتند :

ــ"بودای پیر ، فقط بخاطر شماست که آسمان باران می‌فرستد . بخاطر وجود شماست که آسمان بر سرزمین ما نظر ملاطفت می‌اندازد و مردم ما را مورد عنایت قرار می‌دهد " .

ملکه به این پیمان عمومی پیوست . آن را پذیرفت . خنده کنان گفت :

ــ" آری ، آری ، چه کسی می‌داند ؟ ــ شاید هم " .

پایان

باشگاه ادبیات

قیمت ۱۰۰۰ ریال

نشر سرنا